

سیکد از دهنم آتش و لغز و چهره کل آتیب محراب اوست و هم شعله جانسوز و از پیل از بار عشق جزوال و اگر لاله است بکیش رخ
عشق و سوزان و اگر شقایق است چهره تن آتیب شعله حسن و فروز است اگر برقی یا است شراری از کانون قدرت او و اگر بر پست
دووی از کلمن صنعت اوست اگر باد شمالست لغزان و دهن بر آتش کل میزند و اگر باران نیست حکم واجب لاله دان و در غنچ رخ
لاله میریزد اگر سر اوست و دودش از سوز عشق و افلاک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بجا کشته نشسته اگر شمع بر فروخته
پر تو حن اوست که سیکرید و خدا نیست و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی نالد و بریانت قادری که بد
صفتش تصور بی تصور افلاک را از فادیل نورانی اجرام کوکب و شعل زبرین چهره فروخته که محفل نشینان روز و شب در
اتماس بر تو از ویند صانعی که دست قدس خزانه سیکر از خاک را از آبی مثالی نفوس انبیا و اولیا و کو هر شفاف صدف
عبد مناف فروخته که محبس کنینان آسمان صبح و شام در قنبراس نوری از ویند یعنی رسول آتشی صبی صلی الله علیه
و آله و سلم محمد شمع جمع آفرینش چهره رخ افروز بزم ابل جنبش که همگی موجودات از آفتاب عالم تاب دژش در حجاب
دیده بی بقا و تاملی مخلوقات با درباری بی منتهای صفاتش در شمار قطره کم بهانید بشیری که با بعد نسب اشراقی ثورات
رحمت آتشی بجهت قرب جشمش طلال با چون اطلال بخت نماند منافقین با ازین حسرت سوخته آتش حیرت و فاسا خسته
که با قرب نسب التهاب بوارق غضب از دی سبب بعد جشمش بی لب را شراره سیلی تا از ذات لب و امراء بجان
انداخته کما و درونی محمد صلی الله علیه و آله خلق بخت کنان عی و لو کان عبد حبشیا و خلقت نار المن عصائی و لو کان
ستیدا قرشیان مجاور هم آتش که بیت مجرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف انبیای کرم شده و آن سافر عالم
قدس که بیت المقدس ازین قدس معمور و همواره عبث فرشتگان مقرب کشته هم شب معراجی لایک بفتح
الواب سموات و امور و بساط افلاک را از نور شمع کوکب افروخته از آتیا التما و الدنیا برفیه الکوکب و هم روز ششمین
مجمع عروج بروج آسمانی مقدور و غمر من بالشان را از زندق شهاب ثواب سوخته که الا من خلفه خلفه فاقتم
شهاب ناقب هم لطفا می بشکده فارس از زلال بحر کاش نشانه و هم منتفای لوت آثار دین محسوس از شحات سحاب طایف
مکونه علیه من لعلوات از کما با من انبیات انما با و علی آله و صحابه و هم معراج مشکوه الهدی و جواهر سعدن فقهی سیاه
البره و قاتل الکفره و قاتل النجره و زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المکملین علی شاه از بر عالی عمل
ولی الله از بر والی اولاد که حدیث انما علی بن زرقه در وصف او بدلی است روشن که روز مکران از تیره است چشم
منافقان از ان جنب احی بکیده و ن لیطفوا نور الله با قواهم و الله مستم نوره و لو کره الکافر سرون ما بعد
پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت نبی آدم بجز جلوه آفتاب جهان اطلال اعلی و
کوکب کمال لم یزلی نیست کما قال کنت کثره تخفیا فاجبت ان اعرف خلقت الخلق کما اعرف و حضرت انسان نظر تطبیق
قبول این بابت کرده استخل این بابر کران کشته پس هر فردی از سرادان نوع که از دل و جان طالب وصال جانا با

از طبقه عاید مجانب موافق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محسوب والا در مرتبه پنجم کالاف نام مجسم افضل سبیل چیده در
 با سون الم تر انهم فی کل وادی هم یومنون سرگردان خواهند بود اگر چه از ان جانب تا دست یار جبل التین جذبه الهی نباشد ازینود
 غم بنیاد کل نفسی روح افزای دل توان رفت و همانا ای ملک لا تهوی من اجبت کنایه از غلب است از انطرف نیز پای
 سردی عروۃ الوثقی که شوق نماند نباشد از حصار خون خوار تن سبزی دل آری جان نتوان خراسید و غالباً منبوقه
 جا به و او فینا لنجدینهم سنا اشاره بآن مدعاست آری آفتاب تابان اگر نظر در بطرف کوه سار بفرستد سنگ بمقدار که کشیم
 کان تربیت کرده سرودش را با فسر لعلی و کمرای قوتی سیاراید بالا تراب و رب الارباب و باران نیسان اگر خود را بدر باران زین
 قطره کوه سار را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش خلعت کوهری در بر پوشاند من طلب شی وجد و جود
 قرع با و حج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان از نگاهد خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی میفرماید
 کثرت هوست که معشوقی کلیلین کجا بهار سر رشته نماند اگر کسی نشان غفلتی که جلی نباشد در خود یاد باید که نا
 در طلب مذکر می شناسد با بجه در ماندگان تیره بخت وادی غفلت و کمشد کان سید روز دشت حیرت را حسن طلعت و
 و شور کلام شوق بجز دلیل را به نجات است چرا که شبهای تیره و تاریکی سبیل یاد کان بودی جز جلوه شراره شمع نیست
 و خضر طریق دور افتادگان قوافل غریز از آواز جرس محل کسی نه همانا پر تو آتش کنایه از شعله حسن تن ماه سیاست که در
 راه از دست داده را بمنزل مطلوب میکشاند و بانگ در عبارت از سخن یاران شناسد که و ماندگان از افتاده را با
 بکاروان مقصود خود میرساند که کی موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سخنان الله چو کنیم که دیدن آفتاب
 جز با آفتاب خیال نیست محال و چه شرح دهیم که شنیدن سخن جز از زبان سخن بیرون از حیزر جمال غرض چنانکه جنس حیوان
 از سایر اجناس شریف حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع مجلعت سخن مخصوص با تمیاز است و چنانکه پاسبان
 جناب حتی سبای از همه انبیا و الابرار معجزه یافته اند نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی حیای اموات بالاتر
 از اصناف سخن هم آنچه از عیب اطناب مل و ایجاز مغل غلی و بکلیه فصاحت الفاظ حلاوت بکثرت و بجانب معانی حکمت
 محلی و در بر نطفه اش میزان نظم سجده و سعی کجور سامعه در قالب وزن کجیده و ارباب شعور شورش بینا مند بسلطنت مستقیمه
 اقرب و لطیف سلیقه انبیا است چرا که معانی حکمت قریش چسراغ مغل یونانیان را برافروخته و کلمات سحر آفرینش
 در ذکر آمده با نیا یا تر سوخته کاردنی الاخبار ان من الشعر حکیمه و ان من السبعان سحر اگر چه در سلسله سلیقه و طایفه
 بیهیوت و ولایت از شیخ الانبیا ابوالبشر آدم صغی تا فخر الاوصیاء علی ولی علیه السلام بوی معجز بیان بکثرت و شرف
 اساطیر و از این مرصعات سبابت تعرا بگردن اساطیر اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را محال
 قیل و قال نماند اما تراض اخبار و مقصود که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنرا بکلیه
 مشکل بر غرض نفسانی و متابعت قوای شهوانیت مثل طرح مذمومین و ذم مدحین بر زبان آوردن یا بکلیه بهایات که

هنگامه شیطانی گرم کردن یا بساط لعل و لعب در نظر اهل بیوسس جلوه دادن نامشان در دفتر معاتبین آیه وافی بایم
والتقریبیم القادون مکتوب است و آنکه کلاشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نفوت و مدیح انبیا
و ادبیای گرام و عرض مواعظ و نصایح و ترصیب از مشاغل دنیای دون ترغیب باعتمام دامن عشق و نفوت
اسمشان در مسلک مخاپبین حدیث آن قد کوزا تحت العرش و مقاصد العزائم درج است پس در نصرت
القدر انیم قوله شعار تحسین است نه جاتی شیع و مقام آفرینش است نه محل کوشش و دیگر در نظر تحقیق بیان کلام نظم
و فنو بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فساد و دشمن نظم مع صحبت محتمل است و در کلام نیز بر طبق اولی تصور است
بسهولت و الافلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن نزبیده یعنی زبانی بن سخن گفته و گویند
این حکایت شنیده روزی ساد و دلی و ما علنا شعر و یا یعنی که و ما جو بشاعر و مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
گفتم ای برادر زهی پایه بلند شعر و شاعری که کلام مجسم نظم الهی را شعر پیدا کردند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انکارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی اسن آقا خان تخلص باذکر که اباعن جد از او یاقی فی الخلق
بیکی لی و همواره سالک این طریقه خفته یکدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق شغل وجودم زد باغ
و قار پرورده و از تر دستی باران مجسم به نشو و نما آورده تارفته رفته از دامن مادر تو خوش بدر برده یا فقم و حکم به کجاست
اوستاد شافقم تا از شفقت استاد چشمم از نامه روشنائی و در شمع سجانه شنائی یافت دل نظر قسمت انلی نه از تو
جز حرف شنائی خواندم و نه از خانه جز خط دوستی نوشتم نه ز باغم خبر دهان جن و عشق حرفی گفت و نه گو شمع خبر افسانه
عرو و فغانی شفت با جز عشق به بخوان بنایت خدی که و ده استاد را پیوسته سالک طریقه
محبت بوده ببل طبعم باین ترانه مترغم بود حاقظ عشق میوزدم میباید که این چنین چون نه ای اگر موجب ان نشود
و هرگز بغیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بجز غزل و قال شعر که پر تو جزغ شوقست و کرمی نه ششم اگر چه
در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال بودم اما بمضمون شعر پریشان نیستی میگو پریشان از ایشان نیستی میگو
از ایشان روز و شب از جان صحبت اهل دل و صبح و شام فیض محبت از ای طوبی و استعال بی
بوده گاهی مطالعه کتب متقدمین را راغب و گاهی شرف مصاحبت شعری معاصرین را طایفه شکی متعبر
میخواست بهره مند بودم بجهت آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حل و نقیص کتب ایشان به قافی
بود و اگر مطلب مصاحبه فضایی معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی در آن عهد و دل بخوان
معضی از ان کتب بتقریب بخواندن و دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از ان باریان بکلی نماند و دیگری
سر و درخت لا جرم صورت انحال در آینه خاطر نقش لبست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب احوال این
لمبقة علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه متخمان هر یک از متقدمین غایب

کرد تا شای این هزار چار کرده و انبساط را بعین گفتار آن مشام جان در شک ساخت کشت سازد هرگاه
 حاضر مناصبت هر یک از معاصرین را غالب باشد و خطه این کجی بی سنج نموده از لغات و عبارات کلام او گوش
 دل را غیرت وادی این گرداند و می باید بی شقاق الفت بی انفاق دارد و نفسی با دوست و صدا صحبتی بی انبساط
 و چون شمار سنین عمر از کتبین باربعین رسید و یک این کشتن دلا و زینت لغات کشتا نهاد و در دینچه از لاله
 بر کل قصاید متین دامن و از ریحان و سبل غزلیات ریختن خرمن من جمیع آوردم و چون کارایام حیات
 از من منو شد و وقت کشید طبع این سخن که خیز خیز و تبارج کجی خانواد و دیده از لعل و با قوت شنوات فصیح
 حقه و در پند و پریشان را باینها طبع شد شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمد و نظیر
 وقت و خطه و با عقدا و خود آنچه را چایقم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زبان بخیل رفقه بود
 در تذکره ای مشهور و غیر مشهور از شعرا ایشان را دیده باز بهمان نسبت انتخاب و ثبت کردم و صحبت هر یک از
 معاصرین که اتفاق افتاد و اشعار او را منظر بصیرت مشاهده و بر نعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نفع و زیان
 بسبب انتخاب روزگار و روزی نشد از موافقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده و باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده
 نقطه انتخاب بروی که داشتم و در ضمن مطالعه تواریخ موله و نشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را پیش
 من او صافا ترتیب حروف تهجی ثبت کردم شعرا ی آن بلد را در اینجا نوشته که مراعات سبقت زمان و تقدم
 مرتبه را منظور داشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرا ی هر یک بلد حرف اول بلد و تخلص را منظر و در کنارش اشعار حرف
 آخر از ترتیب حروف تهجی معتبر داشتم و این کتاب را با تشکده موسوم ساختم و در آخر ابواب تذکره سال
 با تشکله نگاشتم و فهرستی بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقا فارووزی در اوایل زمان تالیف
 یکی از موزونان عشره که طبعش چون طعمش خام بود گفت چه بودی که از خیالات منم حسن این کتاب افروزی گفتیم
 عزیز خدوم بند بر که این کتاب تشکده است چون خار در روی ریزم سوزد و چون گل در روی فشارم از لایحه
 و باغ فارووزی میران بخت این خد شیند از قنای خو زبان در کشید و حتی تا با نامم در پرد این تار اعتدال قرار
 در دبایع سلو و ده کوشم از زخمه زخمه زبان امثال این میران بست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اول
 در تذکره بطوار و اشعار فصحا ی متقدمین است مشتمل بر یک شعله و در ذکر احوال و اشعار شایان و شاهزادگان هرز
 و امرای خالصه از ترک و غیره که فی الحقیقه غریب بولایتی نیستند و سه انگه در ذکر کرامتای ایران و توران هستند
 و هر پنجوی بخند شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته
 شد و یک فردغ در بیان حالات و مقالات زنان غمت توان هر دیار مجمره دوم در بیان حالات و خیالات
 شعرا ی معاصرین دان مشتمل است بر دو پر تو پر تو اول در افکار یاران معاصرین و پر تو دوم که خاتمه کتاب است

بحیالات خام خود محوتم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت پشنگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی
 خیر خلقه محمد و آله و عترته الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیر المومنین صلوات الله علیه وعلیهما جمیعاً مجبره اول
 در ذکر الطوار و اشعار فصیحی متقدّمین مثل بریک شعله و سه پنجر و کیمز و غ شعله در ذکر احوال و اشعار شایان
 و شنیدگان هر دیار و امرای عالم مقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک
 بترتیب حروف تبعی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن یمن ابو یزید آل مظفر انابک سعد زکی لهر
 احمد خان القاهر میرزا امام قلخان ابیسی شالمو آهلی جغتای بدیع الزمان بهرام میرزا سیرام خان
 جانی لکزی جاهی صفوی جدی کرد جدی جغتای جعفر بیکدی جلال الدین سلجوقی جلال الدین لاریشاه
 حاجی ترکان حسن بیک ترک حسن شامو حسینی کورکانی خاک آهالی خطائی صفوی دردی فشار
 دوئی ترکان رحیمی خاخان رحیمی ساحری سالم ترکان سامی صفوی سامی سدید اعور
 حماد شالمو سیستانی جغتای شانی تکلو شاه شجاع شمس الدین اعور شوقی صادق افشار صلاح جغتای
 صفوی جکاسی طغرل سلجوقی فغلی طابری طهاسب صفوی عادل صفوی عباس یاضی عباس ثانی
 عبدالعزیز خان عبداللّه خان آذربک عباسی تکلو عرشی تکلو عماد فخر الدین مسعود فرصت قنای
 قابوس قنای فشار کبود جامه کرامی ترک کرامی کمال الدین یایل شالمو مدحوش مرتضی قلی بیک
 مرتضی قلی خان شالمو مسعود ترک مستب خان معینی ترکان مومن کورکانی سیلی ترک نازی فشار
 وارسته کلینی وفائی کرد هلال ترک هلالی جغتای هالیون کورکانی یعقوب حشر اول در ذکر اول
 و نگارش اتوال فصیحی متقدّمین مثل پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی اتوزایان
 اردبیل جامی راعب قجوی اردو باد حاتم بیک ضنائی بلقان مجیر الدین دار
 السلطنه تبریز اسد اللّه امیر بیک اتوزایان بدیع جعفری جوهری حقیری حیدری
 حواری رحیمی راعب شریف شمس الدین شوقی ضایب صبوری قنوی ظهور
 عجمی عدوی عصار عنوان قنوی فصیحی قطران کاظم محمود شتری سیسی شکی معروف
 معلوم مغربی معینی یلمی ناری وقعی همالی خلخال قنای شروان خاقانی
 ذوالفقار غزالدین قلکی ولایت کججه ابوالعلا قراباغ یوسف کوسه مراغه
 اوحدی شراره ثمانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعری بلاد خراسان صنت عن نواب
 الزمان ابیورد اتوزی اسفرزین عالی حسن هالیون بسطام بانیزه شیخ ابوالحسن وصالی
 و طبرس حیدری سیلی قاضی شمس الدین میر عبدالقادر موالی مرشید املی طهوری علی

قاضی شهاب الدین سجودی خرمی عبدی قاسمی قاضی جابر بن محمد بن الدین طالب جوین
 سعد الدین حموی شمس الدین خواجہ شمس الدین عطاء الملک جام احمد جام نوچجا عبدالحق
 جامی قاضی جنوستان زین الدین نوچی خواجہ ابن حسام تاج الدین ربائی شادجی
 سیف الدین عطاء الدین قاسمی ملک سبزووار اوحد بدیع الزمان حبیب اللہ حیدری شکر
 شاہی فکاری قاضی کامی کمالی میرزا محمد سمنان رکن الدین ضیائی شاہ عطاء الدولہ
 یحییٰ سیستان ابوالفرج سجری قاضی احمد لاغر طبعی عاشقی قرخی طوس ادری
 امدی اصلی اقدسی امینی شانی حیرتی دہش سابر صابر صالحی طاہر عبدالعلی غزالی
 فردوسی قدرت کمالی قاسمی قدسی قوسی آبی محمد حسن محمد جامہ بان مردی مشرقی موسوی سبکی
 نظام الملک تغیر واقعی پیدمی غرضستان جلی نزاری غزنین سید حسن حکیم سنائی شہاب الدین
 عطاء الدین کاؤک قحطی غور میر حسین سادات قاسم شیوی ولی کرمان ابوبکر ابوجاہد اولی
 باقی بیانی خواجہ رشیدی رفیع الدین سید نعمت اللہ شرف الدین علی خیابان عطاء فقیہ قاضی مظفر احمد
 اشقی مرقو ابوحفیظ اسکانی سید مبارکشاه عالمہ عبدی کسان کلامی روتہ و قحطہ ابوسعید
 ابوالفرج رونانی ناصری منہ نساء قاضی شمس الدین قاضی محمد الدین ہمالی ہیشا پور اشرفی خٹار
 حیات رفی الدین سامی سیفی شاہی صدر الدین صفی عطار فوجی لطف اللہ لطفی ندائی
 نظیری یحییٰ بن محمد دار السلطنہ بہرائٹ ابوالمعلل اردنی اسمی آصفی انامی نیانی حیدر علی
 رجائی زلالی شادوی صبوحی طاہری غزالی فخر الدین فقیمی کاتبی مظفر مقصود ناظم تصفی
 شرارہ تالشہ دروکر شعری دارالمزہبستان وجہان وغیرہ استر آباد بازار بنی
 خرنی داعی روغنی سجائی سیری صاحب صدیقی عبدالحق غیاثی فروغی فارغی قاسم قدری
 مرادی محمد عثمان نظام جرجان عجبی فخر الدین لامعی مسعود سید سلمان وصف کیلان قاضی
 لاہجان شودی طالب فخر الدولہ فدائی فقور فیاض قاضی قراری کمال محقق رشتی نادیم
 نفیسی قاضی یحییٰ یقینی مازندرانی اشرف جاوید غالب قمری شرارہ رجب
 دروکر فصیحی عراقی عرب تعداد ایبائی نجفی شمس الدین محمد فضولی سید محمد نجفی شیخ محمد
 شعاع دوم دریا احوال تبارک فیضی عراقی عجم تربیب حروف تہجی دار السلطنہ صفحہ ۱۰
 ایبائی ابدال اسیر اشراق امین امیر بیک اوجی باقر بہائی پیر جمال تاشیر امیر تقی شیر شیر
 آقائی جلال درگانی جمال منشی جمال الدین حبیب اللہ خرنی صاحب علمی قاضی داعی داود

ذوقی راضی ربانی رضی سید رضا رضای پشای رفیع الدین رفیع سابقی سالک پشهری سراج
 سعد میرزا سلمان آقا شاکلی شاه نظر نجاف الدین محمود شرف الدین مفزوه شعیب حکیم شغالی شکیبی
 شوکتی صادق قاضی کاد صبری میر صبری صفوی صفیری ضیا طاهر طهر الدین عشق قاضی قاضی
 محقق فرید الدین اجل مکرری قاسمی قوام الدین قاسم کاهی کمال الدین سبیل کلامی دایمی مصاحب
 متفح لوطی حکیم ناصر خسرو علوی لطفی سجات توری نیکی واحد واهب میرزا دای داری
 جبر فاد قاتان سیری حسره فاد قانی غفاری نجیب الدین نصیری آقا حسن خضری زلالی شوخی
 صبحی علی نقی مملکت رسی انسید کمال الدین پندار خلقی شاه رضا سایل شاپور
 صابر صفی صیدی عطاء الله قاضی عطاء الله عمادی غفاری فاحسری امام خزر داری
 مکرری قاضی قاضی لطفی نصیری نجم الدین نجسری ساوه آقایی عبدای حقیری حرفی
 دای سلمان سوزی شوقی صفی طریقی عبدی مسیح الدین عیسی مقصدی یعقوب دارالسلطنة
 قزوینی ابوسعراهری احمد قاضی احمد ادهم بیک آسبیک اسیری امین ایزدی سجی
 تدرودی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دلی دلی راضی سالک سالی شرف
 اشرفی شهابی شهاب الدین سهروردی صفیری ضیا طبعی عبید عزیزی فارغی فروغی
 کاکا مالک ملا مراد مسرور مقیم کرکسی واعظ وحید یارک یوسف دارالمؤمنین قلم
 وصلی اقصاری ثابت جلال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی درکی قاضی کن
 لدن سلطان شاه میر تقی شمس الدین باباشهدی صفیر شاه طاهر عارضی علاء الدین
 خضر غنی فرقی کاظم کفخی لوالی مخلص مشربی مقبول ملک ملک طیفور خانغ خواجہ نصیر
 شیخ نظامی والی وکیل باغی بجزی کاشان ادهم قاضی اسد بابا فضل
 خواجہ امین کوسج باقر باقی تجلی تلی شبیری قائم حسینی حللی حیاتی حد
 امامی خضالی خیالی داوردی ذبئی رزمی رفیعی سالک سالم سرمد شجر
 نجاف شریف شعوری ضیا الدین محمد عشقی عزالدین محمود غروری فخریه
 همی فیض ابوطالب کلیم مایلی مولانا مختتم مسیح شفقی مظفر حسین میر معصوم
 مقصود فکرو احمد ان شیر الدین دامانی خواجہ آقایی الهی انوار ربی
 شکی خواجہ رشید الدین محمد میر رضی رولفی زکی صیرینه صیقلی عرفی
 ریان کوثری محسنی مرشد نیر جردی مفرد ملک محمد مهدی نصیرا هاسیک

مقیم دارالعباد و مرد اختری ادائی الکی ایما سید جمال غنچه خرنی حسنعلی رومی ملازمان
سالم سید شرفی سوتی عسکری غواصی غیاث کاتب کدلی شون حسین شراره خانه
در ذکر شعری فصاحت شعار الکلاولایت فارس غفر الله له امیر قوه میر برهان مهابان ملا حامد ملا قلی
دارالجرد عالمی شوسر مولانا رازی مولانا فرح الله دارالعلم شرار ابن نضوح اثر مولانا ابلی برزو
سبحی نور فریدون بکسی سجلی قننا خواجه شمس الدین حافظ زلالی حاج محمد ان مصلح الدین سعدی حوض
شر شمشخ شخام میر طهرزی طهوری امیر غازی سید محمد عرفی عرفی غری غیاث الدین منصور غیاث
علوانی غیرتی بابا قانی ملا قیدی کلوتلی لسانی مانی محمد الدین همکر خواجه مرشد مشتاق معین الدین
مقیم کتبی منف نضر الله میر نظام لغا نویدی کازرون ارشد اوحدی بهاری رشید
قاسمی خطه لار خضری کلامی مجتبی موالی تبریزی خجک دوم در ذکر اشعار و شرح افکار بلغا
توران زمین مشعل بر سه شراره شراره اولی در شرح احوال و نقل احوال فصای خطبه و توالع آن خطه بلخ
ابال ابوالحسن شهید ابوالعلی سینا رشید الدین و طوله سراج الدین شقیق لغی ابوالقاسم حسن غفری
شقیق که مولانا رومی امیر خوانده ملا میرک شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شراره
خوارزم دواخی آن اورکج شیخ ابوالعرفا حسامی قتالی شیخ نجم الدین کبری مچکنو و میند طهیر الله
شراره ثالثه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ولایت ماوراء النهر و توالع آن اسفندک سیف الدین حلی
ابوالدین سخارا ابوالقاسم اعجازی برندق ملا حاجی بهرام جوهری زرکر ابوالحسن رودکی سیفی
شمس الدین شهاب الدین خواجه عصمت الله عمیق سخارانی مشقی ملا سجلی هاشمی بدخشان
بدخشی ترمذی رباب صابر حصار شادمان میلی حجت ضیاء الدین فارسی کمال الدین مسعود
سمرقند ابوالعلی شمشجی اشرفی بسامی خواجه حاجی محمد دردی واقعی رشیدی روحانی
علیم سوزنی شهاب الدین عقیقی فراقی امیر مغزی نظامی عروسی فرخار فرخاری فروغانه جوهر
قباء رکن الدین آنکر سمر در شرح حالات و بیان مقالات فصای ملکات هندوستان مشعل بر سه شراره
شراره اولی در ذکر احوال و نقل احوال شعری دکن صغیری جوهری شیخ قیضی شراره ثانی
در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری دلی که مشهور بجهان اباد است و توالع آن دلی میر جلالی جمالی خواجه حسن
امیر خسرو فرید الدین شکر کج خواجه معین الدین چشتی نسائی سهند علی کابلی خواجه زاده قادری
سراج الدین شراره ثالثه در ذکر احوال و نقل احوال شعری فصاحت اشمال ولایت کشمیر بنیش غنی
کم کوی مندی فروغ در شرح حالات و بیان مقالات شوان عفت توامان بهر دیار که دراز منسه مختلفه بود

وکوی فضاحت از کلمان دبوده عظمت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی لاله خاتون مطربه همدی
 قمتی نور جهان بیکم مجره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصاحتی معاصرین جن المذاهب مثل برد و پرتو نورانی
 در نگارش احوال و افکار معاصرین بلغ الله الم اقرین اصعبانی سیری امید ی ثابت دلجوی
 خذیه کاشانی جناب صفائی حاجب شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی ولسی
 و قضا رفیق راسب ربان رحیمی زیانی سالم شهاب شفق شعله شکیب شمس الدین فقیر
 شمیم محمد صادق صفائی صبا صبح صفا سببا طبیب طوفان طبری عارف عاشق
 عذری علی عثمانی الله غالب عقی غیرت فدائی قریبی نایل عبد المجید محمد بیک مسرور مشتاق
 مشرب منت موهب موتی آقا محمدی ناصر خجینی نامی نثار ندیم نثار نقیب نقیب تفسیر نوید
 یارزی واکلگری و قافا قف تجسری پرتو دوم در شرح حالات و ذکر مقالات مؤلف و فقه الله لعل
 بیچره اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصاحتی متقدمین مثل بریک شعله و سه نکر و یک فروغ شعله و ذکر اول
 نقل اشعار شایان و شتر دکان هر دیار و امرای عالمه دار هر مملکت از ترک و غیره که فی تحقیق منسوب بولاشتی
 تنبیب حروف تجوی نوشته شود این محمود و غزنوی المکنی بابی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر و دم کم
 شکیان بخرم هند حرکت کرد و دو غزنین و بعد شده که با مشوقه اش در آب غرق شد این مای در شیشه او فرموده است

سی و دل خسته مشوش بینوا | عیش خوش برین شد با خوش متو | توره و آمده من منبوجان | تودایی و من در تنش متو

این یمن خلف امیر الدین لغزای امیر محمود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
 و از دقتا فی تحصیل معاشس سیکرده همواره فضلا و نقهار بهمانی خواندی و عند الاعزه عزیز بودی و در مقطعات
 معاصرین بگوید دارد و معاصر سرسرداران بوده این چند بیت از دیوان مقطعات او نوشته شد قطعه

چون جامه چهرین سحر صفا بماند	زیر که کران باشد دکن کم نماند	از بخت نادان بخت نیز کم نماند	خویشی که تو انگر شد و اندم نماند
زین مرد و مردن تو شوی که در قلم	با خنجر خونریز دل نرم نماند	زین هر سه تبر نیز کم نماند	پیری که جوانی کند و شرم نماند
بخجی و کنای و حریفی و دست بستم	با یک عدد و بشیر از چار نماند	رو دی سرودی شترانی که با بی	شرواست که ساقی بخیر از با نماند
ایند و لک گریست و دهن بپوشید	با یک کشتن و دو جهان کار نماند	دو قرص نان اگر از دست اگر از ج	دو نای جامه اگر گشت دست و کار نماند
چهار گوشه و یوار خود بخار جرق	که کس گوید از اینجا بخیر و بخار و	هزار بار که تو تبریز دین بپوشید	ز فر ملکیت که قباد و کج خسر و
من نفس و نفس و فقر و فاقه	نمیخواهم غمی گشتن بخاری	بود جان و دادم در آب بهتر	از آن که عوگ باید حبت با یکا
کرسته که بر سر و باز آرد آن	که خجند او را کند سیر شکامی	اگر دو کا و بدست آردی از ج	یکی امیر دیکه و وزیرا کم کنی
بر اندر چه کفایت حاش تو بود	روی مان جوی ز به بود کنی	هزار بار از آن که از این خدمت	اگر سندی و بر مردکی سلام کنی

برون کوی تو باغی خوشتر فانی من چو سوسن مجنون تر زانی عشق کبریا من خنده تر صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه عباس صفوی معتمد رفتنای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خراسان را کرده آخر الامر در شمشه در شمشه معتمد سن صفوی ازین دار فانی در گذشت	بیا بوس رخ چون ادم چشتم بد کانی من کجا با هر کس کجاست کنم انعام سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی چون سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی	بهر طعن مردم شنیده خوشتر چشم بر خون مرا بنید و از خون بد چون کات به بر جگر غنایه بکشد بهر دم چشم جانم بر من شرمش نال	برون کوی تو باغی خوشتر فانی من چو سوسن مجنون تر زانی عشق کبریا من خنده تر صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه عباس صفوی معتمد رفتنای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خراسان را کرده آخر الامر در شمشه در شمشه معتمد سن صفوی ازین دار فانی در گذشت
منکم نیست ملود جان نظیر تو چون پرده ندوی کار خیزد سعلوم نشد این باغی از کوی بر خاطر تو اگر غبار نیست نم	بهر دم چشم جانم بر من شرمش نال سعلوم شود که در چه کار کنم در عالم اگر سینه فکار نیست بر خاطر تو اگر غبار نیست نم	چون شیر درنده در شکام بهر انعام قلینان والی سحراست از احوالش زیاده برین چیزی کرد در ره عیبت با خوریت نم اور دید من اگر فروغی است تو	منکم نیست ملود جان نظیر تو چون پرده ندوی کار خیزد سعلوم نشد این باغی از کوی بر خاطر تو اگر غبار نیست نم
و بعد از قتل او از اینجا فرار نموده و در هندوستان بنجدت فاختان هم صحبت سید ذوالفقار و شکیبای صفوی بوده این چند بیت از ویست رو بوی کوهی زانساند که کجاست با دوست حدیث من چو جامه بید	و نه ز که دل نمی توان کند در آتش فکند و آتش بدید در آتش فکند و آتش بدید در آتش فکند و آتش بدید	و نه ز که دل نمی توان کند در آتش فکند و آتش بدید در آتش فکند و آتش بدید در آتش فکند و آتش بدید	و بعد از قتل او از اینجا فرار نموده و در هندوستان بنجدت فاختان هم صحبت سید ذوالفقار و شکیبای صفوی بوده این چند بیت از ویست رو بوی کوهی زانساند که کجاست با دوست حدیث من چو جامه بید
چو کبریا رسید که عشق بیا چون صید نا آلوده دامان برون جنت کسین سحر چو لیلی زانین شمع و خوراک چو الفیقه از کسین شاه کربخت چو شمشیر سیران زهر کربان بود	نه صید اینجا ان باید صیاد قار این بود شنه را با غلال چو خدایان بر خط و خال چو مجنون پوست پوش و دشت بغصه شش سینه از کجاست که صیاد تو صید دیگران بود	نه صید اینجا ان باید صیاد قار این بود شنه را با غلال چو خدایان بر خط و خال چو مجنون پوست پوش و دشت بغصه شش سینه از کجاست که صیاد تو صید دیگران بود	چو کبریا رسید که عشق بیا چون صید نا آلوده دامان برون جنت کسین سحر چو لیلی زانین شمع و خوراک چو الفیقه از کسین شاه کربخت چو شمشیر سیران زهر کربان بود
سینه خانه کرده و چو عیاش طلب کرد ز درون عیاش جوانی کرد سر ز خانه سیران شده اند می نشن دکان نیمه خیمش از شکر خواب هرین غمخانه یکدم باغش نشو	که صیاد تو صید دیگران بود بیدار کسان چو پدید مشافت که الایه بخون فرنگ زمین را چو کجی کا پادشاه ویرانه سیران بر روی نهاده نرخ جان اگر دیدار خود صید بدین خواب	که صیاد تو صید دیگران بود بیدار کسان چو پدید مشافت که الایه بخون فرنگ زمین را چو کجی کا پادشاه ویرانه سیران بر روی نهاده نرخ جان اگر دیدار خود صید بدین خواب	سینه خانه کرده و چو عیاش طلب کرد ز درون عیاش جوانی کرد سر ز خانه سیران شده اند می نشن دکان نیمه خیمش از شکر خواب هرین غمخانه یکدم باغش نشو
که پیش دست بدین کزیده خوشتر او قصه میکند کز دی شکایت کنم انعام سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی چون سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی	بیا بوس رخ چون ادم چشتم بد کانی من کجا با هر کس کجاست کنم انعام سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی چون سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی	بهر طعن مردم شنیده خوشتر چشم بر خون مرا بنید و از خون بد چون کات به بر جگر غنایه بکشد بهر دم چشم جانم بر من شرمش نال	که پیش دست بدین کزیده خوشتر او قصه میکند کز دی شکایت کنم انعام سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی چون سبزی صفوی خلف الصدق شاه اسماعیل صفوی

گردد از ابرو و این نباشد نظا هر عوّه و شیرین بانی غنا نکلف رکاب ز بار فروتن قصا را در کینش بود صیاد بران شد تا که کشتا نیفتا پی صید آمد م با خاطر شار قدم نهاد می هر که پناغ صف اندر صف هر که پناغ که نرؤ شاه آمان سهر فزاید	مردت را تقاضا این نباشد ولی چشمش نهان و جان فانی خردا که گوشه حصار بدین فتن که هم بر کردش چیدان تار سندم که هر اسیر دست صیاد بیا و صید دل گرو می داغ شکار خویش یکیک عرضه که صید خویش را از دساند	زهر خونها از بیره ویش چو شد میل دلس نازد زهرین نشمین کرد و سبب از می اسیر و چو پر زد تا خلاصی اید ایند بر آورد داهی از جان غم نند گر این فکر م نجا طر نقش میست سپاه آمد زهر سوساه چون چو از درد در گرفتاری خبر شد گرفتار محبت را ناست نیست	و همیت آنچه خواهی بینیش فرو آمد جو راه از اوچ کردن که صید خود کند ز غنا نند بر و چید از نور شسته چند که چون من کبست در عالم سید که صیاد در کرمیا در است چو در شبهای ظلمت با جویا بفرانش شادی با یک برود که خود خاموشی هر شش پناه
--	---	--	--

آهی از امرای اوسس جغتایی و در خدمت شاه غریب میزرا ولد سلطان حسین میزرا باقیتر اشرف منادت و به
گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دلالت این مطلب دارد و در شصت و هفت و فوات یافت از دست

دارم امید که نماید خاتم فرزند هنوز حرفی از آن ناستینده خبرت نیکان هر دو که ره بیکانه سوختی از شکم که گروم کسای بکندن این او در غم روزی من در غم فروئی گر با غم عشق سازگار آید دل گر چون قدست سر قورش کو الغتم که مرا از نظر انداخته	خسته بودم مدتی لطف پریدی میکنم گریه چو شد خاک بوی قیدی بشدم و طلب او فنی بریدم نظر بغیر داری کم قد بر کجا باز فرغم کن آن چو در نیکی سخن باو بر مر کب از و سوار آمد دل در چون لب بست خنجه کفایت الغتم که مجبور در گران ساخته	گر غمیدی هر دو که فنی پریدی تا بسیل مژده امل ز سر کوی تورد خبر او کسی تا که بگوید دیدم شد بدی دوستان و دشمنان و توفیق بچه اندر و در و در بگانی من کرد دل خود کجا و وطن باز عشق کبرم سبز دلف نوامد بسنبل الغتم که تر شانه خنجم بچیر	رو بجزرت گفت بنام غم جانور فسانه نام بگویم چون شود که ترا شب که خواب از روی تو بکشد بیز چرخ دم در دلت مگر این من امروز شد که شمع من از خود می رباعیات در عشق نباشد سحر کار آید دل دلمای پنهان بر قمارش کو الغتم که مرا هنوز شناخته
--	--	---	--

بدیع الزمان میزرا ولد سلطان حسین میزرا باقیتر است بعد از پدر مدتی با برادر که متر
منظر حسین میزرا می حارصات کرده آخر الامر بخدمت شاه اسماعیل رسیده چندی در تبریز وری ساکن بوده تا به سلطان
خوندا کار بر و م رفته در اینجا در شصت و هفت و فوات یافت از دست
فرید می نصیر بر بزمی کلامی غزل
شکستی این شاخ گل نرسته
برام میزرا صفوی خلف الصداق شاه اسماعیل صفوی
سکلات کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در شصت و هفت و فوات یافت از دست
برام در این طرح بر سر شور
مالی بجات خویش تابی مغرور
ارده ست درین بادیه صیقل
در هر قدمی هزار برام کور

بخود ایصالش از رملو در بلده قدومش نمود و نمایاقت و با عدم خطر وادی نظم شافیه سلیقه خوشی شنیدن کثیر
 از قصیده او انتخاب شد **اگر که ز صابت تیره ماند خوش** **بر دار و اندرین چو بدوش** **برایم خان بهار لوی ازو عیاق**
 یکدیگر بهار لوی ترکمان است در اوایل دولت هما یون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بسندتوان
 رفته آخر الامر در سفر که ششید شد از دست **اشی که بگذر دادند سپهر افرو** **اگر قشام علی غبت خاک بر سر او**
 محبت شعردان مجازی بدیدی **که دست غیر که دستهای داد** **جانی علی قانی خان گزنی در تذکره خود این شعر با اسم او نوشته**
 اگر سیار این کس دعا بگوید **و عاکم که غمخیز بند عارسان** **جای سی شمش سلطان ابلیس میزد خلف بهرام میرزا صفوی**
 در فن نظم و صنعت خط کجانه و در صنعت کرم و شجاعت فرید زمانه در سبک شاه اسماعیل گشته شد **الغنی که چرخانجا**
 مسکین شده خاموش **ز ویرس که شاید بخنجر آتشید** **شنیدم که چشم تو دارد و گزید** **همانا که افتاده بر در و سنگ**
 آزار من تو سبیل ادب و ن **صدان که زن جو طبل ادب برین** **پوسته زنبه کل ببدن می آید** **این طوفان که سبزه در گل آید**
 جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از کز حوالی بغداد است هندوستان رفته و در سبک مشهور شجاعت شده هیچ حو
 داشته این دو شعر از دست **من آن حکم که تعاصد تو هم** **که ساز دشن می بد خا سانه** **بود در ستاد اولی کاغذ چرخ**
 که خلف کتب ازیم معظم سر دند **جذوی صلیحش از الوص جناسی و در اصفهان نشو و نمایاقت در سبک در اینجا فوت شده است**
 عاشق نام که گم نام بازیگوش **عاشقی بدنامی دارد و دل کاشی** **جعفر سبک از اغانی عیاق یکدیگر برادر محمد میرزا خان میر علی**
 جدای مولف از دست **هر شکاف خوابه دهنی است** **که معمور و چسبان خند و** **جلال الدین ملک سلجوقی است**
 دی خلف الصدق الی ارسلان از سلسله سلاطین سلاطه است و تفصیل فالویش در کتب تواریخ ضبط است این باغی از دست
 بوسی زو بار دوش بریده **اورفت و ازو با نیت و بدین** **ران و او برین دیده نگار** **کا و چهره خوش دید در دیدن**
 جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق هما یون پادشاه است که بعد از پدر تخت سلطنت هندوستان نشسته و ابواب
 ظلم بر روی کاغذ نامه است که بهی نظم شعر بر داخته از دست **دو سلیقه کوی سحر دستان** **چایانه می نر ز حسر دیم**
 اکنون ز خمار سرگرم **از دوام و در و سر خرم** **من تنگ میخورم می آید** **من خنک نمیخورم می آید**
 عالی شمش قاسم سبک از خانیه ترکمانیه است در بلده چران نشو و نمایاقت در عهد شاه طهماسب صفوی در قدوم بعد از
 رفع عیب بیک بودن اسم خود را مصدق علامه ساخته بتدریس نعه شاهزاده حسین علیه السلام بر داخته شعری در شعر داشته
 صاحب دیوانه است این شعر از با عیاش غزلیات که بطریق بیت و غزل است **از تو وفا می عهد نباشد چون** **شاد می عذای نای تو بس مرا**
 دل که دارد و غل دل این که بجز **بعد از این بسا ز نو بگو و یا این را** **عالمی سوختن دل می آید که** **یا چنین کن که کسی نشود آواز**
 آواره که بر تو از خاک کجاست **از غیر بر ظواهر و قیوای گشته** **از جبر دلبری که بجام برار است** **دارم بدل غمی که بعد غم بر جسته**
 تو کی بوعده وفا کردی و کجاست **چو نس اگر نهد دل قرار است** **فاصد وقت سخن گفتن بیکجاست** **تا کجا همه بار آمده یار کجاست**

چون ناله که درین سینه دل است دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر
دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر	دل ز سینه بگست خدایا بر

حسن بیک از تراک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیما از شاه عباس ثانی
سک لوند لقب یافته است **سخرا دم کویت بکا رفته بود** **تو که سگ نبرده بودی بکا رفته بودی**
حرفان از عالم امرای
طایفه شایسته و باعین جد بنیاصب عالی سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان
حکومت دار البر و مہرات کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق
مشهور عهد خود بوده گاهی نیز شعر می گفته و در مہرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد
از دوست **بروی لاله و گل خواستم که می نوشم** **رشتی با قندج ششم بهار کردشت** **ایکمی مہی خوشم در دوع و دوحا**
کر زبان شرم داری هر گاه ناپاک
چندی شرم شرفی سلطان حسین میز را خبر و عدل گستر و خودی رعیت پر و سلسله بدست
در پنج شپت با میر تیمور کورکان میر سدر رعایت علما و ملاعات اہل نہر بسیار کردی و دقیقه بصیبت اہل کمال بسر بردی
کا ہی شعر می گفتم در سنہ وفات یافته این شعر از او ملاحظہ و ثبت شد **اچانا اچا برای وفا می کشم** **ترک وفا**

کمن که خفا میکشیم	سیر ز خاک علی قلی خان گزنی در تذکره خود نوشته که در آن طما سب بوده از دست
غم که بر عقل تدبیرش برین	صفا بی آتش حیدر بیگ اصلش از لوس جغتائی در خراسان
بهر خوشنود و دیگ آید بیک	

روزگار سبک زاننده از او نشاید	نیا ده جزیری برین معلوم نشد این شعرا ز دست	بجای مضمون خوشی دارد شعری
یکه شیشه می ریزد از این	ناخن جا بر گوشه کاوش نمید	خطائی اشم شمشیر شاه اسماعیل صفوی نوازنده بر باد

نیش از جانب بدش واسطه حضرت قطب الحار فین شیخ صفی الدین سنی ابدی میسرید و خوال آن شیخ بزرگوار در کتب تاریخ و تذکره الاولیاء مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال انتخاب شاه است و نسب آن بزرگوار بشان زده نیست با مام افعم جباب سبلا لا کار و مام لا عظم موسی الکاظم صلوات الله علیه میسرید و از جانب والدین سخن بیک ترکان که سلطان بعضی از مالک ایران بوده میسرساند و در عیشت آنحضرت از ده جان کشائی کرده و اگر ولایت اذربایجان و دالرز و خراسان عراق و عرب و عجم و فارس را در دست و پنج سال از تصرف سلاطین کردن کوشش برون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اتهام بعمل آورده و در رشته آفتاب عمرش بعبده کوف حل سگفت

تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر	میسون بالارم چو شمن ز جاش	اگر فریاد که فراد و در گریه شد
در دی از حاکم افشار است نیا ده برین از حالش معلوم نشد این شعرا ز دست	توئی و قوت یک الی در کردی	

نموده باشد اگر در ویش از کجند
زوتی آتش محمد امین از طایفه ترکانیه و در کاشان متوفی و در مرتب تلمی از نمانده میرزا جانی شیرازی و در شعر طبع خوشی داشته خدی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد و آخر الامر در قصبه لاجان درین

بجایم بقا شافیه بر شعرا	بیا فقی تو دلم که در جهان بود	محبت تو در کس نام نداشت	هم نشیمن بخیال تو آسوده ولم
هم وصالیت گزینی بشیر	دی قریب تو جد بود دل	شاد گم که غم عشق تجنید	یا وای که هر خاطر من قریب
بود و سرگردانیا که گشت	لنکی پیش تو که غم دل تری	که دل از ده شوی در سخن	پیش نگری که بر پیش من بای آید
غم دل با که غم هر غایب	بجای تو جویدم ز جام جریم	کان نخلدای بی لب خبر دارم	بمن وقت جدائی بهای ساخته
که خواب شیرین سوخته در دل	ساکه غدا بی با ندانم و فوج	که سوزدم بلوغ جگر فدای	نظور دیگر از دلم نصیب میکند
تا نال و نیش همه باشد	ز شکم گشتی باغیر سکو	حکایتها که از اشکار است	جیمی آتش محمد جرم جان

شهو بجا نماند خلف برام خان هرم لوی ترکان است که از دولت صفویه رد گردان شده و از خند بار بنید و ستان قریه و محمد جرم خان آنجی جوان مستعدی بود و اکثر اهل کمال از ایران بنید و ستان میرفته از دولت او خوش میکند زاننده و رح

اکثری از شعرا و صاحب خیالات	ستین ستان چند بیت از دشمن ثبت شد	بهرم عشق تو ام میکشد و نوا	تو نیز
بر لب با هم که خوشی نماند	الکتم با و به پیری نماند	دل تو طاقت این کجگو دارد	دلستان یافتن صد بهر است
خوانده نامه را چو دست پان	سبای خون من و خونهای	که بر بون غم تو غم نماند	سرایه عیش جادوای غم

بهر ز بهر استادی غم تو
بیک زیاده برین از احوالش چسبیدی معلوم نشد از دست
از خوابی میگذشت منم از کم بدیدم
ساحری اصلش از ترک است موصوف بحسن و دلک سیاحت بسیار کرده از دست
نایبگری خود از بیاض نیست
ترکانیه ساکن تبریز و ملرب علم بر بود این سخا از دست
ببازی چون شد خنجر خنجر می باران
این چند بیت از دست
کشدن غنچه خندان که بگزید
حلف بصدق شاه اسماعیل صفوی است تذکره مسیحی خنجه سامی بر شکار معاصرین نوشته این مکتوب دراعی از آن نتجیب شد
پادشاه یک یار بود هم غم نیست
با دست نصیحت گمان در گوشت
شعری قایل از و نظیر نرسیدم
ایست من کند چه دم کوتاه
معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثر نوشته میشود
چون ساروش همیشه در چشم من است
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست
کره گسانی کار مرا هنوز نکست
ستیز است که از بهر تهاجر اول
ریشم رنگ گوی تو خاموش نکند
رنجیده میروی نیکوای و سلیم
از فرس سر سبک تازر
کار نه بانیک دیدم دوش
تا چند کنی فکری جانیه دانا

گفتی که چنین است الیهات که کرد
دست و پا کم کرده دیدم
ساحری اصلش از ترک است موصوف بحسن و دلک سیاحت بسیار کرده از دست
نایبگری خود از بیاض نیست
ترکانیه ساکن تبریز و ملرب علم بر بود این سخا از دست
ببازی چون شد خنجر خنجر می باران
این چند بیت از دست
کشدن غنچه خندان که بگزید
حلف بصدق شاه اسماعیل صفوی است تذکره مسیحی خنجه سامی بر شکار معاصرین نوشته این مکتوب دراعی از آن نتجیب شد
پادشاه یک یار بود هم غم نیست
با دست نصیحت گمان در گوشت
شعری قایل از و نظیر نرسیدم
ایست من کند چه دم کوتاه
معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثر نوشته میشود
چون ساروش همیشه در چشم من است
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست
کره گسانی کار مرا هنوز نکست
ستیز است که از بهر تهاجر اول
ریشم رنگ گوی تو خاموش نکند
رنجیده میروی نیکوای و سلیم
از فرس سر سبک تازر
کار نه بانیک دیدم دوش
تا چند کنی فکری جانیه دانا

دانی غم تو در کمدانی غم تو
از اویم از دلم تو شد فتنه باریج
دلم سرختم آورده دیدم که باغی
ساحری اصلش از ترک است موصوف بحسن و دلک سیاحت بسیار کرده از دست
نایبگری خود از بیاض نیست
ترکانیه ساکن تبریز و ملرب علم بر بود این سخا از دست
ببازی چون شد خنجر خنجر می باران
این چند بیت از دست
کشدن غنچه خندان که بگزید
حلف بصدق شاه اسماعیل صفوی است تذکره مسیحی خنجه سامی بر شکار معاصرین نوشته این مکتوب دراعی از آن نتجیب شد
پادشاه یک یار بود هم غم نیست
با دست نصیحت گمان در گوشت
شعری قایل از و نظیر نرسیدم
ایست من کند چه دم کوتاه
معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثر نوشته میشود
چون ساروش همیشه در چشم من است
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست
کره گسانی کار مرا هنوز نکست
ستیز است که از بهر تهاجر اول
ریشم رنگ گوی تو خاموش نکند
رنجیده میروی نیکوای و سلیم
از فرس سر سبک تازر
کار نه بانیک دیدم دوش
تا چند کنی فکری جانیه دانا

دانی غم تو در کمدانی غم تو
از اویم از دلم تو شد فتنه باریج
دلم سرختم آورده دیدم که باغی
ساحری اصلش از ترک است موصوف بحسن و دلک سیاحت بسیار کرده از دست
نایبگری خود از بیاض نیست
ترکانیه ساکن تبریز و ملرب علم بر بود این سخا از دست
ببازی چون شد خنجر خنجر می باران
این چند بیت از دست
کشدن غنچه خندان که بگزید
حلف بصدق شاه اسماعیل صفوی است تذکره مسیحی خنجه سامی بر شکار معاصرین نوشته این مکتوب دراعی از آن نتجیب شد
پادشاه یک یار بود هم غم نیست
با دست نصیحت گمان در گوشت
شعری قایل از و نظیر نرسیدم
ایست من کند چه دم کوتاه
معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثر نوشته میشود
چون ساروش همیشه در چشم من است
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست
کره گسانی کار مرا هنوز نکست
ستیز است که از بهر تهاجر اول
ریشم رنگ گوی تو خاموش نکند
رنجیده میروی نیکوای و سلیم
از فرس سر سبک تازر
کار نه بانیک دیدم دوش
تا چند کنی فکری جانیه دانا

اکثر اوقات بصیحت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته و در دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری
تخلص یافته شنوی لیلی و مجنون که بنظر نرسیده و در شش و فوات یا قدیم این ابیات از و انتخاب و ثبت شد بیت

بول چو شکست شد از جان من خسته	سنگ جاده سینه می رخ شکسته	خوبه کس حال منی غیر سبکبار	که میرسد مژمل غریبان و داغود
گویند روز خیر سپایان میرسد	صد روزان یک شب چون میرسد	برونگ کسی بر سپاسی بنشینان	ولی انهم نذر و طاف شبهای بزم
بر خیزند و لای دولت تو بنگیر	دینا همه در زیر کین بنشیند	افاق را از جوش بند بپشت گیر	آخر جهان رفته گذشت گیر

مولفانی اصالتش از اوقاق کجای بوده و کاهای مدرسی و کاهای در دهان روزگار مسکند زاینده و در آثار خود انعقاد تمام
داشته این شعرا از دست نبردستم از روزگار بر جان

که حاصلی ندیدم قنای اهل انصاف	چو نهادم قنای قنای جمعی را	که میری است بس منزلت کبریا	راست از جن غاصد را چشم دانا
انده و بیدار و غم بیکران نمود	گر خود کشندی آبی بغض نمود	عمر بد بیری غم جاودان نمود	از دست جمال تو به کام خوش نمود
افتاد دست یوسف بعبیر	هرگز نبوی مانگداری ز غمهای	مار از خواب بخت و تراد و نگر	آبوت من کمر زیارت بر بند
در زندکی نمرود من دیار	چون کشی که موج بگردش	می آردم کوی تویی اختیار	امروز توبه کردم و شپا بخیر
آن خاقانم ناکد می و بر تو	بیدار کن که ناله کرانه است	از صد کی بجانب کردی	بختم اگر کلامی شبهای غم کند
یک روز خوش ببرد عالم بسپار	بنو بر می که ز جام بکوبد میرز	بگونا شده از دیده فرخیز	از دزد و تیر تیغ و ناخوان کدلم
نیسکند مرا و نه از او سبک	تغییر فرمیش از اندل که از خود	که او ناکد و جورت بدکیران	یار آمد و هر کس طغیان خواند
مسکلی که بجال من مخزن کرد	پیر غمی که سویم پند بزم کفن	بر جانب کجای مطرب آید	تخل قدرت از جوی لغت خویش

سروانی بود از شیر بر فتنه	از چشم همان تو خون میرد	زان که بیا که من غمت	قطعه مطایبه
دی بجام از بی غسل جماع	کشت بر سر طالع میمون	کیسه مالی با سر من چون بلور	بر بالشت گشت پیرامون من
چون مرا بر رو و کف از شلیاق	جمله شتو گشت در تن من	عز و کونی بر سر کرم نهان	کاش بودی سیر من کون

شاه شجاع ازال مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر از حلیه بصر عامی ساخت و عراق و فارس را بر سلطنت بر
افراخت بابرادرش شاه محمود مخی صمد داشت در من تمام صمدشان محمود در دلی من رباعی را گفت

محمود برادر من شیر کین	میکزد خصومت ازلی تاج کین	گرویم خوش تابیا سلاطین	از زیر زین گفت و من می بین
------------------------	--------------------------	------------------------	----------------------------

و شاه شجاع را با سلطان ادیس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات و قسده این قطعه را شاه شجاع

از شکو سلطان ادیس فرستاد	چو میت بخت من بر سبک خاک	بر افغوس دولتم شجاع	که نعل من کب من تاج قیصر و قبا
منم که نوبت آوازه صلابت	که در بنای تو گل نهاده ام	چو مریخ کند و چو صبح عایک	چو عقل راه ناه و چو شمع نیک
نبرد و غرید گاه هیچ نتواند		بیج کار جهان روی دل ناپا	که آسمان در دولت بروی من

برو تو جان پدر همچو من بدی گشت	که چرخ کام تر بر مراد خوش نهاد	سلطان او پس این قطعه را انستاد و در آب قفسه به شجاع لرستاد
ایاشی که باوصاف عقل مستور	شهنشمنی چون تو را مادر زانیه زاد	افیر تو زبیرگان فاضلان جهان
بخاند اعم فراوان درین مظهر عمر	کتاب نظم تو را رخ نیز از استاد	نخونده و نشنیده ندیده شمع

و شاه شجاع در عین جوانی نظریه بی ادبی که دانی در عالم فانی در سینه چشم پوشیده در حال حقش را شرفش را خردن خود که
 زین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفر نامه ثبت است ملک شمس الدین نزل شیرایت را ملک کرت که
 بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش سلطان خجری میرسد مدت ملک ایشان یکصد و ستانزده سال بوده و شجاعت
 و جلالت تمام داشته مذکور است که بعد از درود ملا کو خان بایران شخصی از ترکمانان ایلیستان کرده و بکوفتن و کشتن ملک
 ساخت بعد از ملاقی فستقین ملک اورا بخت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایغانی مستطیر گشت بحضرت او
 شتافت ملاکو باز خواست کرد که حصار حاکم نغیر و راکشی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این سوال از بنده
 خود نماید نه از ایغانی نرا این سخن خوش آمد و او را مورد استعاف و خسر وانه ساخت و با زازان دیار لوای حکومت فرشته از دست

با دشمن برین جو دوستی میا نداشت	با دوست نشاید مکر و گشایش	بهر نیز از ان عمل که باز میخواست	بگریزانان عمل که بر ما نداشت
در انکار شراب و وصف بیک این و رابعی است	تا دیده افعی غم کور شود	منجواره اگر غنی بود غور شود	وز عریده اش جهان پراز شود
در قه لعل از ان مرد دیزم	زان پیش که بهیچ سبزه دغا شود	هر که که من از سبزه طرناک شود	شایسته سبزه خنک افلاک شود
با سبزه خندان سبزه خورم در سبزه	اشتن این است که باغیچن کجاست	صادق می آید صدق بیک از اجزاء افسار است و واجب	صادق می آید صدق بیک از اجزاء افسار است و واجب

دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظرم بهارت خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوانی ملازم بود
 این دو بیت از انتخاب شده به ملت
 اگر کرده این خواسته است در جزیره از اسلام روضه دار اسلام

از جفا بر کس نصیحت نمیکنند	میر و در برین گمان شکوه و دلداد	امیر محمد صالح جهانش از خفای خلف امیر نور سعد و از جفا
میر و در برین گمان شکوه و دلداد	میر و در برین گمان شکوه و دلداد	میر و در برین گمان شکوه و دلداد
میر و در برین گمان شکوه و دلداد	میر و در برین گمان شکوه و دلداد	میر و در برین گمان شکوه و دلداد
میر و در برین گمان شکوه و دلداد	میر و در برین گمان شکوه و دلداد	میر و در برین گمان شکوه و دلداد

صوفی جهانش از خفای مدتی در عالم سر و بار بر نه سیاحت میکرد و تحصیل کمال غنیو داشت
 کس پیش تو نمائند جبران گشتار
 طغزل وی از سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی عتباری بیامو ملکات
 بکف کفایت و یکی که داشته اند از اختیار نموده که شاید می با ستراحت زید از ناب سازی آسمان همین معنی باعث گشتن

رشته سلطنتش گردید و هم تا بیک قرن ارسلان که بنده زاده وی بود خسرو کوچ کرده و بر کبرفت و سلطنت سلاطین
گشت و این نامی اوست ملاحظه و ثبت افتاد | دیر و زرخشان وصال جان افروزی | اسرو زرخشان و طاق عالم خوری | فریا

که در قمر عمر میام | از روزی نوید این باروزی | طفلی سیمش امیر حسینی جلای از امری سلطان حسین میرزا باقرت و
با وجود امارت بسیار کوفت دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلک داشت | اسرو قدت جلوه کرد و قدت کبر

لعل لب خنده و خنده | اسد و ای بان و جویا بیست و نه | اگرکف خاقان گرفت و سر فخرت | سلطان عادل شاه و جلال
صفه وی صفت عدالتش گزیده بر کبر نویشان افکنده سیادت سبب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال بیان کرد که

تا پنج مضبوط و برات سخوری و سخن شناسی مربوط و نظر به استحضار سلطنت چند بنی و شرح حال اهل چند ولایت
گفته قلمی و ثبت گردید | از تبریزی بجز حسینی نمانی | همان تبرک که تبریزی نه بدی نمانی | اصمغان خبی است بر نیت

اصمغانی در آن غمی نماند | سبک کاشی به از کا بر قم | با وجود که سبک به از کا نماند | این رباعی نیز با سیم نشان
نوشته که در حال توبه از تنگ و شراب فرموده و
یگنجی بی زمره سود و شدم | یگنجی بی قوت تر از زود و شدم | یگنجی بی قوت تر از زود و شدم

الودگی بود هر تنگ که بود | استقیم آب توبه سود و شدم | عادل هم شرفش شاه سمجیل ثانی از اولاد شاه عباس
صفوی نظر به سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعه قفقز محبوس بعد از وفات والد با جدش بخت

تعیین ساعت جلوس کمال متجا و در بخت سلطنت نشسته از سلاطین اطراف از بیم تیغ خوریش با از خود خبر داشت
نماده تا اهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از عذاب و آرام و خواب نداشته بیک برجم

و سفاک و بدکاران و دیباک بودند نهال عسر که گری از جوان سلسله صفویه را بکینه از پا آورده تا بدکاران چه رسد بعد از
افتضای کمال بخت بر ملک محی قیوم و تاثیر آزاران مظلوم در شانه پیش از آنکه بر بخت سلطنت نشیند بیرون می نماند

در قرون از دست ساقی حل مسموم شده تخت خاک را نشین ساخت و در برات شطرنج خوشی داشته از دست
شاه و محمد که نوک ناول کمان | سودی حرف خویش نمانی نظری هست | چون نخچه چیدانی تو که در کوهستان | گزهر تو چون و صبا و بدی

از خنده پنهانی لعل تو قوت یافت | که حال دل کشده او از خبری | شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدت مدار
خلف ابدی سلطان محمد پادشاه صفوی است مبرته سلطنت رسیده و ملک ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف سلطان

وقت امر از دست رفته بود و هر بهری در دیاری رایت شوکت افراخته وی لغرب شمشیر و به نیروی دست تدبیر
برده و هم بشمشیر سرکش را از پا آورده و هم تدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان به بدید

سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنا بر عمارت خوش و با تین دلکش در اکثر قلاع ایران تیا اصمغان خلد بنیان نماند
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل کلای حکومت بین آنار غلبه از و صا شد

که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن با سر وجود و بنا بر قیام
که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن با سر وجود و بنا بر قیام

چند در مقام سپاهی و رعیت نهاده که اگر خافت رای منهای دولت سلاطین بعد نمود و گرفتار سلطنت از تحت تصرف
سلسله علیه مقصور نبوده استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العظیم بر حال با وجود اشتغال با امور سلطنت نظریه
باستعداد و فطری کا بی نظم اشعار میل میفرموده خسر الامر در سنده دارالملک بقاشافته و در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شد

هر کس برای خود سر زلفی گرفت	تجیران گشت که دیوانه پرست
-----------------------------	---------------------------

شاه عباس ثانی خلف شاه صفوی است پادشاه عالمقدار بود و این مطلع از وست بر مطلع
بایافته می پای سروی از کمر

چو مکان بک برش باب دید	عبد الله خان از شاهزادگان اوزبک است و در زمان
------------------------	---

شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از وست

لبک زخه تدارک برین	زنگ سخت ترم من که ترم بود
--------------------	---------------------------

عبد الله خان پسر سلطان محمود برادر شاه ای بیک خان اوزبک است سلسله نسبش تخمک خان میر سید تیمو شجاعت
و فطانت موصوف بصفت خونریزی و سرجمی معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و ثبت شد بر مطلع
مبارک با عید این و مبتکر

که کی لب با کوبید کی سی ورا	عقاب اصاشر از و یاق تکو در ملکات ری نشو و یافته
-----------------------------	---

و میفرهند وستان رفته گویند حمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه شد این دو شعر در باغی از وست شعر
طرف خشن باز خطا بگفته

شهر بهم خورد کاقا بگرفته	چشم مرا با پای زل زخا
--------------------------	-----------------------

ای شاه سار و خیل خورشید قال

دی از پی سجده تو کرد و چون	ایام تو عید است و در نو خرم
----------------------------	-----------------------------

عرشی اشش طما سب قلی بیک از و یاق تکو و را دل حال عهد می تخص یافته بعد از طی عهد جوانی نظریه بلند می طبع عرش خلعت
و در خدمت شاه طما سب صفوی بوده از وست

هر کس بر بخت بر بیت نظار کرد	زان پیشه که گشته شود خونبار کرد
------------------------------	---------------------------------

باسن چه انصافه از جرمی

چیزی تو انکم در بکل نوشت	دانشه مگر کجا میفرست
--------------------------	----------------------

هر چند غیر لاف مجتذرت

ما را امید بابدل بجان است	خوش آن کی که گزایدش بر ایام
---------------------------	-----------------------------

گویند عرشی سیر که به منظر داشته ظریفی آن سیر را دیده گفته مولانا این شعر را جبه مخدوم زاوه گفته شعر
تخم دیکر کفایم و بکار نم نوا

کاسخه کشیم بخت توان کرد	عماد از معارف عهد خود بوده گویند روزی با خواجش
-------------------------	--

الدین محمد شطرنج میباخته خواجه از روی سطا به در شاهی بازی مکر میبگفته ای کون فرخ زن این رباعی را به به گفته
هر چند خنمای چو در سبکو

هشدار که با عماد در سبکو	عیب تو بهین است که بفرخ
--------------------------	-------------------------

امیر فتح الدین مسعود بن هبمن مدلی سلطنت و یار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و علم
می فرشته سوا می این دو رباعی شعری از و ملاحظه

کافه بچه که عشق او دین من است	هم جان من است و هم جان من است
-------------------------------	-------------------------------

گرنده نشد بنده خود را بر گز

این بنده بند و بودن این	از به بلال عید خورشید سنا
-------------------------	---------------------------

هر کس بخت گفت بجان

خورشید بر آمد دست و بچو دیاه	فرصت از تو بچیان شاه عباس صفوی است
------------------------------	------------------------------------

محمد بیگ این شرازوست | مسجد مسجد که کام نماند | می با خنده کل که به نماند | فانی آتش امیر علی شین

کلمات صوری و معنوی ایشان محتاج توصیف نیست و در تاریخ و تذکره باحوال و مشهورست و زبان ترکی نوی کلهر
میکرد و مثنویات و دیوان متعدد و در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته
نشده و الا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده از مسجد و مدرسه و خانقاه و

دستار آزار خراز و مانند به حال و فانی که از ایشان شین | آتش غم چند و داندی | رند سیدم تر از بچه کارم سکنی

یکی گفتی بزرگوار و اولی گفت | از کشتی چاقای کرده باشد | آنچه با آتش با و کرد و کرد و نماند | هم خجسته و دگر کرده و باقی ش

فایان یک از خورجیان سرکار سلطان صفویه بود و این شعر از و ملاحظه نوشته شد شعر

دنگ چیست که امنت سرخک است | ایای که شیشه با نیر غاشق سگ است | امیر قابوس و شمس الدین ابوالهائی

اخلاق مشهور فانی اگر چه رعایا و سائین را مری بوده اما در کتاب طاهای نیر ساعی بوده صورت حش خط نسخ بر قلم

کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحبان نما و خط افشاری گفتی از خط قابوس ام جاح طاهوس فضلای و در کار

و امرای کارزار تاریخ زبان و لوک سنان او در هر اس بودند چنانچه عیان بشکر اینجا اندک نقل رسانیدی از خلا امر آنها

کرده و از سلطنت خلق مجلس فرستاد فرزندش منوچهر بن قابوس را به تخت حکومت نشاند قابوس از پنهان

پرسید که من چه کرده ام کی گفت از بسکه افراط و تفریط بودی امر کردی گفت اگر چنین بودی امر و ذکر قاریشدم سلسله شمشیر

که در زمان تخیر و الی کلمات بوده میرسد و حبش مستغنی از توصیف رسائل فارسی عربی بسیار دارد و در کمال الهامه

از قصصات دستا مشعر فارسی مستازی که توان نوشت از و بنظر رسید و ما چار این را می که قیاری ندارد و گفتا

شیر خور و زلف تو در کون | سچ و کره و تاب و هم و بند | شش خیزد کرد دل من که درون | عشق غم و مختلم و بیخ و حزن

قیمی آتش قاسم بیگ از امیر زادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته سیمی بجای و بجهت او

مذکر عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس و سوس کنار و بوس کرده سجانی راعرق حیت بکرت آمده و خجسته

حیات خود کشیده قاسم بیگ در عالم نیاز سرش داشته آن ناجو از و را غیرت دست داده بهمان خجسته مهر او را

بناجم رسانیده خود و معصا رسید عروسی بفرامدل گردید این چند بیت از و نوشته شد بعبت

بالم از کشته شین و آتش | که هنوزم مری باشد و قاتل | قمی آن صبر بکوی که بان وینا | بنایم تو چون یکد و سه نزل و

خدا بنگاه زبان کن شینا | سر و شکایت این بی وفا کند | مرست سخت زلفی که بیو و ملک | نمی شود که ز این سوفا کند

نه بخانه دل خور و نه کوی بکیر | حکیم کرم بر که دم تو را کرد | شاه که بود جامه که جو چشمی است | با من بهتر باد و خوارم و

نام او ستاد نصر الدین است که پادشاهان چشم بود و شریار است که از ق پویشان خانقاه فلکی غاشیه طالعش و ووش
کشیدندی گویند سلطان کنش کی از قبائلش با مود ساخت آن شهر یار با حسان او را طمع انداخت که وی را زنده

نجدت سلطان برود بعد از ورود سلطان بر دشمن کرد که چارنده آوردی در آن حال شهریار این رباعی را بدیده
گفته نجدت سلطان رسانید سلطان بکش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داد از خون او در گذشته بخت

خاص سرفراز کرد رباعی	هر چاکر تو در چشم خرویدی	عذرت نمی کند و نه صد می آید	سرواسته بدست کشتن را بد
می آرم و بر گردن خود می آرم	دل نه فی القصاید	از دل من کند بر دم آتش خود	زب چشم من جانی هر سر و پایی
گفتش تلف تو کردم که گیر و درخت	گفت بختی آبی سحر اگر نه	کار ما چون بود فردا و اندک	کاشکی امروز بودی و چنان فردا
کز حال من بدانی بختی کار کمال	هم بخشدی مرا کرد و دشمن را	جامه من نام زودای تو کشته	در نه نام جامه من افسر خفا

گرامی امش محمد حسین بیک از ترک است پیش ازین بخاش معلوم شد از دست یار می آمد و بیک نام نداشت که می دم بجان گرامی بد و کار است

گرامی امش محمدی قلی بیک از ترک است و در کاستان تو وطن بود و است
شب چو در دم کوی او رفتی

فک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و مکان آنجا قصبه

گفته خوب گفته چند بیتی از او نوشته میشود بیتی

دشمنان تو فریاد می آید از زخمی
بهر از این زخمی نماند زود

بسته می بر شیمی و می شنید
بیتی که شنید می گویند چو کبریا

چون بر سبکینه چون کادر کعبه
هر یک چو شمشیر آینه شکل کون

هر یک چو در در جلال کعبه
زبان و زبانی که کاشان

طوائف شاملوست از اقربای علی خان اشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او دار و نه اقامی رسی بوده و

تا می آید آن ولایت از روش او رضی و او را شیخ الاسلام حکام می گفتند از دست

حرب جامه بر بجا را است
نواد کوش مخزن بیک سوخت

سخن در پای می که کرده خارا
بد خوش امش سید مبارک خان از آدمی زادگان حوزة درزان شاه سلیمان دلی بوده است

عشق از روز سیر حد کمال کشاید
که پدر عاشق فرزند شد و عازب

بیوات می مطلع از دست
زبان چو رفیق با هم کجا را بپای

خان شاملوست که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعه کمال بوده تجسس در شکسته نویسی او ستاد شغیا بوده و این

چند شعر از انتخاب شد
تا تیشه دولت وصل طلب کجا

که اگر رود سالی در است
سعد و از ترک است و در دار المومنین قلم بوده از دست

ساق آن دوزخ را هم در است
بنی چون در کریمه خواهم می

در تذکره از اینجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست
نکدانی به تنگی چون دل سوز

مسئبت خان و له محمد خان شرف الدین و غنی از خان علم امیری نیکو و در دولت شاه عباس صفوی خدمات شایسته کرده
و در فن نظم و موسیقی مهارت تام و دستمه از دست **ارست آمد و چهار استنی** **دل خواست عبود و چهل خور**

مشت می خوردن بی مزیت **ای ای چه نشنستی چه برستی** **ستیمی شش حس بیگ شکر او غنی اولاد علی شکر بهار علی**

ترکان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار از دست **مرافقا در دل آتش فغانی غیرت**

میوه هم که چشم غیر بر کسرم **مذار می از جزو جان و در خرم** **کر میدم که در شباق میکنند**
از کج گفته موعودان این **صد حیف که کفر خان کنی نشند** **در خاطر که کفر او شش شد**
آیا چه شنید که خاموش شد **میز زخمه موسی خلف بدیع الزمان کور کا** **جانی آهسته و سر نو خواسته بود کونید و بیج**

سبا لکی جامع کلمات صورتی و منوی کشته و بر خافت پدرش سجد خود سلطان حسین میرزا سوری و حسب حکم سلطان

حسین میرزا مغفر حسین میزد که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده و مامور و بعد از آن که پستان را دستگیر کرده محمد

موسس میرزا اقبالش در آورد و کان و لنگ در شسته کونید چون محمد موسس میرزا امیر سپه چه تقدیر شد و مطلع گفته

منم که بر تیر خالی افتد **برای نیک اندوستان** **مذکور است که در هنگامیکه مغفر حسین میرزا آهنگ قتل چون**

کرده مطلع گفته و خوانده موثر افتاد **ما جانم و می جی جسمم دین من گنبد** **کافران کوراه کینه موسس میزد**

میرزا قلی و از آنرا که است صاحب و حسن و خلق سخن و خالی از فضیلت نبوده و لش از روز عاشقی کا و و طبعش از نظم

شکفته و در خواه در شسته مقدس رضوی علیه السلام نشو و نایافته و فقیر بر خیالات او بسیار مایل است **له فی القصاید**

درین خرو سال نباشد بهشت **که باشی بهر امانت صاحب**

شود تا نزع و من غیر فردن **نکاهش رعایت کند هر دو جان**

مر میگذر عیترت آنکه با من **سخن گوید و بسک در جزو جان**

زمر گذشت و بدین کیم **که داشت میل سخن گفتن و در جان**

بسیه تری از نغمه خرد و مکر **که بر نیاید من ز دل که نغمه خردی**

اجل که شود و او کیم که نشی کند **بهشت که می آن غمزه این سخنکار**

ز جزو می شده هم که مکر **که هر چه می شنوی شنیده و سخنکار**

نم و دل خرابی تو می پادرم **بچه کار خواهد آمد که بپادرم**

چو بادرم سخن از زبان غیرم **که باین بهار شاید که بپادرم**

و کم دست تو سودا شستید **که غیر می نبرد لذت خدایم**

با که پرسیدن آمده مریم **کایار که پرسیده و خدایم**

شود بر من است بهت غالب **آنکه لطیفی من من علم کیم**

که سرور که بر شتم غیب **و لش جمع کرده کویار کیم**

که گذر حق آشتام از دنیا **و مسکه بگذرد از چشم تر میزدن**

و کیم اید و ست چه میفرنی **و شتم کشت غصه رسوده تو**

بغیر میطلبم مردم از جلای **ز بسکه غمزه او خوار و ز میبکشد**

هزار مرده توان کرد زنده **بخون خلقی که می چاک کردیم**

سبانه که پذیرفته ام با چاک **بر فتن تو دلم از کجا و پس کین**

که لصد نیر حشرت تو بیکدم **دمم خواست اهدم غش کردیم**

رفت برون فطرس که و بهانجا **شب که بزم خوشین و بدین جزا**

رشته می بندد بر پانچ و شش **چون کیمی دورم نکای که کیم**

از که نازده کاست از بار **با غیر نشینی و فرستی زنی**

سازد خوش نام چو سر کشیده
تو با قیچی و میل تغافل داری
غافل بمن رسید و فادار بهشت
از بزم نامزدن من برون داری
از بلایم که هر دم اظهار بشما کند
سخت بدین که بمیلی کشد غیجا
زدیدن تو دلم لندی بگو فلک
مریضه قتی خوانده چون آید بزم
بزم و بر سریدم زین چه گویند
کردم بد بگری بی دفع کجای غیر
هر هزار و عده خلافی بگریست
چنان چشم قیسمان نظر برده دلم
بسکه قاصد را بسیار در خونم بد
غیر گوینده افسرده که سر زانو
بی اعتبار پیش تو حلقی بجرم عشق
این غم کجا برم که بمن انجایی تو
ز بزمش چنین خوری خودم و خرم
رقیبان در عا شایده اند سر زانو
خوشدل بزم و پیش منی که من
ز بدگمانی خود ترسار خواهی شد
تو نیای ز حیا در رخ من بجهاب
قراص بخود داده باز نامزد ازو
هر تو ماند بر سر زانو هزاره
چون کند غیر سخن فریب دل من
آیدم سبب که بکین میسر هم قرار

دل کویشندیدم سخن شنیدید
تغافل که کم از صد نگاه خیرست
افکند سر پیش و حیا را بهشت
بر خواست گرم بون مار به جانش
این سخن بر تنگین دل شاکست
خرد سالی که جفا از تو فاشست
نمود بافتد اگر فکر حقتم کند
پی رفع خجالت از زبان کن خوش
نخل نشنیدم او شرسار بر خیزد
اظهار عشق و یار من بگماند
کر از هزار و عده یکی را دافکند
که کیران نتواند مرا نکند دارد
راه کند از که کند بر میام
هر دم نامد و غایم و گرمی آید
بچاره میلی از نصیبی اعتبار تر
شد غیر مردان تو نامد این هنوز
که چندم و کر نامم می خوش و خرم
تغافل نامی از کجا بویست نهتم
هر جا غمی است همه خود بر سر
سببش اینم در بند تاجان من
ناید سازد رقیبان زبان من تو
باین امید که تن در دهم بهشت
تا سر نهاده بر سر زانو کجاستی
روگردانی و خود را شنیدنی دار
باین چه جنگ مصاحبت لیس میکنی

تو بدگمان مرا نیست با تو را سخن
با غیر رسیدی غیبت بکرم خست
تا ز جهای و بر هم سخن من سخت
در سلوی غبار بر سو نظر می دشت
غایت لکس من که باین رسوا
چو هر می این است و خود خرم کند
چو از این سید را دم جان کن خورشید
جفا کشی که بزم تو خوار بر خیزد
شو قلم سبب که با همه غیر تیزم
خوبان در تودون احد جفا کنند
بسی خوشنود می آمد بوی قلم
از خلاف و عظام شد فعل جفا
خاطر من جمع است از بدگمانی تو
بسکه هر دم فریب از تو دگر کردی
دانسته که مر تو با جان نیست
غیر از اینم آرزو ده و آسوده
پس انگر که در بزم بعد تغیر بشنیدم
خاطر من خست و وارستگی هنوز
جهای یار چنان برده اعتبار من
آید بیدمیان را ز زمان من تو
از بسکه نیست سجایای بهانه جو
فراق میکشد من این بان میکشد
بزم من رفتم ناخوانده و دلم
زود از بزم تو خیزم چو یار من شو
خواست کوید خنخی دید ز نامی ابر

چرا قریب بسازد سخن بهانه ما
صد بار ز نامدنت میسر هم خست
بی حکم من که ترس از راه بهشت
کو از زمان من سخن خبر می دشت
اگر از یار پرسند مر زنده
بریم طعنه بر کس سید لکم
چو او نامد باشد و در آن کجای نشد
مر به بنید و امید و آرزو بر خیزد
پس چایم غیر مدغم را بهانه شد
با با اعتماد و آقا چاکند
که غیر از ما هر حرفی از زبان بر دم دارد
رفت از ایدم که باز مدغم کردی
کوش بر حرف منید از چو نام من
بیکس بر سر راه تو دگر نشنید
کر خاک کشکان کند ری که این هنوز
راز با ختم و او بود و کفار هنوز
سخن از مدعی من کند ناخود خرم
چون بر خود اعتماد می انداشتم
که غیر آید و پرسد نشان یار من
غیر در بزم شنیدم میان من تو
صد بار زخم از تو و دارم من تو
سرمی آنکه کند تکبیر بشکلیائی
نمانی من بی غیری ستاده شش
ترسم از غیر سخا شمسار من
تا بید کند نباشد کفرانی ابر

سوق بیک که پیشتر یک کیم بود
بهر سر ز نو خلقی مجانی از پی
صبر ز من در دو غوغا زان تو
در خفته سماع و صیت زان من
خوارانم و در قهر نه از آن تو
آن لاشه شتر غلطی زان من
بغض و ساله طاعت با از آن تو
آن الهام که آمده دنیا از آن من
اکثر اوقات در عراق خفته هستم
بهر سر میران باغی از آن تو
دستی که بدان صیانت زده بود
و دیدم که نشسته بود بر سر سبز
آنکه بر جستم که دیدم که در غایت
در حقیقت نیست خبر نهان که بسیار غایت

صورت قسمت سبزه شادمانی
در نوحه صغری با ما از آن تو
آن یکش خزان تو اما از آن تو
چون چیده که کرد و بعضی از آن تو
مذری که بزم وصل ساخته بود
مذری که بزم وصل ساخته بود
ملا دارسته آتش نام قلی بیک
از طایفه طایفه طایفه طایفه

عشیره خراج اتم با از آن من
کند قلم و دات شکست از آن من
یک بهمت خراج مطرب ساوی از آن من
مذری از طایفه طایفه طایفه
لا فضا یاری تو بتکرار مسند
لا فضا یاری تو بتکرار مسند
ملا دارسته آتش نام قلی بیک
از طایفه طایفه طایفه طایفه

در لطف باغی سلمی تمام داشته
اشعار و طایفه و این یک باغی از آن تو
سیکتم یار و سید انتم کیم
در عشق انیت کی توان با او بود
در شیراز نشو و نما یافته دهم
در آنجا دار با می ساخته از دست
هر چه در دزد گوی تو فرقتی از آن تو
بیتقدیرت که از نو و فاد از آن تو

در لطف باغی سلمی تمام داشته
اشعار و طایفه و این یک باغی از آن تو
سیکتم یار و سید انتم کیم
در عشق انیت کی توان با او بود
در شیراز نشو و نما یافته دهم
در آنجا دار با می ساخته از دست
هر چه در دزد گوی تو فرقتی از آن تو
بیتقدیرت که از نو و فاد از آن تو

در لطف باغی سلمی تمام داشته
اشعار و طایفه و این یک باغی از آن تو
سیکتم یار و سید انتم کیم
در عشق انیت کی توان با او بود
در شیراز نشو و نما یافته دهم
در آنجا دار با می ساخته از دست
هر چه در دزد گوی تو فرقتی از آن تو
بیتقدیرت که از نو و فاد از آن تو

چند و کان و کان این اشعار از دیوان و انتخاب شد
تخت صحرای قرقش طبع بدین
شعبه ساز سپهر از شمع بدین
سیفیه زین نیا و طایفه از شمع بدین
شمع فلک و شمع شمع از شمع بدین
انفت فلک نیست این که در شمع بدین
شفیعی شمع آن غنچه خضر لباس
زهره جبینا را بخور که در شمع بدین
هر چند که خوانم همه دراه تو شمع بدین
من بداری شمع و شمع از شمع بدین
سلم غالباً امروز در شمع بدین

چند و کان و کان این اشعار از دیوان و انتخاب شد
تخت صحرای قرقش طبع بدین
شعبه ساز سپهر از شمع بدین
سیفیه زین نیا و طایفه از شمع بدین
شمع فلک و شمع شمع از شمع بدین
انفت فلک نیست این که در شمع بدین
شفیعی شمع آن غنچه خضر لباس
زهره جبینا را بخور که در شمع بدین
هر چند که خوانم همه دراه تو شمع بدین
من بداری شمع و شمع از شمع بدین
سلم غالباً امروز در شمع بدین

چند و کان و کان این اشعار از دیوان و انتخاب شد
تخت صحرای قرقش طبع بدین
شعبه ساز سپهر از شمع بدین
سیفیه زین نیا و طایفه از شمع بدین
شمع فلک و شمع شمع از شمع بدین
انفت فلک نیست این که در شمع بدین
شفیعی شمع آن غنچه خضر لباس
زهره جبینا را بخور که در شمع بدین
هر چند که خوانم همه دراه تو شمع بدین
من بداری شمع و شمع از شمع بدین
سلم غالباً امروز در شمع بدین

کربان کیم بحکم شمع این یک کیم
ساغر شمع کیم ساغر شمع بدین
خاتم زین کیم در شمع سلیمان بدین
زاتر کیم کیم شمع بدین
از شمع فلک شمع جنان بدین
هر دو بروج کمال همچو صدف بدین
نقد آیین طایفه چو این سلمی بدین
ای نور خدای نظر زدی تو بدین
بهر شمع کیم کیم شمع بدین
سیر روزان چو این طایفه بدین
از آن تالی و کان غریب شمع بدین

کربان کیم بحکم شمع این یک کیم
ساغر شمع کیم ساغر شمع بدین
خاتم زین کیم در شمع سلیمان بدین
زاتر کیم کیم شمع بدین
از شمع فلک شمع جنان بدین
هر دو بروج کمال همچو صدف بدین
نقد آیین طایفه چو این سلمی بدین
ای نور خدای نظر زدی تو بدین
بهر شمع کیم کیم شمع بدین
سیر روزان چو این طایفه بدین
از آن تالی و کان غریب شمع بدین

کربان کیم بحکم شمع این یک کیم
ساغر شمع کیم ساغر شمع بدین
خاتم زین کیم در شمع سلیمان بدین
زاتر کیم کیم شمع بدین
از شمع فلک شمع جنان بدین
هر دو بروج کمال همچو صدف بدین
نقد آیین طایفه چو این سلمی بدین
ای نور خدای نظر زدی تو بدین
بهر شمع کیم کیم شمع بدین
سیر روزان چو این طایفه بدین
از آن تالی و کان غریب شمع بدین

که سیده خاک دشت نرسد شکم کج
 که غرض آنکه دیر ماندن جو دم سجا
 یکی سیرسی نرسد آه از منزل کجاست
 منزل او در دست ماندن دل کجاست
 در دل خیران خبر غم عالم غم نیست
 از غم عشق تو مار جز عالم نیست
 راه وفا پس کی کان جفا خوشتر است
 که چه جایت خوشست لیکن ناخوشتر
 زان لاجانب سسک کو خوشتر است
 که در آنهم گرفته بسوی تو میکشد
 لعل جان سخت یاد از آب جویان است
 زنده راجان میباید مرده جان است
 تو از طریق یاری همیشه فارغ است
 نهشته ام باید که یار جویان است
 نمیتوان تو شرح بلای جویان است
 قناده ام ببلای که شرح جویان است
 بجهان که جان بدو فتنه خاک شویان است
 زنی آن دلبر شیرین شایل میر است
 دل بی او رفت من هم بی آن میر است
 چنان با نکلند از دم فرو قیامت است
 که فردا بخیرم بلکه فردا قیامت است
 مشکل غمی است غش که گفتن بیرون است
 دین مشکل ذکر که گفتن بیرون است
 عید نوروز است از مجلس فرود چوین است
 سال است که زندانی خوشم تو چوین است
 رویتو خوب و دختو بد آه چوین است
 یکاش همچو روی تو میبود چوین است
 بلبل باغ و جد بویرانه ساخته است
 هر کس بقدر رحمت خود خانه ساخته است
 اگر بلطف بخوانی و در کعبه بر آینه
 تو پادشاهی مایند تو ایام ساخته است
 شنیده ام که حکم نمود همچو سیخ
 باین حدیث لب لعل بر چوین ساخته است
 یاران کن کنیده بودم همدا
 در بند و فای خود بستودم همدا
 در عالم سیوفا کسی خرم نیست
 شادی فضا در تنی آدم نیست
 امروز ز جد میکشد و سوز فراق
 دین شعله آه آتش افروز فراق
 شب بچراست که خویش را هم شکست
 شب بچراست که خویش را هم شکست
 بنویس بر روزنامه ای برتبی سالی است
 بنویس بر روزنامه ای برتبی سالی است
 ناصحا بسود و میکوی که دل بکین است
 ناصحا بسود و میکوی که دل بکین است
 جبر تان خوشست سرش فتنه است
 جبر تان خوشست سرش فتنه است
 روز غم چند یارب چوین شکست
 روز غم چند یارب چوین شکست
 ناصح زبان کزوده که شکست و بد است
 ناصح زبان کزوده که شکست و بد است
 که برون می آید این جرم زان شکست
 که برون می آید این جرم زان شکست
 بلای جبر تو مشکل بود خوش آن شکست
 بلای جبر تو مشکل بود خوش آن شکست
 شکستی در دلم خدای میکوی بد است
 شکستی در دلم خدای میکوی بد است
 هر شبی کویم که فردا ترک این بد است
 هر شبی کویم که فردا ترک این بد است
 خواهم نری تو چه تنیم بنوازی
 خواهم نری تو چه تنیم بنوازی
 دل خون سدا رسید و نشاید بد است
 دل خون سدا رسید و نشاید بد است
 سازم قدم ز دیده و ایم بسوی تو
 سازم قدم ز دیده و ایم بسوی تو
 ای یوفا چه چاره کنم با خدای تو
 ای یوفا چه چاره کنم با خدای تو
 خدای را سوسی شتاقان نکای
 خدای را سوسی شتاقان نکای
 محمد عربی آبروی هر دوسرا
 محمد عربی آبروی هر دوسرا
 که من مدینه علم علی در دست است
 که من مدینه علم علی در دست است
 زنه را و فاکر کس مجوسد که من
 زنه را و فاکر کس مجوسد که من
 انکس که داین بانه او را غم نیست
 انکس که داین بانه او را غم نیست
 روز غمی پیش من آید یارب که
 روز غمی پیش من آید یارب که

امیرهایون از اولاد تیمور کورکا ایست و بعد از یارب پادشاه در مملکت هندوستان بایست سلطنت افراخته آخر الامر
 از بی اعتدالی شیرخان افغان باستظهار نواب شاه طهاسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پذیرانه یافته خویش
 از امرای قریب اش حسب الحکم آن پادشاه جم جا به با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن فلک فرخاک را از لوث و جود آن
 طایفه ناپاک پاک کرده و نواب هایون در اقصای هندوستان ستهلا و استعلا تمام بانه در عهد دولت او ارباب کمال
 عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالم بقدر بصیرت شعرا مایل و خود کاهی نیز شعر می گفته این قطعه را در صحن ورود و بایران

موزون نمود خدمت شاه طعناست فرستاد قطعه	پادشاه اخضر واقعا بی بی	قد قاف قاف را نسیم کرد
روزگار رخسار کند نامی چو فریاد	طوطی طبع مرقع باز کرد	دشمن شریست عمری بی گناه
دارم کنونی تنم را بیاورم	بچه با سلمان علی مدد کرد	سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکان است انجا بود

لاحظه شده در میان اترک جنین پادشاهی نبوده این را با علی از ولاحظه و نوشته شد که راجا علی

و نیا که در آن بیات کم می بینم	در هر فرجش هزار غم می بینم	چون کند به باطنی است که از کفر	لای به بیابان عدم می بینم
--------------------------------	----------------------------	--------------------------------	---------------------------

اخگر اول از مجر اول در ذکر احوال و کارش احوال فصیحی ملاغت این دستور فصاحت فرین ولایت ایران حفظ بالاس
والان عدال هوا و قیاس ابدا که اهل آن دیار محتاج با گذار نیست و همه کتب سیر و تاریخ با مختلف اقل است و حال چلست
که ویران است و این حکم شغل است برج شراره شراره اولی در ذکر فصیحی ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر
سموره و قصبهات مشهوره منصوب با آذربایجان سیر بن سود بن سام است که بر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که
در عهد شاپور و الاکتاف آذربایجان نام تهمی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فرقیه ساخته قبول دعوی او کرده شاپور
گرفته فلذات بر روی سینه او گذاشته متضرع نشده و این معنی سلب زیادتی اعتقاد مردم شده و ابادانی آن ولایت از دست
حد و شش اول ولایت عراق عجم و موغان و کرجهستان و ارمن و کردستان و شیرانات پیوسته بود احوال تمامی شهرها
و موغان و کرجهستان و ارمن و کرجهستان و داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلایق را از خیر تحریر بیرون است امید
که پیوسته از سواد پنج روزگار مصون باشد انشاء الله تعالی احوال و احوال شعری هر شهر بر طبق نوشته میشود ارباب
از قلم چهارم است طوئش و عرش از اندیشه کخیر و میاوش است هوایش در غایت برودت و آتش در نهایت غلظت
و نه از کثیر الاوار شیخ صنعی الدین استی در آنجا است و از نو که کیلاس در آنجا نیکو می آید و از نو که سیلان که از جبال عظیمه
در چهار فرسنگی ارباب و اقصی قلعه مشهور بر وین در بوده که در وقت محاربه کخیر و فریز در امر سلطنت فتح آن
قلعه را بر فتح آن دعوی قرار دادند که اول فریز را بطوس فته و مایوس بازگشته بعد از آن کخیر و با کور ز فته آن قلعه را
سفر و هفت وقت طرح دارالاشاء و ارباب سیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمر بوده و حال خراب است حاجی
سوامی که از ارباب است چیزی از عاقل معلوم نشد از وقت

دار اندام سراسر تاریک بود که در خاک خود او خفته باشد سرا

راغب اسمش میر یوسف سیدی هاشم پیشه بود گویند در صحن فاطمه معسوق را در باطن باقیه این شعر مطلع خاطرش تا فته

بیا که بقاش فته مطلع	ایدل قرار گیره وقت طبع نیست	ایده خون مبارک بنگام نیست	می در قوج کینه حرفه ای گنج نیست
رسم غری که کربان در نیست	محموی اسمش مولانا عبد الهی در اوایل حال در شده در هند و سستان فته چیزی از او معلوم نشد	می در پیش مردم که خنجر کربان نیست	هر جا که گمشد از او خبر نیست
نوا هم زبان شعله ای می بود	انچه دل من نیست که با من گناید	ار دو باد یکی از قصبهات انولایت است و حال خراب است	ار دو باد یکی از قصبهات انولایت است و حال خراب است

صغیری سر زرد و چو کبوتر

پادشاه اخضر واقعا بی بی

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکان است انجا بود

لای به بیابان عدم می بینم

اخگر اول از مجر اول در ذکر احوال و کارش احوال فصیحی ملاغت این دستور فصاحت فرین ولایت ایران حفظ بالاس
والان عدال هوا و قیاس ابدا که اهل آن دیار محتاج با گذار نیست و همه کتب سیر و تاریخ با مختلف اقل است و حال چلست
که ویران است و این حکم شغل است برج شراره شراره اولی در ذکر فصیحی ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر
سموره و قصبهات مشهوره منصوب با آذربایجان سیر بن سود بن سام است که بر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که
در عهد شاپور و الاکتاف آذربایجان نام تهمی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فرقیه ساخته قبول دعوی او کرده شاپور
گرفته فلذات بر روی سینه او گذاشته متضرع نشده و این معنی سلب زیادتی اعتقاد مردم شده و ابادانی آن ولایت از دست
حد و شش اول ولایت عراق عجم و موغان و کرجهستان و ارمن و کردستان و شیرانات پیوسته بود احوال تمامی شهرها
و موغان و کرجهستان و ارمن و کرجهستان و داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلایق را از خیر تحریر بیرون است امید
که پیوسته از سواد پنج روزگار مصون باشد انشاء الله تعالی احوال و احوال شعری هر شهر بر طبق نوشته میشود ارباب
از قلم چهارم است طوئش و عرش از اندیشه کخیر و میاوش است هوایش در غایت برودت و آتش در نهایت غلظت
و نه از کثیر الاوار شیخ صنعی الدین استی در آنجا است و از نو که کیلاس در آنجا نیکو می آید و از نو که سیلان که از جبال عظیمه
در چهار فرسنگی ارباب و اقصی قلعه مشهور بر وین در بوده که در وقت محاربه کخیر و فریز در امر سلطنت فتح آن
قلعه را بر فتح آن دعوی قرار دادند که اول فریز را بطوس فته و مایوس بازگشته بعد از آن کخیر و با کور ز فته آن قلعه را
سفر و هفت وقت طرح دارالاشاء و ارباب سیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمر بوده و حال خراب است حاجی
سوامی که از ارباب است چیزی از عاقل معلوم نشد از وقت

دار اندام سراسر تاریک بود که در خاک خود او خفته باشد سرا

راغب اسمش میر یوسف سیدی هاشم پیشه بود گویند در صحن فاطمه معسوق را در باطن باقیه این شعر مطلع خاطرش تا فته

بیا که بقاش فته مطلع	ایدل قرار گیره وقت طبع نیست	ایده خون مبارک بنگام نیست	می در قوج کینه حرفه ای گنج نیست
رسم غری که کربان در نیست	محموی اسمش مولانا عبد الهی در اوایل حال در شده در هند و سستان فته چیزی از او معلوم نشد	می در پیش مردم که خنجر کربان نیست	هر جا که گمشد از او خبر نیست
نوا هم زبان شعله ای می بود	انچه دل من نیست که با من گناید	ار دو باد یکی از قصبهات انولایت است و حال خراب است	ار دو باد یکی از قصبهات انولایت است و حال خراب است

صغیری سر زرد و چو کبوتر

مزار و از شعری آنجا بنظر رسیده این است
 میز جاقم بیک از ادلا و خواجه نصیر است
 اخلاص نورت شاه عباس صفوی
 شد از دوست
 ازان بر کرد سر سوخته کردم با سانش
 که شاید فرستی ای هم سوخته سانش
 قضائی کوئید از وطن بهرات
 رفته منظر نظر هر علی شیر کشته اتفاقا در بجا بود خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان
 میسر از نقد دل داده و مشوق
 نیز سر بر خط فغان او نهاده و امر ایشان بران تم ظریفان بهرات افتاده و تارفته رفته کوش زدند بکان
 میسر زانی شده و
 نظر نواب میرزا مجتبی مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که بر تو آفتاب ضیائی
 بتوافقه آنخواجه بکاغذ عرض
 کردی که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمرتین میدانم که در فید من است
 والا بهر که میخواهد مایل باشد میسر از فرموده اند که
 سبحان الله خدا زمان را باب غرض را کوتاه کند با جمله مولانا بعد از آنکه ترنزل در شبانی
 دولت کور کانی راه یافت از آن
 با در بایجان شناسافته و در تیر در شسته ازین عالم رحلت کرد این قصیده در تعریف شطرنج گفته
 چند شعرا از آن قصیده

دیک شعر در غزل از دوست	ای دل که نام عرصه دیشک بود	از خیل رزم و ناک و دین لک بود	خیل غریب و قوم عجمی که در دست
بی تیر و تیغ بر سر یکد گیر آمد	هر یک دوا به راند و سحر و جادو	کاشان سپاه را به غار مهر بود	باشه خوشین همه یک یک بکوت
خشم افکن و سپه شکن و صفه آمد	در معرکه به شش هم کرده جنگا	وان جنگ کثر از پی سیم دزد آمد	گر پر دلان و سیل تار از آنکند شد
لیکن ز یک سیاه کمی مضطر آمد	سلطان عصر شاه فریب نگه بداد	هر که صد و چو شاه چرخ بر آمد	خوش اساعت که لیدر ترک نشین شد

سلیقان از اقصای عجم طویش که و عرض داده از ابله قبا و بن فرور ساسان و واقع در حال
 شیر و ان است هوایش گرم سیر است و دتا میداشد که آثار شدت در آنجا شیت شاعر آنجا همین کینفر است
 مجیر الدین
 در عهد صبی بشیر و ان رفته نظر بغیرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کالات و کاتب مقالات
 او شده و خاقانی نیز از تربیت کرده بر تبه فرزندی برداشته و مجیر نیز قصاید و درج خاقانی گفته تا سبکی از او قباب
 خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میان عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین
 در ساخته نزدیک با نکه بدستیار می جل از فید فراق معشوق رمائی باید باز حکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دهن
 گرفته بیمار فراق از نوازش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بر تیر نشافته در آنجا از مقربان حضرت اتابک
 محمد لیک
 شده و میان او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب در مرچ اتابک گفته و با اثر خسیکتی معارضات کرده
 آخر حکم
 اتابک با صفهان رفته از اصفهان مهر با نیا دیده و حسرت الامر لعبت زیاده سر بهیا هجو با گفته و شنیده و
 و بعد از آن

در تیر بر عالم باقی شافت و کان لک فی مشور سده از دست	فلک چراغ بر نکشت کرد و میخورد	که کج خانه عمر ترا کند دنیا
که دزد و دخت حریص است و نه کلا	دل عشق تو دل جان برداشت	جان هم امید از جهان برداشت
سایه از خاک کی توان برداشت	تو کفندی مرا ز چشم و لیه	گر شاه کا ملان برداشت
از جهان نام بحر و کان برداشت	آنکه اول قدم ز روی زمین	فتنه اخر الزمان برداشت

چند عاقل که عالم سیر گفت ناز ملکست نافتن ملک بوی شیراز زمین سوسن آن می آید می بجز جهان چو بوی طشت سیر	نقص از آن دولت جوان بشت آزاده جگر سوخته به چو سست که بنو شمس بران جبار دین است گرفته وجودم او را دور کند	یادم عیسی چونیم چمن است مجموع پر از نخله نترن است بجز عمارت که دست چو چمن است هرگز نشود شاد که آن در گذر آید	یادم عیسی که شاد بخت نقص خاک پر از زهره ناخت دو زبان است و گویند چمن است هرگز نشود غم که زمین ناکه نشود
ای کرده صحت و نیکو کرم کل صیدم را شاخ بر افشاید بخت با بزم توکل با می سوسنی خست ساقی که زینامی گلگون بخت	بوی چو آفتاب صید صبح که شد با باد صبا بختی گفت بخت با باد و گل نبرد طرب باید بخت مسترب که ز زخمه و زخون بخت	وصل طلال خود را بر ساحل کرم کل سر رود و نخله که در افشاید بخت کل بومی از آنش روی تو که شد این شخص سبک و دست از نخله بخت	خارج هم باز بر خود حلال بخت بدر عهدی عمر من که بخت شاد کلمه نمود کل از آن خود تو فخر کلمه فضا و طبع کشته بودند
بر کوی توام سینه و پر سینه کفتم ز صفا بان و جان خیزد دار اسلمتت سیر از اقلیم چارم سید ز خرابی از لرزه در دامن متوکل	وز روی توام دور در بخت العی است مودت از آن کج بخت دار اسلمتت سیر از اقلیم چارم سید ز خرابی از لرزه در دامن متوکل	شبهای غم توام این نخله با خیره سر که صفا بان خیزد دار اسلمتت سیر از اقلیم چارم سید ز خرابی از لرزه در دامن متوکل	شبهای غم توام این نخله با خیره سر که صفا بان خیزد دار اسلمتت سیر از اقلیم چارم سید ز خرابی از لرزه در دامن متوکل

دار اسلمتت سیر از اقلیم چارم طوفان غرض از این زبیده و مشکو به بارون عباسی خرابی جعفر منصور و اقلیم است
سید ز خرابی از لرزه در دامن متوکل عباسی تجدید عمارت شده باز لرزه خراب شد و در عهد و اقلیم عباسی پاشا آمد مصر
اتحاد اطلاع عقرب بنا نمانده و مدتی از لرزه امین بوده در این و حسن لرزه شدید شده و صحنی بدعا عدم فرستاده و چند
سال نیز سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت اولیای عثمانی بوده تا آنکه نادر شاه استرا کرده چه در دهان
از غم او چه بعد از اولی الان که حبست سال است و از دست بعلت ستمیای طوایف مختلفه نهایت خرابی را بنیاده یافته و انشاء به
خدا آید و کند شد وسیع بوده و عازان خان و جهان شاه و وزیرای آن دولت و امرای انحضرت عمارات متین و ساجد
و خواجه رفیع و دبائین و کشادر اینجا ساخته که حال نیز آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش را از همش میتوان
یافت و محتاج به توصیف نیست شعری اینجا بدین ترتیب است که منتخب اقوال و احوال آنها ثبت گردیده است
اسد البیت از سادات و از سلطنت مذکوره چون تخلص معلوم نبود الف سیم را رعایت نمود و از دست این کیت بیت که

چشمی که زدم بره لطف شو کرد خواهم که با چشم منم بهی که کرد	خواجده امیر سبک از نرزد شیخ عباسالدین محو تبریزی در نظر من توابع صفوان متولد شده و نظر با استعداد و ماندگ زمانی بخندست دیوانی سرفراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب حکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان مجبوس و در و در عهد الله متنا او ز یک بخراسان نامه مخون این عین خواب مذکور بشت خواجده زبردین خطه در جواب عبد الله گفته بدگاهانی فرستاد و آنکه کوز راه و فغان کرده را	خواجده امیر سبک از نرزد شیخ عباسالدین محو تبریزی در نظر من توابع صفوان متولد شده و نظر با استعداد و ماندگ زمانی بخندست دیوانی سرفراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب حکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان مجبوس و در و در عهد الله متنا او ز یک بخراسان نامه مخون این عین خواب مذکور بشت خواجده زبردین خطه در جواب عبد الله گفته بدگاهانی فرستاد و آنکه کوز راه و فغان کرده را	خواجده امیر سبک از نرزد شیخ عباسالدین محو تبریزی در نظر من توابع صفوان متولد شده و نظر با استعداد و ماندگ زمانی بخندست دیوانی سرفراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب حکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان مجبوس و در و در عهد الله متنا او ز یک بخراسان نامه مخون این عین خواب مذکور بشت خواجده زبردین خطه در جواب عبد الله گفته بدگاهانی فرستاد و آنکه کوز راه و فغان کرده را
--	--	--	--

کای خواجه بعد ازین طبع اندک
باشد جواب دعوی فانی که کرده
ماندگان حضرت شاه و لایتم
زبان که گفته مند فانی را
بنی که گفته حافظ شیرازی را
ثبت است بر جریده عالم دوم

ای مدعی که نشیندی کسیرید
چندان بود که تیر و ناز و سوز
انوار اسم شریعت شاه قاسم اصل
شاه و تبار خلی و سپهر شام

سراب تریز است مدتی بعد از تحصیل معارف کالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی ریاضات و مجاهدات مشغول
بوده و حسب الحکم او بکلیان رفته آخر بهرات افتاد ایل آن بلده فاخته و چهار اخلاص آبادی آن سید میگردد شاه رخ
پسر تیمور حکم با خراج سید کرده لعافل میوزید فرمان شاه رخ پسر محمد مبالغه رسیده با تیغ میوز استعد که سید
سید رسیده و ارجان روانه کند که سید آذره نباشد چون سید رسیده بعد از طی تعارفات سخن باطل
گفت سید فرمودند بدرت بچه جرم میخواید مرا اخراج کند میوز اعرض کرد که قتیاج با حجاج نیست شما بفرموده خود عیال
قاسم سخن گوید که بخیونم را کین
سید شاهزاده را و ادع گفته تصوب سمرقند و بلخ رفته

اخر الامر در جام مسکلی کرده از سنج احد ظلم فو خوات با و میر سید و در قصبه جام جرعه مرک نوشید و در سمرقندش در رخت
اشا بطریق عرفا بسیار دارد و لیکن تنها این قطعه از ایشان ثبت شد
دو بر چشمتانند آنکه دو بر کوس
کی بر لب بند کوی که خاموش

در خط طاعت فرید برع مسکون و کتب نویسی را بر طاق بلند نموده این شعر و رباعی از دست مذکوره
القدم نهاده و بر کز دلش گم
چیرتی دارم که چون بهر لای گم
از بهر نیاز آمده ناز کم

بدی از فضلای نیک ندهب و علمای خوش مشرب
مر از جوانان شیرین شمایل
سجده منت است آنچه که نذر
شش است که و دلم از بی نام افزین
نزد خاک و در آستان افرو که نذر
خاک قد بر پایه تیرف صد در آستان

این چند بیت از نوشته شد قطعه
کنشع شایع شد از جوانان
اگر کردن بلا باد توئی که در گفت
چکویم دارم که پرست جاہل
و در دایه که بخشد توئی که دایه که جاہل

جفری آتش میر محمد حنفی ز سادات اندیاز است و از علوهمت از دست سرخ خود میگذرانیده و کاهی نظم اشعار رغبت مینمود

این چند بیت از دست
اعتیاب آلوده هر دم سوی من
آتش آسیدن باز و باز من بدین چو بود
او بسط علی نمی ماند

دو تن از من بی سبب بر من چو
رازد لکین کوشی و خند چو
نخل با تم جنونی آنچه ز صدق
بتریز جو که باست پر شیون

وین در رمضان بی تبحان حسین
وین در رمضان بی تبحان حسین
بوده اما نظر لطافت اصلی از شغل بد را با نموده و از اندیاز بند و ستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در بهر

جوهری آتش میرزا تقیم گویند پدرش استاد میوز علی
بوده اما نظر لطافت اصلی از شغل بد را با نموده و از اندیاز بند و ستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در بهر

سجده حریفان شامور سیده رعایت یافته و در صحنان نعلت آباد عدم شتافته در مدت اسب این قطعه از نوشته شد

رو چو آب فروزین بکران	اگر کند نعلت نعل ساینه	خورد و گاه و نوبت و جو و گداز	بغیر از بالیش نیست دگر دان
اگر که ز نغم بر شکر خفت	اسبان شسته توان گذشت از و	زنا ضعف سر را جای بر نیدارد	عنان بدارد دگر دست افشرد

حیرتی از شعرای سحر انداز است و در به شاعری و از این چند بیت اشکار گویند شیوه صلاح و فروسی و تواضع موصوف

بود و طریقی عاشقی را هم برستی و در پی همیده ازوست	دوش در مجلس حدیث ایستاد	من خود قسم دادم که هر چون
اگر فرام بد عشق فتن خوش	وقت کجی خوش گدازد کردار	نخوشین می میجد که کس کند
حدیث که جای که او باشند بیک	تا بقبری کا جی جانب و بیک	که با بخت سباز شادایم
آورم پیش تو بهر خطه بام کران	گویم تا خنجر خن نام کران	سوحث جانم ز انسابی او

حیدری از تلامذه لسانی شیراز است و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سوسو لسان شریف گفته

و اگر در سفر هندوستان و ایران بوده و وطن کهن زیستاده

تخل آن قدر باید که آخر شود میند و شایب حلوا

خواندن بنای فتنه این قطعه را گفته چیت او فرستاد قطعه

ز انسان قصیده که بجا خوش آب حیات بروی خای بکشد

تشنه شاه عقده کشا میگرد کشود خنجر اندوزی بر آن کید

حافظ و ضمیمه تو دکانی در بند آسایش که نشنیده شنید

مشابه که در دنیا این قطعه را گفته ای بسیار خوب گفته

بیم و زلف نام کنی ایک و از آن آدم کفر کن کل و کفر کن کل

جالی که بیک رویه سپاردم خبرند آدم معلوم و قدرا آدم معلوم

و هم در اینجا در شش و فوات افت از دست بهر زمان جالی بند عاشق سر خرد شام هجر

سنگد بخت نامورم از آن کویت اگر تیر لاکه از نشان تو بود

بخت نامورم از آن کویت اگر تیر لاکه از نشان تو بود

محبس اینجا بوده و بصورت شعر امیلی داشته این باغ از دست

لفظی که بر من کن دل مهرور این از دل من چون نخواهد رفت

عده نامورم و جانی خوشی این هم که جانی تو نیست و جانی

خوشی دارو اما گاه کا باب خامه سیاه زبان همچو لوح فاطمه و م راسیه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی است

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله اراجی که یک شریف منور و یانی با هم استوار و مقوله تریق تمام کرده ستمی سبب انسان
گویند بعلت سوسی دلب که تبار در خجائیده در غوغا و تپ تاب کس جانش دریده و پیکر او در سبزه تبارج خزان اجل رفت و

در مرثیه شاعری بر غم فقیر سراسر اسبخت این اعتبار و سب

گویند نفسی که غم اظهار غم دل

کی غم عاشق بخت باغ و محراب و

از دگر باشد ولی زلفه که فکری

سبا از سوز و کد زیکه دارم که

میر و راه که مانع شود از قتلش

گویند شاه نعمت الله نزدی را درین درد کج کرده صله لایق نیاقتند این قطعه راجت و فرستاد

انکه خورشید شرمی بچند طوق نقیاد

از همه که گزیدم بر رویم که شاد

شاه بزم دیدم در پیش غم بچند

و احوالش در فحاشات بسوفا نقل است چون مشهور است که آمار که تخلص ایشان هر قوس است از مولانا و می است از مولانا

نشو و قیامی مدتی در خدمت سام میرزا میبوده طبع خوشی داشته آخر الامر شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون بنیاد

رفت و در کابل وفات یافت از دست شعر

در دلا که فراق تا توان ساخت مرا

ترسم که در حسرت جالت سیرم

خوبان که بلا می عقل درین اندیشه

شو قی غم عشق و دلستان داری

صایب الشمش میرزا محمد علی اجداد ایشان از شاه عباس کو چا سیده و در محله عباس آباد صفهان سکنی و در عرض می و در صفهان

متولد و هم در آنجا کسب کمالات صورتی معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر بنزدیک کرده بزودی معاودت نمود

و در صفهان محترم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان و از نسات یافته و در مرثیه سخن گسری طرز خاصی دارد

که شباهتی بعضی متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی سلی نداشته و یوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شده و

عباد مرثعات بسیار این خید بیت انتخاب شده که

ایمنی چشم زو برانی ندانم که چرخ

کنج خواهد ساخت عیاج از کج

دل سپاری و امان غنچه سبیل زد

و فیض فیض صحبت شیدا لایق است

امامی که باعث جایی ای است

بدرین کیش بخت من آورد و داد

مسلوم شود و بکشی با همه کار

کویا که در ترس من بید که در دلم

خوشتر در عاشقی سوا غم ختم

کس با تو دارم نیاز زیکه دارم

ز تو بود چشم غم که نظر کنی کجری

نعمت الله در تبریز سوا غنچه

با وجود که غم مدح او شایسته

کاشکی بچشم بدوی تا حوا که کشتی

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است

بسیک بر نرنگ در کوشش و کج غم

از ضعف چنان شد که با نغم

هر چند که با ششم خیالت زند

اما نه چنانکه که میاید بود

شیر شیر سیده قصه جانها دارا

در میان خلق توانم که بر نرنگ

صد بار اجل آمد و نشناخت

میرسم از آن که در خالت میر

اما چه توان کرد در چنین اندیشه

خود را برسان تو نیز جانی دار

ای برقی چهره پادشاه و گنبد
جانی میروی که دل بکمان
مرا بر ز قیامت نمی گنبد
اگر چه تنگ نیم خاک پای کمان
در چرخ برده نیست باشد ز قیامت
بجای دو چشمش خشم لا یشسته

هر خادایان باین حق بنه پست
تا باز گشتن تو لصد جانمیرود
که روی مردم عالم دوباره بگذرد
عجب که نشسته غلام سعال کافم
عالم بر است از تو و خالی است خالی
چو قبیل کردی لعلی همه جا خاشسته

نسبت به جهان چه سازند کویا
مرا ز یاد تو بر دو تراز دیده من
یکبار رسد بر آرزوی قیامت
خود را سگفته در بر جان کجاست
در پایانه و کر بر سر نماز آمد
ضمبوری ولد قادر سیک زر راست خود ترمی کرده جواهر

ندیا چه قدر آب کمر دهنده باشد
ستم خانان ازین بیشتر چه خواهد کرد
دست مر بین بگر جان چه میکند
خونی که بجوری بدل روزگار کن
از دلی ما چه بجا ماند و کبار آمد
ضمبوری ولد قادر سیک زر راست خود ترمی کرده جواهر

خروشی مسی که طبع خوشی داشته از دست
رحم است بوسیدی کس که بخشد
در نامه و صرف فای تو نباشد
خوبه که دانی صد خواب شیرین دنیا
طرحه حال تنگ عاشق شب چو بخت

از رشک که سودم که نهان کن
عقد رنجش کمیده تو مار هم
طوفی در دله منور و مشغولی بسرا می بود و احزاب و تفرقه بجا
از رشک که سودم که نهان کن
عقد رنجش کمیده تو مار هم
طوفی در دله منور و مشغولی بسرا می بود و احزاب و تفرقه بجا

در هیچ دلی نیست که فای تو نباشد
شکست است ولی روزگار میکند
طوفی در دله منور و مشغولی بسرا می بود و احزاب و تفرقه بجا
در هیچ دلی نیست که فای تو نباشد
شکست است ولی روزگار میکند
طوفی در دله منور و مشغولی بسرا می بود و احزاب و تفرقه بجا

رفته و در اینجا سعی تمام متوجه تحصیل علم گویا شده گویا از شیر هوای کیلان باین فکر افتاده والا از شر که خود را مستقیم بلیقه میدان
این خیالات بجا که از قبیل صید غفاسا میکنند دیوانش ملاحظه شد این حسیه بیت از انتخاب و درین بنگره ثبت شد که

در رنجی برتخت بود خوش گنبد
با اگر نیست خلوت وصل تو قیامت
چو خاک خواب غمی خان شاد بود
چنان قیامت تو غیرت غلظت داشت
ز وفا کن چکایت که ندم تو بود
تا کس نداند آن من موی تو

سخت است جدایی بهم سر حاکم
بشرم تو با من از کجاستان برابر است
آوردیم غمی را گمان از یادم بر
که از عشق تو را دیگر نمی پوشند
بزبان میارم حرفی که دلت خنجر کند
هر بار از ده و کرامت کوی تو بود

کس با خبر حال دل غافل نیست
نشستی بر سر خاک شیدای غمت
جدایی تو با کام در اوایل عشق
تو عالمی است عاشق شدیم بملی
بجسر مایه رشک و کربا شد قیامت
تا سیدم از دقای تو اکنون غمت

تو در همه دلی و کسی در دل نیست
که چیزی و چند بر گشته همه از خویش
چنان بود که بجز کسی چنان میرد
که کسی بجزت ازین تو بیشتر ندارد
که خواهند از تویشان از دلی غمت
که نیوفانی تو ندم شکاستی با

خواری گویند از سندان ندیار بوده است این شوز و انتخاب شد
عجزی آتش جن بیک گویند مردی طین و مزین بوده و چندی است از دست
حدیث وصل فانی است بیک گویند
غذری صلیح از قبر زور و زور نشو و یافته در وقتی که شاه عباس تبارزه را کوه جاسنه باصفایان آورده او نیز از زور و زور

چند رشک میری بدلی کسب کاشم
شاد و طمع خلق که گمان باغ عشق
کس در صید که عشق باقی بجز تو بخند
کس در صید که عشق باقی بجز تو بخند

تو هم قصد خود میری شتاب کن
شاهی کس که میردش شتاب کن
کس در صید که عشق باقی بجز تو بخند
کس در صید که عشق باقی بجز تو بخند

تو هم قصد خود میری شتاب کن
شاهی کس که میردش شتاب کن
کس در صید که عشق باقی بجز تو بخند
کس در صید که عشق باقی بجز تو بخند

انده مشغول ز در گری بوده این مطلع از دست
در باب وظیفه که ز سر کار دیوان عالی بجهت او تقریر بود و این را می گفت
بر سال سری بود لصد کس کس
سود شده مثال یکمین صحا

انده بهار و گل شده و نور و گل
از دولت شاه و تبار باضی
عقار آتش لاله محمد از فضل عصر و صنادید عهد خود بوده که

انده بهار و گل شده و نور و گل
از دولت شاه و تبار باضی
عقار آتش لاله محمد از فضل عصر و صنادید عهد خود بوده که

الکاشم در نهایت زلفت و مناسبت و عشق و بجز و شتری با و منسوب است این بیت که در وصف قلعه در آن شوی گفته

<p>این قطعه در عذر نویسیه نعلت خباب سیرخ الاسلامی جانبه شیدای سیرخ سلام عظم نداید و مبارک عالمه سالی فلان و افیت واکد از مقبول ششم فاقه غیرش عنوان آتش محمد رضا ازل اندیاز است و این کجایان و کار است فردی از ازل اندیاز خلدنا راست و این شعرا و یاد کار است فوقی از ازل دفتر خانه تبریز است و شعرا شش متین و شوق خواب راحت شاد اندید که در دنیا که در عشق این کینه بخشد نیست دلم از گرمی جوانم در می ماند با و چو عیرسم سوده شویم زود مردم ز غم سخن از دهنش چو دهن از دست بجای تو اگر بگریزم فصیحی گویند بعلم رمیت رطبی داشته و تخلص ما بمکند واکد اوقات با قدر و در میان به صحبت بود و نخل محبت جوانی در دل کاشته و مشوق بهم با و سل کی داشته بیت دل ساد و جوی طلب است از نور محبت چه خبر ابله موس را نگذریم زیار اگر باید همه فاکت است گفت اندل جمع تو که در دشت است بقدر طاقت خود مهر دل نمی دزد غم رسوای خود مقدرم غمت تو این عشق است بنور هم که را جای باشد کز برای از ازل است صد پاره و دهر پاره از او کردی و است دل من است که ندو عالمی دارد طعن خلقی نبرای چنین شیدای</p>	<p>پس از قری سرگیاون گیتی گفته قلمی شده و احوی خوب گفته قطعه مرئیش در کارگاه از بزم عیسی فاقه آفتاب طلعت چندین بزم بزم بدیده مانده گاهی بزم بزم سرشاران که در دلم نهانند رفتم از ازل نخل طبعین داشت دکنه در پی محرومی ز لایحیت عشوت و الا اینچه نمید چو میدم از خست و ذوقی نفع یسر تور شکست تبار که زرقاری من کشته غیر از تو دل اندوه من تا بدم بر خاک که در غم از بنیم که اگر من ندوم از طلب می آید از من چو کم شوی شناسم آن ترا از یار که بر ملا کم خبری داشت که چرا غیر من آنجا در می آید نا اما که در غم و نشیند زلفی را تو بدم از نور محبت چه خبر ابله موس را نگذریم زیار اگر باید همه فاکت است گفت اندل جمع تو که در دشت است بقدر طاقت خود مهر دل نمی دزد غم رسوای خود مقدرم غمت تو</p>	<p>ز شک انداز و منکی که جستی گفته قلمی شده و احوی خوب گفته قطعه مرئیش در کارگاه از بزم عیسی فاقه آفتاب طلعت چندین بزم بزم بدیده مانده گاهی بزم بزم سرشاران که در دلم نهانند رفتم از ازل نخل طبعین داشت دکنه در پی محرومی ز لایحیت عشوت و الا اینچه نمید چو میدم از خست و ذوقی نفع یسر تور شکست تبار که زرقاری من کشته غیر از تو دل اندوه من تا بدم بر خاک که در غم از بنیم که اگر من ندوم از طلب می آید از من چو کم شوی شناسم آن ترا از یار که بر ملا کم خبری داشت که چرا غیر من آنجا در می آید نا اما که در غم و نشیند زلفی را تو بدم مدوح سلاطین تبریز بوده قول ثانی ارج است اندازین تا نشسته چو چشم عاشق فکرید بر سر دگر فروغ ناهیه بنیم همی بر ذر کوف که در وصال توانده بود شرفیاق چوناف جوانی هر چه آید در کرد شعاع نور بنیم همی بنیم زوال که در فراق تو شادی بودید وصال</p>
--	---	---

کسی عقیق نشان کرده سیال	کسی لال نشان کرده در عقیق	نموده رخسار نیکباز اسجد	نموده سرگشته زگر تعجب
که من تراب سالم کون سیال	که گردن فتن است فتن نمود	تنبه زنگ کل زخم کجی کل	ساره پوشن تیر کجی کل
رغش هر دو مرز دوری های کلان	بر زلف غالیه کی با جگر نیکون	همت بدیده تو اگر کیم جلال	همت بچهره تو کجی کیم ز عیا
بروز زم چو رستم بود فرزند	بروز بزم چو یوسف بود فرزند	همی نویسد که در غایب افکون	زمانه تارخت چشم بدیاس
ز بالا پستی قضای الهی	و که در وصف سب	هوا زخوی خوشش با غایب	زمین چو کف اویسان زین
و این شعر مشهور را که انوری	که انکشت مردم در قفا فی فتر	خیان و تنهارا بر سر نوشتی	زستی با لاد های پیر

باسم عادی تفسیر کرده بعضی از اباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که محمود است بان شعور کلام
قطران دیده نوشته نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او تر چون انوری تفسیر کرده آن قطعه اینست
سن از بهر دیاری ای همی از من بختی / انداز نیکبختی هم از خیره دل
مرا ز شکستن چنان نماند / که از ناکسان خوشتر برسد
گذرانده باین تقریب بگاشی مشهور شده مروی نیک حال بوده این دو شعر از دست
و نظم از نیکبختی که شمشیر کوفته / این مرغ دل که در خنک سینه کین
قریه دید فرج انکیر تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و فصل فضایل صاحب کمال است شرح فضایل او برین فیض

شماره و از منوی گلشن باز من بر یک فایه کلمات آشکار است و خود دران منوی معنی این مطلب است که قبل ازین شعری
نخسته در نیست که این هم کلمات شیخ صلی الله علیه و آله در این دعوی در نظر شاعر محال نماید بدین منوی در جواب غده سوال ابر حسی در گفته
و متعجب خیال که هر ای تحقیق سفته و طرح بسیار وار و اما آنچه از من میتوان فهمید در شرح نیکبختی در نه وفات یافتن شیخ کین

معانی هر کینه حرف نماید	که بجز سبک ان در حرف نماید	چرا حرف خود در کینا نم	چرا حرفی دیگر بروی فریم
چرا ز سر بر دوش می بین	بر آنچه او از آید پیش می بین	حکیم فلسفی چون هست حیران	نمی بیند ز شبا غیر مکان
ز هکای میکند اثبات و جب	از ان حیران بود در ذات و جب	نذار و ممکن از واجب نمونه	چگونه در پیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید بان	نور تسع جود در پیا بان	دو چشم فلسفی چون بود دل	ز وحدت دیدن حق مدلل
همه ذرات عالم همچو منصور	تو خواهی مست باش و خواهم جزو	درین تسبیح و تمیل اندویم	باین معنی همی باشند قیوم
هر کس که اندول شک نیست	یقین داند که هستی جگر نیست	بود تا وجه باقی غیر حالک	کی کرد و سلوک سر سالک
چو ممکن که در مکان بر نشاند	بغیر از هستی واجب نماند	هر آنکس که مذنب غیر جبر	نبی فرمود کان مانند کبریت
چنان که کبریز دان هر کس نیست	مرین دان حتی او کس نیست	هر آنکه رود اندر خسر پند	ز تو در نزع مسی که در دویله
تن تو چون من سست بان	مواست بهم و خورشید بان	چو کوه است آتخو انما کی سست	بنات سوی اطلالت از دست

تنت در وقت مردن از دست	لبرزد چون من روز قیامت	دماغ آشفته جانگیر کز نو	خواست همچو پنجم تیر بر کرد
بهم چیده کرد و ساق در قفا	همه خفتی شود از زحمت خود خفا	چو روح از تن پاکت جدا شد	زینت قاع صفت غلامی شای
باین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی آدم	نیکو بگو که ما در یاد پر گشت	که ایشان عزت بابت نیست
نمادی ناقصی را نام خواهر	حسودی را لقب دادی برادر	عدوی خویش را فرزند خواند	رخ و دیگ که خوشا و خوشخواند
مرا بری که بگو جان خال غم نیست	از ایشان حاصلت خبر در وقت	همه افسانه و افسون نیست	سجده خواجگه کا نثار شکر

مسحی از ازل منته اندیاری است و مشغول تجارت میبوده و صحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعر می گفتند از دست این بزرگوار

افسوس سانی خواهم که پیش من تویی ترس که چشم ترم بآستین خشک کنی که بر لب خشک من لب تر است مشکلی آتش میر محمود از دست اندیاری است و در اینجا دکان مشک فروشی داشته و منقطع از دین بریده نوشته شد فکر آفتابان شب دل صندنا تو گشت دل یک یک بدست آمد و من می آید معروف از نجای بنیاد و پیش از پستی کوکب برانی نایم منقطع از دین ملاحظه و نوشته شد وقت عالم از دین رفتن است

از یار باد می شود این را در دست معلوم آتش محمد حسین یک از ابا ابی اندیاری است زیاده از دین چیزی معلوم نشد از دست جواب نامه از دین جانان بر ملا جوان که میرود قاصد کوشش می کند مغربی از سلسله صوفیه است آتش مولانا محمد شیرین در دست شاه رخ ابن تیمور کورگانی در تبریز دفات یافته و هم در آنجا مدفون شد این باغی از دین ملاحظه و نوشته شد

سها در بروی خوشتر کامی چند در کسوت خاص آمده می چند بدنام کم نشد و گونا می چند مقیمی دل دلا بهادری است که با تبارزه عباس آباد ضحاک آمده آیت طبع از دست

علمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر و باقا خان حاکم آنجا میبوده و کمال محرمیت داشته سبب وسعت مشرب از نظاره رخسار کلر خان هزار غنیمت داشت کرد چنانچه با سابقان مجلس خانی اکثر اوقات مشغول مزاج و کامرانی و بدکان خانی مقرب. ممنوع سفر نمود و با وفایه و نیکو در موت خانی مانع از او ملا ناکشند بی تشویش مشغول صحبت می بوده و با نایار طایفه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشده مولانا ازین حرکت به تنگ آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم سیر در کشته در آنجا تحصیل علم می نمود و در سینه مقبره صلیب ساخته از دست

آتش عشق این سوزنود نخست هر که رسیده بروی زده از دست ای کل چکشی با من زار کشته خوش باس که در پانزده کشته

این رباعی نیز از دست چون معلوم شد که در وقت طایفه بر سر گذشتن گفته نوشته شد آتش در غدر طایفه بدگفته و فکری از

سوی دلم ای لبر ویرینه سیا کنج کرمی جانب کعبه سیا نازده ویده و مکرمت مردم در خلوت دل ز نرد و ناله سینه با شاری مردی آرمیده و حرفی جفا دیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از دست بیاوش آید ولی اختیار بر خیزد رحم بر من بکنید و من بکنم بر دلف من جریف نقدی اعتبار می ختمم و قوی جوان در دست نامدار بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از نوشته شد چشمش از دیده و دیده نامش می کند همچو صیاد که ریز و اندک اندک

دردبار که توئی بودیم کجا هست	از دمای کز غایت بی نصابت	لبستین ادب است بی بی شین	خاموشی کل برده میخ میخ
------------------------------	--------------------------	--------------------------	------------------------

اگر از ملازمه خواهم نصیر الدین طوسی است و صحبت شیخ سعدی بر سر سده این دو بیت از نوشته شده

بر این نسائی خوبت دیدم	مبادا که ز این خرم فرودم	هنوزم هست و دیر تو چشم	هنوزم هست کفایت تو در کوش
------------------------	--------------------------	------------------------	---------------------------

خلفی از توباع محال از بایجان و مثل است بر قری و منزع و اکثرت جبال شانه بر غیر ابل اندیز حرکت از بجا بسیار و شوار است و شاعر اینجا همین کتب است که نوشته شد فانی ایتمس شیخ احمد از جفا شیخ ابوبریه خلفی است در عهد مست میر فیاث الدین منصور و شکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت المقدس در قزوین مشغول بدرس بوده و

چند در اینجا در سند بال ملک آخرت شافیه این دو شعر از ملاحظه و ثبت افتاد

دیوانم به سلسله و زنجیر	کار مشکل شود بر بی زبان چین	اگر تو بکل کوش بر فریاد کل	شیروان قدان آلب کران
-------------------------	-----------------------------	----------------------------	----------------------

تا بابا ابواب در بند است که بکند ذوالقرنین بی ان بوده است از یک سمت بد یار کرخ و از دیگر طرف بحال لکری و سحر ولایت شامی است و آن از قلم شیخ است طو شس و عرض خط از ابنیه انوشیروان است که نیکو مجمع نجرین موسی و خضر علیا سلام در اینجا است و بعلت نشن گرفتن از ابل ایجاد در ان استیلای آل عثمان و جماعت کذبه مثل سایر اند بایجان ایران بنده بعد از در شاه الی حال مثل سایر بلاد ایران و بر است هوایش کریم و آتش نگوار است و شعری اینجا بنظر سیه و غیره میشود حکیم خاقانی در موفضل الدین ابرهیم بن علی بنجار فاضل کز گایه و شاعر بلند پایه و در عهد مست ابو اعلام کجوی کتبا با فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیروان شاه الی ارسال سلجوقی بوده حسن الامرا ملک ترک و تجرید شده بر ریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و تقرب ترک طرمت سلاطین مدتی جد کرده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهرامی کاروان میازره نوز و بادیه حجاز گشته و شوی تحفه اعرافین را و درین راه بنظم در آورده و حتی در هیچ فن از فنون نظم از فنون استادان کم نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلنست است و فقیر بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعر محبتها داشته و در اول حال حقایق تخلص مسکروه بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کنجایش دارد و در نوشته و تیریز و فایده یافت و در سر خراب مدخون شده و چون جمعی از شعرادر حجاز را و مدخون شدند ان مقام مقبره لشعرا مشهور شد

و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسید انتخاب شد فی القضا

دوش نیم سحر بر در حلقه زد	انگفته دل کنی گشت گفت صد شمع	انگفته از اسرار پنج شین	جان سلف تو بوی سر مرده
سکته دل تر از این غرور نیم	که در سایه خار کنی چنگ را	تبرش تیغ خضاده خوان کتی	که غیرت خوی بر شیر خوی جلوا
جان بر العجبی گیت نایب	سبقت مهره زین قعد میا	ترا بجه و دره فرغند ز کبر	چو قصه بیدل مرغی چو مهره
زبان شاکر درگاه صفتی	که با کبر سلیمان کدر است	شای ابدل افند نایب از کین	عروس رخ سگرفت چو نایب

فراکش کش کینه زبال عقل از کجا
 لطفش معلمی که کند عقل را برب
 آدم از بر سر جبهت سپید کند
 بمن نامشغفند آبا بی علوی
 چرا عیسی طیب مرغ خویش
 سخن بر طبع کبر من کو است
 مرا ز بهضاف یاران نیست یاری
 چو یوسف نیست که قطره ماند
 پس از چندین چاه در عمیق سال
 چه فرمائی که از ظلم پیروی
 شوم تا قوس بوسم زین شکم
 و در حرمت نذر دم با بخار
 بدل سازم ز بار و ونیرس
 کشیش از کشش بلی و کوش
 نقبطنین بر ناز تو که کلکم
 ز سر کین مرغ عیسی به بندم
 چه بود آن نفخ روح غفل زور
 چه بود آن لطف عیسی و قیام
 و در قیصر سکا که از زردشت
 بقسطاسی بنجم را ز موبد
 پس اینجا قانی از سودا فایسد
 کو این کفر و ایمان تازه کرد
 صدای شهر جبریل و صور فیل
 صریح فامه صریح میانه قیوم
 مرا از سینه اصوات انوشیروان

عیسی است دست بکر و حیثیت
 خلقتش مفرحی که بود روح را
 شیطان از وی بی حرمان سید
 چو عیسی آن ابا که درم آبا
 که که را تو اندک در دنیا
 چو را عجاز مرغ غم نخل حسرا
 نظم کرد غم زان نیست یارا
 مرا چه این مایین چه پیروا
 شوم نچا که بیدم شکارا
 کریم بر در دیر سکوبا
 شوم ز نار بندم زین قدا
 که ز نجات راه روم پیدا
 ردای هلیسان چون پر سقا
 بتعلیم چو من قیاس دانا
 جنوب و غالیه موتی و جیا
 ر عاف جالبیق ناشکیبا
 که مرغ غور بود روح تنها
 چه بود انصوم مرغ وقت صفا
 که زنده رسوم زنده دستا
 که چون شکس بود قطار جفا
 که شیطان بکشد تلقین سودا
 که استغفر الله زین تنها
 غریب سحر رضوان و صیحه جورا
 حاصل ابرش از می میایه
 که از ویا مرغ زنی رسد سلام

توس بی در این تو قول لا اله
 بر نامه سپیده صبح از هنوز
 فلک کج و تراست از خط ترا
 چو راحت مرغ عیسی مرغیسی
 نتیجه و خمر طبعم چو عیسی است
 چو مرغ سرنگنده زیر اطمین
 نه از عباسیان خواهم نظم کرد
 مرا اسلامیان چون بوندند
 مرا شتی پیرو و فیصل خصمند
 که در دغم زلبت الله قبله
 چو آن عودا صلیب اندر طفل
 و بیستان نهم در بیکل روم
 مرا شغف محقق تر شناسد
 مرا خوانند لطلبیوس ثانی
 بدست آرم عصائی ستیجا
 سه اقنوم و ستر قف با بزان
 هنوز آن مهر و برج رحم داشت
 چگونه ساخت اکل مرغ عیسی
 که بگویم کان چه زنده است چه شاد
 بنام قیصران سازم تصانیف
 رفیق دون چه زنده عیسی
 فقل اشهد بان الله واحد
 لطافت حرکات فلک با چرخ
 نوازش لب جانان بهر چاه
 چنانکه دو شمع نیت کو تو یک

ایم و شعی قاید تو شرح مصطفی
 کان بر سیه سپید از لب و قیده
 مرا دارد مسلسل را بهب آسما
 که هسایه است با خورشید عدد
 که بر پای مادر هست کویا
 سرشکی چون دم عیسی مصفا
 نه بر بسجوقیان دارم تو لا
 شوم بر گردم از سلام جاشا
 چو عیسی ترسم از طبع نجا
 به بیت المقدس و حجاب و قضا
 صلیب دیزم اندر خلق عدا
 که من امین مطهران را مظر
 ز یعقوب و ز نفور روز نکا
 مرا دانند غیبتیوس والا
 سبازم زان عصا شکل چلیبا
 که بگویم مختصر شرح موفدا
 که جان افروز کو بهر شت پیدا
 چگونه کرد شخص مرده جیا
 که از باز زنده آمد سما
 به از از رنگ چنین رنگ شاد
 و ز بریده چه آموزد بد او
 تعالی من متعالاتی تعالی
 طراوت نفحات زبور گاه او
 که از شش دم قمری پر عقیقا
 رسید نامه صدر الزمان شیدا

درست کوی که صد سالان بود
سار عام جان با عدل دلجو
اگر کوه رسیده ی رویتش
سناش همه با قوت بود ز کس
حیات دنیا در خامی سخن مسکین
فروغ کوه معانی نیم از غم بود
کمان کرد و مکران نذر دلی
ز دهن سر مجرب طبع قلاب
صبح برآمد کوه چون رخسار
دوش نذر دکان عود نواخت
فوخ کشت نخست دج مشک کحل
قمری کمانه کل ملک سرور
صلصل کف با اصل بار در کف
طوفان کشت سمن به بود ز سوز
جلد برین دوری بر دوش
فاخته گفت آه من که خضر خشت
مرغان در چای عقاد و جگر
بلبل کرد و شجوه گفت غم من
بانبوه آورده ام در سزار چینه
خیل با صحرای بیست آگه دور
کرده بود و کشند ز بیم کفر تر
آنگه بر سر که گرد افش زخم تیغ
از پی امید او وصف لایک با
غره فاخته بیت خنده خراج
روی چو صبحش از ازل مل با

صبا چو به چخت سزای چو صبا
سبار خاص مر سحر سید اشتر
ترهی رشید جواب آید کجای
مفتوح ز روایت به بر دوسو
که سوخته شد لم هر که قدو کج
چو غم بر دهر آن همه فریغ
که چار مرغ غلیل اندر دوزخ
خیمه روانیا کشت مغیر طاق
ماه برآمد صبح چون ماهی دریا
مجلش آن باز و ابریم زاب
ساز و زاری کج شیرین طاب
کانه کی بادی کند کینه کفر
سوسن کینیک به چون خط بل
بوی جگر گرفت ملک کافور
کوست خلیفه بطور داور ملک
صاحب این با کوه دوزخ
فاخته بپرده وار کرم شد کج
خود بخودی باز و صبح بکج
در دسر دکان برده بوی کلاب
زین شادی کشت به تو صورت
کان سخن معنی کج و کج
تخت سلاطین کال کرده شیر کباب
رخشیم غیب یافته چون شیر
سر کتی است که چشم سحاب
عسی دانکه لام حبت و آنکه خدا

سبار عام گذشت و بهای چاشت
سز و کج عید کم در جهان نغز
برای پنج دل عین کوارم خشت
نصبت و فقه زاب و در سنج خشت
شکسته دل تر از آن سناغز کوریم
اگر غمی دم زین مجره زندگه
اگر چه هر چه عیال فتنه خشم
بال فرو کوفت مرغ مرغ کج
نیزه کشید آفتاب حلقه مد
و ادب کج چمن خلقی اندر سرخ
بلبل کف که کل پیشکوه کشت
ساری کف که هست سرور کج
تجو کفاری است منور دوش
همه کف است زمین کج کج
صاحب سرنه با یک بر این
قمری کردش با کشیده زلف
عاجب حال این سخن کج
ایک ز انصاف تو صورت کج
واکه دوا سپید کج فصل
فعا بر کرد و کف کز این
باج ستان ملک تاج و کج
هر چنان کین یک در سربا
جبه زین نمود چهره صبح
پنج سانی گرفت مرغ صراط
یوسف کین گشت با دوه کج

دو نوبار کز عقل طبع باغ
که نفهم و شورش عیدی بود است
جواشی ریخت مغرخی زشت
بمخو چشمه خضر چو خندان
که در میانه خار کفی ز دست
دش به بند که خولک استر کج
و هم جواب الا انهم هم یفهموا
با یک برادر کور کین کج
تیز آن زنده سنج حلقه کج
حلقه نوازش صبا کج زشت
سناخ جنب کشت کل شوال
لاله زوبه کدوشت بهشت
فاخته مصنف باغ دست کج
کرمی جسم ملک او کرسی
کاین جمع کجاریست با
دانه بهر زور و دم کلوی غراب
آه در دوزخ دشتان کج
صورت مغرور کشت بر دال
و هم خرف باز یافت تو فصل
دست کجی پر خاست پای کج
کز دوا یافت عقل خطا زان
بر نسکا کین کرد و محمد اسر
عظمه شب کج صبح خنده
ز قش صبح او قدا و دانه
دزد و لب با دوه رنگ کج

یافت درستی که من نبودم
 لغزش بصجل شکم کام بر
 صبی می دوش خضر دم شست
 گفت و مبدست صبح نشین غایت
 ز می ملک صبح خیزخت عذر دور
 ز می بست فلک طغر قباب حیر
 ولی تو خشم تو مخصوص جنت تو
 بجز غنیمین بختی حق معین
 بسر عظم آدم بسنت احمد
 بخیمم زلشده خشک سال نهفت
 بیار محرم غار و جوی صاحب لیل
 بکجوت و کبوتر که پیش می شدند
 بگو سپیدی که را کلبه بود شبان
 بنرم و بنرم جبریم شاه سجود
 نفسی در میان میاخی بود
 آمد آن مرغ نامه آورد دوست
 اردو با خفته بود بر پاهم
 پای خاقانی ارکشا دستی
 بر کشاید صبا شیم شب
 الصبوح ابدل جان خواهی شام
 دشمنان چون بر غم بخشوده اند
 هر زری که رخاک پیری یافتم
 این دو طفل بنهد و اندر چشم
 بر جلال مجد الدین خلیل
 هر که که کز گلک او دوزید هیچ

کرد و صبح سخت دستان در دشت
 ز دوش سر رنگ زین سکنه بر شتاب
 کرد و با وزم صبحک اند خواب
 خضر خاقان شایسته قصد حلال
 شب روی اندخت خراب فرساید
 خوی بگلان حل سپرد مستری پا
 کاین ندی قد افلاخ کشید و افلاخ
 بجان جان سپید سر کتک تاب
 بسکه گل کشید از دست شتاب
 بسال انصاف که کرد فتح الهاب
 قهر گشته خو غابیر شده غار
 هفتای می شنید دین زاریه غار
 بگو سفندی که را خلیل شد قصه
 کرم و نکرم خضر بر خواجه آب
 آن میاخی هم ز میان بر جاست
 صبحا می که ز ششمان بر جاست
 نونواستم از زمان بر جاست
 داندی از سر جعبان بر جاست
 طفل خونی بجا و راندازد
 دست بهی جان خواهی شام
 بر سر دشمنان و ان خواهی شام
 بر سر زین خاکدان خواهی شام
 بر بزرگ خروده دانی خواهی شام
 در مدحت بیکران خواهی شام
 هم بر آن گلک و میان خواهی شام

گفت جز در صبح باد و کوی که میگ
 سن توای ز دوش سر کشیده ام
 از دوش چون فلک کشان شنیدم
 ز دوش خاکی بر کز دل شتاب
 طبع دلش با دمی عالم جابر خست
 بجان عاقله کا نیا شعی تو
 بصد شاه رساندند فاکان فلان
 سخی آنکه و بچکان بستان
 یک قیام چهار اصل چو صبح
 بهتر ز غلف و اربع صفات پای
 به تو زاب که شاه بشت کور است
 بدان سکی که وفار و بر دام باد
 کعبه طاعت قرآن کعبه وجود
 راحت از دوش چنان بر جاست
 چار و بار خانه روزن شد
 دید که گزای بر نه خاستش
 پای من زیر کوه آهن بود
 صبح چون زلف شب بر اندازد
 منم آن مرغ کا در هنر دزد
 دوستان چون از فاق انگذند
 کینه گزند کی بر دوشتم
 این یکی کسیر نفس ناطقه
 کس چه داند کایر شمار ز کبیت
 هر شکر که زلف او بر چید سح
 خود کیم من و ز کسان کبیتان

حمله بر انداخت صبح و بر خیزد
 دشت کش صبح شسته کفن و بر
 بهی سارده صبح خاکی گرفت فدا
 کرد درین بر خیزد خاکی نری غراب
 جیفه خیزد بهایه کیم دختاب
 که کایات تو راست خضر تو لب
 گدازست طاعت این پادشاهی
 سپید شیر ز پستان سر ساه
 ازین صحنه احوال و بیملی
 صبح بخیر و صبح الف و ز جاست
 فدای یک و از این اعدا و زاب
 به پیشه که غزا کرد و بود کج لای
 پس از دور و رسول صحابه و ز جاست
 که دل اکنون نبد جان غایت
 بام بخت و پستان بر جاست
 تیر غشت و دل کران بر جاست
 کوه بر پای چون توان بر جاست
 مرغ صبح از طرب سر اندازد
 خوشترین را بر اندازد و
 حسین بر دوستان خواهی شام
 بر زمانه هر زمان خواهی شام
 بر سر صدر زمان خواهی شام
 تا کویم بر فلان خواهی شام
 هم بر آن لفظ و بیان خواهی شام
 تا بدان فخر جان خواهی شام

کرم تا بر سر بیت لطم
 آید دست پلیمان جو اهرم نشاند
 بر سر شیر بران خواهم نشاند
 بر سرش کوه و یاقوت خواهم نشاند
 یا لعاب اندامی غیر پسته
 یا صبح و بخت و آخر کار
 آفتاب از سوار شد بر شیر
 قدی نمود ز غمت بختام
 هر چه زنی که بختی یک و دو
 جام کخیر دست خاخر من
 فیض بن یحیای خورشید
 دیده بانان این کبود حصار
 چون بهین عمر شد چه با کار
 نقد عمر تو بر وفا خانه
 انبساط جانها در تنه
 و بگون قفس پرین و سنجین
 پرچین باغ پرین بل برین
 هم شایان عقاد و حسن چین
 خاقانیم و انداختن افروز
 چون گل اصل دیدم در خون
 شایان عصر جز نمهند ظلم
 بکس کعبه سازد سیاهی
 ترش بدیده و در خیال خوش
 و که بیدیدن خوش در اندک
 سر و بالای سر و چرخ شیران
 خاسته ایست طبع چه که چنان
 شاه و راجین باغ خیزد زنده

آید کلاه گزگنا با فقه شایان
 یا غبار لاشه دیو سفید
 چون از خون لعل و خورشید
 کار می اندوشی چو آب حار
 می کشد در طبایع اربع
 هر طرف بر بر دست کرب
 کاه و غیر فلک برهنه تن
 سبیل جلال خورین جام
 سر پستان شیر خور و استی
 کیت و دینارنی است دغانه
 لاشه چون سم کفک مکن شد
 چون بهین مایات زود شد
 کرباده می کرم برین کبر جان
 حسن جرم ندیدی هر چه زنده
 کار نیز بر ده کور و در حوضهای
 او برین جرم مند مرغی خفیه
 در غیبت من آید پدید جودم
 آنکه کلام و او جویم و کمن
 نه غمندی فرزند ز خون جگر
 زاده خون جگر چو آب بر آرد
 جز تیغ کفر و شمشیر کاه که در دنیا
 زیر کاهش کمر طعنه کوش آید
 آب خمر گرفت چون شکار کمان
 کشت ز پهلوی ادا کسینه
 خیری بیا بود خشک لب و تشنگی

آب دست پلیمان جو اهرم نشاند
 بر سر شیر بران خواهم نشاند
 بر درفش کوه و یاقوت خواهم نشاند
 انشار انشار کاه یا رگ
 آفتاب شیر آفتاب سوار
 با و نیک را بدست حصار
 بر و کروی او شش است و چو
 که کند از کانیات انهار
 حیض نبش لعاب بیا کداز
 روز کوراند یا الو الالبصار
 غصه از بار در و سر زوایر
 و هر که کعبه کس با زار
 بجای غنچه لب بر سر غصه
 که بر کشتان و افاق است یزید
 باش فضای کی کون یازده صفر
 هم تو بجا و خورشید در یزید
 کوید کان عالم بشم حال غصه
 آید دست عاشق کور و پیر
 اینجا سفید دست انداخته بیا
 فی آخرش بلیغ صورت شود
 نیغش کبر و نوال قصاص خیمه
 پیش پای جهان بل با بیار
 لاله کمان و بد ساخت که در خون
 نایب نیست ماه رگ در شاهر
 فخر کمان دید ساخت که در خون

بر سر تاج کیان خواهم نشاند
 بر سوار سیستان خواهم نشاند
 بر سکه گنبد استخوان خواهم نشاند
 یاری از خورشیدی چو باد بهار
 ظلمات طایفه را انوار
 بهرین را مقابلت یار
 خربل بر لبشعین افشار
 از جیم جرم شوی زار
 حیض خورشید پس خورشید
 چیت و دغانه آن غدار
 منت غلبندی و بیطار
 هر چه سودا بدت زبان بنهار
 مرغی غم باد و غم غم غم
 صحن ارم ندیدی و باغ شاه بکر
 پیوند کرده طوبی با شاه خای
 روح ملک روحی فوج ملک دگر
 چون ناله غمت در من سپهر
 دود سیه خورشید خاک کبود سپهر
 پر ایش بر آرد صورت شود
 سیال خون خفاقی خورشید و بر
 جز تر بدیده و در شرفی کس
 پیش غناش سپهر غناش کس
 سوسن کمان بد ساخت خیزد
 کشت ز پهلوی ادا کسینه
 ز لاله کمان دید ساخت که در خون

راتش روز را غول و غوغی نیست
 که چه ز بعد همه آمده در جهان
 هیچ پس شب رسیده بکدامان
 شیر طوطا حیات بدیده بقی شود
 مرگ شود بوجه تیغ شود کند
 صبح چو لاله بدل در خفاقی نیست
 امر و دگر کار کا می کوکوت چنان
 مشرق مغرب رست بر دوش چنان
 سر دل بر تیر نیست معطل زان نیش
 سخت نمینان بد که طفل اندوخته شود
 درین تیر شمع دهنو بهت بخورم
 که خواست امر و شود نفس نرسد
 که خوش گمان باشد چون اندیده شود
 جوان سلویم بشاند و خون جگر
 جو صبح تخم باغبانی سرانده تیار
 ترسی بن سکا کن که دیار تیر
 چو جان گرفت باغ قدح خاشاک
 نه درویش است هرگز سلطان سلطه
 چو درویشی بر دوشان نگر که نفس
 سیاه اتوانی دست نال کیستی
 حدیث کن از مظلومی که رست خندان
 چو بر داری اندیشه بختیاب
 رخسار صبح را که از برق زرش
 مشرق جو در سوخته دنان پیکر
 با حلقه گویانی آنشد که روز عید

باد که اندید ساخت مرده و شش
 از نهام تا بر کین بر همه کن
 کل پس سبزه دمد درین مرغزار
 پنجه شیران شکن حلقی لپیکان فساد
 کوس شود و غلبه خاک شود لاله
 دهر چو کوس بشم در بر قاف نامدار
 پند و دهر و کار کا می تعلین عباد
 رسته ز سر روان حال قتل عالم
 دم تسلیم تعلیم سر زانو بست
 نه چون نیش زان فتنه چون بند باند
 مذموم کی تو هم تو خوار هم شدند
 درانین هر چه چید تند بر دم سر
 و یک زنده و نیک شد بشک اندوه
 که شکم چون نمک بود و رخ دین
 جو در افتاد و در بار خیزد زانگاه
 بشی بران مذاق بی که دین
 تو هر که کن در صحن کدو بر
 که دینش نگه سلطانی در دوش
 بعبان و دین دین خود بن عریان
 که دینا سنگ بخت است لوروش
 تو خوش خسته بلین تو اید سیل
 که رسم دین است و کند خدی زده
 که دست شاه جاسر عید
 چون بوی طهر عید را بلند
 خسرو بک نیزه را بد ز خاوش

خیف کف شیدا نعلت کل ز کمر
 صورت مدان طلب که بوسید
 چون کنی دفع خاک تشنه مرغ
 از خوی مریدان شایب و می شود بخت
 اگر کس شرکاک طمع خورن رخصا
 چون تو بر تری جام شام تو آید
 قاشق کند تیغ تو قاعده مقام
 ساعت روز و شب است سال تمام
 همه تعلیمش آنی که خاشا می است
 چنان در بر تو تعلیم بر که جنگ
 هنوزم عقل چو نخلان سپهر پیوسته
 میان پا دیوای بکاش که مده و افکار
 بر قدمش شایسته بخت را برین
 بدست و سگانی را دغا می خورند
 خلک هم بختی آن که بر خون دفع
 سلیمانی که کنی بختش و تو بر
 که خوش بود که شایسته غریب ملک
 که وصف خاتون بی دور و سیال
 سخا بر بزرگ کردن اخاریت
 بر سر آریه بان ضعیفان
 تقبیل قضای بدینا سازانند
 خور باد که تو خست که تو خست
 که دون شکل مجر عیدی هریم شاه
 سه روزه دار بود همانا ازین شدت
 هریم هزار بچه خوین گم خاک

لعل کان دید ساخت مرغ کشته
 نقش بر ایوان سپود رسم و غلبه
 از پس کرد بند و چرخ شود کفار
 و رسم سپاس شات حبه و نه بخت
 ماهی و کاه زمین از رکن نیر
 کسند صوفی لباس بر قدم عید
 لاش کند تیغ تو قاعده کارزار
 حله ساعات است بت چار و شکار
 همه و لیس شکالی است ازین شایر
 سلطان اندو و سوسو است دم
 که این تیغ کون قه باری کرد
 سر کوش چو بند و چو تعلیق
 اشارت کرد دولت را که با خون
 که خاک جریعه چین شد خضر
 ز روز و شب کی بسته خندان
 کفش پند کن که فرما بامون
 باند و خاک صکان بند و نایز
 که خاک پای و دیوانی تیغ سلطه
 که یک بدی آنکه و چو خونی زده
 که هر که از نفع لایق تو می
 بجا که نخله داری که در تو
 زمین خردت و میردانی و کمال
 صبح کوش طمع و شب شکاف
 تن چون لاله نایه عید
 چون بچکان دیده ز برون

از زعفران چه که در سفر کنم
چون زال سبب قفسم نودم ز کنم
چون کار عالم است شکر بر کن
ندید تیغ مید بادوخ کجاست
جان و دل خرد بر سافخ نخل
مرد تو کفم ز غم در که ملک
چون بوسیم خرد به دست حق
زین پرده زن نه خور و کس نلزم
که از سایه غیر سر میرانم
من از باد که عجم تو از کوهی
هم از دوستانم آفوده ام هم نشین
مرغ شد اندر برادر کس جان بزم
که هر می قش است و در غلغلین
خون زمان که هست باز تو
خسر و جمید جام سام غلغلین
درختی ردی تو حلقه زکی عروس
خاک توام سایه و آسایش
ای خون دین شاه و دینکست
قدسی جلال کس از پیشان
آتش خنجر آفت بند و بویش
در عجم زادت بیشه زانیم
ملک خراسان است دلف غلغلین
خاقانی را توئی همه روز
جان داروی او بیار بینی
باجوش ضمیر و جیش لطفش

کاستنی بخت و سرون بر دهم
تا جستی بخا طرب من در آورم
که سب که با سفر روشن دهم
تا چون طیش است بگردان دهم
آخر مشغلی بشمن در آورم
حاشا که بر خشن من در آورم
کاشتن نه بودی این در آورم
پس سرچا بختی این در آورم
که از خود چو سایه جد بگیرم
کو از خشن حاجت بگیرم
پس از هر دوش در خدا بگیرم
بلبل مرغ وار و وقت سماع
مرغ مرغی کست با سحرین
صیقن تک بوس هم غم تم
خسر سکنه علوم شاه فریدتم
درینی جوع تو حلقه بند و ضم
از نیم بر مجسس ناریم بر دهم
عاقله در راه شاه ولی انعم
موسی دریا شکاف آتش جیلان
با دتمس چو فاست پیشه بوسیم
در عرب زیادت شود جیلان
موسی کت تو ای که کس شبان غم
روزی ده دراز دار و محرم
خاک در قد و ده معفرم
هر شد ز من و عطار دهم

از کشت و از چرخ و زین چکان
چندی نفس بختی صغار دهم
و شمن بر سنگت کند و دین
ایسمه سرچو کا و خراسم چشم بند
نسرین در خورشیدین سر دهم
آتش که دا جان بدین بی بد
ز نیم که کتب کرم بر دین
درخت و فدا لکنوی که زین
من شکار و ده آتی که داری
حریف بوسم نسوج خوغم
به زفا که گفتند که ز کفنا
پیشک طوس صبح صید نین
آب کبک جوی ساقی مل هم تو
تا همه بر فال عید جان خلک نلزم
ای باب و لعلین تو مرده و دین
مریم آهین است لعل تو بوش
خون چو خاقانی سینه لعل است
ابرموای تان بجز چاهرین
شرح نوالش بر و نغری بر کعبه
شرح بد و دن تور تم که و جود
عطش شتاب دیر زین غلغلین
غبن در کعبه عرش خان و دین
تاب و تب او حسین نظا هر
محمدرعیم بکار دین انگ
یا لطف کش گرفت تریاک

کجی نیافتم که خسر من دهم
کجی نیافتم که خسر من دهم
حاشا که من شکت بشمن دهم
نکته دارم که چشم بر دین دهم
آمن بخوان و مرغ شمن دهم
بس که باشد بل این دین دهم
شب نهرو در چو عد بشن دهم
ازین برک ریز و فاسکیزم
به پنهان ده کز با میکیزم
که از سبچه پار سا میکیزم
که قصاب و دلی کجا میکیزم
از می جیسا اسبار بخیع مجلس ام
جان بچانه بد و بر چن جان بجم
داغ سکی بر نیمم بر کف لالام
افعی تو دم دیو و کت و هر جسم
آسجده ای شود عیدی تو مستم
قصه ملون خون او باند و لعل هم
روح لایک سپاه و کلاک چشم
شرح جلاش فدن باور کف کف
ظلم خیران تو شرین چاه عدم
مسندت استعانی کس غلغلین
ظلم بود صد فرس خاکم او بولکم
کانه دولت تیشی است مدغم
منور جلال دست معجم
چون چشم کوزن و کام رقم

ای کل کفایت تو برده
گرچه شعر بسی است امروز
مر خاتم زاده نقص اگر هست
خلسی شمر ملک این بنز بارگاه
تو غافل و سپید کننده رقیب تو
اسکندر تو غم ملک و دور و غم
خود باش این خود طلب کس سلا
درین پرده طشت از خون چشم
چون یکی با به پوست شد تو کفایت
همت و آنکه غیر برک و نواختن
دو چشم سلطان قاف غریب
چون سپر ز در کشت نماند
رست چو از این عکس خیال پی
نخود اسرار غیب و فراق و کربار
سر و قد و لاله روی این رخسار
خسرو شمشیر و شیر باغ لب و نهان
آتشنی که آب سر تیغ او
منفی کل علوم و جبه چرخ و جوم
برده بشکاکم و خشم و صف و جنگ
در سپهر کرم صدر کرام و غم
هم سبب اسراف و کتب و کتب
ای زهر تو و سیکه تر باک
چون زهر و شاد و صفا و کتب
خلق تو از راه لطف جان بر باید خشم
سنگ در جزیی کان ز رنده

از دیده چشم الزمان غم
این طایفه از منم مقدم
بخت کسین محل خاتم
صغری شمر فلک این رخسار
فرزانه خفته و سک دیوانه جان
خضوع و شعاع و غلغله و جادو
هم کوشش تنیز و طردش زان
همه آفاق شد بجا و ده معدن
غبن بود و در دکان کور و غم
عیسی و آنکه بوم نسل تو غم
کشت ز تیر شهاب روی پیر
ناخج بین ماه که در پدید آن
گاه ای شید پدید گاه ای شید
قاسم ازرق خلق خانه و دور
چنگ زان باده نوش و شکر
والی اوج و حسیض علی و یار
کرد بر آرد و کج کم گاه و بال و قرن
صاحب صدر زان کور کون و کون
حربه هندی و در مست تیغ جان
صاحب سیف و قلم و خنجرین
هم شرع از رای تو و شیر و
وی درد تو و پامیر و در مان
چشم جان خنجر کوش و نغین
چون حرکات فلک از لغات جبین
نظف و در جام خلق مضغه شد

در وصف تو کی رسی بخانه
هر چند درین مایه نخوس
تحد و فاست در نیکه از ان
چو ن فاست آن کینه مل
اول بیا ریش بر ای عروس خمر
هم جنس عدم طلب نیا نیا
دل به تن خور سندی آمد
اگر نه سر کون ساری این شست
دیکه مانی نیر تاب نیاد طمع
صد هزاران پشته نیا نیا
شام شجبد نمود و طبع
منظر سرخ شفق و تیر و کوش
وزیر ایوان ماه با کرمی بود خوب
وزیر آن بارگاه و نرم نمی بود خوش
وزیر آن بزگاه و نوبتی و خرمی
وزیر آن نوبتی خمیه تکی گاه
وزیر آن خمیه خوابگاه و خواجه
وزیر آن خوابگاه و طارم سرچین
کشت زیاده کان رفته و نیا
آخبر پس و در ملکوت افتاد
ای نایب عیسی از و در جان
خبر تو و غم سهره برده جانها
کوس غبار سیاه و طوطی حیران
بنده سخن تازه که و آنچه در شست
گرچه درین سخن کی است و در

بر عشق که بر شود و سلم
استه است مرا قضا می هم
ان حکیم چه غزل و زبان
ای سیه باست این غزل و زبان
ای که سیه قبال و قبال
نیو فرد و سرب نداشت کشتن
اگر شد و ادیتی ستردن
بالب بودی از خون دل
پیش خشان کعبه و در دست خشان
ناگندیک پوست گرد و کشتن
محضره زین محضره کون و کون
بیکرم حرم مال کشت پدیدار
ساکن آن جاده فاصل و کون
حور وشی اندران غیرت و خشان
هیچ قضا کا سکا و کون
خونی خنجر کذا و صفدر کون
کا دست تبار و سحر صوت و کون
بچو ل و در برین و کون
بام خلد و نداشت شب و کون
سحر روح الامین نیت کون
دی که و ز آتش آب حیران
لعل تو بوسه داده و کون
خنجر خون سپاه آینه و کون
کان همه خمره و کون
سین کسک بودان کون

باز خدای سبک صفت علم تو را
بمهره کمر کو با شرفی هر دم کرد
سلسله پای ملک است آن طرف
حلقه زلف تو که کم سیو
در ساحت نه شاد و نه غم
از سحر جیوه نمی کسبه می خور
کرد و در غمی شود و آب تب خور
عبد را زلفه برین شد خنده و نه غم
عید جانون که میخیزد برین بخت
هر که کویش شکمی هر که جویش بخت
موی تاب در نشان جام پریشان
آن تویش شایخ برین با شکم سوزین
را ز سلیمان سوز مرغ و کالی شنو
جام می نیکین هم میخیزد برین
عاشق بشناسد که کافیه یکا شای
دانه بر تو ایم و تو فتنه بر این
ای خدای ترس شو تیر پست
شافعی که بر سر و سحر جان است
دل را غلیم غم میخیزد از کافیه
با سلسله کور و دور و دل سوز
سوی کس که خیمت میدانی
ز نظران شب کافور و جام ال
غاری شایسمان شود بر لب کون
که فتنی ملک چاک اندر جو فتنه
تیر و زیاب چه خون و شایسمان

تا که حکم خدایت شایسمان
نا فو طلب کو با شرفی هر دم کرد
تا کنی قصد سر شرفان
خاتم جم خواه و تبادان آن
ترکیب عافیت نمرج جهان بخور
در سفره جهان سید کاشن بخور
برین شکر جوی از نوان بخور
آن که نو نظرش برین بر دگر کاید
ابر و نال از دگر بالا کی کساید
چرخ می و دیر غم برین سبک کاید
سفری کافیت ازین سبک کاید
افسوس که کس ازین برین سبک کاید
اشعار خالی شو چون در شوق کاید
تخت جلال الدین هم کجاست کاید
سفر سبک شایسمان و دگر کاید
از کجا و دور تر اندر آید
برنج دلم نخواه و نه دل آید
هفت آسمان شایسمان و دگر کاید
که غم برین شایسمان و دگر کاید
خوشاد و شایسمان و دگر کاید
فلک بیکر میگوید خدای خدای
که از میده کافورست و دگر کاید
ازین سفره کافان و دگر کاید
بر سر و قاره و زهره کاید
از قحط کلین کجاست کاید

سر که خرد و سرب که کجاست
زلف و شمشیر شایسمان
را که جهان بکسره کرد و خراب
در لب تو هست ز کور و شراب
کرد و دم نسک و دگر کاید
تست کفایت کافان و دگر کاید
عید است و شین و شین و دگر کاید
کرد و دگر کاید و دگر کاید
سایه خیمه کیده و دگر کاید
اتجام جم بر دگر کاید
سبک و دگر کاید و دگر کاید
بر دگر کاید و دگر کاید
چرخ از محرم کیده و دگر کاید
سروان سلطان شایسمان و دگر کاید
دگر کاید و دگر کاید
نایب جمال تو دید و دگر کاید
از دگر کاید و دگر کاید
که ز دگر کاید و دگر کاید
چه کاید و دگر کاید
برین شایسمان و دگر کاید
اگر از دگر کاید و دگر کاید
چشم خضر سار سبک کاید
طفل شیشه زدن کاید
زهره و رنگ خونان و دگر کاید
پیر که صبح بد و دگر کاید

آنکه بداید سبک کاید
رو به سلطان و دگر کاید
کرمی سبک کاید
دول خاقانی و دگر کاید
دول و دگر کاید
در سبک کاید
بر چرخ و دگر کاید
شایسمان و دگر کاید
قدیل نان سبک کاید
ان قسی پر و دگر کاید
ازین سبک کاید
وزر و زدن و دگر کاید
وقع و دگر کاید
و دگر کاید
عادل تر از دگر کاید
تو عاشق خودی تو عاشق تر آید
وزر و دگر کاید
ما که خود سبک کاید
چه سبک کاید
که سبک کاید
نصدا و دگر کاید
که سبک کاید
حاطه سبک کاید
چون سبک کاید
خبر کرمی و دگر کاید

پیشک غمزه دانشو چشم تاره سحر
 روز و روزت فلک منزل دوج سپهر
 آنکه غم جان خودی که حیات بخورد
 ساقی نهم چون چای بم بکف جود
 در کف ساقیان آب ز دست کاره
 کرده بکاره کدش باو سحر مری
 بر لب عجمی صفت هست بافش نهر
 چک برهنه فرو پای پلاش پشیمان
 لبر که کتبی کشد هم بصواب سیر
 در طواف کعبه اندازد پای جان
 کعبه برادران رسد دیر باس کوشان
 خاطر قاتی زان کعبه شناسد کاره
 عیسی خود را کند تابش ماه و کی
 سیب جوهری دند خوره عود و سیب
 از همه دل و بدن ل همه جویان
 ساربا خسار بزرگی چار تاره زن
 کرچه درخت ریخت ز در و دره شاد
 شاه معظم خندان آنکه رضا و خشم او
 از فلکی شریف تر بدشرف حصی
 نوح خلیل خاتمی خضر کلم قانی
 در جنبی تنگه بود کعبه بگذرد
 را و قسم سببه شد از او جگر تاب
 اسید و فادام و هیات که اندر
 از د و چسب خرم نخم از د و کی
 کرم و دم چون نفس کوه آتش

بر صدف فلک بران چرخه جای کفر
 هیچ سر کرد و رکن جامه صبر و کفر
 پس تو غم جان مغر از جایان
 او ز در جام آید تیره سیرد پری
 آتش سوسوی سیرین ترن کا و سا
 کرده بخش نشین خلیل اندی
 از سر خنده جهان کوه تازی و کی
 خشک لک کعبه خون لکن از لای
 خیزد بر کوی آن کاک کینه کوی
 ما طواف دیر دل از سر ل سیری
 بخشش اصلان سید و قاضی کوی
 در صوم خلیکان دجیان مجا و کی
 مریم عود را کند بیک درخت تجری
 کرده برای مجربش را کفید انجری
 سیب سمرخ و دوقن رخ خلیل
 خنده زان چرخیمان بزند و انجری
 هم ز سر دجوشان کعبه شایبری
 شخص ز دل شود سعد با می شرفی
 از فلکی کریم تر با کرم مقصودی
 اخبر عشق منی عیسی و نوح مندی
 کعبه نوا شود کی قدر نوری
 کو هفتی انفسی نام ازین باب
 در کو هر آدم بود این کوه نیا
 آری ز و دو رک که زید و بی آب
 آنکس نام چون من کوزه سیب

برکش منج غم ز دل مشک صبح کعبه
 عمری است ز خاکیر جاویدل چکن
 در ده اند کعبه و خنک که تن از تن
 و دینی خور و زین حق جان از تن
 دختر آفتاب ز دوقن چکر کن
 سطر بجز چمنه بین دوسو سیر
 نای عرو لری عشق و خشی غنوس
 ز و سحر شکر لاله آمد اند محراب
 سنگ فشان کند غلغلی این بخور
 در همه رنگ کعبه را بوسه زند جان
 زهد شام و فوس چون هم کعبه داور
 شاخ چو مریم افضت عیسی شای
 سیوه چو انوی خن و دیر جی بائی
 سه چو شاکان دهر بخ دیبا
 خم چو بر کی رفقه فقه صرع و کوف
 بر سر بیدن نکر نکر مور صف ز
 خسر دوی بجلالین از لکی سلطنت
 اذیکه جام نیکون با فقه کوشی
 بدر ساره موی مهر فلک خستی
 گر کندی کند عده و بر طرف لکت
 جان شکست سانم کرش سن
 بی هفتی چون آن نیت سستی
 جزا که کسی همد من نیست زور
 امر زخم روز فرو رفته خیز
 با اینهمه سید به بهبود توان شاد

این حسن زار منخ از سر چرخ
 کو کس ناصیه و تامل بخور
 آفتاب رخ فلک برده عرو خوش
 بخور غم خون ز تار برسد بکار
 شسته زبره و فلک حاکم هم جری
 آتش آب و دل کرده به هم جری
 آتش نهاده بر سرش زنی تیره کوی
 محرم می شوی امبکه کرده شوی
 همه جان فشان کنم ازلی خرم جوی
 نامه بود که کنیم از لاف غیری
 اورتان خدی بر این جی و کی
 کرده لبان می شغف و شوخ جری
 نوح چو خادم حلس خیر و انجری
 سیب برهنه اف من نامم خمر
 خط سفران شده که ز رزغری
 کرد و بی سام من یک جام شکری
 سستی غلافین فیلیج و تکرری
 برده بر صفا میری کوفه کوشی
 ابرو رخساری جگر تنگ جری
 رجعت دوه که کند که تر مقدری
 دل روی نایت هم اردی عالی
 بیدست شاد و توان است نرغری
 جز سایه کسی هر من نیست جی
 سرشته نخب بسکای کانی
 کان قفوه تخت که شد از خوش

از خدای عز و جل که برادر زمین و
چون آن فرشتی شد و امیر یارانش
کران در زمان جود و مدد عتقا
ان ایل فغانی که در چشم
با کواکه سخندان همین بود بخت
افتاد که کار خاتم دولت
دلماچی قرار دهد و در کرد
ای قبله جان کجاست جویم
ای دیگران به تاز روح
دوشت همه به چو بدیدیم
خاقانیست شای عشق است
یکه زده و جلد منزل بدین کن
کوید که تراز خاکی خاک تو کم کن
بر دیده و خشمی کایجا به کمر
از خون اهل فغان غلبه به
فرستی که کجا رفتند آن ناجور بک
امروز که در پیشان نهی شعله و
رنگ بهر می زند چه اورا کمر
و هر سیه کاسه لبست و امیران
و او کی تو غایش نذر و از کمر
شیخ هندس لقب پر صفت
نوح نهی علم دشت که در کس
مفسر نه دولت آسمی و انیسیر
روح جبهه کیم که تاز روح و
با و عا بای خیر و دل و نوا

و تابه که که خیر بر زمین تاب
دانت که که در دوا و دم و چاه
لنگر مستحبت جود و جان
بهر باقی نیست شوق و تاب
کوا که منقش بس و داب
آن فتنه طبع مرافق ابوب
دارا تهر بر دل با سر و کرده
جانی و بجان بهات جویم
چون عسکر کران بهات جویم
و استب همه چون شهاب هم
هم در دل شهنشات جویم
در دیده و دم و جلد بر خاک
کامی و دوسه به شکی و دوسه
گریند بران اید و کایجا نشور
زین نال سپید بر این نام
زایشان شکم فاکست آستن و
خرد و از در زدی قوشه و
سوی برون و از رنگ و
لی کی تعبیه است و رنگ
هم جش تبشید هم سیر
کا و در و قلعه سران و
قطره بستی از علم بر سر
ایه صد و ایاست از و
آجگر من گرفت بر شرف
اول او یا رسته این با

بیا رهم و چون کل که نمی در کن
نور سنده بی چون یکم زنده
ایام بقصان در اکوش می
تختی من کی کیم زین و
کوا که و لی لغت من بود و
او در قصه میش و عیسی
آن ای پناه و نیز ایل
در روز چاقاب بودی
در یکم لشک پس بد
ای بلبل چند گشته و
ایل عبرت برین و
دانه هر قهری سپیدی
از نوحه خدای می
سری قریح ز پر و پر
خون ل تیرین تان کی
خاکی از اینک در و
سلسله بر گشت زلف
عشق با بگ غلبه گفت که
کو هر خوراند و ازین
کردل و در خنده کرد
یوسف بخار کیت نوح
غایت بجز آنست غلب
نیت مبارک حکام
پیر خرد طفل و
عشق بسین کوهر

که در غم غرق و که در غم زتاب
سیمغ غم نال خرد و خور و تاب
خوشید سر و پا تا تو شمس
غیس بس بر خیزد زین تاب
عالم که خداوند و پدر و
و انفس در مهر و انقباب
کامیاب شسته هر چه توان
امروز چه کیمیات جویم
در هر صد فی جدات جویم
کز نوحه کری نوات جویم
ایوان مدین آینه عبرت
نید سر دانه شوز بن
از دبه کلاهی کن و
بر باد شد و کیم فاکست
ز آب و گل پر و زینت
تا در تو زین پس
قرصه خورشید شد کوی
یا عزیزت مصعب جان
یوسف خود را بر از
شیخ هر سحر است بر
تا زهر دم زنده بر
آفت بیشده و
کوهری آرد چمن
تا سر بخت نس
دل عجبی صورت

نیست از این خاک و کفن بجز بوی دل
 در بند چار آخور سنگین چمانه
 ای خرج از آن ستاره رخا چه خوشی
 از جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت
 وید بای بخت من بد را بستی کنون
 سقندلی حکمت و حدیث من کردند
 برای آنکه غیسر تو دیده بر من
 این سر بجز نامه آن مهربان رسان
 این درد که بر دل خافا خافا دیده
 چون از ارقست چنان وقت از من
 عیبی ملت یار و دم نرفتم پیش
 که از خون ریختن سرت نیاید
 از بسکه شنبید ارم چرخ
 خیال و روزگار بالای یکپس
 نیفت چو خون من شود تر
 دردی که مراست بر من نغز شوم
 بر کردلان سوزن عیسی شام
 من بجا بپشت دستار گم که اولد و شوم
 زمرست مرا غدا می هر روز
 آهسته تر نه ملک خواسان گرفته
 جان بخت است آنسان که لب بگریم شوی
 مرد کامی و عشق می ورنه
 خاقانی کهسان که طریق قومی
 بس طفل کارزدی بر نزدی زنگ
 سه گرفته دیدم و کفتم ترنخ تیز
 کاشن بکند شیرستان او
 در زیر سبخت آینه خود بین چمانه
 ای باد از آن شکوفه رخا چه خوشی
 چشم زکوشه جگر چه خوشی
 آبدید میال من جال کن بستی
 گر زمین چشم بودی بر زمین بستی
 بجای مهره در چشم زبنت را
 کس از خبر کن که کجا سیرت
 یکجک بجوی بهر و امیرت
 کا در درون کشنده بر من شست
 بیا و ستم قدم از من پیش
 زنج غسره بازی شرم آید
 از یارب من بیار ب آمد
 پیرانی ندوخت که آخر قبا بگذرد
 بدست تو هست برین بید
 که عاقبت صرفه دی من نغز شوم
 بر پرده دران رسته مرم نغز شوم
 پت پای خویش بنید بکینید بید
 زمین کاسه سر کون خیزد
 واسوده تر نه رایت بجز شکست
 و آنکه تزلزل لبها جان انگر خفتی
 وزر کامی مشک می بوی
 دل که کون بد قیست با شکر فرزند
 در کام طغی از لب دندان بر پاش
 این حال مستحاضه که آهسته زشت
 اگر بقد شورش دل چشم بگریستی
 آنچه ازین شد که ز دست سلیمان کشید
 کاشکی آدم رجعت و رجعت با تو
 بصید هم بین کجا سیرت
 جان بکفرت رنگ نذر و کشیدی
 پای که زینت کرد و کن انگشت
 مرغی که تو شس های خوانی
 ز بس چرخا که سیرت می بفره
 روزم بنیابت شب آمد
 همسایه شنید یار هم را
 خونی که بیز غسره روزی
 نیشب پای کمانی که می جان آدم
 آنچه درین تو چو فرستیم بزار
 نغز جاندار و توطر و لعل اسوتو
 بس کن شور بختن خون حق بختن
 آتعلقای زلف بهم بر شکسته
 در هم شکسته دل خاقانی زخما
 بجز راه عشق می بوی
 باسد تو با شب که بر کردم غم
 چو که به پایان رسد بخت بیابان
 در آرد وی بوسه شیرین چمانه
 از خوش غلغله خند چه خوشی
 بر دل من مرغ و ماهی تن بگریستی
 بر سلیمان هم می چشم هر من بگریستی
 آن بزرگ من غلف بر مردن بگریستی
 نزد یک آفتاب و فاسیرت
 در نه با من شتاب جرمی فتمت
 جای فراغ نیست که تنی شوش
 خند نیست که شایان حاجت
 شمارش مکان ناید بیارت
 جانم زیارت لب آمد
 خاقانی را در کرب آمد
 هم شکر تو بر زمین نوید
 همچون بی سایه چون سایه آن
 شادی نغز شوی تو من غم نغز شوم
 لعل آن کمانی که تو چو خون خورانی
 دل بگرش شکار و بختن فرسوده شد
 بس تو بای ما که بهم در شکسته
 آوان بد ز لعل که کوهر شکسته
 بجز مرغ آفتاب میجوی
 تو چرا نیست از من بجز دریغ
 را غن و مرغ را در تو شکست از دست
 کو زهر بر دوش می که مهره بهر دست
 چو سکه کشیده که زنا هم بخت

فی المقطعات

کیرم که از چو بکند من شکل مار
 از آن ستارگان حرام حرام من
 اینج از آن خرد که ترازد کند زیوت
 جرم فلک پس سپهر پهن کن بخت

مرزبست کز قافله مهر بر میخت
 ترسان عروس ملک چون شایسته
 خاقانی از تکلم ششپایان
 با حکمت غافل گیسوی پایی
 خلقی مجبول و دیدم و در دین
 بجان پادشاه سوگند خورد
 گیرم ز روی عقل همه گیرش
 چون همان عهد سانی در وقت
 بدلی زین سفید خاکی گذشت
 ماه چون در جیب مغرب بر دوسر
 یوسف صدیق چون در بقیع
 کز شبالی بر جرس خنجر کشید
 از بهر باره پیر فلک ابدیت
 در مشرق آفتاب چنان خیزد
 سن دیده ام که خداوند آگاه
 میان برین کز پشت در گریز
 و این دهر کویت چنان بایکدم
 خاقانی زان طلیعی آب رخ میزد
 پس هرگاه در سیران ز یاد
 از آدمی چهره زای و کلبه تیز
 یکان کای چاشنی پیر وانی اصل
 هر چه نقصان گرفت میزد
 اگر مبیرو باشد بشب افروز
 هر از زادن و دختر چه خرمی شد
 زادی سیم زعفران سبیل

بکست و در میان روح الایه بکشت
 در فلک سلوان تن کین بکشت
 اندر پناه بهت شمشیر کین بکشت
 اندر حریم کعبه پیل آفرین بکشت
 به انتم که خط آخته ما نیست
 که نژاد پادشاه جز پادشاه نیست
 با کید و کار بجز با طیفش
 آسمان چون سخن کستر نژاد
 طبعی برین کن منظر نژاد
 آفتاب از دامن غاود نژاد
 در قفا موسی پیغمبر نژاد
 در دلی خور و خاک خضر نژاد
 دلی هزار رخ ز سر بر کشید
 نگاه از خرق جامه غریب کشید
 زان ندیده اند که کوتاه دیده اند
 بی غلیل چه رسم از دهر نژاد

وله ایست

کان جرم آب رخ بر آید بکشت
 پی سوده کسان شود و جان بکشت
 جان از جرم بر سر کار و بکشت
 همه بل صافی همه وین بکشت
 چشم زخم نژاد بر کبی بکشت
 و کار با بد باشد مسیح را بکشت
 که کاشش از دهن هم نژدی بکشت
 فارغ از دست کوان بکشت

شمشیر دین بکشت شمشیر اهرمن
 غفلت است با هر و کی از اهرمن
 پندار موری نفع نیست کس
 از من کبریت خانه زبال او بکشت
 در آن خط او بین طری نوشته
 خاقانی از حدیث زمانه بکشت
 به نژاد بیزین گشت ایک
 چون بفرزین صاحبی شنبه بکشت
 چون بیایان شد با حین بکشت
 در فلان تاریخ گویند از جنان
 تنیت باید که در باغ سخن
 این مثل خاندی که مرغ خانگی
 لایک پی موافقت صف فغان
 تا کج ز باره بر جیب کعبه بکشت
 زنده یگان چهرستان کوفته
 بدل سن آدم اندر جانی بکشت

آدم جرم کند من مان شده جوی
 انقلع برین که با یک جان بکشت
 یک دود و زایه آهستان او بکشت
 بکانه و سر و سر بعد و چار بکشت
 که دختر کز زبان برادران بکشت
 اگر چه دست بخیان خدش بکشت
 بل بعد از از نمان بی شیشه
 ز عفران ساجی کشته با دنا

همچو نهر دشت زدم ز صوفی بکشت
 در ماه ریت پستین بکشت
 زده بکس بکس بکس بکشت
 علت زیاد عیسی کرد و بکشت
 که جز از زود خورشید سماست
 که هر چه هست بندان کوشش
 از دهم بر فراز زمین آتش
 خاک شروان ساحری و بکشت
 چون آمد صبح صادق خور بکشت
 چون بر دین سبب بکشت
 چون شکوه فوت شد نور بکشت
 دانه بر خور دوسر کوه بکشت
 صوف سفید برین شرق دیده بکشت
 مردان کعبه کج نشین کینه بکشت
 که در جهان سخن بنده با نظیر بکشت
 بدین دلیل پد نام بر بکشت
 که رهنود نفس را کوه مفر بکشت
 با آدمی مطالبه نان بکشت
 بر سوزن خفیه چه یک جان بکشت
 از من نژاد و یکبار صد هزار بکشت
 امیر پنج حس و شش جان بکشت
 عروس مهرش خوانند با تو بکشت
 که کوه برتر داما و مرکز شوهر
 طبقات طبعی زمان بکشت
 تنک چون تنک زعفران مینی

حقهای بلور سیم افشان
ماه بر رو قاده و دود و
چون طبعی بر طبق نرنگ افشان
بایم نظار کان غناک
وقت است که وقت بر سر آید
وقت است که مرکبان انجم
یکسر شود اوقات حیوان
انصاف همان شد و وفا هم
از سهم تو در نقاب خضر
دارد ز تو روی رویان آب
ز پاشش می آفتاب کجی
با آنکه بر بگی گزینشی
با خلع مده بریر وستان
در روزن بخشی فروزان
آنکس که بر وقتت ریس
از چیت جز آتش فزوده
مردانی لعل و زرنوید
مرش زکیاستان گلستان
صدای سفرد از خلاق
چون موبک او فرو ترا
لک تو ثبات ملک جسته است
لغتم که علمای سخندان
لغتم که در آن بلاد پر شور
نختم مصر عراق و سر مود
چون باستد مرد غم ریخته

سرود هفته عقیق فان بستی
چچو جزو و فردان بستی
در طبقهای آسمان بستی
زین حقه سبر و مهر و خاک
سیلاب عدم زور و آید
هم نعل بیفکند و هم شم
لبسته رحم و فسر و پتان
هم خوش نازد و آشنایم
مستوری صد هزار رعنا
گیرد ز تو سوی رنگبان تاب
تب داری و ناکشید و گنج
ز رفت دمی بهر که بینی
یاداده خویش بازستان
کردن نشت یافت روزگار
زرنده شمر نه ز رخدائیس
خایک که بیمار بلکه مرده
طغلت که سرخ و زرد و بوی

غار سین سبز و پیراهن
چار پایش چنقره و زین پش
بس کن این بزل و پست خاک
کاین خفه و مهره تا بجایند
وقت است که این چای جمال
از رخ زان بفتنه افلاک
اینک ز علامتی که پید است
ای مهر و بان روز و روزگار
از فیض تو در دو کا بواره
و بیاید و دم زانو رنگ
که کوثر عسری ز می پاشی
هر ماه و بی یک آسانی
میل تو بر و غم حیرانیت
آن نور که بید رخ باری
در کیسه هر که ز فروشد
لعل از چه شرار است خوش رنگ
خاکش بسیج طوطیا بخش

در ملاح خواجه بزرگ

عدلش زبان خستلی لایق
بی من ز من این ملا بر آید
عدل تو برات فخر شست
میلا دمن از بلا دست و پا
ناکھساتیرین و آله باشور
زان آب و هوای قحط فرسود
از کفان جسته مصر زید

خیرش ز جبان فرو گرفته
اشرف قدر که اینک قدر
لغا چو کسی و حیت امت
لغا لعراق چون فداست
ان خطه بدست قحط است
چون راه عراق در کشیدیم
می یویم در جوار و رکاد

در برش چشمه روان بینی
دور قاده و زین پش
که زهر لافتن زیان بینی
سر کیسه غیر میکشایند
هنرمند محافه مه و سال
در رقص آید مناصل کج
از او میان خاطر برفت
جان داری علت بهاران
دوهند و می طفل شیر خواره
امنه رنگ زانو رنگ
که پیش جاگزای باشی
خلعت بدی دو شانی
در روز غم آخر از دایه
از خاقانی دیر غ داری
چون کیسه طباب در گوشه
خوفت فسرده در دایه
سنگس بیکم کیمیا بخش
سنگس بازد و قرقطستان
سادات رکاب او گرفته
استرق صا که بچا
اصلت رکبا کجا مقامت
زبان ناهیه چون بروی
خاش لاجس و نایه بر است
نعمت که بهت دیدیم
بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن بنایم نخا تو صنوبری نامی چناب غیور کرد آگاه گفتم سر دراز کردم اسامی معین پروانه شد ای حافظ بجز و بحر حکمت جاننا که چه حسرت قدیم از شدت شوش جنت توانی این دایره کی نشیند پای رو کا این سؤال غارت است سرا بسینی کلاه و پای افلاک به پیش او جلال کس غار سفید است شاهی خاقانی ساس عمر کم خواهد بود ای چسبج هم را سفر بازو ای راحت بیسته بنجر از تو	قاراه و دبیر بکار نظم بر کرد نه مرو این مقامی تو بار طلب غنودانه حاصل چه برم چو باز کردم تربایق بسین در و سر شست روی خازن کوه و کوه غمت در غر فکد ای و بیم اند از پنج خج حس توان جنت دین فکد کج خسته ز دانی این خار ره فحی افغان است در مشدد نقش زمین ساسی هر زده ز خاکش آفتابی وز باشم تحیه کای دات عمر و تتم فلک بهم خواهد بود در راه دلش ازده بر باز آور ای هر دم دیده و دیده بی نور از تو	کان بار که ارچه بنزد آرد چند ازین من سخن شنیدند صحاب زبان بر نه ز رخار گفت از ره کریم پای بر کسر این محره ستاس محره گوش ما را خبر سی ده ای ملک پای و از روی پل شدن تو خند این عقبه پست نیکو چیت پس گفت که این چو بود بود است پا از سر انجیدیت در نه جاننا بانی چو نخل در جوش تا تیر شمش از غریزی دو قطره سیاب چو ریختی در جاننا بستم در آمد اول از تن حال ال من یک یک ازین شو ما و شمس من ساحت و دوازین	دار و دهم چون نمی نذر خود قبله راه خویش بود این لاف من زبان نخل این خاتم من بقدر سپهر وقت بدیت بر تو مغروش کای شیب و فسر زلفاکی یا در پل انشین با بند این جبر غله سر بکون چیت کز پرده کج ربت نموده است فلسی ز پزار فلسفی به بر یاد اسپر نخل به هوش دلکش چو جرات غریزی نه ماه شود چارده ماهی دوش و آخر شود آن چشم بستم خد بود با و دو بد و کج خبر باز آور ار دوری تو سوختام دور از تو
--	--	--	---

سید و الفقار و هو توأم الدین حسین بن محمد الدین علی الشیرازی از سادات آن دایره از شعری فصاحت شاعرانه
در زمان خوانده مشاه و در عهد سلاطین مغول بر سلطنت خواجه محمد استری وزیر بخدمت آتاکب یوسف شاه لر رسیده که او
بفرمان با قافان و لی خورستان که دو کیلویه و فیروان و جرفادقان بوده و از دولت آتاکب و عنایت آن وزیر عدیم که
الغیر عمری به شربت گذرانیده و قصاید عشره ادرج ایشان گفته بختی در فن شاعری مهارت تمام و قدرت بالا کلام داشته
قصاید ساده و رغبت بکثرت از غایت لطافت و شجاعت زبانی و بیادج متین صنعت آینه ش از انبایت حصانت بعدش
بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی کجند و رشید و طوط و نظامی و عروسی و روحانی سمرقندی و ابلی سبیلاری مقدم
و بحکم که سید بر مرقش آن قانون بوده اما چون در این رساله غرض بخار شایات حالیت و قصاید مصنوعه از انکال حالیت
لذا از قصاید مصنوعه سید مشا رلیه و مثال آن شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات ایشان گفته شد و در ششمه وفات
یافته و مرقعه الشعری سر غاب مد فون شد از دست

اندان موضع که توان ترا بنیاد - و اندان کشور که متدیه ترا باشد

گر که بن شایخ و پیر بود باز غنید	اما رسیدند آن و چو پیکال با شیره نهند	با سیر و تو گویم کای چای نهند بر ک	با کسی و تو گویم کای چای نهند بر ک
بر و بهمت از حال اندوز تیر	بر سبکست از کار از تو تیر	از اینم و کیس و شفقت تا چرخ	آن با رخ برابر این بدقت
جمیع سبقت دولت گزین با پیش	از و در بلج خواهد و مانده قول	ای شخته نهایت پزیر مجامع	و می خطبه دعایت از پیش
اندیشه شرف میر باشد نصیب	فانده کرم مسلم آمد بصدای	دست ترا یاد می قدر ترا معالی	طبع ترا مکارم و دانه ترا فضایل
ای با قوت ثبت لعل بدخشان ز کس	بر مرده روی تو از زلف دلالی شریک	بر تو روی تو آنچه از آب آتش	با سنج تمج تو آینه باشد شریک
شاه جهم مرتبه داری جهانی نفا	که بود بر دور و شاد و کوب سترک	انکه از ناوک و دلدور بر رنج	سینه بر شود میر ترا شریک
ایکه از رسم خود خواه تو فخر و فخر	ایکه از نام بدیش تو تنگ تنگ	نیست بیم را بر بنام جهان تو فخر	نیست کار را بر احسان کبر شریک
چه در قلبت شایخ شد که آن هم سخن	شمر شدت شیر خشان و آید بی سخن	و نه دینت کنون را نه بود و دین	کنون بود کنه شکر و کبر شریک
جهان ز یاد بر میاید و دشت	بها از خروید که خور سازد کوه را	نعمای و راهی از خجسته آمد و غم	سند و دار و غالی از شایسته
باز چون خسار خود بگشت طرف تو	باز چون کیسوی بر شد بهو غیبت	لااله الا الله و دست باشد جهم	بر کس آید و بر سر بود کجایان
کز ابر دست و دست بگر باشد ترا	وز زتاب مهر ویت کوه را باشد	کوه شتاب کرد راه و جوفت	لعل را می شود خود شد و جوفت
رفع شایسته و رفت اسب است	صوت نام جهم و سمت ثلث جان	عشر الدین از اکار زمان	عشر الدین از اکار زمان

فصل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و باو العلاء خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق و اوصاف صریح چند بیت که

بیا کاری از زبان ثبت و قفا و	صبا چو غایب فشان گشت دکلار	شد هم بوی بدین خنجر و خوش	بجو شسته چمنی با سپال پر می
همی گشت کمارم بصدور زنگار	کشاده کوی کریان چو صبح آینه	کشیده و باغ بصوحی نیل بر خیار	عرق که قند و را غرض از جرات می
چو زیر قطر و شبنم حیفه کنگار	ز باد و قاصد بیانش گشت میل	چنانکه شاخ گل از غصه باو دکلار	بر چو نمیش از سیب پیون مجروح
لب لطیفش آید شد نفس نکار	ز شکل لعلش بدو بوقت خند یار	مشال قاتم بشیر آسمان مقدار	ز عدل دست و نهان می افکار
نهاد و ثبت فرغت از من بدو	دو شکم که فلک دید بکوی تو قمار	تخم که بدین روز کوی که گداز	انغم که دو چشم خوش او گداز

فلکی از شعرهای فصاحت آئین مشهور و اشعارش در کتب ادب استعدای مشهور و شمس محمد یون مولد شش شماری و در اوایل خان بختی بر منجم زاده و ایل و عاشق و بسبب تمناات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم متوجه و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بکفایت شعر بر ساینده و مناسبت آن علم فلکی تفحص کرده و در علم خاقانی در خدمت ابوالعلائی کجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده و گویند در وقتیکه ابوالعلاء خنجر خود را بختی قانی داد و دو عالم همی نمیمی بر خاطر فلکی کران آمده از دست او رنجیده و جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیست هزار درم بوی داد که بخت خود کنیز کران امتیاع کن با بچه فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان جهان ادب تپه خوار بود و بواسطه نظر نرسیده این چند بیت از تذکره متقدمین دیده ثبت شد و در پیشه وفات یافته در شامی مدون است

خیل خزان بنا کجا بی سپاند
شا سیکه پایانی سوخته بخت
سپهر مجروحانی سوانه علم
عدو شکار چه دم چاکشای آتش
شبه که از هم کتی بند است خند
زهی کاه و عابره اهل قریه
رعایت تو نیزه کشته چرخ زمین
شود زخونی دلان تن زینس
از نیک رنگ پذیرد و از نیک هم
بنات خانی چون کمان آید ملک
مهر دود زهره لبه سبب آید
عبادان محقق بر آید از مود
قیمت سبب است وقت خایان
پس سود دیده بودن افسوس
سنگ خاک دلس شد مهر آتش

خسرو مهر کمان علم بر سر کوه ساز
از رده ملق شران ز حلقه کشد
آبجان جو و عوای طرخ دود هم
خرد و دست جوستان بر غنای چشم
شبه که اسب کدو نایخ غنیم
تقی بدو تو تن در قار و قاع حکم
حایت تو زهوشک تنه چینه
شود زکدو ستوران سر ستار هم
لباس اندک دوشن شد بلون علم
بعد مسجد قصی بجای کعبه اعظم
بهر عصمت تو بجهر صفوت آید
بجستای مطهر با و لیا ی کرم
مین برین نیست که است کا هلام
که طبع تو فلک بر خفا گفت و فلک هم
عقد و اسن شش دلی کشید بلی

شرح سیاه و سیاه خنجر خنجر
شد تو سیاهی ولت خاک در شش
نیل محل و فلک غرق در دود و کیم
سپهر و منوچهر که چو بر چهره
شد منابع زین کنگ برای صفای
شده قوم قضای فقر شرف نیست
در آستان که باشد فراغ بکلی
فصل جستن تنانوی اندو نه
تو بستم چرم نصر شاه تو خرم و نانا
بنور روضه شید جاک شیدا
بخی کند ی توی کتی گیتی آید
بآب چشم لیران ای بیت جبر
که بچند بجلوت جزو کبریا گنم
دوش چو کرد آسمان افسرند بپر

تواند نماند شش شایخ زربار زرد
شد کوه شوار کردون بل جسم سست
شمال غفر و صبا فرسخ بن کلام
زود و دود و غلط لم ندی علم عظم
شده موافق غرض جان برین هم
بود در وف شایل نیک کاک بچشم
ز نام و نمک تو کمال غم غم
قد بر رون جانما کف دانه نم
چو طایر سحر افروز سر بر چرم
سنگ خانه کعبه آب چشمه نزم
بیا که زادی جسی بیکنا می ریم
شجاع خون شهیدان شاد و محرم
نه نیک گفت و نه مدینه شش کرم
ساخته ماه اختران یه و عهد بر

و خطه و گشت و همین که تیرج نظامی قدس سره از عراق غنیه در آنجا ساکن شده بخوان آن دیار و دیلیست وضع شعری آنجا بچند
نظر رسیده و ثبت می شود ابو العکلا از اهل انداز و از اسانید شعری عالمقد است و شند من ادا است و الشعر فیه
اندجبت که خاقانی و فلکی شریفانی برود و از نون کج و دبستان و در زده خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت
و خست خود را بخاقانی داده و فلکی نیز بجهت شلی خاطر حبیب هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا
بوده و آن ملوک بیکو سلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر و در عات اهل فضل کمال سعی بلیغ بجای آوردی
و این سبب آوازه کرم و مصیبت بزرگایان عالمگیر شده چنانکه در کتب دیوان ابوالاعلا و نظامی و خاقانی و فلکی و غنیه و ذکر
محمادان پادشاه و نجایه سلطرت ز نام ایشان قیامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان هزار و زلس بجرام چو نمک اند که
از اولاد و در شیر با کجاست با بچو چون خاقانی بواسطه است و لوا می شحرت بر فراخت و پادشاه نیز ادا منظره نظر خست
گویا بجای استاد غرور و نخوت و زنده خاطر هست و از و بچیده قطعات در جوا و گفته و یونسش نظر بر رسید این چند بیت
و چند قطعه دیده نوشته شد

ترجمه دست تو بر گزینی بر روی
گر بستی در جام دادون مصیبت
ایچ خلق بدیدار تو بیچاره می

مگر قلم که بری سرش بخند چو	بگاه جود ز سر بخند می که بکبر	بوقت موج مگردی قلم و غوغا	نه ز می تو بهر نه عدل آن بخت
از غم تو سخت نه جود تو بر یا	خا قانیا که چرخ بیک دنیا	یک نکتہ کویت لبش نو لاینا	بجو کسی مکن که نزد من بودین
شاید تر پدر بود تو دنیا	عمری چشم خوشتن از مری	جا دادش که با ست ز غیا ناید	از آب دیده شغل قدس و بخت
چند آنکه هیچ سرو کل زار کشید	یونفل اشک ثابت اشک خشم	از چشم من برآمد و بروی من	ایضا در جو خاقانی کوید
من آنم که از مادر و مرزادم	عصل چهره و جهان بنام	مر شست سالت که خاک ایرام	بود شان زده تا مشردان فداوم
چو بر جیم تنم که خج سر	کویم که کجبر و کج غلام	تو ای فضل الدین اگر دست بخت	بجان عزیزت که از تو شادوم
تو خود تره آیین خندم	منم هم بد خنده هم آیدم	چو رغبت نمودی لب کار دی من	تو تنه از وصله سیاهم
مگر با تعلیم و حقیقت به بستم	زبان تو بر شاعری بر کشادم	چو شاعر شدی بدخشا	بخوا قانیت من لقب بر نهادم
بیزدان کجتم که من کا دم در	اگر گفته ام نیست با بت بایدم	تو هر دم بر من چه جوشی چو	نه تو آب و آتش نه زنی پاک و بدم
بجای یکی ره دو صدره کویم	نه کا دم نه کا دم نه کا دم	یوسف کوپ	از اهل قرا باغت زیاده بران
مطلع از سفری طاحنه شد	تو شد دل من رخ بدین رخ نشاند	آن که زبید و توشا چو شد	هر آغله از اقلیم چهارست

طویش از خبر خال دلت به با عرض از خط استواء و در زمان سابق دار الملک افروز بایجان بوده و حال شهر و سمنی است
تو ای آنجا آنچنان نظر رسیده نوشته میشود مولا او حسی فاضلی است کامل و عارفیت و اهل صاحب کالات هوای
و معنوی عالم علوم طاهر و باطنی اصلت ائمان دیار و در زمان رخوان خان بهت شوقی من کیراوشده کجایان فقه و دست ارادت
شیخ اوحدی کرمانی که سر مدعای انزمان بوده داده بعد از چندی که قداس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلکات فضا کرب
از خدمت و مرض با صغیران آمده اگر عسر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از او منتخب شده ثبت میشود

زین جامه چایه فایده چون بکنید	زین پردا چو سود که بر ما هیمنند	کمر ز نور و مار شماران کرده را	کمر ز نور و مار شماران کرده را
دست ناز بر سر مردم کند بصیر	آتشاک را که در پیش امروز بر سر	روزی همیشه ترختن بین نظر کنی	روزی همیشه ترختن بین نظر کنی
کر که جل یکایک ازین که میرد	وین که را که که چه آسوده و جیند	سر پیوند ما نذر دیا رک	سر پیوند ما نذر دیا رک
هم می نیست تا کویم راز	حسوتی نیست تا کویم راز	در خروشم نصیحت آن معوق	در خروشم نصیحت آن معوق
بیل مستم اندرین بستان	غفلی مستم اندرین کهنزار	مشرعم پر دما جی سازد	مشرعم پر دما جی سازد
منم آن والد پریشان سیر	منم آن عاشق قلندر وار	کوشن بر چنگ و چشم ساقی	کوشن بر چنگ و چشم ساقی
همه مستان در آمدند بهوش	مست ما خود نمیشود بهوش	همه بوبندگان آن راه اند	همه بوبندگان آن راه اند
او حدی که حکایتی داری	فرصت است این زمان بیاد باری	سخنی زان رخ نهفته بگو	سخنی زان رخ نهفته بگو
میوه خنشت ریزشی میکن	ابر پیداست قطره میب بار	نکتہ بازان از آن دفتر	نکتہ بازان از آن دفتر

سستی ده که کم شود چو شمس
همه چرخ و آن فارغ
خوشا آن عشرت کن کار
بدام عمر و در دل ضمیم
فران دوستان بزم بخور
چو خواب برد بادین لاله بار
از حسرت حال تو چه خوشتر
نیست می اندرین هر روز
فوق مستوفی هم در دست تو بود
ز شرم و توبه و باغ وقت بگذران
چو سواد تو خندان سرگون کن
در ضمیر من نیکی بغیر دوست
من بخاتم بر دمان از دست دل
بر کل از غیر گسندی نیست
عزت آید از غمی که کسی نکند
از لعل تو کام دل باقی جان
وزنت فاده و خجالتی نیست
چون دوستی رو تو و زدم نیاید
ای آمده که این تو خندان بگریه
غارنی شد خواب در فکری
گفت و نیاکه با تو کو هم هست
مهری با پدر براری گفت
در زنا که بگریه و غمی
از من وادرت نگیری بنده
آب کرات مبر که گوی بر

دارونی ده که بشود بسیار
همه و گفتگو و آن بی دار
که ما بود از ایام جوانی
چو شاید گفت ازین بازگشتی
که در کاشن کند با دخترا

دله بخت

چندان نظر نماند که بدو بگریزند
سید هم ناکری چو بنیادین
اگر کسی کسان رود کینش بدو
کل آب کرد و روزی با عجبان
چو فخره نگذری که رایگان بگو
هر دو عالم دشمن با این دوست
ایستادان فغان از دست دل
کر و ماه از مشک بندی بسته
بتری ز نو فادری دشمنان
فاشش کن گفت بون هم توان
در پیش تو درویش و نوکر چه
نگذار دست دشمن و غم باز
وز آمدن تو گشته شادان هر کس
دید و نیا چو دختر بگری
که مرا هر که مرود بود بخوانست
که مرا یاد شو بهم سر و جفت
بهد که گرفت چون تو بوی
چند غمی و باز غمی چند
کار این آب را تو سهیل گری

چسبیدن ناله و فغان چرخ
راه بسیار شد بر جان خرم
سفر کردم با امید غنیمت
رخم کل بود و بالا تیر کردید
ترا بخرم بسیار از دودم

فاکسان جهان را بخت بخت
فکر تم هر لحظه که عیان
او عدی میدادست و از دست
رخسرت زخانی آفتاب و صبح
کجا پیشین خون خدا و عدی ای
وقتی علاج مردم جای کردی
شی چو زلف و از تو آندست مرا
میوه و صلت با کمر رسد
کردم که کجائی بستر پیش تو
پرسش کردی بیک زانم شب شد
ای باهد در حدیث گوش بگریه
کس خوشی است مان نسیم تو بسوز
امر و چنان بشن کرد اجدادی
کرد و از وی سئوال گوی دختر
هر که مرود بود خواست مرا
گفت با بازان کن و زن نه
زن بخوابی ترار با بختند
آن را با کن که آب و بهر نماند
بهترین میوه بزنج تو دوست

چسبیدن ناله و فغان چرخ
در دهم سر راه شد غنیمت
غنیمت بود عمر و گشت فانی
کلمه میوه فری تیرم کانی
جانی و همسانی و دهانی
چو باید کرد اینجا باغبانی
تو چه دانی که درین کردی
کافان سسل است تیرم تو دوست
کر تو را و با نسی بکس را نشاند
شماره خون بود از چشم آن بچکه
سبل سبل که بران ناکشانی بچکه
اکنون چنان شد که نماند بدو
که تو باشم و صبح از تو خبر خرم
را که بر شاخ غنای من
در دانی که چو زدم بر جان
وان غنم کون به بدنا تو ای ستا
وی باهد در حدیث چشم بگریه
در ساختنی است کار منم تو بستان
خندان تو بیرون روی ایران بگریه
بگر چو بی باین همه شود هر
این بگرستانان بکاست مرا
پند کیر از خلائق از من نه
گر تو بگذاریش چنان بختند
ریش با آنکه که غمیه نماند
رستی و شن چایغ تو دوست

ان مانند چسب راغ تیره شود	خاطر کند و چشم خیره شود	در سرت ز دست عقل و در بخت بخت	در کرم و در تر از و سنگ
آتش شہوت بسا دهم	این چنین آتشی بسا دهم	فرج کو راست اندان لوری	محبت او عذاب میرا دمی
الت شہوت تو کو را افتاد	شهر را شایه در ذکر حالات و شرح	زند و زان کی کفن مگردد افتاد	

مقالات شعری بلا و خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلا و غنیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و دوش از یک جانب
 بتوران و از یک سمت جغرافی و از یک طرف بدیار هند و از یکسو بطبرستان و چون ولایت نیر و زرا در این شراره نوشته ام و حکا
 هم ولایت فارس و سواحل آن متصلست و شعری اینجا بنظر رسیده این است: سپور د داخل دشت خاوران و قطع
 الراس نادر شاه افشار است و قطع کلات که فرو د اینجا گشته شده در اینجا واقعت و از قلاع حکمه مشهور ایر نیت
 انوری و هواد حدالدین اصلق قطع سپور و در اول حال خاوری تخلص میکرد و آخر الامر باند عای عماد کمر استا و خود
 تغییر تخلص داد و حکمی خرمند و شاعریت پای بلند و در فن نظم لفظا و معنا عدیل و شبیه ندارد و برغم فقیر از عهد دولت آل سلاطین
 که دستاورد و کی قانون شاعری ساز کرد و الی الان که بکنار و یکصد و هشتاد و هجریست چهار کس کوی فصاحت از یکمان بوده
 هر یک بمفاج زبان قفل از کجیه سخزوی گشوده و در نیت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان نبرد اول حکیم ابو القاسم
 فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل کنجی المسکن سوم تیج المشرق و المعارف شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی
 و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته اند برغم فقیر این تعول و سوا
 از نایر ورق انجیل است و الا با نیک لفظی این تسلیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از کسان اربعه بنیان
 نظمست و در فن قصیده و کوی دولتش بیش از پیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوسی
 بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانید و روزی مویک ابو الفرج بخجری که ملک الشعراء قیصر
 بوده و در زاکان که قریه از قزاقی مسند رضویست نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بخجری دارد
 گفت بجان الله پایه علم باین بلند می و من چنین مضلک و شیوه شاعری باین پتچان مرد چنین محشم غبر و جلال فو و بجلال
 که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه من است مشغول شوم و همدان شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است اگر دل
 دست بجزوگان باشد دست دست خدایگان باشد موزون و علی ابصاح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانید و
 سلطان در عالم سخن تسامی دریافت که مرتبه سخزوی حکیم تا کجاست فحی ناما و که این سخن محمول بر اغراقست و هر کس که مرتب
 سخن شناسا باشد میداند که بدون اینکه شخصی مدتی فکر کرده باشد شکست یعنی محالست قصاید باین شایانست تواند انشا کرد و گویند
 در عهد دولت سلطان بخر حکیم انوری که سرآمد نجین آن زمان بود نظر اینکه اجتماع کواکب سعه در برج میزان که هوای است تعلق
 افتاده حکم کرد که طوفان هوای خواهد شد چنانچه در برج امی اجتماع شد در عدد نوح نبی م و طوفان بی شد جمعی از بن حکم
 خوف شد و محکم را برای خود ساختند و تلویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرد

از غریب امور این که آفتاب انقدر نیم حرکت نکرد که آنچسب فرو نشیند و صباح سلطان غنایان با او معاوضه کند
او را صاحب ساخته شد و حکیم متک بما فرستاده که آمار این قرانات تجدیرج ظاهر خواهد شد گویند آفتاب خرمینا
از نوزیدن باد و در محراب مانده انوری از تشویش بولایت پنج کرخت و در اینجا اناجی را لیک گفته چنانچه آحرال امر خواستند
که او را تحت کلاه کنند فاضل حمید الدین که راس فاضل اندیاری بود و حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غزلی در مدح حمید
الدین فرمود انشا کرد گویند باز بدون اطلاع فاضل مشارالیه حکیم را تسخیر کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص

حکیم حکیم در آثار قرانات گفت	گفت انوری که از شما با این سخن	ویران شود سر که کجاست	فردی حکم او نوزیدت هیچ بار
یاد سل الریح تو دالی و انور	ظا هر اهدان شب قران که حکم حکم کرده بود چکنر خان اطلاع میزان تنوید شده که باعث	ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در نشسته در پنج وفات یافته این شعار از انتخاب و در اسب قرشت شد فی القاصید	

صبا بیره مبارکست در دنیا	نور گشت زمین هرگز از قبا	چه طعن است که طفل با این سخن	کونه کونه طاعت بلوغ طوبی
بکاست مجنون عوض کرده و	نکار خانه حسن و جمال لیلی	باز این چه جوانی و جالست جا	و خیال که نوکست زمین و زمان
هم جبره برآورد و فرو برد	هم فاخته کشاد و فرو بسته	در لال نورسته نافر و نسیجی	روشن چه دار و ده طرف کمان
نی ریح مبارکست که در کور کرد	از خون الی شمن شسته لعل ناز	که نور چو غریب نشد فی حق	در قبضه شمشیر نشاندی برای
از خون الی لعل کفایت بود	تحریر تو کرد و در بند و خفقان	از ناصیه کاه و بار که طبعی است	سعی تو فرو شود و رنگ یقار
روزگار که در آتش هر چه می آید	پیراوش نیست پیران جوان	سر حجت کند انقی قربان	پیرا که در کس ترکش طیران
گاهی ز همان نود کند آید	که نوره بلب در شکند باقی	چشم زره اندو دل که در شکار	سیر است و دیدن شیران
شمیر تو خوانی نهاد از بد و نفاق	که کاسه سر کاسه بود سر و نفاق	قارون کند اندر دوش تیغ جاد	کیا بعد میراث خور و حشر خوار
انصاف به و با انصاف تو را بد	غبار تر از ارک شان نیست غم	با وایه غوغ و خلعت خوی گرفت	تا ناف بریند شفا داد الم را
دو دیک سر بر تیغ جود تو برآورد	آاده تا ابر بود زانو غم	بنا که در آید خوا ابل مرت	جر چند زیارت کند باغ آدم
حسن هزار است که چه بر نگیرد	سد قدیست حصنها چو حصن	کعبه و دلمیز شد چو دلیس	سجده گمان بر زمین نهاد چوین
اگر بوج و نما هر کسی شود	تو یک کسی که ستودست از تو بد	بشبه شکل تو کرد و گویا	زانه رنگ شناسد زمره ازین
عدای و اندک خلعت تو ابل و	که با قطع سواد ستم نبیل	همی چکنم و کفنم که زیر و کر	همی چه کفنم و کفنم که لبره و خرا
یکسینیم به بیدار است یا نه	خوشتر از چنیت پر خنجر	این غم ارب و نه بلیس کذب و جع	وین تملی ارب و دین تملی کلب
ای نگال حسن تو جودی در آفتاب	خلعت کشیده و در شب بافت	همی که از لاف است به کینه شبت	بنا که دوی نیست به کینه شبت
با نیست چهره تو که دارد سار	سر و دست قامت تو که دارد رفا	براه و شک داری بر سر پستان	در لال نوش و لعلی در غلغله
اگر نایب سحر نشد زلف تو چرا	در حلقه ماه دارد و در چرخ رفا	غالیست به رخ تو نام از نه بک	خواه ای خوبی از روز و آفتاب

که کی که نوک خایه و قد پادشاه باز نقش بر آرد زمانه و بنود نه صاحب ملک از آردی خیرت نوش لب لعل تو قیامت کز کشت بیر نه جام لببت پرده عیسی کی بود از روم و چین یک قطره ای ز شرم جابه تو سر که توج عبدان کی که دنیا و وجود وجود که جرم را چون جرم حورقت بودی	هنگامه ز شک شب نفی رد رفت کی چاکمه در آئینه تصور است دل قریب غداست و دریا چو بخت چین هر زلف تور و توغی بخت نقطه خون خلت خاست بخت کان دو سپاه کران و نظر بخت	اگر محو حال جانیان قضا کسی چون و چرا دم همی یار دزد ولیکن آمد غم نیست مکن بی آن لعل تو در خنده شد در پیش کسبت خسرو پر وزیر شاه امیر برم و برم خوشن چینی به تیر بر تن نفخورد	چرا مجاری احوال برخلاف وقت که نقش بند حادث در می چو بخت که قدم برین و نشستم بقفاست خج تو سرست گشت باغ و بخت بیش لشکر فرو سپاس گشت مغفر رومی که بر سر غیر گشت وی ز رشک دست تو ایام مرغ بر خلاق چون تو والی کن ایام تو در درون که بر کنایه غمی تو
<p>در مرچ پادشاه جم جایگاه سلطان سبحر طاب الله شراه فراماید</p>			

دست انصاف تو بر دست بر روی سر کردار دل بهای تیر این بود	دست محمود است بر تن خنای هر کردار جان و خای تست فای از تو		
--	--	--	--

وله نصیحا

روز عیش و طرب بستان است توده خاک بعیر سینه است لاله بر شاخ زمر و بشل باز در پرده لیحان بلیل کز پی تنیت نور و زری ساعت شاخ ز نشاط طبع چهره باغ ز نقاش سبار روز نور و ز رومی اند غم ماه کس و کوباره در تیدم نرسد سجد اگر تحقیقت نکری همه گذار که می کند است	روز بازار کل و ریحان است دامن باد و عبیر افشان است قدحی بر شبه مرغان است مطرب بز که بستان است باغ را باد صبا همان است غره اندر کهر ایون است به کوهی چو نکار ریان است همه بشیار اند از رخان است پس بخو که چه مرعبان است مرعبان و سفر کیسان است که فزون از کرم نیروان است		
---	---	--	--

شیر با پس تو بی چکان است
ای لک بهر کن نزد کافیر نیست
کردل و دست بجز و کان باشد
اگر با مرغ طاعتش زاید
عده لشکر با بدین بخشیم شود
لطفش از پای و جود شود
هنود خطه و زنی محبسا
در جانی و از جهان مبی
در تن از دای ریشات
چون بخت بد که نیست صورت
روح الامین و نه است
منوچکس در شاعت
صدق و حق و غیر این است
باغ ملک از محبای می باو
مشکلی که کن حکیم حل نکند
که طالع سعادت که بکست
ز ذکر تو در حق خبر که نشود
در کار تمامی که تو خواهی شد
خبرت هست که از هر چه دل بخواهی
بر و روان از هر جزین خبر
زمین شد چون بهر زبانی طالع
که چه قومی و نظام کار که نشد
حوشا نوحی خدا و جانی فضل تو
بخت صیت به یکس عقیق که تو با
سار و بلز زنگارین سیتن خلخ

کرک با عدل تو بی دزدان است
کمالش که قدر تو بسیار میر است
دل و دست فدای کان باشد
هر که زبانی پس و جان باشد
امن بیرون آسمان باشد
جسم و صورت روان باشد
کر نه دست تو در غمان باشد
همچو حسنی که در بیان باشد
با ورا اعتدال جان باشد
ای قیامت که از تو ان باشد
نه همسان که در امان باشد
که دمی با تو همخان باشد
فلک از کشته میزن باشد
نه چنان که بر پیش خندان باشد
سخره و دست و پستین تو باو
بزار و دو طرف سود و درویش
صلوات و محبت بهر صورت و درویش
هر که باریت و مندر آید از درویش
در بهر کسیتی از روزگار نشا
در بر زندان از بار سیر و غم
خزان شد چون بهار از بر غم
کاسانی که گداست و غیر غم
که کس نشان ز بد و جان کس
ببخت همه فاکش همه غایب
سیان چه زو بان از هر کس

آن نه شیر است کنون و باه است
چون فوج ستم اوج کشد کشتی هست
شاه سجز که گسترین خدش
انکه با همه خازنش روید
فخرش را سایه بر جان نکند
باست از ابلیس بر زمانه زند
نشود کار عالمی نظام
روزی که از درخش نشان
شیر کردون چه عکس شیر آید
هر که ارشد یقین که محبت
همخان اهل سبک کرد
هر مصافی که اندران نفوس
تا هوای خندان بهمن روی
در برابرین رویت از و
لشکر و یکا ناسال فوت اهل یونان
چنانکه ای تو با من عهد مغفوت
لک هموار است تا سواران برشت
با کاست کعبه مردم حاج و کعبه
بر نبد که نه شده خردان
شادالا بدر مرکب غمی مردم
درخت غلس از کج بدعت
سواران و اندک اندر عمل و قدر
سوار و امثل چون سپهر زیارک
سحابه شیشه کج کشتی اوت چلا
بزار و زوق خورشید مشکین بر

این نگر گشت کنون چو این است
چون کرد و باشد کذا بر مطهر است
در جهان پاوش نشان باشد
هر چه ز جاسس سحر و کان باشد
زندگانی در آنجهان باشد
کرک بر سیرت شبان باشد
کر نه پای تو در میان باشد
کر و در کسوت و خان باشد
پیش شیر علم شان باشد
پای پستیش در کمان باشد
هم که با جل کران باشد
تغیر با گفت فندان باشد
زر که باغ و بوستان باشد
برترین جی جی تو باو
همیشه روز تو چون ز غم بودی
زمانه بر تو و بدولت تو مغفوت
تا جان بقیت این مازان بود
محبت خدو و کرم جامه ساقی بود
بر کریان جان کشیدن سرور
بجز در دستک نام نیالی دختر
تو که شد انواع جواهر
نیک کن بخت جوانیست نگر و بخت
هوی و بصفت چون شمع جان بود
هوا نغشت در آتش عادت کوش
بد نصفت که پرانده بر سپهر

الوقت انك بصرج شرف رسد خوش
 شبیه باغ شود آسان بوقت غروب
 سبک عارفان غنای در باغ
 بدین شایسته شهری بر نبر می
 بدین صفت شود غرق کشتی زرین
 بدین شایسته ایافت راه کا کشتن
 بصرج جدی تابید پیکر کیوان
 ز طرف میزان قیامت صورتی
 به بسم لعلت باریان سحر آینه یک
 در انبیا که فرمان نگار من سید
 همی کرد لبو لعل عقیق در یافت
 ز لبیک بر رخ خورشید زدود ز چشم
 خدا کی گفت حضرت بر شایسته
 کمین چاکر علت مزار افلاطون
 جواب دادم کامیاب و غنی ایوه
 سوا نکردن من درین دایع و فرقا
 بصبر باد فلک در حضرت تراصر
 بکل عارض کلر که او همی آید
 پیکر بیات غرغانم و کوزن برین
 قوی قوام و بار یک و مفرخ کف
 خروش او بشنیدی زروم کابل
 مرا حضرت عالی تصرفی فرمود
 بدین امید که شاه جهان نویم
 برین شایسته بود تازه یا و غنی
 بدین فصاحت شکر یک چشم و گو

بگاه که لعل کد صبا لعل
 بکل جریح شود بوستان کا هر
 میان سبز و در خان شود کل هم
 بقال ملک بنید من بخواجه
 لطف در یک چون کجلا زو کثر
 که در خشتان کشت صفیر
 بکل شمع فروزند و دیزان شمر
 بدین صفت که می اهل نک و باغ
 زان مان نبود می عجایب یک
 بدین صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 همی نهفت غنچه قنبر در در
 کهن چو سناخ لعل کشت بکین
 رسول گفت مغربست بر شایسته
 کمین سبده فضیلت مزار کجند
 باب دید و من بر دل ای افرا
 رضامند اول من این قصا و قدر
 بعل باو ملک در سفر مایور
 فروغ خسر و سیار کان شریفی
 غنچه بلعلت و عفت شکو و طوطی پر
 دواز کردن کو تاد هم میان لخر
 خیال موی بدیدی نه بند شمر
 بنام شاه سپردم کی و فتر
 شوم بدولت و کجند نیک خیر
 بدین نهاد بود زند و نام همش
 بدین عبارت نظمیکه گوش دارد

و ان لا لک دابر معدن لعل
 بوقت شام همی این باری کل
 نوای لعل و قمری خروش کل سوار
 ناز شام ز صحن فلک نمودار
 سارکان هم چون لعلیان لعل
 سپرد کوی افلاش نقش افکشت
 همی نمود در خشت و شتری و
 چنانکه عاشق و معشوق و نقاب لعل
 فلک لعلت شغول مرتبه شاه
 فرو کست لعلاب غمیرین سبل
 سرشک نرگس او مینمود زلفش
 لعلنه گفت که عهد وفا غمیرین
 درین دیار حکمت نیامت همی
 تو انکیکه ز فضل تو فاضلان لعل
 قرا کبر و زسان روزگار کرد
 ولیک حکم چنین که کرد کار جهان
 وداع کرد و بیکچه چون غنچه جهان
 غلام وارچو شکام کوچ قافله
 بگاه پویه هوارد و پای و غم
 بوقت جلوه کردی چو زخوش قتر
 بدین نوید رسیدم و لذت یون
 هزار فضل در و لفظ نامه لعل
 بهر دوا بهارم ز نظم تصنیفی
 ناز نام کند هزار مفضل لعل
 هزار سال نقاب و شاه عالم را

لعل رسیده کند باو سکن غمیر
 بگاه بام همی این باری کل
 نخل کسند هفت نخلای غنچه کل
 عروس جریح که نهفته روی لعل
 لبیک مهر کافله و نیکو لعل
 که هر زمان بنگارد مزار کجند
 چنانکه دیده خواب غمیرین لعل
 بیافت تیر و خشان غمیر و اندر
 جان باری شغول و من غمیر
 فرو کست چو شتاب بدین لعل
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه کل
 لعلنه گفت که مهر و وفا می و نیکو
 در این هواد افلاش غمیر
 ز خاک پای تو روشن همی کند لعل
 صبور باش و فرمان باری کل
 ز حکم او توان یافت بیکو غمیر
 بسیم خام بنید و کجند خسر
 سوار شمر باره بهستون کجند
 بوقت حمله صبار و دوست و غمیر
 بگاه بی سپری چون کلان خیل کل
 کبوش حضرت شاه جهان بر خیل
 هزار عقد در و حکمتا همی لعل
 برای دولت منصور خسر و غمیر
 مصنفات اسطو بنام کند
 که هست که دش کردون کلر کل

سر به وقت سحر این نسیم با دل
 لعل گفت که عمرت بجز میگذرد
 جزا بدو کم کایا هر روزی بنویسد
 همه گفت که چون نیست بزم چای
 بسرم کتم طعم نمید بدای
 بدح شاه بخواند این قصیده غزل
 بسیار که تو حاجت بزرگ خواهی
 رانج تو شود که خشمش بر نهان
 گزید سیف الدین آید رنگ و شرف
 سر و پیکر خدشید چو شیر لعل و قوت
 رفیع محبت آن کرده با نثار خفا
 کمال یافت بدوران ملک آیین سیم
 همیشه و شرف ملک شان شایم
 بسیار که تو هر روز بیشتر کردی
 اگر چنانکه بد شریار و ستویا
 بر عادت از دانی معجز بر تو شوم
 ای چنانکه دانی بزرگشان نیز
 راضی نشد بدانکه پادشاه شوم
 که غنچه از آنکه را بشود زدن
 آه غنچه که میدهم باز بر تری
 تو کم کرده اسپ بظار که عهد
 انعم کلمه حجه بمن دو تو بر شوم
 بر عادت که نشسته چو زرد کایا شوم
 هر روز و روز عید تو دوشه ترین و
 میکنم بدایک در این منقه بیشتر

همسر ساند بار و لوحی غیر
 بنود کوش دست بر نصیحت کتر
 هر کعبه شربت به چه نیکوتر
 دین بوس نشین و زکوة خوشتر
 از کعبه تو که مدحتی بود در خور
 نظر غم خویشین بر یک لب است آن
 نیز که تو چاک هزار چو قصه
 از خور و کند وقت کینه بر خند
 ستوده غزالین این قمار ابله من
 رسد ز شپهر سیخ تیغ تر از پیر
 بدیع دولت این کشته دزدان شمر
 شرف گرفت اقبال عدل این من
 غلام و ارکس بسته شیر تخت پدر
 گشود برسم بر تاج سیر و دستر
 غلام و اردو هم بوسه شانه زد
 بایکد و دشنام از زبانی روزگار
 در کا می کند بدنه سکنک نه از بول
 و زخرو ضعف خواست بر رخ بول
 که بداند این که غنائش تو کند
 تا بد که میکندم باز شرمسار
 عید تو در دانی نشسته در غبار
 این سرده رنگ را تو بهاسکی جای
 آغوش باز کرد که این بوس و آن کای
 خرد و ترا چه گوید دستور و شایر
 شب و در شراب بوده ام در غبار

سرم بخواب که اندیشم نه بوی
 لکنت که کن بجای وی و لعل
 اولیک شاه منوچهر و شولست
 بیک قصیده غزل و ستوری
 بنام دولت مورد شاه من
 زبانی لغای تو دوران مگر سخن
 زبان تیغ تو بوسه دانی
 و شاهزده که مهند از اندیشه
 اسیر تاجان کشته زده بجای است
 انعامی آن شده یام عدل قان
 شال ملکات آن تاج ملک و قان
 بوقت کینه تضاد ظالمان انجم
 خدا بیکام امید داشت بندگی
 ز دخل نیست شالی و خرج ایچ
 ای بادا و عید که سر عهد کرد
 در سر خرابه و بر لب شادی
 در جست و خیز زانده همه و عید
 زانهار فاشه سیر و نشانی بود
 من والد و غل متحیر و فرود شد
 شاگردی که دوشم زانی امید بود
 عیدی چگونه عیدی چون چنانکه
 انعمه باز گشتم و آید خانه زود
 در سن که نکرد چو کتم چه کردم
 انعمه کجاست که این خرابه است
 تربت خدمتی که بیا بدی خودم

خیال آن شب شمشاد و شیرین
 که بر کیک کند بدی هر کینه
 عینک پرستندگان خوش نظر
 ز بارگاه خداوند تاج و زینت
 بسیار و در می و دوستی بجا آور
 خنی نقای تو بتان خلق زویر
 نشان روح تو هواره در دل کفر
 مبارک و هنری که ماری نام بود
 سیل خوارین کشته شد شریک
 انعامی این شده و فرزند جدران
 نشان دولت این نخر و دست خیر
 بجا و حله قدر و در نیام این خیر
 که دشمنای تو بر سر و زان شکر
 زلف نیست نشانی و قوس و پیر
 هر زده و با تاسید که کرد
 در جان فانی صاحب دل و لای
 من که از پادیه و کاهی و بول
 زاندرین خسته بر بختی غبار
 چندی سوی منیم و کوشی سوی سار
 کتم که خیر است مرگت باز
 چه تنگنا شکر که خبر دار انکار
 در باز کرد و او ایست از بس سوار
 غنا نداشت که چو هم جزا بار
 ای ناگزیر قاتق و مشوق خنکار
 کمر تو ز منی بیک سده چار

تفاکرت ز گفته خود فصح و هم
آقا کرد و مطلع و آواز گریه شد
بچند بستان خرم تو بوده اند
تا در یکم بر همه کس بیان گفت
این چو بیان است برستان میوه
بوی خاک ز رگس و چو شکست
با خون خوشتر به کل یک نام
گفت تو قدرت آید ارجه مغنی
تجارت تو چاشند که کو هر طوم
بر من آمد خورشید یکوان بشکیر
بعد از غیبه بایلمن سر فراز آید
چه جای خواب و خمار است چندی خبر
راستین داد و کرد براه کند بر
زحل نفس نداری تو و مرغ سفید
جان آتیه ترا ز طره جان فتن
گر مش از را که فاده زده هست
کبرم ز غشش با اندر جه است
ایسپاست اظفر لشکر تو فخر نیک
چون کاب تو کوکر کرد و غنائی یک
ملک بحسانیده و چران همون شد
ز دست محسن و فاکت شکست بجا
از ان خسته بودید ز روی خجل
بیرانی گریانی از قوس قزح
جز دآینه دامن نتوانید نظیر
چه در رفت تو کویم همه یکدوتا

مانند قلهای تو مشع و آید
و انجا چه روایت چو مشهور
کرک ستم ثمن بره غایت زار
فانیض جوید همه حلق آفتاب
وان چو پلان جاکر قتل و قتل
روی باغ از لاله و نسیم خوش
تو کردی بد بوداری بهنگام سها
که خلق را بر اندوزی مقدور
کنایت تو جاشند چو لونی شود
تقدیر سر و لبندی بر رخ چرخ
مرا چه در کف خواب غار کیم سها
پذیره شو که دما شهر کوکب سیر
فقطه در خواب کند پای کار بر دژ
ما تمام نداری تو و مهر غار
دل شک ترا ز دیده ترکان طرز
ز مهلا اندر شکست و لغو ق
که بظاره رغبت احوال
نه یقین بر طول و عرض شکست
رو میای ای سپاست خیم و سها
چون طافت علی بوده استانی فکر
ز غم محکم او را ویت سنگ جلال
وزین بشیر بریز زشت باغی ل
در کی نمی فرشته تا و ج زحل
بزد اندیشه و زبانت توان فیت
بیت کن بر تو روا نیست که چرخ

گفتم که این نخست خلدی و شوی
کای کایات را بود تو افتخار
خی نکت تو سحر آمد و زید می
با و بشکیر می نسیم آورد و باز چو
که و نیک ستار از کا فوری نسیم
با و خور چون لاله و کل که نند
مساوان نفا و تو چو با و خول
اگر نه طبع تو شد و نطق دریا
تبع کین توان از که کشته کرد جل
نه در وقتش رحمت قیام و ک
بطه گفت ز می بی ثبات و صفا
باز کید پس ازین و فنی ملک محو
فلکی چه فلک باش کن یک خیم
یار ب نسب چه تپی بود که چرخ
فکر تش نسخه وجود آمد
خون کاندرا بخت کیر بخاخ
کم نکرد و کم سب رو شد
نه کرده و کجبت صدر پره بر روی ک
قایل تحیر فتح از آسمان کوید که بین
ز خرض صفت او سرگون همی نند
اگر کو به بر ناز غایت تو نشد
ساعده و ساق عروسان خیمه بینی
بشایه که چیر یس متل تو نکرد
نه خدای دود دست تو زرق و
به جابه ترانکده می بستان

ای انصاف منده و چون نند
ای پیش از فیش و کم ز افرید
هی همت تو حاصل سال اول
بر نوروزی علم نخواست از کیم
که صرع سنگ کوید از بر و زار
لاله تیر وید ز خارا کل صیر و ناز
مجاورین قارتو چو خاک صبر
اگر نه کلک تو شد کج علم کفر
خدای زنده کرد از دست تنفر
نه در مقدمه بر رخ رسول کج
ز غفلت تو فغان ز غارت تو
و هر شوریده و تیره تر از لاله
هزار ماند و من نده با شتم
منتی غم حدیث حرکت کرد و
راز کرد و ان در و خط
کوه از و یافت انجمنی رخا
طول و عرضی هوا بستان
کرو خول کجبت صدر زخه بستان
انقال بیدرانی
برقت سول از ارعالم
و کچر زنده از نیاست تر
همه به بسته علی همه
خبر لعلی درد ستود جهان
سولی و بود و نطق تو
و پیمان جامه خیمه

گوید که علم تمام بر دلی نظم
 بخش روح کند ناف سوخت
 خود وجود چو تویی با در کرم
 خشم کردی دیوار حسد لانی
 سوسای همه داند که را خج شود
 کشتن مغرور چو کلاه شست بوز
 باد تاثیر حوادث با صفت با تو
 دیدم اندر سواد چاره شب
 آسمان گفت کاشکی هستی
 گفت آری مدام نتوان کرد
 چون بلام تا کی از خور و خوب
 محلی از محضدات درو
 بدی مقنون خوشه کندم
 هر زانی میر گلک شتاب
 راست چون میر گلک نیز
 بعد از حق تو تر خا میشان شد
 چو شاه ننگ بر آرد لنگر آهون
 لاله عید بدیدار بخار فلک
 خیال بگویم که درون همی قفل بر
 هیچ منزل مقصد نیامده
 پیش خورش برای جاب کون و فضا
 اتصال خویش چون دوی آب و آب
 بحر آسمانی و نیزه صخره کرای
 رخس نمی شده چون لعل بکلی
 صیقل نقش همی که بدیدار فلک

ابر که کف ترا یا و کند بی خلیل
 چو از اجل و همد غریب
 در نهانی نفس کشته شد و فیل
 در نهایت چه ترا کم کز سنجی جیل
 هر کجا بسته بهلوز دن بد پیل
 باش تا داغ فدا بر بند سبیل
 آب دریا و یکدم آتش فرو دخیل
 کوشوار فلک ز کوشه بام
 که نهد خاکست را بر کام
 بر بیاض وزیر شرب مدام
 نوبت فاتحه است و الاغلام
 همه آتش لباس و سیل مدام
 بره مذبح و خیر محسب مدام
 بزبون رستم بوجه پیام
 که دلمک را قرار و نظام
 نفس همی نرزد بل ننگ و دیم
 فرو کید سر پرده پادشاهن
 منیر چرخ بار و خور چو قامت
 چنان نمود که گشت زانگ حسن
 مجاری باری باری آن دیار نرسد
 نشاء و تحه تبسنا و غامه آید
 منیر عکس چو نای بر کاف روشن
 قیر سوئی شکاف و قیاس شل و ن
 که با نای چو نفس همی نماند حزن
 بدید شورش بیکت نیزان دین

گوید راز راز چون یک فتنه شلال
 شرموات کند صوت صفر فرت
 ای شده عرصه کون بی پای و خیل
 خواب خرگوش ماندیش فتنه است
 بهقام تو نشان خراکه سر است
 تا تو سنده در ربیت روح خند
 و دوش سلطان چرخ آید مدام
 کفتم این اصل خشک و ستویه
 گفت ربی و ربک است کوی
 شبکی چند جفتا بشار
 ماه چون در جاب می شود
 می گشتان مدام بی آغاز
 در ترزوی چرخ جزئی نه
 ساکنان سواد کسکو ترا
 صاحب آن دود بکلی نیست
 ملاست لغت میر و دعای مسیح
 چو بر کشید شوق دامن از بیست
 نشان بیاد کفتمی سنی است قریب
 یکی چو فلق سپهر یکی چو مدور
 سقیم منزل منتهم مندی می دیدم
 و ز فتنه و دیکه خواب که کون
 پنجم انداز ایشان نام کش ترکی
 فرو داز آن بد منزلت نیک می
 وزان سپس بجوانی و کز کند کرم
 اندکهای شتاب اندک شتاب کین

ابر را صاعقه چون سگ فتنه قوی
 فارغ از شعله سودوم بر فیل
 وی شده هست غم تو بکلی
 کاس سیرین صدا دم بر دازیل
 که در جهانی تر مرغ پذیر و خیل
 آنچه از ابر تپش و وزخ قضیل
 آنکه دست و ریشا دست غلام
 قره لعین و فخر آل نظام
 کفتم آوخ لاله ماه صیام
 روزی چند اجنای همام
 از کنار سپهر میسنا خام
 ساکنان سپهری فرجام
 جز مراد نام و غبن کرم
 داری از راز و کار اعلام
 بر تر از ذوالجلال والا کرم
 عزت قلت یکجدا عصای کلیم
 شب سیاه فرو پشت خیمه لادن
 داری قوت ادراک در لباس سخن
 یکی چو لعل به نشان یکی چو درخشان
 در زمره دوی سبیل و بیج بدن
 برای دای منیر و جلی فتنه حزن
 که کاه کینه بند و زانه را گردن
 نقشه زلف و حسن غرضی هم قوت
 که بود در همه فن چو مردم کین
 روان چو نور خرد روان بهرین

زین تر که آنچنان نمود سی
پیش و پیش طبعش که سخاوتمند
ز فرخند تو دایم بشم خجسته خوب
که چه قار و قار روشت و بزرگوار
چند بخت مساند که پس چندین
سال بر پانصد و سی ستایم
تا که من جامه بپوشیدم و بزرگوار
آبجاییکه همید و سر سخی افش
رخت بر بست و بزرگوار
کشتی در و در و در و در و در
آخر الامر چو کشتی سلامت گذشت
گفتم ای بخت بخت سواد
تا درین بودم کردی در شکر
آمد اقصه و آور خجسته بشیم
بوسه و دم هم و زود کار
من به خجسته و دوست هم که گفت
گفت ما بدر شاه و فرسوش کن
چون از حاجاب بارم بشد بکشت
زین سخن من چو در کشتی خجسته
نه کلیمی تو درین طور که گری می
همچنان کردم و درین طور که گری
بخت بیدار ملک را ملک دایم دار
ز دست آنکه غیرت است و قیام
از که میسر ملک چو کردی هر دو تن
دینا خراب و دین نخل بود عدل تو

مجره زین برین که پشت شمشیر
و فیس در یازف زبان سخن
ز بر جوشن که بخت شمشیر
مخالفت ز کزانی زان برین
مردی کرد و در هم داد و ستد
گفت برخیز که ز شمشیر بد
نشانی که و دو غم روی کرد و در
آبجاییکه همید و سر سخی افش
دسته پادشاهان گذشت بکجه شمشیر
چون دوبار و همی روی کرد و در
چشم ز کشتی آمد بکجه شمشیر
گفت رضی شوار و در شمشیر
گفتم ای در و بر باقی تو چو در
حرک فرمان همه روی گشت
که بپا من گشت که ز کشتی
آه آمد بر من آنچه کان بود و در
حالیان به کرد و زرق که بکاه
نه عزیز می تو درین صحر که گری می
جان از جفت فی الفور بر تو رخ
تا جان هر که ازین خواب بخود
در جام ماه نومی چون قیام
فارس ز کردان کوزان کباب خور
آباد کرد و در و در و در و در

که روز بار زین برین که پشت شمشیر
ازین کی توان بر و در و در
صدف که هر دو فافه بکشتی
شاک در گذشت و بزرگوار
اند آمد و در جبهه من صدفی
چون وی راه و تو دفعی فرقت
غنی و دشمن از وی که نداشت
چون بخت بر سید عیون شمشیر
باز با آمد و کشتی که بدیدی
او چو شیرینی که کوشش شمشیر
عرصه دیدم چو در و در و در
باش شمشیر بی تو در و در
آخرین کردم بر شاه که نداشت
استری دیدم سیر و مرغی
بعادت بسوی تو خود باز فرم
بسته شد و قصد غایت
و شد هم جان بطور و کشتی
و جفت گشت سعادت و زود کار
چون از بر من دست ملک
بکشتی چند بخت و لایق خیال
پای بخت زین دست ما بخت
و بخت با صبح و شمس و ظهر که شمشیر
و زود کار قطره است و بکشت
شبهه که دشمن تو بریم تو فخر
بجهد استجاب بخود و دای شمشیر

در سیر و در بارگاه صدف
سران و بخت و در بخت شمشیر
شجر سپید و خوار بر تو و در
باد و در و در و در و در
رو و در بخت یعنی دوم زین
چو کشتی غنی و بخت شمشیر
اعلی چشم و فخر زین و در
گفت لا حول لا قوه الا بالله
در شمشیر و در و در و در
من زین و در و در و در
شادی و زین و در و در
باش قلعه سیدی و در و در
آفریند و زهر خاوش و در
راست چون سیر و در و در
که زین و در و در و در
بخت آنجا بمن پای من کرد و در
گفتی اندر سیر و در و در
و یک این شمشیر و در و در
گفت خجسته خجسته و در و در
بر غلامان ملک تنک چه و در
کای سیر و در و در و در
زود کار و در و در و در
تا که در و در و در و در
کرد و در و در و در و در
شادی و دای شمشیر و در و در

نغم غرض حبت تو بر خاره برتر
عاجزم در شای تو حاجب سر
ایم لمانان ناله صرخه چرخ
آسمان در گشتی عمر کند نیم کج
بر سر من مخرجی دی کلان گشته
خیر خیرم که صاحب خانه چرخ
هم نبت در حب هماد شای
من نمیدانم که من در شای
در شای یادگار کاخ شوم معذرت
آن بگویم که در طغیانی آید
خاوان پندم از دیکه خیر نی
آنکه خاوان را داند آن خیر نی
آنکه ترک یکا دب و پیشکاه خیر
می ز جو و در سفره زاری
روز و بجا که مرکبان کردند
استمانت شکار کاخ و دار
و یکا تصویر من صورتی بی
حویار تو که میل شده در دار
شکر آب شترای می زرقع
این که آمد بدست یک کشتی
خبر غمزه پراز و خواریت بسوزد
قلمش سحریت حاد و خوار
ندل تو را می سلیمان
جابه تو و قطره جان بی سینه
در تمه و دی سالی یکده

مرغ اهل نعم تو از غنیه پریده
آه اگر این چنین با هم آه
بوزن قافیه تو قصه آید شری
وقت شای و دایمی وقت شری
بکند در بیسالی نیر و دور جری
آه میگوید که تو غنیه آید نو
کوسلیمان که تو غنیه کنی
بشود تو غنیه کنی شمس سحر
آه می باشد تو از دست خدای
آه که کان تو در غنای بود
دست در بازار جان و خیر
شخصی داده است قیاس کبر
وقت که در اولین پستان بری
ملک ترکی و ملت تازی
زیر دامن مساندن تازی
خست از بازی پروازی
یا بشکند بنیاد تو ستاد
شاهار تو صاف را شد تو
سایه برک و خزان تو زرقع
هر چه دانی و توانی و خلقت دانی
اون لاله را غنیه سار است
خاصه در کار دای دیوانی
جابه تو حامی مسلمانانی
ذات تو تجویف فلک تو شمس
جانب شمس آید می نظر شمس

از غنیه چپ غنیه آید کشته
یک دیر می کنم غنیه شکر
کاف تا غنیه اندر شرب من شمس
از غنیه دانی هر شربت کوی خیر
رو کار از چو غنیه غنیه شمس
غنیه اسلام را با غنیه آید
اب و آتش را که در مجلس غنیه
ساقیان ایوان و غنیه شمس
لاش تکی رسد ای غنیه آید
کسی طرح که از غنیه شمس
آن توانی و توانی که در غنیه
آنکه چون تو غنیه شمس
آنکه نیل دای بر جبهه هر یک
بسر تیغ ملک استانی
زلف پرچم نگار داند چشم
مرک در خون کشته غنیه
کعبینه چو پیشانی جانی
چو در نقاش قضا و جرحه
کفت با جود و ارحم در تو
لب غنیه کل است مایه شمس
تا چو کل در غنیه جام بی غنیه
در چنان کف عجب ملک
ای بر سر کتاب تر است غنیه
در حد و دیری کی دیوانه بود
کفتی ای آنکه تان آماده بود

اطفال و نوخت که بهام کعبه
کشم لا آه آه آه
شکل خاک ساکن اندر کعبه
و یکم دایم بهدوست کوی خیر
چون غنیه چند سالی ای سالی
حاشا شمس بهدوست کوی خیر
انسان هر دو در دوش کوی
هر شمس یک کوی ای شمس
کار دانی کی رسد هر کوی
ایم چو آنکه کرک زنت یوسف
دام بختی شمس دانه نیک خیری
کفت می که شمس و بدست سکوی
خفت دایم که شمس دانه نیک
سبزه تازانه در بازی
شکل جبار دای ایوه
کر بان کرو فر برون تادی
عمر کا هست و تو بر کس جان غنیه
کفت قراش صبا و غنیه سپیدی
هر جابه که زواج خود می
بسر زلف صبا که در کلبه
چو می باشی کعبه و چو شمس
از عصائی رسد شعبانی
نشی فلک داده برین قوا
سال و صد کردی کوی و شمس
کاه و قرب و بعد ازین از شمس

قائم و طلس سهراب خوش
 راحت هستی منج نیستی
 گفت چون باشد که آن کلاه بکن
 دود و در دایه قش شک فغانست
 خوشتر کدیده است خوشتر از این
 به بخواجه درازیت رسید است بخا
 سران نفس با قبه رعای جان
 هر بلای که بر آسمان آید
 اینجا و آنجا که از دوقی قضا خیزد و آید
 معده رخسار جا و عکس شک بدید
 معده دارد که میریزد و دامینست
 از نینب معده و بهر شتی با د
 حصا حبا یارب غایب خیرات خیرین
 یا کس این کافرون و سپی اشک
 یا فخر اهل دیوانه که تا این خنده را
 آب رفته بجوی باز آرد
 اینک که خبر خود در بومدی منبر آید
 احمد مرسل خاک که چون جبریت یزد
 بلخ پیر و شاد و صدامان چرخ
 شکریه داز که شاد باد و خرم است
 یکی شاد و طبعی و چو سگانه بود
 سه دیگر آنکه زباز کجا و بختن
 هزار بار ترانور می نصیحت کرد
 تو وزارت بمن سپار و مرا
 او ستادی نمیدارد و چون شه

تو ز می کنان کجا بهفت شست
 از شکا بگذشت و از راه گشت
 صد چو مار و شمار سالها که بود
 لعن اوقات ستمش و خاتم شست
 زانکه کرده نام باشد کجیفه در ست
 کز ابل سادات بگشت بر صورت
 بعد ازین غش بنام نمسب و بود
 گر چه بر دیگر می قضا باشد
 نعل است خیزد و کوشک کردن
 که باز چون عقوبت غایت کون کند
 در علاج جوع کبکس و مار کجوشند
 ابل شمر و دور و ستانان چو کونند
 کاندیزین و سمری خیرات کون کنند
 پادشاهان از پی کجاست و کونند
 ز آنچه مجری هست خیر کون کنند
 کار ستر از آنچه بود و کنند
 در دور قمر کوشین خون کجور
 مدتی آنکه بود بگشت نویسن
 تا قمر و باریدان هم بهر کجور
 قبه سلام ازین قبه سلام ازین
 بیکینا می از زنجبشی و بخوری
 نگاه داری تا وقت غدر غم
 ولی چه سود که خود غافل چینی
 مدحتی کوی تا عقیب سیسی
 نیمه را و ستادی کرد و نفس مانوی

کرش با نوالی بد چه شد
 ان شینده حکم روزی سر کی الهمی
 گفت ای مسکین غلط اینک از غیا که
 او که آب سو پسته و از دست
 چون کدایی چیز دیگر نیست چو کج
 اگر عرق تو چون قدر بودی بر آرد
 قدرت و دین اگر نیست لایق نیست
 بر زمین نارسیده میگوید
 آفتاب ای ابرو ستا کو هر توبه
 بنده از شاخ و خور زیت شایکلی
 از نینب و ننگان چو جگر شکلی
 حلاش و لکد که باز کید و دیکر یزد
 یا غلامی چند و از بر و خوش کار
 یا کموزان بیش که عالم آرد و کج
 اهد می گفت صبر کن نیراک
 گفتیم آب ابرجوی باز آید
 پیغام نام مرید و سیای بزرگوش
 باز چون باز آمد از جهان سمون کوش
 چار چرخ شد بین هر دم نهی
 دو و یک آنکه دل و ستان نایزای
 چهارم آنکه کسی کو بجای تو بگذرد
 تو وزیر می منت مدحت کمی
 خایه را نقش میگردند و نفاق صین
 تا هر نقشیکه حاصل باشد از نیر

در چه راه بود ولی بکی چه شست
 گفت این اهل شهر کدایی چیت
 آن همه بر که و نواز که بجا کج
 که بوی آینه بفر تو نشان است
 هر که خواهد که سیاست کز کدایت
 تو زنده بماندی و بمریدی ملک آید
 همت ناستن بهت و دلقه
 خانه انوری کجا باشد
 آرد از این بنای دودان برون کنند
 کجا چنان کلن در کوه و دایه کج
 در شیا طبع موت هجاس بر جوی کج
 آه و اولایه این شست مساکین کنند
 تا پیشون آرد و دودن طبع طبع کنند
 تا بسلی از حد و عالمش برون کنند
 صبر کار تو خوب فزود کند
 ماهی مرده را چه سود کند
 یا مسخر کی مسکن و حلوا شای شکور
 آرزو شد چون در حوکان
 زنده شد بار کج و چون شایع شد
 که مرد و نهی بی چای نیست بری
 که دوست نمید باشد چای کج
 چو غدر پیش تو آرد و نام تو بری
 دست من بی عطار و اینی
 شنبه و نهی کز این ستر صندلی شای
 بنی اندر نیمه و کج چاندردی

ای برادر خوشی بعد از آن چون
انوری از زینت زینت
دوست از سرش کشیدم و بگویم
اگر بخت یاری به چون منی
اگر سست در تنم نذر کرده است
و کار که بد مزایا زو گوید
میر و بکر خالده از چسب
از نوایه دست یک سولام
انوری نام جو می سپرد
قاصد خویش را فرستادم
که فرستی صراحی و باد
چون خطبی خطای خودم
حالی از لطف تنه قلمت
آ تو ان هر سه را بخوابی
گیر خسته را ن تا نام کنم
چیزی که بخش مرزا و سرس
روزی از بهر تاشا سویت
زخری براده خرغیت بود
که فرو میرود و که بر کشید
که جمیع اینست که این خر کشید
ان خود را بکاخ خود بستان
و آن که با ستاد چشم بود
ا هر وی است مرا غم بزم
چو فاضی جن در اموال قضا
خداوند امید نام که چیزی نیست

هرم بصف بیکالی هم پناه دوی
که از مهر که در جهان نیست
سویکینش را چنده لعل
جنیت بد و شاه جو فرست
که هر کس را که من کام بید
که در سوخته تا و بیاید
است اندر محاق می افتد
سیر و لفاق می افتد
که تو اش چشم بر عطاست
تو بتر سپاسی دادم
بیفین دان که هر سه را کام
غم کیتی سیاه بر دادم
که از طبع خویش کشادم
من بخدا این رسول را کام
یا یک امر و زینسیر کذارم
که و بانی بود بکر و ن من
خند زان سپرد نشاند و قلم
بر مثال عاشقان و دلبران
تیر می کنند و یکد و جان
بر کس میسیر نیدان شوهر
وان طلب را بر و ن کرنی فنا
چو در کون کردی از ک شایه
ازان شرم ده که بجز با رشم داد
نیاید باز و خرس خراب
اگر هم چرم ند او بی تو نیست

تا اگر ان نمیر نقش خالی شدن
تا حجابست کیر و کس او
گفت زان کشت نقش آن ک
دو دست و دو پای فرست
بکا دن چون نوازند و برش
بکا دن چون نوازند و برش
مر زینسیر که در کج آبی
تو زن غریب میجو
کیر خسر نام می بردا
سر هر چند میمان روی
ای بزرگی که از تو دل شام
نامه تو رسول چون آورد
شبت تاریک هم بدست
خواجده محمود کا از ان کبشت
افقار زمانه محمد الدین
چند کوی که من توام توشی
چون بجز اساعقی نماند
با عمو وی یک کز و نیم آبرو
زان زمان بکن چاکان دان
ان تو پار سار از زنت
چیکان جهان کو نید کیر
کسی کورنا شاد آب و چشم
از شراب تو اگر این با هر کا
فیالیه کان فی غره
یک کز کسی پرسد چه تو تار و دی

جدید کن کاران نمیر بیکر شوی
ای در ای که انجیان با نی است
گفت غمگین توی آن تو کونست
که او دستا ز چپین فرزند
و یا ما در که قلمش لازم آید
مگر بر علم ما علی فسناید
کفر خ و سیم ساق می افتد
یا چسین نهاق می افتد
می بخوید که در کجاست سنو
که بدیدار هر سه شان شام
شکر کرم که کرده یا دم
سر و دل بر خط تو نهادم
باده روشنت فرستادم
که من از زم تو نکند ارم
ای پناه تو جاده و مسکن من
بره ای کیر و کس من
چند خردیدند در صحر چان
کا دنی سیکر و بر رسم خزان
بر کشید می گفت بخواب
کس ندیدن خویش بیکانه
ز کون پیوسته باشد تا بدید
یقین دانم که هستا و کونی
همچنان کان کین باغ خرش
و یا لیتیا کانت القاضیه
که گویم غم و دل روز و آخر

بر سر خیمه خرو را نشستی که بر سر خیمه
بجای نایف چو نایه دل دل سر بر سر
ایمن کی دست خود نهان ببرد
رک او همچو شاخ آه بوخت
شکل او چون منار و مخروط
نرسان ترسان بفرستد
است بنزدیک خلق هم می رود
کلاما چو بلبل جلوه در ساکنند

که کوئی سخن بگوید که کوئی سخن
در دنیا که بجای نایف او کوئی سخن
وان یکی پای خود دکت بسو
بخش از محکم جویج دخت
مستی مشکلات امت او
آن مایه ناز و دلبر بر
من رخ تو دیده ام تو دل من
در غنچه خست هفته ناز کنند

سرفراز و کل و چو نایف او کوئی سخن
انور است دخت و سپری
جدا کمرق فنی کیه یک
آسمان ریش کا و کشته بد
از دور بدیدم آن سری را
کز بجز خند انجو کرانی
کفتم غمت مرا گشت کفنا خنده بد
چون دیده بدیدار گشت باز کنند

کس کوئی بر طرف کدوئی سخن
هر یکی بر خلاف این عار
آنکه دارد ز سنک خاندنک
کیر خر عبده نوشته بد
آن رشک تبار اندری را
کفنا خند که انوری را
غم نغیند نداند کافر تو یارانی
از سرم دخت بخشن آغا کنند

اسفراسین از اقلیم چهارم بفرست
جانی استم سولانا محمد جاب سام میرزا و از ازا بل سبزو وار نوشته اما باب مذکر که دیگر او اسفراسینی نوشته اند چند شعری
این قصیده که در مدح خواجه حبیب الله صاحب کفنه نوشته شد
خواجه خواجه حبیب الله که در مدح
است دیار اقلیتی که در مدح
کونفط ملکات بید نظام ملک
ایران کش از بر سوختن این ملک
روح متولان همه غم گمان گشت
آوردند از طرف پیش بر باد تو

ساخت باطن و جان و نام و نوشتن
دارد و اینک که نایف زینک کو نوشتن
بر زان چندیست از غنای لیکن
بر صید سرخ جان برین بازین
جانب علوی مغلی که روان کارین
چون گمان کرد کشت از طوق کزین

ایچرم حرمست از غنای ترستان
نیت و غنای و دات و کفنی که نوشتن
ای شوکت چون کفنا بر روی بجز
روز بهیجا کز برای گرمی بازار حرب
بسته کرد در فلک راه دعا سحر
چون تابید ز غنای ترستان غنای
لوپور حسن از اعز و نامالی آن دیار و از مریدان جمال الدین

دوی ز رفعت است ششم غنای
این بن بیدان و اندان بن
دوی بخت چون سلطان این بن
بر فروزی پیش کین غنای
بکه کرد بر گردون چون چرخان
چون شه مردان بر بعد از صفی
روزی روشن جوئی بنیم ایاجیت
منتب تاریک ستاره شمارم چرخ

چون خدای تعالی بخواهد و دست

سکین بر حسن دوست انداختیم

امیر تیمار یونان بزرگ را که آن اندیاست در اوایل

از آنجا حرکت و تیر زرقه در آنجا بجای شیخ ولی بیگ نام از لزان سلطان یعقوب فرستاده وکیل بکشتن شمر برده و تخاصم و پذیر

شمرای آنجا شده و غرض طبعش خالی از نیستی از بیست کونید کمال هر روز سر راه مشوق می نشست ملاقات و توقع پذیرش

شخصی بی یک روز این مقدمه آنکه در روزی با جمعی سیکه شت میرزور را دیده و بعد از نهایت تعفانت شعری از خود خویش که تمام

در آنوقت عالی نداشته بدیده این طالع از طالع خاطرش گرفته که قلمی میگوید

اگر کدام که با تو هم سوی من نظر کن

ایستاده و هم خود

و آنرا مرده رفته از عشقش پاکشیده و خست خود را سوخته و از خود خویش بجمع سلطان سید و از آنجا که سلطان جرم نمید

نهایت لغات و باره اهل تبعاد امر می میدهند و از او سید و بعد از آن شمس و دخت تار و زی چند نفر از روزمان و از دیده و از عقل

و ادالی و از خانه و کفایت و رفتار و از اسواق و ضابطه و عهده نیستند و می طبع از نیز از و تالاع معود و بجز من سلطان سیدند

از بقرای استان بن

دل بچرخ شد سوز رخ سوز رخ از رخا بن

حضرت سلطان از دل جلید و از دم شفاق نسبت با و بعل آورده

از خنیرین مجلس خاص گردانیده و بعد از رفت سلطان قتل قاضی میسک حضرت بابش ناچار از تبریز حرکت کرد و چون شیخ

ولی یک و در تشریف از ملک من عمال قم ساکن و در آن دین با صوفی قلیل و در مخالفت زده بود و میرشارالیه خود را آنجا رسانیده و

از حضرت مشوق نهایت ملاقات یافته و سه سال در آنجا بوده هم در آنجا در ششده جان بجان از فرین تسلیم کرد و از اوست

و در اولت بکشتن شیخ کشتن در

عجب جبر کمن باز که قمار را

یکی دو ساخت با یکدیگر و جان

بعد از آن شب از خطبات از پادشاه

روم که بجا آمدن بستم و شمس

که توانا که نفس است سلطان و شمس

شش که در خون شک و کون

نوجون شمس شمس من بیکم بخون

بکونت ندیده و باشد صفت شمس

بجز من نیستین بود کسی را

که در کوشش با یکدیگر جلید

مرحون که غم من چو نیست خوار

نیایی در چرخ و یکدیگر با و

سری شنودم و کونیر با و

لیک فریاد از آن بکده که پدید شد

خوش می گردیدین سر از خود

با تو و من بیکس استاده باز خود

کونید حساب اوصیت بعد از وفات و می طبع از رینگ هزار از کشتن

میرا بر سر اندر یکدیگر میزد و

که ترسم زنده کردم باز غم

مرغ خیال غزالی چشم که با نی

سلطان از مقبالت ولایت خراسانست و از شمرای آنجا بچه بنظر رسیده و نیست که نوشته میدود سلطان با برید اصل

از صوبه با برید سلطان می را

ای عشق تو کشته خاف غایب

سودای تو که کرده بخوانی را

شوق لب بکون تو را و در

از صوبه با برید سلطان می را

از سوزن خانان نصیب آنجا می

کاکامی با دوست کام دل تو

سیح ابو الحسن اصل آنجا

از رخا بن بگرام و در میان اولیا مشهور خاص عام و حالات و اعمال آنان نیز در تذکره اولیا مشهور است این چهار از ایشان است

کاکامی با دوست کام دل تو

سیح ابو الحسن اصل آنجا

کم نشین با دکن صحبت بود
چرخ سپید منوچهر نشاند
گرفتند آتشکار بجزه لعل تو
بر برکت کشت نشسته خواب کرد

کرچه پاک تر از عید کند
کاندر همه عالم چه بسای نامزد
قفل زدی روزگار بر پیچری
از لاله نشسته بخیم که خواب کرد

آفتاب در روشن استا و در
او داد جویشک درین کفر کفر
چرخ شکی کند و نامکش زلف تو
از آتش خسار تو بر خواست

پاره ابرو ناپدید گفتند
تغییر کجایان بر کردار کجایان
قافله روز راسوی جهان سیر
دو دو که هزار دل سیه خواب کرد

میر عبدالقادر در انزالی آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجع این شعور و وصف شلوغ صبح از دست
کی کرد و ششم کرد و آن
شاعر خوش سلیقه است در ششده وفات یافته از دست
از دلم زانده ششده وفات یافته از دست

سیاهی نشاند سپیدی این
بوی کجایان ناکرده در پی کجایان
ما زخم بارین چنین زار و زار
شک نیست که هر دو کشته کرد

میر عبدالقادر در انزالی آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجع این شعور و وصف شلوغ صبح از دست
کی کرد و ششم کرد و آن
شاعر خوش سلیقه است در ششده وفات یافته از دست
از دلم زانده ششده وفات یافته از دست

میر عبدالقادر در انزالی آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجع این شعور و وصف شلوغ صبح از دست
کی کرد و ششم کرد و آن
شاعر خوش سلیقه است در ششده وفات یافته از دست
از دلم زانده ششده وفات یافته از دست

مرشید از قصبات ولایت خراسانست و شعری اینجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود مولانا ابلی از اهل انبار است
و هرگز اقیام وجودش خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میسر از او اسیر کرده در مراسم
جاشقی بتقصیری از خود راضی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شده خسرو لامر در تبریز سبزی جادو به نقل کرد و گویند
روزی سلطان حسین میرزا را باغبی بصحبتی مشغول و بخت نام غلام سیاه را بر دریاغ موکل کرد و اندک کسی را نگذاشت که در آن باغ
شود و مولانا بر دریاغ آمد و ممنوع شد این دو شعر را هم در اینجا بدیده گفته رفته را در سبزی محو بنام او از آب عبارتی نگفت

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

آن پادشاه قدر دان بود و دان نمودن عبد رخصت دخول یافت داخل آن مجلس هم مونس شد
بر جانی خاتم که با ششم غلام
آب و زمزم که بخت بیا و خوش
چون هر که بکوی نوره و درخت آید
که من بگرد و جانم ز خودم ز تو

می‌کنند وار و شکون سال نو
که چون سایه افتاد پای سپید
که سوزن ندارد دقت دزد خمار
که آن سیه تو بزه کرد و
چه باشد درین جرم چار دل
مرام چاره و راه کش
ناموس نندی بکنم
بلکون سرشان خسار و ز
نفاذ می‌شکد و کان عشق
بچشمیکه که آید نکا هی از و
بگویند که از کربلا دم نند
بوی خنوری نیاز کسی
سرت کردم ایستاقی گندل
تو دشنام ده منی نامیکم
ترا بر سر خشم و ناز آورد
منفی و ساقی دوا بر شست
که فیاض حصار است و بماند
طرب میرود نیک آواز کن
بخاطر فریبی چایک
برچیدن پای در دند
که در برج شامیتان شده
چو کردید خالی و بر صید کا
غنان نگاه شنیده گرفت
بگردن کشید سار پارکی
همای برودن رفته از داس

حساب دم و نایم غنای
هوا سینه بر سینه کل نهاد
برویم در خنده و بستن چرا
بجوی و رع کر کشیدم سری
زبان مرا نیک برداشته
ترا تو به خود از دستم دیدم
با فغان جنگ و خروش
هم بختی تیره روزان هر
حسن جانسوز آتش مزاج
بپشتیکه بند قبائی کشاد
نقدی که طوبی عبارت از است
که دیگر کن برنگاهت جفا
اسیر خوارم شرابی کجاست
مرا خوار کردی ای غمنا
اگر چشم زاهد نبود و شور
و دایم بخت بر نفس ظنور نه
بده تا کشم کرد و خاطر حصار
غم و غمده چون تارک بکمال
که را چو در چ و تاب آورند
شما ناز و رست عشق شکار
از شرب از روزی آیین جهم
با تنگ شربان زبان داشت
نظر کرد و شد دید چار
رمن بر باز تو مرغی ر بود
رمرغان دامی فزون می

جهان کن بر مبارک نومی
چرا ز جیب کل نیک بکشاد باد
بستم لب و دشمن چسب
نذار و زن تو به دشمن تری
بجان تو کرد دل خردشته
علاجی ندارم قسم میدهم
بسوز کجاست و بساز شراب
بهم چسبی خوش بکاران تهر
عشق تیریدست بی احتیاج
مستی که بر خاک پانی قتاد
بچشمیکه در شر غارت از و
برنجیر نازش مغر ساسی پا
دل و بر دم سوخت آبی کجاست
ولی دل عزیز است خواش نار
میخانه میسر دم او را زرد
تو یک شربت آلب نگیرد
که صف بسته خیل غم رود کا
زرق سسی قاشقان پامال
چه دلها که در مضطرب آورند
که آید پی صید دلها بکار
برون رفت و در ای از جهم
سپه بر کنار دهی یکدشت
سرا پا فغان باز ستکار
له چشم لب بدست سرخ بود
شد او میل و من بخون می

کسیر اند و کرد و نخت سید
کیر میان کل کو همه چاک دار
چه و دنبال بر و کرد و کرد
زبان کرده این تو به نگر کل
خطاب و ستغنی داد و ش
عز قناعت نابل طمع
بتبیج خوانان میخانه کرد
بجان بازی مرد میدان عشق
آن دل که بر خیزد آبی از و
بخولی که آتش نالام ز ند
بمیر می چاره ساز کسی
کسی چند باشد چنین گندل
بیا ساقیا جان فدای می کنم
دست اینک عجز و نیا ز آورد
مرغیم غریم مروت کجاست
بیا ساقی اندر بر آورد ز درج
بیا سطر بر چه ساز کن
زهر سودی مستلا می کنند
با فشان دست و اندک ش
خد یو فلک رتبه عباس ش
ز صید فکینهای شاه و سپاه
فغان بخور می سرور گرفت
که از فرقه باز داران یکی
بود تیره بی سایه شامین
بختش را برین شکر فکین نظر

بچشم آید آن شکر کر
بدانم چنین چنان کسی
که از سیاه پریا ناز بود
ز بی شاه سادان بی از خوت
که در دام از یاد صفا و ت
نیو است از کور خوشین

نکستن پانچ خان لب کشو
شخص نه مجرم سپه بشوار
بچنگال قهرش سر از تن بکند
چه رحمت بر حال آن بکشد
کم میسکنی یاد و ز نیست د
که انیان مان پروران غن

که عالی در آن رستخیز خور
فروماند او ز ز تپیر کار
خوارش از دست بر پا بکند
که بیایدش خوردن خود فیر
که بسیار خواهی مرا یاد کرد
همه دشمنان دست را بکشند

که ماند یاد م نشان کسی
بدستش یکی نازنین باز بود
پس آنکه ز لشکر سر باز خوت
بدان تا توان صید بید و ت
شدند م شمی از شنان نین
علی شهاب فاضل است

اگر بر مش شاعر است فاضل و دش در میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعر بسیار و اقصیه و در خدمت محمد جو کی سپاه

بن شاه رخ سلطان بسجوده این قصیده که دو شعر از نو نوشته میشود و در مدح حکم پادشاه است
بجان دل کند شتر بی لای

غلام غره جاد و خوشم خور زیارت

جانبان عبیده بازی لایک خوش

چو پرده نخل چو نایب برداری
کاجی استی همش محمد و مرتب

اعظم از شاگردان مولانا نیمی است با آنکه ساز از آوازه کلمات غامضی شنیده جامی نزار نخل معرفت چشیده و دلمرد دنیا بسیار
و ابوابی و قصاید در ساق بسیار گفته و مشویات نیز دارد و آخر در سرباز و توقف نموده و هم در آنجا بجا می آید شافیه

ایر است رو قصه بجان چو نخل
ای زلفش علی تو چون آنچو نخل

بر اینش چنین مرصع دم ملک
و نخله شمع روی تو شمع آینه

از گوشش نخل بنفشه غلت چو نخل
مرغابان چو پر دیای تیغ تو

تبع شونزدلی پر دانه بجز
هر یک روز سر که صیاد نخل

جانب از قصه با نولا نیست و شعری آنجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود الهی اصلش انبساط آن دایه مضامین
بیرون انبار گویند نقطه عشر بر تبه بود که وزی در آن زمان که در برات تجلیل معارف مشغول بود امیر علی شیر کجور ایشان مد آمد چو نخل
ابن حجره را اندازد خارف و دنیوی بی یافته جمیع با هجای ایشان سر انجام نموده و آنجا بیرون آمد خباب سید بعد از طالع فرمودند که این حجره
من نیست و کجور دیگر منزل گرفتند و یوانی از غزلیات درست کرده و آنرا همراه گل سرشیا شده قصاید مدح اندک درین
نظم در آورده و بزعم غیر خوب کرده که غزل را خوب بنیفر سوده و در نوشته در جنبه خباب ایشان و نوع عالم فانی کرده و بر نفع ضایع
فرمودند در قصیده امیر حاج تخلص میکرد که هم اوست و در جای که میر حاج موزون نمیشدای میر اندک میکرد اندک اوست

غار شام که چندین روز مشغول بود
غضای من چو خطای نایب پادشاه

از پرده واقی در و در آستانه خطی
بلای من چو خبابی ستاره نخل

در آمدم تمام نخلت آبا و ای
بنامه ای من بدلی کنه عیان

که در دین بهایش فرج کند مجبور
بدر و مندی و غریب عشق کند غمخور

که هست خاطر او کج و غم که بخور

باز من آن کشته خیال مایل کرد	چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد	زمانه دست نکرده بستاند و دم	خوشت که همه عمرم نه بخارم
ملای خود در فن شناسه خواند و ستم خنچه در مجلس شاه عباس شناسه خوانده و چلتوان قمری یافت که ملازم کباب باشد	استغفار نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه از خوش آمدن از خدمت	صاف داشتند این قطعه در مذمت خرد کشته است	کاکل کند شش نعل قیام
تاجان نیش در برابر	آسان نه جد ز جوی گندم	حزنی اوقات تجارت میکرد زنده و در شعر طبع خوشی داشته	آسان نه جد ز جوی گندم
این دو شعر از افکار اوست	یکی پیش تو اظهار اشتیاق کرد	ترا بد ششوی خویش بنگاه کن	تمام عمرم کرد و در همان شش
بیک نوحه در غار دلبری کرد	عهد می سالها علم مسافرت افزوده و منوی در برابر میز ان سرار شش نامی ساخته از دست	جان صرف کسی شده که فخر نکرده	عاز از من دیوانه سبک بار ندارد
زان پیش که قاصد خط آن مکرر	که میرسد کسی با او حدیث در کعبه	بزان شش شب بجز آن بی سنگین دل	آنگاه که بیک روز وصل این کرد
از آن بجز آن بیسته مجلس نکرده	این باغی چون بالمعنی بطرز ندان کشته است نوشته شده و الا مادمه را بی خیالی از برودت نیست را باغی	ایروزه برو و نه تر خواهم کرد	در خانه ما چو خوردنی چیزی نیست
قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جناب است شاعری معروف و بلند و بیشتر اوقات در وادی شوی کوی	ستافه و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شناسه که با هم شاه طعاسب صفوی کشته توفیق نداشتند چند شعر از شوی لیلی بخون قطعه	بناقد لیلی کرده از دست	کذا رجب آن تنی کن از خار
خاری نرزد بدنهش دست	چون آن سلم در پیشش	شد ساعد سیم ناز نیش	کان غیرت صدهزار گلزار
چون رشته در زبانی ناسر	کوه در باز کرد که شایسته این است	چون آن سلم در پیشش	کان غیرت صدهزار گلزار
کرده و دم کردی همانا دیده	جابر هم از قزاقی انولات و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اند	چون آن سلم در پیشش	کان غیرت صدهزار گلزار
درین کتاب ثبت می شود بدر الدین اصلش از انولات که در صفهان نشو و نما یافته و شاکر محمد بکر و بلخ خواجسته	الدین محمد صاحب دیوانست و پیشش بهاء الدینیت که حاکم صفهان بوده و در نقل عاطفت ایشان می بوده قصاید از درج	چون آن سلم در پیشش	کان غیرت صدهزار گلزار
ایشان گفته در صنایع شعری پر بار بوده این رباعی از دست	پرورده او که و مه و دود و دشت	دولت نه بد خدا کی آن غلبه	کرشم شکسته و شش چون آید
نکته سخن از چنین دانی که سرت	کرشم شکسته و شش چون آید	این قصیده غیر منقوئه را در مدح بهاء الدین کشته قطع نظر از	که کرد و کار کرد مردوار عالم
اشکال و صنعت شاعری خوب کشته از دست	عالم عادل سوار ساید ملک	ساک ریح و سده صده دلال علم	که کرد و کار کرد مردوار عالم
سرور دلال محامد ملک عمر عدو	سرور دلال محامد ملک عمر عدو	که کرد و کار کرد مردوار عالم	که کرد و کار کرد مردوار عالم

دوم کرم او هم کلام علوم	دل مطهر او سر و صلاح هم	هم او هم دل او دار و عذر هم	هم او هم دم او در و عذر هم
-------------------------	-------------------------	-----------------------------	----------------------------

طالب آنکه خدا را در کان آن دیار و مردی محاصر و ندیم و از شاگردان شیخ از دی بوده و در اوایل حال شلوار رفته در آنجا قبول تمام یافته فتوی مناظره کوی و چوکان را در شیراز بنام سلطان عبدالعزیز بن ابراهیم بن شاهنشین کوهکا بنام در آورده و وصله و خوش یافته و هم در آنجا در رشته بجا آمده و شافیه و در تبریز و حاج حافظ شیرازی رحمه الله علیه مد فو است این بیشتر از دست حجت پخته در قمی که در کتب آنرا گذشت از دست از نوئی ایم که با یک کت است

چوین از قصبات آلوده است و شعرای آنجا بدین ترتیب اند

شیخ سعد الدین انجموی است محمد ارا و لا محمد بن حمزه از اصحاب شیخ نجم الدین کبریت را فیض مدان دی فخری بنی و ایران حقیقی و مجازی بر سر سلوکش از زمین بعین و خاک پاکش از تربت جوینت مدت عمرش شصت و نه سال فاش در عید لغوی سینه

تصانیف از توفیق نخل مار و ح غنیمه و القوف و را نیند و باقی است	ای قد تو محمدان بالا و است	و می شوم تو همز نه بسیار و است
با کج و چای که چنان بسیارید	در دل ز فراغی شکمیا دارم	در کار و صبح شکمیا دارم
با اینهمه غم تو حسین چنان مرا	شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب کت	شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب کت

و از احوالش زیاده بر این چیزهای معلوم نشده و از شهادت این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شد و به کتبه است از نو

چون سیرخ و در است ایام بسیار	عیشم بچشم دل باشد وادی بکبار	در بلخ و سجای سبزه کویت بر کبار	و از بر باری قطره کویت بسیار
------------------------------	------------------------------	---------------------------------	------------------------------

خواجه شمس الدین محمد وزیر است صاحب شکوه و در بریت و دانش پرده مریدانی حال و مراد اهل کمال بوده و یکی از بابایان و از بصفت کمال و رعایت اهل دانش و حال ستوده و بی ظلم منظم دولت با قافا گشت و استانش مرجع امر و عباد فقر بود و پسرش سید ابوالدین محمد مدتی در مغان حکومت به استقلال کرده و نظر بر ور جوانی و استفسار به دولت با قافا فانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناکار مرگ چشیده و از آنجا که کروش روزگار هرگز کام نداشتند خود را از امر رعایت محمد الملک به و در آن روزی چادشش عمل خود گرفتار شد و خواجه فرزند شاعر عربی و فارسی بسیار و از این چند بیت فاضلی از ایشان است

یا ترا من و فایا منورم	یا تو من خجاسیا منورم	یا جیایا و فایانین دویکی	یا میا منور یا بسا منورم
یا تو چندان و فاکم منما	کاین حساب ترا و فایا منورم	کداین عات خا هم یافت	که روم آن دعا بسا منورم

این رباعی را محمد الملک بوی فرستاده و جالی که وی گفته بعد از این رباعی قلمی میشود و

یا غرقه شدن یکدیگر درون	حصی تو بس قویت خواهم کرد	یا مسخ کفم روی این کرد	بر خوب شاه چون نشاید بر کرد
بس غصه روزگار باید خورد	این کار که پای دیانتش داری	هم سرخ کنی روی بدین هم کرد	این رباعی را نیز در جواب علی
بدر الدین جاجو می که در سخت استم او نوشته شده گفت		سید بهر سفید چون صید به	کود را سیاهی بنود هیچ نقطه

از کلام خاص نامه از جایی غلط	چو بان بدست دارند غلط	این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بنام الدین محمد بن زوفا است	
در تمام تو حیرت زده بود	من در غم تو چگونه باشم خوش	دور تو نبود لبندی جام بد	ایجان پدرم جام بد کردی ش

عطا المملکت وی برادر خواجہ شمس الدین محمد صاحب دولت و تاریخ مکتبہ جہانگیر شحات قلم مجر قلم دست و سلسلہ شمس
 الہی صاحب حال و مری اہل کمال بودہ اند کو نیند بعد از تعمیر مجد المملکت یزدی عطا المملکت بسبب صدق و رستہی در خدمت ارغوان خان قلم
 حاصل کردہ مجد المملکت اکتہ و اور ہفت پارہ کردہ و ہر پارہ را بہر حد فرستادہ این باغی عطا المملکت در غلطیست بچہ شمس

روزی دوسہ سورتہ ویر شمس جویندہ ملک مال و توقیر شمس اعضا می توہر کر گرفت قلمی القصبہ یک ہفتہ جہانگیر شمس
 جام از اقلیم چارم خوش حیدہ و غرض اری و آتش از قنات است و خاکش فرزندہ سیل احمد جام و اکثری از اولیاد شمس
 بنکو فوجاست زندہ سیل احمد جام و ہوا ابو النصر احمد بن ابوالحسن است از اکابر بشیر عظام و اجداد اولیاد میانی از حضرت علی علیہ السلام
 تصوف تصنیفات مثل سراج السالکین وغیرہ بسیار وارد و حالات و مکاشفات و از تعداد و دور و نزدیک اولیاد شمس است و در
 مدو عالم کردہ و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سرہ موافق عدد سال وفات است و شمس نہ در مسجد کداند کہ کہ رندی

نہ در میخانہ کابینہ خمار فاسنت	میان مجد و میخانہ زیست	غریب عاشقم آن رہ کہ است	تا یکسر موی و تو بہی باقیست
ہلین دکان خود پرستی باقیست	کھنہ بت پندار شکمہ شمس	آن بت کہ زیندہ پرستی بتا	چشم کہ سرشک لالہ کون آندہ
بر ہر شہ قطرہ ای خون آرد	نیانی بنشارہ مثل غنڈہ	از وزن بدہ سر بر آویز	کہ ترک وجود غم فرازند کئی
کہ از روی حیات پائیند کئی	آیندہ عمر خواہی از رفتہ فروز	در رفتہ چہ کردی کہ در آید کئی	پور ہما از معارف طرغان

و یار جام و از ملائکہ رکن الدین جہادیت و مدنی در خدمت خواجہ شمس الدین محمد صاحب دایان بہر ہر بدہ این شعر و باغی از دست
 یار یک فقرہ خون کہ از ہر پندل ناکی از بداد و ہر یان تم خوشکند کرد کہ می زد و چہ بینست کم در حین شمس چہ کینست کہ
 صد ماہ از طرف زنت قیام کو با شمس تارہ زہریت کم مولانا جامی و ہوا ابو الدین عبدالرحمن مولد بہر تاج دولی

جام و در اوایل عمر تحصیل کمالات پرداختہ و از کمالات و فضائل نامی کردیدہ ہمت طلبہ شمس باغی قنات بخودہ دست اداوت
 شیخ سعد الحق والدین الکاشغری کہ وی کی از بدین سلسلہ نقشبندیہ بودہ دادہ و بارشاد او مدتی ریاضات و مجاہدات شغول و چنانکہ
 عالی و در جات متعالی یافتہ از امر صیت کمالات انسانی ایشان بدور و نزدیک رسیدہ علما و زہاد و شوق ادراک صحبت شمس
 ترک دیار خود کردہ بغیر خدمت مستفیض میشدند و در مراتب نظم کمال و مراتب دہشتہ و در ہمہ خون بخوری سادہ و شمس
 غریبات و دعاہات تمام کردہ ہفت شہونی بسک نظم و آورده مشہور بسبب الحق بعد از خمسہ نظم می کتابی بآب ہستیا از نظم
 نشدہ و در زمان سلطان ابو سعید کورکان و سلطان جین ہیر زای بقدر اغر و محترم و مدح شمس نام و شمس دکان و وجود شمس
 و رسائل بسیار و اکثر علوم نظام و فارسی و عربی بہ بموجب نوشتہ کہ اکثر اسناد کیچیلہ بخط مولانا می از نو بنظر فقیر رسیدہ شود البتہ
 تفحات الانس شعبہ الدعوات یوح شرح قصیدہ ابن فارض شرح آیات میر خسرو شمس خان خواجہ پارسی ترجمہ چل حدیث مناقب مولانا
 انصار بہار شمس خان شرح رسالہ مناسک حج رسالہ عروض قافیہ رسالہ موسیقی فوائد ضیائیہ فی شرح مشکوٰۃ الکافیہ رسالہ معاد و
 قصاید و غزلیات و قطعات و ترجیحات و مکاتبات و ہامی کتب سبجہ بدینو جہانگیر سلسلہ الذہب سلطان و ہمال

نخچه الاحسن را سجده الابرار یوسف انجی املی بخون خرد تا سر بکندری و بعد از سفر خریز چنانکه اکثر شریعتها و کجاکل شده بود از دایره عالم

تجارت امید و کانی گفنی شود شسته و چهار این نیست که نوشیدنی	در دیده اشک شد نفی غیر طریقت	اصیبت نیز از کجاست سخته ای نجف	بهشتا مرقد تو نقد جان کف
به رسم کشته زهر حلال تو	خند مستکین تبان بر کج غبار غم	این کس باغ گل سلفی غبار غم	سنت کید که نه ز غار غبار غم
هر عبرت کجانی زینج نایف	ما که جمیع چشم تو سنا چونی	زیر کین تنگدل انچه ز غبار غم	بیتو ما غرق تو خیم تو بیما چونی
سلک جعبت ایند کشته ستم	تا یک شی دارم با نسیم کو کجا	بیتو در روی زمین تنگدل غم	تو که در زیر زمین سنا خیم چونی
زین غم زمره کو کج بیما ز خشت	چه غم از اند خونیم کج بخت	برای کج بیما پان چو بخت	از حلق تشنه لبه زنده بر طوق
آنکه از غم زنده کوش کرانست	پر مهری که سبب آزاره از غم	رحمی به خدا آن کدل چو زار	یا طاقی و صبری این پر تو زار
کرزد و شد کجای چو کجک آلت	قوت ز غم همه ز غم و آلت	وادی عشق که جز تشنه آلت	ز کج ز غم دل تشنه لبان پرست
سرب با سر خود کیر کیر می	که سایبان نده مانگای نیک	دشمنی نه نمانت باشد در دجل	یا ز زبان کجس لو کویا نیت
حدیث چو مرصع لیه قافله کوی	کشم دیده غبار کسکی از وقت	بجانب سفر آج کج شد غم	خبر رسید مرکز کلام سوند
بجو شارد ز سیدین غم و نیت	مرا این آرزو سبب کرده است	رستیم با تو میسر سبب	بیتو اگر رستیم آرزو ست
عیادت مسکینی سبب بخود	چون خرب خوب تو نسیم همه نیت	چه دهم با دلی ز کج غبار غم	بجاکار آید او را چو کار سبب
بر من بخود تو هر چند که بیدار	هر چه کردی کج بخت کج کج	دل آن غم غم غم غم غم	هیدر چون دل سوسو سبب
نازین فوج تر از کج چو نیک	کجا تاب آورده کج کج کج	من تمام کج کج کج کج	بهر تنگین دل من سخی سبب
کجی کجی شاف کو قیام زین	سبز تر در کنار نشتن سپرد	جفا تو بهر جز خشت خشت	نیکو کج دست کج کج
سرو من دسای سبب سبب	الایات شری این اشک	جلوه شاد کل این سحر جاد	سبب ز غم غم شب سبب
ز جوت بر لب آمد جانی کج	کرمیان در دیده سبب	بر جمعی وصل تو جویم	لعل آتد جمعی و نیک
سنانی بر ششی آیم کج	گوش بر سینه من نشو کج	سحر بت با در دیوار کج	الایا این سلمی این سلمک
ایکه بر زاری دل مسکی کج	در آن سلمی و آل سلمی	امروا علی بالیات نیک	و ایکی علیا کجاء انعام
کجس خیمای کزین پیش دشت	وطن کرده کوزان کشته	در غم کز آرد و کرد و نیت	چنان سلک جعبتی ز نیت
و آرمگاه غزالان شوخ	نبا قیامت از غم کج غیر نام	قد مکاه کج خزان شد	کند کاه راغان ز خوش خیم
نه پیداست ز غم کج ز نیت	کسته ز غم چو غم و یام	ستونهای نیکم از نیت	ز غم ز نیت چو نیت غم
ز آند شد با دشتا نشان	چو خواجه غم ز نیت کج	کند جاعی نیت دل سبب	هزاران نیت روان کج
چنانی عاده سبب کج کج	نشد کج کج کج کج کج	بهر ز غم غم کج کج	صد بار فرشتی کج کج
کج چو بدول غم غم کج		کردم نیت کج کج کج	یا کج کج کج کج کج

سر برانوی غم مانده و خنکی کمان
هر کس که بیند آن لعل خندان
بسی ای که شش آن زینب افروز
دلش سانس مراد و ناموس ندید
میزدم حلقه در اندرون آن کرد
لاف قوت زمان ای شبهه از شکست
چون نیست بخت سخن کنم و می خیزد
علی اکشاف داد قل فعیبا
بسکه در جان فکار و چشم پرید
فن میسر دم که در فراق می کشی
توخته لبان چشم و چون آید
بر کبر که از کرم مسلمان کردی
هر چند بیا که ندیم رسته دراز
باشد که بخود کل نوره نشکل
کما همه سر ز خاک بیرون گردید
که صورت حال من کند از تو سوار
در راه طلب محرم بلزم کردی
در هر وقت بخوان که فی عالم کند
خونشد دل از دست ایشان یارب
چون تفرقه دست حاصل نمید

که چو ایشان که زنده شیکار شدم
انگشت حیرت کیر و بدندان
که راه قرب باید بکنم و خود دین
جلو تنگ قبا یان تنگ پیر پنهان
کاهی ز فاقم دولت کمر و پیر
زیرین بار کمران شبت می پنهان
باد کمران کج سخن تابش نوم آواز تو
سعادۃ بالسعاده و بسلامه
هر که پیدا میشود اندو در پندار تو
والله لقد فعلت ما کننت غفنت
با قد جنید و بر سر بدینست
یک کبر و ذکر کجی مسلمان شود
چون شسته بخت است می آید باز
با من سخنی آن کل نوره نشکل
الا کل من که سر فرو برده بک
قل ما من ابهر علی الصبح حال
از نه که ز سوی تست باز مگرد
قدمات فلان بر فلان بر فلان
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو
دل را یکی سپار و کجبل این

از کلم ساز کجی مرغ خدا که پر م
نه زده که مراغ نیزم عشرت شایسته
ایهیه سیران تنگ تو بر سینه بان
بر در پر چسب زبات که مخانه او
ساکر خاقه و دند سیه کشت
جامی این نظم حسن کفر بر سینه
سلام الله ما تحت حمامه
خوش آنکه وار مانده از زمانه
فارقت و لا عیبالا فاتا
بیتاب شد زب و رقی شربت
یار بر با نیم حرمان چه شود
کجنگ ضعیف تو ام ای مایه باز
هر روز و رم سوی کشتن آنک
شد فصل بهار و کشتن غصه یک
کبدر بیدار یارم ای سپیک شمال
یارب زدو کون بشیانه نم کردی
تاریخ جهان کج قصه خرد و کلان
ای حسن تبار ماه سیم از تو
ای در دل تو هزار مشکل نه همه

سوی مرغان دره که شسته بکرم
غم خود دور میدارم بر زم غریب
تغ کام از لیکون قیومین نهان
با دمحوس ملک تم غم شکنان
کج میخانه آخسر وطن و یکتا
خافش نام منده خرد شیرین
لفظ الالف احوادث غما
روشن نمیه پیری یا خبر و جود
اجاب چنین کند جنت جنت
بی آب ز تجاله لب شیرین
راهی دیم کجی عرفان چه شود
افتاده بدلم تو لبید بحر و مین
چون غنچه کمریان مهوری دیک
دارم کج کباب و چشم نمک
بر خاکدش بجای من دیده بال
دور فخر فقر سرفرازم کردی
در جنت دژان چشمتراپان
و می جانیشان میل دل از تو
مشکل شود آسوده ترا دل نه

از کتاب لواحق مولانا جامی است که معارف
لایحه ماسوی حق عز و علا و معرفت و است و فقا حقیقت معلویت معدوم و صورتش موجودیت موهوم و بیرون بود
نه نمود و امر و نمودیت بی بود پیدا است که فردا از وی چه خواهد کثور و زرام انقیاد بدست لال انی چه دبی پشت عطا و بر این وقت
فانی چه نمی دل از همه بر کن و در قله ای بند و از همه کجبل با بخدای پیونداوست که همیشه بود و همیشه باشد و چه لغایش از خار چرخ
حادثه سخر استد رباعی
هر صورت و کجش که تر کردی
خواجه فلک زو چرخم تور بود
رودل کجی دو که در لوار
با لشی همش مولانا عبدالستد است از شرای نامی و همیشه زده مولانا عبدالرحمن جامی است و در لوی
بود دست همیشه با تو خواهد بود

نظم بجز مثنویات مایل و چهار کتاب در جواب غزل نظامی برشته نظم کشید و گویند اولاً با مولانا جامی مطابقت طلب کرده مولانا غزلان

استخوان قطعه در جواب قطعه حکیم ابوالقاسم فسرده و سی گفته	در خستیکه تخت ادر است	گرش نشانی باغ بشت
فلسفه جوی غلغله بین سنگهاست	سرخجام که کوه سر سبز آورد	همان پیوه تلخ بار آورده
از باغی طلب فرموده باغی این قطعه را عرض نموده بگفته	اگر بنده ز غلغله سرشت	نمی نیرط و س باغ بشت
سبک کام آن بنده پرور نش	در پی آتش چشمه سبیل	بدان بنده کردم و معجزیل
شود ناکت بچه ز غلغله	بر درخ پیوه و طلاس	

باغی در قصه جزو که یکی از قصبات جام و مولانا شاعر نیکو است چهار باغی ساخته در سنجاساکن و دیگر اوقات بگذاشته در شصت لفظان گفته در سده که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بود و قصه مذکور بخت زیارت فریاد قاسم انوار قدس سره الغریز وارد شده و شاهان بخان بر در باغ مذکور رسیده در زبته دیدار شاخ و دخی که از آن باغ سر بر آورد بود و داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تعین احوال او بمنزل او قدم نهاد و احوال را بر کفیم فقر نوشته محضری تناول فرموده و مطالبه شعر کرده بعد از اتمام پاره اشعار تحسین فسرده و بفرموده فتوحات خود را موصوفه ساخته مولانا بکشت بر دیده ننهاد و بعد از بیت نظم در آورده کتاب حیاتش بخان اهل محل فرموده محمود شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از قولی میبود بگفته

لخته چند گویت لبش	تا نکرد و نقاب روی می	ای سپهر حلال با منو
نستانی اگر چه جان بدت	میکن از بخت بدان چیر	هر که چربی بر لیکن ایت
می نمود که سبیل بود	پسرانی که با ده خواه شوند	تا رخت ساده و عییل بود
هوس زینت هوای شرب	و ای بر آن پسر نراران	سپهر از کند و کار خراب
این چنین جامه رنگ بر کند	سرخ و زردی که لایق بخت	بهر زن جامه سرخ و زرد کند
سرخ شده بر دمی مردی	چه مردی که هر کس نامش بود	مثل در زمانه بفرزادگی
چو بر جوش آیین پیبری	نمی آورد تاب بپوشن دم	بر و ختم شد آیت سروری
زین کشت سرخ و هوا شد	سپهر افتاده همه و اکنون	ز خون دلیران کمر سپا
چو دلمای عشاق هر چه	سرخ و زردی که لایق بخت	لکه خود با کشته و انون همه
چو کج خرد و آن چکی بفرق	نه از قفل کس نیز با منفل	تبر زین بخور و دیان کشته غرق
سرا تراشیده چو فلک ایت		فتاده در آن برین شت و شت

چونو شان یکی از قسای اولیائیت و شعرای سجا بدین ترتیب اند که نوشته می شود
زین الدین صاعد کلید دار سلطان بکند بوده این رباعی از دوست ثبت شده است بد گفته است

این عشق مشک سرخ و رخسار	ارجمت گرفت تا دم سرمه کند	زین پیش در دوزخ کجا بکنم	ترسم که در دین ملت در کنم
نوعی از ابل اندازد پاست و این چند شعرا را با یکی کار داشت	کساک سوخته کل قوبه را بر آید	دوست خیر خیالی نه بد مترم	دوست بنیم و بگویم بد بشمارم
کساک سوخته کل قوبه را بر آید	قبول خود همه پیش از اجل بکنند	فروست ندو جذب شویم که درت	خونی چو زنا خرم چنان بیاید
نوابی صیحه شد بر خسرو خوشتر	خوشت نامدی تیشه فراداد کند	خواف طوش محل و غرض دلایه	خواف طوش محل و غرض دلایه
دوروزن و سخنان از توابع است و شعری ولایت نیز برتر بقیه نوشته شود این جسام از ابل خوف و طبعش	شعری از بر تو نواز و ملاحظه شده با همین دو بیت اشعار او هست	بر بود دل زدستم که شمره دانا	سنتی سخن عیار هر بهر که دانی
بد و جرح جور سازی بر تو بکل حقیقت	بد و لاله و نوازی بد و با حقیقت	با جلاله بر سمعیا با جزری	از احوالش چیزی آید
و از افکارش نیز شعری سواي این رباعی بنظر نرسیده اضطرار نوشته شد و بسیار بدتر	تو در همه شیوه توفیق	جانم نشود که بیدار تو شاد	روزی که ترا ببینم نرونیاب
خوافیت و هیلع اشعارش	نیت عشق تو چون من بدیدم	اینکه در دم از امیدانی بودیدم	شایه سحان امش خود
امین الدین محمود اصل از سخنان من توابع خوافیت و پیوسته خدمت و لیا را مشاق بودی در راه طاعتت صغیرا بر سپردی	از حضرت خواجه مودود چستی که مرشد او بود شاه سخنان لقب یافته در شرف عالم باقی شتافته این چند رباعی از نوشته	بر این خدا میل هستی بکنند	خواجه بی و خوشتر برستی بکنند
خواهی که ترا بر تبار برسد	پسند بر کس ز تو ناز برسد	از مرگ میندیش غم زرق مخور	خاکین هر دو بوقت خویش نچا
خواصی کن کرم که بیاید	غواصان را چاره سر براید	سرشته بدست یار جان بگفت	رم نازدن قدم بر پریا
که بر تراز آسمان بود منزل تو	وز کوثر اگر سر رشته باشد کل تو	چون مهر علی باشد بلند دل تو	سکین تو سعیا حاصل
سیف الدین از فضلای کامل و عرفای وصل دایر با جز من توابع خوافیت و انقض خدمت شیخ حکم الدین بگری کوبند در یک بر	مهرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارشس بجای رسیده که سلاطین غلام پیاده در رکابش بودند و هم در اینجا در شرف طایر چو	بدره یرواز کرد در تمقین مستی این رباعی را خوانده	از من کینه خلق جهان کردم
نکستی که بر دوزخ ز دست گیرم	خاطر تر ازین خواه که کانونم	ماکی بودین جور و	بیوده دل خلائق اندون
تینی است بدست ابل از نه کرد	اگر تو در رسد خون تو در کردن	عما و الدین از کار بر فضیای روزن من توابع خوافیت	عما و الدین از کار بر فضیای روزن من توابع خوافیت
او را معاصر سلطان خجرو پهنه اند و چهارش نیز ولایت بر آن وارد و چه دوش طعناست است و صاحب نفحات تاریخ فوش خنجر	که در نوشته و تفسیر بود بوی منسوب داشته و تفسیر روایتین جز باین نتواند که شاید دوزولانی باشد با کج طبع خوشی داشته	خجند چون کل نور دوزخ نماند	بینه خانه رسید با دایر کاو
چه گفت گفت چه شد و در و در	ز جوشش و دوزخ پیش مکا	زنجای جسته سولش دید بر پریا	فراق بود صوابا نه از می و صلا
سیدی پیرینه در دوزخ کار	چند بوسه که زدم تا آید	چند بوسه که زدم تا آید	چند بوسه که زدم تا آید

خون که در عهد قضا می کردی

یکی ز وصل سر و دیگری ز خنده شاد

فاطمی اسمش مولانا مجد الدین از فصیحی و دیار خوف و بیکارم که

خلاق و تصاف و دشنه کتاب رفته بخلد و در بر گلستان شرح سعدی از قصصیات اوست این قطعه را انتخاب است بدین گفته است

اندروزی بهر سهری	سوی بازار بر دلاشته خری	لاغر و نست و سپر و فرسود	سحر و دزدان و استخوان و دوز
جست دلال چیت پیشتر	کر و جنبان بچه و شمش	کفت کاتی اجران را بر دانه	که خسر و مکی و وان جوان
سروزی گفت ای بجان بایم	که چنین است پس بکندم	وین و باغی سبزه را ز لیان دیده و نوشته شده است	
پوسته بیاد لعل شیر خیل	میگرد ز تخنمی خود فریاد	جان و ادنیافت کام و دل شیرین	شیرین بخت و جان شیرین

ملک از اولاد ملک روز نست و با این سبب فکر بکس جبه خود را داده است معلوم نیست سوسی این خوشتر خوبی از نظر

نرسیده است عیدم قبیح کرد و شارت نمود ای بخانه و در جان کرد و جامه کرد

دانه بقدر قبیحیت و در آن بذر مشهور نموده و شعری اینجا بدین ترتیب اندک نوشته میشود او حد آتش خواجه و حد الدین

ایمان سبز و از خاندان سرفرازان آید یار و رفیقان علوم سیمای حکام نجومی بی نظیر و غیر از نصیحت فضلا و فاضله علوم مطالع

و اصلاح کتب و نوشتن حکام نجومی نگاری اندک شسته عرش شتاب و یک رسیده در سن بریا خراج و چهره رسید و تمامت عمر

مجرد بوده و تا این خستیار کرده یکی از اصحابان خواجه را تامل غیب میکرد و خواجه این قطعه معذرت آئین را بد و فرستاد

مندی که گفت اولاد سخن	کای تو کا و از روز چرخ و از روز	هم بهما حق که فضل و الکر قاب	هم به استعداد و هم سخن و تزلزل
میرام چرخ که زینت کرد و شمش	چون چارشته پیوند بنای	مرد و هر که بخیر و هر دو در	تا نو زنی پیوند چرخ خاندان
حیف باشد چرخ و چرخ و چرخ	چند روزی که گذشت باغ و چرخ	گفتش ای بیکه خواهم بکندم	که کو خوانم غشاید بجز یکی کمان
و صلح و چرخ و چرخ و چرخ	روح زات که بکشد و چرخ و چرخ	لیک با شمع محبت و دیکه بر	من سخن از آسمان و کیم از دلیان

میرزا بدیع الزمان از اهل اندبار و از صاحب طبعا و در کار است و این سه شعر از و بطریق یادگار نوشته شده است

برندم و گردید کیشانی هم

دو شمر اندیشه کرد و شایتم

خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود حق خوب گفته

هر ساند که قیاس از بر خشت

خون منی مشهوری گشته این چند شعر از و بر سرید و در اینجا بخت

چون بوی خوش و خوش و خوش

رنگی اسمش مولانا شرف علی در کاشان بود و آخر الامر بکلیان فتنه مشغول و خوف کردی از غما و نثر بوده و چند شعر از دست

عجب یوفانی تا خورد ستم بایم

کاه کس و ناله دیکه ی جویا

حرفش تمام نشده کیم جوان

تیره بر کج نشانی فغانست

عبدغفری غافل کوشی بفریادش

شاهی اسمش قافلک بن جمال الدین که از اولاد سربداران

خدمت یاسنقر میرزا رتبه مناصبت یافته کونید پدرش جمال الدین کی از سربداران کارودود کشته بود چون در خدمت شاهی
تقدیم سربداران فروخته روزی یاسنقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که صاحب خدمت متفرق شدند و پیرشاهی تنهایی
در خدمت آن شهزاده مانده بود شهزاده با و فرمود پدرت در پلاک دشمن فرستی مثل امروز از دست نگذاشتی و بی خبر شدی
نکست پس یکدیگر در طریقت پدر بنا شد و از جرم پدر تو انکرفت و از آنروا زره و زره می من عبد از خدمت سلاطین اعزام کرد
در سبزه و از قلیل زراعتی قناعت کرده خوشش می گذرانیده در این معاشرت حسن خلاق بی نظیر بود و در فن نظم و نثر
سرانی رغب و بهشتا و سال عمر کرده و در سنه در استرا با و بعالم باقی شتافته نفس او را بسنه وار برده در سجا و فن کردند بهشتا و استرا

از باغی شبنوب با سخنی کوی
مبارک نثر که خانه لاجپی چنین

کز تیر تو بسیار شنیدیم خنما
همایون کوشی که خورشید چینی

هر کز چشم بر حبیب من است
زینج و راحت کیتی بر جان من شود

که بود چشم من قیاس من است
که آئین جهان کا خنیا کی چنین شد

کونید روزی در مجلس یکی از سلاطین کی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفت
چون من یکانه ندیده ایستد
لو بوزیر باشد و فاشک بزرگ

کز زیر دست هر کس و کس نشینم
ایدل همه اسباب جهان کشیم

آبج الطیفه است بدافتم خنما
بانع طربت بسره و است کشیم

شاه با در چرخ فلک تمام زبلا
سجاست مجلس تو و بدو بخلاف

جانی خوش صحبت و مدتی در قزوین باهل کمال مشهور بود
شبابا فکاری پیش ازینده
بجز قریب که در آرزوی کنت
نظر بر می گو که گناه خواهد بود
یکدم غفلت فکاری حاصل شد
فکاری هیچ و سازنی در بی دایا
سکنی داشته در آنجا فوت شد این شعر از نو بفرید و نوشته شد
کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده کونید نصیب الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشت
و در سنه در برت وفات یافته این شعر از دست نوشته شد
سوی کلشن فتم از کوی نام آید
الحال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر وفات کوکب طالعش در و بال شاه عباس صنوی در قنات خود شایسته و در

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده کونید نصیب الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشت

و در سنه در برت وفات یافته این شعر از دست نوشته شد

سوی کلشن فتم از کوی نام آید

الحال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر وفات کوکب طالعش در و بال شاه عباس صنوی در قنات خود شایسته و در

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده کونید نصیب الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشت

و در سنه در برت وفات یافته این شعر از دست نوشته شد

سوی کلشن فتم از کوی نام آید

الحال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال اکثر وفات کوکب طالعش در و بال شاه عباس صنوی در قنات خود شایسته و در

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده کونید نصیب الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشت

مموده با تمام سینه ای قیام از طرآن پادشاه و بزرگوار
بازد اهل باغات پاریس

کند غیر زبان بخت چنانچه
چون مرا دشمن خود میخیزد

با من تیرب بخورم چنانچه
که کسی نمیدانم خاف بودم چنانچه

لالی است سرخورد برادر بیکان سبزه دار است فاضل خوش طبعی بوده ایند و شعر از دست
که با دیده پدید آمدن چنانچه

در حیرت که چون ظلم کامل از
اول عشق است از حیرت زده

با من شادم که باشد با بیکر طبعان
میرزا محمد از اسادات کس

من محال میروا است و در غزل بسیار شیرین گفته از دست
جو و سبزه با غنای دارد

ششوار کشیده و اغان
ترسم که یکی زایل فغانده فغانده

مرغ دم فغانده خود چندین فغانده
در دهن می حکایتی دارد

فریاد از آن کسی که شود

ترسم که یکی زایل فغانده فغانده

در دهن می حکایتی دارد

سمنان شهر است خوش آب و هوا باغات و نباتاتش در کمال صفاهایش مثل آتش کوزا و متصل بکاخ خراستان این شهر
که تیرتیب زشته میشود از نجاست رکن الدین صابین از قاضی نوکان آید از است و در مدد طغان تیمور خان که آخر سلاطین
چگونگی تیرتیب یافته و چون خان مزبور زوق درس خواندن داشته در پیش او مشغول بوده و که با معلم مزبور که تیا شکو از بلاد قلم
مزبور میگردد و آخر الامر چون اینم گوش زد بندگان خانی شده و بر بکس معلم مزبور معلم بختن این باغی از حبس خلاص افتاد است

در حضرت شاه چون میفرماید

آتش چو شند خجکایت قرن

در تاب شد و طعنه زرد بر پاهم

شاه علامه الدوله از سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معاصات دارد و احوال در مذکوره الاولیا میشود چنانکه

آتش چو شند خجکایت قرن

در تاب شد و طعنه زرد بر پاهم

صد فغانده که طاعت آباد کنی

بزرگان خود که خاوری شاد کنی

بزرگان هزارانده و آزاد کنی

یعنی از شعری آید بار در اینجا باری مشغول بوده و خود میگوید که من از خاک پاک شیرازم و الله اعلم این شهر از دست

بزرگان خود که خاوری شاد کنی

بزرگان هزارانده و آزاد کنی

سید طغان مزبور خلاصی نیابد

میرصدار نشاء که صد کند

سید طغان مزبور خلاصی نیابد

بر فغانده که تو خواهم بپایه دیگر

که دل کند تنواز هر می نگاه دیگر

بر فغانده که تو خواهم بپایه دیگر

استوار از ایند که شاسب و جد و دشمنانهای کرمان و از یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هنداست و آید بار سبختان

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

و نیز در ولستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم باره و اور غریب از اینجا نقل کرده که متوقف بدیدست چون فقیر ندیده نام نفر غریب است

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

نوشتم شعری آنجا بدین تیرتیب اند که نوشته میشود ابو الفرج سنجر می استاد عنصر است و چون در عهد سلطان خجور ابو الفرج

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

نام شاعری بوده است و ابو الفرج مزبور مدح آل سمرقند که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و چنانکه

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

میر ابو علی با سلطان محمود و در تمام نزع برآمده و حسب حکم امیر ابو علی است و مزبور در جوانی بکلیتین کرده بعد از تسلط سلطان

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

محمود حکم عقل آورفته بالاخره شفاعت عنصری شاگرد او که ملک الشعری سلطان بوده کشاد او بفرموده و فرستاد که

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سنجر می خط مشهور است و اصل آن سنجر می بنسب و علمه و جیم و زای محمد است چه اهل آید بار اسکنی میکنند اند و نیز این

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

دو شعر یاد کاری از وفات او اشعار او تجلیل رفته و هر شعر دیگر که با اسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

سیاستان از اقلیم سوم لولش از جزایر خالدارت و عرض لفظ

غضای مغرب درین و فرقی

خاص از برای گفت و نوشتن

بر کس بعد خوش کنی فخر محبت

کس نداده اند برات سلمی

فاضلی احمد از استعدان خود بوده و چون در آن آن که سیستان برنجید و بخت در رفته از استجای این قطعه را گفته

فرستاده گفته اند

شهنشاه بکرم غدر بنده بنیاد

رفیقت دوسر روزی اگر کنای

براده منع تو توانم و کوی نیست

لوی خود در لیغان من گشت رفیق

طلعی ازاک برزاد کن سیستان

دو از برم چنین کله آلود بریز

باقی نماند جز نفسی زود بریز

عاشقی مرد خوش طبع مجلس

زینا کنی خاک در شب حیرت بگویم

مشکل که روز جزا سر ز خاک بگویم

عاشقی مرد خوش طبع مجلس

عاشقی مرد خوش طبع مجلس

عاشقی مرد خوش طبع مجلس

عاشقی مرد خوش طبع مجلس

عاشقی مرد خوش طبع مجلس

فرخی و هو ابو الحسن علی بن قلع از جمله شعرا سیصد است که در ایام سلطان محمود ازندامی مجلس خاص بودند و در اصل از استعدان

کرده اند اما شاهزاده اهلش از ملک سیستان و غلامزاده میر خلیف حاکم اندامی بوده و بعد از استیصال میر خلیف با چار خدمت

و به قالی ختیا کرده و بر ساند و دست کینه کشم میگوید آخر الامر متاهل مرسوم منزه کفایت او نمیکرد و لب رنج دست و پان غرض

جناب به حقان فرمودند که پیش ازین میر نیست باین سرایه بنیاسی آن خواست حکیم ساکت و فطرا را سرخ باری میگرد و مود جی

میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد میر نصیر بن ناصر که حاکم خفت در رعایت ارباب استعدا و میگوید که لاجرم فر

از سیستان متوجه بلخ شد و قتی رسید که ایام بهار بود و میر نصیر بعضی از منزهات بلخ باز دید اسبان خود و فتنه گویند بچه بهار از این

کره دارد یعنی ده گشته فرخی میر عمید که میر الامرای میر نصیر بود و دید و قصیده که در مدح میر نصیر گفته بود گذرانیده و او را و سله

معات خود خواست میر عمید نظر بخت و وضع ظاهر و عدم معرفت بجال اشعار تمام آن شهر بلند و لیاات و پسند از او باز داشتند و

گفت که میر دارد و شکاه است و با ابرام میر بهار در شرب با دو خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه کشی بر سر فروخته امیر خزان اسبان ثانی میژانید

سلطان نشان میکند هر که قصیده این مضمون کوئی ترا فردا با خود بخدیت میر برده تمامی تمینات تو مقرون با نجات است فرخی آن شب

قصیده که مذکور میشود گفته صح میر عمید را دیده و گذرانیده و بسیار سخن افتاده او را با خود بخدیت میر برده و احوال او در فصل اول

رسانید بعد از آن که شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بطیوف تمام نخواست و مرتبه او را در فرخ شاعری خیا نچه بود

نشانخت و فرمود که جائزه قصیده او نداشت که خود وی چند نکته خواهی و این با کمره از مرید بجهت خود جدا کنی فرخی رفته بهر چند دید

از عده امر مزبور بر نیامده و امیر حصار می ضرب دید که بیکدیگر توانست و میا را از دستخرا بیکدیگر و خود از ماندگی بر در حصار افتاده و بهر ش

شدن مرابت را با میر عرض کرد بعد از آنکه بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس سپان و کجا بازند تا مولانا بهوش بازاید حساب کردند

چهل سب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل سب را با ریا و سبب در خور و لمبولا ناداندا با لاشه مولانا بخدیت سلطان محمود

اعتبار تمام یافت اثنی این قصیده را خوب گفته اند و است

نکر این فاش هو شک نید بیک

بید چون بر طوطی برگ بود یک

دو شوق شب بوی هوا آلود

پریان نهشته کساند سر آرد کوه

با کوئی شک سوده در انداخت

باغ کنی لعلبان جلوه دارد کنی

نسنز لولوی قشیا دارد اندر سله

جدا باد شمال و فرغ بوی جبار

ارغوان لعل خشان دانه در کوه

آب آید جامی سحر کس شمع
 در شعله ای خفته ای بیکر فتنه
 سبز اندر سحر و جانی سوزد
 سبزه با یک چنگ و طربان بسته
 بر در پرده سحر و سحر و سحر
 و غنچه چرخ تا جوی قبد و تو کیک
 خضر و قزح سر بر و باره و باره
 میر عادل بولبلخ شاه و بایر
 هر چه اندک شمع تانی کند

چو بانی سست به دم سر بر کج
 با غنای پرنگار از دغای شهر
 خیر اندر خیمه بینی چون از غنچه
 خیمه با یک نوز ساقی یک
 از پی نایغ آتش فروخته خورشید
 هر یک چون ناز نه گشته اند
 با کسند و نایغ شست چون غنچه
 شیر و شیر کیم و پادشاه و پادشاه
 کشت با من سر بر شعله و شعله

نایغ و تو طهر و لیس نایغ و تو طهر
 و غنچه و شعله و نایغ و شعله
 هر یک خیمه است غنچه شعله و شعله
 تا شمعان بر سر کمار و کوی و کوی
 بر کشیده آتش چون طرب و دیان
 هر یک کان خواب نایغ و شعله
 هر یک زلف کیم و خرد و سال و خرد
 هر یک و کمر و چرخ و کمر و کمر
 هر یک و شعله و شعله و شعله

آب سر و آید کون و خبر و آید بار
 کاغذ و زخمی حیره باند و رور
 هر یک سر است شان و نایغ و نایغ
 سحران و سحر و سحر و سحر
 کرم و شمع جان و سحر و سحر
 هر یک و نایغ و نایغ و نایغ
 هر یک و سحر و سحر و سحر
 چرخ و سحر و سحر و سحر
 شاعر و با کام و زار و با فدا

عرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در ستادی کلاش شاد باراب بن فغان است و کتابی در صلیح شعری و موسیقی و
 انبیا و تالیف موزون و در سنه و تاریخ عالم خانی کرده و کونیند و نوش و در و لند و شربت عظیم دارد و خبر زیاده این است از آنچه دیده و کتاب شده

لعلک اندر فی فردل و چشم
 شست چرخ بر لبایم با شست چرخ
 حزم و ز با ان غنم و ز با غنم
 چرخ چرخ سباز و ز با چرخ
 دله تر زغم متین و ز غنم
 بر فتن شیرینی و ز غنم
 بزار است فزون اندر و ز غنم
 بگاه و شمشیر و ز غنم
 چرخ و شمشیر و ز غنم
 بخت که کل و ز غنم
 سحر و شمشیر و ز غنم
 مجلس ملک و ز غنم
 آنان و شمشیر و ز غنم
 هر یک و شمشیر و ز غنم

خواب و سحر و ز غنم
 هر یک و ز غنم
 لفظ و ز غنم
 این و ز غنم
 کشید و ز غنم
 بخور و ز غنم
 همه و ز غنم
 ز دست و ز غنم
 شیر و ز غنم
 ز جلاله و ز غنم
 چرخ و ز غنم
 مجلس ملک و ز غنم
 سخا و ز غنم
 نصیب و ز غنم

نایغ و ز غنم
 تیغ و ز غنم
 آه و ز غنم
 دست و ز غنم
 چه و ز غنم
 نه و ز غنم
 که و ز غنم
 شیر و ز غنم
 چون و ز غنم
 که و ز غنم
 بزار و ز غنم
 ز دل و ز غنم
 هر و ز غنم
 همه و ز غنم

شوق و ز غنم
 دست و ز غنم
 آه و ز غنم
 دولت و ز غنم
 چه و ز غنم
 نه و ز غنم
 نگو و ز غنم
 چرخ و ز غنم
 بخت و ز غنم
 مجلس و ز غنم
 آنان و ز غنم
 هر و ز غنم
 همه و ز غنم

بلی هر چه خواهد رسیدن بزم	داده هر زمانه برودل کوا	من انروز را در چشمم دوزخ غم	من بود دست بار و زمین روش
بدای کان برده بودم و دکن	نه چند که یکجونی شش	باین نزدی ازین چایر کشتی	نکار باین زد و میری چهره
که دانست از تو مرادید باید	بچندان وفا اینهمه بیوفا	درینا درینا که که بنودم	که تو بیوفا در خفا ناکجا
همه دشمنی دیدم از تو دکن	نکوحیم که مردوستی را نشت	ز قدر من نگاهه آگاه کردی	که با من بدرگاه صاحب کرا
کفخی ازین نرسد غم نایب نیست	کفخی ترا جفا نمائیم نه این جفا	میشنیدم خرابوئی تنم عربیت	که در کلبه خویش چون نکشاید
لغی اگر کنی بکنجی چه میشود	خوشنودگر شویم نوکاهی	سیراب اگر شود تو ای جرئت	در خشکال چرکهای چه میشود
کویم ز دل خویش دمانت کنم	کوی توانگر در یکباره دمانی	کفتم زتن خویش میان اینشت	کوی توان ساخت نیکو میانی
بناست مرغان بدخودل و چرخ	دان نهر بکشد صبر زمانی	گر کوی بغیرت نکویم نغمه	با دست بخالی توان کرد کوی

گویند حکیم مبرور از فاضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزت سمزد کرد چون نزدیک آن طبله رسید جمعی از فاضلین
که در آن طبله بودند بر سر کاروان ریخته اسوال در انبارت برزد چون سمرقند آمد نام خود را طارضا خسته قطعه رکفته علم را بجا فرست
بو قطعه انجمنه سلطان محمود عرض کرد سلطان اورا تحقیر نموده و غرابت از نزد خود داد

نظاره کردم دماغ و راع و یاد دشتی	چو بود کیسه حبس من در غم	دل من در حقش خرمی نیست	همه نعیم سمرقند سر سبزیم
شنیدم بودم که ترکست و جنت	بهر جنت دیدم هر که خوش	ولی چه سود که لب تشنه با جنت	بسی نال نهر بار بار بر شرمی
سر بریده بود در میان دشت			چو دیده منت بنید کف و دشت

طوس از اقدیم چهارم طوش لص و عرضش بن گویند جشید پسندای آنجا را بنا کرد و بعد از
خرابی طوس بن نوز بعد از مراجعت از قلعه کلات و کستن فرود و تسولش از کبیر و آنجا تجدید و بنام خویش موسوم ساخت
و در زمان خلافت امون عباسی حضرت ناسن الامه وضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیه و التثاء در آنجا شنید شد
در قریه سنا باد فون کشند و تار و قیامت طلاف جن انس خواهد بود و سال است که آبادی نام در سنا باد و نوک و سمر سیده
و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از کارا بر هریار شوق شرف جواران سید از خود را آنجا ک پاک کشیده و در آنجا کشته
و حال آنولایت بعلت قرب جوار و رنج و ترکانیه ختال دارد و بعد از خروج نادر شاه از سیور و تار و قتل و ازین سو نوح مصون
بوده و بعد از قتل او الی الان هر روزه بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود و چندان آبادی نمانده است و هاسمی شعری بجا است
اوری و جو سمر بن عبد الملک طوسی پدرش سید ازان آفرین و سید ازان در نظم ملک کوشیده اما خود چشم از
زخارف دنیوی پوشیده و فاضلی مودع و عارفی مجرب است بکار دنیا التفات نمینماید و دام طالب صحبت اهل حال بودی و در جوار
دم از شاعری زد و باین کمال شرفت یافت و در طبع شاهن بن تیمور و یکوان قصاید کفخی و خرقه تجرید و ترک از نعت الله
یافته و بعد از ریاضت بادی سیاحت شافیه و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذار
و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بایر بند افتاد و سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که بخواه هزار دردم بوده شاه

شیخ داد که اورا سجده کند شیخ نه اورا سجده کرده و نه زرد قبول فرموده و مرجع بایران سی سال در سجاده طاعت نشسته و بدرجته
یکسخت رفت سلطان ازاده عظم سلطان محمد بن بایسنقر اورا که خدمت شیخ کرده بدره زری پیش شیخ ریخته شیخ قبول فرموده و امان
بها بماندی که یکی از علمای آن عهد بود و نجاشی حاضر بود گفت شیخ تو این بار خود حرام کردی و خدا تعالی بر من جلال کرده و قستی امان
در برداشتن و سلطان خندان شد ساله سعی اصفهرا در که نوشته و طغرای تایوان عجایب الغرائب نیز از دست او
استرا که مجموع است از نوادر اشیاء و شرح نباتات شگله نیز نوشته و بر عظم حقیر شرح آن آیات مصطفی ندارد و وفات شیخ در سنه ۸۰۰ قمری

در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرده و چندی شعر از او است	شعر میر حبیبیان چشمش از عالم	که هر چه با چو زبان پارسا خشد
از مولی روزگار اندی چه بترک	گویند که در نرود و در شکاری	گویند که هینای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کرده و شیخ
فرود سجده این قطعه گوشت	دیوان بنده را که هینا سوخته	نهاد و نه شعر مجرب و نوشته
دیوان بنده پر زعفران شد	هر جا که لفظ بدیشان دید و سخن	از نظم و شعر هر چه پیشتر شنیده
نیز که بیشتر سخن خود نوشته است	دست نعفران همه را بدو بخشا	اکنون شریک و متر دیوان او است
استادی از خاک پاک طوس طبع مستقیم و سلیقه شایسته و افسوس که ای استعدای سواد است که در وقت سلطان محمود و مسعود و اندک گویند فردوسی کتاب کمال مخوری ندوی کرده و بعد از فردوسی از غنایین بعد از آنکه بطوس رفت چون آن وفاتش نزد یک سید سیر اصفهرا و گفت ای استاد قدسی از نظم شاهنامه باقی مانده تیر که که چون این نظم را بگویم سواد بنظم آن پردازد و اسدی گفت ای فرزند غنای من باش اگر عمر من باقی ماند تا من تمام فردوسی بگویم تو پیری و این امر را تو بگو بطور پویند و اسدی در دور و دور چهار بیت گفته و فردوسی رسانید و جمله تحسین از دیافقه و این سخن را نظر فقیر خالی از غایت		

تقدیرت چه در دور و دور تو رفت	تقدیرت چه در دور و دور تو رفت	تقدیرت چه در دور و دور تو رفت
ز نام و دم مرا که بیدم بهشت	اگر دم ز دست و کمر گوشت	اگر مرگ بمیرد پیروی خودی بود
تن با یکی خانه بان شود ناک	که در زمان شود اندک ملک بجاک	سوی آنجهان که یکی نیستیش
بشدید دل در سراسر پیونج	که اینجا هم مرگست و عار پیونج	شاکاه و زری در پای سب
بود مرده هر کس که نادان بود	که هینا شای پیونج جان بود	تن مرده و جان نادان یکی است
ز زخم سنان بشیر زخم بان	که این تن که دخته و آن جان	بماند ز من نام من یاد کار
هر آنجو ببرد که رسید ز پیش	پشیمان بگردد در گردن خویش	که ملک ایستاده و نماید دست
و هم پادشاهان میدانستیم	یکی با سوسوم و یکی را نیم	بماند ز من نام من یاد کار
چنان کن که هر کس که نیک است	باز شود با تو و دوز و دست	چنان در پیشش که مرگنا و
منه پیش او در که خشم نامی	چو خشم از تو دار و تو چو خشم	نه خند دست و دندان و دندان
منه فال بد پیش از پیچ	بد و نیک از دش کو با کمال	که حاجت بود که کس و دار سخت

بروکت شب تیر و کم باد دارد	پشتش باد و پیش آب و چاه	یکی دخترش بود کز دلبری	پریز برنج کردی از دل بری
بکاخ خانه زن جنبه مجلس بهار	در ایوان کنار و بیدان سوار	دش شکامی شو میفرود	دو زکر کمان کشی کس دفع تو
دو لب چو لاله کبر در عشق سیر	نو کفخی که حور باد و دود شیر	شبی بود نکی سیه تر ز زانغ	مه نو چو در دست نکی چرخ
چو هند و بقیر نه داند و دود	سیه جامه بر رخ فرو شه سوزی	چنان تیره کیتی که از لب خروش	ز لب تیرکی ره بر روی کوش
نشست از بار و در سمنون	یکی با دلا کوه اسون سیون	کم آسای و مساز و بخارجی	سبک پای آبان دود و تیرونی
شناخته از پیش رهبر زین	جنبه روان و کزیزند پس	یکی دشت سپای برنده راغ	به دیار و در قمار راغ و مغز راغ
شبه رنگ و کمر کچر و شکام	پری پوی آموک و کور سم	که اندام و مه زانوش چرخ کرد	زمین کوب و در بار و دره نورد
مبتی چو باد و جبالا چو ابر	شناور چو ماهی دلا و چو پر	را ندیشه دل سبک سوی تر	ز رای خرد مندره جوی تر
چو شب بود لیکن چو شبناغی	تنگ روز کز بکشته درافتی	دو شکر هم در رسیدن تنگ	زده بر کشیدند رخاست جنگ
پراز کمر دشر روی ماه از بند	پراز خاک شد کام می ز کرد	جهان کشت پر کرد نادر و جی	ز خون غاست بر جای نادر و جی
و با یک میان مغز و اسون خست	از منوه جان دله کرد و نسیب	زمین چو کشتی شد از منوه جی	نهی راست جنبان کمر چرخ
ز کمر سپه خنجر چنگیان	همی افت چون خنده و چنگیان	ز بر کشته کامد زهر دو کمره	ز خون غاست دریا و ارکشته کمره
نه پیدا بد از خون تن مندره کوش	که بولا دوشلست یا لعل کوش	درفش و بنه خوار کز داشتند	کزیزان ز کین و روی پر کاستند
کزیزنده و ز با کمال نسل	سنان از قفا هیچ نخست باز	از ایشان فکند ز بسیار کرد	بجان آن کسی نت کش اسباب
ز لب خون کبر خفاک با شیدا	زمین چو روی خراشیده بود	اصلی اصلش از مشد مقدس است	طبع خوشی دشته خط
مستعلیق را خوش می نوشته از دست	بد بخت است	چو بلبل شینم می نمودم این بی	از شود بلای جانها شبها سپردم
اقدسی گویند در خود نیند و ناسا	کار و با ن علت اکثر اوقات بیکس	بی یار بوده از دست	بیای از خوشان شکست
که این صدا بعد از چس می نهد	نیاسودم ز دور فلک کایتی بوم	نیاساید فلک هرگز کمر کایتی بوم	ز غم جان چنان شد که صبا غمی نهد
به تبسم نهانی لب غنچه باز کرد	قلمی باز کرد که کثرت ملایک	بجازه شیدش تنان باز کرد	ای قلمی از اهل مشهد رضوی
در جودت طبع موصوف و شعر شناسی	مردوف بوده از دست	دل ارکشته کفر بر فن میجو هست	لند که چنان شد که دل میجو
خوش که جان پر دشت بلای	و دیگر روز جو زنده است کار خوش	شانی آتش خواب حسین سپهر غایت	میر ز ست دیوانش دلا
شد بزم قهر یا کسی قهر معنی کلام	شایان نادر و کلام شایان معنی نادر	و در خدمت سلطان ابراهیم میرزا صفوی	بوده اندوست بد کفایت
زبان بجز کوی شمع و لاله شنی	مرا بر آرزوهای شانی خنده آبی	خو که قست پیدا و دوش اند غم آبی	که جفا بر کمر من نهک می ناز کند
خوش که سوی من ناز کنیز یی	باین بهانه که نشناختم کرد یی	حزین اسمر میر محمد طاهر از سادات	حسینی مشد رضاست
این چند شعر از ایشان همی شد	و بسیار بد بخت است	چو بر زردم ز برش غم این کین	که معجم مباد الکی شده

ار وقت نظاره تهر مودوم	ر دست فراق تو جان بدوم	نخدار توام غنچه ای سلی	سین که نصایت آندوده بودم
دشمن استمیر از مهر خضر زادت عالی دلباخته صورت است	وعد و صحتان رفقه زود شربت	و در می آید قیامت کشته سنائی	
کوبنم قدیای دل غریب گشت	بجود که تقریبی شد زبهر شربت	باغبان با در کشاید و هم کل کد	
باک ز میرب کن ای غیبیان بنزل	فقره می تا میو اند شد حرک شربت	مغیر اجم جو خون بکنان	
سایر در زمان شاه اسماعیل صفوی از شهید مقدس باضهان مدو که چندین بار باغ بسیر و زیاده بر این عالم چهری معلوم شد است			
نور قش سر لای سید و بخت	غان گنید و شکایت بند بخت	بر طبیب حدیثی زد و دل آفر	نور قش هم وای گنید و بخت
رسید قاصد و پیش و یکوب	گرفت نامه و از هم درید و بخت	به که خواست دلب با ده خلد	لب پایا بخت کید و بخت
صاحب مجلس از شهید مقدس آتش محمد علی گویند که بابت علمی مربوط بوده این سه هزار و شصت و شش			
بیاطعی کو که همان را شریف	قاصد که باز تو یکو خیری و شرف	از کوی تو می آمد و بر سو نظر	امروز قشیر سیر راه نیامد
کوباکو زماندن او خبری دشت	صالحی آتش مولانا سیر که از اول خانه عهد است و در اید کو انیت	و ابمن قید با صیقلانی سیر	
بوده انداز و سست	میلو اجم که نیم قایل غیر بخت	از ان ترسم که زود شربت	کاش ای اجل هر که مرا شربت
ترسم غمان همدن خواب سیر	بزم خواهم از ان یک نگاه و لطیف	که غیر بنید و بی خست بیار خیز	درد دل کفتم قافل که زود خیز
کریه کردم خنده زدی بخت	بیک شب با خیالات شرم	داشت بیداری من خواب که بی	مرا بر بخورید و دل و باغ که میر
ازین غیرت که بنده اود	همه شب در غما که زود بخت	همه روز در سیدم که شبی بخور	زان پیش و لاکه جو ز شربت
زنا چنان کنی که بارت بخت	بر و تده او ز سادگی دل نبی	کاری بکنی که نه غارت بخت	ظاهر در شهید و قدر بخت
مشغول بوده گویند در عهد شباب	بجایم تقارفت از دست	از غریب باغبان این با شربت	پوشین من هم در این باغ
عهد لعلی و زنده یاد امار در سلک خوش بختان عهد مظفر لوده و ولش بطلایات بل این باغی از دست بد بخت است			
ایکاسه تو سیاه و دیک تو سفید	از آتش آب برود و سیرید	ان شسته نیست و دگر در باذن	و این گرم نیست و دگر از خورشید
غرفائی گویند در شانزه کتاب چهل هزار بیت داشته اما چونیک نظر رسیده در زان شاه با صغوی سبب توان نهفته در غنچه			
الکیر پادشاه بسیر سیرده صوفی نفس و در ویش و ش بوده در بند شربت ملی بهر ساینده و هم دگر در بارانی شستا خنده زوت			
بسر شده در کوی خاک شرم	با سوخته از قش من سیر شرم	جان دادم و خا غنچه شرم	یعنی که ز شمای در کبر شرم
بان رده و قبل همه دور و گشت	ز ناز کیمیر کنی عیب که عیب است	کس ندیدیم ز غم جز سایه و شرم	اتهم چو نیم سوی او کو داند ز شرم
باغ بنره نو خیز دل نواز آمد	عجب خلقی حرفیان غنچه آمد	من بیزانه غم مرده و غلغان سو	سنگ بر دست که دیوانه بیدار
مرد که کوب دل سوی غیرت ترا	طاعت زمانه کعبه زیست ترا	کر دل بختی است و ساکن بکعبه	خوش باش که عاقبت بخت ترا
سلطان کوب که نقد کجی من	صوفی کوبید که دلق بختی من	جاشق کوبید که دلق ویر بختی	من دهم و من که چیت در بختی

حکیم ابو القاسم فردوسی و هوس بن حجاج بن شرف شاه بطوسی کویا پدرش باغبان چهارباغ موسوم فبر دوس بود
عبدان که نظر غیبت اهل محبت شهادت نمود فردوسی تخلص میکرد باجبت عبدازاد که فیض خدمت سلطان محمود شاهر
ستین و هفتاد و هشت تین که شش دان خنود و الاجاه کرد سلطان فرمودی فردوسی مجلس را فار دیوس ساختی کونید عبدازاد
و پدرش در واقع دید که فردوسی بر ایمی فقه بر چهار جانب آواز داد و از هر جانب جواب شنید شرح نجم الدین بقرچین تعبیر کرد
و بر حال عبدازاد بوع بن تمیز مشغول تحقیق کمالات شده و التوحش شاهنامه بر فردوسی علم و حکمت او در ملیت وضع و در ملت
سفوری رکن کربل کان از بعد سرای سخن است و سه رکن به تادیق قایلند کمال الانوری قوی قیاس

ان کایون نژاد فرزند	اودیه استاد بود و ما شا کرد	او حند او ند بود و ما بند	اکا قال السعدی قی شانه	اشر بن بر دانی فردوسی
سخن کوی پیستینه و نامی مس	که از دست روی خنچ چرخ دوس	اکا قال السعدی قی شانه	چه خوش گفت فردوسی کز کرد	
در حست آتاج تپاک باد	سیار از مور کج و دگش است	که جان دارد و جان بر خیش است	هر چه به باریف نام نهاد بدین	

و خنود حال ایران امره رشانامه که صحبت است باشد و جو زار و ولعت عدم راجع کتاب مساح چندان تغییر یافته که نمیتوانست
در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییر باقی مانده است باز آنچه مانده چندین برابر اشعار فیض فصاحت و کلام بیغ لغات و در برابر شعر
خوب و سخن مرغوب دارد و در این مقصد سال کسی از فردوسی شاعر نیامده که در هجتمی او سبب یکا حدی نبوده که سر از رتبه شاکر کردی و پیچیده آورده
که بجانب عبد تحقیق علوم و تحقیق نفس و ادب موسوم محمود و بطالع کتب مسانس بودی و در کتاب جوی سکنی او شمس که آداب از آنجا بطوس رسیده
و از دیدن آب روان خشتی فروزان یافتی و در پنجم و نورسل که نبد آداب بردی و آنجوی خوشگ شدی بسیار طول و دلکش شدی و پیوسته متنا
اولین بودی که چو بودی که این بند بجا که و خاشاک می بندد کج و سنگ بسته شدی و آب سردی آرزو الامر نظر بطول و عدوان خاکم طوس جلالت
جستبار و نظم بفرزین بستان سلطان محمود رفت عبد از دور و دشبدر و باغیکه بر کنار شهر واقع بود فرو آمده اتفاقا مولا غصری ملک شهر
با فرخی و مسجدی که از شاگردان او بود و در قضی بسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی عبد از طالع با این مطلب در کمال شوق با
بجاس بستان حاضر شد چون وضع او بطریق رو ستایان بود آن سه نفر استبداد در خشتی از او کرده گفتند باید تدبیر دفع این ناپه خشک کرد
که رونق محفل با او خواهد برید و عیش با را منتفع خواهد کرد پس ملک الشعری غصری نظر به غایت شینت ایشان را منع کرده گفت با هر کس از این
کردن خود رسته باشد چنانکه کسی که کمر فردوس است یا سپید و

اولا باید تاجان او بشود کرد و تاجی طرفه حکمت اگر لایزال باشد تاجی
دست و الا خدا و خواهم خست پس غصری گفت ای برادر ما که از شاعران سلطانی بود و مجلس شاعر غیر شاعر مدخلی نیست ما هر یک را
سیکیم اگر مصرع چهارم را نگوئیم با هم صحبتی خواهیم داشت و الا بر خود و بر مجلس لایتنک کردن پس هر یک مصرعی گفتند غصری
گفت چون عارض تو آید نباشد روشن عجبی گفت مانند رخت گل بود در گلشن فرخی گفت شکر کانت می کند کند این
فردوسی گفت مانند سنان کیو در جنگ پس ایران از حسن حال او متعجب گشتند غصری گفت خوب گفتی مگر تو از
تاریخ سلاطین عجم که می گفت علی و تاریخ ایشان همراه دارم غصری دیدار بیات مشک و شاعر متفقا از خود و قادر یافت

گفت ای برادر را سعد و در که ترا شناخته و فضل ته نهسته بودیم و او را صاحب خود ساخت چون سلطان غنصر بن نظر تاریخ
 لکوک عجم امور سرمد و این صحنی بر و شکل بود از فردوسی به سفار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بی نسیان غنصری خرم
 شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و وزیر شرف به باد بوسی سلطان رسانید و شمول و عطف خسرو از کشت و بستم و تاریخ لکوک عجم
 مورد شد و بعضی گویند که بعد از دور و دور و فردوسی مجلس شورای ان باج گفتگوی چند فیما بین گذشت که از فردوسی صرفه نبردند
 الامر فردوسی از مجلس پشیمان دل گران برخواست و نه شد شد اتفاقا سلطان را ندیدی بود که نام در آن حالت غنصر و فردوسی بر خور
 و او را بعد از مصاحبت فصیح و دو نشنیده یافته خوشنود شده محبت او را و دل گرفت و او را بضایق بجان خود را و در آن روز که شد
 آگاهی یافت فردوسی از دوستی کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برده که مجال عرض نمی یافت تا آنکه غنصری چند بیت و توحید
 حرب رستم و سهراب گفته سلطان از و محفوظ شده و این معنی نامک شبها غنصر و فردوسی بیان کرد فردوسی گفت حواهد دستان لکوک عجم را
 قبل ازین گفته اند و بسیار بهتر از غنصری گفته اند و باندک رانی در استان رستم و غنصری را چنانکه در شاهنامه به دستور است مژگان
 و بیا که خواند که یک را بسیار خوش آمد و سودا از بخدمت سلطان برده سلطان بغایت خوشوقت گردید و فرمود که این لای آید
 در صدف فاخر کدام دیدل ذخیره بود که یک عرض کرد که شخصی از دوستی که متحد از اس است بواسطه عدوانی که آنجا و در این پناه
 شده و بیکم سابقه معرفت نالیده را با او اساس دوستی متحکم افتاد چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را ازین شنید این پشیمان
 بمن خواند که سلطان بخوان و گفت این کتاب را پیش ازین نظم را آورده اند سلطان از وقت خوش شده با حضار و فرمان داد
 بعد از استعاده او بعد از خدمت و استفسار حال و احوال گفت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم غنصری
 یاران دوستی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین را و بلب عبودیت بوسه داد و بلند برپا بخدمت آن گشت آن گاه مدح و تحسین
 سلطان رسانید و بسیار خوب بود

سلطان رسانید و بسیار خوب بود	زیر دانه بر شاه با و سهریرین	که ناز و با و تخت و تاج بکین	جبار محم و شاه بزرگ
بسیار از فردوسی شنید	جهان سهریرین جهان آفرید	چو او مرزبانی نیاید بدید	بکیتی بجان نند و وزیر نماند
که غنصور نام و را بر بخواند	ز کشمیر تا پیش دیای چین	بر و شهر یاران کند آفرین	چو کودک لب از شیر مادر شست
بکجاده و محمود گوید نخست	بزم اندران جهان و دشت	بزم اندران شیر جنگ آرد	بزم ننده پیل بجان جبریل

بعد از اقامت مراسم شادی که عرض رسانید که مردی غریب از اهل طوس و از طریقه و زکار و دود
 ستدیان آن دیار ترک وطن کرده و خود را در و از برز سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیدیم
 انبیاست تا نزد خود بنظم را آورده و عرض رسانید سلطان را بسیار خوش آمد و حال طوس و اهل آنجا را از و استفسار کرد و وزیر از و تعلق سپرد
 که طوس از بنای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس سپهر نوزدین بنو چرانی آنجا بوده و حکایت فرستادن کتیبه
 طوس را به تئوران بیک نفر سیاه و منبع اند فتن او بکلات و کشته شدن فرمود و ترزل طوس از غضب کینه و طریح آفات
 در طراسان نیرانند فتن و ان شهر را ساختن و نقل کجوش سلطان رسانید سلطان از ناگهانی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان شایسته نبردوسی کرد که این مرد ستار است و دوشمنی میکند و این داستان غم دآورده و این نجات
و تسبیح و ادب و حکم پادشاه قلع شد که باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدسیه صریغی انشا کنید ایشان تسلیم گاهی آوردند
چنان باطنی که اول مذکور شد بر چهار نفر عرض رسانیدند شاه حکایت کیو و پش از تو سفار کرد و فردوسی داستان کیو و پش را
در مجلس سلطان شرح کرد و یکی را فرمود که بنویس که مقدم شعر بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و گذشت تا به همه ظاهر شد
و درج و جودش از کوه بهر نهاف کز انبایه و شاه شعش از حرم و اوصاف با ساز و پیایه بود و طلب از عاقلان ست فردوسی را بوسید و تزلزل
با ستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان تحسین وی کشاد و بقدیم اعتدال پیش آمدند و نظم آن کتاب مبداء او تتر شد و رجال سلطان
رویت درجن خطای از زبان التماس کرد و ایشان از راه ادب اشاره فرودوسی کردند فردوسی بدیده عرض رسانید و باطنی

سندت ای چشم تو ویر بدست بر کین کین تیر چشم است و بخت گر پوشد عارضت زده غنچه خبر تیر برسد همه کس خاصه نیست

سلطان شمر نمودند و در مجلس فرودوسی را خود جامی لکستانی بختی و سر جام کرد و بغیر ایازید و فرودوسی دیگر کبیر
نجات او را و خود بهر داستان که تمام شد عرض سلطان هر رسانید سلطان بخوابد و حسن سمندی فرمود که من بهر ایت که گفته شود و نیز از
طلا با و بدین مدت که خواجیه نیر ستاد فرودوسی قبول نمیکرد که یک کوفه بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت رسانید
تا آنکه کتاب با تمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام تمیل شده صورت مختلف آن در بیاض
شاهنامه مذکور است و در تذکره بنام مینو بطور باجمعه فرودوسی در تمام بود که ایاز شست هزار درهم نقره را در صراط بنظر او رسانیده او را
نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شد و آخر الامر دریافت که نقره است بسیار اند و نهاک شد و ثلث آنرا با با بنشیند و یک ثلث را
بجامی اشیار کرد و ثلث دیگر را بقاعی در بجمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشید و با باز گفت آنچه دیدی سلطان را بگوئی
برفت و خود را جامی مخفی داشت نمیطلب که کوش نزد سلطان شد متعجب گردید از حاصلش را بخواست کرد که با این علت خست که شما
سر ز خود را به ف تیر طعن شعر ساختم و ایشان فرصت یافته عرض کردند که جانی را سلطین قطع نظر از کیت و کیفیت تمنای بکان است
بیا بایت او قبول کند باز شمول حوالف خسروانی میشد چون فرسوی در فنی است نمیطلب را بهانه ساختن چنانچه خود گفته است

چه گفت آنکه زود متزلزل و جی خداوند امر و حسن کرد و نوبی که من شمر علمم علیم دوست در ستاین سخن قول بخرید
کواهی که من سخن را زانوست تو کوئی دو گو شمر را زانوست سلطان بعد از تماع نمیطلب غایبان او را ندید و فرمود که

او را در پای پیل پایل خواب کرد چون این خبر فرودوسی رسید بی زلزد و از حلقه غزنین متعجب گردید که کونیندایا نظر با خلاص سنانی که داشت
زاد و راهی بخت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهبانه از کتابدار طلبیده و ستانیکه در حو سلطان گفته بود و در
ثبت و فرار آنکه این داستان از گفته و با باز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود را کرده بر حال این داستان کوش نزد

سلطان شده این چند بیت از ان پنجاب و ثبت شد ای شاه محمود کشور گشای ز من کمر تری بر سر از نندی
که بیدین و بی کش خواندی مرا ششم شیر ز میش خواندی مرا مر سسم وادی که دپای پیل ثقت را بازم چه دیو نیل

نفرتم که دارم ز روشنی
بر این زاد و دم بر این بزم
جهان را بنیخ کرده ام چون
همه مرده از دوزخ کاردار
یکی بندگی کردم البتیار
تا اینکه نوادی مرا تو نویل
بر پاوشه صورتم زشت کرد
مراد جهان شیرای تو است
اگر شاه و شاه بودی پدر
چو اندر تبارش بندگی بنویس
مرا زین جهان بی نیاز کن
ز بد اصل چشم بی او شستن
مرا سزاوار بر او شستن
در خجی که لغت ویران شست
سر بجام که بهر کار آورد
و اگر تو سوی نزدیگشت کرد
ز ناک زاده دارید بهید

بدل محسّر آل نبی ولی
شاکوی پیچیده و جدیم
کزین پیش خیم سخن گشت
شد از کشتن شانی ندان باز
که ماند ز تو در جهان یادگار
مرا این بودم از شاه کیتی بهید
فرو زنده خسته چو گشت کرد
بسی بند گانم چو خیره ست
بسر بر بنادی مرا تاج زر
نیاست نام نیکان شوند
میان دین فرسوزی بد
بود خاک دیده و پناشتن
و زایشان امید بی او شستن
اگر شش بر نشانی جای گشت
همان میوه تیغ بار آورد
از جو سیاه بی نیایی و کر
که زنجی لبستن بخورد و سفید

اگر در کف پای سپلم کنی
بسی پنج بدم درین سال سی
بسی تا جداران و درگشان
چو عیسی من آن سوگات نام
بفکندم از لطف که خنی بلند
بدانیش را روزی سبب
مرا کشت خسر و که بود گشت
بدانش نید شاه را و ستکار
و کردار شاه با نو بدی
چو سی سال بدم به بنامه بخ
بیاد آتش من کجوا پر کشاد
جبار چنین است این سنا
سر رشته خویش کم کرد و ق
و از جوی فکندش بکام سی
بغیر فروشان اگر بخوری
ز بد که بران بد نباشد عجیب
بزدکی سر سر کجوا رعیت

تن ناتوان سپنج نیم کنی
عجم زنده کردم بدین باپی
که دادم یکا یک از ایشان
سر سر و زنده کردم تمام
که از ما و باران نیاید کردند
سخنهای نیگم به بد کردید
همان رتبه دلم و که دند و نو
و کردند مرا بر نشاندی بجاد
مرا سیم وزر تا زانو بدی
که شاهم خید پادش کج
بمن خبر بای فغانی نداد
که سازد منسروایه سوزان
بجیب اندون او پر و رشت
بیخ آب کین بر می شد ناب
شود جامه ات سر سر عریانی
نشاید سیاهی تو در شرب
که صد گفته چون نیم کوایت

عرض چون فروسی بهرات رسیده و در آنجا چندی تنواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که طلب می آمد بود
جمع و بطوس رفت و از آنجا بطبرستان نزد شهربان و دارافت که از اولاد کیه و پادشیر و ان بود بعد از انقاد صحبت جو
سلطان محمود و بر خواند گفت شاه نامه را نام تو یکیم که حکایت نیاکان است و تو بر جنت احق از دلی شدی را و از تو بخت
گفت ای او ستاد و صاحبان غرض سلطان را این خشت و پاک و استند این راجل و درگستان و دولت و کاشنه اند محمود و پادشاه
بزرگست کنایه را بنام او را کن و جواد و امن ده و تابویم و من در بر آبان خدمتی تمام تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفرستی
فرستاد و گفت هر یک بیت جو از هزار درم خریدم و میدهم که عمارت قریب سلطان جوایی مال تو خواهد شد و رضای تو خواست
فروسی قبول کرده از تمام محمود و در گذشتن آن ابیات را بشهر یا فرستاد و او را از نشست و سلطان بعد از اطلاع از آن قتل
از شهر بارش نهاد و داشت که میزد اصرار که که فرمانفرمای خست و مقتسم آن دیار بود و از مقدمه فروسی آگاه شد چون با فروسی

فردوسی تمام داشت و قتی که فردوسی دارد آن محل شد و فرودوستی قبول کرد و اگر هم بسیار محل آورد فردوسی بیغی میسر نهاد و فرودوستی که کردارش امر خود و سلطان و بخل و ظلم و فروراد و ستانی بنظم در آورد که در روزگار بیا و کار بماند و صاحب امت و محبذانی او از پنج نوع بود که از اهل کمال سیما نسبت پیدا شد و ذی شکر این سلوک پندیده هیت قولا و فعلا آنچه متعلق بدعوتی فردوسی بود معانی و انیس مس کرد که این بخان از دل زبان و در قمر خود سازد و فردوسی این سوسه را از خاطر بیرون کرد و از کف دستای بیغی

<p>کتابان هیچ شایسته بی سالی هم بجویم در سخن سیر از پیش چو دشمن نمیداند از دست باز فرستادم از کف دستم کند شتم یا سرور نیک رازی</p>	<p>شدیند سمان زین لایم نرم ز کس جز خداوند ترش تبع نباش کشم پوست باز بزدیک خود هیچ کدم آشتم ازین داد و دی تا بد بیکر مری</p>	<p>غزنین مرا کوه چو نشت بکو ایچو استم تا فغانا کنم نخمس استخوان رو سیا غنیمت ولیکن نفرموده و محشم اگر باشد این کفنه تا صوبا رسد لطف یزدان از غزلین</p>	<p>ز رسیدن و ان شاد و پاد و کو بجی یزدان و ستان با کفم که نتواند از این هیچ آب شست ندامم کزین بیش چون کرم شتم سوزان با شش میوایان آب ساند بحشر از واد و سن</p>
--	---	--	--

تا هر یک مبلغ صد هزار درم قهر بهجت فردوسی فرستاد و مخفی نماند که با وجود این دو حکایت مذکور نشان این وستان بخیراتی دارد و ظایع چون در غزنین و هم در طوس و هم در مهاباد این چهار بسامع و دستان فردوسی رسیده در خاطر مانده و الا بعد از غفور فردوسی بعد است که مبالغه در فحاشی میطلب نماید عرض حاضر نظر بجهت و دو قنوجای غرضیه بدر بار سلطان فرج ستاد که روان بود که سی سال فردوسی در خدمت لازمه تمام بجای آورد و چنین کتاب که آنجی هیچ کجی با او بربری نکند با هم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بداندیشان او را امید کردند و این قصه و حکایت بزبان خاص و در مجلس سالیان نام مذکور شود و سوز و کله فردوسی را مشهور و جا به جارتی خوش و تقریری و کس عرض سلطان سالیان اتفاقا روزی سلطان مسجد رفته و در غرض شمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در آنجا نرفته بود ملاحظه و تغییر شد مقدار این حال غرضیه تا هر یک نرسید سلطان نجاست تمام شده و جمعی و دو چای فردوسی که تا حال مجال کهنکونیا فتنه دی در این وقت یکی بطریق مرغوب و طریقی مطلوب احوال فردوسی را گوش زد کرد و که فی الواقع سخن باب غرض و اهل حد فردوسی ظلم شنید رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان ششم آمد و غصیدین را سبزه را سبزه نظر این که در وقت نقل دو حسن نمیدان از چهره نندکی تبشیه قرار از انداخته گویا او این فساد و بوده خلافا لالتسا و السرقندگی میازاد با تمش بران بخل نوشته حاشا که آنچه زیر و خبار رسیده مضمون ظاهر عنوان الباطن کو که با کثرت اوصاف و خلاق حمیده تصنف بوده و چگونه میتواند شد که مصد چنین بخل و مساک که فی الحقیقه اقیح از هر قبح است سیما با دو خوانان سلطان کجا سیازد که با هم چنین در دودان سلطان بکبار که از ان نامانی بود منانند و که بعد از یوم در مجلس مذکور و هم آن پادشاه باین عنوان در افوا و مشهور و عذر کجا سلطان کرد و بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعلامی دولت مرسله شریفه و باب حشاله منوشت از فشی پرسید که در دستید و

چند خواهی نوشت گفت این شعر او ستاد و ابو القاسم فردوسی
اگر حسرت بکام من آید جواب
من که کردم میدانم غریبا

سلطان از حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آنکه آن پچاره زندولت مانع نشد گفت تا شصت هزار شقال طلا بخلی
 شاهان بهجت فردوسی بطوس بند علی ختلاف الروایات فردوسی در محراب بود که غلطی این شعرا گفته او میخواند
 اگر شاه و شاه بودی پدر **سیر بر بناوی مرا تاج زر** فردوسی را غایت حرمان خود از مکاره زمانه و زود غشی نکرد
 تا در سجانه بر بند ظایر روح پر قوتش بفرود پس برین پرواز کرد و در وقتیکه جنازه او را بمقبره میروند فرستاد و سلطان حکم کرد که
 سربل داشت سید را و ستاد و ختری یا خواهری مانده بود انعام سلطان بر او عرش کرد و او قبول نکرد و گفت فردوسی بسته غرم
 بستن مندی که سابقا مذکور شد داشت اکنون تیشیت این امر او نیست چون مرگت را بخدمت سلطان عرض نمود و روانه مبارک شد
 که حسب التماسی فردوسی و دارش او آن وجه را صرف ساختن بنده مرگوستند و حسب الحکم او آن امر با تمام سیده و دیگران
 زیاده مانده بود و باطنی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابو القاسم در شهر سنه اتفاق افتاده و در خاک یک طوس دفن گردید
 شیخ ابوالقاسم که کانی کیکی از علمای آن عصر بود بعد از وفات فردوسی بر وی نماز کرد و او عمر غریب خود را در مدح و تجسوس صرف نموده و
 بهما نشب دارد از خواب دید که در غزوات جهان بهصفت حرد و غلامی است از و سؤال کرد که این مرثیه را کجا یافتی تا که تمام مردم
 را باطل شده یافتی گفت این یک بیت که در توحید گفته ام **چنانکه بلندی دوستی توئی** **تا غم چه بر چه هستی توئی**

شیخ از خواب برخاسته و هم در آن شب بذلت ملائکه را از فرسودگی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند که
 شاه بنامه از سیلابی عرب بر عجم کلام مسدیت چنانکه در احوال سدی مذکور است و حکیم فرموده و در آن عمر فتوی یوسف وزیر
 نیز در بختار به برشته نظم در آورده و اگر چه علت کسالت و کثرت سن سی بلع نکرد و اما سانس سلامت کلام باستانی است
 گوشت و مثنوی شاهنامه چون نهایت شگرت دارد و در هر جا بهر خطا بگردن زبان خالی از شکالی بود و بهجت اینکه مثنوی مرثیه
 بر حکایات است اگر مشغوب زین نوشت سلسله کلام از یکدیگر میکست و اگر مرثعات غیثیل کرده چشم از انتخاب پیوید هم غرض
 کانی که عبادت از پنج باب است ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصله کتاب بغیرتافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سرانجام
 ناظر از ابطال اصل کتاب اشاره کرده چند بیت از قصاید و قطعات و رباعیات که در مثنوی کتب متفرقه بطریق سیده و مقبوعه نوشته شد

بیا بگوئی که چه بزرگامه چه خرد	بر و بپوش کس کسری را روزگار	کرو گفت ملک بیکران کجاست	در این بنا و نین بیکران سپرد
بسی رنج بدم بستم گفته توایم	از کفار تازی و از پستو	بجز حسرت و جز و بان کجاست	تا دم کمون از جانی نشانی
بیا جانی کمون سویه دارم	دیرغ از جانی دیرغ از جانی	تا چند سی بر دل خود غصه دارد	تا جمع کنی سیم سفید و دزد
زبان من کز دهن من کم تو کرد	با دوست بگو که دشمن منی چه کرد	دو تن سر لطف بند پرودن شد	بنمودی طریق مردمی کرد و خوش
چون هم غم کرد و دستم گرفت	خداوند خدای کند کردن دیش	فطرت است هم شرفش میرزا سوزندین	محمد از سادات عالی تبار است

دیار طراد از دست دود محمد شاه و اورنگ زیب بهندوستان رفته و سونجان اقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوشی داشته
 شعراش در ایران مشهور نیست سوا این قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود خوب گفته است

بودم شب که سحرگاه که کنس مبار
آورد و برآمد و گفت که کیتی
که و نپای من بدم و پیرن زی
چشمی سیه سر سرده خجی الکلوان
او خنجر خوش خن سازان را
گفت ایستاده سوخته آتش فراق
آهستم دای سلوک تو فایم سسنا
بر کرده نامه نه پامی نه و خنده
مرغض من دوست تو دل و دل
دیا فکرم وقت ضایعست بخت
نخا و مید صبح چو ایل پشته
آورد و م و بار بر ویش کند شتم
انقصه زان شراب بر دق نیم شب
هرگز خوانده غل خوش بین
من مرغ خوش تر از مرغ بیستم
لیکن بجز خفرت من چند کوبی

چون با بسجود و چو دای طوی بار
گفت ای که دار و زانو و زدن ملان
افتاد بکه شیریک چند غره وار
بر شو و اش ایزد کبر و دو کفار
من در کین کج حسن ندان خنجر
گفت ای بجز کج خنجر داغ خنجر
نختم که ای خنجر تو سر مشق و فدا
ایجا مان خنجر کج شاق و قرار
چون غنول لبایم زان لای لای
دارم می و دوشه بهتر لب نار
بر خیز و زان می شغفی شیشه سیر
کال شد از قلمی هم بهر و عیال
چو و ساغری و دوشه پیمانده چای
نه داده قصیده خود را بیا و کار
صبح مرز بزمه شاعری چکار
آورد است و موجه توفیق بر کنای

آنکه ز بی شاقی طوار آسمان
ایم ده چون سبک خوشی لم شدا
با خوشی بن زلفش چند کایم
بر لب سنا و موز خوشی نیم من
خاستیم کج ششت زانده و بارون
احوال کج ششت چنان فراق کج
کار کیه کرد و حرف روی تو با و لم
پنجام از کوشش نغزین بکجرف
پاسی کر ز شب چو بایک کج کج ششت
ان کج ل و دوش و دیکر کج ارقم
رقم و دان و دان همه جا با شنج
سعدین ارقان شده و دوشه شرف
گفت ای کدای صبح تو شایان
گفتم آبان نهال سرفراز باغ دل
این بختی است بر من بهر و دای
در مدح سرور کیه زار و کب کج

آنکه ز بی شاقی طوار آسمان
ایم ده چون سبک خوشی لم شدا
با خوشی بن زلفش چند کایم
بر لب سنا و موز خوشی نیم من
خاستیم کج ششت زانده و بارون
احوال کج ششت چنان فراق کج
کار کیه کرد و حرف روی تو با و لم
پنجام از کوشش نغزین بکجرف
پاسی کر ز شب چو بایک کج کج ششت
ان کج ل و دوش و دیکر کج ارقم
رقم و دان و دان همه جا با شنج
سعدین ارقان شده و دوشه شرف
گفت ای کدای صبح تو شایان
گفتم آبان نهال سرفراز باغ دل
این بختی است بر من بهر و دای
در مدح سرور کیه زار و کب کج

قصای اسمش میز اصغر رضوی از سلسله نقبای شمس مقدس از جمله سادات آن ارض قدس در بعضی از تذکره ها ملاحظه شد که در تذکره
تخلص میکرده و وجهان میرود یکی نگاره اول شمس دی بوده و خسته که خامه او با خطا ترقی کرده تخلص را تغییر داده با آنکه و در نظریان را

اسم بود و اندین چهار دوست
چون صبح شود روشن نور کیم
و شام اگر دمی دعا خواهم کرد
چون تخلص او معلوم نبود آتش نوشته شده دوست

غبارم کن خلیه در سبکی میب گذشت
قصای در آن ارض قدس معتلا فی مشغول بود این باغی از دوست
برگزین و ذکر تو کبر و انهم روی
چو تو ای بنود بر کرب و جوار و جوار

کمر و کین آن روز می از افک بزار
کربان طبعی من فدا خواهم کرد
فاستعملی قصه خوانست
تو بیکس نام تو بیکس نامی

کربان طبعی من فدا خواهم کرد
فاستعملی قصه خوانست
تو بیکس نام تو بیکس نامی

قدسی اسمش حاج محمد خان مریدی قدسی غیبت بوده کونین در آن ولایت و گیر شده و هندوستان رفته در آنجا کمال اعتبار
یافته و هم در هندوستان فوت شده نتوان او را بخوان و آورده اند و یونش ملاحظه دین چند بیت از او نوشته شده که
کبابین کل خسار تو نفا کوتم / که ز حلقه لغت کل دیگر پیداست / بیکانه آشنای منما تو / بیکانه نمای آشنای من

نفس سینه چنان میگوید که شوم	که گوی از دل خود میگویم چندان	از چاک سینه نام دل سینه بگفت	چو مرغی که نفس من بجز به این راه
سنگ شمع محفل فرجه برسانم	حال سیرین ندانم نام باید چو شد	سر کز دلستان غم آرد نذر	تا باد بود غم کسی کار نذر
اینجا غم محبت اینجا سراسر میسازد	است این کسب سی برادر هم کرد	عیش بن باغ با نذر وین کجاست	کاش کل غنچه سودا دل کجاست
دل نه زنده چو در خانه خاک کشته	کاین که هر چه چشم چرست بر او	بجز طوم دارد فلک را کجاست	که از نفس پایش خفته سجا
که هم ز وصال دل غم سر کشید	کاین که هر چه چشم چرست بر او	فاصیت آفتاب دارد سر من	خو کس بر دبر و یاند و خند
فوسی از او انس چه بی معلوم کشت بی اطلاع از او غافل شد			
مانی در شند مقدس در او این مثل	واله خود بیغفل کاسه گری میگذارد	چو تیر تیر بوز ویت بخت میگذارد	نیز در دل و دلستان
حسین زیاده اسراف و زاری افکار	چنان میماند که شعله چو تیر	خنده نکین اید و در مقابل	چو تیر نه ز کج و در حلال
شب عین کمالی که بخت روز نشاند	چو تیر لب غم نمی خورند	کینه به تو میرود و غش باشد	که چون تو شاک کجی غل غل باشد
صد شعله در کجی که بخت شب نشاند	و کمر من به من باشد و چنان	مردم بزیان کنند فریاد	فریاد ز بی زبانی من
میرزا محمد حسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از عاقلان حاصل نشده و مخلص بهر معلوم نیست اینده و شعر از دست			
حرف بگویم که جانی اندر پست	از این نشو کی کو شوق زده آن پست	خو هم به زبان خوشین بر غم	که تیر بزم کفری بنده و کرد
سید محمد جامه باف از علمای مازات شهید مقدس است و سنده گستان نامه و خیرین عرفا شوق باغی داشته و مخلص اولی			
نوشته اند بهر باغی شصت یافته و در شنه	بجای شافه این چند باغی از دست	آن شوخ که جادو را بشا کوفت	تا کی بکرم غصه خون غلام شد
امند نانه خوب پیدا گرفت	از کجایان ندانم کجاست	خون بکین از چشم تررم بکوفت	تا کی بکرم غصه خون غلام شد
روز و شبم زده و فزون غلام شد	روز و شبم غمناک کجاست	شب و غم که روز و غم غلام شد	در صبح بعد از ناله و دانه پاک
و به جان ابل غنچه به چشم پاک	چون دانه کندنم به جان ابل پاک	از خاک بر کندنم و فرستند پاک	چون کردش چرخ و داری خود
در دفتر و انداختن سیاهی خود	خواهم که چنان بدم که ز دفتر	بر خاطر اندکان غماری خود	هر و می ستم میرا شمشاد
شهید رضاست و دانی در مراتب صحبت علی قلیخان شالمو بوده و در واقعه قتل علی قلیخان و نیز شریعت شهادت شهید از دست			
آه که هر که چون شوق غم غم	با خودم این را بشو میزنم	غم بگویم سحر بیوفای تو	که یکی بکشد بیل شبنامی تو
سید چو غم بیدار غم بزم	این تقریبی میگویم شود دفع کجاست	شهر می ستم میرا ملک شهید	اصل صد امانی الیوه و فشان
شاه عباس صفویست گویند در سستی و بد کالی داشته و در زمان شاه صفی فقیده نهخته حسب الحکم موجب ارضاعف کردند			
آنکه در دامن کجی از نور امواج	و کم کرده بود فقهه خود آورده	بشان خاندن خیر نجابی از نو کرده	در این و راقی ثبت مذوم این است
ایضا حب که از روز چو جان	از آن خطاب تو دستور	بر خلق سایه ابرو است	بر من سایه تحت تمام است
در رخت آمد غم خزان	این اوقات در غم خزان	کو چکلی ز یاد و زین کجاست	بر ذات اقدس تو بکشد کجاست

چون که خفته تو مشاف شکیست
که کرد و موجب از خان شاه
تجسین شنیده ز بندگی دلبران
صوفی که درود و قیام و ریاضت
رفقی همیشه تحت سلیمان بی
انقصه شین کن کن کن کن کن
ایقعه را و طلب کجک و غیره
و این گمان بدو سایه تا غیاب
داشت یکی همچو مرغ روح و دیگر
همچو قمری در غم او جامه خاک
نبد و از او میسازد غلامی مخوف
درخت تشنگی و ز قیامت کشد
کاش با خود بخیزی میباشم
ترسم که بخشش است خاراید

اما رشک شورش آب ز درخت
این شیوه در مقابل جان است
کو افرشته خدای و درویشم است
صاف اعتقاد نیست اگر چو راز
این خلقت نه پایه خیزند است
و اکنون که مرغ است بند زینت
اینگاه قدی که قبال فکر میسر
تاخن شاهین که کجساید از رخ خدای
سجده کجای و در حقش شمع افروشد
و تو متقابل فغانی مرغی من
که بجهت اتم و رشک آید مرغوبانی
میباشم ستم شکایت کرد از او
از آنکه بفشارت است از آید

حالا که بر مراد تو بیک در آسمان
و در جهان شای تو بیا کفته ایم
و بریز بجهت می که و لم خدای تو
آن شمس که غمگینم پیش چرخ
این خود اشارت است که از دود
شاید سپهر دور کند بر مراد
باز بخار و باخس سینک یک در
تا کند بر سینه خیم تور و زنی خجری
چسب رخ آفرینی کرد و باد صحرای
سینه بر خاشاک میمالد این را
که از زیارت دلهای خستیده
غیر او که دگر می سپید شدم
عصیان و دود کن و از خیر آید

چون در مهر بر تو خفت و با خجرت
با اگر نبر خجرت سبکی گشت
و اما صبا جست تر که در عیبت
غیر از خدا که واقف است بر همه
بر باد میرود و همه که سر دست
تا لم یک قرار غمزه است تا است
کنشید کرد و در عین تو با غم
آنکه با غم را بگو کوشه است و در خجرت
زین الم بر خویش نشیده است
که خرمی و بیامی گمانی که در غم
یارب آنکه دم شمع ترا بی غم
غیر را بیاورد و دیدم شرفی
زان پیش که کنم که صاحب کجک

موسوی همش میراث الدین از سادات این ایالت این مطلع از دست بدست

نعلنی از شعری اختر مرشد رضویست مدتی در محال آباد میماند

ساکن بوده و آخر الامر در دارالارشاد و در جیل و خون گشت از دست

غایب ز دیده و مانند جان و بستی

ببیت که گم آید بر بوم بود غارت

خواجه نظام الملک وزیر است بلخیر و دبیر است با تدبیر در او ان جوانی کسب کمالات فغانی کرده و از آنک زانی کوی سابقه

از کفنان روده بعد از آن جنت تحصیل غروشان و کسب نام و نشان و کجک خدات دیوانی تا آنکه منصب وزارت الب ارسلان

سرافراز شد و در عهد ملک شاه جنتیاری تمام مملکت با و مقروض بوده و او نیز نقاب بر ستود گلشن آمل مردم را بر لال علفوت

خسرت و نظارت بنجد و اخلاص بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سخاوت ترکان فاقون جلیله مکشاد فضل و در بیان

اعتبار خواجه را یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده و در سنا و ندر بضر کار دکی

از فزونی حسن مبالغ از پا افتاده در آن حال این قطعه که مضرع آخرش از بر بانی پدر خویش گفته و خود در عالم فانی کرده

بچند اقبال تو بشاید جوان خجرت

که در ستم ز چهره ایام ستردم

طغرای کجایم و نهایی سعادت

پیش ملک العرش تو بیع تو بر دم

سر بر یک دود و دگر و صاف کشید
 ز عید داد خبر فتنه اطلالی
 قفا و کوکی و فرس شکون که قفس
 ز نفس و فزونی و دست و پا
 ز این سر ز بر در میان کل
 بجز تو ندانم ای نان که شکم ده تا
 غسل خایه و غل و غل ز باغ غل
 صدق زنده و جگر ز لعل شین
 طریقیاش بیابکی بی محسره
 همی ز خانه فرورست برک سمن
 تکاری که زمین ز کج که سم او
 ز دو و دو دم تا کون لباب کی
 با فطر رجا باند نام مشکین
 ز دور که ریز توان طبع دارم
 حصه میر غنبد آخر شد اندر روزگار
 بر کز ان مهره اندک مار شکیخ
 کینه تو ز رویه و دوزخم سوخته
 با فرغ شیر سایه تیغ شان در غزل
 چون چو تلک روانه لشکر سوار
 غوربان چون قدم لشکر او پیشتند
 مشتبه کرد و سامی ملک که چرخ
 از شعاع تیغ سندی بی سامی و شمشیر
 زانده وی خوردن تیغ کشا و دین
 کرده اندر جان تیغ با خون جاری
 از نخل به پاره پاره اندر که کبریا

گردون تیغ مغریت تن که کوه کس
 بخت سر رمضان و باول شال
 ز ساقی حبت قفانه غم غم
 ز طبع او ز موت نه سیم و شال
 تان دراز کند دین این چن
 سر هم غلبا با کفایت
 عجب سینه تاکه و کز شیرین
 زمین زنده عیار و جل نسیم
 مشفقش تابکی دل ذوال
 بهی خایه چمن تو ز آب لال
 بود چو نقشه تاب نام زلال
 اگر کشید که کج چو فتنه قلم
 بود تیر غبت همه عذاب الیم
 که دامن بستانی ز دور کار نسیم
 بهر صد که محض شد اندر آسمان
 انبیر دین همه اندیک شیرین
 شیوین درع و شون خنک کز دل
 با جوع با سخیل تیر شان در آستان
 کو تو ال حسن او بر لبه اندرون
 اکسی بجار و دل بهر تیر زان
 کرد و در عرصه محشر خلاق نیم آستان
 در غبار بورانی وی کج دون پر
 از برای بدن جان بر لبه میان
 داد و از فشان بهار کرد تازی
 و در و ما کشته کشته بهیچون

و سر که اطراف زمین در کوه کس
 تبارک الله ازین طرف و سون کوه
 ابوالمعالی عبد الصمد که خماید
 ز عدل او شده با بنفیه خبث کنگ
 صفیر خانه تو شکست و در صف
 چار چسپه برای تنم تو دم
 چار چیز سو زار چار چیز تی
 شنیده بودم زین شیر که زار
 چو در صفا حبت تو بیدم آن
 مرا ز خاصه تو بوزیران نری
 چون چنان پر بوس این کج که
 مرا ز دست بر فتنه سیم و در جبه
 ز خاندان قدیم من تو خود دانی
 دولت پر دوزی و شون حبت چنان
 گرفتد در بشیه و دادی هر قبال
 اندران است که او بر موجیان
 با دینا بیجا و در بهر یک جان بخار
 نارسیده با یک کوس او بهان فتح
 قله بست که بهر کس بر آن تارند
 از جواب لشکری که در جبهه کج
 مرکبانی زیرین پیچیده چون با یک
 کوسها با صولت لیل کشته بهر شال
 کوه بهر سون و شست سطر عیال
 نفسا سیر از حیات و جویا پاک از
 از دم شمشیر او ز خاک ریزان سر چنان

چون نقشه سیم نه بهر تیر زلال
 ز جور و ساد و کمر با سزال
 چار چیز شس بهر کز ز چار چیز
 زامن او شده شیر سایه باغ زال
 صیر فانه تو خویشت که چال
 ز چار جای پدید آمد و دین و تعال
 چو دست تو کشد انگ جود نال
 بود و شمین آفات و سر کز اهل
 مرا معاینه شد کن حدیث بود
 متن چو کوه و شمام و جنگ چو ابل
 می خدا بید و فرشتن نه خود و
 از نشسته دست مرادی و سون
 که واجب طاعت خاندان قیام
 بهت و لا و دغم فرخ و امر و
 کس کجای و فرغ خنجر و کمان
 از هری شد سوی تو زان پیا
 چیره و ستانی کجا چیکه یکان
 افتاد و کس تیغ او بیدان تیغ
 از سلاطین که شته فلک با
 فیدو فادر شاکر آن بخت و
 سر کشانی وقت کین پیچید کج
 رو جابا دست خدایل کشته
 سر بر کرد و نیرت مجب سیم
 پایا و راز که بد و ستا قمر
 از دم با دوزان یک زان تیر

چو زویرم زخم جان چو چو دیر
زانکه از شرف او ز عذاب است بزرگ
ز دست نامم بخش جانی بماند
بایستی که ز کفر باز نماند
اگر شوند شاعر و مدح تو زنده
کنند با تو عقل و دولت و قبل
بسته میان چو مرغ و کلاه و دانه

چو ز رخسار دل زین چو ز رخسار
ستاره از فلک و یاقوت و کمر
یکی مثال دوم ندارد و سوم ندارد
یکی غنار و دوم و سوم و چهارم
یکی بسید و دوم و سوم و چهارم
یکی و فاد و دوم و سوم و چهارم
دل پر شمع و چو شمع و دو شمع

کون رخ نه فرستادم و کون غنای
بهر دولت دیدار و هوس نازند
سفال افکاره و سندان و لطف آید
که سکا بته و زبیر و بار باشند
در شمعین و شاد و مدح و کمرند
دور شمعین و ساره و در شمعین

معانی است پیر و معانی است پیر
یکی سیر و دوم و سوم و چهارم
یکی سیر و دوم و سوم و چهارم
یکی سیر و دوم و سوم و چهارم
یکی سیر و دوم و سوم و چهارم
یکی سیر و دوم و سوم و چهارم
یکی سیر و دوم و سوم و چهارم

صاحب دیوانت بیت بهر بیت
دور شمعین و ساره و در شمعین
بسیار این دو کشور و کجا مقام
که بایستام پذیر و نیست جراح
کار و کرامت و عشق کار و کرامت

آواره و واقعه که بایست و کرامت
بدی غنای و خوشی و کرامت
در نه بخت و شادمانی و کرامت

بستان و حسیست من تو به کجا کی
تو سفید غایت نگارم و کرامت
در سر می عشق و زخمی و کرامت

رانی می کن که شیشه رنگ و کرامت
خفتی است رنگ و شیشه رنگ و کرامت
که در اجرت عشق است که کرامت
هر کس که در در سر حاصل کرامت

محمود کو نیکو کار مدرسه و مسجد داشته
سید حسن نقاب و تبر و حسب موصوف و بکار و مطلق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوة عرفاد
زبد و طر فایه و در زبد و طوقی سر آمد و در کار و در ارشاد و خلاق و حلقه حسره و بوده کونید و در غنیمت روزی و در مجلس و غنای شایان
بقا و هر کس در پای منبر رجحان آمد و چهار ناله ایشان شریف ارادت اختصاص داشتند این خبر السلطان بجزر شاد
رسانند یکی از نامی خاص از دو شیر برهنه و یک خلاف داده بخدمت سید فرستاد که در خلاف کن سید سلطان را دریافت
هم در آن دودی از غنیمت غنیمت حرمین شریفین کرده بعد از رجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در بغداد و بوده احمد را در ولایت
چوین در شهر سینه طایر و خوش برگ و خجایریض خان بر و از کرد و احی و در فن نظم کمال مهارت و داشته نبوت است

که خلقی است عاشر سیاه سیاه
چشمه و ترن چاه و تیر و بر می کشد
چون حیم مردم کون و چرخ بر می کشد
و انکه در جوشن من بر می کشد
باز چرخش رنگ و دیز و بر می کشد
آورد و شایع و کوفه و بر می کشد

دلی که در عشا با عدو که در عشا افتد
این هم که خا بر لبه و چرخ بر می کشد
باز هم که در عشا با عدو که در عشا افتد
این هم که خا بر لبه و چرخ بر می کشد
باز هم که خا بر لبه و چرخ بر می کشد
این هم که خا بر لبه و چرخ بر می کشد
باز هم که خا بر لبه و چرخ بر می کشد

خدا و خلق و اندک و کجاست و عشا
باز هم که کون و از در می کشد
پیش سلطان و عشا و عشا
و در جوی و عشا و عشا
و در جوی و عشا و عشا
و در جوی و عشا و عشا
و در جوی و عشا و عشا

چو ز رخسار دل زین چو ز رخسار
ستاره از فلک و یاقوت و کمر
یکی مثال دوم ندارد و سوم ندارد
یکی غنار و دوم و سوم و چهارم
یکی بسید و دوم و سوم و چهارم
یکی و فاد و دوم و سوم و چهارم
دل پر شمع و چو شمع و دو شمع

آواره و واقعه که بایست و کرامت
بدی غنای و خوشی و کرامت
در نه بخت و شادمانی و کرامت

بستان و حسیست من تو به کجا کی
تو سفید غایت نگارم و کرامت
در سر می عشق و زخمی و کرامت

رانی می کن که شیشه رنگ و کرامت
خفتی است رنگ و شیشه رنگ و کرامت
که در اجرت عشق است که کرامت
هر کس که در در سر حاصل کرامت

[illegible]

شکست کعبن دولت محبده بکینه
اگر نه مردم دل در مویان باد
مرغزیز و کور دی بختجوی یقین
آهسته دلم باز دی خوشترین
بر آسمان زمین چون صبح گل کیز
هر چند کفایت من بیکست بیش
سجده انقیاد سپهر ناله غم روز
یکروز بخت بسته رضای دل من
حمدا کردم که نیز نام زبان
آنچه از نوسته بین عرض کاید به
زان دید و کفایت تو نمود تو بهی
چیزی که شب حلقه بر باید داری

دین بمل جسم سیر فارست لها
که سوی دهر من که کشش برین
کمون فاعیل گردان کجاست کویان
و آنچه از نهد می خسته بودم برین
که خنده و زو که در جان خند چارین
و انعم که ز تو بزرگتر نیست خشن
تا روی که وید و ام که در تو بید
افست و ازین ترس زنی لال من
جانی یقین بری نانی بجان
یک مژده که مباحث است چشمت
دیدم همه دوا و زودم تو بهی
شکر از زود که هر چه باید داری

فدای غم جان دانه ای سلیمان قدر
و کر تا بمر و از دوا چنان باد
عروس سبخت زگر زیوری هست
دل رفقه بود جان شومست خدایا
ایشا و حبس که چه خضر و شبنم
آرام که دل خم سویت دیدم
ای کرده بی بی بجای لال من
در جستن لاله که کشش بر از آن
آهسته ز جان سسته اند
زان جان که داشت هیچ سودم تو
شاکلی که دیر باید داری

که هیچ غم ازین شرم شرم نه
که پوست بر تن من که کشش برین
درین نه حقه آینه کون نیست
کان لال سینه که دوا چنان
جرم می اگر مهربان و کفایت خشن
بنیای دید و کفایت دیدم
از عشق تو شد ز جانی لال من
عمر می باید شد که جان بود و چنان
تا کی ز جان بکزند اندیشه
زان لاله که فردا کشت سودم تو
بخشی که همه حجاب کشت باید داری

حکیم سنائی دلش شمع فیض عرفان و دهرش و دهرش
مخزن حکمت و بقیان و دینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا بیحیثیت و موصوف از حکما حکیم انوری و فغانی کمال عقیقت با و در شسته اند

و از عرفا مولانا جلال الدین دمی نهایت وثوق با و اظهار میکرد و چنانچه در مثنوی مثنوی گوید

از حکیم غزنوی شنیده ام

حدیقه اش بر ستایست از ثمرات تحقیق حکمت آینه ملوک و کلاست
مشغول غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حقیقی است
الامر منزوی شده و در غزنین بمل روش بکلیز رسیده و باز کرده و در شاشارانی متعده صدق غلظت یک مقدره پشیمان گرفت
و کان فلک فی مشور سسته و سبب کاهی آنجا باین بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلا می خوار و در سنکا می که سلطان امر بهیم غزنوی
بشیر قلاع کفره هندوستان غلام بوده حکیم قصیده گفته و میخسته که که بزرگد سحری بخرم حمام از خانه بر آمده و در گلشن آوازی
شنیده که لای شراب از سبب دیوانه میرز و آن دیوانه سیکوید که بیار بکوری چشم سلطان که کار سلام را قیلت نداده بشیر و آیت
کفره و دود بیک گفت که بیار بکوری چشم سنایک شاعر که فنیاند برای چه فتنه دیده شد و بچه کار شنوشت فردا که از تو پرسند
که بدار که احدیت چه آورو و خواهد گفت مدح سلطان با و درده حال حکیم بشیر شد و من بعد ترک بشیر شش سلاطین کرده و در کوشه
منزوی شده سلطان بهیم خواست که خواهر خود حکیم دها با کرد بشیر خیر اثر حرمین شرفین رفقه بعد از مراجعت بشیر مست
شیخ ابو یوسف اهدای که یکی از بزرگان دین و علما اهل یقین است رسیده دست ارادت با و داده و الغرض در بخت
قدر آنجا بمل محال سخن نیست از ایشان است جمله

سهر چار زاده از نوقی که کز آنجی فو
کو مغزو غافل از برای این او نگشته
تو علم از نوقی از حرم بگه ترک شد
چون باز ازین کن علم این شکست
ز بهر دین بگذرد چه نام فرستید
سحر هم چه در غمت در میان جنت
کردان علم من چنان که در طبع شکست
هر چار زاده از نوقی از نوقی
ما در طلب این چنان ناله تو چنان
از خنده جان ساز می شاد چنان
ماز تو وفا چشم نداریم ازین
ماز افراق تو خد هیچ نمانده است
طلب ایام شقایق خوشن فغان
زین پس دست ما ازین بستاند
چه روی با کلاه بر منبر
رخت بر دار زین سر کی هست
کوه گدازه می که در رفت
بر نفاخ سر کن که اند جشر
پاک شو بر فلک چو ابرویم
زبان بدان لغت است کاندین
از دوال سرش کرده نشد
هر که از چوب مر بکی ساد
خوبست و دل محو بکیت
از اول غش نشد دریم
نقد غش نفیس نده و قبول

هر چه از دست دانی چه در شایان
که مهر و جلال ز بهر طبع اخر
چو دنی چو سپهر از کبریا بر دلا
ازین سوا شاه عزیز از کس کو شکست
اولیک از سر تنی اهل انکست
سیکونم بر ساعت چه در تر چو
کردان علم من چنان که در طبع شکست
هر چه از نوقی از نوقی
ما در طلب این چنان ناله تو چنان
از خنده جان ساز می شاد چنان
ماز تو وفا چشم نداریم ازین
ماز افراق تو خد هیچ نمانده است
طلب ایام شقایق خوشن فغان
زین پس دست ما ازین بستاند
چه روی با کلاه بر منبر
رخت بر دار زین سر کی هست
کوه گدازه می که در رفت
بر نفاخ سر کن که اند جشر
پاک شو بر فلک چو ابرویم
زبان بدان لغت است کاندین
از دوال سرش کرده نشد
هر که از چوب مر بکی ساد
خوبست و دل محو بکیت
از اول غش نشد دریم
نقد غش نفیس نده و قبول

کواه بر دانی با شکست شایان
که حرف از زبان آن که سوز می هزار
چو علت است غمت کجایان شکست
تر از زبان کسی گوید که در صفا
هر باری بجهت زرا بکست
که یار بر شانی بدانی ده شکست
بحر من شستی خود در کجای شکست
ای کی سپهری از بهر باره شکست
ای خدیجه بابوئی این تر شکست
در لغت میان تو لغت است شکست
در چک میازد و کفایت شکست
در غمت پذیرفتن بر عیب شکست
تا کی از خانه بان در محسار
در جهان شایان و ما فارغ
تر مزاجی کرد و در ستلاب
خود کلاه و دست حجاب شکست
کر چه از آل و کند است شکست
رو در کرده از آن شکست
نه بدان لغت است بر بلیس
چو مهر و قصه چرخ شکست
کی توان گفت حال شکست
باقی و قاید و صراط شکست
بر خود آزار که پادشاهی شکست
افسری کان دین شکست
هر چه از روی دین شکست

انسان ماست این بشد که شکست
که حرف از زبان آن که سوز می هزار
چو علت است غمت کجایان شکست
تر از زبان کسی گوید که در صفا
هر باری بجهت زرا بکست
که یار بر شانی بدانی ده شکست
بحر من شستی خود در کجای شکست
ای کی سپهری از بهر باره شکست
ای خدیجه بابوئی این تر شکست
در لغت میان تو لغت است شکست
در چک میازد و کفایت شکست
در غمت پذیرفتن بر عیب شکست
تا کی از خانه بان در محسار
در جهان شایان و ما فارغ
تر مزاجی کرد و در ستلاب
خود کلاه و دست حجاب شکست
کر چه از آل و کند است شکست
رو در کرده از آن شکست
نه بدان لغت است بر بلیس
چو مهر و قصه چرخ شکست
کی توان گفت حال شکست
باقی و قاید و صراط شکست
بر خود آزار که پادشاهی شکست
افسری کان دین شکست
هر چه از روی دین شکست

برو و صبح نه بدان در کش
کرد دنیا کرد و حکمت جوی
وین بجهلان سخت و هیزد
ناله بس و در کار خوابی دید
کمرستانی زیارنا هست
ایچو دزدان مال است با غلبه
پند گیر برای سیاحتی کن جلای
شک ناید شمار این مکان پی فشار
برود و دانش دان رسم دست فخر
فصل جزوی کی تواند بخت بر کجای
شاعر نازد شمار و بان شکر هست
کر چه نیست بن دست جان و کلبه
مال داری ملک و زارست و بال اندیشه
ای شرد و مونی باشد که در میان تو
کی توانستی بدون آرد و آدم ز غلده
هر که و نام کی نیست از آن در گفت
کر چه باطنی از حضرت اولایمان
ای بدرای خدایت دگر و آلود
احمد مرسل نشسته کی رود از خرد
شود سیم عالم راجی و پیر و خرم
اگره اورا بر سر حیدر همی خوانی میر
خبر کتاب الله و قدرت ز جبر و کفر
از پس سلطان دین چون و از دلی
آهسته دل سینه بی جرم و نخل
زرنه و کان مکی زیروست

کر انسان رسد و در قهقار
زادگان این اندکست و آن بسیار
روح خوارند و سترج انبار
هم سپید و هم سیاه
که کرد از و شکست دارد
دیچو دزدان مال لاغذر و لاغذر
غذای سیدی سپیدی و سیاهی
دل خیر و شمار این رخ و غبار
پاسبان در شمار این است و غبار
عجبو کی کی تواند کرد سیر و شکار
جای عیسی سون و جایی شوی تا خدا
کر چه نرکت بر دست او کی شود
گشت کردی ملک و پادشاه
حق همین ماین ناید خاک مکرین
کر بنودی بر لب و لب و لب و لب
ای برادر کس آن پادشاه و پادشاه
کر چه پادشاهی اندر اولایمان
زین برادر یک سخن است با درین
دل سر سیرت و جمل کا و درین
تا کی چه خوشی را چون جلد و درین
از ره معنی ناید و پاس قبر و درین
یاد کار کی توان روز و مشردن
جبر جانی او و عمر و عمر و مشردن
آهسته جان یابی بی کبر و کین
خزنده و اسب فلکی زیر زمین

زیر زمین شلم باشد و کشت
خواجهکان بوده اند پستین
در بن جاپوین سر سرنگ
در رقیقت خود این و باید و در
آب زمین که چون سخی اند
پند گیر برای سیاحتی کن جلای
نای زرد و زرد و زرد و زرد
کر صوفی خواهی ای مهدی و زدن
ای باغبان که در حشر و زلزله
کی شود ملک و دولت و باقی مکان
باش تا کی ای انسان که ام روز خرد
حرم و مشورت و قویله و قویله
حق یکو بدیده آرد و کفایت دم
خشم و مشورت و مار و مار و مار
دل که خلق همه در حق و فریست و پس
نبد و خاص ملک باش که با و یک
کر چه خوبی بسوی رشت بخوانی
یوسف مصری نشسته با و از سخن
مرحمت خانه نوح نبی است
مر مرادی کونای زرد و قهقار
آسیلکان و بار باشد حیدر و ملک
از پس سلطان ملک شد چون غیله
بس کشیدی مفت روم و چین
پای نه و سپرخ و سپرخ
گاه ولی کو بدست او چنان

بی ناز می مستی ز ناز
در عتاحت مهر دست دها
بر سر دایمین تن بن ار
اول محمد و آخر استغفار
هر دم ز هم نشین بن سوار
پیش این کین چشم برت من و کین
نای زرد و زرد و زرد و زرد
و مرثع خواهی حال و چه سر
است نادر بن بصیر و نقد و کین
کی بود ای ناز آن کس که بر چندی ناز
باش تا کی نبی آنگاه که ام روز خفا
چون مکی برین داری و دوشی بر باد
آن سخن دمی بس آسان بی ادب
نفس این پند و دیواران و ستار
کار و کار و خدایان کین
روز و اینی از خنده و سبب نارس
که ندرین ملک چو طایر کین
رشت باشد چشم از نظر انداز
تا توانی خوشتر از این خوشتر
حق حیدر گردن و دین سپردن
رشت باشد دیوار و کین و کین
آج و تخت سلطنت و کین و کین
خیز و بیا ملک ستانی چین
است نه و ملک بر نرین
گاه عده کو بدست او چنان

حق بست من من جبال
ارسی آری ضعیف باشد اگر
روح عیسی تراچه حولی بروج
هره صفرائی خواجهان سپرد
نی فی ملکی ملک بیجکینه دقت
امی سنائی شاعری ده دایه ددکو
ناتقی نازب و باد و خاک شایان پاک
کردخت صف زند سکودین و سپر
کا و را با و کستند ز خدای جان
شکست آید را بر دل زین جهان
سر و زلف عروسان تراچه شمع
کوی که بعد آنچه کند و کجا نبرد
مال هست اندرون لایح پرتاب
کنتی نبرد خواجگان غزنوی غرت
دیک خواجگه کشت و دوش پرت
با همه خلق حجابان کرد چارها
کسی کش خرد و غمونت هرگز
که کر خود لغایت جانز بکاه
وین مراد و اهرسی می مغرب
هر زمان گویند دل و دگر بکریز
یا کند پر شکم خویش زمان
چه خوری چیری که خوردن خیر
ای مه توئی از چهار کوه شست
در باغ خلافت نمی چار به بست
رنک از دل شاش نوکس زنداید

از خلافت چه صاحب صفین
کورد و شیر که من تنه عین
دوم آدم تراچه حولی بین
دوقی انقضه ترش شیرین
رو و قرشایان جبان جمله توچا
بار یکم سکو از امر باید کرد
کفر و غوغ و یک نیم دگم و یک گره
ملک سیلما آج است که کمر کج
نوحه با و نذر نذر پی پی پی
که در زندان سلطانان پی پی پی
نرخ کلرک شایان از بزرگ بزرگان
فرزند که دخت کز این م
وزر و دن کسی چه دود و شب
تاران سبب بر لبری نذر و شب
منج اوزد و دیا کجیه است
بیشتر کمره و کست بر بند
بجی به و رسم الفت نه و
و اگر قفاقی بجزان شیرد
او بر این اهرسی نذر سفار
پادشاهی که دوشم با پی پی
یا کند پشت خود را تاب تی
نی چون سرو نماید بنظر سرد
زینت ز تو در جهان معنی پیوت
و آن چار به لطیف در بار به است
نبد فکلی بجز فلکست بخشاید

من ندانم کم کم ترین در کو
من چه دانم جبال حضرت تو
کر چه از خوی بند و کمر شوم
گویند چه بنمبر و رفت ز دنیا
با دقت و این غم و دما و دود و فرزند
دور و ایامی خبات خواجهان و شون
بر دختی که چنان بر جان جانی
زنی رد و قبول تا مرقد ز فرسار
مسلمانان مسلمانان مسلمانان
یکی از چشم دل خجراتان و شون
چسبید نازش فاشان و بکار
خود و نامور می که چه دود و فرزند
از چنان آب کب کشتی را
پر دای پانچ تو چنان پند و نیت
خواجگه چونان خود و شمع
اچنان زنی که مبرسی بر
که صحبت لغا قیاست یا قفاقی
این جحان بر مثال مر دایت
احمر الامر بر پرند همه
آدمی زاد و باکر در همه
نخند و ناستی خود و قفاقی
کوکی بخشش که نیکه می کند و
در چشم آبی آتشی نذر دل
آن به که در دولت آن چار به است
کرد و ن خچان رو و دکه با لید

خلق و رشاد نید و من نگرین
خرجه و اند جمال حور لعین
خواجهان عجب کسب کین
سیراث خلافت لغالان و دین
سیراث بیکانه و پی پی سلمان
خند کوی سر به ست مهر و شون
ز اندخت اسر و شاش و نوح و کج
زانکه سوز کار نامه جز جری خور
ازین آیین سیدشان پند و نیت
که نایا قوت کویا رسا بون چار
که تا بر دم زنی دیده نمایان
آن مادران آن پدران و نیت
از درون هرک و از بر و کب
اهم لفظ غزنوی مصحف تراچه
مور و آرزوئی آن ریزه است
نه چنان زنی که مبرسی بر
دل مرد و نایان هر دوزد
گر کسان کرد و او نیرا به ست
وز همه باز ماند این مر و ار
دانند از هر دو بار و زهری
نشد و خرد و سوز پی پی
و کجی عرب که گویند که دود و نیت
بر سر فانی بادی اند کف دست
وان به که در خراست نچار به است
آری چور و دور و دچو آید آید

خبر یاد کند چو زان لب و زان
 بادی که در آبی تنم چو نفوس
 هر عشوه که تو فروختی بخریدم
 با برهش در غایتش بسیم
 بختی کن که با دوست دهم من
 چون بوی شدم مشک پر بوی
 کشم ز غم فراق دیبا دوری
 ای درون پر و بر بون آری
 هرزه گوید و آن بسینده
 نه بجز است ز دوی دیرش
 آنچه فهم ترا در دره نیست
 چو میان کس بل مشک کی شود
 احدیت و شمار زاده محمول
 آترا از درون شمار و شکست
 کفنی اجل کی دو بنید چون
 بر غلظت گفت که این گفته است
 کرده چو خجندی در بر فن
 هر چه هستاد بر غنبت و بزم
 پیشتر چون روی که جایت نیست
 سوی تو ام شدم نام کوست
 هر چه در خلق سوزنی سازیت
 ملک این دلاک و انزاکرک
 باد که چه نیجا حیت نکوست
 آنچه مختار ز بر پرده اوست
 نقش نبه بر دهن کله اوست

با رخ تو کویدان چندین راز
 ناری که در لم می بسوزی جوس
 هر سخ که بود و جهان بسینم
 چون سنده نور آفتابش میم
 غفلت کن از عشق سپهر بنم
 در رشک کریبان تو دامن تو
 چون سوزن و در سیه سول کن
 ای خود بخش جیسر بخشای
 آخرین جز با فرسینده
 نه بصیرت خشم و دگر گیش
 غایت فهمت اند نیست
 صورت و آینه کی شود
 صمد است و نیاز زو مخدول
 چو کی که چه دو که هر دو یک است
 سرخ بنم از آنچه هست فردن
 کا حول اوراقی بکمر و جفت است
 قوی را به قبل استبن
 فضل در کتب آن تواند خواند
 پای هر چون نمی که پای نیست
 در محض عفاست هر چه از دست
 اندازم خدای را زاری است
 زهر این را غذا و آزار مرک
 پاسبان درخت صندل است
 ز آنچه مجبور بندد که در است

بست اندر رخ تو لب تو کی باید
 آبی که تونده توان بدین
 هر رزق چو یک که دوشتم دزدیم
 گر مر و یک دیده من نیست چرا
 دستی که با قضا و آوریم
 کاین بوسه محمد مقدس است
 باشد که مرا بقول تنگ آموزی
 کفر و دین در دینت همه پوین
 هست در وصف و تو قشطل
 کر کوئی بد و نکو نه بود
 با رخ کاغذ آینه منقول
 نور حورشید و جهان فاش است
 آن احد که خوش شناسد و هم
 پسری حول اندر پر رسید
 حول از هیچ کز شامستی
 بدونیک تو بر تو رانده اوست
 آچه راه مشیم بکشانید
 بند کا نرا که قدر ضرر است
 خیر و شر غنیت در جهان سخن
 به بجز بلف و خیسر و بکند
 مرک هر چند بد کوست ترا
 کر چه کردم خورشید بکرا بد
 از دها که چه عمر کا بان است
 دست و پایی همی زن آذر دوی

حکایت

و این دی که در گوشت چنگل باز
 خاکی که بدشت بارت همه
 آروزی تو غنیمت هر دیم
 هر که که شکم در آتش بسیم
 پانی که از میان جبینم من
 و آن شب و روز دست در گریخت
 چون سوزن خود بدست بگردی
 وحده لاسه یک که کوپان
 لطف تشبیه و خاشی تقطیل
 در کوئی تو باشی یا نبود
 توره استی و نه حلول
 اکت از ضعف چشم خاص است
 آن محمد که عقل داند و فهم
 کای تو در ای بسته را چه کلید
 هر که جبر پسرخ دوست چاکری
 آبی که دشمنی یادوست
 هر چه کشند حاصل آن نیند
 آن ز پیمان که انهم ز قدر است
 لقب خیر و شر برست و بدین
 خود کو کار هیچ بد کند
 مال و مسیه ش جمله دست
 داروی مرصعت بکار آید
 هم بکجهان کج شایان است
 چون پزار سی زنجی کوی
 نقش دانه درون و دله اوست

دلمی و بهشتی بحیرا
 در کرم کن بخش کاه
 جامان بلف خود کس کرد
 راد مردی کرم پیش سپر
 میرس چون پید بلیدر
 قسم تو بوقی دلی بنار
 هر کی را عوض و هفتاد
 تو خنر تهنی شنبی باز
 روزی شت بر علقم گیر
 زانکی کور سر بر و نیت
 اندر جهان جان هر کس
 اندر آید ببارگاه خدا
 همه شاکرد و او مددشان
 تا بختی دل ارشاد فستی
 با بخت مداح مطمن
 عشق با سحر بود دل زان
 نام او کرده در ولایت علم
 جانب هر که با علی نه گوست
 پدر آدم آن وین آدم
 تن که تن شد زنگ آدم شد
 خشم شعله است و از زغال
 شعله کرب و خطا کند
 ورنه در عقل و دل سپند
 و ایم این چه سر پذیرند
 شوش میان صورت و جوش

گفت نقش همه گشت چرا
 تو زین راه راست رفیق خود
 خاک را قبل مقدم کرد

گفت اشتر که اندرین پیکر
 لطف او بنیاد فوا زنده
 کرم بودی از وعظایت پاک

حکایت

تر زبان شد عجب و زل
 من براد و دو دود و توبه بار
 چو دریاست بر فو ده کت
 من چو آدم بود و دود توبه باز
 تو زبیر و وزیرتیم بکیر
 لشک خویش خشک و دیکت

گفت بابا نصیب من کو
 او بخر کار ساز جانمانیت
 که تو را دانش دورم نبود
 که خدای همه علم هوس است
 ابر کرم نداد یک سالت
 کای هم آن تو و هم آن کهن

در مدح خواجه کانیات صلعم

دامن خویش کی گشت در پا
 همه مزدور و او خدمتشان
 هر کس چو منظمی گشتی

اوسری بود عقل کردن
 غرض کن ز کت ازل است
 ای سانی بقوت ایمان

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

شرع را دایه بود و دین جان
 علی از علم و تو را ب از علم
 هر که کو با شمن ندارد دست

او ز خندان چو نام بود از ننگ
 آج کلش گذشته از پونا
 تنک از و شد برو جان ترک

در مدح حضرت آدم

جان که جان شد بوی نام شد
 آن کی عالم آن که جاسل
 دل موکل شود بر و خرد
 همه هم خوار و هم خجل بند
 اثر از نور عقل گیرند
 شد و زیان بان و نیکویش

هست تن چو خشمیه در
 عاقل از پیچ سر و نکند رو
 کربساند زین که ختم بهر
 نفس چون رنگ دل گرفت نام
 هم دهنده دست و هم پذیرند
 نفس چون عقل دنیا بکنند

عجب فغانی سبکی شد
 قفس او ازین که از دهن
 کی شدی تا جاد و شمشیر گ
 داد و چندین هزار مدبره مند
 گفت قسم تو از سر زین سپر
 بکنند با تو ظلم از بهانیت
 او ترا هست سیح غم نبود
 کدر ما کن مرا فدی لبست
 سخت شورید و فیم حالت
 رزق برست هر چه خواهی کن
 جان جاننا محنت آمد و بول
 او ولی بود و نه بیاتن او
 اول الف و آخر الف است
 مدح حیدر که گوس ازین
 زین اباطل است و جاد و بول
 او ز مردم چو لعل بود از ننگ
 تحت غلش نهاده بر درون
 که سر خرد بود و سر بزرگ
 است از آدم که زاد و زویرم
 عقل دستور و دل در اسلطان
 خرد او را بشنجه بسیار
 خوش بود پادشاه و خرم شمر
 از خرد مشینم کیر و نام
 هم پذیرند هم رسانند
 جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود زایش
هر چه وند چرخ نیک و بد
در مصالح تدبیر جان هست
و نه اندر دگر مسائل جواب
بد بود تن چو دل تنه بود
ایک دل نام کرده مجباز
وین دل خیزد و خورده مانع
از تن و نفس و فعل جان کبیر
دل کی منفرست ربانی
علم ز سرش سر عمل ناده
دانش آن بهتر است تا دانی
عاشقی را کی فسرده بدید
گفت آخر بخت جان دانا
بچه بدار که چه دینه بود
آن شنیدی که رخت نیکو
بر من این رنج کوه پلاد است
کی شود نایه نشاط و سرور
اگر از بخت کدورت حاصل
وز من پرسای برادریم
نکر از معرفت عالم راز
خواند مانی که زار مطلق گفت
بد و نیکت رستم و امید است
از تویم امید دولت راند
هر که او ختم کاهی کار و
ساکان طلب سعادت اند

آفتابی شود ز سایه عقل
خوشه چیدان خرمن جرد نه
ده مالک و بریزان هست
یکسی ز بقدر عقل ثواب
ظلم فکر ضعیف شاه بود
رو چیش سگان او انداز
دل چو در و آینه خرد چو چرخ
در ره او ولی بدست آور
خانه دیوار را چه دل خوالی
ذهن و دولت خود و شزاره
کوشی معرفت بناد نه

حکایت

علیت این خند خوش است
گفت خوبان چو پرده بر کرد

حکایت

عیادت بدو و دند نه
چون تو زبان فارغی ترا پست
اهم دنا گور شیر و انکور
سلالت روی سوی ساحل
باز تو گویم صریح نه مجرم
پس رسیدن ایشان نیاز
بود منصور و انا سخن گفت
شب در زور تانگه خورشید است
چو تو رفتی همی امید و بیم نماند
کاهی کاه خبرش باز آرد
همچو سیاه روی آینه اند
گفت با دست زین باش خن
آدمی زیر طبع کی شایه
اندرین بحر بکیرانه چون کوه
علیت این باورانشاد و لیل
رفتن از سنبل سخن نشان
پس از تو حق نیاز است با
نه ز پیو و ده بود و نه یا نی
تا تو که نیک بایستی و که بد
زین زمین خسی هیچ کسی
لک ملک از کجا بدست آرد
همه دست نهاده کن دارد

دو حوش سپاه واد میر است
انکه که کند سایه حق اوست
آن نه غفلت کان غفلت است
و نه آسوده ملک اردو کسپا
دل تحقیق را بسجل کردی
آرد دل هزار سال ره بهت
سجراج تو شب کز دور و ز
اندر و خرد ایاتی پیچ
عاشقان را هزار و یک سر
علم یکبار زنده در کور است
رنگه خان امید همداد را باز
گر می سر خوش ای خندید
عاشقان پیشان چنین میر
بدریاش تابسیه بود
گفت آری ولی بر بن تو این
چار حال مرده را باید
دست و پای ز بن چو دانی کج
این نشان از کلیم پرس و تحلیل
بشعش بقدر خاموشان
چون نیازش نماند حق مانده
بازید آنچه گفت سبحانی
میت از خود بود امید از خود
شب و شبگیر کن کمر برسی
چون بهیشت روز یکباری
همه مرغ قفس شکن دارد

آ تو دعای ترور و زرداری
 عدل کن زانکه در ولایت
 همه خلق آنچه مآده آنچه زلف
 از رعیت شمی که مایه ربوب
 ترکس از خواب از آنخیزد و رود
 غم مضری ملک و دین آمد
 بوافضوی سوال کرد از وی
 آن شنید یکی با خلیل گفت
 چون خلیل آن چیشتن نگذاشت
 نشوی بنده تا کردی حشر
 آب چون کم بود بجان چونید
 بر وفای زمانه کس مژد
 تو بصفت صفات صوفی
 آدمی از جابه بستر چاه
 ز نذاری ترا چه گویم
 یار من در دغان کجاست
 که چشم روی شوی هفت
 هیچ خود بین خدای من نبود
 طبل دناست چهل فتنه و شر
 کسوت از به عورت غارت
 دید وقتی کی پراکنده
 گفت کاخامه سخت طغان است
 مسکدر بتان که خنجر کار
 باش در خنده شمع تا بنده
 بس کو گفته اند بهیاران

دید که و کوشش کرداری
 در سپهری زند عادل
 از درون خازان یکدگر اند
 بن دیوار کند و با ماعود
 که همی پاست تاج کرد
 تیغ رایش سکجین آمد
 چیست اینجا شش دست زلی
 وقت آتش سبیل چو گفت
 آتش از فعل خویش دست شد
 نتوان کرد و ظرف پر از
 چون باند کون زبان شنید
 بگذر آتش بقوت روز بروز
 خواه بصری و خواه کونی بها
 کل فصولی شود چو یافت کلاه
 خرداری چتر سی از کمر
 سو رحم در دو هم رس باشد
 لا حرم زهنری بی ضرر است
 هیچ خود دیده مردون نبود
 هر دو گذار خوار و خود گذار
 خواجه ز خود بگری جانم است

حکایت

گفت استازن چنین فرست
 بخوستن که رستن آرد بار
 از درون سوز و زبون خند
 خانه زیار دیده رایاران

در سخن در بابت سفتن
 ای مبارت حد و شکن
 که رهی نیک نیک پیش آرند
 فتنه بیدار شد که شایخفت
 شد چو عادل بود قحط مثال
 داشت لغمان یکی که نخی تنگ
 با دم سر و چشم کریان پر
 عصمت او دلیل من نیست
 چند پرستی که شنب کی چو بود
 آب نیافتد کران باشد
 اندرین شکر که یک فتنه است
 صوفیانی که اصل اسرارند
 صوفیان در دمی دو عید کنند
 دل که با جاده مال دارد کار
 سو حرم اندرون سینه
 از طبع چون سکان بر لب
 آب شور از دور تو سفری
 اولین سدره در ره آدم
 باش که بخوار تا مبنای دیر
 مرد در لباس خلقان

در کنگی بهار سخن گفتن
 سر کون از دعای پیر و پاد
 در کخی مدیدی که دارند
 شاهزادگان خوشنایفت
 عدل سلطان باز فرخانی
 چون کوه کاه نامی و منی چنگ
 گفت اندک من جوت کثیر
 علم و جبرئیل من نه نیست
 سبکی خبر فشند کی چه بود
 چون بیابند رایگان باشد
 بود و نال بود و آند و رفته است
 در دل نال و سر و سر و سر
 عکس بان کس قد کشند
 این سکی از ان کجی مراد
 زانکه این سوز و زود کردار
 ای که از کمر به دست درستی
 تشنه تر کردی ای چه پیش خوری
 بود نامی کلوی طبل شکم
 که جل که رسنه ست و تو شمس
 کج در دغانهای دیران جوی
 زنده زیر جاسه زنده
 جاسه لابد نباشد مازن
 دیده رایو سفند دل از کرگ
 کان همه پاهای یکدگر کند
 یار اگر بد بود چو او کرد

آه روز آفتاب پشت بجزیر
 هفتد که کشت نماز ز دل چنان
 باز فغان سفر مقبر باشد
 که نتوانی دل از دست پر
 یار بدر کن خجسته تیر
 یار همکار است یاری
 از تنی دین طلب و ز غافل
 در دمان دارا بود خندان
 که نه هر چه منور کرد
 محرم پیوسته کیساره بود
 داشت دلی پر استای کجای
 ز دل نیتی همیشه باختر
 ماند چون پای مردماند یک
 ز دل پنداشت هست عزیز دل
 که ترا جستی جسی باید
 تا بدانی که وقت بچاپنج
 هر شبی کا بنامه بر تو نمر
 بنمردن نپس چو قد بود
 تا پدر زنده با تو همراست
 که عم تو که خال تو اند
 در خاوت کجودگان ماند
 دل ز دنیا و محرم را بکل
 در کمر از سر نظر یک دم
 ز روزن پای نمید مرزیت
 که طاقش به ترا چو شست

کتاب پشت آب رو بسیار نبرد
 انگ خنده هزار عالم دان
 بی رفیقان غم سفر باشد
 بیدی از تیرین نیکه بر
 نگیرد شیشه کس ز خو تیر
 لیک همدوم بود یاری
 از صدف در طلب ز کوناف
 چون کمرانی کند کجی نندان
 بهو خوشید باش تنهار
 ماه باشد که با ستاره بود
 هستی نام ز تری نه کا و
 با پیش تو مردن مادر
 آن سر مرده بخش اند و یک
 بیک برداشت از پی تجول
 انیک اور بهر سر مر شاید
 هیچکس مر ترا نباشد هیچ
 روزی از زندگانی تو برود
 با غرض پند پای خند بود
 چون پدر زخم و ابتلا زیت
 همه در قصد جان مال تو
 به پدر زود و زود بستاند
 زانکه جانرا هست و دل را کل
 زین دو جستی بعضی و آدم
 هر که زین هر دو رست مرزیت
 زانکه این کده پیر شو کشت

هر چه جز راه حق مجازی دان
 پس کو کاین حساب ابریکت
 یکسی دان که دوست کم کرد
 هر چه صد بار باز کرد و یار
 سر ترا آن رستی یار بود
 دوست حاکمی که نامانند
 استن کر نه هیچ خواهی پر
 من و فانی ندید نام خسان
 هر که را انتخاب از صمه دل
 هر کجا و باغ با دیت فرمود
 تو عروسی چو مردن بان
 از قضا کا و زالک از پی خور
 کا و مانند دیوی از دور رخ
 ملک الموت من نه هستم
 بی بلا نازین شمر داود
 عمر خدا که عمر مورد کوس
 مجلس و غم رفقت هوس
 دوست جوی ز برادران کل
 نه برادر بود نه نرم و دشت
 زود بخش و سبک سان ملک است
 هست چون شمشیر زنده و دل
 آفت آدمی ز دنیا دان
 آن زنده استمان کفر فتنه
 این جهان در علی و حله نهان
 دون و دنیا بوند هر دو قرین

هر چه جز یادوست بازی نان
 هفتد جانان بجهه نرکیت
 زمان تیر چون گرفت گذار د
 سومی او از کرد و چون طومار
 که بنیک و بدت بکار بود
 آفتی که که طبع و عادت است
 از صدف شک جز آینه در
 که تو دیدی سلام من بان
 که همه دل بود از کسبل
 چون تو هر جسم نمی نداری
 کشت روزی چشم بد بان
 سر خود را بدی اندر کرد
 سوی مالک دوید از مطبخ
 من کی پیر زل مختصم
 چون با دید در سپر داود
 اهل افزون ز غم و کوس
 مرک همسایه و غلط تو است
 که برادر کند بر آرد ل
 که زنی شکم بود هم پت
 پیر با غل کبودگان فلک است
 نرم و نیک و اندرون زنجیر
 رخت جان و ترن جیبی دین
 دین شده خاک خور و نانی از
 کخه پیریت زشت کخه
 تچه آن و قلبیانی این

نه شود از زبان و زبان داران
 هر که زبانه سوزد و نه بدخت
 وی غامی و دلم اندر چون بر
 یکی می رسد و شاید می رسد
 من بر خوشی زدم چه که بشود
 چون تو حورین که در چشمها
 او جانشان منم چنانی در دنیا
 گفت و قدسیر که جان و نیرنگ
 چه من لغوت سلام و حضرت داد
 بخوتم و خوشتر جانم آورد
 بریده و از دهنش خوشبای هر دایره
 اسبان با ده صاحب یکبند اندر
 فلک بود و خیزد شورش عالم
 در آفرینش برید و بود و خیز تو
 سخت با که بر بکان گذشت فلک
 بیست تیر تو تن چه پست چه پست
 خدایک و از رفتار و دولت تو
 زبختش بیستای تو خورشید
 حشوش بر لب دین و جان بدین
 ابر که با کل بیفت نه نا
 باغ چه میدان کینه شد از نور
 شب همه شب بگنج عطران چه کرد
 بسته سر زلفین و لبای که چه
 آتشین مرغ و آتشین سراو
 از جو تو بخیر و کان خست خور

چون می عشق از زبان می بدید
 با مع از این کین ماسد انست
 گزید بر کل بود و شک و زدن
 زاری می لغزید و پاکی می بند
 او شرمش بر گند از بر بدست
 گفت حورین بدست دیو کی پاک
 او لغزشت از من پس جانی در غیر
 چون تازانان خلود و مرادند کریر
 زهر خدمت بستم که لغزیم سفر
 یکی بهیونی حور زور و که سحر
 رسید و که نفس کشای پس سحر
 هزار بار برودن آهاریان سحر
 زمین بود و خیزد ز جیش لک
 نه تربیت ز نسوان یافت نه میگر
 بریده و شست شب و روز از یکدیگر
 زخم کرد و بر سر چه سوزی چه مغر
 زمین خستین خود را نداده بود
 کند نام تو چون بر بر وید بکان
 که روزی که بشان فصل شاه بردگان
 پاره الماس بود و قطر بود
 بر که شکوفه ز باد و تحت سلیمان
 روز همه روز از آن کرد و خسته
 کشا و ذکره کینه قبا می که چه
 نامه فتح بسته بر پر او
 ای سخن بخت از تو و کان اندر

آلود بر چاه سوز و چاه کرب جان
 ملاح تو بر جانست و از این لب
 تن چانه ز آب شیر و چهل چرخ
 دست و باز و چون بود و نشانی
 چون می کفتم ای کده و لغزید
 خواند و دم که گوش نام داد و کرد
 کفتم ای غم خدای می چانه و تو باد
 گرت بیدار است از هر بر من زنی
 می رخ بود و مرا بر سر و دهن
 سطر گردن و گند و از این قفا
 چه باد و پای کجایان او و در دم
 در آن صاف که از هر چنگ و کینه
 ز خاک تیره کنی زرد کاه و با این
 لغز و بانه اگر نام او بود و با جج
 ای بد و خیر بر دم صفات زرم ترا
 چه ست بیند و در غن و ستان خشم
 کنون ز خاک سجای شک و ناله
 خج شد از تو که در حد نه از اسال
 شغل با قوت شد ز لاله نمان
 حوض ز نعل و سحر و چرخ کل سرخ
 دامن خود که کشید سحر و چرخ
 سرت تو مرا از کز زنجیر
 زانبار و یک خانه ز زنجار من
 او و آه من بدان شتاب بود
 برده کف تو زنجیر و کان قیمت بود

چه چیز از چاه جزیت رفت و از چاه
 که نیا در سنده و قور و خاک که سحر
 لب چهل اندر نبات و بر چه چرخ
 زلف و بار و چون کان غمر و با چرخ
 خوار با آن که می بر دهنش سحر
 خلقی دارد که چشم از دهنش می چرخ
 سرت لغز و شد بکان باشد و چرخ
 دامن شان عبد الله اسمیل کبر
 امید بود مرا سحر و خور و دور
 مذهب قامت و مبارک می کجای
 ز بجای بر جنت آن باد و کجای
 فرو شنید که زید و خیر سحر
 از خون تازه کنی جنگ جویر سحر
 بریده و کرد و صد حاجی شد سحر
 بر و رسیدم خون شد عمار بود
 اگر چه می با دین زاید از دور
 بجای سحر و دانه زرد و دور
 بر زنده و کج و زنجیر تو تن
 شاخ مرصع شد از چاه و دور
 کوه نشا و در کشت و کان خج
 کباب بود که ز دین کینه میدان
 کز روی من زرد و کجای
 ای خیره کجای در سحر
 کان من اندر میان آب و دور
 سحر از تو کجای رسید و کان خج

خواجه منما هر جان دشمن من | پیر من تو کی و پسر من | از باروی من قلاده در کن | و ز کبوی تو کند در کن

ولایت غور از اقلیم چارست و شهر آنجا سیکر است گویند در عهد خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام آمد
شرف اسلام شرف و حاکم آنجا از اولاد خفاک عربی بوده و از آن مجسمه شاه غزنوی حکومت از این سلسله خارج نشده و خفاک
بنی امیه بر آنجا غالب نیامد و از قلاع عظیمه انداز قلعه چارست گویند بغیر از سلیمان بنی کسی نفع آن قلعه است آن
دخت قدرت نیافته و حال داخل ولایت هر است شرای آنجا تریب نوشته می شود نهانند همیشه حسلتی
ساوات اصالح از ولایت غور و در هر است ساکن بوده سالک سالک دین و مالک مالک بغیر است و در هر است شیخ
شیاب الدین سرور و بیت و بجهت شیخ او حدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و در اولاد کیش مار بارش محمد ششتر
در چاب آن نوشته بقید غصب است و متوفی زاد المسافرین از مخطوبات است و جسم در مدت ازین عالم رحلت نمود

این قلعه از متوفی زاد المسافرین است بسیار خوب فرموده	این شرط و حکایت است بجز	روزی رقصا کر سگ
میرفت و همه سپاه باو	آن حشمت ال و جاه باو	پیری خسته را سر بر کرد
پیری که آفتاب بر نوز	در چشم سکنه از آواز دور	این کبیت که دنیا چست
در کوشش این خاک و بکر	بیوده نباشد باخشن بر	پیر از سر دقت خورنده دور
چون باز کرد و سوی او چشم	پرسید سکنه رش اندشم	داخل چه شسته در آن ماه
هر چه کردی هسترام	آختره سکنه راست نام	پشت همه روی نام امور
در بادل و آفتاب دایم	فرق فلکست زیر پایم	گفت آنجه هم جویند و
بی پشت و ز روی عالمی تو	بکده ز کشت آدمی تو	هر ساعتی تو صد مدت
نی غول و نه خفاکم و نه گوی	بشارت از توام بعد روی	چون شتران درین جسم من
خافل توئی که برای پیشی	سزور دور و غم خوشی	اطن مرا چه آشنائی است
دو بنده من که حرص فزاند	بجوهر روز سرفرازند	چون بد و شبده می تو
کرین شد ازین سخن سکنه	لنگد کلاه شامی اینسر	سر رکب پی پیر سیر
پیر از سر حال و نهوش	کانه همه وقت یار و دوش	نه خلاف که با شکر که حکم گفته
ای سایه تو و بجهت نورش	روانم خود گیر کن سوزش	بیار این قدر کرد و دور

ولایت قاین محلی است متصل بر سمرقند و مملکت و نزار و خاک و دشت بسیار که از توابع آنجا است سفید است و این
جست این اسم معروف شد و مشرعی آنجا بدین تریب اند که نوشته میشود شیونی از ابل قاین است
خیز ازین باغی تفری از و ملاحظه نشده از دوست | و از ناز موه و دوشک رنگ | و این هر روز ملک شنی از رنگ

با طاعت با منور ذکر و ابرود

با نوحه با منور زمار فرنگ

اولی از اهل دشت باغش دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده

شمار دیوانش که مست است غرض بشیرین که می معروف و در بعضی تذکره با طبع نقاد موصوف است از دست بد بکنه است

میسوری من بر جی تو ترش آب
ما ز شام که ز راه بر فلک خرواب
چه گفت گفت ز بیانی چه باغ
چه دیدش بر وقت من بود که
خوش آنکه با تو هم شرح گل خور
اولب از نیک سواکم کشاید من
بر وقت نامه دادن چه ترش آب
عسرتی شب بهر شب که در دل من
من آن نیم که تو حق ز زبانم گفت
بنمای تو ترک و جهان که دلی
او شاد که جان داد تو هم شده یک
قسمت زردم که بدوش تو که کش
گر نیازی نام ز حاجت آرد نیست
با من سخت نیست و کین با شارت
با سکه کویش ای گفتند خا بریای
چون بدو یک من سوخته خرمین
جبرایچ شکوه تو نام آزان که کرد
خو رسند با جد جوبست ام کش
هرگز دلم ز دینت سودگی ندید
چه سفر بود که درم بجا میسرستم
نوسید من بی سبب افزونندم
هر تو شنیده ام سخنها
امی قبی که ز آهنگ با علم بود

دل من غم عشق تو بکین دست
در آستانه شب کرد از درم
چه گفت گفت زور دلم چه شکوه
بگو که بخشش نمی غم فزونی شای
بگو که با تو هم دلی خور
من این شاد که در فکر جوبست
گر خا خا ند مکوب مرا خا خا
آه تا با چو روز بهم در شمس
چگونه از تو چه دیدم چه تو گفت
مهری تو هم دور خا و میباید
من خشم که زور دلم از زبانی
پرسند که غیر از تو با کم درستی
من با صد کار درم که زور خا
توان بخان گفت که بخا شنید
پیش دم عبت مباری چه شکوه
آه که اگر آنکه که درم همه از من
که هر که در حق من هر چه گفت و کرد
قاصد که زو جانب من دیر تر آید
از نیکه که میباید زنی دیدن در
بیتو صبرم چو می بود چه میفرم
کز عده واکه که دیشا نشاید
شاید که تو هم شنیده باشی
احمد نامی که سرور عالم بود

نرمی که دلی دارم از جانی قسب
بسته که درم تا می بود با دل صلح
چه کرد و ام که دلت شکو جانی
بپر ششم دم مردن سکا که قسب
به دوری تو که یار بنیب شون
با منشتن و فانیاید که د
بیتو صد جادلم از دواغ شکایت
هر یکی که ز دواغ نامم از غضب نشانی
زبان شکوه به بندم دلی این چه کنم
من خجسته و از پی دل عشوه که رستی
چند دلی از بخت خیر عجبی خورد
چون دیده دلی قاعده حیرت کند
منی که شمس زانامه منع تا دهم
نویده و عده مرا گشت شوقی که نیست
قاصد ز بر رفت که از خبر زیار
سبب اله چه پرسی ز دلی قای نیست
ترا به زار جادول و امر غم این
منم منی که زورش مدعی که
چون دیکو نیست باعث صلح چه سکنی
دلت را استخوان ناکردن و ولی
آخند ز من رسید و باشی
بر سینه چاک من نخندی
زان سایه با بنود همرا که بود

چنان ضعیف که نام و دنیا بود
لب خرم تبسمم تبسم مست ناه
بسان دعوی عشقت فکند و ناز
بغیر شون که ز عالم نبود و ناه
بدان رسیده که عادت و هم ناز
بجفا هم نیار بود مرا
انقدر هست که شکو هم نکایت
ببین که نپذیرش که بگو به بند
که هر که دید مرا حرفی از نام گفت
دل بی لای نیست حرفی از جانی
نداشت ترا با من کین نفی است
دانست که صد بار ز دین تیری است
نخود قرار که کوشش تو بر فغان
بنور شادی روز وصال آنچه کند
باز آمد و اکنون خبر از خوش ندارد
که ز نامم زد که با غث شیون
که زود میرم و کوئی که بیوفای کن
و بنده که غیر تو کار و میبکند
صلح که هست باعث رنجیدن کن
مبار و محرابان با نیا ششی
باغب من آر مید و باشی
کر پزینشی در بده باشی
محرم جانی که سایه با محرم بود

<p>چشمی داری ولی تو هم خواهی دید آخر تو چنان شدی که گوی چرخ سبزه مردن آن را می رسیدن کنش</p>	<p>هر کس که خشن بدید خنک است اول تو چنان بدی که گوی چرخ سبزه کف می نویسد بر تو مسلم بر می</p>	<p>خواری بسیار و لطف کم خواری در ده شیرین و نازکی شود وز بدن تو طبع بریدن کنش</p>	<p>از بار دلاهی ستم خواهی دید می عید شکست و فدا داده بسیار و صل تو بجام غمبیر دید کنش</p>
<p>کرمان از اقلیم سوم در بنای و اختلاف کرده اند گویا پیشتر از اینجا از دوشیر با یکسان است این از غفلت و بیویش بسیار سالم و با عتد است طایع اما ترش ایبرج میسران ضد کرده اند و مردش طایم و خوشنود و بلوکات اینجا بسیار و از هم دور است و بعد از شفاء غنچه نادر شاه محل ارامی در اینجا بوده اما در این چند سال تقی نامی از افاضل آن و یار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازم شده بود و محل آرد و ده و پیش بخت تر و دسپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی خسارت و بعضی تلفاتی حاصل کرده چای از ابالی و کسرافانی و باقین و اصناف از ثروت و سامان است کوتاه اند اما بحد شد مسبب گشته شدن تقی و دفع فساد و در فساد اندامید که من بعد از اقامت تنهون باشد و شکار شکاری اینجا تزیین نوشته شود و الو بکر</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>چیزی از حالت معلوم نیست و بجز این باغی شری از وی دیده شد من روی ترا جواب دیدم که که بطریق عرفا گفت از ملاحظه و ثبت افتاد و بدنگشته است هرگز که آن نشان هستی دارد یا بر تو روی دست یا دست باین</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>
<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>
<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>
<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>	<p>در محنت شغلی جانور نکند و اندر غم از وی دل افروز نکند سخن ابو حاد از حال او چیزی معلوم نشد و این باغی</p>

چون غره صبح گشت غرا
سرخ سحری تمام پر چید

شد غره آسمان مظر
هر دانه در که در صدف دید

بر بست فلک قباب انور
باقی آتش سیر عبد الباقی

بجود عدوس صبح زیور
سلسله نبش خضر شاد نور

گفت اند خشنی از جبهه مساوت کرم و در تنبیه خلاق در میان امکان مسلم متجع کالات نفسانی ممدوح مولانا همید ای
طرافی و در زمان حضرت صاحب قرآن شعل صدارت و منصب ایالت سر فسر از و در قرن ثریین الامتال ممتاز و کاهای
تنظیم شمس رمل منفرموده و در حاکم حالدان که در میان شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده و در سنه

بدرجه شاد و رسید از دست
لفظی هنوز فهم گنایت نمیکنی

باس چه شد که باز حکایت کنی
سکون شد و کوچد علامت دار

سرم لطف چشم غنایت نمیکنی
ره نیست بود ای سلامت دار

توان صریح با تو هم خویش گفت تو
در و شایخ ترک عالم کرد

ایامی آتش خواجه شهاب الدین عبداللہ مشهور بمروارید خلف احمدی خواجه شمس الدین
محمد کرانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد کی از سلاطین تیموری سفارت بحسین و قلیف مامور و از آنجا چند قطعه
برداریمت از عنوان کتبه آورده و در خدمت افشار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیر زاد و
کمال نسب بجهن حسب نظم و خصال بکسی را با فضایل موروئی جمع کرده تا آنکه دوحه اقبالش در چین دولت سلطان حسین
زهرت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت در مجلس فریدون میرزا که سر رشته محبت فیما بین مستحکم بوده بنوختن ارغون
استغول بوده و صاحب مجالس الفناطین آرد و که یکپس را و تو فی در نوختن ارغون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال
مصاحبت فقر و ابل حال را از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک سواغل و نیوی کرده و می شده تا در هرات و در سنه
وفات یافته در مصلی مدفون است و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات و ارد مشنوی
موسس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر نرسیده و گویند مثنوی خسرو شیرین و تاریخ منظومی بجهت خسرو صاحب
قرآن می گفته و توقیف تمام بنا فیہ و خط نسخ خطی اوقات کرده از دست رحمة الله علیه

که خورد رنگ همی بر سر و این باشد
از به صومعه تنگی که مسلمان باشد
تراست و در سحر تراست ملک سلم
از بهل پیکر او تنس سپر کندم
سز زده اگر افتد زار فقر تو درم
که غوغای کان از زوال خج پیکر

هر که لطف لب و دلی تو چید
خانه دل وطن نیست زان بید
نفسای باغ حیات ز باغ غلظت آرد
سر سپاه عدو در سرنات سر
مر از زندکی و در از تو سر نشانی
کس دور از ان شمع شب فرد صبا

فرعجب سر گشت بدندان باشد
دوسه روز یکی دایره این باشد
هوی گلشن روح از نیم لطف ختم
چنانکه در دم تیغ تو خون ختم نام
دلی در غلظت خواجه جان حکم زندگی
چون من بصال و بد آموز صبا

پسته دیوانه ان اعل سخندان
خوار میشو و از جبهه رویت مانع
زهی بنای جان از اساعل
چو کو قهر تو بلند ز جانی
شود ز لجه سحر شکار شود لبش
بکن ایخت بخور و تو از بر سر
میسوزم و بر دل کس این سوز صبا

خواجو دیوانش ملاخده شده و مثنوی در برابر خن اسرار گفته مشهور بر وفته الانوار
و مثنوی هایون ههای در دیوانه گفته و در عالم سیاحت سجدت شاه علا الدوله سمنانی رسیده پایا بره رادت او نمانده

در ستور سنده و فتنه این اشار از دور و غایت شد

خبر غم بجان تیغ ندیدم بکین / اگر هیچ ندیدم غم هیچ ندیدم

رسیده ای ایمنش ملا فی حلف طاعنوب خوش نویسن است و با فضیلت سجدت دیوانی سرافراز بوده این رباعی از او

دیده و ثبت کرد و بد / نشین ز طلب دین همت یزد

توبه میباش علقه بر وزن / در صبح الدین کونید طبع دینش از حقیقت شایا کاهی اشتیاق با غی از ملا خطبه

با جریخ تیره با فک جگم / در دهم زمانه اند چون چنگ کن

سینه و جو نور الدین شاه صمت الله و صف فتنای ایشان بر شرح مستفی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا و دیوانی

کلبه دو جهان سحر است ملی / از مشایخ آن گرفت این زبان

بصفت کالات مشهور جهان اعداد هشتاد و سالگی در قزوین متوفی گونید در مجلس شاه طهاسب صفوی شرف سوال حضرت

مشرف و جلالت کرامی کو شش زاده آن محمود و بعد از طلاع بدیده این قطعه از نظم کرد و در مجلس شاهی ساخت بدیگه

از کرامی صدف اندک و شمس / غول شده که بود در زمین

خو همس کند سر چمن از کبر / سباده وی او کرد و کفر غیر کی کند

تن حیات تر از طرف دهر کج / این کرد و در این تو بر خاسته

آب و هوای اینجا ناکوار و ناخوش و قلعه محکم دارد و مجله ای در علم و قدرت تمام و دشت از احاطه این سرزمین معلوم نیست این شهر از تو

طواف بوستان شده از نوزدگی / باغ از حبه مفت گشت از نوزدگی

تقصید می میکند در بوستان بسیار / عطر سالی میکند در گلستان

از طرف باغ گشت زمار نامیه / دنیا بی حاصل بود و دایه زمار

شکر و ریخته گو گوئی کیستان / از بخار ریخته تو کوئی بمرغزار

باغ بگرفت سبزه علی / بجاده و صبح در نافه زمار

چون در این دست باغی از نوزدگی / چون باغ بایر غ و چون شایان

استماع و قصیده در عهد ظهور از شرف و در کرامت شاهش مرجع خاص عام و علماء و عرفا در مجلس و هشتاد این گلستان شیت جاودان رسیده

بر لوح جان نوشتم از گشته بدر / روز نازل که تربت او با و غیرت

که در جهان بی از تو خرم نمی شود / باری خپان کون شود ظاهر چو خنجر

که نازک غم قفس کسیت کسیت / کس نیست که در دل غم قفسی نوزد

عاشق و غمناک می عشق و جلالی / بر سحر نور سپیدان اگر عیب باشد

دیده و ثبت کرد و بد / نشین ز طلب دین همت یزد

توبه میباش علقه بر وزن / در صبح الدین کونید طبع دینش از حقیقت شایا کاهی اشتیاق با غی از ملا خطبه

با جریخ تیره با فک جگم / در دهم زمانه اند چون چنگ کن

سینه و جو نور الدین شاه صمت الله و صف فتنای ایشان بر شرح مستفی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا و دیوانی

کلبه دو جهان سحر است ملی / از مشایخ آن گرفت این زبان

بصفت کالات مشهور جهان اعداد هشتاد و سالگی در قزوین متوفی گونید در مجلس شاه طهاسب صفوی شرف سوال حضرت

مشرف و جلالت کرامی کو شش زاده آن محمود و بعد از طلاع بدیده این قطعه از نظم کرد و در مجلس شاهی ساخت بدیگه

از کرامی صدف اندک و شمس / غول شده که بود در زمین

خو همس کند سر چمن از کبر / سباده وی او کرد و کفر غیر کی کند

تن حیات تر از طرف دهر کج / این کرد و در این تو بر خاسته

آب و هوای اینجا ناکوار و ناخوش و قلعه محکم دارد و مجله ای در علم و قدرت تمام و دشت از احاطه این سرزمین معلوم نیست این شهر از تو

طواف بوستان شده از نوزدگی / باغ از حبه مفت گشت از نوزدگی

تقصید می میکند در بوستان بسیار / عطر سالی میکند در گلستان

از طرف باغ گشت زمار نامیه / دنیا بی حاصل بود و دایه زمار

شکر و ریخته گو گوئی کیستان / از بخار ریخته تو کوئی بمرغزار

باغ بگرفت سبزه علی / بجاده و صبح در نافه زمار

چون در این دست باغی از نوزدگی / چون باغ بایر غ و چون شایان

استماع و قصیده در عهد ظهور از شرف و در کرامت شاهش مرجع خاص عام و علماء و عرفا در مجلس و هشتاد این گلستان شیت جاودان رسیده

بر لوح جان نوشتم از گشته بدر / روز نازل که تربت او با و غیرت

که در جهان بی از تو خرم نمی شود / باری خپان کون شود ظاهر چو خنجر

استماع و قصیده در عهد ظهور از شرف و در کرامت شاهش مرجع خاص عام و علماء و عرفا در مجلس و هشتاد این گلستان شیت جاودان رسیده

ربا تو بشیست و در خوشی تو کج : چندان تو هستی خرم تر تو کج
نه دمان من بایکدی من سپید : بنیو منور زنده ام شکلی از من سپید

همی آشنی سپید شمس الدین محمد بخش از قریه عینش من احوال کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدرالامرا که محمد و سید بویه این نامی از او است

این منجیه که شد قش افروگشت	آتش زنده در خون صد حور گشت	حوران همه بهریم کش کشیده گشت	رضوان همه ستارخ طوبی از بر گشت
منظر اصلی از ان دیار است و این نامی از او یاد کار زیاده برین از حاشی طالعی بهر رسید و آید	یاران موافق منقدس فوئند	آنانکه بهر منشته بودیم همه	هر یک بهبانه مجلس فرستند

من احوال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانا می منزل در دارالعبادیز و بهر سیرده و مشورین و می شده لحنی سخنانش ملاحتی تمام و
حلاوتی والا کلام دارد و از مرتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات بیکشش باین معنی گواه است و سه فتوی دارد یکی در بحر مخزن اهلر است می بخند
برین بد بختی و یکی در بحر خسرو شیرین می بنابر منظور بسیار بد بختی و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که تا ماست می بنابر
و شیرین اگر توفیق انعام می یافت نهایت است یار داشت گویند و مجلس با دود با عالم بجا نهد و دیویش ملاحظه شدن شاعر از دست بد بختی

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع و کس ساختم	ساخته ام من بنمای خویش	خانه اندر خور کار لای خویش
هیچ کس نیست بهم پاییک	تا زنده لغنه ز بهماییک	بانی مخزن که نهاد این اساس	مایه او بود بر و ناز قیاس
خانه پراز کج خدا داشت	عالمی از کج خود با داشت	از مد طبع کهر نسخ خویش	مخزن آراست بی کج خویش
گوهر اسرار الهی در و	انقدر اسرار که خوبی در و	هر که بهمایکی او شافت	غیرت شاهی کهر شرافت
شرط ادب نیست که بهلوی شاه	غیر شهنشاز بود آبرگاه	من که در کج طلب میبرم	کام درین ره باد بزمیرم
کام من نیست که فیاض جود	انهم آرای بیاط جود	مرحمت خویش کند یار من	کم بخند مرحمت از کار من
پویه و بهلق کیستی نورد	کرم کن خرد و دافا کرد	غالبه ساسی چسمن و دلفروز	مجمره کردن کل عدد سوز
زنگ زدای دل بخت کمان	فصل گهای در در بست کمان	عقل که است از همه آگاه تر	در ره او اودم کراه تر
راه بختش بنده و عقل کس	صرف الله همین است و بر	روی زمین ز اهل منتر فرست	اهل منتر زیر زمین خفته اند
نیزه کلی از می کلزنگ ماند	کان تنی از لعل شد و سنگ ماند	پادشاهی بود لایک سپاه	بر فلک از قدر زوی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختر	آخر سعدی چه بعد دختر	زلف کجش حلقه کش کوش ماه	چشم غزال از پی شمس سپاه
منظره داشت چو قصر سحر	شمه طاقش کل ترین مهر	بود بر آن غیرت با م سپهر	صعد می جلوه نما همچو مهر
حبله او دید کی خرقه پوش	آما از آن جلوه کوی دختر	تیر جگر دوزی از آن نرخت	جگر تیر آمد و تا نرخت
شهری را و ز غوغای او	هر طرف آهسته سودای او	بخود می او بمقامی کشید	کوه همه کندشت و سحر درید
یافت چو شه حالت درویش	خواند و ز خسر و اندیش را	گفت در نگار چه سازم علاج	است تبسیر توام حلیج
گفت بجم کج که دانا و زیر	کی بتو زبند کلاه و سیر	است درین کشتن خون سخن	سبز نشی بد خود انجمن

هر چه میسر کرد فاداش سپند
 که چو شمع است تر سوزاد
 هر چه میل مکر صبا ج آوردی
 که سپه چین رسیان بآوردی
 رفت یکی پیش که مقصود چیست
 چونکه بخت کند که گم نه لی
 همچو صدف در دریا شد
 لبیک فشانند در آن عرصه در
 رفت و در کیش خود ساخت
 فکر تاراهه بجای نیافت
 مست چو ناک می کام شاد
 دید چو رهاست شوهر ساریار
 مرد که پیشه چو آسجا رسید
 هیچ باز یار و دار نیست
 یار و درخت کنه آخر پاک
 رسم و خا و خیمه یاری مجو
 آتشی سینه چه آتش افروز
 سخن گز سوز دل تابی ندارد
 یکبار آتش بر سر فرستاد
 که غمت و در دوزخ میکن
 رساند که شمشیر را تا بکشن
 برون آورد و بخون تراشوش
 غم این میل چو که در تو می
 بخون گشت روزی عیب چو
 در حرف عیب چو بخون نشین

هر چه میسر کرد فاداش سپند
 که شمشیر سپین روز او
 شکاه او را بیکجا آوردی
 آب بر دوش بکشتن آغادر
 در زنبوات درین بود چیست
 دور سپهرت بدو جملتی شد
 بعد رانی همه سپید شد
 دامن صحران که گشت پر
 آید و بخت شاد فشانند در
 از پی آن در دودانی نیافت
 نیست زحمت که شوم کام خوا
 کرد و بر او عقد چو مهر سار
 از بد دمت والا رسید
 آنکه وفایت در دوزخ نیست
 که چه فدی پیش تو اول سبک
 دادن کل از مهر غاری مجو
 درون سینه دل آن لایحه نوز
 چله کتاب از آبی ندارد
 که جان میکن تو فرادی تو فر
 و در چشم حسرت با بکین
 و داند که غمی را تا بکین
 لیلی را در پنج شکر میکش
 شود عشق و در آید در رک و لی
 که پیدا کن باز میسلی کنونی
 در آن شفت کی خدای شد گشت

خدا که را بکسریم هر دم
 بستر غمش تو باشد فراغ
 مرد که پیشه چو آن شده یافت
 مردم آبی چو خسر یافتند
 گفت بر آنم که پی در ناب
 لبیک ازین بکسر برون آید
 پر ز کمر ساخته گفت چون رفت
 دید چو آن عاشق هفت غنبد
 ترا شدش گشت غمین شهریار
 مرد که پیشه زمین اوسه داد
 از بد دمت والا می خوش
 گفت تو نمی قابل سپید من
 دمت اگر سلسله جباران شود
 داری اگر یار غاری غمی
 یوز بر آید چو کین آورد
 مس اگر از مهر غنی زور شدی
 بران لاکه سوزی نیست لیفت
 یکبار ساخت شیرین کار و فغان
 سباده آنکه او کس را کند خوار
 یکی سیلست با هر دو در قاس
 همین سیلست که این باد و آفتاب
 رک بر بسته بلبل را پر بال
 اگر صدا ب حیوان خورده آنگاه
 که لبی که چه در چشم تو حوریت
 که که بر دیده و مجنون نشینی

گفت چو که روش ز کرم محترم
 لبیک لبند تقد و شب چراغ
 بخش کنان عتاب عان شافت
 هر تماشا همه لبشتا افتد
 کرد و بکسر هم ازین بکس آب
 غرضه این بکسر نهاید سرباب
 سرباب در یک که فغان ز کف
 خاک پر از کوه حصار دارند
 فکر بسی کرد ز دتد بهیر کار
 گفت که شایان خلعت نهد و با
 دست کشیدم رتمای خویش
 است سوار و تو فرست زردین
 سوار تواند که سلیمان شود
 عالم یار است عجب عالمی
 سینه خود ز نبرین آورد
 سرخ زرد خاک برابر شدی
 دل انصاف و غیر از آب و گل نیست
 که شیرینی تو شیرین تر از گلاب
 که خوار او شدن کار نیست و خوار
 گشتن آن دانا و دانا مقصد خاص
 که خود را برد و بکس را با و خشت
 شکسته خار و در جانفش که جدا
 چه عشقی در تو نبود مرد و عجب
 بهر مقصودی حسن او قصوریت
 غیر از خوبی لبی لبی زلفی

تو قد خنی بمسجون حلوه ناز
توب می بینی او دندان که نوست
نرخ عشق سرشکل سپید است
عقاب آسمان که در پر و اربا باشد
کمن باور که هرگز ترک کلام
نه بخت و آرد آن امر محال است
بیا زین کیمیا ز کن مست را
صفیات عشق را اندازد نیست
ز نیا را چه پیری توان بگو
نجان می کشش بر وی کمان دار
در آن پیری که صد غم چو
نیز دانه داد سبک کی داد
نیازی هست بر جاست ناز
ز راه نیت هر روح با روح
اگر عالم همه کرد یک دست
که مجنون خواه درجی خواه درشت
نیکی طبع سببان و شکر یاران
ز طبع زود بخت پا دست مان
بشخصی که نشاند حسن مشغول
نفاخت خاطر شیرین غنیمت مان
دش در تنگهای سینه خفته
که کبر رنگ خوروی فعلی شبنم
خبر دادند شیرین با که خسرو
دو جا غیرت کند ز راه مان
وگر جائیکه مشوق و فاکتس

تو چشم و او کجا ندانم انداز
دل مجنون ز شکر خنده خونت
قبول عشق بر طاق لب نیست
کجا از صعو صید انداز باشد
ز آب جوینک نچست ام
که در شبات لغزش قیل و قال است
غنی کردن و جو مصلحت را
کجا که عشق حرف نازد نیست
بکش دست فرسود خزان
خدا کند انداز غمزه نفس از کار
هنوز نازده یوسف در دشت
دوباره عشق او ز زندگی داد
نباشد نازی که بنود نیازی
دری از آشنائی هست متوج
نجان این مبر که مذقون است
بجوانا که بلی می کند گشت
وگر از کفر خان و کعداران
میرس ازین بر سر از دوا خان
بماند کار و ان ناز معرول
و زن بر وفقی اند و بکین ماند
بب جان در خبر گیری نشسته
وزان خوردن شیرینی جتنی رنگ
بگر کرد چنان بر یوس فو
خیان بگر و کزان توان رها
ببیند تو کجای با لبس خویش

تو سومی سبزی و او چپس
اگر می بود لیلی بد نمی بود
قبول عشق خود بر هر سناک
کوزنی بس قوی بنیاد باید
ز با ندان ز نور کیمیا کیت
سخن و کیمیا حی جسم و جان است
غرض از کیمیا تاثیر عشق است
مکو نتوان دوباره زندگانی
ز چشم بر و شنائی بردانیم
لبش ز حشک شد سر خمه نوا
سر مونی ز عشق او نمی گاست
اگر میایدت عسر دو باره
نکاهی باید از مجنون در غار
سیان آن ددل کاین در بود
غرض کز آشنائی جان است
ننائی صحبت تابنا بجا نهاد
بود نازک و طبع اندر زمانه
ز خوی دید صلیح فتنه سازان
چو خضر و حبت از شیرین جدا
ز بی یاری دلی بودش چنانک
بجا سوسان سپرده راه پر و
هنوز آنا رکرمی در شرر بود
از آن بدعهد و سناز قدم است
کی و تبا که عاشق بنید از دور
جو شیرین ز طبع غیرت اند

تو بر و او اشارت های ابرو
ترا بکفشتن او حد نمی بود
نه بند و عشق هر صید بی نگر
که بروی شیر سلی از ناید
که کویم قل و غنیمت کیمیا
که که خود کیمیا می هست نیست
که که اسیر وجود کسیر عشق است
که که عشقت مد و نچند توانی
ننا و سس کجا بکجا بهم چو ابر
بکی خوشخندش شد و کرمش
بجز یوسف میکت و میخوبت
کمن بویذ عسر از عشق پاد
که آید چشم لیلی بر سرنار
بود در راه و ایم قاصد ناز
چه غم که صدیابان در دست
عجب غیبت محکم بر نایند
که جویند از پی زنجش بهانه
بر سر ازین بر سر از نایند
معلل ماند شغل با سرباز
که بودی با در و دیوار و رجب
خبر داد از شمار کام شبنم
کزان در مجلس شیرین خبر بود
ترا و شمای آشکش رخ مجنون
ز شمع خویش نرم غیر بر
نخت اندر دلی این تر حکم

سایب و دکار و چار و پیش
 به خسر و ددش با همچنان داشت
 هیچ و بس درختی که توان کند
 برکش رفتن خسر از آنجا
 جدائی به محبانه ساز میکرد
 اگر شش افتد شاخ سر و پر واز
 نه کل زیر پا از رخا رخس
 دل شیرین که مرغ بسته پر بود
 و کمره غان پر از پر نواز ساز
 رسد بر شاخسار آهسته آهسته
 بشغلی خوش را مشغول دارد
 و فایده است در آب و گل من
 بنواز شکر خود که در آنکست
 بجز و ناز این استبان شیرین
 خیر آن بیل و سبکین بر روی
 کم ستر چشما پیوسته باغم
 کزین همای نوازیدای ایلی
 بزرگی کرده و همان نگواشت
 چه نه هر آلوده شکر که خویشت
 انداز خانه و همان بکرم
 عجب جانی باید بچوبت بجز
 بگو و دوست میرزا ناز برش
 بلکی کر سیدنی بدشتی
 صفای لوزخان با سبز و زرش
 برکس کمر سبزه بر خاکش خدای

که بیرون آمدش آینه خوش
 که همان مجهرش از او بر تو شد
 کران بر جانمانه ریش چسبید
 بر و ایل درم داشت که شش
 سبز جوی غاب آغوش میکرد
 بنامه شاخ سر و شش چکلی باز
 نماید چنان سوز رخ بر شش
 پرش ساعت باعث بشود
 هم دل بسته بر روی پر واز
 شود و این از آن مرغان خانه
 از خسر و بسع ز معزول از
 دلم کرد و یک لغت بر دل من
 را اینجا نشاند و ابل ننگ
 سواقی فیت طبعم را بویش
 که ایجا با کبی خور و سردی
 به باد سبزه انکست از دم
 بسی شرمند و نم انداختی
 چنین دزد همان که او داشت
 چه دندان که بر دندان فشرودم
 که دزد خانه با همسان خانه
 که شیرین را سر آرد چهره
 رضای خاطر شیرین غان کش
 پر سید اندوزی هرگز نشستی
 صفای وقت و وقف چشمه سازش
 ز جاجستی و بر پاهیتادای

ولی هر چند که ششش پیش بیکد
 چو دیش کسی قوی کند جای
 نه با کس حرف گفتی به ششفتی
 با کس سخا رخ روان سر نه
 رستم بر و از مرغی که قند دور
 زنده طبعش فیکر آب و دانه
 زان خاطر که بر آوده سردی
 زین غم شد بد فرغ خوش بنگ
 زنا خوش اما که رخا کس سخا
 ز کار خویش بر دار و شکر
 بیک از پرستان خود خواند
 تو از زمین که از خانه بخون
 چه پاس این در و دیوار دم
 در این آب و هوای و دشت
 کوز بیکجی خود جسم شکفته
 صغیر مرغ کان بر سر سرنگ
 باین همسانی و همان نازی
 خرد و گذشت هیچ از مردانی
 زنی همان کش نهاد جاسر
 خوشا جانی خوشا آب و هوا
 حال خاطر شیرین چو دیدند
 کز آهوی بد بدیدی براغی
 بدین پنجار روزی چنگ کشند
 هوایش عتدال جان گرفته
 اگر مرغی شبانخی آرمید

دل خود از فزون تر شش میکرد
 عجب درم کز آن بیرون سدا
 و اگر گفتی قتاب آلوده گفتی
 بنویس هیچ میل آهسته آهسته
 نقش با شش پشتمن گلشن چور
 ارم باشد بر و صیاد خانه
 کند بازی بمبار قدر و می
 سر استانی خسر و چون نقش
 بر آن شد تا پر و زنگوله کاخ
 کند کاری که اما یاد کاری
 کشید ای و اشک از دیده افتاد
 خودش فرمود و کیر جابجهان
 بهمانا فرض ترین کار و دم
 شجیم ز کس با عش جابیت
 غزلی مر طرف بر سبز و خسته
 گلش خوش رنگ و سر غان خوش رنگ
 تو آن صد سال کرد و شش نازی
 که بر خور و بار و از زندگانی
 که آید در شش آهسته نالی
 که افتد قابل طرح و فانی
 پرستاران جیستها کشیدند
 که رفتی از آن آهوسر غی
 که تا آهوسر بدستی برگزیدند
 غم از سر چشمه حیوان گرفته
 کفادی سایه شش بال و پر

شیرین گنجی دادند از سبزه
اگر بر سبزه داشت بوی نغمه سنگ
کشاده چشمه از قلعه کوه
خورد بر کوه کو بد سنگ بر سنگ
سپاسش در نقاب گل نهفته
اگر شیرین در آن بزمی زند
که گو یا بخت شیرین نماند
اگر سوی ارم شیرین نهد روی
اگر دل خوش بودی خوشگوار است
که امین ال که این خاطر شد
و که گفتند جای می کسارت
بود بهر بلبل گل تشن داغ
رندش طایران بوستانی
برآورد از شکاف سینه ریش
شما که از دکان شاخارید
بت پر شکوه ماه پر شکایت
میکشای جرقه های ناسور
اشارت کرد و تا کلکون کشیدند
خجاصان کحت مکنارید ز نمار
ز بهر چسبیری که بهشت نماند
کنیزان کلید کج در مرست
ستیان جرم کاین حال دیدند
که ای بدخوی شیرین خودای
زوی خوش زود پابرشانی
تو در آغاز یاری سخت یار می

از آن آب و هوای غبت فرا
سر بر کی نیای غفران رنگ
کل و سبیل بجز چشمه انبوه
صدای او رود و فرسنگ فرسنگ
کل و لاله است کاذب شکفته
دگر نماند بیاورش بزم خرد
که بروی این همه فسانه خنید
زلزاله زنگ بجز زو کل بوی
شراب با درغم زهر مارت
که آید از کل و از کاشم یار
که دشتی بزرگ کما می باریت
کس افتد از نفس نظاره باغ
صلای ز غبت هم آشنایی
خروشان از جاشی از دل خویش
نشاد سر و کل فرصت شمارید
کل خوش بجز سر و خوش کجایت
ز سر تا پاک شیرین پرشور
ز شکو رخت در امان کشیدند
که و گیر با شدیم اینجا سر و کار
برون آید از این غمی نیک
غلامان قوی دست قوی پشت
بیکبار از حرم پسر و نونید
کش از چنین کجای که پای
کن کاین غبت غیز ز پوفای
دلی خیر عجب بی غبت ماری

یکی حواریست پیش او کشاده
رسیده سبزه بایش تا که کاه
خود زیند و چو بر دامن کسار
بر اندر بر زود و مرغیان ساقش
اگر کلکون در آن کرد و غمان کش
ز کج چشم شیرین مشک غلغله
شکر تلخی و بدایت شیرین
سباغ خلد اگر شیرین کند چای
غمی دار کم که کیم شمارش
بلای طرف کوه و دامن شست
بلای خوش بود و در شست کسار
یکی صیاد مرغی استید و بهشت
چو پر زد و دید بال خویش بسته
که مرغی را چه ذوق از سر و شمار
که صیاد مرا با من ستار است
سر و سر کرده نازک مزاجان
کمره در کوشه ابر و کجند
برون اندر شکو دل بر پران خوش
ز هر چهر که هست از امان بوی
که از ما بر غریزان تنگد جای
درون فرستد و در بار کشاند
که ای سر خیل شیرین خوی
شدی خوش و دوسیر زد و ستد
تو در آغاز یاری خوش دلیری
غیباید بدم آشنائی

نفسای او صد اندر صد زبانی
و دقتش زده بر سبزه و خجانی
رک از است پنداری که بار
سجای موج بر آب رویش
و که اینجا بود غلغله در آتش
بوقت خود میان کریمه خنید
زهی شیرین جان سخت شیرین
سند عیسی از دیکر برون پای
بمانم از احباب که در بارش
بود خوش کرد و قافله انوش
ولی باید که باشد یار کو یار
بهستان بهر و نماند پاشش
عدوی خانه در پهلونشته
که پروازش بود و در ستیغ
مرا هم با شنج دام کاسیت
رواج آموزگار سیر و جان
دما نازک سبزه راه خند
نمانش صد هزاران نش و نش
برون آید از این در کشته گوی
نمی بینم بودن زو که رادی
ستاع خانها بیرون نهادند
ستاب از ما چنین کجای که روی
کن کاین نیست خبری اعتباری
ولی بسیار یار زود سیری
چو کردی چیت همه حجتائی

محبت که مرآت کو وفا کو
شاکو یا نذر دین مثل او
اگر میبوسد عیسی بی وفای
بخر و طعنه باید زد نه برین
ز دینال و دلیع که به آلود
بگویند شن عیش و ناز و پیش
بخر و جنگ در پیسته میراند
بی آنکه آنده هست در پی
برفت افسه تا آذشت کوسه
بش از عید نوشد با شکری خند
از هر برگی در آذشت شکسته
که اینچا خوش فرو داد ملک
بنائی را که باشد حسن بانی
چو وقت آمد که در سینه کلام
بنای حسن راست است نیاید
بنایش کاین چنین آباد نیست
بدان صفت کمان کش بندیش
بار من سکه شاهی بنامش
حریم کج بنای کج سرخ
بر دوشه کج سخت بازو
گفت اینکار فرما خود که دست
و فاختی است رسته از گل او
چو شیرین خمیه ز در بر کس
صباحی از صبح غم غم غم غم
هوای ابر و قطره قطره باران

اگر داری انصیب جان با کو
که باشد در دلیع آدمی زاده
غیبت از شما خسر و جد
میدانستم نهیام و در ارسا
فرو بار دینک حسرت اندود
ولیکن که شش برآورد و پیش
کمی تند و کمی آهسته میراند
میدانند که چون رد میکنند
بخر من دید کل سبیل بخرور
که تازه شد با غم و چون
بیاری یافتی و خود نهفته
ازین خاکست پذیرای کل من
ننداول پیش بر بھر بانی
شراب عیش باید رعیت طایم
و ساس عشق یارب بی غل باو
که حکم کار می سر داد و نامست
عیان که در دینان قیاس خوش
همه شان و جان دل خواهش
بخت اینکار ممکن نیست بکج
چو زد که زد که هر دو ترانود
که از پیشی همه کارش تمام است
فراموشی نمیداند دل او
بر آن کفر غم شود قحی سبک
خار شب شکسته جگر روز
که این ابرابر نو بهاران

شکر لب گفت آری بخرین است
بجرم اینکه در طبع و فانیست
نه شیرین این شاد و نه نهد است
پس آنکه چیز یک بیک کرد
که از خستیم کوباد سبب تو
چو طبعی گفت اینها جفا
خود اندر پیش آن پوشیده رویا
همین دانند که افتد پیش را ند
هوای چون برآی طبع عاشق
اگر بر کل اگر بر لاله ویدی
و طعنه کاروان قدس سر کرد
همیشه ساخت او جای من باو
بیکر و شش ساند پای جان
کند یک نشت از دنیا و ترش
که شسته سالها از عصر شیرین
سبک کردی چو دست تیشه و خاک
که زیر پرده مار بکمرانی است
همایون پیکری چو طاق و قشال
کج نیم وزر بنو خستندش
ز کار کار فرمایان بر پشت
بختند آن بود شیرین پر شور
ز نام او جان میسلی در آید
مدا در با نراج خوش میگرد
شراب صبح و صبح شادمانی
چنان آشوب ماه برقع اندازد

دلی کو یا کجا و این زمین است
طبع بخرین کشتن روا نیست
که این زمین بدختر نهاد است
چو شش مثل شیرین برنگ کرد
یا نشین عیش و ناز خسرود
نهاده اند کاب بارکی پای
سر سیردنی تانان و دوان
نداند تا که آید یا که ماند
برخش با هوای بس موافق
نهانی با خود مست و ناله ویک
همه را و خود لب پر شکر کرد
بساط او شاد افزای من باو
که کرد و چون خاک عالی بنا
کند ویران تراند و زخمتش
همان برجاست نام قصر شیرین
تراشید یکس اسفند زای
که چون پروند و راهم غنائی است
بسی باز سفید دارد بنال
بشغل خوش راضی ساختند
که در گوشه ابر و زد و گفت
که زود و دیر را در سر بود شور
چو مبل کفر پیش سیلی در آید
حکیمان علاج خوش میگرد
صلای عیش و عیش باو دلی
کلکون پا در آور و از سر باز

بصورت اخت از دمان کمار
گروهی دید از دور آشناری
بخت از اهل صنعت با که یارید
تختین کاروان بنای سرکار
بما از سنگ فرسا کار شده تنگ
تعب کرد با مهر بر پرورد
کند سیزده جان در سخت کوشی
قسم کند از لب برون زرد
بگفتند شش سخن بسیار باشد
که میگویند مدو چندین شرام
کنون از بنیو دریا بخت نام
دمی کا می سجال خوشن باز
بسوی مبتلای نوحان داد
خوشا عشق خوش غار خوش نام
چه دید از دور سیرین تان تو
از بختان شاد تا که پیشی
بگو بخت نامت از کجائی
یکی میگویم از چنین نام فرهاد
بیرین بذله شیرین شکر ریز
بختش که دل جان غمی شقت
سکوب گفت این سبب از کجاست
بگفتا میتوان بود ست پرست
ز مهر رسته که تیرین عقد کجاست
نکبانان ز مهر سو در رسیدند
سخن را پرده فو باز کردند

نه مت و دست و بسیار بسیار
بر دهنده و کلکون تخت از تو
ز صنعت پیشگان با خود چید
نمی جنباندا ز جاپای ریکار
ایکیان بود پیش از روز سنگ
که چون خود این سخن بود تو کرد
بود مستغنی از صنعت فردی
سخن را نشاء سخن و ضون زد
که آنرا سپرده در کار باشد
که خواهی ساختن مست فرجام
که از صد داستان چی می گذم
بنیم حیات شرح و بطایر
نهرش رخنه سر در کجائی
همه ناکامی با سهل هر کام
سبک در تخت کلکون بکرو
وزین سوخا کارها که کوپای
که کو یا سالها شد کاشائی
غلام تو ولی از خوش آزد
برون و داین میبسته امیر
وجودم عرصه غوغای شقت
بگفت از یکدو حرف تنافاست
بگفت آری اگر از خود توان ست
یکی کوهر بران آویخت فرهاد
دو مرغ هم نوادم و کشیدند
ز پرده نغمه فوساز کردند

ز بی تازان تاج سر خوش است
نخار نوش لب ماه شکر خند
بگفتند از صنون صنعت آگاه
میزوش کنج سیم زر کشایم
غرو جوشش را پای زان پیش
که مردی کش بود یار پیشه
بگفتند تر سخن در پرده است
که خوشناید سخن در پرده گفتن
مستی داد تن ستوخ فنه ساز
تو نشنیده چه چنان فردی
بد میام نمودی بخود دست
جاندا که بروی دشت کلکون
چه سبک میویم جایی برین است
اگر چه اتق است و ترش افروز
کشش بود از دو جانب تخت باز
سخن را چاستنی داد از شکر خند
جوابش داد کا میاه قصبه شوش
بیایین بنده را در بیخ خوش آرد
که ما را بنده باید وفادار
مرا آزاد کن تا میستوانی
بختا نخل مشا قی دهد بار
بگفتا وصل به با حجاز دوست
چو حسن و عشق در جلا کجاست
حکایت ماند بر لب نیم گفت
نوامی عشق باران خوش نوای

یکی شیشه کی پانه درست
عبارت را شکر داد و پیوند
دو صنعت پیشه آوردیم حله
که تا با او قمار کار دادیم
که خجده مزد کس با صنعت خوش
که سنگ خاره فرساید به پیشه
تو اطلار آن اگر ده اولست
چه حرفست ای که لباید نفع
سبائی گفت لب پر خنده ناز
که عظم بروی و هوشم ربو
غنان او بسیار می آدم است
بسی پر خنده و چسپی پرافزون
بیان این سخن صد دانه است
مبادا که خوش سوزش این
بمنان محبت هم تر از د
بگفتن خیره مقدم می نهند
مبادا ز خوش پوشان تو
پشیمان که شوی از دوش کجاست
که بتواند زدن پادرو کار
وفا داری به من و سخت جانی
بگفت آری پس از حرمان بسیار
بگفتا آنچه میل خاطر است
غنان داد و نغمی در گداز
شسته متعب دور نیم سفت
که هر آنکس از دره بجا نیست

که چه صد و چهل و نه چک
که جان بخش و جان شای باشد
کجک را در پناه جنتش
آزاد کند ایام بر دنگ خال
دو هزار و نه باران بر سر بخت
چون نور بنود عرصه گلزار است
کوی را گشته شده پشته سرشود
شبه و مثل روانیت شکر بود
لرزه بر مهر خدا ز سر بود
دلف پیش پای او بر خاک چسب
ای شب خورشید پوست چل خا
بر در خانه قدح نوشی
بر ما تر بنده اند و با ازان تو
یا بوی ایمن کسل تیغ کن
این چرخ شایخ که زنده شایخ
از صحن خانه بلبل نام آن
حق دان کن که یک صد و نه
دل را با دوان چاکل امیدار
قصه می خورند شهاب و کشت
ز شهابی که در دلم نه می خور
از نعم کزانی سوخته اند
خود بخور و صلح کنم تا ختم
چون ز شایخ کشتنگا بوی رس
در دلم دمی کاغذ تو شربت
را با که هر طریقه فرزند دیم

چو کجک می باشد یک تنگ
لطف و قدر مدح جان باشد
شهریار و سایبان باشد
هر روز قوس و قزح بر مدار
ابر قامت و تجار نقد و مل
بر سر چوب زنگنه زار
هر دم تیغ جفا و سبک نام
دید و عقل و دین چشم جمل
که جدا شود این قف غزل
چو بوند و یک چشم بند
وی لب کمر فروخت چینه چمن
رقم و کرم اناس شرب
بای برادران و طلا ازان تو
همین که تیر مصداق ازان تو
نوامی جگ توچ و تا شایخ تو
از با هم خانه تابش ازان تو
پاره و میان برین شب قطار
نرمیدی ای شادان امیدوار
هر چه غافل تو میگردید
و صیت میگردید ز سر
کجا قاصد کیم نام پیکار
یک لحظه تحمل کنم تا ختم
یا این خوش میکی خاگر که ز شربت
سودا دارم شربت کنی که گشته
صدا زمرغان که ترسته شود

ساگد ره ز سرس پای پل
شاه طعنا سبک و دست
صعود و در سپاه معدن
در نه کانه چلی بی فاشی بان
چو تا که ز سرای حرم صند
لا ز سر زرد و رنگ ز سر گدا
مسند از این ماست علی خانی قد
رو زاده که افتد ز کین گاه
داسر قند جل کرد و یک چشم
برین چشای بر سر زار بای که خند
غیر و کل شک بل کرد و یک
شب لطف کرد و اما بود
ای چشای ز سر آن که ز کرد
آن دیک لب شکست جابون
این سر خوش کز دل ازان
منع مهر غیر تو نکرد و باز
آزاده شد و از خوشی کشت
کوشه ناصیدیم داد و صفا
بجلی در می سازد یک چشم
کرد و درین کجک که شکر
هر نفس خشن تر خند عاشقان
نیاید چند روزی شد که ز شربت
عشق ازان زار و انجمن دامن
و حلیم حیرت و لی بر سر
هر دلم که در دلم کشت و زار

کجک کهر ایت دره ای طلب
صامن برقی انس دمان باشد
قلعه مار آشیان باشد
سر بخت کند و خنجر غدار
لا ز سر همین کرد و فرود
کحل سون آه و کار کز سر
والی یک و مل پوش دین و
در خاک زار زار غفلت
کویدش فتنه چای از حق
که کند دعوی رعت ناله
استین آن چو تو بیند و امان
چون حرف شرب می آب
پارید بر رشد مصفا ازان
آن چو حسرت و طو ازان
آن که بر مصاحب با ازان تو
هر که می دوست دارد و دوست
نفس جگر مبارک و دستار
بست قفس حصار جان مرغ
روز چارای بی نیم چشم
رفیقار منائی پسین ز شربت
علاج و در غافل و دور
عالم با دل در کف خویش
همچو من بخیرانی با قدر
بر دل نیم چهرت شاد کنی
داروی جمل باید و کان در دست

یکبار نام و فایده بر زبان نراند
بر پارو که غدی و دست می کشد
بازم از نو فهم بروی کسی در نظر
از عده چون آید برین بزم می کشد
یاران چو آید بر وی دلگه کشید
منش کشند از غرور و در میان شغ
و حتی اگرین خبر نشود وی به شام
بلا می آید و در انتظار سپر کفانی
عشق چون بر سر کس حمله می کشد
انجا را قرب اگر نه غرض به بغیر
شب با کم می کشد اندیشه های
دارد و روز و دوری دلدار می کشد
سبوی باغ مرغان همه با هم می کشد
ترک اگر دوی بر جمعیت غبار
خوش است آن سه باغیا را نمودم
طبعی که درانی ندارد و در مجرای
جائی را که در جنس و فایز خود کسی
میخواست فلک که خاک هم می کشد
ایکل تازه که بوی زوفا نیست ترا
اسیر غم و هلا غم با نیست ترا
در کوی جزو همان همه آزار نکند
این است مدام و کوی برین بیا نکند
رفتن او نیست ز کوی تا غافلست

ار شکایت از قلم شکار است
دست نام و هر چه هست غرض از دست
سنگ ماه در و غره ماه در کوه است
آن تنهایی شب که او با بدی سازد
باشد کس این خیال خاطر می کشد
اغراق و مصوبت رنج می کشد
از آتش باز کش او خد کشید
کمی داند که چون یوسف غیری می کشد
او ش قوت بجز خنجر از پا بسد
از من ره حریم تو رسیدن تو بود
روز فکر محنت شبهای تو می کشد
زهر است نیکه اندک و بسیار می کشد
بسیج دام مرغی چکند که بر نازد
یار را چون نیستی با هر که خواهی آید
من خوش نیست بسیار نمودم
فلط می گفت خود را کشتن تو بود
نام متاع من بر زبان او در کسی
نا کرده می طلب بجا هم می کشد
جز از سر زنش خار جفا نیست ترا
بهر غم خود رحم چو نیست ترا
جز کوس در نظر خلق بر خوار نکند
بچکس نیمه آزار من زار نکند
جان من سنگی الی تو دلفلیست
جان شیرین تنهایی تو دلفلیست
دل می کشد که در آزارم و میدانی تو

ای سواد تو یار خاموش شیشه
بمنون هزار مایه ای و دشت
فرصت دیدن گل آه کویا کم است
سب و بدوش صحرای حبت تو سبب است
از حال ما چنانکه در او کار کشود
کز خوشنید جان من شود آزار
چرا بکمر من با کسی جفا نکن
دعای می فرم کنید میدار و آزار
خواب آورد و فاساد و فاساد عشق
غم جویم آورد میدانم که ندانم کشد
گفت خواهم کشت و حتی بیدار
و کز مش است آب که ز پی جوی کشد
یک و عده و حوسم از نگاه نظر
دل نیست بجز تر که چو جفا نشیند
سیان با تو قصد کون خشم شد بجا
ای که دل بردنی دلدار من را کش کن
انتقام من کشد پسند بر این تن
بهر دوشمه فساق تو مرا
رحم بر لبی بی برگ و زو نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی آید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ تنگنا نکند
کز آزار دهن من هست غرض من
چشم امید بروی تو کشاد غفلت
تو نه ای که غم عاشق زارت باشد
بکشد تو کوفت ایام و میدانی تو

بچاره آن اسیر که امید است
و حتی همیشه با زلف مهر کار است
دار و زنی ل مرغان چوین بسیار است
نمود با بقدر که با می می کشد بگوید
آن بخل سفر کن مارا حشر کشید
در نشو و سبا که اینجا نگذرد
جفا می او همه را می کشد چوین کشد
اثر میدار و اما کی سبب جان چوین کشد
نظیر که هر کس نشود خواب از
وین غم و کیک که دور از دمی کشد
دیر می آید که زار انتظار رم می کشد
من با زانده عا که یکی اثر ندارد
حاکم توئی در آمدن دیروز و دوش
از کوشه با می که سپیدم سپیدم
چنین کن که در عیب می کشد و ترسم
آنچه او در کار من کرد است که کش کن
رخصت نظاره اش و شمع دیدار کن
تا او معقوبت تمام می کشد
اتفاق بی بسیران با نیست ترا
جان من این همه بی باک نمی آید بود
هر چه شکنج دل بیدار که بیا نکند
مردم آزار کش از پی آزار دهن
چون شود خاک بنگال کذبت باشد

طلحه مجلس آراء و لایست است و کیفیت احوالش در جانی ملاحظه شد و سماعی این دو باغی از منظر من رسیدند ثبت شد از دست

در عشق قبول کرد یاد از دوری	دیدم بوفانسان ندانم دوری	گرچه ستم از تو دیدم و داد از دوری	عساک هم از تو بهر که شاد از دوری
یا قوت ز دیده بختیم تا چه کنی	در باغی غمسم تو بختیم تا چه کنی	در هر که ز تو که بختیم سید کنی	از تو بتو در هر که بختیم تا چه کنی

تجسیدی و جو عبد العزیز بن منصور از ریخ نظمش چون طلای صیرفی سپاهی و صافی مشهور و آهش در سلک شعرای فصاحت
ستار متقدمین مذکور وی از ساکنان عنصری مقبول بین الدوله محمود و غزنوی و حال از اشعارش خبری در میان نیست از دست

ز بس چون که میزیری لبخند	شمار گشتگان با دیداد	گر از خون ریختن شرمسار نیاید	ز بخت غمزه بار می کشم دست
آن جسم سیاه من جان آستین	همچون ضحی بارغوان آستین	نی فی غلظم سیاه از غایب لطف	آبیت آتش روان آستین
از شرب مدام دلاف مشرب تو	در عشق تیان سیم غصب تو	در دل هر کس شرب و دلبسته تو	زین تو به دست یار نبسته تو

کسانی و هو محمد الدین ابوالحسنی اصل از امانی آن دیار و افضل و بلاقت در سنایت استهوار عالم علم تو حید و صاحب
تربک و تجسید معاصر رودکی و معاصرین و ملاح سلاطین آل سامان و سلطان محمود و غزنوی بوده این اشعار از دست

بهر جهان تازه گشت خرم شد	درخت سبز علم گشت و خاک شکست	سیم نیم شبان چربیل بود کرد	که بیخ و شاخ و خشان شکست
ایکل ووش کل چه فریاد می بزم	از کل غیر ترچه ستانی می بزم کل	دستی از پرد و بر دین مد چون خنجر	فخشی از سیم نمی تیغ زند هر دو
پشت دستی بل چون تکم قاتم فرم	حونم قاتم سر کرده بخت سیاه	جازه تو زانم کدام حاشه بود	که دید ما همه متعقد که نمود
ز آب دیده چو فغان فرج شد بخت	خاره تو در آن آب چو گشتی فوج	از خضاب من از روی سیکه بودی	که می نیخ خوری پیش خردی بودی
غرضه زبان جانیست تر بزم کل	خردی و چو جویند نیانند کرد	کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش سماعی	

این لغز و تغزل قصیده که گفته شد از خاتون گفته شعری ملاحظه شد اما ازین چند بیت فصاحت او بر بیکسان معلومست از دست

چیتان بیکر حمید و چون	روز و شب با الف شد و غزل	جوهر صانع مصالح ملک	نایقه و آرا به سنک برون
سنگ در بر گرفته چون فر باد	خیم کمره چه چو قامت مجنون	پیکر کوز پشت صحرای	در دماش بر آبد و کفن خون
همس از سنگ و پیشش سنگ	سنگ موزون و پیکر موزون	کو کشف نیست سنگ پشت چتر	در نه از دست حلقه چو نه چتر
صورتش نون مدتی جایش	بوده و ترنجای سینه نون	حامی مکت سلیمان است	حافظ کج خانه قارون
زرد و رویت سرخ چشم بود	نظر از عکس روی او لکون	چون هلاست جرم آن که بود	نسخه مشتری در آن فرخون
زیب بخت کعبه دوقب	زینت دست شاه افریدون	چون باغی رسید کویم چیست	خاتم خاص فریح خاتون

روشنه و قوسه هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دست خاوران است حال و نه خراب و در منته آثار آبادی ماند و اسامی شعری
انجا به شار بنیان آنچه منظر رسیده نوشته شد سلطان ابوسعید و هو فضل الدین ابوالنجر بکلمات ظاهری و
باغی معروف و مشهور و حقایق حالاتش بین الاسنه و لاف و مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود می فرموده

بر در شد سرخس یکده ششم همان مجنون از بر تل خاک تر نشسته دیدیم پوئین خود را میدوخت نزد او رقم چنان ایستاد کم کسایه بر
 سرا و افتاد پاره پوشین بر هم نهاد و کعت یا ابوسعید ترابین پوشین دو ختم و آن پاره پوست را بر هم دوخته بر خاست و دست
 نکر گرفته بنجاقه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی برد و کعت یا ابوالفضل متوجه این سپهر باش شیخ برابر وی من بود داده و نه استیلا
 متوجه حال من بود من از بهمت آن بزرگوار با رقم پنج با رقم خض شیخ سعید مدتی مدید و عمدی بعید بر ایضات عظیمه ترکیه نفس
 می نمود که پیش از آنجا که ای نداشت اتفاق شبنی ابو الخیر پیدا بود و یک شیخ ابو سعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت و او
 نیز اتفاق فرزند کرده تا هر دو از حصار حصار بیرون رفتند چاهی اینجا بود ابو الخیر و یک شیخ آنشی بر کنار چاه کوفته و
 رسیان بر آن بسته خود را آن رسیان سر کون در چاه انداخته شول قنات شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح با روی نورانی
 چون باغ نمکب از آن چاه بسید و آن پدرش پیش از آن بجانه رفته و بعد از آن ز حال او غافل غشید محمدا از آن کونه ریاضت یکیده
 آخر جذب او رسید از غنی متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال آن است یکشت و سر خار بخورد بالاخره
 بونه آمد مشغول عبادت میسود و جمیع کثیر و نری غیر هر روزه در خدمت او میسر برده از بر تو قناب و قناب قناب سر رفته
 میگردند که نیدازد ای که سلاطین طرف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهار صد سبب ازین لجا حقیقت
 یکیده نزد و بغیر از باعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خار از جهان کجاستان چنان انتقال یافت و در سنه
 در خون شد که نیداردان و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده

سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	چیت این خوبرو در خدمت	دوست نزدیک دوست از نیکو
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	در هیچ زمین هیچ خوشی نیست	کودت نعمت نیست دل نکی نیست
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	کر میل و فاداری انگ دل بجا	و غم جفا داری انگ سر دوست
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	روی تو بر دیده که بنیند نکوت	نام تو بر زبان که گویند خوش
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	کر چشم خدای بین نداری باری	خویشید پرست شود که کسایت
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	در روز قیامت این باو کی ماند	کاین کشته و شمر است آن کشته دوست
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	نبرد که دست و ثور در محلات	زود کردی این کان می شوکست
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	کر باو کران باز منی دای من	در با هم کس چو منی دای من
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	زان تیرسم که از دل آزاری تو	دل خون شود تو در میان شمشیر
سراسر داشت خاوران و این شعر که هم او بر سر نفس او خوانده	کر خونت از سینه شول	در دم ترغم زبان لالان طانی

ابوالفرج از شعری طویل ایشان از فصیحای غیب البیان است و اگر مشربا با ستادی و اطراف و از جغرافیای شهنشاه کزنده
 و شاد استادی و همین بر که حکیم انوری مستبشع طریقه او بوده و کافای قنبن مضارع او میکرده اصل وی از قصبه رونه من محال شد
 خاور دست وی در خدمت سلطان خیر الدین ابو ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی را و نهاد دست یافته بعد از آنکه سلطان

ابر ابراهیم را سود مزاجی بسود سعد سلمان بهر سید و رجس فرستد ابو الفرج خوفا بنوحی لا بهر رفته ساکن شد بعد از غور سلمان بنی کز
اخری در سلک مقربان ندیمان مجلس بنزد یافته و هم در آن زمه به علم باقی شتافته این شعار از و ثبت شد چنانچه فرمود

در سایه بنشینم سد باز بهیو
چون تیر همی راست شود کز لایم
کیر فوسخ روی لزلای سوزان
ایس کشف در دوز کشف سر
اینگ از شرم آن همی کفند
چه روی من چو کی باشد کشف
نموده سکل من ز فکره شطرب سیل
وست تو طبع تو شب و روز و سال
استوخه زاید چه شیر ز ماور
بر خاک زمین وصل کند با و پیا
دیوارم خشت تو بخت ز بیدر
کو بختی با دجوب بر گفتا ندی م
آب از آن شیر حلاوت کجرا کفد م
دنگ بستی حق را در تو شود بخت
منه مانع کجود بندای در دناک
هر کجا خرم تو فرود آید
نیت با طول و عرض است تو
جوابم داد گفت اند شمر هست
درخت اگر متحرک شد غمی بجای می
دور از تو دل و دود با هم میزد
از خلد وی کشاده کاین بخت
کو کشتن من بطلبی دین سولست
خاک که بخت باز گشت هر کس

در ساحت عدلش نذر و کز غم
آبازوی عدلش تخم آورد کف
کمر دیکه عدل آمد کمر ویر قانرا
چون سیر برآورد کجف کز کزنا
لو لوی نارسیده در صحرا
چشم من چو کی بنجید کشته غیا
کرفته شمع من ز نذر حذر ز غیا
با دست یگان بود با قبح راج
از عدل تو در پنج بنای چنگل
وز بار دها بار کند خاک زمین ال
کو از رفیع کز تو بر ز کشد ال
وز ترش نقش نامت باز دور و کجین
خون این سنبل غیری قیت اندای
ور کشاد و حصن من غلغله و حصن
نشر ناوک بجا و در عقاب کجین
بر کشد من حصنای حصین
نقطه بشیر طول و عرض من
بنا شد شمن و شمن کرد و ست
نه جور از کفیدی و نه جای تیر
صحرای پر شمس است و دی بر آب
آتش بجهان دنده کاین بخت
مر و صل تو یوجم و آن دشوار است
آلی که تیر زنده توان بودن بس

آب بنشست کند آتش فتنه
روزی که عمل شست شود طبع
از شیر و اونجی لی لکھی او
ابر بشیر و مهر و عقد و کج
که چیل چو کجده آتم همی آباب
برنده و صبورم چو شمشیر
آوردی بخوار بند است سلام
معلم شده از این دایت مدعا
روزی که همی کند شخاص باروخ
که عقل پریشان شود از جرعه بشیر
آقای کرد و موبک کرد و ساکن سپر
شیر و لطف خود کو لی همی ز غیا
نصرتا مد سایه عدلش همی کز
چون دوش نهاد خندان کجی کج
از این تو برده ملک بسیار
هر که را سسم تو زار کند
بنا در نعمت ای جمعیس ماور
و از من که تو در چشم خلق جای
از دور و فرات ای لب شکر ناب
به بر صردی مناده کاین بخت
در عشق تو خوشدلی من بر است
بادی که در آئی بتمیم نفس
یکچند مراد و بده میفر سالی

با دطرش روح و بدشیر علم
وقتی که اهل بستانه و بدشیر علم
او بخت چو شیر علم شیر علم
کشت حاصل لمو لولا لار
ز آب دیده همی کشت کجی کج
زند چرخ عجم چو کوی و طبع
آب است عباس کند نیت شخ
منوخ شد از بیتا و فتنه و جال
روزی که همی خندند جال بر آلال
که طبع خودشان شود از بخت جلال
آسمانی جرم مرکب از بخت جلال
سنبلی خفت چو کوی همی آه و جلال
اولت اندر نیت الوان کز کربان
وز و شمشیر با غلغان شود کاین
بر بسیار تو خورده عدل این
نکند رفیق روز کار سین
غیر و دستش شمن و کجوست
کمن دنگ در آنجا بود بجای کج
نه در روزم قرار و نه اندر شب
وزنگ زره ساخته کاین بخت
روشا و شین که بر مروت کاین
ناری که بسوزی خلقی هر
یکچند در صبر همی فریالی

اگر که سر بکشتی از نسا	چو سودوزبان کزانی و کزانی	ما صبری اسم شرفش خواجه ابو لعل از اولاد سلطان الطریق
ابو سعید ابو بکر است کاهن	عظیم شعاری پرده خیزین و شورا	از زور رفت همه زارت کیم
ترجمه کو کجاست علمای حق	عظیم شوی این علم و دین کیم	نسا کی از قبایع نایب دشت غاورد است و بیکی آب و هوا
سرمه است و چون مردم نمک بسیار	بیشک بر خاسته بشام کو چک	هشتمه ریخته قاصی شمس الدین عالمی است
یکانه فاضل است فسران کونیند	در نسا و رنجیده دشت پر خیا می بروی	که رافاده این با می از دست مدخفت
و لدار همه کرد و دل دین کرد	دا که کبر و خوشی من کرد	نغمه تن نغم کوکت حموش
قاضی محمد الدین زنده امجاد	قد و کاز از زمان خود بوده	کوسید و رحالت جفا راه سرا ز دل بر کشید این
بر باغی گفته خواند به بخت	علیم حاتم سبقتی می نماند	دزد و قهر غم در می می نماند
کزین جویی سستی شین نماند	خواهیکه میان خلق قاضی باشی	باقی باشی کیمی که قاضی باشی
آن تو خند کسی تو را قاضی	همای از ابل ناست و اکثر اوقات	در مار و مار اهر میوه و زو است
سوت از رشک و دل کاس سید	سین بر کین سالم و او کل جانی	سینانی عظیم و او کسکه
دل که در کوی تریماند چو کج	لیسا پور از سلیم چهارم طولش	مر مر و عرش مر و از سیه محورش
لا و قدیر و مدین بطیخه خراسان	کونیند بعد از خرابی از شیر در جای	دیگر شهر ساخت و شاپور آغا را از پدر خواست و در واک
مصلحت کرد شاپور از غیرت دست داده	تجدید عمارت انشور کرده	بسم خود موسوم ساخت یعنی شاپور و سرب میشا پو گفتند
غرض آغا و اهل طغندی لیث	و چند بار بر لرزه و سار جوادش	خراب شده و از معمور گشت شمار ششای آغا تیره بطر سیده شود
شود است شهر می و شو شاپور بن محمد از اولاد حکیم	عمر خیام و از شاگردان خیر الدین	فاریابی و در عهد سلطان محمد بن حسن منصب یافت
محکمت منقوش و نوخته اسرار	در تیر زرد سنه وفات یافت	در مقبره اشعرا که و سر خاب مدفون شد از دست بخت
عقبت از لب آب در دران باشد	حد تک زار قد تاب و پیران	بغل میل کند با همه کمر خمی
جناب در ملک شوی آل سامان	ملک بود از شعارش جزیری در میان	نیت و انقلاب زانه جلال فدا این و شورا ز دست
می بینی آن روز ملک که با منی	عقلی که عاشقیت که چرخ فرست	ای که دست حاجب سال و کورتا
خیام و هر عمر کونیند با سلطان	نخورد سر یک تخت می شسته	نذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل کید متان بود و
در آغا شری در میان رفقه که روزگار	هر یک که تربیت کندان	دو نفر از با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک میند و از پشت
حسن و عی شریک داشت بدعوی	آغا سید که مفضل آن در تواریخ	سطر است و عمر خیاب قطع خید محل زراعت و در شاپور از و از می شود
ری با عیات از وقت شد و بسیار	خوب فرموده اند	این کوزه چو من عاشق زار کجا
این سکه که بر کج می می	دست است که در گردن آری	آری و در هزار کوزه که و یا خوش

این کوزه بر آن کوزه برآورد و خرد
 خالیت میان سنی و شیاری
 از باد و دوشین قدحی پس نماند
 افروخته کس بعد از من و تو با سپی
 محکوم کم از خودی چرا باید بود
 ره زمین شب تاریک بنزد برآید
 در پیر خور و جانی از سر گیرد
 می خور که چنین عمر که غم در پی تو
 ز ناز که سرایه عمرت بجهان
 پرنیز کن ز کیمیا ئی که از تو
 در حیرت از باد و فروشان کاشان
 کویا می و مشوقه خردیم چاک
 آه سحری ز سینه خاری
 بسیار محذور و در مکن فاش ساز
 نو مید نیم ز بارگاه کمرست
 این یک دم تقدیر بعثت گذران
 چون عاقبت کار جهان نیستی است
 کیرم که من در گذرانی بکرم
 خیزم و دمی ز نیم پیش از دم صبح
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 بر پای خوابت و رو من بختی
 در ربع جبهان که وفای بودی
 دلگه و برای خشت کور دران
 من به کرم و تو بد سگافا تو
 گویند حرام در مسلمانان شد

لو کوزه که کوزه خرد کوزه خرد
 من بنده آنکه زندگانی است
 و ز عمر ندانم که چه باقی بماند
 از سوغ نغزه آید از غر و سلخ
 یا خندم چون خودی چرا باید کرد
 گفتند فسانه و در خواب شدند
 و ز ناز که جان خور و پیری سپید
 عمر است جهان کس گذرانی کند
 آن به که خواب یا بستی کند
 یک جرعه خوری هزار غلبه بر
 رین که فرو شوند چه خواهند
 چون عاقبت کار چنین خواهد بود
 از ناله و سیه و ادهم خوشتر
 اندک خور که گاه خور و نهان
 زیرا که کی را دو نخست هم بگز
 از رفقه فینیش آئینده ترس
 احکار نیستی چه هستی خوش باش
 زین شرم که دانی چه کرد و چکنم
 کاین صبح بسی دمد که ادم ز نیم
 یک جام در کعبه و تنی غم
 بروست پای کیر من جیست کن
 نوبت تو بود و نیامدی از دران
 در که لبی کشند خاک من تو
 پس فرق میان من و تو چیست کج
 رومی خور و غم مخور مسلمانان کو

آه بسیارم در هر دم نفست
 از من متقی بسی ساقی ماند و است
 چون عمر بر سر رسد چه نغذ و بیغ
 یک نان بد و زور که شود حال
 آنکه محب فلفل و اداب شدند
 کرباده خور که آب سیری سپید
 اگر یک نفست ز زندگانی گذرد
 عمرت تا کی خود پرستی گذرد
 می خور که ز تو کسرت و قنطیر
 آ زهره و دمه در آن کشته پدید
 گویند بشت حور عین خواهد بود
 یک جام می از ملکات جم خوشتر
 کرباده خوری تو با خور و نغذ
 کر که بر طاعت نفستم هرگز
 از حادثه زمان آئینده ترس
 خیام اگر باده پرستی خوش باش
 بانفس همیشه در بندم چکنم
 تا دست با تفاق بر هم نزنیم
 من بی می باب رستین تو غم
 یارب بدل سپیر من جیست کن
 برخیزم و مخور غم جان گذران
 از تن چو رود روان پاک من تو
 نا کرده کناه و جهان کسیت کج
 یا قوت می آن لعل بدخانی کو
 آتم که پدید کشتم از قدرت تو

چون ست شوم خرد و نرسد پان
 در صحبت خلق بی وفای ماند و است
 پمانه چو پرسود چه شیرین چه تلخ
 و ز کوزه نکشته و دم کبای سرور
 از جمع کمال شمع چهار باب شدند
 و در و یکی خور و بشیری سپید
 گذار که حشر بشادمانی گذرد
 یا دغم نیستی و هستی گذرد
 و اندیشه هفتاد و دو وقت سپرد
 بهتر ز می باب و کجمنی هیچ ندید
 و اینجا می باب و کجمنی خواهد بود
 بوی قلع از غدی می می خوشتر
 یا باضم نوش لب خندان خور
 در کرد کینه ز رخ زرقم هرگز
 در هر چه رسد جویت پانیه برتر
 بالاله رخا اگر نشستی خوش باش
 و ز کرده خوشیت بدر دم چکنم
 پانی ز شاد بر سر غم نزنیم
 بجایم کشید بار تن تو غم
 بر خاطر غم پذیر من جیست کن
 نشین و جهان شاد کنی گذران
 خستی و دوند و نعل من تو
 آنکس که که نکرد چون بیت کج
 آن راحت روح و راج بکالی کو
 پرورده و شدم بنابر تو غم

صد سال استخوان کند خواهرم
دوره قریح داده که سگوست
باله رخ نشسته در ویرانی
کوئی نخورم باز که میساید
میگفت خوشا کی که اندر بود
رفیقم باز که اندر سیم چه بود
میساید که روی چنان زد که ترا
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
چون آتش نریز باشی چون آب سدا
بر آن بنده کی کا ندیرند در فنا
نه خاوم کم بس بود چرخه و گمها
یکشنبه دوشنبه و سه شنبه چهار
آب بر سر سبزید و با بخاری نهی
هر خشت که بر کنگره او نهیست
هر شاخ زنبقه که زمین میروید
اسبابا هر شوست غلام میداند

ماجرم خست پیش از حرجت تو
کاین دم که نرسد به بریم بزم
نیشی است که نیت صد پانی
میساید هر دو که خوری یا نخوری
یار است چه مایه و چه پانی
دین آملن و رفتن و بود و نبود
در پیش تو خند و امانت بکنند
می پیش من آروم و کجا خوابی
چون خاک میر باد پر کند و شود
نی آدمی نی بد می نی شد می
گوشا و نری که خوش جانان
چرخیده و آینه و شبیه شبانه
کان نبرد ز خاک راه روی نیت
بخت و زبیری سر سلطانیت
عالمیت که بر رخ نگاری نیت
تا ترک خلق بکنی مرد نیسته

تا کی علم این خورم که دارم این
کردست بهد بخون کند میانی
بر کینه خود حساب اگر با خبری
از دفتر عسر خود بگریزم قلمی
آورد با خضر و بزم اول مجرب
در راه چنان زد که قیامت بکنند
ای ناسده بتز ویر فرزند کرد
کربا خردی تو حرص نماند شد
کراختن بزم بی نماند می
در دهر سحر بکنیم نمی دار
ای بر سر سروران عالم خیزد
هر سبزه که بکنار جوی بخت
خاک که بزمیری هر زانو نیت
در هر شستی که لاله زاری بکند
تا در جوس لعل لب جام می

در غم جو شدی که گذرم ایانی
در می دوستی ز کو سفیدی ایانی
کاول تو چه آوردی آخر چه بجا
انگاه رسوز سینه صابانی
جز حیرت از حیات چندی نغز
با خلق چنان زدی که سلامت بکنند
وز بهر دور و دور خود زد که دم
در پای طمع خوار و سر کج می شود
وز نرسیدن بزم بی کی شکی
وز بهر نیت آشیانی دارد
دانی که چه در می بود روح غم
کوئی ز لب نوشته خوشی رست است
رنگ صنیعی عارض جانانی است
آن لاله زار خون شهرای می شود
یا در پی آوار و دق و بانگ نخی

رضی الله عن من طاح اسرلان بن طغرل بیک سلجوقی بود
و نوازشات بسیار از نو دریافت و چندی در سمرقند خویشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده ساک طریقی عرفان گشته
سبب ابتداء او را آورده اند که چندی نفع دل بچوانی بازرگان سپرده تمام وقایع بخدمت معشوق مشغول و نظر بانیکه معشوق
از خواص او تمام عیاد دیده مصاحبت او غنیمت و نهمه و در اکثر سفار او همراه داشته تا اینکه در یکی از سفار که موافق باها
بود که از کاروان بیابانی مرغانک خوشخوار افتاده چون شوق و همزمان او را متحصر دیده از حیات او نمید و مجال توقف در آنجا
احراز نیک نیافته نظیر بر سر این او که داشته خود رفتند که بعد از غمت بدفن او بر دزدان مرد تنید از شدت خوف با یک لامل
از قهای کاروان رفت و آن فقیر آن شب در اینجا تنها گذشت تا اینکه سحر رخسار دین چشم کشوده خود را نمایافت کسی را
در بالین معید خود یکدیگر که در آن حال با خود گفت که اگر چه از غم و غمنا روی آهسته اندم اما کرمیان همیشه مقتضای کرم از
عاصیان طالب و جالان عاصی در گذشته از ایشان مغرور کرده اند و اشک نداشت و عرق خجالت بر رخسار رزان کرم و تم که
دیدم که شخصی نورانی از بر زمین پیدا شد و پرسید چونی و چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گشت بخدمت معشوق

حقیقی شمول شو تا هرگز نشانی و تیمار من چار کرده زو شد من این می گرفته از حال وی سوال کردم گفت سلام من معین الدین چو
برسان و کجورادت مرز تو فرستاده این بخت و برفت چون صبح شد خود را صبح یافته از قهای قافله شتا قدم و اندک
بگردان رسیدم بهان یکی تعجب کنان سوی من آمدند و من با تیان التفات نموده روانه بجای شدم و بعد از زیارت حرمین شیرین بخت
تخ معین الدین غم شیش سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در هر چه دولت نمایا

سلاجقه این عالم رفت و شوال بسیار گشت این چند بیت از دست

مندی قشقرق از که هیفت فلک
سپرد دولت و رفعت و کبریا و جود
چو در محفل سخن بی هر یک مستمع شد
اگر عالم همگی می خداید چو صیقل
کجی رفت که شک خلق اندر عظام
نه قرآن خبر بگو خود و مرد را و آق
در دام خلاق فتنه بگرداناکان
همی ختم کرم هفت کس و هفتان
دلا نغمه من خود ترا هم زادول
هر طرف که نظر بگاری ز غم او
از آن بسند تو فریه سرین بود و درین
جهان بهر نه من شل همی درین
لصب من همه رنج و جانان
زلت را که بر پاشانم و سحر امزاد
بزد آب شاس نیک است هوس و
بیار که او بسیار گشت از باران
مرغابی تو مات که نیامد
خدا کیا آتی که سود اقبال
ادب نماند و من ضایع و مشرق
هر نیم شبم در دو تو سپدار کند

بخت پرورد و فخر کسفر کجی پرورد

عمر بد خوا و تو ز کجی بختی گشت
امامت کرد شود کلی در ملک تو سنا شد
هماناکا فتنی از بی عطر اخلاق
کنون کشتی و کشتی ز هول کسرت
ز موج شک فغانش بزدید و کجی
مدارس فانی فغان منابر اطلال
ز یک سکنای عجب بر کسین کجی
قصه شش همیکدیگر بخشنا ایم
نخست دل تو ای از غناش همک
از رخ دل ستانم لبش چه خطر
مرز کار ازین عالم بهر دشمن
تو که کجی جو تو بهر از که از تو کرم
من ندانم که سر که چه آتو شد
خدا یگان بزرگان شری سیفالدین
بقیر و ان خبر ز سالی همیکو سید
صفای ای تو خلعت خانی دود
شنیده ام که جبار بقیر و ان سید
کجاست همه کجی که در راه نیم
چو رسی بطور سیدان کجی کجی
رحم آید که در دول من میرسم

چرخ آورد جهان او در زیاده

که فلک او بر تری او می فرو آورد
شهادت کرد تو دینی ان می تو میر
سنا دوستش کجی درین کجی
کجی کشتی زرق را بنویس عالم کجی
ز قافله مجوسانش بر چرخ کجی
همانک ضایع و مل خلاق تا بخت
ز یک خورشید نای جو بخت کجی
قرآن قمت که یکدیگر بی تو کجی
نخست کس منم ز غناش مثال
ز یک خون بچکا دغش بر چرخ
بغایتی است غم و درون کجی
زبان خنک کجی و است حاشا
لیک دانه لب چون لب خاشا
که هست کرد و سنده غیر غرض
نحوه با نده اگر جو شود و گان
که خبر کجی می در جهان نای سید
قدیم کجی و او ای کفشن نای
بمال دشمنان بوی ملک ازای
که نیز دین و قنا کجی جواب
روزی بختی شست کجی کجی

از عمار چو آمد کل رنجش بید	اندوه گم از دل گلشن بیرون	گردید بخار و عه سال چمن	سر باز در بچای خرمین چرخ
سایه امش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از غافل حسیری معلوم فیت از دست			ای دولت بچای را غافل از دست
بخت از هم در میان افتاد	سیفی درج بخش خان خوار مشای شاعریت	ماهر عمارش از دستارش	خامه در
از قصیده که در هر عصر رخ آن انترام یک شکیم کرده بود این دو بیت انتخاب شد			ای شکار شکله ای بخت سیفی
مرد تو اندر لم چون هم در یک	سرج یکم افتاده بود باجی	اچو سیم رسک ناکا هر چو کی گنا	شاهد می را حوالش چری
معلوم نشد این شعر از و بنظر رسید و ثبت شد از دست	عده وصل بفرمودی و رسید	هر که در روز ترا دید بهر دازد	
شیخ صدر الدین فطرتش عالی و تربش متعالی در اویل حال مستوفی انکار و نیشاپور بوده و احوال امر شغل منور بود و جود			
رجوع و خود مشرعی و عبادت الهی شغل اصاصه سلاطین خوارزم شاهی بود و این دو بیت از دست			کرد و دست و در کون دست و در کون
دست و در کون بچو و در کون	ای همه عالم طاف با هر کس که رفت	هر چه دانی که هر چه توانی کن	صحنی همش میر معنی الدین
بطبع قفا و کوهرن قفا دشو را بوده و کجاست شاعرش ملاحظه شد این چند بیت از دست و ذکر انظر رسید و نوشته شد از دست			
از غنچه اندر گم و سیه و نگر	نشینده باز ناله من از کجاست	سر زده دل خسته و نگر	رفیقان یک بیک رفتند از دست
بر در قباب از رخ و چوانی من	بجا که از زلف و پشایی من	شاعر دزد و کمان باشد	که بر پیش بند بنفشه خاز
تا از خسر بسوی آب رود	او چون دریده ماند باز	سیح عطار و هوا و طالب	نشریه الدین محمد و می از جمله
<p>شیخ عظام و از اثره عرفای دوی و از خرامت متقدمین و از شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا و یار استیمنان ثانی و اندام جامع شریعت و حقیقت و روح سبک الفنا و روح کلام شام دل و مستقر و عطر گلشن و حلاوت غنایان مذاق جان را در برین دار و الدنجا در نیشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثا متوجه جان شغل و در ویش و توان کرد از دست و دود و کجاست و بهر مند و داشته گویند و زنی فقیری از ایل سلوک چون ثمار قابلیت اصلی نو فطرت جلای جبین من او سامع و لامع و یکا کسوت فقر بد و کان می آید سوال کرد و گرم او به یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده و بطلب خود رسید</p>			
<p>همین چند بار آمد و بامید خود و من شد تا بآخر شیخ باو گفت تا کی ابرام خواهی کرد و در جواب گفت منبذام این علاتی کچو زمین عالم خواهی رفت شیخ باو گفت شما کچو و دایع این ملک فانی خواهی کرد و آن عارف نشر سو که با چنین میر و د</p>			
<p>مستگول خود و زور زیر سر نهاد و بجا رحمت آبی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال در کون شده و تمامی سباب و کون با غبارت داده و ساک وادی حقیقت گردید و آنجا که باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چکنیزی در نیشاپور به سیر منوولی شده و بگری و در</p>			
<p>از دنیا و غیره شیخ گفت میفرموش که قیمت من زیاده بر این است بعد از آن منوولی دیگر او را مشت کاهی خریدار شد شیخ گفت که</p>			
<p>بله که این بیشتر می اندم منوول غضبناک شده و آنجا که باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چکنیزی در نیشاپور به سیر منوولی شده و بگری و در</p>			
<p>سر خود را که به مشت بعد نیم فرسنگ دویده و آنجا که حال مرقد او دست رسیده و گاهی روح بر قنوقش آستینان</p>			

علین پروردگار مذکور است که قاتل باطل ندامت شیخ را بطریق سلیمین غسل داده کفن کرده و دفن نموده و خود را مدام حیات بر سر فراگیر الا فوارا و مجاور بوده و استغفار میکرد و آنرا الهیه را چون دکان دگن فی سینه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر بنجاه هزار بیت و از اخطا کرده اسمی ثنویات او بدینموجب است الهی و چه سزوات و منتطق بطیر و منظر العجایب و قیصبت نامه و اشتراک نامه و کلی لیل و قعاید غزلیات و رباعیات بسیار دارد و از دست

ترسانچه ز فو ق مدخل خانم کرد	سودای سر ز لعل سبای جام کرد	ولد آدم و بد کردم یکدر دل کیندم	اینگار چو خود کردم بخند زانکندم
از سر خاک دوستان بر زمین کردی	تا قدم بستان کور فتن خشتین کردی	آنکه حیر و غر و جود از سر ز بر زمین	چرا دوزخا کین قاتلش ز کفن کردی
نظری کن بحال که ز دست یکدم	کسب کس چو آن که بجز تو کس نام	اگر پیش از ازل یکدم میبری	در آن یکدم دو عالم را بگیری
فی بنیم تر آن مردی و زور	که بر گردون روانی رفقه در کرد	چرا در عالمی بندی دلت را	که آخر خشت خود را در کرد
تو خامی این حدیث خوشبخت	که خبر در سوخته آتش نیست	در کلاه فقر میباید سیه کرد	ترک دنیا ترک عقبی ترک کرد
این کلاه میرانست ای سیر	کی دهنده تا تو میانری سیر	شعر و عرش و شمع از دست نهاد	این دو عالم زین سر حلقه نهاد
سیر و مکران چو منیع آلود	آه ازین فتن درین آلود	ترک دنیا کیر تا سلطان شود	ورنه مگر چرخ کی مکره شود
با چنین عمر کی پیش از رفتی	اگر بخندی ز بگری فرق نیست	کار بیرون است از تعمیر تو	خند چو با غم سبز بخیر تو
کافی گفتت یلبای بسی	علم و حکمت تا شود کویا کسی	یا که باید عقل بجد و قیاس	تا شود خاموش یکیک شما
کرد قائم را سؤال آنم خام	کز کجی آری تو هر روزی طعام	گفت قائم که جانم درم سجا	بهست قوت من ز نابار خدای
مرد و خفتش تو با لوسی یک	می کشی مال مسلمانان بچکات	حاشا که ای مرد عسیر	خزوه نام زان تو هر که هیچ چیز
گفت نه گفتا مسلمان من	دم من چون بنفخا کس نه	سایش گفتا که حجت من میا	گفت حجت خواهد از ما کرد کلا
گفت میخواهی که چون کائنات	این خطا را از رخ آری تو رست	گفت از بهت آسمان آمد سخن	از خدا بر بندگان آمد سخن
مادرت چون شوهری کردی	شد حلال از یک سخن آغاز کار	گفت دایم بای در دهن ترا	در نیاید روزی از روزن ترا
گفت بجوم در شکم نه ماه من	هر دم از روزن بر روزی آهن	سایش گفتا که باید کشت زود	هیچکس نشته هرگز چون روز
سایش گفتا بجنب اکنون سنا	تا و راید روزی تو در دمان	گفت من قرب دو سال کی بین	خفته در کمپاره بودم حسین
حاشا که ای سرکشه تن	موی سرمی بدوم ناخن	گفت ناخنچه بخور تا نسکرم	گفت ناخنچه چو مرغان چو خرم
گفت زیر آب شور روزی طلب	گفت چون بای شوم منو عجیب	مرد شد عاجز دران جریان ماند	زان سخن ناخن بر دندان ماند
ناقت بر دست قائم بابت	توبه کرد و دهم و دسانکشت	آب بسیار آن کی در شیر کرد	حقای کلا و نقد بر کرد
آبیا بد سر سویی آب برد	آنکه دم زد کلا و اسلاب برد	آب چون در شیر بیش از بیش کرد	جمع کشت و کلا و در بیش کرد
ایدرینا یکس از نیت تاب	دید با کور و حجاب بر آفتاب	بر سر خاکی زنی خوش می کرد	گفت مجنونش کاین کریمت

مست چشم تو دلم غمناک
 کرد در دلمی صد نوحه کرد
 چون تو نیستم بدستم چه سود
 زانکه این علم نوحه چون دزد
 از خاشاکت بر دست شیان باز
 سفر گذر نه این انجام بودی
 اگر آلوده پا لوده کردی
 بر آغوشی و اگر که مبدهندم
 بدیشان گفت چون خردنگر
 چو شد دیوانه زلفی خندان
 شمار مغرور داستایام
 که معرفت استاده میند
 چه دارم گفت دل پرچ دیار
 شش گفتا کسی که ز خرد شست
 نه با خویشین در که بر روی
 فرو میریزد از غم خون بر ویم
 که گویا غافل از انجام کارید
 فلک را یک طبق از گرد شدست
 رو با باشند ایچ از درختی
 نه حال دل خوش خبر نمی آید
 نه تو که بستی که کنی یا کنی
 چنانی مختصر خواهیم کردی

ای جوان من که بر برنگ ماند
 آه صا حیدر دلا باشد اثر
 چونکه تو نیستم تو نیستم نبود
 بیشتر ز دل آنگه زنده
 که جمل در قص باشد ز آواز
 فلک را یک نفس آرام بودی
 و اگر پا لوده آلوده کردی
 بجز و شام منت می ندم
 جلالت آخوش سر جوب
 بدیشان گفت کاشی که جگر حار
 از است ای سر خربند در دم
 خرمی میرود بارش بکینه
 اگر این غم غنچه پیچ دارم
 شکی نبود که از دست و دست
 همه زار را کردی و مردی
 نه غم این سخنها با که گویم
 که پارا بر سر مایک زارید
 زمین را یک طبق از گرد شدست
 چرا نبود و از نیک خبسی
 در خدمت است دل قافانی چو
 آن من بودم که بغیر است کردم
 همین جای من و جای تو باشد

گفت تو در خاک او در خاک نیست
 که بود در حلقه صد غم زده
 فانی که ایدیل تنی جسد
 با کلاغی را کند ریو صله
 بچین قطره باران اثر کرد
 هر آنکه کز جهان رفتی بوسه
 یکی بر سبزه انوشیروانی
 کرد دیوانه می شد برای
 چنین گشتند کای پرند و داند
 هر آستنی کای خرنده بودی
 نخر و آن زنده چو با کون خون
 یکی گفتن که من آهسته کاری
 سوالی کرد آن دیوانه شده
 بدو گفتا چه کردی فعل جاری
 بسی بر خنک آن رفتی بعد از
 چه میگوید دانی هر کف خاک
 در اول چون شاد بودیم با هم
 اگر سیاه باریدی جو باران
 شو قلم تو از جیدان بر نوبت
 نفهم دل و جان در سگارت کردی

او کون خبر تو در جان پاک نیست
 حلقه را باشد سخن ماتم زده
 چو شترم آید ز قافلی غلبه
 در میان کم کند ره قافله
 دامن پس قفسه دید پار کون
 نخر و بد بود حالت از دافون
 که تو چه دوست داری گفت شام
 سر حسره دید در آینه کاهی
 برای آنکه دار چشم بد باز
 بسی زینکار را در خنده بودی
 چگونه مرده دار چشم بد دور
 باین آهستگی بر حرحه داری
 که تو ز دوست داری یا کنده
 کجاست میری ز مسکنداری
 بسی بر تو ز نماند کان باز
 بکوش را به پیمان چالاک
 چه آمد دید در چشم شام
 بماند بر بنان سره دارا
 در هر چه قلم تسبیح دافون
 هر چیز که دشت شام کردم
 قو جی آهش ملا تقیم از اقوام
 مولانا لطف الله فاضل دانشمند است و در

صنایع شری مهارت داشته و شیخ آفری در جواهر الاسرار گوید با عتقا و من این باغی مولانا در ملاقات لطیف متعجب است که چهار در و چهار صلح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار کل در آن مندرجست و آن رباعی این است بدفتر موداند
 ای واد بر دوع غیر واد
 دی و جوش لعل لاله بر خاک فلک
 ای واد آب سخن خنجر میناها
 ای واد شنان آتش نیلوفراد

ما بر غم فقیر هر که در شعور ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد کسین این بقوله شعرا محتاج بکبر نیست چه جای آنکه قبل تحسین باشد و از اینکه مستلزم لزوم بالا نیست بلی اگر ترکیب این الفاظ مغل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است و الا فلا قطع نظر از شاعری مولانا زولایت بهره داشته و در مناقب سرور بنیاد شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر هم بر ترمیم کور کاست و اولادش در آخر عمر در قدس کاه خاص شامن در باغی هنر وی و هم از آنجا بگذر اجنب

خرامید این اشعار از دست	عجب رده آمد جان بدارش	ز ره تا غنید از دست بردارش	سایه ای و تاب تیرش نیرزد
نغم خزان و نسیم بهارش	نه بارت وصل او برنج چش	نه بانوش خرمای اویش فارس	بج دل مشوق دنیا بجزان
کن مشرد دیده در تفتارش	که هست دوبروز و شب گشت	بر کوشه همچون عاشق نیش	چو بختی کی کند سپر خنجان طبع
اگر چادری در کشتی از غدارش	همه غنچ و برنج است فنیش	همه بوی و زنجبیل نقش و نگار	که دل بردن به یوسفانیت نخل
بگر خورده جان کدازیکارش	کنار از میان تو آفرود کرد	که خواهی که کیری جان در کشتار	نماند ز بهستان این ال این
تبی کو بوزور و سفیدارش	کسی را که او سبب کرد در دنیا	بروز کرد کرد بی عتبارش	قبول خرد کرد بدی زو نکدی
شه اولیا صاحب ذوق تفتارش	سلام خداوند و او را و او را	بر او باد و اولاد و اول تبارش	از خود تو خیزد اشته بافرینک
از بیت تو بریزد اندر صف جگر	خیر دزد زکان در زصف فلک	تیری زنانه زکان بزرگد	لطیفی از اهل اندیشه است
و همین کثیر از وی یار است	چه لازمست تو بدنام قتل با	ستاره و سپهری روزگار است	ندانی اصلش از اندیشه است

که خاک رده شده بیابان کی بجا	من شمع جا کندرم تو صبح خفا	سوزم کرت نه بنیم سیرم چرخ	کجای او چو روی پامنه نکال
ز تاب و طراکم و طاقت جدایی	نظیری بعضی او را از امل جوین	نوشته اند اما چون مشهور به نیشاپور است	نمود یک چندی نیم دور است

نوشته میشود غرض در اولین جوانی بعد از آن تجارت از خراسان در آذربایجان آمده مقبول خاص عام شده بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول ثنایت بیغایت او گردیده و آن شاعری بی نظیر است و طبع خوشی دارد و یونش ملاحظه شد از دست حتمه بند

وادی شیر بکجاست آن جوان او	و امین دل میکند خار خیلان او	او خبرش چو سبیل ماهمه و یلان	آنچه زما شد خواب گفت بچولان
بولی از خون شهیدان با غم خود	همی ایاران را گزین سر نمی آید	بر نیاید یک غریز از مصر مردم	پرسید در چاه صند یوسف نقد
که نه مشکوه منع دل از خویش را	اندا ختم بر دوزخ کار خوش را	خجل ز مردن خویشم کان نبود کن	که سنج تو خوان جان هم با
تو که ز کعبه راندی که از گشت مار	غم بنده پر و دوا و بیست بر دوا	جرم منت پیش تو که قدر کن	خود کرده ام سپند خرد از خویش
بغل زانما عجب پر کرد و میخند	غم سبده شود مکتوب منم لایان	ز رشک دوش چنان هم که نوبان	بیزم وصل تو اشته با قمار
از رخسار محبت دل ترا چه خبر	که قیر شد مکتوب منم لایان	بلیب کردادی از دم خجل سماش	کرده ام خاطر نشان جوین تقدیر
	که کل کجیب کجیب قبا یسک ترا	خود او محبت جانان سجد و حدم	ز رشک خیزم خون بر کد کد ترا

نهی از حلقه بر پیر کز ران میخیزد
کجا بودی کسب سوختی انداختی
بر بنوی که میگردی کلاهی داشت
نیز غم نظیری کست چون گشایم
رفیق تا قدش هر کجا نظر کنی
بر غریبی نیست که ز غم شکی نیست
نظیری از تو بجان کند نشاید
شکر که ز غم مردم در پیش چشم نشاید
آنکه صدای بادید جانی توشت
با پیش از سران کو میسرود
مردم از سر نشد کی خنده بگریه
و عا کینه بوقت شهادت نمود
و نظریه های دشمن دید
گویا تو برون می روی میسزید
من تو بزم رفتا با بیکشید
تو که بر بزم می سودی از بی نیکی
من نصیحت هم که بر کن نظر جانی
مکسوف قضاست که بی نیکی
بیدی در حده جانا هم برآم که بر
محبت بادل غمیده افشید
سزا خال می رفتی که خشم کالی
ز دامنش که گشاید هم هستی
چشمش را می میرد و کانی که
دیگر از لعل ناله بر کینش
از نگار محبت بر زبان عشق افتد

که بر مردم ستمانی و دنیا را نشاید
بقدر روز مشهور طول و در پیش
بمن از غمی گذار فدا و در کار تو
بجا از یک دیدم بر سره توانی را
گر شد دامن دل بکشد که با تو
آفتی بود این شکار کجای تو
با بنقد که کوی میسر خورد است
حال خود هر چند بکشم ز دست
سطری نظریه که کانی توشت
یاران خبر مید که این کجاست
مردم از دور و نزدیک
که آن نیست که دمای آن است
جان پاره های مشهور نیست
جان را در کن انیمه دشوار شد
هر کجا بنید که میسر که فرمود
مر سزای و دنیا و دین باور
ز من خشم و دم که رست و بخت
بر دستری خور و خدای کجاست
خون من می گوی که سزاوار بود
چرا غمی را که دوی هست و در کجاست
مبادا و بگری صید تر از خاک بر کرد
تو میوه سر شاخ قلب را چه خبر
در سینه و در پیش پیران کس
خونیکه شرکان رنجیده در کس
چو حتما کجی باید و ظاهر نشاید

بشانی کس از بیع سر کانی
سوالی کنی من امروزه غم تو
تجارت نیست که کجا بودی
اگر که این صف لشکران خند می
بغیر از همه نفس و کجا بر می
نه عیب نیست که بکجا و در کجاست
خبر محبت هر چه بودم و در کجاست
آنچه رحم از بدل تاثیر فراموش
خون تر چه قدری آخر خوش شد
کردم و کشتن مردم کجاست
اندکی ای از شب بی اثر می
ویداهم و دفتر بیان و دفا و خورشید
روانم و کجاست که تو صد با بدلی
دویتی بود که مردم بنکام و دفا
فریاد که هر کن میسر و قدر دار
در عرصه کلاز کجاست که در شکی
کجاست و خط و کشتن که روز جزا
با عشت از دهم از بزم بفر حار بود
تا از زهر با می کشد مرغ سپهر
پیران و از کجاست میسر که تو فاش
نظری که کجاست از شیل و بختی
که چه میزدیم قسم خود را کجاست
دلبر و دود و دلی عشق و عاشق
شرسارم از دل صید و کجاست
که در خدمت عریست میزدیم و کجاست

تو چون صاحب شوئی تو خیلان سپید
که نگار فلانی که دگر با نیرانی را
خواند تا جزو ستمانی و ستانی را
که در لیر قافله کاهی قدر نماند
وین و دنی که سبکست مدعا
کجاست که در کس نیست و بر پست
وین و دنی غم کردم کجاست
آنچه نسیان آورد خاصیت دوست
این پس که دعوی غم و قاتل نیست
وین چنین و در کجاست
آنکه هر شب می شنید شب بیدار
نام خوابان همه شست بهر نام
دعوی وادی که کسی را خبر نشد
انقدر زنده نمادیم که کجاست
شرطت که از خویشی نمی فرستد
مرغی که کجاست سوخته شد
ز شک نام تر از زبان شوخ هم
در کس این بود من کجاست
خورد و خوس فانی که کجاست
چو صیدی جیت حیاتش را کجاست
که کجاست می و دزد دست کس کجاست
هم کجاست تو که یادم نیست سوخت
کجاست و دهن و دهن کجاست
خود بیا از بهر قریب بر شام خوش
بهرین باشد که کجاست زار می شام

مراد بود و لیسای من توان کشید	خطا نمود بام و چشم فرینام	بوی یار من ازین است وفا می‌د	کلمه ز دست بگریه که از کار شرم
از چنان که خفته جاییان بن شیرین	که توان کرد و جان ز بیم قهر کرد	ساقی صلائی است بر خیر و کرم	دندان غم فروخت و دوری کرد
هر چند بی سبام کجنگ این یلیم	قربان سر نیزم بر کرد و دم کرد	بدان کلام کلدی نهایت از تو	کلمه دم میداد و کلمه شایسته از تو
ارکستان کل بیار آمده	عید مرغان کز خمار آمد	از تو می‌تند و سرگشت کن از تو	صد بار بخریدی اما رنگی ای و شد
تا تو که ترشیدی من مبتلا شوم	حسن زار و دربی در دمر بسود	ترسم که در روز بخیر از تو	بر دیگران بری کن جوگر که با کرد
هر جا خوش ناخوشی است بگوش	باشادی دست یا غم اوست	ما خانه رسید کان ظلم	پیغام خوش از دیار یافت
در جگر تو مرگ نهشیم با د	منظور دودیده هستیم با د	که بر تو بجا دم دل برارم نفسی	یار نفس باز پسیم با د

یحیی بن محمد بن یحیی از اهل اندلیز است زیاده بر این از کیفیت احوالش اطلاع حاصل نشده غیر ازین باغی شعر از
منظر رسیده ننداشت خود دید

خون از ایدب آوردنیش خورد
ظالم که کباب از دل درویش
وار اسلطنه مهرت از اقلیم چارم طوش
چون در کجوز بهیلوی خوش خورد
برج ثور و اختلاف در بان شده کویا تران و لاله سب و کثاسب و سمن و سکندر در آنجا بنای مختلف بنا ده و باجمله
اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن و بار خلد بنیاست و در وصف هوای آنجا گفته که جمیع تراب الاصفهان و شمال الندی
و بخوارزم لامیوت الناس قبیله و در زمان سلطان حسین میرزای باقر احم خود و هم عیان دولت او عمارات منیع و مدارس
خوابی رفیع بنا شده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بنای می‌نیکو
در آنجا بنا ده که مجلسی از آنها را بنا باقی است و حال در تصرف افغانه است شعری آنجا و شعرا ایشان که منتخب شده تبرقیب
نوشته می‌کرد ابو اسمعیل و هو عبداللہ بن منصور محمد الانصاری می‌ازمیران شیخ ابوجن خرقانیت و صاحب بیرون

از شمار به مولد و مدفنش همان دیار این دور باغی از دست	من بند عاصم رضای گیتی است	تاریک دلم نور ضیای گیتی است
ما را تو بهشت اگر لطافت گیتی	آن بیج بود لطف و عطای گیتی	مست توام زباده و جام دلم
مقصود من آنکبه و تاجان دلی	در من این هر دو مقام دلم	صید توام از دانه و دام دلم

حکیم از زمینی استم ابو بکر منال و جودش از آنجا
فرحاک بر خاسته و دات فرخنده صفاتش با نوع کمال است و از میران خواجہ عبداللہ انصاریت و در حدیث
طفا نشاء سلجوقی شرف منادت و مصاحبت یافته و رسالها بنام سلطان تصنیف کرده و از آنجمله بقعه ای که سلطان را اندک
ضعفی در راه بوده اندیشه شلیف از نظم در آورده مقصور انظر رسانیده و مفید افتاده و بخشی هم باعث از یاد و اعتبار خستد
اوشده و بنصب ملک الشعرا می‌سرساز و از قران ممتاز و در بدین کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان با
یکی نزد میباخته سه مرده در شش خانه داشته و حریف از دانه بود و مرده در شش خانه و یک مرده در یک خانه داشته
و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده و شش خاست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر غرور جوانی

و شکوه سلسله‌ای سجدی متغیر شده که مرا از بیم سیزدیده تا بحریف از می چه رسد حکیم خود را مضطرب رسانیده این باغی را بجهت

کثرت و مضطرب آنرا بنفقه خاص بکوشش سلطان رسانیده و نسبت
 اگر شاه دوشش حاشا که یک چشم تلمه

آن نفس که کورده بود شاهانید
 در خدمت شاه روی خاک نهاد

و با پیش از جوهر مملو ساخته و باله رخ کدورت او شد و یوالتش که تخفنا ده هزار بیت بود بجزر سید و منتخب از نوشت و حکیم که

در مشورتش انده در خنده و لکشی هزرت ازین عالم رخت بر بست و بمیان سران عدم سویت از دست فی القصص

یک نیمه عمر خویش بسوی کی بار
 دادیم و ساقی نشدیم از ناله

یار دوز کار کینه کن از سر و دلش
 یا قسم من و دانش من کز او قضا

زبان شیر که چشم شایم خواب خوش
 در خانه کیه دم تقاضای مباد

باشته روی تیر نشسته سیر
 بر خشم از دود چو کوه ز آفتاب

عروس باغ نور ز جوی کورده
 که نورش آفتابان بود و خندش

کنون هر صوفی دار و دند
 کنون هر پیکری دارد و شایخ

سپهسالار و یار از بسبب از پرتاب
 خدیش کنش شایخ شانش هر که ناز

بر روی چشم خورشید هر دم بخت
 سبک در دامن خنق فلک و خوش

نوکولی چشمه خورشیدان که گوی
 ز بهر خدمت خسرو فرستد بهرین

بباغی خرامید خسرو که کار
 بهار و دشت است مولا و پاک

یکی بر که زلف در جوی سبزه
 چو جان خود مند و طبع خنور

روان اند و باهی بیم سیم
 چو ماه نواند سپهر ستور

ز بس نازکاری چو کاخ سلیمان
 ز بس استواری چو تند کند

سر لک که کرد دیوار باغش
 بسایه می پیکر اندر دو پیکر

ببغضه درون پیکر میل جنگی
 بشبه درون صورت شاه ملوک

از تن شان تو نازده دشمن
 چو سیاه کبر زار ناف دارد

شعاع دوش تو بر هر که تابد
 نژاد زار و دلاوان دوده ختر

هنبکام سندی هنگام مرمی
 سبکتر کشتی کوان تر ز لنگر

بآب اندون همچو لوله میضای
 باتش درون همچو آتوت هر

کی ز بن عجم خشن خسرو افروخته
 کی ز دین عرب بن احمد خنجا

بر کس چنین بناستد بر کس چنین
 در کشت آسمانی و تقدیر امیری

از مرد و کجیل بیکار بند برادر
 وین طرفه ترک کردی قدمی که گم

بر جای خواب کجیه زند که چو تها
 چون که مینویشیند پیش من

دارم بسی جواب بنیام جواب
 کوید هر آنچه خواهد وین جواب

هزاران کج طبعی بر آورده از نو
 هزاران کج طبعی بر آورده از نو

سعد ز جوی بر مضطرب و غم
 شال از نشان هر روز طاعت

پس از ششاه و کس است چو ای جی
 شب خنق در بیکار که از پند

هو پریم ترند زمین و بهر بار
 نیاید ویران کرد و ز شک آلود

خداوند که کرد چو یکسا عفت
 خداوند که کرد چو یکسا عفت

سناش منبیهنا و خاکش عین
 در خفاش از خود و برک از مرد

بشر فی چو دریا پاک چو کوثر
 سنا و شش و دریا کی کثر و یکن

سر با سبزه از بسایه بخت
 بر فرازان چنبر چرخ کورون

نمایش آن حیرت جان از
 نقا ویران و دشت طبعانی

موند سن ندیده غفا شپهر
 بجز و شش نیارند کشتن مانی

زیم سنان تو نایع محشر
 کسی که سنان تو جان ده شل

اگر نام خود بر نگاری سخنبر
 ز خجی چشمه زندگانی

که آب و آتش ننوید برابر
 فلک سیران باده کوه پیکر

چو جوغ و چو مشک چو لوله
 بچشم بموی بسم و سیر

بسی کترو خوشتر داری ز پیر
 خوش و کترو تری هم رسیده

که سبزی خطا زیارت و سبزی
 کانی بی آن ز بس مرمی ز بس خنجا

دیده و پیرین سبر غنچه گل زرد
دل عدوی تو مانند سنگ طعنه
ای سبز تو خاق طنب و جا بلست
طرب دل آناه نو این طنب
این همکشت که رنگ من ابرق
نغم ای یا غم عشق توان بکین
مر ترسیم غریز است و مر و غریز
طعنه دوست چنان تو در دین
کا هلیاریت اردو نکار چو بیلا
دفع قطران حلقه از دریا پستان
بان سبز و خرم و کلبوی پری کر
غلظت میان تو ده کل شقایق
زر سفید ابر و فریزه دار دین
و مان ابر مباری سببی فاشد
چو ابر خندق همین بر بدن سبز
نبر غم نادره بر تو از شام ابر بار
توی که پیش تو شیر زبان چاشد
از نور قبه جو رشید آسمان
در و چرا لا شد و لعل و جیم شد
طیور کا و پدیدت انب خورشید
کمان بری که بر فتن سوسم آتش
لال شکل ز نعل سمندا و کیور
شده دست قاضی اروضه تنه
اگر شود با گذر بر طریق لشکر تو
ر بر کین زره سنگ طلقه در شو

چاکه طوطی در غفران زیند
کشد سنان ترسو چو شیش چکا
این بر تو دهن عزیز و خوش خوار
اثری در سرن لعبت زیبا بجا
وان کجاست که بوی این بوی سید
که کز ده دست بلکونه غم یار یار
اندین کا تر حلیت ز غم بچار
کز دستش غم در دعو خواجه راز
کا همر جان ز لور در و عرو غز
ترک مهران کلب انظار ابرو کوا
حرفی از طبع پاک خواجه دارو سقا
ار غم کنار کرده و مشوقی کنار
مشک سیاه با در فاشد اکر کنار
کلو می مرغ کنایرین همی نوار چکا
بر در دزدل فریزه و شکل سبک
همی فاشد چون چنان شای چکا
که پیش شیر زبان دست سبک
زین تفته فرو پوشد شبنم ال
چو آب موج ز ندیم از شام جبال
همی فاشد آتش تو کوکی از پربال
زخشم شاه کند بر زانه اش جبال
از آن بلب ز خوف غایت شکل ال
چاکه نفس نحین تو مقصد آلال
اگر کند ز نسیب تو جود و دلال
جای پوست در ارحام و دلال

کمان بری که ز غم باز دی خسرو
اگر روان زبان مع تو کفشدی
دی در آمد ز دین لعبت زیبا
لاله باروی در فشان می بند
آخته قدش و رویش چو بیدیم
مر مر گفت که عاشق زار زاری
اند اشعار کو غم که تو خود درو
بار دیگر بر نشان کلبن بی برگ بار
دست سوسن نقره پاکیزه دارد
از نیم یاد ز غنچه چرخ سبر
عید مبارک آمد و بر بست رفته
کلب بوی با ده کوی مست سوسن
بجای ده حقه حقه فاشد بیتوان
ر شاخای چمن مرعکان شای چرت
زمین ز باد صبا شد نکا ز چمن
ایا کو تبه تاج نو خرح جنبه علو
خندک برکش اندر کان کا کاشا
فروغ خرسپهری سبک خورشید
زخید سبز بخود و همی سیرین کوزن
چو گرم کرد و آسان هوای شمع
فغان نشه ابن محمد که خاندش کرد
ایا شکم هب شکام کین سول ابل
اگر که دراز آتیه حکم زرق ابل
بدان کجی چو شیران آتیه شمش
هو او چو تیشه الماس کشتن شیر

سان اعلی ز فغان سبر کرد و گذر
ز بارون خرد تنی ازان کمد
سختان است غایت غایتش
مشک با سوسن پریشان می بند
که همی سر روان کا همر کرد
چون تو بسیار بلست اینی غلام
سرج و دغم که چو چتر است و چتر
افسر زین بر کرد و بر قرارید بار
کوش کلبن لولوی اسفند طعنه
در سر شک بر دارد لاله پلور لاله
را کونجه بست بار که سزار بست
که کوش سوسن طرب که چشم سوسن
سیریزه حلقه حلقه بر کرد و چکا
لحن با بر دی که کشیده اندر کلب
چمن ز شاخ سمن شد سهار فاشد
ایا ز پائیه طلم تو خاک برده کلب
زمین نداد و جو در سیر زرنک
سبک ز لاله اندر فاشد و دلال
زالا سنج نخود و همی سر غزل
بشیر و نرم شود و بشام طالی
خدیگان عجم شد ابر خوجبه
ز خنجر تو بر در و ز نامه جلال
نحین قیغ ترا داد و اندر دلال
برون و فند خورشان طالی
زمین چو سبک مفلوح کرد

موسوی برقی خاثر ترجمه را	که دامن گیر جهان نیست این	برون از چاک سینه دل	که خون آلوده پیکان نیست این
می پدید بر تو در سینه دل	ای همه یحسان سنگ تو برین	بست نام دگر هسید و ارم	چه خواهی عذر پیغام کند شنه
از دجوت در صومعه شیار نیست	چون من بحریم و دینار نیستی	کار تو صلاح و کار ما رسوائی	ما را و ترا سبکدگر کاری نیست

اما همی از علمای معروف اندیاز و از مشایخ مشهور روزگار است و ملأح اتا بجان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است اگر چه در فن شاعری است و است اما آنچه محب هک در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد فقیر از برای ادبیان زیاد است

در مضمون در سینه فوت شدین شمار از تو بختیاب نیست	ترک من پوشد زش پر نیازی بجای	ماه من بند زنبیل سیاهی آفتاب
ای غنچه زکست هم مست مدام	دی لاله سبک است هم پرچین هم پرچین	غنچه ات یاقوت پیکر لاله غنچه زکست
غلام بزم اگر شمع زب دوشم	بزند و در دوتا با صفای بن	هم چنانکه ز من شنو چنان بن
دوش چون بزد و سر جیبش بخت	رودق برین تابا بخت بر دوش	راه که نام خوش تر است با پای بخت
ما در افروز مرغ کاروان آلوده	سلف دلبر چون کفن غمزه و بالا	لب چو در یاقوت جان چو در آلوده
رج صبح اند بهار و لبش آب صبح	خطه عیله کند کشتان لغت با بخت	انچنان سوز که اندر شمع شمع
گفت که ای عشق من ای عشق و گفت	گفت کای در کار خود ای عشق و گفت	گفت چون شمع کج و کشتا می اند
ز کشتن از بخت آب دل پر دوش	قدش در تعجب نظم پروین بخت	را ند از خون جگر سیلاب برکت
سحر در بادام و سحر در شکر	آب حیوان در لب جان دوش	سیم شیش پناه سسترن
نافه مشکش هر سان از صبا	ز کس شش کمریزان از چمن	خالش اندر کشتان کرده دوش
جریخ او سرایه حسد حلال	لعل او سپهر آیه در عدل	شکس اندر ماه و سنبلی در من
بگر که پر زخمر الماس جوشن	طرف چمن که بود پر از عدل	کس خاگر کلبی کند ذراغ سبلی

گویند و زرقی که امامی منصب قضا سر بر از بوده به لانا عمار الدین کرمانی فقیه لعنوا این قطعه را با دو فرستاده و قطعه

ازین قطعه مجاب شد قطعه عمار الدین	محیط لفظه ملت مدار مرکز دین	خدا یگان شریعت دین چه فریاد
که کریم که بر دقت سری و کجوت	ز روی حکم قصاص حاکم شرع	دوست که بر کز انز جل خدای
زهی لطیف سؤالی که طوفان	ندامت که که لیک اقیار و انم	که از ضمیر تو آب حیات میزند
نم که زکر به سید است کمر به صیاد	خدا یگان نهرا اگر دین قوی	خون که بر بن خستی هم ایم
چو کر به هیچ غامت ندارد از تن	تجاری قسری و عمر کجوت از دین	قادر که قصص را غنبد فرماید
آواروی و دو تو مردان تن	جان دول دین هر دو حجاب بود	تنال شد و انال شد جانان

بنامی پدرش زانند یا ز غله آمار مزار و خود در جوابی نظر بقدرت اصلی کس کالات کرده و ترقی غنیم یافته بحد که مقبول خاطر

نقصدی غمد و شادی محشر شد گویند میرغیاث الدین شعور و شکی فسر زوده که بنائی های شاعر است و شاعر طایان اما اجالت
شوخ بیخ بختان از کراجه برانجامید بهمانی شیر نوئی از آنچه بعد از پنجشاهی بشمار فقیده و در مدح مهرش از ایوبه غزل سلف
اش کرده چون در دادن صلوات بر تو قوتی تغییر اسم نشان داده بنام سلطان احمد میرزا که داند تو بقریب بخش چنین میرزا نقد را گفته اند
از بهرات خار و در و آواز اندر خدمت سلطان علی میرزا بر سر برده چهره لاسر با محمد شلبانی مصاحب شده اند و او شهاب و از دست

و خزان که مگر بجز سسد | هر یک بر شوهری دادم | هر که که بین خدا و غنیم بود | زو که قسم بد بخوری دادم
تا چنگ میکشیم خیم نامی عقبه قرشی اورا اندر اقل نام نموده نمایان بنای حیات بنای خیر اندام پذیرفت و کانی لک فی جیب
ریه است و در آخر خبر شرح سندی خواب حافظ و دو یون مدح جواب غزلیات نمایان تمام کرده و در اینجا حاتی خاص قرار داده اند از آنکه بنابر سینه بی شای

ما بچشم لیلان کجایم که کعب	خسر زنده از حلقهای و کباب	شب عقد زهر دامت و کجایم	ز آنچه چو دیت آورده غاب
بر آورده و روشن چشم لعلنا را	ز صند و قیاری سپر طاعب	شبی چنین من ز نقد سقا صد	ز نقد سقا صد ز غلط مستطاب
بر ویش خمیران علوی مشاور	بیا کینه طبعان نه بخواب	که تا چند سرشته کردم ز کرب	پریشان بودن خرم چون کباب
عقبه رفته در فارس بایکشته	کس و دارد دام قید غناب	بجای تشرین کشته از امل دنیا	همه بر سر جیفه با هم مضاب
بجنگ و جمل برده و شکسته	مگر و جمل برده و سب ز غلاب	که آنجا بری قطع از تشناب	و کراوری نمخاز از زهاب
گویند این قطعه غلظت باشر	نه بیند کار من نه فحوت شب	همه مخ غنیت چو ترم فاشی	همه کج طبیعت چو دم عقاب
نهی شکسته سنگ تو رخ غریبه	بنگ آید از تنگ شکر تو شکر	خفت شبت و غذا تو چو کباب	رخت خورست و دان تو دونه و دانه
بود بدیج و دان تو فچه نیست	و دان غنچه اگر بود بر زولونی	گرفته همه عالم بحسن تالم کبر	چو صیت عدل شنش و کعبه
ابو المظفر یعقوب خان که است	هزار بنده و چو قافان به چون	بروز زدم که دران شان دان	نقد غرقه بخون بر فرار کید کبر
بروی خون تن مردان نه فحوت	چو مست باد که قید بلا که کون	لا اله الا الله و عالم کشتای با	کوه و دامن پارس چشمان کعبه
غیر کل بر کریان بیکه و فحوت	اصل بنا خنای نکیش کر یا کعبه	با عصای سبز آمد سبز و زلاب	خضر نیاری به آبی آب جویان کعبه
غیر کرکس تاب کل نظر بر کعبه	در رخ خورشید خشان دیده و کعبه	جام زمره دامت بر من چو کعبه	خوش و از ساقیان به هم طاب
شاه و یکف سپهر عدالت و کعبه	اگر دست و فشان چو آب بنای کعبه	تا ز عدلش باغ این شسته چو کعبه	کل سپهر زاخت اکت غنچه کعبه
بجای کعبه که درون جلد ز نام کعبه	نامهای تخر چون و در کعبه	نیست غیر از تو مراد و دل کعبه	کر چه حاصل شود از تو مراد و دل
ز سر سر کعبه که در چشم کعبه	چو چشمم بر سر کعبه که در کعبه	از آن در در مشغول غلظت کعبه	که میخاهم بسوی خانه خود کعبه
ابوت من است ز کوشش کعبه	چون نیست امید کعبه که در کعبه	اگر بر پشت زلف یار کعبه	که بر پشت روزگار کعبه
از خورده می منع کشد کعبه	چیز که درین شهر خلاص کعبه	میر و ن میاز خانه که در کعبه	میر زنده نیست که بسوی کعبه
بدیده که در عالم میر و حسن کعبه	چو دیده روی تو بنید دل کعبه	ز غیرت من که میمیر من کعبه	چه باشد حال من کعبه

چنان میل دل بویاد رسوای می بینم از تو برکنند دل ممکن اگر بودم میکنم جامه تو دره میخانه کرد شده تم تاشده در غمت بزم بزم لیک چون او چند دست بخت بشکل کلچر پی میگذریده	که هر جا که شد او بر سر کوی تو تجسای توکی اینده جان میکند که مرا جام می کند باز جانی نو که قیسم قریب بر نی خیال بر نیاید که بجان کن شدن	که چون آید بر من به شاسو می بینم که شد بیکانه با هر کس که دیده آید که میسر کم گوید و بگریز می بینم می آید بسی و کان کند حیدر کلچر از موزان جز است در اول حال در سر زبون	که غم اندک اندک است و بسیار پس این بر سره من نفس نیاید که غم و عجبانت به با که خاله کی کویند در هرات قلندانه تحصیل علوم منور بود رجائی آتش مولانا حنعلی خراسانیست و در ویش دلیرش
کرمی شود بوسه زدن پایش را شبیکه وصل ترا خیال میکند غم توان ندک مرابنی و جان بخشی نخستهم که بر کرد صبا اگر کوی کرد	هر کجا پای مند بوسه غم می بینم چنان تو شمع که کمر در جلال میکند من آن نیم که بر خیم اگر وفا کنی صبا داتو تیارا افکند در چشم	که غم اندک اندک است و بسیار پس این بر سره من نفس نیاید که غم و عجبانت به با که خاله کی کویند در هرات قلندانه تحصیل علوم منور بود رجائی آتش مولانا حنعلی خراسانیست و در ویش دلیرش	و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال در شوق بل حال ممد امراد به نفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کند عشق جوان صرانی شده و اکثر اوقات بر در دکان عشق و در مقابل دکانی بوده و لذت استول نجر آسی شده و گاهی طبع شعرها و گویند در خواب از جناب الفصح شعرایش نظامی جانی تخلص یافته در صحن مفرح حجاز وارد شدند و در وقت میز از شرف جانان آمد جان کناره گرفته منور می سپود و بجا علی مولانا این قطعه را گفته به میرزا شرف جهان فرستاده و از و قطعه دیگر جواب فیه و بصحبت یکدیگر رسیده و عید این قطعه شراز و ملاحظه شده
گذشته از وطن دور دایم در سفر همای روح کالی چه نقص بودی که بر روی خسته دلان بسته در قبایل ایستاده و خصما که سالها دلا	است ای دل زهر بود و هر روز رفز سایه تو بره و رشیدی کسی رحمن خلق کریمت عجب نمودی همای حجت جان پرور تو بودی	که غرض این تو که بجز تو کسی کشته در دل ایچگونه ملتسی نیاقیم درین عجب عباد خدای بپای بوس سگانت چونیت	غیر که چشمی ز صا جانان نظر حریم کلتن گویت نشد نشین بصدق خاک دلت غایب میوم حکایتی است نهانی خلق با تو مرا
از آن ز کشتن مهرم کرد قتل وصال هیچ تو یاری نمیدادم بیشتر مایل بوده و دیویش دید و ندیده نخواهی کرد و از خار خیزد غم	و گرنه در دل من نیست غیر این مهر و زکی کرد و دشت خار غم مست و سی در غم دل نهایت همارت و شسته و شعر بیکه از دست صبر و صی بعضی او را بدخشان شمرده اند اما چون به روی مشهور بود و لذت آتش در اینجا قلمی شد گویند بهرغم سیاحت سبب و دل	که غرض این تو که بجز تو کسی کشته در دل ایچگونه ملتسی نیاقیم درین عجب عباد خدای بپای بوس سگانت چونیت	که غرض این تو که بجز تو کسی کشته در دل ایچگونه ملتسی نیاقیم درین عجب عباد خدای بپای بوس سگانت چونیت

رفتند و دستهای یافت این چند شتر را و لا خطه شده ثبت شد
 زیر لب شام می توانی چو
 افشته بودی تا غافل با زبانم می
 خا مبری مرد و رویش مسک و صاحب مدک بودا در

چنان از انبساط دل بختانم باستان
 که هر که چشم و بر سر خیا است بخت
 نفتم بر این کمر سر سبزین گشت

که بخیزد و در دوا بس کند و سنان
 که هر که چشم و بر سر خیا است بخت
 در خنده شده و کت که کت می گزیند

غزالی از سوز و غم اندازد و شکر و حیدر کلچیر نزد خدمت والد با جد و جوان سیاحت منبذ دستان رفته و در آنجا با موافقت
 امشدی به غریب تخلص شایسته کرده شاعر صمیمت از دهنت

چشمه که تو زیر بختی سر سبز
 او در اندیشه که چون خوشی می یزد

چشمه که تو زیر بختی سر سبز
 او در اندیشه که چون خوشی می یزد

از کان سر کوی تو بسی منتظم
 سموده دل شذر تو ویران کایم

که بهر محبتی چو منی ساخته
 شکر خیزد از لب سلطان کایم

که بهر محبتی چو منی ساخته
 شکر خیزد از لب سلطان کایم

سلطان خیر بوده زیاده بر سر اخلاص چسبیده می نمودت اردو
 بروش آمد و بودشادی اول سن

در چشمین مشک چلیب سل غمناو
 در تنی از جان کند خسل غمناو

در چشمین مشک چلیب سل غمناو
 در تنی از جان کند خسل غمناو

شاه لیسیر میرده و خط شکست را خوب میورشته اند و شطرنج را
 کاهرم که تازه با غم در دودمان

هزار با قسم خورد و ام که نام ترا
 لب یا درم با قسم می نام تو بود

هزار با قسم خورد و ام که نام ترا
 لب یا درم با قسم می نام تو بود

بسیار گشته که دوری بر چشمت
 با درین شهر با من فزاید تو در کمال

کاجی امش یوسف شاه و در هرات و قلات کجاست بگذرانید
 منظره و قشای سر قندی که که ویران خاقانی ثانی گفته اند

کاجی امش یوسف شاه و در هرات و قلات کجاست بگذرانید
 منظره و قشای سر قندی که که ویران خاقانی ثانی گفته اند

اما قیصر شری از اندیشه و ام که بآن شعر قابل این صف باشد اما فاضل نه می شنود و به سبب آنکه کثرت میرسد و در نزد اهل دنیا بسیار
 خبر بوده لباس چو کچن پوشیدی و در تخلیع باطن کوشیدی و معاصر ملک مغزالتین گشت بوده کونید روزی سلطان و در جره

دری درآمد وید که مولانا بروی خاک نهشته و گفته کتابی چند بروی خاک نهاده سلطان گفت درین هفت هزار دنیا صلوات
 شتران من گرفته چو کلیم خرید که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شایسته به صد دنیا خریده ام بعد از

دری درآمد وید که مولانا بروی خاک نهشته و گفته کتابی چند بروی خاک نهاده سلطان گفت درین هفت هزار دنیا صلوات
 شتران من گرفته چو کلیم خرید که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شایسته به صد دنیا خریده ام بعد از

اجاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تحفی را لا خطه کرد خادم مدرسه را فرستاد و مدرسه را
 از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی عفتانی با مورو دنیا باشد از گرفت و همال از ایشان آنچه بدست لا خطه و ثبت شد

ای از برین و دهها آخرت نیت
 در ویش مخلص و شیر کمر اهلش از هرات در دوا و اهل حال

ای از برین و دهها آخرت نیت
 در ویش مخلص و شیر کمر اهلش از هرات در دوا و اهل حال

بشده مقدس رضوی رفته و در آنجا شغل مزبور مشغول و در کمال استقامت ساک طریق فقر و فنا بوده از نظم شعار بطرز رباعی می
 میال بوده و اهل خراسان استادی و قایل بود سال عمر یافته و در سنه وفات بموت کمال اسماعیل را بحسب آنچه پیش از این

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

چوب گفته اند دست رباعی کمال اسماعیل
 از زده و جمیع و کل خود بهیت

کسوف رخس چرخ نی آید یاد
سر دلی دلدار نمانده دل من
افندی که بجز بر جفا نیاید این
آنجا که تو غایبی از بنیام چمن

بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
وز دست غنائش داده نام چمن
باند از تو هر چه گوئی آید
و آنجا که تو حاضری با بنام چمن

بند از دل خود گساده نام چمن
جانا نه از تو تند خوئی آید
بوی گل و لای مرغان بهار
تا طعم دزدیدار ملج سلسله ملوک حکام

سزایی دل بناد و دم تاده شود
وز خوی به تو قننه جوئی آید
حاضر همه و تو غایبی ای بنیام
تا طعم دزدیدار ملج سلسله ملوک حکام

دار که قابل شنیدن نیست مثل شبنمی یوسف
از غلط سخن بیانی ان غیب
در رفتن یوسف و زلیخا در سبک کام
که بر کشتن نثار و عسرفته
دم کرکی نمود و کلام کرد
بخویش گویم و خود را بکشتن خیال کنم

فر کز آب ستانند و با بختند
سحر که آن که فتنه زندان کنم
اصحی از خالص چیزی معلوم شد این
شراره تالسه از کتاب نگه در شرح احوال

دست از گرم بجز رنگ ای می شود
سند از چشم یعقوب فلک کم
چوباکت تو باغ که عرض کنم
شماره تالسه از کتاب نگه در شرح احوال

بر کی و آب کشتی تصدق می شود
فلک ترکانه قصد این چشم کرد
چوباکت تو باغ که عرض کنم
شماره تالسه از کتاب نگه در شرح احوال

از استرآباد و جرجان و دشت و لایجان و بلاد مانندان
مصلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت
و از یکجا نب مبارک و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است
آن ولایت نوشته شود بازاری است
و بغیر این رباعی شرح خوبی از ولاحظه شد لهذا نوشته میشود
کفای که چگونه باشد احوال کسی

استرآباد و جرجان و دشت و لایجان و بلاد مانندان
مصلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت
و از یکجا نب مبارک و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است
آن ولایت نوشته شود بازاری است
و بغیر این رباعی شرح خوبی از ولاحظه شد لهذا نوشته میشود
کفای که چگونه باشد احوال کسی

استرآباد و جرجان و دشت و لایجان و بلاد مانندان
مصلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت
و از یکجا نب مبارک و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است
آن ولایت نوشته شود بازاری است
و بغیر این رباعی شرح خوبی از ولاحظه شد لهذا نوشته میشود
کفای که چگونه باشد احوال کسی

استرآباد و جرجان و دشت و لایجان و بلاد مانندان
مصلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت
و از یکجا نب مبارک و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است
آن ولایت نوشته شود بازاری است
و بغیر این رباعی شرح خوبی از ولاحظه شد لهذا نوشته میشود
کفای که چگونه باشد احوال کسی

مرد شوخ طبعی بوده . هم در اینجا مقول شده که بایستوخ صبی سبب قتل او شد این دور با عی از دست بد بخت است
جانم غم بکنج راه میباید است
نایم جانم که غم بکنج راه میباید است
خزینی است سید حسن قاضی و میرزا تاج محمد شمس حکم عبداللہ خان شهید سدا و است

مرد شوخ طبعی بوده . هم در اینجا مقول شده که بایستوخ صبی سبب قتل او شد این دور با عی از دست بد بخت است
جانم غم بکنج راه میباید است
نایم جانم که غم بکنج راه میباید است
خزینی است سید حسن قاضی و میرزا تاج محمد شمس حکم عبداللہ خان شهید سدا و است

مرد شوخ طبعی بوده . هم در اینجا مقول شده که بایستوخ صبی سبب قتل او شد این دور با عی از دست بد بخت است
جانم غم بکنج راه میباید است
نایم جانم که غم بکنج راه میباید است
خزینی است سید حسن قاضی و میرزا تاج محمد شمس حکم عبداللہ خان شهید سدا و است

مرد شوخ طبعی بوده . هم در اینجا مقول شده که بایستوخ صبی سبب قتل او شد این دور با عی از دست بد بخت است
جانم غم بکنج راه میباید است
نایم جانم که غم بکنج راه میباید است
خزینی است سید حسن قاضی و میرزا تاج محمد شمس حکم عبداللہ خان شهید سدا و است

این دو شعرا زود دیده و در این غنچه ثبت افتاد و از دست
بود چون نخلی در خاک با دود
قابل از ولاحظه نشد
صلح و عجب فلاحست و مدنی سالک طریق نظم بوده

این دو شعرا زود دیده و در این غنچه ثبت افتاد و از دست
بود چون نخلی در خاک با دود
قابل از ولاحظه نشد
صلح و عجب فلاحست و مدنی سالک طریق نظم بوده

این دو شعرا زود دیده و در این غنچه ثبت افتاد و از دست
بود چون نخلی در خاک با دود
قابل از ولاحظه نشد
صلح و عجب فلاحست و مدنی سالک طریق نظم بوده

این دو شعرا زود دیده و در این غنچه ثبت افتاد و از دست
بود چون نخلی در خاک با دود
قابل از ولاحظه نشد
صلح و عجب فلاحست و مدنی سالک طریق نظم بوده

خجل از ناف پر سبیل است
گشته بهمانه ستراب و سماع
خجسته شاه را که بد گفت
نکار تو کل سرخ می نمرد

نافه آسوی خفا و خستن
بوده شیریه کل و سوسن
تیراد خور و بر میان مهن
تو ز شادی شکستی وین از درد

ناف او که چپسته طربست
جسته اندر دامن آتشی
محرال الدین اسعد از فضا می انداز است و این دو شعر از کلام
مراد و خاک کرده دست کوئی

لیک ماند بسی بجای و چون
برشال ز مرده وین سوسن
که از تو دور باد آنچه حوئی

لاصحنی اصلش از جهان و خورشید در دولت سلو قیام است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت بزرگوار
محمد غزالی کجب علوم مشغول و از بزرگت استعجاب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد مثال و قرآن خود
بوده قطعه در حق حواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیده لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد لحنی بسیار طبع خوشی است

انحرالمر در سمرقند و داغ این عالم کرد وین شکار از دست
جویم رفیق را تر کو دارد از لیل خبر
سحر جسم وای صیدیم و دیر باز
گرفت یکدک فلک فغانم از دور و چو شکست
با یک یک آید می فریاد رنگ آید
آن یک که چون خلاق چرخم فریب باز
بنده عاری بر میون عجز ازین باز
کرین بیان بگذرم رنج سفر نه بد
فاضا زدی که می شناده و می حاد و ترانبا
کج محاسن و بچشم پای کما مرش
با خط او که نقطه خطهای می شکست
تا خواجده سوری روم شد و لاد و در می
در کف تو با و آید بزرگت کسوفی خوش
آموخت مست مژده می شد در صمیم
رو خواجده سخنی خند فرستادم
پون غلام آمد و پرسیدم که گفت که
همین باز نشانی باز از این بدویم
است حکایت با و از کار کان جایی دهم

است این میایا که رشاید غمزد
آبی بماند غمش بیایا نه تفرش
مکروه با منم دیوان غیر نقد
تا من غم چون چمن نسو زانده بین
گوئی که گرفت انفسم که بود و عالم
رخسار و نفس را عجب شغوفانه
قن عیبه که در موج خون این ساقیان
بیشایم بی باغ ارم بر چرخ کار کنم
آغشیا که نشان چون بر جبار
عمرش چون عمار بهشتا و چنانست
با شک بر کل نخیه یا شب ز رویه
آه نه داد غام آمد و داد غام و دلا کم در
دست همه با هر غمخت همه با غم
آن خشم که میان رخ آن آید لوف
بودم که کشید دست که خواجده
گفت نشاخت ترا خواجده و پرسید
ممنان لامعی شاعر کان من معیج
است با و کر نمایه کی کی کردی در

ترسم باب و عدو حال از سواد
ورقا عجمی طعنه خجسته امین
الا با مرقد قدر توان چنان
بودی همانا اشک من که نه زان
خورد و دم غدا بدم بر دهن
نخستین رخ شینش یکسختی
چون در دکان و غنوی با زبیر
از طبع تو غم چون دیکه خندید
چون نور و جز از زبان سخن
بر علا و عاشقی با بد و دلت
ایر بریا ز خجده جرم علما و کرم
تا واد استقام آمد و چون خند چون
و زینت همه با غمخت سنجیده
زبان بودی گون بر سوت
فصل من خادم هر روز در یاد
ایستاد و تو در پرش و شاد
است شاد که سیم و در از دهم
و زدن کوئی که نمایه با دهم

شده ز شش انداختن شش ز شش
 به هرگز لاجرم بر در کش می کشی
 آمد کشا دوروی برین نگارین
 دو پای قص کن بکل انداختن چشم
 گستا و چون بدید بنای زبان
 برداشتی دل از من و بگذاشتی
 گیر در چون بگویی چون باشد غی
 بر راحه خضره گزینی می سفر
 هست این و لیکن مطیعت وزیر
 پیش آمد چو باد و سیه وادی
 غول اندر و قدم نهند و رنند بود
 پروین در و چو بای هم انداخت
 هرگز شب بزمین نماند یکی غریب
 غرقا دم و کام و سرین غزل چشم
 خنایا من قدم او فشانده کرد

دوای سیج و در هیک سلم و فریاد
 بود در روضه و شش به شش می کشن
 بسته زخنده لب بکسین کشاده چشم
 پوشیده سر سلاح و نهاده بر آیین
 گفت آن فامون تو بود سر
 رین چی چشمتی و بالای ای چو سر
 ای در خلل رعیت ترا و کله زکر
 ختم که میش این محزون و مبارک شک
 جسم ره فراق زدم با یک بر آری
 نه مرغ و نه فرشته نه وحش نه دگر
 رای جان در از شبی تیره و سیاه
 یا حلقه با یسین بر سره کبود
 قاصد تر از غراب و دلاور تر از قاصد
 محروم ساندگی نیایی و روح جود
 بسته خنایان که کما زار مرود

زبان و ستم هم دست ستم
 بود بر نامه حکمت همیشه نام و زین
 ابر و زور در پرده و زلف و چین
 چون که دو وقت کینش با چین
 زرق و دروغ و کمر و درین فو
 برین می چون نبخشه و نام چین
 از شنه یار خانه زین از خوشین
 رد آهین بچشم نه دست برین
 بر کشتم از قرین و کشیدم سر زین
 نه رسم و نه دیار و نه اطال و زین
 کمرده فرشته یک کیتی با چین
 یا بر نبخشه زار پر کنده نقرین
 هینار تر از نفس و چاکر از زین
 آگنده و هیلو کی گیتی اندو کن
 نور و بخنده و سوی چو که و خنایان

مسعود سعد سلمان بعضی ویرانه‌ای دارند و چون مشهور بجز جانشین در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان
 باد الملک غزین رفته در اینجا محل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و منال قاضی قس در شرح
 آل بکین نشو و نمایفته و اکثر مناصب بلند سرافراز و آخر الامر نظرمستی طایع پادشاه در حق او بکین گویا با فساد ابو الفرج رونی دارد
 در قلعه نامی محمود مسعود قصاب در اعدا رکشته و مفید نیقاده و اخلاصی یوسر اندازد از فوت آن پادشاه متخلص شده و با بعلت
 دیگر مجلس قفا ده بعد از خلاصی از قید چندین ساله غزین مراجعت و از صحت سلطان خدمات دیوانی استعفا و در زانو کینای
 بدامن گشته و نزد اکثر سالکان مسالک و عارفان معارف بسیار تمام پیدا کرده چنانچه فعلا و مشایخ را در فقر و فضل او بکین
 نماده و بسبب ری از فضلا و عرفا تبرک از اوت و تعلیم وی اختصاص یافتند در آخر سنه و زانو به عدم آورده و در شبست سالکین
 گردید دیوانش بعد از چهره از بیت بنظر رسیده و بخت آن ثبت شده است

چو کرمی کش بر بخت و دم شد بخت
 ز روی هرگز غبار روی کند دنیا
 چو کرمی کشت باغ و بوستان از بخت
 کل انگبین حتی نابستان هر روز

از آن پرسک شد کجایان
زین شکسته سرباغ خند
زیر چو بی مردان بکیم
ز خندان لاله شکسته
ای شاه جهان کی چو
نوا بوی شادمان
باد و کر جان خورشید شایه
پرستانه زبر کما اکون
جلال با یک قهر می
برک و بار یک شاخ
کاک او شد کجای غیب
ای زبر کی که بر سپهر
شده است قوت و
دل و برش بچه
دل و تم شد از
امیر غازی محمود
معین دست فلک
همیشه با سرود
لطف جامه
که ابر کشته
بروی محرم
فلک ز دست
صدی کو شمشیر
سند شاه
زود چو

ازین بر عطر شد
هوای تیره شد
هوای چو لطف
رگبان بر شد
گر کشته
یک گوش زنده
از کجای که
پر بقیای
نفر چنگ
پر طوطی
از نای فلک
روی تو آفتاب
یکی ز سرود
یکی سخت
یکی زنجیر
ای که ایوان
یکی چو نیک
یکی بیده
نموده و
نظامی دولت
بیا کینش
ازین موکب
شکستیش
که کافری
فرار گرد

فلک در سند
خون بی قند
رستی لاله
کاک محمد
بیزوین
اگر مواجید
کلبن باغ
کرد و
زنده شد
چهره سیب
کان در دست
گر چنین
تبی که
بر و عارض
و دیر و
بر طلعت
همیشه دولت
سکون طرب
درین شایسته
سوی یک
کشد و
برایت
کفنه و
تقلید
بخت شمس
فلک در سند
خون بی قند
رستی لاله
کاک محمد
بیزوین
اگر مواجید
کلبن باغ
کرد و
زنده شد
چهره سیب
کان در دست
گر چنین
تبی که
بر و عارض
و دیر و
بر طلعت
همیشه دولت
سکون طرب
درین شایسته
سوی یک
کشد و
برایت
کفنه و
تقلید
بخت شمس

زین در فرس
کمون بی
ز بالا
کرمش
نه خندان
که هیچ
تاج کسری
مرچن
نفره
روی زوار
که و کجاست
روزم
یکی شبیه
یکی سپیدی
یکی وصال
یکی زنده
یکی است
که بوی
بدین سعادت
سفر نیک
کشاده
برفت
نشاند
بیشه
که هست

نخود کشت خواب نخود و دیگر در آب
 از استوای جزایم و محبوب همرا
 سنجید بپوشیدن و میان بستن کج
 تا تواند نکم مطلق دست کشی عمل
 زان نمک که شخص زان به جریخ
 دستان زرمای توهمی بل کنند
 که بهادر هم شکسته آبا بهم روند
 چون علمای کشا و نهید ای سیرک
 شخصهستان آرد و خلقت داند
 صمد نام که چه باجیه بخار غما
 برقرار که بهادر کند یک لحظه و یک
 چاشنگ داشته و البته زان لغت نماند
 چون من ناری کند زین پس ساختن
 آمد از یکان یکپای که کجا آزند
 رفته و خسته زهول سهم تیغ و تیر
 در میان کرد باک کوس بوفصری کجا
 زیر دانه آن دایه ای عذابک بر تیغ
 عمر و مرگ او بخت بر یکدیگر چون بود
 آتش خورشید شب آب داده و من و
 کشته بر کشته بخند و شسته بر شسته
 رایگان بضررت و ضرر دیدگان
 فی سیرکستن از دوا و بار خود سازد
 و در غایت خاک بودش چون بایست
 جان او در تها زخم شمشیر تو بود
 زین پس آرد و از چون که در فضا

ندید یک پناه و نیافتن
 وزان خوشخوی کل عارض نشانی
 رخت شش پشیمان و سر خنده است
 بشیر کجاست ندید و بر برای کار
 زان بهین بر سر زده نقاب بر سر
 در زمانه وستان بر تم سوزید
 تا زان در غدا نختجانی بدار
 با سنانی کشیده شاهجانی چا
 مغر و شان خورده و غفلت کج
 خاست از هر سو خورشید که در
 در مضیق غار مانده یکساعت
 یکسپری که جوی یکن زان دار
 و شمشیر که از خون کده چو لاله
 از سوار و از یاده و فتنه جوی و تیر
 در کشش هر شمشیر و شمشیر و
 نصرش ایجا کرد و از جواب هر جا
 در کفشان یک شکاف غرور جان کجا
 اگر که آسمان بیک که چون بود
 تو چه کوئی مرگ وادی یکسپری
 پنج فرسخ بر کشیده و طول و عرض
 سطوی یکسپری نیش و کیر و شمشیر
 نه صبا کشش از قبال تار و هزار
 و در هیئت خوش و در دایه و تها
 هر شب آن تیار و اندر جواب چندی
 از سپاه خود و شمر و از نده کانی

نخود اس طبع را وقت نخود کلام
 بی کز ترق و اف و کج کشید و بر
 غزم تو در کمر خیزی تپش و در سپاه
 در عمارت مضیق خود را بر رخ علف
 کوه با مغر کفیده و چرخ باروی سیاه
 یکسپری از دهکان کج اندر کشید
 چو یکر و از نده یک یک بر شمشیر
 لکریا چرخ رحمت ساخته بر کوهها
 آب خورده و با هر بران زهر هر کج
 شد حقیقتش که اکنون یکسپری
 نو در آن عجب پر کند یکسپری
 از برای آنکه در سپاه که روی بود
 ره و کشتی فتح و نصرت یارند و تیر
 از سپاه و دایه که بستی یکسپری
 رد بریدی و تر و توفیق بندان و بر
 چون بدید مصاف و شمشیر و تها
 خاسته در کوشش از نده که در خیمه
 تیغ بران خرمای سرکش از شمشیر
 تیغ بندی چون خونهای بران و بر
 کسور از زم سازد شمشیر و بر
 دشمنی مرگ تیغ اندر بر نهد شمشیر
 سحر و شد چون بانی جستن و تها
 آب داده و کوشش کج و تها
 سرچنان نام که اوایر که از نده
 کمترین نبد و نده که در تها

سجده ششم را لاله نخود و تها
 نه چون لغتی یکسپری چون تها
 جزم تو در کمر خیزی تپش و در سپاه
 تیغ جستن شام و مرگ بانی تها
 ابر بار شکسته باد بای یکسپری
 چون نماند زورمند و چو یکسپری
 غوط خورده از شب یکسپری
 داشت چون سد کند حصان تها
 خواب کرده و یکسپری
 یکسپری از نده یکسپری
 تواران زهرت برآورده و یکسپری
 پرستاره آسمانی که می اندود و تها
 بار کشتی بخت و دولت بر تها
 تاشده و تها یکسپری
 جنگ جستی و تها یکسپری
 تها و تها یکسپری
 ساخته و تها یکسپری
 تها بران عمرای که در تها
 نیزه خطی ز سرهای سران و تها
 اینست سعی بخت و عمن و تها
 دوستی عمر شیرین بر تها
 کرد آب داده و تها یکسپری
 آسبک مالک و تها یکسپری
 از کده بر بانی و تها یکسپری
 تو باین عدت بر تها یکسپری

هر تو بوی غدا و وقت اقبال تو
 گشته بودم و در میان فرقی گشته
 در آمد از دور و بعد هزار خوشی
 مروی کرده همه چهره و توانایم
 در میان که ای بوسه دوش لب
 چه داده و دادم و در خواندنی پیش
 آب نماده و در آن دو کین بسوز
 بر کس از نظم دست کاشته خری
 الفت مرا ای گشته عهد شب و روز
 دلبر مروی بهر دست بغرض
 مشرعی کردم که تو بر تو نیام
 حرمت روی بر نیایم بنیم لاله
 گشته بنافخ جوهر پیش مرادوی
 من و جان بخیر ز کد که هر دو
 به لاله داری اندر ز شاو کوهی
 کسی چه دارد و گم کش بود خداوندی
 غبار خاک تو بر دیده و پاک شد
 گوی که کاروانی از غفران تر
 ز انجمنش طایفه از میرانک
 چه غیبت پرستاره و در بیت شکر
 ز جو تو شری گشت و دله ببار
 حسد برفع تو خواهد حساب اولو
 سه هفته پیش نبودم یک ستان
 زنگ شده او کم برودند و خج
 و نات کردم سوخته و اول حق

نیت کردم رسوم بیستی و نیت
 بطبع تو کوسنج و بدید و تو بار
 فروشت پیشم چه صد هزار کار
 بر لب کرده و هر خانه کایه طار
 هزار بار غلط کردم از نیاید شمار
 بیج شاه جان خسرو صفا کج
 آب نماده و در آن دو کین چنبر
 بر پیش تو آب چشم ریخته خج
 و سفری و نماده دل بهر بر
 زود دخی دل با هر وی و بکیر
 بوسه نه بد هم بر آن عشق جو شکر
 حشمت زلف ترانه بوم غنبر
 شاد بپایچه مرا چه سحر اوبر
 بدید و پنهان گشته و راه و راه
 بتاز غم چه کداری بنایه و کداری
 بسان خسرو و شاه و نه ناله
 ازین سبب بکبر بود بهیچ نیک
 آید باغ و باد و باره و کار و بار
 گوی که هست که گشته باشد جبار
 آب گشت بی تحرک و ناریت غبار
 چشم تو شری گشت و دله ببار
 در زلف تو جوید نیم مشک کین
 بکر چه بود بخوبی چه روحی حسین
 بت نیت تو بد بر آمد شایین
 شات گویم همواره و بر سر خج

تا که قدم من گزشت به تو سلام
 چو زلفش کش کرده ز زخم کف سین
 هزار گونه کدنا و سر و پروین
 هزار بوسه اینو هم من از کف گشت
 کمی شادوی کفتم همگی باه و بکیر
 در و در از اندر آمد و دیر
 عجب چشمش که قدی رخ لاله
 کرده زمین و از رنگ روشنی
 لکت جوی ای کج کج سیل
 خمش روی تو عزیز زلف
 می نه نیوشم ز دوسد و دوسه
 همچو مرا ز کفارم آمد و نایم
 شبی چو در و فراق تان یاه و دوز
 مرا ز فتن مشوق دید و تو خوش
 اگر سپهر بجز در و حال خود تو کد
 خدایکا ناگر بر کشند طلم ترا
 طبع هوا بخت و در گونه شد
 باد صبا همی جدا کنون آن طشت
 تیش بر و ز کوشش مانند صفا
 جا و تو بی غم و قد تو مستقیم
 اگر لطافت تو جان و دشتیرین
 ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند کون
 ز می گذاشته ام که نیست و گشت
 محض سبقت گرفته هوا می مجلس تو
 زب و خالق و نه که مستجاب گشت

تا لب زاده من از بد و بد و غم
 چو عارضه شیش کش و در خون بد کین
 هزار سلسله مشک بر کل کلنار
 بد و هزار و لیکن فرونی و زنده
 کمی زبری کفتم همگی باه و بکیر
 لب زلف عشق خشک دیده و فتن
 لاله و لیش که قه زردی صبر
 کرده هزار از بوی لطف مطهر
 گیتی کردی هسی کج چو کد
 دیدن رویت ز زلف کانی خوشتر
 می نستانم ز میکا ران ساغر
 هر دو در آغوش کد که چو دیکر
 در از ترز امید و سیاه و تر ز تار
 در از آمدن آن سپهر و لوسا
 و کز زنده زنده و تو یانه زنده
 زمین و چرخ بند و نباشد شک
 حال زمین و کز زنده گشت تار
 کس نیست بیکانه ولی و ز غفران
 تو کز ش حالم اندر گشت و تان
 تو تو بیکانه و عسر تو بیکر
 سر و کد بیت تو جان و بد و بد
 ز بهر شیر همی پرور و کون
 بسوی و وزخ تا زده و عیس و یوسین
 همی کشد مرا به خجرت غزین
 زب و خلاقان چاکه مستجاب گشت

شب سایه چو بر جبهه زبانه
اگرچه بود کلام زویدگان بیا
حقیت شد چون گردن بود برین
لفظم شمرش ششاهم دور
بدیده بر تنوشتن شادان آب
بشورتها پذیر غلظت کلام
دوسر ماروار در هر سری بی با
محسوس شد مصباح کار جهان
هرده نشسته بر در و بر بام هیچ
گیرم که ساخته شوم از بهر کار زار
پس میلحاج جگه چو کم کم
من کسیتیم چه دارم خدیم چه کم
دور از تو مرا عشق تو کرده بیکار
بگشت همچو نایلم در صهارها
کردون بدر و درین مرا که توبه
ازین تن تمام تمام نهاد
کردون چه خواهد ازین سر کشتی
ای تن جریع کن که ریش خندان
در تن شکیم چون گل فرو چکان
ای شو با چی سپنج لم بیه
آسان گذران کار جهان گذران
گر خسی قدرت بدیده سال
امروز بر بقیع دکانم غرق
از قصد بدستان زعفران
تا تیر بند هیبا شش

زود و ده گشت زمین از مهر برین
بماند خیره و گران درج هر دو دنیا
لفظ و کسی آن شد مضطرب و شو
زود روی خبر کویت ترک رفتن
که تر بهی شد از آستین برین
زناخت حروست و بخت برین
گرفته هر سر و اساقی بی تن
بر جبین بدین تن بر بخور تون
با یکد که دادم کیند هر زمان
بیرون جهم ز گوشه این سنج گونا
من سبب ز سپر کم و شمشیر گونا
کم بر زمان رساند گردون کاجی
کرمویه چو سویی شدم از انار چونا
پستی کرفت بهتس بنین بلند جا
سوزیدم مرشد نفی حقایق
وز در دول تمام نیامد کشید وای
کستی چه خواهد ازین زمانه و کای
امیل غمین مشوک سنجی است این
بر سنگ آهنا غم چون زربازا
وای پای جس تم تنگ تر با
زیرا که خردمند جهان خاند جبار
سوی انگش نگر که نابینا
وانم که چند رفت و نماند
جان در بلا فاقا و تن اندک زند
تا نتواند همی با شش

سیم روح فراق از نظر تو دار
یکی بر من چه گویم قصیده دیدم
که هست تعریفی که کم بهیسا
چو آبی بر چهره و در و درین
زهی چو زو جانی خرید و در بهر
نه دشمن آید غین من و دم بر تو
کز که کرد و خیار و مرا که چون کون
در جبین و بند نه نازم استوار
هین بر جبین زد و که حیلست که ریش
با خد کس بر ایم در قلعه که چن
زیرا که سخت کشت از این غنای
نی غنای مرا که پنجم خسران
در هر شکن نلف تو بند بی فری
آرد و هوای مرا نالهای نار
از دیده کا و پاشم من در تن
چون شبت نیم ز بهر غم این
ای محنت ار نه کوه شدی ساقی و
ای بنیمن زمانه مرا پاک در نور
ای دیده و سعادت تاریک سپین
ازین جمله پاک نیست که نوشیدیم
جاست از با نشت زبان دشمن قاتل
نخچه و دهفت رفت ز این غم
فردست عمر من همه تاریخ و نید بود
لیکن شکر گویم که طبع پاک من
شد ز مردم تهی کنار جهان

سیر سپیدی مرغ بر تنه عین
چو از زده سبار و چو از زده سبار
تبع تیر قلم شاعر عین
چو نوستالی پر لاله و گل و گل
خی چو زدن سپهری تند و دل
که از دماغی دارم منفه در کون
همی بخوام بروی میخ ساه من
با که دمن غماند و تن نگار جهان
کرا قباب بل کند از سایه مردان
شیری شو شایع بی شوم و با
چو نایک جگه کشت از این غنای
نی عدلی مرا که کجیم و دلتی
در هر نظر از چشم تو غنی زلالی
چون الهای زار که در نوازی
و ز طبع که خرم در این کشتی
مکن بود که سایه کفم بر تری
وی دولت دانه باو شدی بختی
وی کور دل سپید رنگ بر کار
ای مادر سپید تر دین نور و نار
از عفو شاه عادل از خنده
گر جاست کجا راست کجاست از نار
سلسله و منددت و زار
از جبین با نعت و از
چیدین هزار متب و ج
فاک ز پر شد و سوز

اسی خدمت تو فرمود که در طلبها	در بخش تو قافله در طلبها	حسینی که بعد تیغ کس نکند	هک که تو کند عالیه سافها
که ز کردی جفا یار تو بود	در کل کردی برکت خوار تو بود	ای دشمن آنکه دوستدار تو بود	بی یار بود هر آنکه یار تو بود
برو تا بخت تو نوزد یکس	روزیت کجا بدو نوزد یکس	تا بچه کند خدای بر نازیکس	آس در که خدای بخت نکند یکس
بخت از بازش و با کبر یکس	زیبا یکس کار و سپهر و یکس	کم کن بر عدلیه طراد و یکس	کجا نبی همه از دست زنی هیکس
نام تو کم نقش چو فی بر یکس	سوی تو کم کرد چو بی بر یکس	یاد تو کم خوش چو بی یکس	با عشق چنین از تو کی بر یکس
نه بست مرشد دل و دست یکس	نیکت تو کم غم خود را یکس	صد غم دارم منفه در هر یکس	در من بگریه و دشگره کوی یکس
آن قوم که پیش ره جزا سپید	احوال جهان بل با سپهر یکس	محت زد که نازک بدست کف یکس	چون دست گرفت بدو باقی یکس
ایشان همه رفتند چو آب یکس	هر کس نام دم و نام در یکس	بجای هم طبع سوخت زانکه در یکس	در وقت گرم شوم نزار زنده یکس
قوی همه نو کس که کس یکس	نام کم کم از نامه بستی یکس	رافع کم که بی نام امر تو یکس	کوی که سکار همه پاک یکس
وین نیز غمگر که هم نجات یکس	با خود همه چربی چو بر زنده یکس	لیوسف از سوز و ناله یار است	با ستم خلع میکند از سر یکس
سیکشی بر خطه تیغ و قهقه یکس	قصد جانم سیکشی با تمام یکس	کیلان از اقلیم چهارست	و شغل بر لاد و قبسات یکس
که محمد و باذر بایجان عراقی هم و زانده ناز و بجز خیر است و مرض اسکا تر کم شجار و جویان انبار مشهور افتاد و در هر طرفی کجا از با			
قبسات استیجا محل مشر سلطین و حکام آمد یار بوده و آن شب و لایحی منظر طراوت است تعجب شعار سوز و ناله استیجا غم و ناله و ناله			
مولانا جامی اسمش محمد از که خدایان که صفات است از دست			
شهو و می و مجلس از لایحی است و معاصر سلطان یعقوب است مدتی کجا از آفرین قاضی کجی لاجی عشق سبب ساخته بعد از طهارت			
از باب غرض مولانا از آن دو ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی مشر سوزد که خون عاشق و در است و قصاص ندارد و در میان			
آنرا مشوق مولانا و مجلس مولانا از دیدن او بهیوش گشته قاضی را و ل بر وی نوشته حکم قاضی مشوق کتاب بر وی مولانا فاش			
و او را بنوازشات مشوق قاندر یافته آخر الامر در سنه عالم تقیست شافیه و یوانی دارد و اما شعری ندارد این دو با عی از دست			
دل آتش غم بر سر خورده	در کوی تو صد هزار خون ریخته	در زلف تو رفت قرار غم	آنجا و در هزار چرخ خود آتشیده
بر برگ سمن سبزل تر ریخته	از آب حیات آتش نکشته	ز نهار مده بیاد از زلف سیاه	کز نهار شش دلی در آتشیده
طالب مجلس از لایحی در خدمت احمد خان بوده در سنه و در قزوین فایده از دست			
صد که بدلی سوزی سخن میکند			
نختر الدوله عمید الدین از عالم حکما و فاضل قدما پیش از دیار دیار است و در سنه			
سخن پر دانی عمارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کرد و دنیا بیت عزت و شستی و در سنه متولد شده و چنان			
و چهار سال عمر یافته و در سنه از بی عالم رخت بر لبه این خدمت از قلعه که در هزل کت نوشته شد از دست بدگشته			
خواجه لغز و دویکن روزم	لشت مشغول و لیکن بشکم	میزبان بود و لیکن بر باد	ناغم آورد و لیکن بدرم

سر برآورد و لیکن بغضول	دل تهنی کرده لیکن زخمیم	برح فیض است ولیکن بحرم	بس جواد است ولیکن بحرم
جوادان باد ولیکن بسفر	سالها باد ولیکن بحرم	قدائی مشهور شیخ زاد و خلف شمس الدین محمد لایحه ای است	
که از کا بر طبقه نور تجشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کتب کلمات کرده و در زمان سلطان صاحبقران			
شاه اسماعیل صفوی است بار بار یافته و نزد محمد شیدائی بفارست رفته و در آن مجلس ادا فضاحت داده و بعد از مراجعت مورد			
اتفاق پادشاهی کشته و اخراج و در شیراز مانده و نایب شده و بعد از آنکه مشغول کارهای شریعت میگفته و تخصص با علم و ادب میکند			
در سنه بریاض خان خراسانی بدین جهت از او خطاب ثبت شد	و در کتب و خوش نفعش تمام	وزیرم رقیبان تو کفایت تمام	
طالع بحر شیوخ که چون در غریب	شوخ علی دین و بغارت زلف	دین طرفه که سید علم کفایت تمام	
وزن و رقیب فساد و در غدا	مرغان بشدت عجب نیست اگر	او از پی دانه رفت و از پی آب	
که چشم کشایم خیال تو خوش است	هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش است	و آن نیز با امید وصال تو خوش است	
خویشم که چه پنهان کل فریاد	که بوسه زخم چو استیختن است	که سبزه چو دامن انداپات	
در موسم نوروز زبان شد چید	کشند درختان ز کوفه جبهه شرم	اندر ره نظار که درند سفید	
در جستن آن بخار با جدی جنگ	شد دست ز کار و با قیاد قیاد	این یک سیر زدیم و آن یک بار	
هر که دل و جگرش شادان بود	ناچار شدیم و خود بخوان کردیم	بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم	
بازی که با سوز و کد زدم بختی	نی فی غلظ که خود سزاوار بودیم	کی زنده گذارد که تو بازم غنی	
میر معفور از سادات موزدان لایحه است و خوب می نوشته تا در ایران بود و در حقیقت سبزه و بهجت شرکت رسمی ندی			
مترود شده و در بنده فخور تخلص کرده و طرح سلطان پرویز خلف شاه سلیمت این ابیات از او انتخاب و در آنجا ثبت شد			
بیگانه بلیدم در این بوستان بنور	کشیده است ناله باغبان بنور	شب و کوی تو ایمن چنان بنور	که مرغ از قفس آید با شانه بنور
ستاع دوستی نادر ستاعی است	چه حاصل چون بدشمن سفر بشوم	کمان مفتوحان شد مرا تیر کشی	نمود با بند که جان رود و جان شود
فیاض اصل آستان از لایحه ایان چون در اوایل عمر عبداللّوین تم آمده و در آنجا ساکن بوده و بعد از آنکه مشغور شده و بزیر کلمات حمد			
فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در محققات مسلم فضیلتی زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوق نبوده و			
از تعلیقات او کتاب که هر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواضی آن که هر مراد و کجک آمده و در نظم شمار			
دیوانی دارد و ده جلد هزار بیت است و شعر در ابی از دست	و بد که چه خزان من زنگار	که زبنت کی خشتام تیار	
قتل همه کن حرام بر خویش	ما خون منست حلال باشد	یا سوز خنجر از دستم	اسوختم از دستم
بجام می دو ساله در میگرد	امسوس هزار ساله بر باد میروم	فا مته رهش از کیدان کونید بسیار طول القامت بوده	
نمایر احوالش حاجت باظهار نیست از دوست که	بیار اگر نظر بر خشت می کنم	یا هم گذشت که	

قرار می‌جلس از کیلان در خدمت احمد خان باقی و قاضی امور همان ایدار لغت آب کیلان حرکت و مقروض آمده است و هو

نورالدین محمد است این چند شتر ایشان بشت شده و بد گفته	سردم از نوید می‌دشام که نوید	سخنی جان که غم امید داران ترا
کر خافه بر من بکه شب بیدار	پنج نو قمر زنگاه در دیوار بنور	لشاید عقل صیدم فارغی که دگر
آورد تاب و دوش من شایب بیک	که زمان با سفر شد و دغل برید	که غم من بجا کردش وفا کند
ارامتد و جبران شوم که متوکل	یکانه دارا با غار بستانای	یار عالم خیری داشتی
آنکه من از همه دشمن تر هست	کاش من دوست تری داشتی	کمال اصلش از کیلان از حقیقت حالش چیزی معلوم فقیر
آمده و شعل از دوست	بر لب بازم از غنای شایب	بر لب آید جان من بر لب بازم

خبر جبه و خوش صحبت و شرب کوئی رعنا دور در خدمت نام فلان بر میرد که عالم فارس بود و روزی شخصی با و گفته که گویند از وجود تو چیزی باقی نمانده است و چه بکنند که گناه و گناه نیست چون هست که کتاب اقطار عالم در اول مکاتب بنویسند و منی فنا و لذت آنچه از من مانده غنیمت است مجلس این قضیه معلوم میشود سوای این قطعه ستری از ملاحظه شده بد بکنند

نخستین خط رشت | چون غزلان مست میگردند | از این شستری بر بازار | نیت بنان بدست میگردند

ما و هم مجلس از لاجان در اول حال هندوستان رفته شیراز و قات در خدمت مولانا نظری میثاوری متعجب و شربت از گفته

بچاره تر است بر در چشم و	هر که گوید از خوشی و زکار	بر طرف که فرو بسته نهی بخیر	کمان بر بد که صیاد دام بر دوست
نشی را و گفته شد ز شک و	هر که بکشی تو بعد خون بر	که بیک از خوشی بخرام بر لب	دیر تر میرود و حسرت بدل آید
بر مراد و دست با صد می گزیند	بر یک است بعد و کینه کار	نام من هر که بر دوا غش می	رفتم ز خاطر غمی که تو زار داری

با با نصیحتی مولدش در کیلان ادا و بر نیز بجا افروشی میکند رانند و از شد کلام کام خاص عام بر شیرین ساخته و آخر

الام بر ساخته با با قاضی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف ملاقات یافت و هم در تیر زمانه تاجا

این چند بیت از ملاحظه و تاجاب و در در کتاب ثبت شد	وقت کشتن مرغ قالی بدست آمد	خز عمر از وی الی بدست آمد
شد چو این فتح شب بیدار	کاش از روز قیامت نشود در	که یکس بود و داری قیامت
آه و دوی دیدم و جانم بکاشت	کار زده و سبا و کار زار تو باشد	آه کسان که بهر تو در خون نشاند
خوش گنج و دلقا و گیاره جلد	دستی که بر سر من بر گردن آرد	ناخن بکشد سوت نکو غم
جوی منزل که سبا و دوی بنام	خلفی بر سر که کی از خانه رانی	سنی یاده و منجد اگر که خوردی
سپاس میل وصل کن از این شرب	دل پیش تو دیده بسوی تو گفتم	سنی یاده و منجد اگر که خوردی

قاضی محلی از علوم ظاهری بهره مند و شمارش و پسند بر از زاده قاضی عبدیت مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بنسب کتاب داری سر فسر از بوده و از خلاصه در کاشان متوطن بوده در سنده رطت کرد این چند بیت از دست

از دودل من نغنی نیست | این در دودل که کفنی نیست | بگذشت بهار و دانند دل | این چمه کر کشکفتی نیست

ای هفتسان سید هم سر داشت	خدا چه شوم کنه نفاق علم نیست	پشت خم سوی سفید اشک دادم بکجا	تو با من بیات گشتی نور ز پی شوم
ناشناس گشت نگین زید و شاد بر	همه عمر بود بنده و آزاد و ببرد	با درم نیست که مرخند و خاد و زینا	کام شیرین نشود تلخ چو فراد بر
جام و سبزه شکسته ام لعل معنی	آ تو به که کرد و نام آن نیز شکسته	آخر سر خود در راه نهادم	اول قدست ای که دین را نهادم
کونجی که بر کنده شوم زانم زین	بازم زنده سخاوت باجرم زانم	خوش اندم که کمال آشنایانم	که گذر شوم مردم و دین از کجایانم

تخلصی آتش قاضی عبداللہ و مجلس از امالی لایحجان و اینجا شهادت یافت سوا می بین دو شعرا و ملاحظه شد و از دست بر غم من بمانی با دشمنانم در خون و خاد و درویشم با تو با غبار خون و در دل میختم و فسانه می شنیدی

مازندران از اقلیم چهار سبست و در آب و هوا و کشت و حرا و انار و قریب و دیر با می خیزد با محال کلمان مساوات دارد سوا می که شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیع دوات آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت استخار دیده عمارت رفیع و قصور مدیه و باغات و دباتین منیع در اکثر انولات بنا شده با تمام رسانید که هر یک رشک فرمای کستان از خود غیرت افزای روضه خباثت و با من سبب منیت بر کلمان بن دارد و عظم ملادان اهل بوده که طوش و عرض و حال عظم ملادان بار فروش است و طالع صعبه المسالک دارد که یکی قلعہ موز است که در زمان سستلای افرسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در اینجا محصور و افرسیاب فوج اینجا فتنه یافته آخر الامر برزگان ایران و توران باین سطر طراضی بصلح گشته که از قلعه منور تیسری انداخته شود و هر جا که آن تیر بر زمین آید محل قسمت ملک افرسیاب و منوچهر باشد که رشک برادر کتیا و یکی از پهلوان ایرانت تیری انداخته که عباد تجسس بر کنار رود و چون بر زمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از خیر جهالت نظر نهایت شدت نوشته شد شعری اینجا آنچه نظر رسید ثبت شد اشرف اسمش احمد سعید در صفهان تولد یافته و عباد کتساب کمالات بنید و کستان رفته باز

مراجعت با صفهان ننوده این دولت از دست	بسیر کعبه و دیرم کاه اینجا کاه اینجا	چو طلب جستجویت خواهی اینجا
از آغافهای پی در پی بخود ویرانم	یا بخت خودم خد کجاست بخت	چا وید اسمش طاعلی کونید لبش سبال قدس سره میرسد

وقاضی بعضی الکاء مازندران بوده اسرار امر و رسته در صفهان بسرای جاوید انتقال یافت این یک شعرا و ثبت شد بخند بر نزارم کا شکی عباد ملاکم گذرد اگر خودم گذرد و با منی بخاکم گذرد طالب از شعری است و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعری فصیح نیست وار و عباد رسیده

دیوان او اینجا بیت انتخاب و ثبت کرد وید از دست	فی التل کله کو سفند خلق	کا و ز خدای صاحب داعی بناید
ساحب بجای و در کی باشان کند	چون کجاست خندان کل و آن غنچه	پریشان سایه ای سرود و دینا
از لشک تمام و سحر و دیده خد ترا	و عاکیم که نشام و نه سحر ماند	که کل بدست تو از شام
حسن دنیا عاشق دین کجا افتد	اگر ک یوسف دیده کی کرد و بگو	اسم صنی میر پرستیدن بر

بی نیازه زارباب که رسم میکند	چون سید چشم که بر سر سرخو	عاشق زشب جو خر میکند	در او نیش اثر میدرد
غنا مرچس که نوید برود	بر و از سرخ نامه بر میدرد	سوزیت فاده سرجه و شمشیر	بر نفس قرح ناله میدرد
دارم میرا هم کی فتنه که باز	ابروی کان مجید و چشم زرد	گهر می اسمش سراج الدین	در وهل و مولدش خلاف کرد

و بعضی از خازرمی و بعضی چربانی و بعضی اعلی دانسته اند اما آنچه تصدیق اوست ثابت است که مولد او خله اعلی بوده غرض از تالافده
اام فخر را نمی است و چکنه از اوقباس که در و در شاعری از اوقان کمال اسمعیل و رفیع الدین لبنانی و عماد شیرازی است چه
از قصاید یکی نشان شمار شعر برین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویند میل بیشتر بر زهد و تقوی غالب بوده و در
شرب خمر و ولع داشته و قلعات و رباعیات درین مطلب دارد و مدح سلطان غیاث الدین لکنه خوارزم شایسته که
استادش فخر ازبک است لطایف غیثی را بنام او نوشته و اینکه دولت شاه سمرقندی او را فرزند بی و مدح سلطان ابوسعید چکنی
دانسته تفصیله هم از او کرده و در زمان سلطان ابوسعید زنی مسما به بی بی صفیه در ولایت ابر بود و در مدح موصوف و تنبک و دیار شریف
خو این کرام از خواص و عوام نظر عبادت بسیار او متعقد او بوده اتفاقا فیقرات خاتون خوارزمی سلطان نربایت آن طایفه
رفعه سراج الدین در آن مجلس حاضر بوده درین صرف طعام فیقرت تمنا گفته که طعام نخورده بی بی زمین و مید سراج الدین بگفت
که مگر غیبت دارید تمام خود بی بی را دارم فیقرات خاتون ازین سخن تسخیر شده سر و دست او را شکسته از مجلس راند سراج الدین با
وضع خجسته سلطان رفقه شکایت کرده و سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده و خاتون را منع فرمود و نیز تمهیل که سراج ازین
و یکجای بوده باشد چسبد که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی و سلطان ابوسعید چکنی یکمید و پنجاه سال تقیما

فاصله باشد این شمار از انتخاب و ثبت شد از دست	سرفشان تیغ او در دهنم چو تیغ کلا	از اقصای است او در بزم چو کلا	سرفشان تیغ او در دهنم چو تیغ کلا
سر شمشیر او لطف همی بر بار	سنان سج او باطن چو خنجر را	بر سج سج او کز نه تنه انداختن	بر سج سج او کز نه تنه انداختن
زهی آواز لطف و سخاوت و شیند	خنی نداده قدر و جلالت و دید	همیشه اتقانی عدل فرما بر کرد	همیشه اتقانی عدل فرما بر کرد
از عدالت این که شد از سلطان چو تیغ	از لطف یکجای شد از دست چو تیغ	همچو تند که گشت سبب قدرت زیند	همچو تند که گشت سبب قدرت زیند
مزن تیغ مبارک را بجز بار که گشت	سند پای مبارک را بجز برید و عدل	او کن طلب با سر و که نوری و قدرت	او کن طلب با سر و که نوری و قدرت
چون قرح از تو آید و او سپس است	روزی ز می از چه او و چو او گشت	چون آتش افروخته یکین نیتیم	چون آتش افروخته یکین نیتیم
هر چند که هست ام غیاث می	بی محبت او و از دل غیاث نیست	گویند یکیم است سزای دل خوار	گویند یکیم است سزای دل خوار
که داده خوری و خوری نیمه غیبت	اصل همه چو سابقه حکم حکمت	ای باز نظر در کف تو کرده شمرن	ای باز نظر در کف تو کرده شمرن
چو بی روی ز شد چو شمشیر غیبت	آمد بهم چو صبح و دیده و ستاره	بر باد داده لطف چو شک و ناله	بر باد داده لطف چو شک و ناله
مشت و کوفتی بی وفا سخت گشت	در بونه و فادو کم لیک بدعیا	بیشترم تر ز دیده و ز کس هزاره	بیشترم تر ز دیده و ز کس هزاره
بجز جانم از تو نیا سود لیک است	بر جان من نیا و در غیبت هزاره	آخر چگونه دل و دست که چو کلا	آخر چگونه دل و دست که چو کلا

تو کم ز نبل جاسن کم خیز گل
 هر که ز شهنشاهی تو سر بر ناری
 بر تا خم غمان سوی راه رفیق من
 کردون چو خاک خاک چو گردن من
 ز هیچ چنین بهر ارشاد که گوید
 گوید احد بر دگرانی شده منیم
 ای از تو باقی جسد معمر
 از قدر تو سقف چرخ مرفوع
 رسوای کف تو هر چه در سنگ
 ندایکان ملوک جهان کبر علوش
 سواد طره زلفش کرب است نام
 زنی قبیحه خشم خلقی من
 همیشه ناکه ز تیر کوشش کن
 شود ز خون غزیران بنان تو گزین
 اگر چشم بصیرت بجار خود بگری
 کش پس اوج و بلند می حاصلش
 الگ بند زنجی روز ز سنجیر
 با چنان شمس ستمی اندودن
 سنگ است یا ماند که نمی
 ز آفتابش نور بخش که هست
 همچون سه واقف و درایت
 تو جسم کم شود میانستی
 فولاد قلم ز استواری
 ای در موی چو باز در کینه قبا
 امروز که رونق جوانی هست

با هم چو ناله بین مرد و سارک
 هر کار مادی همه بروی خست
 خوف شب مشت راه و فراق
 ایستی و بلند می آن کوه و کوه سار
 از کای که بود ز سنگ سنگ ز کای
 تند سکنده آمده باز و او غبار
 گرد و دشت مشع و دهر مامور
 از فیض تو آب کبر سجور
 از زاده معدنست سستور
 فلک کشاده کاف جهان کور
 قبا میامت کش بر تپستان
 خوی قبیله طاعت خلقه من
 یکی بود طرب آمیز و دیگر نگرین
 اگر بدست خود زین کربشاری
 سز که مردم دیده خود بخوان
 سر کوفساری و بی آبی بود
 بر آتش جنم از اعدای و سپند
 با چنین قوم غنی اندام
 رو بخت است و نمی در وقت
 مشرق او شر بنجانه تو
 روی تو و دست تو کشاده
 همچون زن دشمن تو کاوه
 سیاه سیرین ز بیزاری
 عفا بگری و طوطی خطاب
 میجو جسم از آن کشادانی

نغمه کمانی دولت روی زخمت
 لیکن حقوق خدمت با جکذ این
 راه و راه و سیر و چکسوی می
 سخوی او فخر تر از عرصه سید
 اسب کلام مسب فخری چه کای
 در راه آنچه دیده ام از روزگار
 هم آیت خوبی از تو مشروح
 مخوف دل تو هر چه در لوح
 صلاح یافت زمان و فلاح یافت
 عجاایست ز غرض همه شایانک
 سماع خوشتر و بانگ اسب ز بزم
 فلک با بدار میبت تو کویدان
 طرب نصیب آن وقت بود یار
 هر چه خورد و زمین کربا با زار
 کوزه و دالاب را ماند می
 شاهست شیر زده که خون و سنج
 این چه شهرت سر سر آشوب
 خداوند استمنا غم غامت
 روز عیشم زمانه منظم کرد
 مخدوم رهی مذهب الین
 امروز به پیش بنده ما هست
 چون کاوه بکام ما بخرد
 از نقش سمش لبک خار
 از باده طبعی فرست مرقری
 عیش کند که چه خست خوش

در وصف حسن کل شد و بخت
 کارست بس صورت منی چنانکه
 لبک از شکلی چه سرفرازان کلان
 فزینک او در از ترانه و زلفزار
 سکرا بر و شرف بود از راه افکار
 باو انصیب دشمن و ستور کار
 هم آیت مردی از تو منصور
 از نقش ضمیر است مسطور
 زمین ماه و جلال ملک جلال
 فساد است ز غرض همه شایانک
 شراب بهتر از خون ضمیرم کن
 زمین خست که در شفت تو کویدان
 شکر از رون عدوت جدا بر آید
 ز خون عقیق شود جبهه کساری
 هر که ز چرخ و دالاب
 در چنین حال تو از خون کوفت
 وین چه تو بهند سراپا تبیس
 کز و ماند دست دشمن و شرف
 وین غربت در زمانه تو
 ایدست تو داوود داد
 کا فلک چو او کی نژاده
 آلائی بسوی باده
 شد چشمه زینق شکار
 چون چشم خوس در شبی چو
 تجانت از که زندگانی است

ای آب روان سرد برآوردند	وی سرد چون چمن سر برآوردند	ای غنچه عروس باغ پروردند	ای باد صبا این همه آوردند
آنها گریه و مهر می خوانند	انصاف ده بگویند نمانند	تو جان منی و لیک تیر سحر کنی	روزی من آمد و نماند

مشرار را راجعه از کتاب انگسده و در ذکر خیالات و نقل حالات شعری عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول** مذکور
 از آثار فارسی شعری عراق عرب و چون استیلا بر مدینه مطهره و مفتح منور امیر المومنین علی بن ابیطالب و بعضی از ائمه عراق عرب
 از اقلیم سوم است و محدود است بجزایر عجم و در کربستان و میان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله و فرات و بغداد
 معظم بلاد عراق عرب از بنیه منشور و واقعی است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم بنیکامیکه مدینه را
 فتح نموده خود را بر داده بودند در اینجا آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش و در برابر شهر در طرف
 دیگر و جریح حنیانی شهر نوئی ساخت و شاه عباس مغوی بعد از استیلا بر اینجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه
 اشعار فارسی موزون آن اینجا و حوالی آن انتخاب شده نوشته میشود **میسماهی مخفی** و در مولانا محمود و کلید دار
 استانه علویه است این شعرا و نوشته شده بختی **خرقش کی شد که ارم درین بختی** از کربان دست تاب و نیم بر نهم

شمس الدین محمد المویده العروف بخالد از موبان خود نظام الملک است و از ملاخان سلطان بخار بود
 بجهت درو پایی نظام الملک این رباعی را گفته است
 چرا ز سر دشت بجان افکندم که قد در پات

میکنه و چون این سفینه از شهر ترکی و عربی غایت مد و بیت فارسی و یک رباعی گفته شد
 هرگز زین دشت و دات یاد نیاید
 ایرام از این زار و خیزن بجزاید
 بر این جیست که باز از این بجزاید
 اسوده که باز از این جیست که باز از این بجزاید
 هر خاک شود و نشود قدش نیست
 بر سبزه سجده اش بسیارند
 میگرداندش از شرف نیست
 سید محمد مخفی از اسادت

بجفا شرفست معلوم ظاهری آهسته و را اول سید و ستان رفته کارش رونق یافته باریان آمده این رباعی از دست
 ای یاد توام سلسله مناجات
 دور از تو و بزم تو چه نم و چو
 چون شمع سده تا ز نور شمع
 چون جام شست تا بگردن شمع

سخن محمد احسن از امالی جلال قطب بخاتون چون از جماعت اعراب و مدنی در عراق میبوده انساب این بود که در اینجا
 نوشته شود این شعر از دست **بست برین حضرت حاجی لایق** چون بر خیدند این **شعاع دوم** در میان
 اشعار فصیحی بلاغت آثار و افکار رباعی فصاحت اشعار عراق عجم صانعه عن السلاطین و ان ولایت از اقلیم سوم است
 و بهترین رباعی ایران چنانکه ایران بهترین مهوره برع مسکون است و محدود است از دو طرف بحر اسان و از یک طرف با برابری
 و یکست بخارس و از یک جانب مدار المزد و از یکسو بمسرات عرب شملت بر بلاد عقیقه و ساکنین آن بلاد و نقل و در آن
 از سایر ولایات تمنازد خلاصه منتخب اشعار شعری اینجا نوشته میشود **اصفهان** صانعه عن المحدثان با جمع
 اقوال از اقلیم چهارم و سومت طولش مد و عرضش مد از بنیه ظهورت پیشاوی و جمیده و میگذارد و بختی

اول سلاطین کیاست انجاردادالملک ساخته و عمارت یکو در انجا پرده خسته در محل چپا رده بوده باب الدشت و باب القصر
و جبارده و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه صفهان نیمه جهان گفتند نمی از صفهان گفتند سواش در کمال اعتدال و انباش
رنده رود است که از جبال شام و بختیارد و از کنار رشر میگذرد و در کمال کوارندگی است و خاکش کونید مرده و تا سی سال نریزند
و از غلات آنچه بدان سپارند تا به نهند و انواع میوه و بجز انار و انجیر در آن بلده فاخره و در کمال استیاز و نورعل میاید و در
اصفهان بطور است که هرگز صفهان را نثار دعای ابراهیم خلیل عازسی نفرودی خالی نیست سبب آنکه حسب حکم فرموده و در وی
از صفهان سالی پنج سق ابراهیم حاضر شده و از سطوت فرمودی رساند شیده سجدایان آرد و تصدیق ابراهیم کردند و سپس بقا
بشجاعت موصوف و کاه و انکار درین مطلب شایسته معرفت غرض خالی از ناشایسته تعصب از اکثر حیثیات احسن البلاد است
میتوان گفت و مکر خرابی یکی با سنجار راه یافته و بزرگبندی آبادی در آمده و در آخر دولت صفوی آبادی انجا سجدی سیده بود که در
نیز رخا نور بنا در اصل شهر قطع نظر از دی و توابع تعلیم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده همید که
حق تعالی بفضل و کرم بی نهایت عمای قریب خلعت آبادی در آن پوشد و ثروت و ولایت بابل انجا غایت فراید
شعری انجا است آسمی گویند اوقات بکنت داری میگذرانند و خط تعلیق را خوب نوشته اند

چرا که اسک و نیم و اسکیان **ابدال** اول حال و اولایت عطاری یکو و از خال امر سرز کریمان فقره و فاسیر و ن آورد
و چندی اجلت شد ترغش عقیده مستلا بوده چون عقیده تقیما و یکبارده نامقد شده و در تبریز سربا پرمنه میوه و غایت از معای
توبه کرده از دی شعری و میان نیست ازین کثیر میتوان یافت

اسیر اسمش میرزا جلال از انانی آن بلده فاخره و سن نیز نوشته اند
کبران همه کردند چو خونیان
من کبر تو ام میان ایشان
بس که میسرسم از جد انیا
میگریم ز آشنایانیا

استراق سمع میر محمد باقر داماد و جبهه تسمیه ایشان بدامادانیکه میرشمس الدین محمد ولد ایشان داماد شیخ علی محمد القاسمی
عالی بوده لندابین لقب مشهور شده و وصف فصیلت ایشان را بغایت الشده حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفهان

از هم صفهان پادشاه و بیجا بوده این باغی تمینا نوشته شد
ای حور نرزد هر چه با دایا
خوایم ز تو داد هر چه با دایا
دل میشدم بسینه ایامی شود
دوریت مباد هر چه با دایا

نصرا باد ما برین و با اکثر کلمات مربوط و در صنایع شعر ما بر این معنی درین باغی که تبتع مولانا اللف اندیشا بوری کرده و ظاهر
که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک کلبه و یک غصه و یک روز است از دست

دی باد بلو لوی سمن زرد و خنجر
آب یاقوت خورده لاله است
فر و خاکست نرگس نیم سپر
روزی شب بر دم لعل اندوده
پوشیده پی کل زرد و آتش زرد
امیر سبک در ان شهر
شب را سوخته ام با سید کلام نهم

اوحی اصلش از نظر من توابع صفهان در عهد شاه عباس صفوی در وزارت حسین خان شالو میوه این شعر از دست
قابل تا تم نیم ابر غم آسمان
اگر همه از کزیه ساوینت خیمه کردند
میرزا باقر اصلش از سادات نظر و در اصفهان

نموده نماید که اوقات مجیدت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوانت این دو شعر از او نوشته شده بدینگونه است

آنکه دل بر دوزخ و جاست از آتش
بجای چاه اسیر و قاضی
رحم پیدا کرده آتش سید کز
یکسوی زنده میازد و یکسوی

بجای اسم شریف شیخ بنالدین محمد پیش از چهل آتی که انصافات شامت در اویل عمر در اکثر مراتب علمی سرگردان

بوده مولفات وی در اکثر علوم شاید بر فضیلتش سیاحت هم کرده و اگر چه اصل آنجا از اصفهان نیست اما چون آنجا را

ساخته اند در اینجا نوشته شده در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بخت خرامید پیکر شریعت

در بین جلی از طوس مدنون شد اشتهار عربی و فارسی دارد این ایامی که ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شده است

رویت که از او لاله میروید از
از آب شرب لاله میروید از
دستیک پای از دست تو رفت
گر خاک شود چاه میروید از

مسلو اما ملا پسر جمال اصل آنحضرت از قصبه اردستان من تبارع صفه است گویند مرد صاحب دل و نه چون کج

معتقد آب و گل بوده و از سر بیان حضرت پیر تقی علی است و مرقدی بر قبرش دارد در دهستان و حضرت پیر جمال دیوان

عبود علی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه آای که میگوید و این یک رباعی از ایشان ثبت شده در حقه تعلیم

لی بود که سر زلف ترا چاک زخم
صد بدو سه آن لبان لعل گزینم
ایمان بر بی خان نیکین دل
در شب گفتم پیش تو بر سر سنگین

تا شیر اسمش میرزا محمد محسن اجداد ایشان از شاه عباس صفوی از بزرگواران چاند آورده در اصفهان در محل عباس آباد که خود بنیان

سکن داده و میرزای خرم در زمان شاه سلطان حسین صفوی چاره خدای دیوانی متخرد و صاحب دیوان بوده و پیش ملاحظه

شده و او که تخلص اثر است شمس لی تاثیر است بسی تمام این وقت از آنجا نوشته شده اما شعر اول کامل است و دارد

این باغبان خرم و کرمین
بزارم از کرمی و شش مال نیست
هر شکوه که شنیدم کجاست
هر شکوه که کردم خرم کجاست

امیر تقی شیردکانی بعد از کتاب کلمات بند و دهستان فته در درون دولت ابراهیم قطب شاه و کامل الله و لایزال

دارد سفر بیت الله کرده در آن سفر سفر عقبی رفت از دست
لطف باغبان غایتی دارد
جور باغبان غایتی دارد

کوشش به خوف مدعی چاند
هر کرمی حکایت دارد
اقا تقی خلف آقا ملک معترف در عهد جابگیر باو شاه

بند و دهستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز میبوده و این دو شعر از او
جرم عذر جرم نداشت گناه من
با صد گناه قصاص نکردن گناهت

آن خون را نشاند و این خون را
فرق بنقد بعد از بخت نایم
خواجہ جلال در کانی در کان قریاست از چشمتان

سر اعمال اصفهان خلف خواجہ شهاب الدین در فن نظم از خیر الدین فارابی تربیت یافته و صاحب سلاطین باکیه است و

از شعرای مقرر قزل ارسلان و در شعر شناسی خوش مستم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارات خوب آوری

مدعی در بزرگسازان و در آنجا سخن رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و غافل گشته از مریدان اوست

نزد شیر شکارش هنوز نکران
چو از قدم عروسان باغ نکند
لبان پرین بیفت خون آلود
هر که مرکب سلطان کل سید آلود

نیم به کشت طربا عین است
از قدم عروسان باغ نکند
نصف روی من از نقشه روح سبزه
نصف روی من از نقشه روح سبزه

سمن بران کستان کفر خان چمن
کنند زلف چو بر بام تان فکمی

بزرگ خیز بعد چشم میکند نگاه
ستاره ز زمین بر رخسار

بچشم خیرت و نسیخ خلد بین و کج
خواجہ جمال عشقی بعضی او در کمانی نوشته اند

زهی بدایع اولاد اله الا
قصه

بسماعیت وی از معاصرین خواجہ شمس الدین محمد صاحب دیوانست دیوانی از افکار او در میان بیت افاد و قصیده گوئی استاد است
و در آنگاه در سنه وفات یافتند
بقیغ سر بر بند کاک را بخند و خطا
خضاب کرده بخون جگر زگرخت

چرا و کفی عادل ملی که قسمت
نسیب غمزه جاو و فریب تو گد

ز غزل و غلم نیاید فیض او آلا
هزار شعبده دارد و زبیر جراثین

که جام باده بسای قند و در دست
دلدار کرده با تنک جان بین بخش

عبد سلطان خوارست و معاصر خاقانی تیروانی و مجیر الدین جلیقا نیست و در قصیده گوئی طبع قادی داشته و در سخنوری بایت استاد است
او داشته و در سنه بمقتد معهود شتافته این استاد از وست

چرا و کفی عادل ملی که قسمت
نسیب غمزه جاو و فریب تو گد

ز غزل و غلم نیاید فیض او آلا
هزار شعبده دارد و زبیر جراثین

که جام باده بسای قند و در دست
دلدار کرده با تنک جان بین بخش

کرنده طبع و خورشید و خورشید
که خوار و که عزیز کفایت و کفایت
که معنای باد صبا کشته و در سفر
فرعون کشته از دم ابل و ابل
ز و سرور از کشته همه چیز در جهان
ز جو را دست مرصع شکایت از
پیش شیران در تاب تب از کفایت
عجب مدارا کرد و خسی کسی کرد
فراق چشم و عاقل بخت بخت و فراق
بجا نغمه و بهمان مضرابان لطیف
با و غیر بارین زرد و نه چو کشته
از شکوه شاخ چو بر سوسنی یقیان
بلبل از بدایع چو سنج زار حیا لک
عند کل ز نیک شدنیک فردا لک
عادل مشوای خفته که از غلم تو مهر
بر می زنده ام تو میترسی که جز تر
کویند صبر کن که شود خون زگرخت

سر از کجی شعیف و سبک کفایت
که تیره که صافی که در و کرد
که در کاب خاک زمین کشته
مانده خضر شربت او دایم بجا
ز و سر شقیب چون علقه چو حقیقت
ز و در دست مرصع شکایت از
سده در و یف سلاطین طوق با کفایت
در آن کج که برد از رخ بزرگان
سفر کردیم و دانا سفر ندیدیم
کسی که نمید اواز بود با کفایت
اگر کوهر با شمسین که چند نور آید
لا اله الا الله که چون آتش زور آید
کل سخن زین سخن چو تو مغرور آید
خیر و استقبال او که زور آید
و حضرت ایزد چو تو در سجده زور آید
این گفته و این کرده همی بر تو شد
اری شود و لیک ز خون جگر شود

با چشم عاشقان رخ و در آن
مقتضو جستجوی کند ز غزل
کا هی چو جبرئیل بجاک آمده زار
اگر شکایت کویم بخرج نیست
از و همی کل صدر که خفته زار
مرا که لفظ چو لولو شد از خوشنم
سود غم که جویم ز دستان دوری
کسی که زید میفان و فیض غولانرا
بدین گفته که ز انبای غزل نامدم
از نیم آن هوا پرستک و در غزل
اگر عیادت میکنی در باغ شود از نیک
لا اله الا الله که میخند و میان
باز پرس اگر گشت که نیست باوریت
کیرم کسی شرم نداری می نترسی
این باز تو غم که تو در پیش گرفتاری
ازین مقررش ننگ از خود دو داند

چون روح با طافت چون آب
قاریع در ملک و بوی چو بران
در چشم غلکان از رخ غلکان
مطلوب از و می شید ان که
کا هی چو شمشیر زین قهر
در کعب کعب بر فلک چو سوز
بید مسید با نگاه جامه رخاب
وز و بر و صدف لنگ مهر و رخاب
ولی چو بقیع پیش بد و کشت چو
عوض کاس و با تو کعب تراب
مرصعیت با نفس میکند غده
در سر شکایت جان پر دشت
ز کس تبار اتقی خف ز جور آمده
بر کسی کو وقت که چو غمزه سر
که هم انصاف تو کوید که انصاف
آتش تو عیب تو همی گفت نیاز
سنگ نیست که خوش کید که در کار
در با کعبم بد اندیش چند باید

آه ازین چنین سخن بآرم کرد
 ز سر سبخت ستاره یی نماند هیچ
 نه پای غیرت من بر عهد سید سپهر
 بدو نهادی که در خوان بادشاهی
 نه از تو اضع باشد بر حق من
 کیست که بنیام من بشیر شرمنده
 کسی برین پایه علم دعوی نگراند
 شعر فرستادنت دانی یا نه
 باین جهان که بهت سر حالان
 مسجد اندر مکان هیچ خود نیست
 هنوز که شدگان هستند در حق
 من تو حق من تو حق من
 من تو باسی که شمشیر بران جهان
 سینه طبیعت و هند کوشش تو
 بایر برده هر کسی از تو برسی تو
 بیکار سلطنت بیکار نیستیم
 دور از من تو دیار فریاد تو
 اینک که بدو گشت من با خان که
 سفلوی که آتش سلوک گشته
 شد خاک با بعل من و دیار زیاده
 مرغان حرم من چه دردت چه
 دانی که بر قمر است و نود و
 دین زنی گنجایی با تو کجای
 نه هیچ در شکر فضل اینودی
 ایشان شدند و نیز با او شدند

باشک اینک که بهتین بآرم کرد
 بدو در دوازده سال نماند هیچ
 نه دست جنت من از صبح تا
 پنجم شب رسد کاسه سر فرو
 نه ظلم باشد خور و قمار و شرب
 که حق من میان مرد و خندان
 کسی بدین قدر فضل نام نگراند
 سو که پای تلخ نریز سیلان
 سو کسی خود بر سر کسی بران
 بکجه اندر جان هیچ سلسله
 که قوت نهاده در ایشان
 کسی بایک که ان هر دو برندان
 که خود کسی نام با جمعشان
 چرخ بسید قرآن گشت بدلان
 شعر فرستد خان که کل یکسان
 وی حسن مکتب بود و تو پسر
 این چنین دست بآرم کرد
 اینک سیاه شد و دیار و کار
 هم خاک با عفت و هم نیکو کار
 شد شاخا عظیم و نریز از تو
 دای ز شوق آب فکر شکر شمار
 دین چه بر قمر در زبان
 دانی بهر استخوانی با شک
 نه هیچ پامید که لطف کرد کار
 آداس قیامت است و تو هم بایک

بر غم دشمن بدخواه شمشیر تو
 بجز شخص که بر اندوختند بعد
 سود که شد فضل برین و یک
 که نزدیحت من پس تفاد و یک
 چه گرم بپای من طبعی و یک
 که خاقانیا اینده تا سوخت
 تنه فرقی ز شورش و یک
 نظم که کرد تو گفته خود سر
 کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
 زشت بود و ز عید چون که بایک
 یکی زیشان شوم می چون که
 ساحر زکر شمشیر و کز تو
 و که چرخد و نند برین و کز تو
 نتایج کز تو زشت جنت و
 هر که رسد این شعر تو چنان
 دانی که بدین حال معنا و یک
 زار و زشت شد و چشم خشم
 بجز دریده و جامه و شاق و یک
 ازین سر که عرصه عالم و یک
 از آتش تو زخمی آبی جان
 قوی ناب که شکی از جنت
 فرزند چه رسد شده و یک
 نمود و دی تازه می سوختن
 شعوام خود نتوان بر شکر یک
 یکی بدینی که شمشیر و یک

چو صبح خنده ز غم خند از تو
 که یک کیم نمی آید از غم وجود
 که تواند خورشید بکل اندود
 از آنچه چرخ من را دایه برین
 اگر دیند جبری شیم برک اورد
 نه هر که دوست گفت نصیب تو
 هیچکس از تو که نریز و یک
 کس که نه بر سو و جانب شان
 کس نه بر آفتاب غلت گمان
 بریزی از خوسار کوی رسیدان
 دوست من از شاعری جان
 کست که بدو دست و کشتن
 اگر کسی شعر با منی سان
 معانی که جز تو زو رستان
 که بوی پیرانی چه کفان
 بشوین شمشیر که نفیست چون
 عراق ضعیف تو نه عافیت
 بجز بریده و سوی و سانس
 و ز شمع فکر که مردم و یک
 شد تا بهای دایه بر صحن
 قوی ز ضعف شد و کشتن
 داور چه که بکشت بکشت
 کشود لب بخند و می پسته
 از این سر نه کشتی دین
 زار و غایت و پیمان از سال

سخت را همه عطر و زین ادهم مرچا
 لکرم جی بر یکیزه فلک ابر و غرض
 تو بر لشکر اوانی تو این کشی که خونی
 از یک اخذ و صد سخن از یک قول میدان
 ای که زلفا فلان این حشمت بار بکند
 غرضه را نکند و بقیه نماند پسند
 اس دردی مستحیل عدل دردی پیدا
 ز کشتن مایه بی لاله اس و سوخته
 مهر را حاشا تن شمع ابر و چشم
 ای تو محو فلک هم از کشتی سیر
 تو چنین بی برک در غربت بخور جانی
 حوشد لی خواهی جانی در سر چکان شمر
 بود و یک قطره آب و پشد یک شنگ
 قطره از شمر که زین بیکان بیکان
 رویا که است ابوالعباس و دلش بود
 کار این مختصر آباد و دزار و زنی
 ای که در ملک تو هرگز نرسد و زنی
 پیش انسان کدام مشور خلافت تب
 تو بجز مدح که از بیم عطا این کردی
 فی هیچ و تیکر درین غم مساعد
 بجز که اندر شمشیر ز بادا اکنون
 بد بود و همه حال نازش از دست
 بگرد عارض خود پیش ترا کم و دود
 همیشه در تب و لرز است سحر و جیگر
 عزیز همچو حیات و مبع همچو ابر

درخت او همه سب نبات و طبع
 در کوری بر باد ز جهان رسد
 جز این سحر سخا پر و در جنان
 از یک بیت و صد دیوانه کوفت
 الغرض فلان این دیو و دم غبار
 فرقه ناسودمند و تر بنی سارکار
 کام دردی در درخت و در پاید
 غنچه اش و تنگی مالی و بسته سواد
 جمل بسو دست تیغ قتل و دانی غار
 ای تو سجد ملک هم بود کشتی کمار
 در برای خدمت رویا و دنیا
 عافیت خواهی بی درین فلان
 و میزد حبس این ثوب و خیر کار
 قطره از بحر و زین سحان جبر
 زانکه سرافا و دیکار است در با نهاد
 که همه ملک تو کرد و چنین ملک من
 دور بادا تو از دولت تو بکنان
 تو در آن عهد ملک بودی تو هم
 نام تو معروف و تو اینک نازد نیکان
 نه هیچ پامرد درین کا و یا ورم
 بخواه مجرب و لغز و جبر خشان
 وز بود و همه حال قبل و بعد کان
 چو زلف باخته کرد عارض فلان
 از آن سبب که مراد است چنان
 شریف چون عقل و لطیف همچو جان

صد فغانی که ز روز اید که هر چه بخت
 سنا و زلف و غفلت و غم و شکر
 ااشم شمس همین اوج غم و غم
 اگر دانی اصل المیس را دمی بوی بد
 این عجب قشای که رفت و نماند
 مرک دردی حکم و فایده دردی شای
 ماه و تنگ محاق هر زلف کوف
 شیراز از سر صد غم و نماند
 از پی قصد من تو موش و شمشیر
 زیر تو کرد دست و بالاد و بجز
 در کشا و باراد و خوانش و بجز
 چند سخن با برادری برادر نرم شد
 قوت پند ندری جنگ با بیایم
 از تو سکویند هر روزی در دنیا جور
 ظلم صورت می نیند و قیامت دور
 حیف بنو چنین ای کفایت که تربت
 ماه بنو قی تو در ساعد جوزا یار
 ای که هرگز بنو و علم تو مستعمل بود
 مظلوم چون بجان زندق مصحفر
 بخت کوه بلغ از منیب با و خزان
 که دوستی سر شیخ و خوشتر
 شعاع جرم لطیف میان غفلت و نور
 از و نماند عقل کند بصیر اور
 هر که تخریب خویشین داشت از کج
 چو فهم دانا تیز و چو طبع بر نماند

هنکای نیکر و خیر و بصورت از کج
 رنست اندک و کشتی طست اندک
 یکی بخواست بر تو و یکی کاف و کج
 چنین کاش که بخار و جبر و غم و شکر
 زین بر نماند غم و نماند کج
 ظلم دردی دردی دردی و شکر
 خاک را عیب نماند خراج و کج
 سیر از شپه صد غم و نماند
 از پی قتل من و تو آب و شکر
 پیش انسان که زرد و در کت و کج
 تو چنین اعراض کرد و زهر بیکار
 های آرا و سلمان با سلمان شمر
 همه موری نه پیشانی شمر
 از تو سکویند هر روزی در دنیا جور
 کفایت کفایت قیامت و کج
 کند و سپری که کفایت کج هزاران
 نعل شبدیز تو در پای شیا فلان
 وی که هرگز بنو و علم تو مستعمل بود
 محروم چون خشمه حیوان کج
 بر باد و خزان بر کشتی و کج
 بد دست و روق خرا و دقت
 سبب جان فرشته است و شکر
 وز و سمندر در قصص آرد و شکر
 نهاد و بر سر کاف و شکر
 چو رای بر قوی و چو بخت و کج

بیایا سوسی شهر ابریم پرواز	که با شتر و گاو با شیم و ساز	بشباشیم کافوری کدازیم	بروزان با شان منجیر بازم
جوابش داد آن بازگو رازی	که ای نادان و دون بهت سرک	تمام سحر کرد و کوسران	جای برف منی جبر باران
کشی در هنر صد گونه خواری	چسب نکال عفا بان شکاری	بسی بهر که درخت زرا ندود	و می محکم حکم و دیگر ی بود
خواج صلیب الله مردی بزیور نعم و صلاح از کشته زیاده و این از حالش چیزی معلوم نشد که با طبع خوشی داشته این با علی درست			
دو شمشیر که یار بر سر زاری بود	و آن کس مست در وفاداری بود	در خواب زرقه بود آن غره هنوز	ایرغ سحر چه وقت بیدار بود
خزنی بعضی نیک و شعرش بل نزل یک و هجسته زاده ملائکی است این اشعار از او نوشته شد			
یاد زندان که در و آنجن از املی هست	مدعی خافه و این روز جزا از املی	یتوانی کجی گفت که در حوالی هست	خزنی ساده دل امروز در جوانی
سبغهای دروغ تو شد و رفت	شمی که مرکب دشمن دارم این است	که ترسم در غم او مرده باشد	نرم بخجیده یار و در بخش از غم
مر بر سراده و حبیای جز خند و آبی	که عاشق گشت چشم حیرت یارم	بزار لطف اگر هر زمان کنی با من	نظر بیکدیگر چشم من بر آن باشد
با من بگو که دل چشکایت کند	شمرنده اندک دم وفا می سازم	بدگمانی من که با هر کس حکایت کنم	بیکه شامم من چنان کنی بخیزد
از خنجران حدیث دل و دلی می کنم	کاش انجم نمی پرسیدی آنزد گستا	یک سخن گفتی و باز از صد کلامم	دیدم بخیزد و نشد که فعل شدنی
دیدم که اگر من این چنین شرفی	که پدید آمدم جز ترس بند و املی	هر چه با او با او میکنم و دلی	چون من به جز نرسد غم کندنی
حسابی ایش میز مسلمان از املی قصیده شمر در کلمات ظاهری و هر دو کلامش مهارتشان ظاهر			
و علم میستی صاحب وقوف گویند مذکره نوشته بنظر رسیده است	احوال من پرسنی در میان نبود	که شبا امید داری و در خانه باشد	خجسته فاضلی خدا پهلوانان
آن شب کسی بحال من توان نبود	ز غیب و عده امشب زود چشمم	بر جایی رنگ دارد و غمی خوشتر است	که بخت بودم و کردم کمانم
خو هم سایه افتد بر من ز غم و آتش	که پندارم ز با افتاده افتاده	که پندارم ز با افتاده افتاده	که پندارم ز با افتاده افتاده
خامی گویند که کاتب خوشنویس بوده این شعر را دیده نوشته شد			
داغی همش غامیزیک و دل غامیزی و در اول حال شوق میخفت و بخت است اشعار ابوی شوق احمد الامر مسل شعر بهر سینه و دلی			
تخلص نموده گویند در حال شیار ی بسیار بدخو بوده و در طالع نشاء و تریاک شعر میخفت از دست	که تواند دو سه کام از قاتل برود	از شک غیبه جان آدم نمیدم	که از دست کبدمی بهانه بر خیزم
میرزا داود و خلف الصدق مرحوم میرزا عبداله است که از اجد سادات عالی در جات مفاخر			
بود و عشق تخلص میسر کرده مشارالیه برف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضه رضویه سرفراز و اتم اشعار	دغات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلای شعر اشغول و خود نیز صاحب دیوان بوده و دیوانش مطالعه شد این شعر از غامی		

در این شعر...

در این شعر...

در این شعر...

در این شعر...

در این شعر...

ایام موزمردی و او را | ایام سیر مثل او خرکن | رفیع الدین لبنانی لبنان قریب است از بارین اهل

دار السلطنه هفتمان آتش میرزا شاه حسین و است شاعر فاضلی است همواره با قرآن خود جمال الدین عبدالرزاق کمال الدین بهمن
و شرف الدین شقرو و مباحثه و مناظره و دست خود را فصل از زبان نداشت که گویند در جوانی و دواع زندگانی کرده چندی در ولایت

ری سیر برده چهره در اصفهان و دست و فاتیله نین شکار و دست | جانم غنچه های بستان و بیان بیت | اکنون بقای عشق تو با که جانم

الغمر که غمزه تو مرا گشت در حرم کن | الف کونن چه سود که تیر ز کمانم | از عارض تو زنگ گلزار غوانم

بستان چرم مست گماز که کوفتن من | لاف تو بخست و چشمت کمان بند | هر آنچه ز کس است نظر بران من

خدای عزوجل در جهان چه فزاید | ترا کلاه فریدون و تخت فغانم | که او بدست جهانم ری تو چونانم

نوید و او که عمری چه عمر فوج و دم | از آن پس که ترا مکت سلیمانم | در آفرینش فانت بوج نهادم

نیم لطف است نیست چمن هر روز | بدست باد صبا و دستمای چمنم | سخن کسی چه گوئی که بغیر کفایتش

چشم زنگار رو کرد و از دور و پیران | ز کوه برامی و حافی چه پریم کشتنم | خیال آتش موسی است مانند وادانم

تو گویی شب بستان نیست که با کجنگم | پیش از خورشید فشانده اند از من | که صد چون غصه می رود کینم

ترنم است اسمن سید حسن از سادات رفیع الدین است | که عده و درخت کرد خلد شادمانم | بیرون سیرند ترا از دیار و دست

ساقی آتش میرزا شاه حسین و او را دل نیا بوده و بنا بر تظرفیه ملازمت دارد و یکی همنام از قبول در روز بروز که با نفس نین

تاد و دولت شاه بهمن صفوی بنصب وزارت و سرساز و بسبب زلالت نسب کسی تحمل مزاحات طرفان او نشدند عاقبت

از دست و سر شاه قلی شربت فنا چیده و کان نالک فی شهوره که باهی شعر میخانه این چند شعر از دست بد بختی است

بعد از سیری که دید یک جا | با خولش بکام دل ترا من | سوی تو ندیده از حیان

از ما تو یک کدام ناچار | بیمهر و وفاست یا توین | سالک از اهل انواریت و نیز ازین شرح چیزی از تو سمع شد

ججوی دگری داشت چه پریدم | منفعل گشت و بر گفت ترا بچویم | سهری اصلش از مذنبه السادات زواره و در میان

بهر طریقه گویند شرب بسیار از هر مرقه ای گفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و با زبان تحقیقات و ثبوت

کرده و حال از استعاره و چینی در میان نیست این شعر از دست | ز غصه غرق و ز غمت عشقا ازنا | اگر چه سهر شمارند و در نظر ازنا

سراج حکاک گویند در شکل زبور صاحب قوف و کج خلق معروف و این شعر از دست بد بختی است

از ضعف هر جا که نشستم و من شد | از گریه بر سو که نشستم چمن شد | سعد از موز و نان اردستان من توابع هفتمان

بنده وستان رفته و سعادت کرده در ایران و فانت یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از دست بد بختی است

ای بیهوشی زبان جانم تری | بر تو شای ختم در خیر و بر غیر می | میرزا سلیمان سلسله نبش سبج با بهار می نشینی

علوم مربوط و به صحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمود صفوی بوزارت رسیده

در اصفهان زمان در میان محبت بار بیع امرای قزلباش رفته حیاتش شططع شده این رباعی از دست

مفتد ترم که چه وفادار ترم | آرزو ترم که چه کم آزار ترم | آن که زویم عزیز زینت کسی | بجای الله چه او خوار ترم

شاه اعلی اصلش از قریه داشت و دایم عظمی سرتی را بین که یکی از بزرگان اصفهانست و بغیر این رباعی شعرای از او ملاحظه شد

عظمی داریم و سینه سوزی | در وی داریم و دیده سیرانی | عشقی چه عشق عشق عالم سوزی | در وی چه درد و در دیده سوزی

شاه نظر متولی نزار شاه رضا واقع در حوالی قمه من توابع اصفهان سبند وستان رفته بعد از رحلت بخش نام شاه

ایل بعد از تصرف از بختی مرغز فقر مستلا و در آن فقر و فاقه دار بقا انتقال یافت بر طبق عیون شمس این رباعی شاه است

یا سر خصم را بگو بر سنگ | یا او تن را بدار ساز واد ونگ | القصد درین سوره بزرگ | یکم ده بنام به که صند زینک

سجاء الدین محمود از اعظم سادات و اهل سلطنت مرزوره برادرزاده خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس رضا از دست

بیت شکر که چه بی بیند بیک | که بچرخ منی بنیادین منی بیک | شرف الدین فضل الله شکر و از قزاقان

الدین عبد الله از قزاق و در تبع الدین البانی بوده و شاید بر قضاوتش ساد الهیاتی الذنب کافیت که در مقابل عظمی الذنب

رمضانی شکر چرخ کمر در بند و موعظه و شرح حالات منصف خدایتی نوشته در روزگار نامیک شیر که از او ملک الشعراف است

تو که محیر الدین بانی اصفهان از نمایان ایشان رباعی که گفته است

کل چو در جبهه آید از سر شاخ | رنگ در وی کسیم یار آمد | ای حالت راحت بر سوخته | در سویت مرغ جان پر سوخته

رنگ حنت شاهان خدا | بر کن راجع کز سوخته | آتش شقت فدا و جبر | رخت درویش تو را کز سوخته

آه سر پوشیده ام هر خیشب | استخوانهاغت چادر سوخته | عشق چون عود است دل بزرگ | عود با سولیت و مهر سوخته

چو سلطانند و فرمان بی | آدمی و وحشی و دیو و پری | مطرب و طبخ و پیکان قاش | زنده و خورشید و ماه و شکر

دل بر بود که دستا لے | بت شکنین دلی با مهر بانی | جفا جوئی که نهد در روایت | از آسوده کرد و در روانی

شدم چون چکنا لای قرش | لیده پوستی بر خزان | لبش بوسی بجای سفر و شکر | حیفی میسر و دعای بجای

حرامت با دو عیش و مستی | دل و جانیت قدم جا کشتی | من انیک اریستاهان و خیر | تو ننداری که دل بر دمی نتخت

کس بر در عشق اینده بیا که کن | باز تو این در دول افتاد که کن | از آنکه میان ما جدائی نچند | دشنام میدهد جسم چنان و جد

شعیب دی از اهل قریه سیمین قزاقی جو شفا است که از توابع دار السلطنه اصفهان محبوب میشود و میوه و این عذر گفته است

تا کردی غل از کرد و خور و خور | که شیدان ترا از بخت و خور | او خلاف و صد که راه من از خور | یکصد بخت که صد و یک کند

حکیم شفا فی اسم شرف الدین چمن طیبی حافظی و مجلس دشمن جان بیمار و شعاعی عاشقی یکی از بزرگان خلقی در آزار و در مجلس شاه عیسا

صفوی رتبه مناد است با قلع خوشی دارد صاحب دیوانست اما شاعرش با نیت هم قفا و بسیاری دار دین چند بیت در

درین کتب بود خاک که در این کتب | که ساعت بجزای که در این کتب | شفا کی آید میان من و تو دست | که محض دارد و راز و رفته است

بدوستی تو خدای عالمی این
بحسرم وعده دیدار کردی و نمی
باز این چه نوبه التفات است
این جور دیگر است که اگر عاشق
دید می که خون حق بر او می شود
پرستاری ندارد بر سر بالین بیمار
غم عالم پریش عم نمی کند
از تو قبول کن در حق تو تفاوت
آن شیخ که از غلبه سازد غریبت
سنا امید می آید شود که چرخ غیبت
نیز قدم چو کرمی که در باد نماند
ایتم حسرتی که علاجش نمیکند
خاطر از تو تسلی بجای می نشود
گرسام نرمیانی و در رستم کرد
ای آنکه حسن و لطافت مای

هزار دشمن یکدست کل التفات
وصال چون تویی را بعد از غیبت
آهسته که آسمان ندان
چندان فکری که به بیدار بخند
چندان آن ندان که شب ز بیدار
مگر آنم ازین بهلولان بچلو کرد
سر زلف پریشان آسردند
آن بنده که در چشم خریدار آید
مست است بجد که در خفا
بها که توان از من تقاضا کشد
که تا غافل شوم از غیبت تو نمی آید
صدر روز وصل نشو جان آفر
چشم لطف از تو بازده چشام
جلاب مرا بغت نتوانی برود
هر چند که گناه قدی نخواهی

ز کرد و بادی این همی نمی آید
مرغی چو های دل من کشته سیرت
از تو بخوابد بجز در دل فریب یوم
کفتم که بخیل و راست کشی رام
پای صبا به بند و سر شیشه بگشت
بخط هم سرور بر سر مجنون لبی
نیت سید از دوزخ شغالی
مادر دل کشایم بروی همه کس
کفتی که چه شد قاعده و مجتهد
میرزا دم از ناخود نمی که باری
شعائر تمامی عمر در راه تو می بینم
غیرت نه بهین لازم عشقت کمالی

خبر کیست که درین لعل مشک
شکوه این سینه منی که تنگی خند
رنگ شمعونی چه شد که از خرم
سودی چنان کرد و دایه بماند
از بزم ما میاد بکلی خبر بود
عاشق این بخت ناز و نغمه خنده
غم جانسوز هجران آسردند
آنکشت که در وی هر کس
رسم کنی بود و عهد تو بر فدا
پایش بختانید و پریدن نگذرند
بگویت سیرد یا از سر می آید
از رنگ شاد که بخند کند و کس

این رباعی بر لیلی نوشته

یا قیمت آنچه خورد و باید داد
یا در عوض آنچه ریخته باید داد
شاخ کلی از پیستی خود غافل
عمر منی از بهر بهین کوتاهی

شکستی اصلش از دایره کوند و جانی او عای هر بی با عدم استعانت و اعین میری داشته و آخر الامر فطرار هر دور گذر داشته
شبهای جبر که گذرانده و نماند
دو تینه بجوی یا از رنگش گشت
چنانچه در مرتبه ثانی بنده رفته با سپری راده محبت داشته از دست او گشته شاید این دو شعر از و درین مختصر ثبت شد

دیدم از و درم و در تنه فانی که
صدا قای کا و خادم سجده جامع قدیم اصفهان ایضا دای کا و مشهور بوده غیر از قطعه که در جواب فاقای گفته شد می از این شعر
ایضا تو گمان که طریقی تو میری
صبری اصلش از مدینه السادات زواره از بنده زواره برادر رستم و ستان از نواح ملکه اردستان است این شعر از و ثبت شد بکتاب
رنج فاک بر کردم از غمت نکل
آخر الامر بستیاری ایض صبر از تو من خود فرو داده تغیر شخص داده و عبارت علمی مربوط صاحب دیانت و شعر خوب می گفته

و مشغول ایازال و در برابر میر خسرو و دعوای حسن ثال و در برابر جن و دعوای پاپان رسانیده و فقیر چنین میگوید که تمام عمر مولانا الیاء و نسا را و سر و جزه و فایز انان کتب مرقومه نمیکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چه غرابت داشت تو ختم و بعد تو علی الزوی این شهادت

از آن دل خودم سوزی خودم سوزید
 ز بس بحر بی از خودم گدافت مرا
 بقیغم کرم میرسد زین پرسیده و کیا
 سیلاب مرشک از دور میرودم
 هرگاه میرودم نشکایت کنم رنو
 میخواست رتخیز عالم برآورد
 شادم کرد داده و عده و بغد و محشی شرم
 بجز و خاطرم بچوشتن دل چپه بکردی
 سر در جهان نهاد و ضمیری مرشک
 لومید چایم بسو کبری تو که میم
 علاج درد ضمیری نشد نمیدانم
 مرا به کام جان دادن چنین بدغم بکرد
 فراموشتم یادش بخت تو که بکرد
 بامیدیکه پرسید احوال تو نشنیدم
 فریب بین که فرستد نوید وصل بام
 حبیبی گفت در مانی ندارد و در مجری
 دگر از احوال خود بامیدانم بچویم
 بکن بدرد و دلم گوش در نه شیرین
 سوزان از تو خواهم که زخمم که گاهی

که ترسم بن مونس هر سوختنی پلنگ
 نسبت شایختم کز او زنا ساخت مرا
 رخو دشمنده داشت بدیم از در بچویم
 عمری بشکر گیه بجای صلح این است
 چون کوش میسکنم بنایم و عاقبت
 آن باغبان که تربیت اینش کرد
 کار و زنج و عده و بغد و فانی شود
 کدام روز مرا با تو ششانی بود
 ترسم خورای عالم خنجر برود
 امید که این بار چو هر بار باشد
 که گفته بود که در دوش بداند پرسید
 که چون مدغمت خواب که گشتن بچویم
 کند خنجریک از من از من بدیا تر
 روم چون پیش او باز بر لب بچویم
 باین خیال که شاید در نظر بر میرد
 غلامی بکشت خود بکشم و دل بچویم
 با و کرمیرسم این بامیدانم بچویم
 زایل در و کند در و دل شنید
 گذرانم بخاطر فغان داد و نداشت

گزین قریب و غده روز جزا بود ز تو
 فالام راست تاثیر غیر کم گزین
 مشکل نده کارم ز تو در دلم نیست
 بیکانه بودی از من و میو ختم گزین
 چه دیدم غیر با محرم او سوختنم
 رو با و بیکران در خشم و بر سر نشان
 نعمت و دواع همه کرد و رو با آورد
 دور از تو گریه اتم تو اتم بجا کم کرد
 چو می بینم کسی کز کو ای و دلش او می
 فریاد آران بچشم که در دلم آتش
 هر دو عالم را با دل بین آیدم چشم
 گویا همه در کشتن من قاتم امروز
 ز پیام من جوابی نشنیده است
 فریاد که چون دره بیدار تو ز فر
 نداده و غده و صلم بر روز خوش
 چه بر خیزد و خواب از اندید سوختن
 با و کمر سرم اخلص از بخش گزینم
 نه غیبت ز تو در دل که با و دیدن

سوی من که گوید و جان که بریای را
بر سر رحمت آورد و دست مکار را
آنکه نه از درد و دلم متکلم است
میوزم از بیکای کاشی است
چه دانم که نهان حقیقی یا بیهوش
غباری در دل از بر کس در بر
و فاک و عذ و تو کردی غمت بیاد
ترسم که سیل شکم ازین دور
فریبی کا دل از خوری و دهر
پرسد ز من و حجت گفتار باشد
این زبان خود اندک اندک در دلم
گوای که رسیده است بدر و دلم
و دم باریت می کند نه دم بر تو
از وید و نهان باشد و از دفر
زیم که سها و اسید و ابریم
سبانه چشم میداند که نهان
غیر خفاش بسیارید که نهان
نهان است چاره از غم که نهان

سجده ایاد و خوشام که در خرم که گاهی
 کذا و دم بخاطر رفغان و داد خوشی
 ضعیفا شمس میرزا نواز انداد رسد که کفران بود و شتیق من بود که
 تسعه اصفهان از حد اکابر آن و یار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بود و طبع خوشی داشته با کمال است و مؤلف آن است

صبا نجدت مستوفی الممالک
اکوچارتو نفی عمرسد بضیا

اگر کسی زلفش هیچ در و سر برین
که من گذشته ام از نفع کو ضرر برین

در او کند که از من بخاک پای تیان
همین بس است که گوی ز خرد و شرمناو

کہ ہرچہ شنوئی نوی من خبر
انجیر تو امید نیست شر

ای بت سرور کند در جانی	دوی برآورد ده سر بر سوائی	هر روز کردی و باد و چمنائی	عاقبت یکشد بر سوائی
گرچه در پای تو نیست شکی	پس که گفتم زبان من فرسود	چکم خند من نذار و سود	مور و تمشی اگر ملکی و
کی کان داشت که احسرا کار	لب بد که نیست توان بستن	از باد و نمیتوان رستن	ساده رود کی ترا باده چکار
من چاره مردم اندوسا	ساک و ناموس را می چکار	همه جبار و شوی و باده کسار	کفمت قدر خویش را بشناس
اگر پیش نشسته شام و صبح	یار هر کس مشو به جز من	کج شده پا و کمر نه میلغزی	که هوس پیشانیست و افونگر
انگه گوید که در تو هست موم	که تو خود در چسب زده ای پس	حسن خود را ز کس گیر قیاس	اگر این رهتست طعوم
این هوس پیشگان کام طلب	که اگر با فرشته عسروانی	هر ذره سیر و تو مغفونی	میکنی جام باده شب و شب
شب که در بزم غیر تادی	که هم پاکبار و پاک نفر	لحی عشق پاک او باد	خویشتر بدست او دای
با چنین کامی طلب دوست	این همه سعی نیست بجز صنی	هست البته در و شرم صی	بقین آسمان که حادث است
نوک می خواره و باده پرست	در تماشای صنیع چو غم	من درین شیوه اندازی غم	میتوان صفت پیش اهرمست
آنچه میکندت به پذیرفتی	در خواستن بروی و دوکن	قدت از روی تماشا کن	سک و ناموس را و خاکفتی
در نصای حین سبانه نی	همه دو شب دل تشکر	با که و همی چنین بزم طلب	واقع خویش را بش گفتی
بکسی باده و زیاغ کن	همه آلوده اند و دامن خاک	چون توان کرد خفته و بیک	بکار احوال و داغ کن
	همه کس را بردن فرستادی	می کشیدی دست افتادی	
	با توانی بی ادب چاک نکرد	هر چه میخواست از کجا که نکرد	
	رفتن و می کشیدت ز کونست	ورنه چون بده رفت و درنگ نداشت	
	داروی بهیشتی بکار گشت	من مدافم و ذکر چکار گشت	
	چه روی چون پیاله دست بستم	نقل می در طاق اهرم بستم	
	عبرت عشق است جامه ده	رخ زمی بر فروز و کام ده	
	چون کل از تاب باده بگفتی	با خس و حار و در چمن خفتی	
	همه جان زمان فزایدست	گو شام جمعه بر تراز نیست	
	با حریفان مغله نوشی می	خافنی از خودی پنجسخت باکی	
	کجک پوشکان میدانی	در کین تواند میدانی	
	مرد و سیر چار بزم کن	و در روی زیر لبی سران کن	

زیر پل منزل خطرناکست

همه بی بستان سادو کن

کرفیا خاطر تر از درد

با کس آنجا مرو کو سست

مسکن ابو عبیدان بی باکست

کن آنجا به ستراحت میل

در کنی میل جام و بادو کن

تو کجا دبیران شهر کجا

این درشتی از مرغی از حد برد

آنچه کردی اگر سوخته گشت

رفتن چون توئی در آن جبلت

غنچه کا بنجار و در چهل چاکست

سنگن باز خانه در راه سیل

در داد و ستد کشادو کن

که که راضی شوی با من سودا

بیش ازین غم نیست و نذر

هر چه خواهی کن راجه گشت

و که آنجا حسابا پاکست

از تو عیب است این را دو کن

رفت دیوسف بدست که پر شد

کاش می آمد و مرده تمام می کرد

طاهر اصلش از نقیبه نایب من قوای اصفهانست

خبر از شرف الدین شمر و دست از حاش چیز می معلوم نیست

صد روز و در آن زمان از فرزند و برود

تیر هر سولدی و صد ناله بهین

در زلف خرس نمود خوشید شب

سالی که بود و دوازده مریدی

در خنده لبش ستاره نبود برود

بازی که بود و دوازده سال بهین

عشقری آتش افغانی از نایب سره فرودان برین اصفهانست

ای که ندیدم بهر بزرگی تو شخصی

خان ز می قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بدله همنان متوطن بوده

جزای کیش بجان اگر دبا نبرد

نام لیلی بهر تربیت مجنون مبرید

و کیفیت سباز احوالش از نظر چکانست این دو مطلع از دست

کدام دل که بر تو زخمی از خدنگ می تو

زبان سلاطین ساعیه بخور یافته و از حشران امامی هر دی بود بعضی

و دیگر نهشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام دهشته و مرج فصیح

یوسف رخ و بارون خن خن و خلوت

با طلعت افروخته خورشید زین است

بر کتی ز بوی چو کتی موسی فصاحت

من اگر چند گرم رستی را هم بین

من نیم شاخ نبات و شکر از جیز

موسی گفت و عیسی هم و ادب و کائنات

باریت افراخته حمید زانست

پشت پریش از زلف سیاه از سودا

در چه پریم سر از غم جوانی بر بات

لب فی زن لب چون گرم بر بست

حاکم گفت جم غم و بهرام سپادت

دوش پرسیدی از چنگ که از چرخ است

چنگ گفتا بروای سر زده سودا

نی بدو گفت تو بر بسته و من بر بسته

راه من راه نهادند و عزت و حجاب

ستم دل و سهراب تن کیو سست

شکل قدیم تو چون الفی و کجاست

بسته زری و غنای دشت گشت

فرق بر لب و بر رسته کجا کجاست

آه من از عشاق جینی تو هست

چنگ گفت از سبزه زنی که خفاست
تا که خردی سخن وانی لیکن خردی
معه فصل رسنی نهلاب آمدید
هر کجا ناید راه لاله بالید ازین
تا که شنید غبار دود می دانی
کرده باز از کس چشم کوئی نیست
است رنگت اینجا تو قیاس
سخن خیز خوش رخ این جرم و زنگ
حوشی گویند که شام و خفتن
چو که هر کی که هر اندر میان
چو وصال طوطی ترا دم موعود
بقوت عقیلی بصورت چو شایان
شده شاه عادل خداوند زاده
و قاق تو خجست خلاف تو دوزخ
هر قبح باد اسماست عدم
ملک ز عدل تو شا که که بگزید
ای در چمن جنت تاده ترا گل
سرمه بنده بگویند است از رخ کمر
بین پیش کن جوهر بر چرخ ملوک
از نفعی آدم ذات تو قوم
ای بری و بگری که از بر عبیر
سیم ورد در فضا بهر باطن با ملک
منوچهرت نمودی که خدای گشت
که تصویر نایاب بود در آوازی
که روشن بی برنج شود چو چنگ

شنیدی که مخالف زنده پند
من چندم تخم کوش که حکم ترا
دور به از برج ماهی قلاب آمدید
هر کجا خاک و سرباب به بستر آمدید
آب از غوطه میان کتاب آمدید
تا که از آن طرف آرایه شد
خاقان ایران شد ملک قلاب آمدید
سخنی طبع دود را و جواب کم بود
و که ز کشتن باخبر بهر
بیک جای جمع آمده بیم باز
که در ده بدتر تاج بر سر
سایه های و البت کبوتر
پناه همسان پادشاه مظهر
عظای تو بید خای تو میر
زهر دور با و از امانت تا
سخن بدست تو خا که که بگزید
عاج یافت از غایت عمل با تو
بر گردن سر بر زانو می بند
هر دو در کا و امیر است تو
از خفا می عالم ملک تو
غیر سازد با که فراموش هم
بر تر با نیست چون پشت پشیم
چو شب بگردی که چه نود که
که قیلم طوطی را بود دلیل او سخن
و که در کشتی برنج شود چو چنگ

چند کوئی تو کار را زنی که حاجت
که سبزی و دوسوی گنی شبان
طبع سکون کشت چون طرباب آمدید
تا به کز رفتن صحن مالد شکست
رسانا و جام از یک گل لعل و دانه
بر لب نمود و بر روی تیو جلال
چو مرغت طبع او چو مرغ
رفیق ز بل نین حرم که دو با من
چو با جفت خود جمع کرد و زدی
زهی افست غیرت قبح کمر
بیابان بود از وجود تو خالی
چنین خوش که تو میرا می چکر
ایا شهرداری که نازده از تو
همی تا که در موه خرم قدم
جوان بکرم تو را می تو خیم
شمال تو حمید ضایع تو کرد
خط تو چو باله بر آینه سبز
در چشم من از رفقت تو دایم
اوم بروی تو شده و میاد پسر
چلیست با که بر شایست با تو
سر حرف تن خولم موقوف شد
حسرت اوس از غایت و بوی با ملک
همی خنده خندش و ز نغم بر چهره
وزن شایان و از فزون و ز نغم
شود که دم زنی و دین بکیم چو چنگ

سردا چه دو بزند که در شرع داد
حای با بیکر پادشاه بچه حیات
تا که چاکم سیم فتح باب آمدید
شاید شامی که پاسبان خواب آمدید
وزیر بود کوش کل و جوتا آمدید
از فروغ لاله و سبزه حساس آمدید
چو شایان بر سر با قوت فسر
رسیل سوزن را نند اکبر
برای زرقش کی طرد کوه صبر
خدی رفعت رشک رفتار قیصر
بود و دیبا بان نوای تور تبر
که ملای خسرو می خوانی ابر
سر پستیان و ملک سکند
همی تا که شاد نوشت مذکر
طربانیزم تو شایان فخر بند
مخالف تو مغرب موقوف تو رفت
زلف تو چو از سر و در آینه شایان
دک کوش تو از آله من نموده
مریم زلف تو شد بهر بیو می
تو امان عقل و از سه لاش کشته شد
ماهی نین که دارد و سیم چنگ
سکند خرد و دود خور می حداد
همی بزند بر لبش نغم ز نغم
وزن تو بان بزم گلگون چو از نغم
شود که بکری پیش چو چشم ز نغم

مردار حلقه کوشن کوشن چو مردم به هم بنده ز ساختن برو هر چند ناید تیغ بندگی از کین ساده میشنقت او هزاران قهر و کین بعد دل کسی کو ز ناز دوستی زبان حویران بن آرد سر خنجر زندان بکده دخت چو تیغ و آتش بزرگان تو نامم تا و در کوی باشد دوشنبه اندر مجلسی ز در شبستان در شب تلخی داده بد بخیل پاستار به شب زانو زدن بها و زبده نازک شب بر لب خنده بود و زش کز به مل بیست و هشت چنانش پدید چون راوح موج مانند یار که صد بار بزم شیرازی و مل آنجا هم هر که	مردار است پشت و روی کین ولیکن دوی دروشن لبان قیدین شک کرد و انچه کان ترش چو پیر سپاده پیش سب او هزاران خسروین اگر حوصد بن بار و بلا نال چو میان سحر کردن فرو کند چو نال بخشند در شود و تیرت چو اندر کتاب برهنی دیدم رو و انگه آکرا از ستم زانو زده ای آنچه نادر آری نخل زده بد بخیل چو کین آه و زور بحر با سوسن و لعل هر تن بجان نده بودند سبیلان ابران و چو چشمش شک نیست چو بر روی محیط کل شند در خیل از غایت تلخی که در جگر است	تباری پستی شکر کین کمی چندی که بروی تیغ بندگی از کین خداوند جهان مدتی بد و قیام رعینش و با سبب نیت و توشان در نهانت که از جاسار سبب نوشند از نهانت بخت بخت چو شکار کین غیبت پاران اگر چه بزرگ کین غیبت پاران از نور زانو زده و ناله تا جگر بر چو کین نابنده چون شکر و کین آینه تیغ کین منا ز شام که سوسن پیوستن دوستان بجان	در شاه دست و توانم کین کمی بندگی که در دست و توانم که با مردمی که در دست و توانم ز سوسن و با سبب نیت و توشان در نهانت که از جاسار سبب نوشند از نهانت بخت بخت چو شکار کین غیبت پاران اگر چه بزرگ کین غیبت پاران از نور زانو زده و ناله تا جگر بر چو کین نابنده چون شکر و کین آینه تیغ کین منا ز شام که سوسن پیوستن دوستان بجان
و در علم ساق صاحب و خوف بوده این ده شعرا و ثبت شد ز کین فتن تا بوم ز کوی تو کیم خوش انقب که همان بیک کین زان دولت شاه اسمعیل صفوی شغل صدرت مشغول بوده از دست	که بیدار می زنی که در دلد شود عیان و در کین زان دولت شاه اسمعیل صفوی شغل صدرت مشغول بوده از دست	تو هم زانی و من غیبت نخون دیده و تار و نوشت	فاسمی اصلش از اوستان است و در اصفهان طایع زندگان کرد میر شاه قوام الدین از سادات آن ملکه فاخره و در روزگار با هم نشینان غمزدن بخت
میرزا ابوالقاسم کمالی اصلش از سادات کلسانه یکی از اجداد ایشان در قندهار بمیرای از شهر برون افتاده بود و پیوسته سواد شاهی شد و همه جاد و در و بود و تدریس در کستان سید متارالیه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکمالی شده و در زمان این پادشاه بنید و ستان رفته با کمال اعتبار پادشاهی دامن از محبت مردم بر چیده جوای می محبت فقرا گردیده و خیال شکر بزرگ بن بن بر سینه من خجری چند خواهم که چرخ زان کل من بکند چشمه که میرا یه ازین خاکدانا	ز رحمت بر دلم بختا دری چند چون بخت سفال سک که می کین استک سقیمان دل خاک دان	و فانی دلا از تنگ چنان چون سایه هم بر بار و دشتی ز کس شملانود هر جبار	سعدی میخواند از کافری چند شاید که رفته رفته با هم بختی انکه بر وید لب جو سبار

چشم تان است که گردون من | بر سر چوب آورد از گل مین | کلاهی مرد خوش صحبت و شیرین کلام باد و جود قیاس چوب و

صورت هیبت مقبول طایع الهی و اعیان آسجا و اکابر از ابر بخاک بود از خود راضی میداشتند چنانچه روزی شاه صفی که از اسب دانا کسانه بوده بامولانا جنت تفرج خاطر در بالای تختگاه دارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع اشتغال داشته اند بین مولانا از اینجا پرسیده که خوش آمدی سید بگوید اتفاقا همتر کاک سترانی در بالای تختگاه خانه شروع در ساز کرده چون تمهید است که در نوختن ساز سزاوارتی میکند و ضم میزند مولانا بیدار آید گفته که همتر باشماست یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود جوری نیست بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر همتر سرخورد و دندرسا از همتر خوشه این دو شعر از ایشان نوشته شده

خوب از گردون غم جز است خاشاک | فریاد از آن کس که وصل تو گشت | اندر تنی میان طرفه خنده و شش

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق است از مشاهیر و ساینده معروف و نواب و جبار و نامیرا بود و در ملایع خاندان صاعده است الحق پدر و سپهر و از اکابر دانشوران و فاضل فخر کستران عهد خود بوده کمال اخلاق المعانی لقب داده اند و دلش فاخته شده و از ده هزار ملت است که بقریبی از اهل اصفهان پیچیده و بقیعه را گفته

ایچاوند مفت سیاره | پادشاهی فرست خونخواره | جوی خون آورد و ز جوباره

عد و مردمان بغیر آید | هر کس را کند دو صد باره | اتفاقا سخن ایشان تا پیشتر کرده عمارت قریب لشکر و گستاخی آن

پیشتر چنان در سیده قلم اصفهان نموده و او شیر و زان و این شربت شاد است چیده و سبب قتل او یکی در صحن و صد لشکر مغول کمال لبس لباس فقر شد و از ویه خارج شود ساکن بعلت لباس کسی مزاحم دانسته جمعی ای شد اسوال خود را و از ویه در جای پنهان کرده اتفاقا قاتول بچه کچان کرد و در سبکی مرغی انداخته زبک از دست و غلطان بچاه افتاد و بجهت برادران یکبار بچاه رفقه اسوال را بر آورده بعلت مشابه باقی آن فقیر را و در شکسته شسته و کان کف می سوزد و در وقت شایسته ای را گفت

دل خفته شیر و عیان از نری است | در حضرت تو کینه بازی این است | شاید که ترا نبوده نوازی این است

از قضا بد و غزلیات و رباعیات چهارستین و در این بشکله از کتاب

خرسی بود و در کبریا چه قسم که در | خرم آن قبه زمان باشد و باز | و کسوف غمرا میکند زنده و گستا

چشم کل شکسته و کلک کلاب کرم | هر که سبا کس چو من مدلا کاف | که می خود می بدعا خاتم زرد و

حیثه خرم منور سال و در شربت | شمسوار بر دل سپید و کجای کایا | کا مادر دل و چون ایوسف بود و

روزی باغ آنچو را میکند قطع طعنه | شب چو در نقبه آن نیز منی آنجا | بیکه او چو پسر یکسان که شیرین

ترصا بولنت پنداری و شربت کیم | آید کس غمی میشود زلف غصه | از تامل صحت و شاید و شمع و گن

نکوه بود با دزدان شایه کبیت | در شمع است این قیاس قیاس قیاس | مردوی من بخاسته بودم کباب

حیرت ناهایت و نری نادر است | حیرت ناهایت و نری نادر است | حیرت ناهایت و نری نادر است

گفتم که نیک مستی و محمدر از شراب
صدایان کجای چکن باز و زلف
نشید این حدیث می ماند چون غفر
در پیش تیغ نیت تو باشد عدو و جیک
صد را بر قصیده که بت تکان زد
خبرس که دم که دم خاطر را زین کیم
و افش چو خوار باشد نایک با فضل
بر تافته است چرخ زرد و زکارت
پیکان تیر غمزه تو در دل من است
دخت پیر که موی سرش سرخچیه بود
لکجه چمن اند بقر ب یک هفت
نخست با که اقبال باز کرد درش
خلو کنگره آن بد بقرام رسید
بر همان چکند خاک اگر بستی
شراب در سر و چهره ز شرم نکست
ز نیک داشت دل خسته به زنگار
غمان کشیده به شدت در شکوه
هر آن فریب که از عتوه به کلام
شکسته کشت بر سر خجیه گفایت او
بر عرصه وجود بنای فلک بنود
بسیای که فراق مرا بجان آورد
فشان مستی من از جان همیداند
کنون وصال تو می آور و جان باز
گوش جود تو که حدیث کان رسید
دو قرص دار و از نیک خرمست بداند

آخر هم چه خواهی اندر غار سپا
کو زیران کشید بر سر کار سپا
اندر کاب صد و سر و گرد سپا
چون شیش یکرسند و سر و زار سپا
گر تا بر و زهر کند افکار سپا
و این کند ز روی هنر و اوار سپا
میدان چو تنک باشد نایک با
ز غم غیر رسد به زلف یار سپا
در نیت با درت نیک کنان سپا
از آن پس که دو کشت تو را فرشت
عروس کشت و بشوید و یار سپا
سعادتمند و خوش و زار سپا
که همان از چشم خزان نکند
که پیش رخسار فلک خاک بر آید
چنین میان سترم و حقاری آمد
چنان نمودم از کشتار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد
مرا ز ساد و لی استوار می آمد
خدا تی که گسته عمار می آمد
اما قبال خست خویش و رخسار سپا
بیا که بقیه نفس بر نیست توان آمد
امید وصال تو بازدم و زینان آمد
اگر فراق تو دمی مرا بجان آورد
سبب بهمت تو تا فتن جان آورد
بجز بار و بار و بر و بر و جان آورد

بر داشت باز و کشت بر سر کار سپا
میرزا و غوغا قتل می کشتار سپا
گر از آتش شرب و کمر و دود سپا
به بر نیت از فرخ تیغ تو عدو
از این فضل و طبع میدان این سپا
لیکن چه فایده که زنجب مدبلم
تا در شاد آید و شادی کند طبع
اگر مبرون در شکر شمشیر لای
جوان ز سر می کبابه بر سر لای
دم مبارک با و صبا بدوست
اساس قصر نین رخ ب تر لای
شب سیاه فروغ سیافش بویار
چو شست عرصه آن داشت کینه یار
سفیده دم که نسیم بهار می آمد
ز رخ حشاش و زخمت بهار می آمد
بوش خوشی با و غمان بهار می آمد
اگر فتنش همه ره در حدیث و کلام
مرا غور که شریف سید با و خود
سر که از سپهر نماند شتی قضا
قدرت ز باغ ناست و آرد و چرخ
چه لطف بود که شریف دادی کلام
دلیم تو داشتی از بند و می رها
قراضه و دوسه جو بر و زکار دار
سپه کیت که لای زکو چی بهت تو
محاسن از یک بر زخمت خاک

نخست بافت خواهم که مبارک سپا
که خبر برای سنده زانی مبارک سپا
راقی تو چون سیاه و شمشیر سپا
کوید مرکب خوش کتبه تبار سپا
بجز زنده بود کجای مبارک سپا
عمل کرد عالم چون غبار سپا
در سینه چون کبر و وقت سپا
اگر دشو و مراد و زلف کاس سپا
بدست کیری اندی و دل جوان سپا
جوان ناز و تند و دست و زلف سپا
که دست بهت این صفا مبارک سپا
مؤمنان را از صبح و دکان سپا
فلک بخلطه خود را در لای سپا
نکاه کردم و دیدم که یار می آمد
که می بچیدم و دیگر بهار می آمد
از هم می نش که به عمار می آمد
بغیر حاجت پاسخ گذار می آمد
برای خدمت صد کار می آمد
با منبایان نگر تو اندر میان سپا
لیکن و قار و طم تو دیتی آفت سپا
که یاد تازن و زخمت و نال سپا
انچه مرده وصال تو کسان سپا
بسوی کاش خورشید و ناله سپا
که همچو من طمع اورا سپه و ناله سپا
همه ز به حساب چنین توان سپا

ابرامان از خیم زعفران آمدند
 چون دیدم نریمان را در خون فرو
 او کمر از آن گنجی است تر میرسد
 دوستان و یاران از بهر استقبال او
 بر نشاء طوی او و اسبای گلی
 مانعش خویش را با بار و خمر کردند
 صیت آن سیاح کار است صد کلاه
 اعتماد از نیاب روی وی بیست
 میرود بر سینه همچون تار و تشنه
 و از کوه خانه دیوار و در خانه
 طرف تر از دست کار و از تشنه
 در همه جوی و در جان می کنند و
 صابت تو اگر بک بر نوازند
 و ای صاحب معظم و ستور بی نظیر
 ای که بر من در تم چرخ میزد
 حاکم با غلام خود و از سر گذشت
 با چون نمی خطا بر سرنگ کند
 از آن کسی کند از هر هر خوی
 زینان زور و دست تو کرم بر کن
 ستواریم چو خوش مو بر نه در
 میخ میکی دو که بر فلک بود
 سر تنک بخت تنک که شوی
 که بر خیال وای کند شکل شایکند
 که گویا آن آتش موی بشکود
 اکنون که شد و فیض و سرنگ

بد که غم چسبید آن بی پروا
 که غم یازده بجهان و تر با آمدند
 یا خودشان از در و دیوار کردند
 و چون بر پای شدند و بر آمدند
 سحران رفتند لیکن نوچه که باز آمدند
 باز آمد آن ز غم بار و خمر آمدند
 مرغی کا و سال و صدی ای شدند
 آب را با که گاه وی و وی خطیر
 و بچی مانند کرم دم بر آمدند
 سقف او در زیر پایست و تشنه
 کاب را زدند و ناپدید کردند
 بحر و بحر و بحر و پادشاه بحر و
 خطا ریخته وایام بکشد جمار
 وی ای فضل و بهر حال بیکبر
 فی ای که بر مسیرو و ای صغیر
 فی از قیل وایم گفتند و اگر کبر
 هر که کسی بازه برو جاده حیر
 کو که کس گزیند بر تو دهم غیر
 پنجه فند زرشانم تو فطیر
 ای که یافتم بمشعل بوی زعفران
 عالی ز نهشان بخیز و خاتیر
 زینخ وینال باشد و شکوفه غنچه
 کو که پیش از بدوب بوی شمر
 که چونک تنک بفران بوی
 هر روز حضرت فرخنده و زیر

در حافی خشن آوردند و صبر بر باد
 شرط هر می بند کار با بهر
 قره لیس مر سنجایا بکشدند
 چشم روشن چمن تار و تشنه
 آه از شاعری که هزاران چشم
 یارب او ز بهر و در گمان شود
 در خلقت او خود چشم است و گوش
 در میان بحر و چون بجا شد شک
 عاشق کمر بر آید پی او و تشنه
 ساکنان او انداختند از غم و تشنه
 باد و آفتابانه خاک او را خند
 اسید لذت و عیش اندازند
 چنان بر آرد و گزشت از تشنه
 چون پیش است خدمت کار و تشنه
 شد از جادوین سبعین ازین
 ترسم بد که آید و در حال میرود
 در چشم تر کسین چکند مثل تشنه
 حران من بر است و تشنه
 دست یادی تو اگر بر کشد مرا
 جنتی عوان بخانه من سر و تشنه
 پر خاشاک گفتن بد و تشنه
 چون آتش از مضطرب و تشنه
 چشمی چو بچه ویشانی چو تشنه
 با چنین حریف هانا که بعد ازین
 اندر و غنچه همه تشنه بی فصل

که چو خود بخت افتد و تشنه
 باز آمدند و تشنه
 در میان و تشنه
 جابه بریده چو صبح از تشنه
 بی برادر خون چکان و تشنه
 کوفت نش دنیا بهر و تشنه
 نام او قطار و تشنه
 باشد ششم پاک تشنه
 پشت علفی بکشد از تشنه
 در همه دنیا و تشنه
 آتش او از خشم جان و تشنه
 که در بار کرم نیت ز تشنه
 که از دست بر آرد تشنه
 پیرایه تو اگر و تشنه
 از فسرط عینا تی صاحب کبر
 مجهول که خواب و تشنه
 بارک یا حسین بکند و تشنه
 چون نیت و تشنه
 آیم برو و تشنه
 بر مجدم که با تشنه
 دیدار تشنه
 زان یک نفس تشنه
 قدی چو کشتی و تشنه
 شاعر دین و تشنه
 چو نیت کاین و تشنه

هر کس تو و خفیه نقاش میکند
عروس طبع مرادش تو چو خنجر
چو دید بر رخ ناست زلف شود
اگر چه بود درین باب حق مست
بخدمت تو فرستادش کنون سزای
مخنه از قصبه ازنی فلکم کردم
سیان مبتلا لاش چو صد لولو
نوفست رشاطه کردم که کنون
چشم کابین دار و ز تو نه کوشش
حلال زدی و اصل پاک که برین
کنون چه کموی شکین بر چه دیار
دین دید که بر هم نهاد و دیار
نصه بر زبان گفت در خیمه یی
چو جلوه گاه حاصل شد آینه زارغ
ز پیش خود و لغزش آینه دوترا
عروس ایان نامه بر همه دست
را مکن که سر و یو در میان باشد
چنین شست بدنیات هم نکند
اگر نه لاله و گل گشته اند خا و خجل
دست بخت جان بخت از چرخ
مانند چنه دانه که در طایفه است
گر چه سپید کرد همه خان و خان
هم نان و گوشت دارد هم شوی
آنجا که سازیش بر میان میرود
اگر تو کم بدی ز پی خرم آفتاب

لطیفی مکن و خفیه ز رخ و با کبر
بگویت که چه بود دست موج بخت
سپرس خود که چه فریاد که با کبر
ز مثال اشارت همین بود و کبر
چنانکه نقد و غلش فلان بصیر
مستی که اکون و شیرش ز حیر
زبان کشاده و چایشین با حیر
سجده کاه و قبولش که کند تصویر
برایکش تو از هر بندگی بپذیر
سیه مکن سیه چو کی شکل زریز
کنون چو شعله آتش چو شمع طراز
کنون که چشم کار زانه کردم با
کاین نامی قداست خیزد و جاز
مکن تیرپوسن سوئی مل پرواز
که کم شود تو هر چیز که تو ماند باز
برای هنرم دورخ هم کند و جفا
بجوتی که ترا باندای باشد باز
بخشیدار خود از پیش لاجرم بر خیز
ز شرم آنکه بدیدست مست و شرم
چنانکه همه که سوار و پیش طعل ضعیف
اجرام که هاست نماند سیار
یارب سیاه و با و خفا غان خیز
هم مظهری که بر زدنش فاستان
طیاش که خفا فلان فلان غان
بر با هم چرخ رفیق از زدن فلان

زبان غنچه زارم از کعبه بر فلک
سبک بر غم و با عقل مشورت کردم
که این چه لایق آن خضر قست شرفت
سیان چشم چون زلف و نفس
بنام نکیش خربسب من با دم هم
زاشک چه من غرقه در زردی
بگردم سینه و عاقبت همد غم
اگر چه رشت و کواشت ازین نیست
بنا و دار و جگر کوشته خمیر مرا
بتبارک الله از ان سیل من بی کوه
دین جان کرام که رخت و در تن
دین غم و غم که پس شست و پال
فرو شدت بکل اسباب ضعف کانی
برون کج خلق قاعته من طلب
بعثتای من ای کند و پیر و دوا
نوازشی کن اسلام که رکت غریب
چه داری ای لیل من تل ستم بر خیز
و کند یکسی تند رست زلفش را
کله زهد چه بر خاک میزند لاله
بر کز کسی ندو بدنیان نشان
از بسکه سرخانه بر کس فرو برد
وقتی چنین نشاد کسی و اصلت
مستوه مرکب از اصد و مختلف
نه همچو من که هفتش با و در زیر
از کسبه سخای تو در دید و کردار

ز نوع نوع صلیح و دگر که کتب
که است عاقل و مست و شرم
که دیو در بر طایس بر نبی سیر
چشم جوان یک و دهر و دهم
چنانکه لایق من بود از قیل و کبر
نظ خا من در میان شکایر
که از شای تو هم خور و با دم شوم
چشم مهر کسوی زارین هر
که من بخون نش بر و دریا و دهم
بتبارک الله از ان قصد زنی
دین روز جانی که رفت و دین
زبانان بر غم و دهم و دهم
برآمد تذکره میان عجز سر مغلاز
که مرغ خاک می این بود چرخ بازان
بیاد و او بی با تو نمی شود لغز
سخا ای که لقب باشد زنی
چشم مردان از زیر بار غم بر خیز
ز عهد آنکه خوش است و دهم
کل از برای چه صد بار و دهم
گوئی که تمهید است زین مردان
سر و دکان و بنده شده میان
کاسب عیش دارد و اندک زین
با غن میان آتش و ظا هر ساج
پنجاهای سر و دهم زین
سیمی که خرج میکند کنون

لفظ شپیل تو اگر بر جان من
خوشید جودت از خنده پخته می
جز بیا و سخن روح فانی تو نیست
حادثت گشت چو سوزنی غم خیز
سرعت غم ترا دیدم قدر شد
شکست از بر زجر خویش بودم زنی را
سوزن بر لب عیسی کشیده گشت
زلف تو بر بنا کوشش این دست
خیر مقدم ز کجا پرستانی را
که چه بدوش کشی و بیخ تو
بلوه دادند مرا از تن شک سیاه
سراپشت دست و پیرشان بچشم
نوع و سان همه در شیشه پاک کرد
جاشان گشت از یک نعلند چشم
گر کسی شمرد بر صورت تو چو خنجر
قلمت میکند چای شب قدر کرد
گاه که بر یک قدم نهاد بود و چون
آدم با خنجر چند گران بستاند
واکه او از زخمی تو برده باید بر
آن خود بخورم و در خنجر کشم
ای بار و چو فدا دم بزرگ کرد
چو از ناز و رفتی و تاثیر بود
افسوس کز قناب بنزد رفتی
بستان عقل زینت این شخص را که
و انفس صلیح برین حال روز و شب

برگ سمن پاکند از باد باری
سرگند شامین اگر شگفتان برین
دست نخاسته و صورت دندنی
را که هستی تو سبک نام سخن می شنوی
چو هر دم ترا دیدم خلق شدت افتاد
را که هستی تو سبک کردی درین شگفتا
غیر زبان مریم و مشیر گشت
حال تو بر زلفان را دروشتا
کش خنجرید می چو زنی در چو
از تو سپردن بر زلفان غم خیز
و خنجرانی بصلبت غیرت با و خنجر
عقبان دیدم سزا قدرم زلفان
زهر شامی که میسانم زلفان
خود بودا و رفت تو بان به انگیز
جان و کرد و از خفا صیانت او کرد
هر کاهیش بداد و دست فدا می
گاه و در سجده می کرد چو می
تا کنم سینه می تا تو ازین جگر
گلکش بل بایس و ده و ده
پس هم بشاز ازین طبع انقباض
نیست ممدوحی که با خنجر مدح با
این زانسان را نیست بخود
افاده همچو سایه برین صحن غم
لبان عرش کعبه روح علم
بیدار خنجره منتظر صبح محرم

ای قناب بغل جنین روزگار
ایک با کشف غیرت متغیر باشد
خبر چون نجات نیست آه و
بوی از خلق ترا بشنید کل یک سینه
خاطر غیب نایب بجز سر غم
کل در کاف غنچه خوش خنده بجز
ای مرد و آب جوان پیش آب
تقت سوم قدرت که بر ناله افتد
تا توان شکل می بینم که در تورت
شعر کن عیسی چشم تو را هر دو
سی دوش جوری سر زده و آینه
خواهری همه با یک قدم یکا
دست از که چو یازند پیش فیت
شاد باش ای سخن قد و با بخت
آه و درت بکنج سخت پای نظر
نزل روح از پشت سواد
مدح کرد ز نور سنی تو یگانه
سید دوست یک نیت بخت
بلکه نام زکائی که از فراط طمع
با چنین وقی بازار سخن می کشم
خود بیا پس ازین حجت بگویم
کاکه میرضی بود که در شصت و شصت
دی دیدم خواب بر الکت می
خسود ساد و هم پشاد و قس
فرو اسلام من باریان برین

ازین که گشت کنون نیکو
ماندن مقرر اسرار پس سرفغان
نمود خون بجز یک معطر دنیا
در سر خنجر ازین شر کشید است
نقد خون بر باید و غم جگر کاف
با و صابر و دوا با ایامی الهی
روزی انداختن حیران و شکر و شاد
چو در جوار کافور کیر و زنج
دم بر فنا و دست از دست
منزلت بود همه را سرتاب
همه بین تن و شیرین و شکر
که سعادت همه از دنیا کن کار
خود چه گویم که چپا کرد ز داغ غم
که حرامست بجز بر ملت کج حلال
مردم چشم غمی گشت زلف غم
که سواد خط تو ز شب قدر است
پس و دار که از غم شود و غم
که روی که مانده بین ز شام
کبابی گذار که دانی و سوال
بر سر منی که روز نوشت که تن
چون ز ممدوح توقع نخواست
آتش خوشتر گشت غم از این
خوشدار و دل خوشدل از این
از طعنه ای بعد از طعنه
کای قنای بوی شما بوده منفرم

آقام که دوش تیغ بزنج خورم
 چیت آند یاکه دود در دل کشی
 عقد که مهر برین ارداو خورم
 افتاب است این بختی که بختی
 تا بر می باشد چاه سخندان
 گزنی در غمش فی دگر خست
 از سیاهی صورتی خراست کنی
 از سیاهی می آینه جان ملک
 در غیب کافل کوی خرد اندازد
 که فشانما حد و عشق الفاغت
 شیرین را رست بر زبان قلم
 چو تو همی رنی خشک طویلی
 ز کجای خور آب و دم نه دم
 چه نغمه ای برومند بر باغ و چه
 کجاستند سلاطین که چرخ غیبت
 شب دراز از پاسبانان
 خراب و مالک دپایستی قیام
 شکال پای ستون شده بر زنی
 رخی که سایه برک گلش نیندازد
 در غیا که پشرد و شدنا کمانی
 پیرانه سرخود جوانی کجی پس
 نشسته است صدر جهان با دود
 ره دور در پیش داری و درم
 ز بالای چرخست نام تو که چه
 بخندای بداندیش و از دین

آفاق فضل داشت بیکه و خرم
 ماهی خنک یک چوبه دشتی دوم
 چون صد فکر قطره یا بد ز قش
 روز کاران کرب صدمه تر از خشم
 یا چو سنگین بر می و در کسکی زخم
 با کمال لایسی دور استندم
 بهره مند از رخ معش هم چو
 دوز و چشم دور و شین خاشاک
 هم بکند دخل مشکین هم دیکه کلام
 با غرور من از کوه هر چه خرم
 پیام روح قدس و مبدم که کلام
 عجب نباشد از چوب باد و باران
 عیان او توان زبان با کردن
 زمانه کشته و بن رسیده بدو
 عیار در کسان خربیده فی سواد
 ستارگان زان و زوید و غوغا
 بکاسه سرشان باو خاک پیمود
 زو که و بجز از دست ستان کشود
 بسی که هم ز خودش بوسه کند و زو
 کل باغ دولت برود جوانی
 بجز از جوان جوانی سستانی
 تو غایب چرائی همانا ندانی
 گرین نوبت اندر سفر دیرانی
 ز زیر زمین میده بندت نشانی
 ز چنگال مرکب برستن توانی

و امر و ناسبات و مرد و کجی خوش
 قهرین دریا کل تیر است آب و سوا
 آن ترش و دیت و زان و تاب و نیک
 بار و از ترش و خست و دست گیم
 یا دل ای من است اندر برین او
 معجزات فقط و چون قلم با جان
 خبر نداشت و یسین کن بر ساعت
 چون سید و درستان خواند و شپ
 قصه حال خود بر سر سلی یک
 نسیم خلق تو چون بد دل کن آفر
 چرا تیغ زبانت که می بارد
 انامل تو چو کرد و سوار چو گلک
 اگر چه نفس اندر سراید از غرت
 چه تمهای لغو و زباجا دل
 سرخشان یکی روی منراشیده
 چنان جواب عدم و دشمنان
 تن ملوک جهان بین در آو کجی
 چه کرد آینه سیم لغات آورده
 زبان تیغ لب روی این نجات
 جیانا تر آشورم ندیکه کی او
 چو اندامه سر و اکو تا چه بودت
 نه بجز آن آسوده و بر نشینی
 تو بس چاکلی در سواری و کجی
 بنا لیداید و ستان و بکجی
 چه نهدی بر کس که خنتر هم

چون رخ بونین فلک سیرد
 و نذران هم جان خلق سیرد
 آن سیه کارست و زان شد خور
 سفیدی و دود و زنج که در سیر
 یا کساده چشمه قیر از دل غم
 عقل کویه آنران جهان کجی
 عاشقان ز دیم از دانی کجی
 چون کند پیمان غیبه که بود غم
 تا دود و در دست و دست جانی
 سیر زان کجی و حق خورم
 که ز تیغ چو مشک قیام کجی
 ز غل غلش تا نه عرض با کجی
 بود بد و دست تو این انجی
 جهان بکشته و داند و دود و زنج
 سیم سیم کجی پشت کا و فرس
 که شد برستی پیمان چو دال
 ز خاک خوار تر افتاد و توده
 که خورد آینه زنج و در بر
 دمان تپک پروبال آن پالود
 کنی قصه شرب با کجی
 که امر و ز کجی و چمن نا چالی
 نه جود و ز ولید و زنجانی
 چو چو بین بود و کجی
 بر آن طاعت خوب و کجی
 و دود و کجی و زنجانی

مجدد الله پستاره فروشد
چو بر جا بود کعبه باطل بخرد
میان سما خاک چو نالی آمد
بست خویش به یکدیگر تو صورتش
تو که ز خویش برای او در جایی
ببرزه با یک پداری چو در دست
چنان بر عالم صورت داشت
سای کافر سر کن از فرخنده
طواف که تو کرد عالم صورت
بذوق تو سخن حق که چه می بود
ازین بزرگان امروزه ناسی
ادامی خدمت تا ویرفت
لذت بدست مظلوم زو کار
ای پرده دار لطف کن تو که
هر روز به یاد تو بدست
چاه سال فست نخاک کدم
از طاعت انیکه می افتا چرخ
لایق بود ز نعمت تو هر که در دنیا
در رشت قبول تو باز من است
تو هست که این بنده زانو خود
از بغیان چو درخت کمر ناپاک
علقی دایم که چون عورت
در چه عالی نظری از لطف
چون جیا باغ روزی آمد
داده وعده تشریف ای

بجاست خورشید چرخ صفای
رفصان کجاست رکن یانی
قر خشف شد تو جادویی
و که نه ساخت لذت چنانکه حیانی
اگر چرخش مهیبت مختاری
تو دور و جوی که دناش بر زنی
که کربالام حسنی سسی هواری
ساغینما کا ندرین بغاری
چو القدر طبعی باقی القدری
فرد بر شکر آن لذت کیرانی
که مثل آن نه چنانچه و زیاری
و که ندیده چه بودم و کجاست
دادش اندو دولت و شکوشت
که در می خدمت و محروم بود
یکدل پراز امید وین شایسته
امروزیت همه من چو فانی
مشهور عالم و بران شایسته
بدر میان هست من بکرانیت
یکدیگر چه صفت چنانکه شایسته
که دغ سبک از خدایان پرورد
بترت نظری بر مثال کبار
از همه کس بایدم پوشید
نظری هم سومی باید کرد
لا جبرم ترک حیا باید کرد
لابد آن وعده وفا باید کرد

ایم جهان کن الین صد عالم
تو خورشید شرعی داد ولایت
کعبه کا تم تو در استیغ
دلا بکوشش که باقی عمر داری
هر چه هستن او یکدیگر را شکر
چو شیر و در خون چه حال کنی
چو مطلع نظر تو جان قهر بود
کعبه دار بدست او بغال نظر
ترا ملک بد تنیت کم روزی
بدین صفت که تو کم که در بیرون
شهاب دین عمر شمر و سسی
راهی دراز بود تا شرف
آ آتران نشست که سلفان
صد رز و اما در کربالام خود را
چیدین هزار تبر صفای شریف
که مستحق پیچ خم من بدین
را غم میدی که ترا در جانیست
رسج امید من از وعده ای تو
شد چون دمان لبر من خدای
بشرط بدی که بر من قبول فرماید
مخفی که هست که چون یور
صد ملت که دعا کوئی تو
ما جبر نیست دعا کوئی تو
چه حیا ترک حیات اولی تو
که صوابت همه ساله کنی

سرا فرازایم نمون ثانی
شده روشن از هر دو چشم انانی
ولی چه سود تو با خویش بر غمی
که عمر باقی این عمر بر کن داری
خوشت تو اری سبب است گریانی
بجا و کعبه کرد دست بر پداری
و جود زاهد خاستاک بکن داری
که فتنه دل از آنکه شد نظری
که تو بر وی بر جوشتن نظری
ز پیروی زمرگان راه بر داری
که از سالک آن دیو پر خدای
چون سنگ بود که چون کرم
از ترک تا مملکت روم بگشت
مخروم مانده داری از آن نایب
که روم کشاده ماند از آن بزرگ
پس غیبت مستحق عطا در مانیت
یعنی کرم را بنود و رمانیت
و لب بر شکر و در دلم
سر چه حیات وجود لایب
بند و خانه خاش لطف سیار
در همه مجلسی کسیدید
از سر صدق و صفا باید کرد
که بنا چار و باید کرد
تا که مرسوم را باید کرد
و نه یکبار خط باید کرد

آن آینه داد و خود با سده
بر آن کرده بایک ریت کزین
هر آن شاعری کو نباشد جا کو
چو نغمین بود بولسب زار زود
حروفی چو کز خوش اند زاول
نمکد کشتن زره خبرش
که شنیدم که او بوقت فات
در چنان وقت چنین توفیق
منظم الله حیرت طبیبک
مستحقه زاسب من نبود
دی مرا گفت دوستی مرا
حسولونی آنگهان که اندک
ای ضمیر تو غیب را جاسوس
کرده جس رسم من بجرم
ورکنای حوالست بمن
می بر چهره مردوس سخن
دارم ای کاش آنگان در پو
کوب خورده ز پهلوش همیر
زان کتاد است مد پشش
گشت از حرفهای کونا کون
که مدار محب بود بر گذرد
من چو مرهم نشسته بر سرش
چند باشد نشسته با مردار
نسبت خاک و کند تن با هم
کردم اندیشه احسب از فرود

آن مکده نشسته قضا بایک
حکایت کردم روزگرا مگویند
جو شیریت چنگال دنانند
مرزجو گفتن پشیمان نذرند
کس اندر جهان خود و زبانند
که جوان بود وزیرک و پشاد
بوصیت لب و دنان کشاد
همه جا نور خدای مباد
زان قوی بار که جزو بنادر
که وصیت همی کچی نهاد
با فلان خواجه از پی دو کلاه
هیچ مخلوق را نباشد بار
و می تو سود و حاسد نیکو
وین هم از بخت و طالع کج کوس
غله مطلق کن و در مجوس
جز خط مسلت اصدغ
هست چون در جوال خیزم کلاغ
سوخته بر سرین دلدان
که عصبهاش مست شد چون کلاغ
نیش نیشش چو کلبه صبا
بگریزد و نکند داد و باغ
همچو محدث فراز بیت فراغ
بلبل مدحت تو همچو کلاغ
همچنان بد که تنم اندر خاک
خواجه با کند هم برابر خاک

چه عادتست که انبای قوت عیال
بجاکتن ارچه پسنده نبود
خداوند اساک رهت در دنیا
رسول انجم داد و فراق جهان
دوش خربنده کردیم ایم
که چه نکلین شدم ز واقعه اس
از جو و کاه و از جمل و فشار
واجبم گشت تغزیت نامه
بر تو فروخت حق گذاری او
هیچ تاخیر بر بنیاد خیر
سخنی خیدست و از پی آن
گفتم این فرصت ارتقا یافت
مدتی رفت تا مرا که رسم
کنن البصر رسم من بغیرت
ای زانها و می کو ناکون
سر فراز از حال مرکب خویش
قطره خون از لبصد نشتر
مخک ریشش چو شمع تو بر تو
موی بروی نرسد جگر که غله
کرده از کاهلی بیاب منزل
نیت یک لحظه فراغ و خالی
میر و مفرود سلیمان دار
غله کا سال داد و خواجه مرا
خاک مردم خورد زبانهستم
آدمی را چو خاک سیر کند

کرم باغ ز خمد کند بسته و گویم
مباد کسی کالت آن ندارد
که آلاهیای هیچ در مان ندارد
در و بیج طرح فرمان ندارد
کامک خواجه زندکی نبود
کستم بختی ازین کی دل شاد
هر چه بد در و جو خوشی نل
ستوای سرور که عیم نل
زانکه در خدقت بسی تباد
زود تعجیل کن که غیری با
حسولونی می باید مچار
وقت نام خوردش کندیدار
نه ز مظلوم داد و نه مبرور
مسکن بیش ازین مرزا موسی
مکرده جودت بر اهل فضل
لاغی آورده ام ظرفی و لایع
سریار ز لاغری نراغ
حسولتس فلتیاد همچو چراغ
پوست بروی نماند و جگر که غله
خبر تن من خود ابلار
شکم دشت او دستفراغ
بر سر صف کشیده باشد
مکرند جلد بود اکثر خاک
که خوردم مردم ای مراد
کرد وجه فدا می من بجاک

زمره فانی باور کنم اگر گوید
 دل بر سر کی آنگاه مال خوش خرد
 گفتش خواه سیر و خواه میر
 خود و در هم شکست بی
 میوه آن درخت ناربود
 مرکب تند و شیرینش را
 تو خشک آنچه در سر داشت
 مایکی او بختی گفتیم
 هر چه با یک نتوان کرد تو ای
 بیا خری که دولت که بخش
 ولیک از شرم روی میناید
 فتوی کر زوی کرد میسر
 تا بدین حد نیم احمق دانی
 و شاقانی چه مردار بد خوش
 همه ثابت قدم هم کام کوش
 هر کاری که فرمودم بشان
 همه بخیر و دست و کند کوبل
 همی جیبند و زوری نیست دیا
 سه شعر رسم بود شاعران
 آیت در این جهان و دنیا
 است حیلان سستی
 دانی که کدام آن آیت
 گفت روزی نیست بر کوه نیست
 چون از دامن تری کنم دیدم شایه
 از چشم خراب تو سر و زشت

که من بخت خود و بختم حرام
 که مضطر مرا و شد حرام حرام
 که من این بخت را فرو بردم
 داشت و پایت نزار چو
 واکه من چون نزار چو
 طغی خوشگوار چو
 خالی از انتظار چو
 تا هر دو دروغ گفته بستم
 شیر مردان کرک بر آب منگن
 چو ابر بنبت از سیم پاشی
 از آن کار که که خود فانی گشتی
 چنان باشد که تو خود داده باشی
 که بود پاسخ من خاموشی
 سخن دیدار خندان و کمر خانی
 همه پاکیزه روی و چه آری
 بی کردن بچسبند ذی انجاری
 نغمه سوده ز رخ عمر فرسای
 نه در ایشان نه اندر کار خرای
 یکی بدیخ و دوم قهقهه تعاضد
 از دیده مردمان بختانی
 لطفی است از دلی معانی
 فان تو آسب زندگانی
 هر کار دل بکشد همی که دلی جان
 بدان که انی آن تیر تیر که اندازد
 آن که از انیم تو دوش گنیدم

که اگر حال جلال مرغانی
 بدین من خواب چون بر دم
 من بی برک از تو این بیکار
 زبان در خنی که در دستمان
 وین هم از غایت خرمیست
 در سراسر من از چه بستاند
 شخصی بد بختی بخت
 مانده مردان سرخ و باندنی
 که میکان بسا نماند زبرد
 سگاری کرده ام امروز بیا
 گرم تو یک صراحی می خوری
 سخت کشیدم و خند مست
 مری و دو خند سگار بودند
 همه سر نیز و خند و چش چاک
 اگر خود بی استل یک بقمه بودی
 اکنون بعضی از ایشان خود نمائند
 مردان در و آتم سرخ و فریاد
 منم اکنون و این یک بقمه گشت
 اگر بداد سوم شکر و دوا
 بی که سنده دیده روی او سیر
 این را صفی است لایذ و قوت
 گفتش چو بیکی میفرشد جل تو
 زسان است اندر ذی چشم
 چندین هزار گلشن شادی و بخوان
 بر چرخ میر سید خورشید دل

که نام دل که او دارد و کدم حلال
 خواب گفت که آه منی دم
 شاخ بی برک و با چو
 میوه آرد و بیار میوه
 که ز کفار غار میوه
 صفتی سخت خوار میوه
 ما از بد خود نیخار میوه
 کار ما با جلد و قوت با ننگن
 بد و خست که بیکجند بار ننگن
 چنان کریم سروی بر نگرشی
 ز روی دوستی و خواب و بختی
 و ختم ست چو امیکوشی
 همه یک خانه و یک روی کزای
 همه در وقت راحت لذت افزای
 بخور و ندی که با هم بکشی
 ز آسب سپهر حادث زای
 بشب از بچ اینم ناله دوی
 خداوند را برین تنها بخشای
 این سخن و بخت که چو فریاد
 نه نشاند از دود و دشتانی
 و از آسب است من ترانی
 تا به ساری که لعلت بود از این
 اگر چشمش که چو شد مست ناله و فریاد
 ما بقمه تو دامن غاری که فریاد
 او را بعدی تو خاموش کردیم

دوش که بشم و ششم جمعه بود که بر کفم دل از تو بردارم تر تو دهم گویند تخیر هم برزند جهان در دیت اجل که میت در آن اند کارم همه ناله و خروشت مشب دی سبب گفت که مدین چو شکست ترکم سومی آج که آمد سرست کل خواست که چرخ شک باشد میت وقت است که بخیل آشوب کند خوشت مید که چه در جان فرد هر شب مردن سومی فرونی تو د بر یاد دقت دل ره می که کند بر خیزد و دای این ای تلنگ بیا ای فتنه تند و زلف میت بید کشدشت و مرا شک روان بپو با سر و قدی تازه تر از رخسار گل از سر و دی می خسوده مانده خشم شد دیده و عشق و خنوم دل من بر خیزد و خرم جان که لزان ای روی تو سپس و دست پیروز می آمد و چه بر دای عشق تر کرد که لاف غم که یار خوش خست نه آگاه و حال من سر کشته نه بیا که دوش کردش موهنی در دیده روزگار غم باستی	که چو علس سبز خوشی آهنگی است دوازدهم بر تو زبان بدگو بیا مرامت محبت نیست لیکن جان به شاهی که بکشم دوش که را بفر دوشم خوش بود باقی نپای ناب و آن که سبز و نه نگاه جو هر تیر که چون نش خود و کجند صدر روی فرام آرد و دهرالی کل سپهر من در دیده خون آلود هم وقت بر آمدن دوش سر دوز در چار و دهم شب چو خود پر دوز گویند که ناله و این غم که مرست موجن خضر دل آری سازی زمنار را و دهم شب ناروز میکنست و مرا گوش بر آن بپو زان پیش که ناکه شود از دجل خشم کشته ام اینجا که نمی شناسد زمنار که دلم من اندر دوزی در طبع جهان که رونق می بودی ترسم که تو دین بر سوسو کنی و اندر غم زلفهای کرد و آلودش زین نادر که از بای تو مراد انروی چو روز را که در آن زمین می خورد و خفت دست در تبسم یا مایه غم چو عسر کم باستی	خندش که درم و منیدشت که این آن مکرر که غم آن که کجا بزم این با نیست خود که تو بیکر بر شاه وزیر بهت فرزان نه صبر بدی است و نه بپوشش که بخیل تو از دوشها شکست چون شازده خود تیر و کمانی در دست چون دلبر بر یک و بوباشند فرش چمن ز باد جادو بکشد زاده شدش دلی پر از زرد بود تا بهیچ حال تو جانی سازد چون مرغ که بر سر و بوی کند وان باد و شکبوی که رنگ بیا خود می نتواند که سرست بید و اندر تن من باقی جان بود پوز از دست مده جام می درین گل زانو برست رفته همچون غم تا کرد باز خسته درون دل من نشین می و می بشاد و می کند پیغمبر ما شود بختی بر سر تو چو کان بخت و خورشید جابر کرد با مایه و خنده که پوست نه که عشق جو من زیر دوز بر کشته نه هر چه غم که ز ناله ناله می یا غم و صبر بهم باستی	سینه با دوشتر ازین هیچ خوشتر برای مصاحبه که روز و دوشتم که در پرد و باشی و دوشتم امروز بهم ز کرا و اودا تغافل خوشدلی و دوشتم این جای ستور نیست جانی بخت مانان با لایان بخت و در غل باشد که کی چو روی او باشد میت از دست رخ تو بر سر جی کند هم وقت فرو شدن خورشید بلو چو تو نیست خود غم که لزان بر دل نه که بر کوه تنی ناکند یا قوت می و بر لبم چک بیا تو خفته و عالمی ز دستت بیا پیاره و فلاست جان بود پوز پیر این سر را چو پیر این گل کس سومی ز بار ز سومی ز غم از دیده طلب کینه خون کن نوبت تو خود دنیا می از کج من دین محمدی غم بر سر تو ستری دل خسته خاک بر کوه ستری همه دشمنه و تو دوش شکرانه این که روز بر کشته نه و انچه با و چه کرده و باشم دانی یا غم با ناله و غم باستی
---	--	---	---

اگر با کسی دلم من باز آری
هوشم بر درون تن باری
از نیم درش بیک سخن باری
تا چون دهن خوشم لم سگاری

مدا می آسم و درسم او بچو به شغف بگردید هاین سرشار و خوش
و نظاری و دشمنی که موز می کشد

مصاحب از قصه با این است گویند با و دو دانه عمرش از نه ساعت و از بود طبع خوشی داشته و در علم و ادب و کلامی و...

بگوید که دم بود چون نیم بحر
افشاده در ره من کس نمی گذر
چو شسته شستم دو چشم خون را
بهری ستون رخ دست و کلاه تو

منافس کا و کین و عیاشی داشت
لباسش بچه شمار و زبانش افشاک
چو بال کشت بیکدم میخیزد
چو ابرکت بیکدم آفتاب چرخ

بشادی آتش با وقت میخیزد
کسی بدست صراحی گریب ساغر
دو زلف کرده پریشان بخت
کشاوه از سر چو شمار غنبر

چو یکد و جام لب لب کیشنی
ز طرف چاک کریبان کند کند
قسم بخورد که با من بکشد کس را
بجان با در و روح نیا و مرکب

و گر چه پیش شدی کام از آتش
ترا چکار این خزان سیمین بر
مرا بجامه مسان ای بایز چاک
تو رخ بیا و کنی اهل و حق بیک

بخت و کرد ستون دست بیزیر
بکشت و سوی من کرد خسته
بپاسانی بختینه بود و شغل
بهر سپهر و دروگان کند بر بزم

چو شایخ کل قد خم کرده زینت
کسی بیایند بن بر زد و کسی بر
شد ز شامت تو روی کی قیام
شد از خوست تو خون این خیمه

از یک ناخن بیایچه و زندان ماه
کسی چو لاله شدش بدی که چو لاله
بهر دست بوی گل بختینه بخت
بعل ناب بیا و کو هر میر میر

طیایچه زد بر خوش ایل و چرخ
بسان ترم و قتی که زخم زده بر
دوید و عارض او از سنگ لنگان
رسید و جانم خوش بر کیدار

بر بیان خریب و سوزن جلیه
رفو که می کنم این پرده بخت
عینم سوزنی اگر کفره منفعل گردد
اگر کند سهر قد این قیسه کز

بخت آنجا است که از آری بشا
کسی را با کسی کاری نباشد

از نیم درش بیک سخن باری
تا چون دهن خوشم لم سگاری

مدا می آسم و درسم او بچو به شغف بگردید هاین سرشار و خوش
و نظاری و دشمنی که موز می کشد

مصاحب از قصه با این است گویند با و دو دانه عمرش از نه ساعت و از بود طبع خوشی داشته و در علم و ادب و کلامی و...

بگوید که دم بود چون نیم بحر
افشاده در ره من کس نمی گذر
چو شسته شستم دو چشم خون را
بهری ستون رخ دست و کلاه تو

منافس کا و کین و عیاشی داشت
لباسش بچه شمار و زبانش افشاک
چو بال کشت بیکدم میخیزد
چو ابرکت بیکدم آفتاب چرخ

بشادی آتش با وقت میخیزد
کسی بدست صراحی گریب ساغر
دو زلف کرده پریشان بخت
کشاوه از سر چو شمار غنبر

چو یکد و جام لب لب کیشنی
ز طرف چاک کریبان کند کند
قسم بخورد که با من بکشد کس را
بجان با در و روح نیا و مرکب

و گر چه پیش شدی کام از آتش
ترا چکار این خزان سیمین بر
مرا بجامه مسان ای بایز چاک
تو رخ بیا و کنی اهل و حق بیک

بخت و کرد ستون دست بیزیر
بکشت و سوی من کرد خسته
بپاسانی بختینه بود و شغل
بهر سپهر و دروگان کند بر بزم

چو شایخ کل قد خم کرده زینت
کسی بیایند بن بر زد و کسی بر
شد ز شامت تو روی کی قیام
شد از خوست تو خون این خیمه

از یک ناخن بیایچه و زندان ماه
کسی چو لاله شدش بدی که چو لاله
بهر دست بوی گل بختینه بخت
بعل ناب بیا و کو هر میر میر

طیایچه زد بر خوش ایل و چرخ
بسان ترم و قتی که زخم زده بر
دوید و عارض او از سنگ لنگان
رسید و جانم خوش بر کیدار

بر بیان خریب و سوزن جلیه
رفو که می کنم این پرده بخت
عینم سوزنی اگر کفره منفعل گردد
اگر کند سهر قد این قیسه کز

بخت آنجا است که از آری بشا
کسی را با کسی کاری نباشد

نزدانان چندینست در اصفهان و ده قدحیست از دست
 طوفان نیست آن از منم دورتر است و دستم

حکیم ناصر خسرو و علومی حقیقت احاطت بنا و حسابکارش سزا که خود در وقایع احوال خود نوشته گفتار فواید
 آن رساله اینست چنین که یکمترین خلق اند ناصر بن خسرو بن ثارت بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در این
 عمر شریف بودم تحصیل علوم و کمالات مشرف شدم بچند کتاب الفی ستریزایات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر درین هنگام
 و بعد از آن مدت پنج سال در تحصیل لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مستغول گشتم و سه سال دیگر تفسیر نجوم و دیات و عمل الفی و
 موزم و از عهد ساسانی تا پانزده سال دیگر اوقات علم فقه و تفسیر و چهارده سال و نحو و وجود مملکت مصروف داشتم و جامع گردیدم
 تصنیف امام علم و زکی اقدم محمد بن حسن شیبانی و کلیات سایل که بعد از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام تصنیف گردیده
 اگر قلم سهل و روانی میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب به صد
 تفسیر یعنی تفسیر و برخی مطالب که در این میان بود و سالی زبان محاب هر سه کتاب یعنی تفسیر و تفسیر و تفسیر و این هر سه کتاب را تصنیف
 این درس گفتم و مدت شش سال بیکدیگر این کتاب با فکر کردم و بعد از شروع در بیان اسلام و تاریخ متذیب باطن متغول شدم و
 تفسیر ابرو و حکم جاماسی و الفی و قانون اعظم و طب ریاضی و شکل صد در صد که بعد از کارم حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در درو
 قلع و جبر حبس و نه و تقای و از حاصل نموده پردختم و درین حال چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه با منای عقلی و ادب
 از اول تا با خبر همه را فرا گفتم و کتاب قطا که فاکه از حضرت عیسی شنیده بودم گفتم و تحقیق آن سیدم و بعد از آن شرح
 رسید که در دنیا هیچ و قیده از قانی نمائند که برین ظاهر شد آنگاه بپوشه که روش روزگار و خلاف دلیل و منکر اعتبار فادام و با بر وزارت پادشاه
 مشغول گشتم و بجای خیر و مالی شیر و اعوان بسیار و خدمت بسیار رسیدم و در آن مرا تعلقی نزد پسر پادشاه به رسید و بود و تسخیر آن کرده بودم
 بزعمیکه در هیچ وقت از طالع نسخه ملافت و لغات و محروم نبودم و مضمون این حال بسیار آن حوریه اقبال میرساندم عشق
 تر ایاد کار آوردم بر خاک تو خیزد کسار آوردم ناکاه غمت در دل ما کرد و زول جان من شش بهشت را آوردیم و در آن ایام
 عزت زیاده از حد نزد آن پادشاه یافتیم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم یعنی که علماء و فضلا همگی بر احوال من جدید بودند
 من را بکفر و زند قنیت کردند و بر قتل من فتوی نوشته و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و کتاب موسوس استنبول و فقه
 و ملک مصر سخن ایشان را جای داده و نقی و رای اهل ایشان نموده و قصد من کردند پسرش که نزد حسن پسر پیغمبر میخواند و شاکر دی بی بی کرد
 ازین معنی خبر و ار که در فقه کار بجای رسید که در شب تیره و تاریکی از به مولی و خان خدمت و جسم و اسباب سلطنت را بر دست
 برابر کرد و کثر خود را با سعید بن خسرو و علوی اهل خویش خاطر اند و همین برادر و از طاهر شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر عظام منایر کرده و از
 می پیروم آنکه بنیاد رسیدم و در آن دولت و تقادیر را بقدیرت اختصاص بهرسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول و در جمیع امور
 ملکی و مالی او دست انصراف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدین ملاحظه یعنی قلاع جلیان و نواحی آن بر سالت فرستاد چون برادر را رسید
 بجلیان سیدم ملک ملاحظه در میان بود که خواهم و جای من بود است و با خلیفه ضرابی و در مقام خلاف من ازین معنی فاضل چون برادر را

رسیدم و چنانچه غلیظه نگذاشتم اول نام بر پرسید گفتم تا صراحت و وزیر غلیظه نام پرسید گفتم تا صراحت و چنانچه غلیظه نگذاشتم
 بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحظه شخصی بود زیرا که و ملاحظه و بر فهم و کوری و خوشی گفت و در خبر و غلیظه
 نیستی جواب گفتم فی الامر و حکیم و فاشد است و از بر سالت چکار گفت و وزیرهای چینیانی هیچ چیز از یکت ملاحظه کرد که گفتم فی الحقیقه توایم
 خود فرمود گمانی آرد و بد و مگر گفت این را بخلاف تصدیقات حکیمی و خبر دست و هیچ یک از اهل قاهره و تحقیق آن نیستند باری و نظر کن چون
 کتاب بر گرفته و نگاه کردم دیدم که گمانی بود که در منطق و آلهی جمع آورده بودم و او را کسیر غلظم نام کرده و از یکت ملاحظه و وجود واجب آن گمانی
 از آن کتاب برگرفته چندیان نمودم من گفت که تو این کتاب را خوانده گفتم بخواند نام اما این سهلست و از این سخن بودیم که ناموس مغربی که
 نزد من در بلشاکر بود و در آن سخن فرستاد چون چشمش بر من افتاد و فرمود و سپوش شد و گفت ملاحظه این را چنانچه خوب افتاد و چون بعد از آن سخن
 بسوش آمد پادشاه از او پرسید که این ناموس را چه کسی است که ترا نزدی می آید پس آن را ناموس گفت بهیچانیک یکم خبر خسر و غلیظه است چون یکم
 ملاحظه این را بشنید بر خاسته و از او پرسید که در وقت ملاقات چه گفت بهیچانیک غلیظه و طالب ملاحظه و عاشق معشوق مسید بعد از آن پرسید
 که آن شخص کیت گفتم که برادر من ابو سعید خسر و غلیظه و او از زیر مراعات بسیار کرده و بعد از مراعات صحبت کتوب غلیظه را بوی آدم خوشش آمده
 نمود و غلیظه و حسیان ظاهر ساحت من از بختل متفکر و اندوه خاطر گفتم اما هیچ تنوع گفتم در همان روز جمیع امور یکی و دلی خود را من نگذاشته
 و نوعی این سلوک پیش گرفت که شرح توان کرد چون غیبت من دور و دور از کشید غلیظه رسول بیک فرستاد و حقیقت احوال من را بدید
 رسول غلیظه را دای رسالت نمود پادشاه ملاحظه گفت که غلیظه کوی که ما تر استقامت تو ایهم شد حکیم ناصر خسر و غلیظه است و تو غلیظه فرستاد
 چون رسول غلیظه را بر گشت و غلیظه را از آن حالت آگاهی و او نهایت آند و گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها یکی خوشحال شدند و غلیظه
 چون دانست که حکیم نباید قرار این را که در مرتبه دیگر کس نزد پادشاه فرستاد چون مدتی بر آمد من بنگ ملاحظه و بیکم جاعلی تعقیب
 من فرستاد و اگر فرستاد و مندم نمود و گفت ای پسر خسر و غلیظه من است اما تر استقامت تو ایهم شد حکیم ناصر خسر و غلیظه است و تو غلیظه فرستاد
 بود پس از من خبری میخواند بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرده و روزی ملک ملاحظه و مطلب کرد و گفت ای حکیم
 فاضل تفسیری بنوعیسم از برای من بر قرآن نویسی من کلام لکمی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذمت ایشان بود و در بیان آن را مرعوب بود
 بودم و از خوف تلف سخن خود رجعت شرح شریفان تفسیر نهم و حضرت حق سبحانه و تعالی تعهد و خلاص فیض مرا میداد پس آن را
 شکر از باطراف و کثافت عالم فرستاد علما و فقهای روزگار کتاب را ملاحظه نمود و مگر کفر و زندقه نسبت میکردند بر من و هرگز من قبول
 ننمودند و عجب از ایشان که نظر بر حضرت شرح شریف نفرمودند و از منسند غافل گشتند و خدا تعالی بر حال من طلعت که صحبت او
 را نمی نمودم و مصاحبت من با او نبود که از ترس ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت و دیگر داند و در ظاهر
 بودم تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی توان داشت گفتند آری درین حالی بزرگواری هست که در آنجا با او صحبت
 کرد و از طلب مالی شایسته نمی بگذرد ازین و دیگری خلاصی مالی من چون این سخن بشنیدم از آنکه التماس حضور او کردم و منی طلب او را داشت
 بعد از چند کاهی خبر آوردند که چهار رحمت آبی پیوسته است ازین بگذر بسیار داند و همین گفتم زیرا که در انظار جانی انظار دینی غیبت

القصة بطریق مختصر در میان ایشان سیب بودم تا روزی برادرم ابو سعید خبر گفت ای برادر چرا دلم روحانیان که بر روزگار تحصیل
 کرده در انداخته و علم عظیم سازد و روحانیان را بخوان و شراب کافران را از خود دور کن ای کجا بگذرد و در اوقات دهم و حق و قبول کن
 بعد از آن بخدمت آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور و مارتی تماست اسید وارم که وزارت در ترقی و فوق امور دولت را بمن
 باز گرفته با تو فوض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بود و نشر علوم میکردم با ششم رئیس ملایه گفت این منصب از آن است از هر که ندی
 بگیر و بیک خواهی بده من شغل وزارت را برادر گذارم خود دعوت روحانیان بشوغل شدم چون روحانیان را سحر کردم حاجت خود را
 نمودم و اتماس نمودم که در آن دور در زیر اثر این ظلم خلاصی دهید کی از روحانیان گشت اگر فرمان میی این لحظه او را باک نمی
 گفتم نه از او بیمار گشتن تا بند ریج از هم کند و چو کس نفس بدی در حقش نباشد آنگاه مدت بیماری او را بابت آنچه در قرار داد بود
 روزی حال او تغییر شد در ساعت مرطوب که گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تا مل که دم و گفتم من حقیقت این بیماری را ندانم و
 این هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع طبای ملک را حاضر کردند علاج آن بیماری را بگویند که در چنین وقت مرگ نزدیک شد و قاضی
 او را حرکت داد که از بیت آن مدبر شو شد چون بهوش آمد مد طلب نمود من از سخت تریدم زیرا که باک آدمی کار نیست خضر چنان
 نزدیک از رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرگشتی و این بیماری من نیست که از تو تو سحر تور روحانیان را که کردی از زبان
 کار من اینجا رسید بعد از آن گفت من ترا شرف علم ترا دوست میدارم و تو هیچ از از غیبه نام اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی بجز از ملک
 من برو که بعد از من مبارکتر از ملک گشتندی پسر خسرو علوی من بجا که ترا خود را بگذارد شتم آنگاه از ترا و برین آمدم و ترسان و از ترس
 رفتم و در نزد خود ابو سعید را طلبیدم و گفتم غلطی که گشته شد و ما از این شهر باید بیرون رفت چون شب درآمد کی از روحانیان را گفتم که از
 او بگریز تا سخن گوید روحانی زبان او را گرفت بعد از آن بجا که گذشت چون روز شود و بجله و تدبیر از شهر بیرون شوم چون روز شد بخبر رسید
 ملک رفتم و گفتم در جمعی و شوق کیا هست که این مرض را علاجت اگر فرمان میی بدم و آن گاه بیارم پسر ملک بخت داده است
 ضروریات در کار دهم بر دهم و اتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند
 حکیم حاضر را بگذارد برو که ملک او گفته بالفعل نیست میرود پسر ملک گفت چگونه گذارم در حال آنکه طلب دوی مرض ملک میرود و
 سعید نفر همراه کرد و ما را برادر بخت داد و چون بیت و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتم شهری در قستان فرو آمده بود ابو سعید
 نزد من گفت چه میبخش ای تاجانمیری این جماعت را دفع کند و زود بگریز تا بجا بروم چون شب شد میزخ فرو آمد آن لحظه از انظار او دور
 بنوعیکه یک نفر ماند که خبر بیرون برد القصة بعد از شفت بسیار پیش آوریدم ما بشاگردی بود حکیم فاضل و فزیند و دهم
 شهرت او را بچسب از ایشان خست آیدیم و در سجده ای قرار گرفتیم در راهی سیر و طواف در شهر و برادر میرود و در سجده ای میگذاشتیم و رفت
 میکرد و ندو کفر و زندقه نسبت میدادند و شاکر دمن از اعتقاد خلق نسبت بمن خبر می داشت روزی در بازار رسیدیم شخصی از حاضران دید و بجا
 نزد من آمد گفت تو ناصر خسرو هستی و این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس من است او بگریز و بگریز شغل ساختم و منزل آرد و دم و گفتم
 هر شغال طلاستان و این را از ایشان که آن شخص را می شناسد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته با دوام و از منزل خود بیرون

مردم پس با بوسیدن باز آید و بدو کمان سوز و دوزی رسیدم سوز و خمداد دم ناموست کند و از شهر بیرون برویم که ناکه از طرف
 غوغا برخاست و سوز و دوز بر اثران رواندند بعد از ساعتی بارگشت بار که گشت بر سر درفش کرده من سوار گشودم چه غوغا بود
 و این چه گشت است سوز و دوز گفت همانا درین شهر زحمت شاکردن ناصر خسرو شغلی پیدا شده بود و با علما این شمس بر سر
 کرده نقیض قول او را انگار داشته هر یک بقول خود می شک میجویند و فریاد میخورد و شغری بر پیش طلب خود میخواند فقها از جهت
 او بار بار پاره کردند و من نیز بار بار گشت او بجهت ثواب میدادم چون بر حال تمیز خود اطلاع یافتیم تاب دین نماند و سوز و دوز را
 نفهم سوز و دوز و که در شهر یک شعر ناصر خسرو را خواندند و میخواند بود سوز و دوز که فریاد میخورد و بار بار خود را از شهر بیرون میداد و وحشت
 بر من غلبه کرده و همیشه در کوهها و سیاهنا بار میفریادم تا کسی از حال من مطلع نگردد و بعد از قطع سائل بر بلبله بدجستان شدم و شک
 فراق رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدجستان شرف گشتم و او را اعزاز کردم و زیاده از حد میکرد و در روز روز بر فرازش من میافزود
 تا بر تبه وزارت رسانیده و در نوا لایت احاطه متبرک را دل کشیده و مصروف انداخته ظاهر محو شده و آن کتابی که فرموده ملک بخنده
 نوشتم آن و یاد رسید و حکیم نصر الله ساری بودی و فاضل و دانشمند و زکات یکبار گشت مشهور و معتد و مردم آن یار
 اکثر بجهت اهل بیت بودند که نصر الله که در قرن نقیب داشت و مع بدینا بر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت نمود و
 سجدت ملک رفت و بر آن کتاب بستند و بر قتل من قوی و دامن مضطرب شده و از اندام لطیفی فرار شب بیرون شد
 در میان شب با بوسیدن باز آمدم تقریب بنگار بدجستان رسیدم و با ای انگار محب و نا و خیر و قیم انگار سجدت کلانتر انجامید
 و حال خود را اخطا کردم او را عزت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد و نفهم و دیگر عمل و سیاست من می آید و پیری بر من غلبه کرده
 عذر من و در پذیرفتن من از عداوت فقها بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه جستیار کردم و خلاصت بسیار از بزمی رخ
 ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام عبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیت و چشمال در انظار عبادت پروردگار گذرانیدم و دست
 نفس با بجائی رسانیدم که درسی شبانه روز گزیده طعام و آب بخوردم و بعد ازین که جوهر فلک و عداوت علماء و جبهه فقها مشاهده
 کردم و امن سلامت و پایداری چیدم دارم میان ایشان گماره گزفتم و در هر هفته یکبار کلاستر انجامیدت من میرسد و انفس من کی بجای
 جنت دامن در عبدالوداد ترغیب می نمودم و درین مدت بوسیدن همراه من بود و خدمت میکرد و با فعل ایام عمر من بصد و چهل سال
 رسیده است و قوی در غایت انخطا و شد و عقل و دوی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته و در حال افاق غیب آواز داد و در
 حیات تغییر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در لبا و حقیقت و تعالی نعم کردی و بعد از او معادله از هر نوع نمودی از لطف او حیات
 اندازده یافتی و او تمام مذموب را میجوی و در اوج سعادت ترا انقیاد کردند و نفس تو نفس علوی پرست این زمان و وقت میل
 و به کام نوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود درین رساله نوشتم اهل و دوز کار را اعتبار
 باشد که سعید روح من از بدین معادقت خواهد کرد و در درجده در راه بروج الاول و غار رنگان بدجستان در بهنگامی که
 شمس در سدد و قمر در سرطان باشد یا اح العید چون غلام این مرتبه را در یافتیم یا رخ اسعد چون خطاب یا امیتا بهض الخ لایله الخی

الی رجب رجبیه مرتبه در سیدین رساله با اهل اسلام برسان و تقصیر کن یا اخ السعید بدان گاه و باس که حضرت جعبله و تعالی قادر
بر رحمت و موصوفت بجمع صفات کمال و نزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه و خد و نشر خلق و حشر و احوال
جزو کل است و در دل جبرئیل و پهلوانان و در روز قیامت و جواز مراد حق و غلبه بر حققت و افضل بر با پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم است و خلفا و راشدین اعدا و بوده اند و اگر م و فضل و اشجع و سرخیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه
الصلوة و السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فارابی را بگویند از ارم و او هم در بار و بحث نشود و زبانی که سبقت اگر
قیامت حق بودی انقدر تاجید و رویش کنتم هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و سلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشم
و وعده فرموده باشد البته در آن عده خلا فی نیست انچه در کلام الهی و تفسیر و محل خواهد آمد فارابی در آن وقت من گفت از چه
طایفه میشد حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله که البته در آن خلا فی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتیم این سخن بگفته
چه عجزه آنحضرت از غایت سهرت و وضوح حسیاح با شاست ندارد و معلوم اول ارسطو گفته است که چون عجزه دعوت نبوت جمع
شود و دیگر محل تأمل نیست یا اخ السعید بالف غیب آواز داد که میرویم از عمر من باقی مانده است مراد عالم و کن و از برای من از جبرئیل
الهی مخفرب در خوا و مرا این زمان نظر نماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم
که ابروی مرا نیزند و مرا ضیاع مطلق گذارد و بنا بر آنچه خود فرموده و اما لافضیع جبرئیل حسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیات
است یا اخ السعید چون روح من بفارقت کند هیچکس را خبر دار کن تا وقتیکه مراد هست خود نشوئی و قبر مرا در میان این سنگ
خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بچندن قبر مشغول شوی و در نظر از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند نزد
حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود و تو بهیچ وجه من الوجوه گفت احوال ایشان بشو و ایشان مصاحبت کن که ترازو این صحبت
یاری بنمایند و بعد از آنکه قبر تمام کرده باشی و از همه جت خواهر جمع نموده نزد یک پادشاه و علما و فضلا برو و بگو برادر
بزرگ من رحلت کرد و تجی اسلام و حرکت که او از ضایع گذارد چون ایشان بر من نماند که دزد و باز کرد و دزد بجزا و مراد از آنکه
و در رفیق ترا مدد خواهند کرد و چون مراد بقدر و آوری کبوی خداوندانند و کشکار ترا آورده ام بر در رحمت کن چون مراد فون
ساری آن کتاب من که در علم یوفایت و آن کتاب دیگر که در بحریات و ایجاد هست سوزان اگر چه مشهور باشد و قانون عظم
مراد پس عمر من مضبوط فرست و کتاب دیگر که از اهل المسافرین نام دارد و نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی و آن کتاب دیگر
مراد که در فقه است و دستور عظم نام دارد و بگویم نصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کبوتر نمائی ده و باقی
منوط برای است بکن آنچه خواهی بده هر که دانی و بعد از من درین قریه ساکن باش و آنکه که خواهی سفر کن این قار و در عباد
و از آن که در وی بود غار شکل سیزده و سینه دره طرح کن پس این قار و دره را بر آن شکل که طرح کرده و بن تا بکنده و قدرت بکن
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار هر جا که دلت خواهد بود و تو کل بر غلام ضمایر کن یا اخ السعید زمان فکر و غم تمام بحمل السعید
و من بر نفس خود ترا تمام محنت بدی احوال و قلب طاعت و فصاحت مفرحات دین زمان در مناجات سجده بزرگوارم

المؤمنین علی علیه السلام ائمه ای که همگی از اولاد نبی بودند و در دین و دنیا و آخرت و در علم و معرفت و
 حکمت روزی کردی و ملک و ریاست از زانی و دشتی و بعد از آن برادر دست خود را برایت فرمودی پس هیچ کاری که متعلق
 رضای تو باشد و در وجود نیاید یا که نفیر عمل من باندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو به جهان مژده و تری الهی که به مستحق
 رحمت نیستی تو مستحق جانی بذا آخر کلام بحکیم ابو سعید برادرش نقل میکرد که چون سنا حالتش با تمام رسید دست مرا گرفت و گفت
 تو گفتا علی رب السما و الارض محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او نیز از من عذر
 بود که تنای آن نوشتم که فوت حکیم فاضل استاد که کلمه که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاد و از حد گفته اند و
 ساعت بزارم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کردی من گفتم که کتاب بطلبید قصد کردم که آب بسوی او برسم گفت حد و شما
 بر و در کار که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نمیکرد و روی خود را
 در قدش می بالیدم و به طلب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چنان در چشمم خاند غایب شود و چراغ پشیمانی او همچو نور
 منطفئ شد و از وقت درخند و افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها ماندی
 که که نزد توحیت که جان من بخارقت کند پس من نگاه کرد و بچنان نگاهی که ششانی پشیمانی یا عاشقی معشوقی کند آنگاه گفت
 لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشمم اوردان شد چون نگاه کردم دیدم بجز رحمت الهی فته است چون این
 حالت مشاهده کردم به پیشش ایستادم و از زانی که به پیش آمد من ایستاد و زنده شد شدم و مصالح گفتن و در حق بدست آوردم و بعد
 آدم و در فکر کردن قبر و آتشک خاره فرو رفتم که ناگاه و در نظر علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و درانی نایاد و از نظر
 رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم مدینه که اکنون تساهل چهاره مانده ای که همچنان برادر می سفر رحمت
 اختیار کردی غم مخور که همه را این راه در پیشست صاحب باش و جع کن که خدا صابر برادر دست سیدار پس شروع در کردن قبر کردند
 و در نظر زنی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرود بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشمم چون غوازه روان بود
 و هیچ وجه ضبط خود نمیتوانم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنبی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در سندیل مصری که دو سینه
 سبزه خود برایت برده بود بچیدیم و گفتن کردم و بعد از آن بجانب حکما و فضلا و علما و دانشمندان روان شدم پس من هرگز
 چیزی می شنیدم اما سکت و صبر بودم ملک جهان شاه که پادشاه اتوالایت بود جیب خود را تا من جاک زد و در درگاه
 گرفت و زیاد و از حد زاری کرد و جمیع مردم شرمه جع شدند و خواسته اند که حکیم را بشویند من گفتن این امر کفایت شده بروی
 که بزرگوارید رئیس علما گفت ای حکیم زمان و نادر و دوزن باند رسول الله علیه و آله و سلم در غار زیستی اما آنحضرت معلوم رخا برین
 که و توان غار بیرون نیاید ای حکما گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد و گفتن وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت است
 دفن کنیم اگر تعجب کند که در مخرومه صفا چون قبر حاضر توان کرد من گفتم توفیق الله ان در کفایت شده بود تعجب کردند و فهمیدند که
 همه آئینا از غایت الهی است آنگاه اجتماع را تمام مرخص ساختیم و عذر ایشان خوانتم و هر یک به مقام خود رفتند غیر از رئیس علما

میخواست که دفن حکم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او نیز عذر خواهم چون تمام فرستند یک چرخ خانه او را گرفتیم و جانیان را فرستادند تا حکم را در قبر آید و دم لغتم خداوند بنده و کنکار را از او دم برود و رحمت کن چون او را دفن کردیم و کتا حبس ای و را که وصیت کرده بود بر گرفتیم و زاری بسیار کردم و آن دو حبس همه جا باین رفیق بودند پس ایشان را نیز دایع کردم و آن قاروره را که حکیم را داده بودند بر گرفتیم و دانه تم که در آن چوپنیر بود اما امید ندارم که قول حکما خلاف و کراف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض آن غار صد شصت و پنج ذراع بود و پشته طلسمی که حکیم به درون غار بطریق صحیح صاقر روشن نموده پس بموجب خبر و سگلی سزیده در سزیده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت دیگر بهم رسانیده با سایر اجزای کوه گسیان شدت غار انیت رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره و مرتب این رساله از کمالی نیست محکم بعضی از آن کنایه باشد به حال از مجموع این رساله مفهوم میشود و بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مسوطی دارد که بنظر من رسیده آنچه در سایر کتب تذکره دیده و ادب آنجا بخند قطعه از بختاب انتخاب و قلمی شد و قصاید و تحقیق شاید بسیار دارد و از او شناسنت بکافه اند

آن ز درون باغ گل خوار سیه سار	نزد دست نزار است چنین گلزار	همواره سیه سرش بر بندازد برک	هم صورت مازست بر بندازد
تا سرش بر می کشد میل رفیق	چون سرش بر می برد و درو بخون	چون آتش دوست که دوزخ	این آب شود زنده و از آتش بدوز
هر چند که ز دوست سخنان است	که چون خلق میاست بختار	لنگست چو تند مانده کو یا چوشت	نیز که جلالت کشتارش اقرار
مرغیت و لیکن عجبی بی برادر	خودش همه قارمه در نفس بجا	مرغی که چو در دست تو جبهه و پنبه	و در خیش او عقل ترا مردم بشوید
تیرست که سو فارس در نفس بجا	هر چند که هر تیرس دارد سوزا	اقرار تو باشد شخص که چو در دست	در این کسی اگر کسی دیگر کند اقرار
و سوار بود بانگ تراز خانه بدیز	و انسان بود او ای و می از غنایار	در دست خود منده هر حکمت گوید	جز از این تخفیه همه در دست بکشد
رازدل من باری کبر همه با آد	از که این است و سخنان بی آزار	ای مرکب علم و سخن حکمتی لیکن	انگشت خود منده ترا مرکب بپزد
من نقش می بندم تو جا به می با	انیت مرا با تو همه کار و میا دار	در پای تو بسیار باز و پیشه و می	هر چند که دیوایی تو انیت خیر
چون تو شو سواره نباشد که از چرخ	جو را بکنید خبر بر لو شو سوار	جهان خود و کوه گشته در کوشش	بر آن جهان گشت صورت گشتش
بدیبا پوشید نور و ز رویش	بلو تو پشت بر کرد و عذارش	بدینان هسی فوطه سبز پوشید	در نمی که آید بر و ن کرد از کوش
که از رنگ خوابی به بیان نظر کن	که نقش چمن شد میان کپاش	صحرای کجتر دنیای باطنی	که با قوت بوده است و سپردن
که من باین کار و ان چو هستی	که پیروزه ناست کی و به بارش	سوی بوستانش فرستاد دیا	بدست صبا داد که در میانش
که دید است هرگز چنین کار وانی	که جز فطره باری ندارد قطرات	بسال نواید و ن شده تال خود	که به فاست از هر سوئی خواستار
چو جز که از دست این پیروزه زرا	همان که که از دست پیروزه بارش	کناره کند ز و خرو منده هر دم	کمیر و خیر جابل اندر گذارش
چون اسباب بنیم خیر چو سبائی	خود سوده می کند ای و ای سبائی	بسیار گشت دورت نامردی فکر	که دیگر کسی جید و فتنه نالی
هرگز تویم باشد جنبه و مکانی	این قول می بخند شهر چی و دستان	روزی زمرنگ ختالی بهو خاست	از به طبع بال و پر خوش است

ولی در غیم از خجاک تان آید
که ز رزوق خایش بر دین آید
که بجان تابش سر دگر تان آید
علم نمونه از شاخ انغوان آید
خجاک مهر که جاوید بودی جان آید
گفت نیاز بد رکاه از مهر حال
کیم و جتن مزد دل و محاب و بند
نوسدار که پس از مرگ سبزه آید
در شبانی تو بر رفت عمرو تو
بدم عشق تو افشارم که در عشر
کیدیت تلافی صد ساله فروختی
بر این بیچارگان سپند نغمه گشتی
کمان خسته و لاله از چه حالت گشتی
شب وصل غیر چشم خندان آید
لفظی میگویم اطوار عشق خود که گشتی
چو شتاب در کرشمه و ناز
شب براند رفته ام که فکالت گشتی
گفتی که فلان مکر از حال تو میرسد
چون بنگد کشته بزیدی کعبه
باز ایدل که عیاشی که با میستی

خجاک که کسور دلا کسور دگر عشق
ز عدل اوست که مرد و زکر کسور
کمی که عزمه کین بک دوست کین
دلسر چون میان سبازن کین
جانبان تیغ اگر نکند دزدی
اصفا قاعده مرد و مستغیر
روتن نیست که لب تشنه آید
و این شعاع از غزلیات ایشان
بجای خجاک که مرد و زاول است
در اشتیاق ای بری هم دود است
گر در غم فراق تو مرگم امان دود
و شمیری که زدی بدی کن کین
درست تربود چون گشته تر باشد
که مباد چون شب من شب او در شب
منانی با خدای خویش کویم در شب
ما گرفتار و روزگار در روز
پاسند از خانه بیرون از غم کشید
این چشم اگر میبود همای گشتی
گویا که خدا خواسته باو کشید
در کجائی خنجر در تپید که کشید

کس و کسور جریخ از خدای کین آید
بروی محرابی خست شبان آید
اجل زخمل طراری چو باغیان آید
خجاک با دسبازی برستان آید
ز کردگار جهان ندکائی تو سول
که باین طرب رحمت حجاب و بند
بگذارد که سال کمرش آب و بند
جای تر حست بمن که جزون عشق
خوار تر از کم که گویم و شمنی آید
از بوجبیا می محبت جمعی نیست
از باجلی لیک سباد انیمه سباز
خیالش آمد و ترسم که بودانی نیست
مهورم و دافوس که سلطان کنایه
حسرت بکشد تا همه زمان چو
فریاد که دودل خود پیش تو خلعی
ند به جان فرشته زحمود
چنان که زرد و آید با غم زنجیری
هر چند که آرزو ز زبید و کجوریم
بکشد خوش بدر و دلم زود سیر
کسی که بر سر زلف تو بکشد و داند

جبان کسائی جهان بخش است اسیر
انضای ملک عدش آن بزرگ
بزار زخم سرحد برین سرچون
چو برک کل بنزدیک جان و دین
کسی بحد سخای تو بر نیاد و دین
در بزرگان دشمن آن است که دین
بعد ازین لطف تو با من چه بکند
نیچو جسم از تو بچند و کین
هر که چشمش بر تو افتاد از چشمش
گر سر نازد از بند وی بخند و کین
در حوصله حلم خداوند بکند
چو که جگر بی در سر کافری نیست
شان بنده که از خوی بد بچند و کین
او خجسته از کوشه باش لغتی نیست
گفتند و مروت کتار ندانم
بر نیاید اگر شکر شکل ایاز
فغان از بلبلان بر نبات چو شکر
آن نیست که از غدر شکر بکند
چون چاکلی که تازه رسد و کین
که روزگار مرا و کجری به برود

سیلی مردی نیک و جرنیبی بدل نزدیک است
که اوقات بیاحت مشغول میبوده و طبع خوشی داشته اما بسیار با شعار خود معتقد بوده و خالی از توفی نیست که نوبه شکر
در برابر جزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنفر رسیده این چند شعرا از غزلیات وی که دیده و منتخب شد ابحتی طبع خوشی داشته
خوش از آن که با سید و سبزه
جانبش نیما خجاک پای باد میست
بپاش افش قلم سازم بهانه پر و پا
و که کجای قلم و در دل هزارند
دیدیم ز خوانان جفا پیشه سبزه
سن کوش به ششم سبزه زده
شکل تو ندیدیم جفا پیشه کس
تو از آنی که خوشتر ازین نیست

دارز دست اجرت مشوق سها	چاکست در کربانی و قیامت	شومنگد بسیاری خوشی نمید	که تیراهن از سنگ خار میکند
یار هر جا که رود میرود و نایبی	کس ندیدست که صید از بیست	تا جان هم ندشک رقیب زندان	هر روز پرشش من بجز بخت
پیش از خبر بدت آمدی بشو	میخو هستی از ناله های بزم	چنان عشق تو جوش غلغله	که بر که جانب من بدتر شام
داسن بد آموزی دشمنی کش	دستم من فان تو داسن کش	سهم تقصید که از دهن منافی	نیم جانی بدتن یافت جانی انلی
شدم عشق تو رسوای می شود	ز سادگی غم دل میخیم منان	حاصل از عمر که زانما به	مدی بجز افش منان من تو
واحد است سیر ز شاه یعنی از جمله سادات و نقیاسی انداز است و مدتی به شکیست امور بر سر عی گیلان و مسند مقدس	شغول در دران شغل کیم طمی و حقا حق مشهور بوده است	ای نوز دیده رفتی بی نوردید	شکران چه ششیا نه مرغ پریا
مست از می و سر خانه خرابی	از دغانه میسند خج من	نهادم چو سگان سر بر تیر تو	فرشته ز کلام بجز دغانه تو
و اسیب است میرا حسن پیش از مال میر من محلات که کملوبه و در صحنان تربیت یافته و سر الامر وزیر دار ارباب وزیر	کروید هم آنجا و نایب	اگر با هم رفت و خاکستر شکر	دوش در خانه کیم نام شکر
اگر با هم شکر نکال افتاد و آینه زد	هنگامیکه شاه عباس صفوی در پنهانان مسجد جامع حیدر گاه تاریخی لایق آن مسجد گفته کین	مصرع ماهه تاریخ است شد در کعبه در صفایان باز گویند جناب میرزا و قتی سمت علاء که بگوید که ز غنی نام هم رسانیده و چون	در وصل بروی او کشوده از بهیروی و دلار و ساز می غبار کجای شای طاقت و شکبائی او دران شده و روزی یکی از همزبان او گفته
که آه نیم شب تو مشوقه و آتش میجی انداخته و بسکی از فواش سماء کجی زرد لبش او تمام هم رسانیده و میرزا غیظ را	عینیت دانسته قطع بهجت مشوق خود بنش فرستاد و بنیت	ایک صیاد مرا کرده و کاه بخت	با خبرش که صیدش نشو می
بچه در سینه شایین و فغاند کند	ز غنای مرغ شکار می که تر گشته	عشر زلف تو اگر برده دل	او هم از بخت خد که ده جانی
تو اگر بایغی او چمن با سیرت	در گلستان جهان هر دو عالم	منها چین چین تا بر بالی دل	دام عشقا نتوان یافتن از جوج
شب که استانه بزم تو قدم کند	سجد شکر کن و قدش ز بزم	بکاهی که سبز زنده چشمش	به نیاز که فقیر او کند و شش
از پنهان تو فرودست که بر خزل	بد نقیبت که بر شایخ جنگ	بیتاب و ت با بر کجی افش	کار شمشیر نیاید ز خلف شمشیر
عالمی صید تو کرد و چو او نشد	بود در طالع حفت که شکار	بصفا ی نغمه و محبت سوز	که که آینه اش از تو شود رنگ
میکنم روز ترا چو لب خوی تا	میکنم زلف ترا چو خط	میرزا با دمی از سادات حسینی صفایان خلف میرزا	کاش مدی فقهیم جانب محرم
بیخ الاسلام شد رفعت کونید مرز خوش خلقی بود و او است	بر کجی فداست و فغانه می	میرزا با دمی از سادات حسینی صفایان خلف میرزا	کاش مدی فقهیم جانب محرم
میرزا با دمی خلف میرزا رفیع الدین محمد شیرستانی صدر ممالک محروسه و در امل حال حساب ممالک	با او بوده و او را هم رساند و کستان یافته بنا حسب بلند سر فسر از شده و از دست	دور می خود میجو و هر که دید	دور می خود میجو و هر که دید
داسد شو خوشی است	جر فادقان از آیم چهارم طوش نه و عرض طرا زانیه های فبت بمن ابن بخند است		

میشود مقتدر و آتش کوهر و در پنج فرسنگی سمت غربی اینجا محل است که برای خدای سیمیکره و مهرش سمر و سیر از اینجا
و در چهار فرسنگی سمت شرقی اینجا قصبه است سیمی بخواند که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره است مثل
بر اشجار متر که و این خار جاریه و فواکه شکو از اینجا بعل می آید و این صفا دارد و در حوالی اینجا در فصل خریف که کجین سیمیکره
بر سه ساله بعل می آید سوزدان این محل قریب نوشته میشود سیری جرفادقانی مردی شوخ طبع و در رتبه نظم قدرت
داشت و در خدمت امام قلینان حاکم فارس مبعود و در بهزی استغاری شکو دارد این شعرا از این جمله است که گفته اند

لب برب معشوق نه و سلیبینه که کام کند شستن روش بختینه گوید در عهد میر فیضی هر وی شحری گفته که هر مصرع آن دیگری
سوزون بوده قطعه درین باب گفته سیر زانصی فرستاده از لاهر توقیق توبه یافته از دست بد بختنه است خوب گفته

ای که به باز سخن طبع غیرت	بکش و بهم چستی خورشید کارنا	بیتی ز تو فاده و رفاهه خلائی	کان بیت و بد چاشنی قندار
نیک بل فغانش بهم زدوی سخن	کونید که این بیت بلند غلزار	کی صرع او چون شب چرخ بگرد	سندیت کلوی خرد و گردن نزار
در کوتی مضرع جان پرورد و کج	چون روز وصال تل غلزار	انایت که نمایه هین است که گشت	پرورد و کمر کوش زمین اودمانزار
بصح ز پی کچید چنان غم چمن کرد	و امیر شد و تن جلد کل لعل غلزار	میزان که اندازی توان تفریک کرد	در محله سبک سکی امید ز کززار
باری تو هاشم تر از دوی طبیعت	بر سنج که گواه کند از تو زیار	عقالی از اهل انداز است کونید طبعش فراج مایل بوده	

این رباعی در شرح حال خود و سمبیری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و این خوب گفته و حقیقت همین است
جمع که بهم که سبک میخیزم با هم کج سبکی سبیری سیرم چون سیر شدند دور می را کردند ای کاش در آن کج سبیری سیرم

حجیب الدین از شعرای مشهور و فصیحی معروف متقدمین و مطرح سلاطین سلاجقه بوده و دیوانش شش هزار سوره و این
اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد بد بختنه
در آرزوی کنار تو نرفته ام شبها در آغوش کیش بی پایان و در آغوش کیش بی پایان و
لبند قد را دانی که هیچ وقت نازد نظم و شعر سخن را کسی با انسان و نظم و شعر سخن را کسی با انسان و
بایر قصیده بهر دم جانیان نازد نه از صفایان از جمله خراسان و نه از صفایان از جمله خراسان و
ز روی این چمن اکنون بدیدم هزار لاله سیراب نکر محمود هزار لاله سیراب نکر محمود
پراز غلظه ورق خرد و بر چو آگهی مال عید چو نونی باب زرشور مال عید چو نونی باب زرشور
بمسب عی که چو آغاز آفرینش کرد بهفته در بام وجود شد مجور بهفته در بام وجود شد مجور
سجاک پای تو که غلظه دند و سز که در بشت سود تو تیا می دید که در بشت سود تو تیا می دید
دماغ عقل بدو بانی شود مایل اگر تو سلسله زلف را چنانی اگر تو سلسله زلف را چنانی
هزار و سبف کم گفته و توانی یافت سر استین جمال خود دار بنیسانی سر استین جمال خود دار بنیسانی

جانب نیا دانی که آن کجاست	کریت دوسه قلم چار مثنوی	مرا خا که منم هیچ در نمی یابد	جز آنیک نیست مرا کبریا غنی
غریبه جانی غایتی فرامی	اکشاید پنجم بستی دانی	الضیفی از ابله خواند در فن معارف بی مشرب صافی	
در فن موسیقی برده داشته کفش شاد بر حال و این رباعی او کوه امتیالست بد بخت	چون دایره باز پوست دشتی		
در دایره حلقه کبرشان بودیم	اکرتبازی بجان خردشان توایم	دو زنوازی هم از خوشان توایم	اقا حسین اصل انتخاب
از االی خواند در عهد شاه سلیمان صفوی سکه مد فضله می روزگار خود بود و امر دوز مصنفات تعلیمه و نقدیه او بین املا			
مستاد است از دوست	ای باد صراط فرامی آئی	از طوف کد می کف پامی آئی	از کوی که بر خورسته است کوی
ای که پیشتر شناسمی آئی	خضری از شرمی خواند و لطف طبعش از شرم ستر اشکار	و سبی قام شعار او دارد و خوشکار	
خروشی و لاری بر آورده با سواد نوشت و این سبب بخواند	مرئی ز سر لاف تو امان نگرفت	در خشر جین باعث آفرینش	
زرقن تو دلی باز نمی ماند	توسیر وی و در شید کس نمی نامد	همی کند جلم قصد جان میگوید	که روزگار ز سر کشتن آبی
زلالی از ابا باب نظم خواند است اما است و غنبد و اشعارش بسیار است حبش در کمال سلامت اما بخت و منم شرم بر			
میبوده گویند روزی مسوده خالات خود را با غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و این شعر که در وصف است			
گفته خط باطل کشیده	در جتن جتن انصاف در دست	چو منج کشتیان که گشت بخت	چون ملا غروری سبب پرید
گفت بعضی از ایا که گفتند که این شعر منی ندارد و بهر حال بیشتر اوقات را صرف شنوی کرده و هفت شنوی دارد محمود و ایاز			
آورد و سمند رشید دیدار چنان زده و غور شد حسن کوسو سز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ			
عبد الحسین که در هند وستان و یونان را ترغیب داده و طغری مشدی و بیاید بر آن نوشته چند شعرا از مشوایات تعریف			
نظیر حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بد بخت است	ایاز آن نوشند غنوه پر دزد	اکدان بر جرافت سر کویان	
چو چشم از ناتوانی باز میکرد	نخایش کجی باز باز میکرد	موی چون شک شمع آسمانی	پدر زردشتی و مادر یانی
مسی که روی خردی بر ک کرد	غم از یک جره شادی هر که کرد	نسیم آمد لطف باغ سمرست	سرد بخیر موج آب در دست
نیمی که خراش غم غنچه زد	بر زده کل و لی شبنم نریزد	کد دل خود قطره شکی سر کویان	چو عاشق میشد و درای فتن
نه چو پل مستی را کشتا و ند	آل خاکسری بر باد و او ند	شوشی از ابله آید و بد بختی روزگار رسب گذرانید و	
با غنی چند بدست خود مشغول کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیاه در فن تجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد			
گذشته و در سنه وفات یافته از دوست بد بخت			
هر جا که جوانیت بود پرورید	آن پیر که پر و هم جوانست منم	پیر که بعاشقان نشانست منم	در عشق تو مشهور جهانست منم
در وصف امندان از دوست	چه شری دست بودی که	نمین دان و غیره زده زمان	شیخ علی نقی با ستم شخص
میکند آتش از محل که امده ای مدتی در کاشان نشوفا یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب قوف بوده است			

ایم چمن بخودش که بچشم غنچه
دای بر جان خدای که زید بکشت
دست و پای میوان زنده بگردان
ای اصل و زلفی آه و لوندی نیست
رقیب زار و خویش نند و فتن او
رحمی بحال خویش تقی کاین شکایان
یا زخم و لطف و قهر و کین هم نشو
رخسار چشم سار خنجر و بیک
با غبار زخمت نظاره از دور نیست
گفت آنچه تو بخت برویم چو توان
امر و زور که پرسش من کن بکلیف
دل خود تنیک میجو احم که دردی
زادم کیش بخاطر جعب ای سرترا
دل را می نواز و دگر دلداده ای
داده خرام بدو ری و چو زخم
سرتن تیر و دگر دای در کل دوشتم
مسکینیت سیزدم فریاد و سرتن خرم
کندی که در خاک مرگ غم بدار ملاکن
تو قدیازا فواحه من تن بجز خنده
جز سوسوی کربان تقی راه ندانند
از پی دل رفته دل کبسی نداده
می سوختی و دل جان با تن هم

شد غنچه کل و کل نیز بر دند
عوض و زرقامت شب تیار
دای بر جان که رفتاری کیندش بدال
من اگر گشتم بهتر ازین و زنی نیست
درین و دور که موقوف غیر نیست
چرم نرزان کند که تیر کوا کندش
اچنان دای بر عاشق چنین هم نشود
بلکه مرادت بیک نگاه و سر آید
ساده لوحی که کما ز انسان نیم
کرد و آنچه تو نکرد و بچشم چو تو نکرد
کاین خسته کرد و بریزید شام میرد
نیچو افسوس بجز جای تو باشد
طفلی غیر بدو کس این کاین هنوز
چو افرغی که دارد و از بی صید
بردن و زمان غلط نابردن غلط
کار فرم یک دزد که مرده دلدل
صورت دلداد و دگر و قمار دل دهم
چو مرغ شای که دگر و دگر و دفاکن
مانند سرو و فاخته بالیده تو لکیم
اندست نظم که بداسن نمرد
سیلی غم خورده می شوی حکایتی
اکنون نری بر آسم و امن هم

مسال بر دترس انکسرت قیاس تقی
از سر کوشن با سانی کندش شکست
مختلف دانی چرخار و کل و کل و کل
تا خط رخسار و باسن بخش نیست
کندی چنان کندش شب غم ندید
ای کبر تو که سرخوشا نیست
چنان بر هم زدی هم که روز تو
غیر ز ادم هر که تو نه زبان می کشید
در عشق تو قیاس و تو لکم چه نکرد
ای دای هر که تو کفر خوار کرد ازوی
کیش امر و ز عاشق را که هم خود
تو بر کل میجو احم می بکاف چو تیر
معلوم خواست شدن خروغی غیر
می کشم منضم غلط هم می کشد جان غلط
گفته جانی شکایت کرد و از جرم تقی
خوشترم دگر اینجا که کاهی شکایت
راست کوی غم عشق دلداد و دگر دهم
بر من کسی بکنید و تو بر تو کسی بکنید
رفتی و خوشتم که در قافار نصیبت
ای که کج و در دولت سوختی اثر
نیست در عشق نشاندید که چو
دارم سخنی راست بگویم یا نه

بسیلی نتوان داد و یک کشتن
ای فراق آهسته ترکایا مرا بگذرد
دکس معشوقان فراقش غایت
چندان بخود فدا کرد و بدو نیست
هرگز چنان شکی که بگویم خیال نیست
پر خنده باش که از بازی می آید
که اگر نامه اهل مردم آید کند
از غم و دانه و منج پاسبان هم می کشد
دوری ز تو کردن تو احم چو تو نکرد
حصیا و شود و غافل و دزد و دزد
شفاعت خواه فرامی تو باشد
که احوال تری توان یاد کل چندی
کودا نکرد و بچنان آهسته
شکوه من جوار و هم کل غلط
حاش اتند در کجا کذابا قهر تیر
از این سبب عمری سر کوی تو منزل شدم
عاقبت اخراج کردم و بچو دلدل
ای همچو من پر دیده تو می بگذرد
تو زده بکشد می بیند سوزده
هر نفس آتشی من بر دلم آتشی
پادشاهی ز غلامی مدبری را سپردی
ایمن تو چنان نه که بودی نعم

مملکت رومی از اقلیم چهارم خوش طالع و عرض طالع از بلاد قدیمه عراق عجم و در بی ایجا اختلاف کرده اند بعضی
بهوشک و برنی شیت بنی لسانی می دانند و در آبادی رومی سخنان گفته نوشته اند که خالی از انباشتی نیست ولایت منور و چندین اقبال
عام و زلزله خراب شده و از سر ابرار تحقیق خواجہ احمد اندرستونی قزوینی شیت بار هزار هزار و شش صد و نود و شش خان

سکون داشت در کمال آسایش و در نهایت ثروت و وسایل بود و بعد از آنکه علی الرادی و شیخ نجم الدین و سایر مصلحان
نقل کرده که در قریه چکنیان از روی مقتضای اسامی و بهت بصد هزار نفر مردم معتبر معروف شنیدند و نامایر جهون
همین قدر در وصف آبادی آنجا کافی است و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی گرفته و امروز سرستان
آنند یار طرآن است که اول حال قریه بوده و شاه طاسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و سرقد مطهر شاه عبدالعظیم که در آنجا
حسن عجیبی است و یک فرنگی آنجا واقعست و هوای ری عجب مسدود و بودن سمت و بیاری حیدر و نامدار در تابستان و
فصل خریف ناخوش تر است و با نیت بهم میرساند و قنات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاری است و رودخانه
برج که پیش در کمال کواری است از آنجائی میگذرد و در ربع محصولات بسیار و انواع فوکه آنجا خوب میشود و سیوه خانه
و مرتفع و در آن کت آنجا از شمار شهری آنجا بنظر رسیده نوشته میشود مولانا امیر سیاهی از شهر طرآن و
امیر ارجاسپاست و خورش در زمان شاه اسماعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شهری از قانده مولانا جلال الدین
دوانی و مرتب تحصیل علوم شهری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده اتقی طبع خوشی داشته و ساقی نام گرفته
هر چند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و در بجزل سرائی چندان سیلی نداشته و دو کثر قصاید شکایت از اهل
طرآن کرده هر چند بکنجایش دارد اما چون خود هم از اهل آنولایت است چندان اصرار لازم نموده و گویا زاده بر استحقاق
اهل ری خود هم چون از اصل آنولایت بوده و سو خلقی داشته تا آنکه شریک توام الدین نوربخشی بجهت مرزعه در همان جا
بناحق شنید شد و افضل طهرانی که از قانده و است این قطع را در شهاب دت او گفته بدینگونه است

نادر عصر امید می طلوم	کون با خن شنید شد ناکاه	شب بجا بسان آمد و فرمود	کای ز حال درون من ناکاه
به تاج قتل من بربوبیس	آه از خون خاق من آه	زهی طعنت بر فرار کوب	فرزدق چو در آستان خنجم
حریم ترا حوریای در چشمها	جناب ترافه سیاه بدو چن	بیزم تو جفند خورشید رو چن	چو در خانه سرقان لاکب
خفاق مرسان کنان جناب	اگر نشنود از علو مرتب	بجنبت نیست خیل سلیمان چو دژ	که سوری شود پایمال مرکب
کنون که سر سر و پای صنوبر	کشید مرغ مرغ و دلاله ساغر	حرفیان هر کت زبان پاکبان	مر با بکل مانده و دست بر سر
ز آوا کسب است طبع منزله	درت نیست اندی عوی از بند پیر	کواهی و دزد زاده فکر بجرم	چو عیسی مریم بیباکی مادر
رواق مدرسه که مرگ و کشتیست	مقصود میکند عشق ز ساقیست	بنامی مدرسه از غنای ساقی	خراب گشت و خرابات بیخاقت
آن حمایت دوان تو که بخت	چون کاشیش بر دین آید بخت	زادن پای تو گرد آید پادشاه	مردم چشم منت رنجیده بر پا کوه
و در وقت افت نماند نام یک	و در وقت حیات و قیامت	غماز شام که سر بر فلک تنه خور	سپیده و دم که زنده از رخیم و دلزار
خجرت تو که بکام سخن خجرت	نشسته اهل شهر صفه ازین	من این قصیده که آورده ام ازین	که برود زیره کربان اعدا بر بار
بجزم غمیر تو از بون خاخرن	که هست پرده ستری عیال کلاه	مخدرات سخن دیر دیر ازین	که خار خار گشتان کرده پاشین

این ده که تخت ایدام من	ایام من رخ ترا کام من	بیاستی آن گنج گیتی	که از جم رسید است دورش
این ده که دوران گیتی ام	روستی بدستی رود و جام	بیاستی آن بوسه ای خاص	که از تو کی قطره آس صد جو
این ده که ایدام کردی دون	فنا دم درین خاکدن سزگون	بیاستی آن فتنه و غنچه پر	بیاستی آن بخت لعل بویت
این ده که بهوشیم آرزوست	بستان هم آغوشیم آرزوست	بیاستی آن خریا سادومی	دم نیغی سبتر از عالمی
بیا تا قدحی پر کمی شیم	لبالب کنیم و چای کشیم	بیاستی آن خنجر لعل ناب	که همین زمین است وزین چای
روان کن که در جبار رفته	بروید کل بشکند ارغوان	بیاستی آن آفتاب منیر	که در خانه پرورد و دهقان
بر آور زبیر خیم لعل فام	که عرقا جیت بر طرف نام	بیاستی آن سنجام کتی خرد	چو مرغ شب دروشالی رود
این ده که شدر و کار مرتب	خلاصم کن که در کش مژده	بیاستی آن آفتاب یوسف	لامت کران اوس نام
این ده که بکجا بگرد و مژده	گشتوان این بر شرب مهور	منی تو هم بر کران کیر عود	که این آتش این بر آورد
تو کین ساز بسوزد و کش زنی	تو ای که آبی بر آتش زنی	خفا که ازین لاجوردی	چو من بلی را که زلفش
در غیا که در صحن این کینه باغ	چو ای قمری چو غوغای باغ	چو شایه و باد و کویان بلند	اسیدی لب از کینه سخن
خود سحر چو یار و خورشید	چو ابلبل است که در خورشید	کمال الدین بیدار هلس از قستان	سی و ملاح مجاهد

دلی بوده و بهما عیال این صاحب بن عباد در تربیت او کشیده و حاجه خلیفه فارابی نیز او را ستوده هر چند دیوانی از دوریان نیست اما از اینچند شعر نیست توان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند زبان عربی و فارسی و دلی شعر دارد و این رباعی از او هست الحق خوب گفته است

روز که قضا باشد کوشش زود
روز که قضا نیست دگر کند زود
بگفت چو من اندک شرم نگار
دینا سر که من چه بد یاد چه

و بعد از وفات پدرش والده اشید و رزان سلطان سید زاهدات رفته اشید در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر بخت نصیب صدارت شاه اسمعیل صفوی متغیر شده و عاقبت الامر با فساد مغفلان در آمدن یار که هر یک بر خان حاکم خراسان و سید عبد جبار شاد فایع که دید این مطلع از او هست بد گفته است

سبک تو ای دل دور از آید
شاه رضا خلف شاه سوار الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم گور بخش بوده و چون بیت از او خطاب و در این اوراق یاد که رفته شد بد گفته

بر و در صلت از بختا هم نام
که دشمنی جو فراق تو در کمر نام

سایل اصلش از ولایت زبور انا بخت سکنا می نهاده و بهدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعاده بایل صحبت او بوده اند و غالی از غالی بوده و دایم در وجد می نویسته و سیاحت علق و آذربایجان کرده و مضامین و شاعر

از یاد با شعرا می نمود خود که در غرض و در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسندیده هر کس بکلام او دخل و تصرفی کردی او را
حقارت بخشد و از آن منکرال رقی و خندی در میدان برص محبت جوانی سبلا وارسلو بان و فقیان او اکثر در باب زبده و زبده اوست
برهنه کرده امانت کلی بوی رسانیده با چار بنما و در وقت و از همان روز نظر بصداقت او چون مشق او را ندیده و شکافیده
و در عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها باز مانده و گفته مولانا را در آنجا در یافته و گفته میمان آنچه میخوانی بخوان بر سر راه
پس دوید و خدمت کرده بی محفل تار و در صحبت گذرانید گویید بعلت استیلا ی سودا بخان یا در میخانه اخلاص در آنکه در آن
جود داغ بر سر خود نهاده و جان داد و از دستانست

در غش دست دروشته بخت	درد است پای فروخته بگل	سهم از بحر تنی خوین ل	دور از دو ساخته و در خنک
یار بد و هر قبیان بد بخ	عمر که تا دو حبل مستعمل	نه شکلی که نشنیم خاموش	نه ایسی که بگویم غم دل
هر که بنیم بد رنگ که سایل باشد	رشکم آید که سباد تو بایل باشد	از من جهان و نظم دشوار	از تو طهارت رحم مشکلی
دی در سر زین العیز چه چین	کز آنکه قنای خود عیب توین	کدام سب که زجر تو خین کیم	کدام روز که زشت فردا میگویم
		تو برک کلی و اسب تو باد صفت	از باد صبا برک کل نقد توین

شما پور از اولاد مولانا سیدی طرانیست دیوانی تمام کرده اول فریبی مجلس داشته چند با هم تخلص کرده طبع خوبی
داشته و دو بار بهند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام او خصوص میرزا جعفر صف خان قزوینی رتبه صف
یافته با نعامات بسیار و بعد از راحت بوطن بدرالوقت شافته این خدمت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار سنا ز با کاش که دریم ما	ما غم اول و با و اول ما را	چه ناله حریفی فکرم از زبان بر شد	خروش غم فرا میزدن را
بمنت نرسد دست که کل خط	ترا بهام فلک بر دور دران	تو میخوام من از پیت نمید غم	از خطراب غم بوسه بر کیم
میگویم که از زمان جزا که کل	اگر حاجی که رفتاری بر بنی یاد که کل	و چمن بودم سر کوی بیاد که کل	روی کل دیدم کل بولی آید
نمیدانم تو خواهی بود یا که در دین	که در یک که در دو خون من نهایی را	از شیشه تم تحت غریبان که کل	مرغ بی بال دیری دقسی آید
در بادیه آن چارین ریخته بر کم	کز حادثه مرغی به پناه هم که کل	کاش موی که بوی و فانی آید	ز کلبی که در و بل شان کند
طفلت و با تق و در شغل	صد جان که از کس طلب نیست	دلدار دلدل یار ز دل غیا	داند که دل مست میگو و کل
از دم حسرت بر و از کلمات	زین چکر کل تفسیر همچو ساق	زیکه که می دوسه ز دنیا به خط	آسمان تاجه طایر بر سر محبوب
کر تو سیر در و در اندیشه	در سه که یک کسینه فاند	اگر دلدار بهیر ست منم غرق	کل وقت از نظر من خبر تو غم
در کو تو فکر دل شاد و بخردم	خود رفتم و او از غم آرد و کل	و شن خود خواندم و با آنکه در	العذر کنم که خود از زبان
مجتبی که فراموش که دیش سحر	بیاد کار تو بار و رو بهر دایم	غمان کشیده که شتی زن بهر کجاست	کمان به جاد به عشق مژگان
میدانم جان در گفت یکایکی	هر چه دارم غیر و شوم هر چه در	شما پور کوش غمی از دل بدر کنم	از تو حدیث دوری از آنکه
همه یار که فرشته بود	شده عشقت بد کمان بود	بنید چه خبری سوز تو که خبر	از هر یک بجام دوشی از هر یک

صدا بر سر شاهی ری و خطابت انداز مخصوص می این مطلع از او ملاحظه شد بد گفت	الحی که تیر ترا از اول رسیده گوشت	صدا بر سر شاهی ری و خطابت انداز مخصوص می این مطلع از او ملاحظه شد بد گفت
این بهار که با کس گنبد بیدیم	شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نور تجیه و لمیز فضل و تدبیر خلاق مشهور و قاضی	شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نور تجیه و لمیز فضل و تدبیر خلاق مشهور و قاضی
بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امید می گشته شده بود اندواختست یار کرد و شرف بیت الله مشرف کرد	و از دنیا راحت نموده و بجهت از او ملاحظه و نوشته شد	و از دنیا راحت نموده و بجهت از او ملاحظه و نوشته شد
آنکه نصیبان سخن می گفتند	ایا چشیدند که غاموش شنید	ایا چشیدند که غاموش شنید
روزی صد بار پیش می کشیدم	نادید آن بهار و دیدن بر	نادید آن بهار و دیدن بر
سر رشته کار خود می گفتی	ز نهار صغی هزار ز نهار صغی	ز نهار صغی هزار ز نهار صغی
میر صید می از اسوات لده طران هر ارجیت درین	میر صید می از اسوات لده طران هر ارجیت درین	میر صید می از اسوات لده طران هر ارجیت درین
ایناج کل سال که امر و زوکار	هر شبی که دست ناز و شوکت	هر شبی که دست ناز و شوکت
مکر عشق رسالت محبت	دهر کافایتین گناه نازد	دهر کافایتین گناه نازد
در جهان بود شامی ازین کس	نامکافات کس عشرت آفرینم	نامکافات کس عشرت آفرینم
استاد عطاء القدر از اهل انداز و ساری و شگفتی طبع از پنجه بیت شکال است چون شود دیگر از او نظر نرسیده	استاد عطاء القدر از اهل انداز و ساری و شگفتی طبع از پنجه بیت شکال است چون شود دیگر از او نظر نرسیده	استاد عطاء القدر از اهل انداز و ساری و شگفتی طبع از پنجه بیت شکال است چون شود دیگر از او نظر نرسیده
چند بیت از او گفتا نمود	زیر خط زبر جیش صد سیم	زیر خط زبر جیش صد سیم
زیر این سیم کوثر و سیم	پشتم ز بیم او چه بیم دوتا	پشتم ز بیم او چه بیم دوتا
ان زاتی که بید من عظیم	قاضی عطاء القدر برادر قاضی محمد است از اباب کمال اهل خود بوده و در عهدش	قاضی عطاء القدر برادر قاضی محمد است از اباب کمال اهل خود بوده و در عهدش
صغی صفوی راه و مجلس پادشاه دشته و در صلح پادشاه مزور و سلطان مراد خندکار و در قطع زبعم و زور و در بخت	صغی صفوی راه و مجلس پادشاه دشته و در صلح پادشاه مزور و سلطان مراد خندکار و در قطع زبعم و زور و در بخت	صغی صفوی راه و مجلس پادشاه دشته و در صلح پادشاه مزور و سلطان مراد خندکار و در قطع زبعم و زور و در بخت
پادشاه دیم و شمشه کار	صلح جو کردیم چه سیم	صلح جو کردیم چه سیم
منی اقبال درین گفته بود	غفلت آنکه بصلح خبر	غفلت آنکه بصلح خبر
رایت لطم برافراخته و مدح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مدح طغرل بن ابراهیم سلجوقی بوده و در شش و ده	رایت لطم برافراخته و مدح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مدح طغرل بن ابراهیم سلجوقی بوده و در شش و ده	رایت لطم برافراخته و مدح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مدح طغرل بن ابراهیم سلجوقی بوده و در شش و ده
نموده و عادی یک در غزنین نوشته اند که با هر دو کی باشند و در ازمنه مختلفه و آن هر دو جا بوده و در حال این شعار از بیت	نموده و عادی یک در غزنین نوشته اند که با هر دو کی باشند و در ازمنه مختلفه و آن هر دو جا بوده و در حال این شعار از بیت	نموده و عادی یک در غزنین نوشته اند که با هر دو کی باشند و در ازمنه مختلفه و آن هر دو جا بوده و در حال این شعار از بیت
هر کو و بیت به سیم که در چو بیا	از لطف تو چه شرح قضا و دای	از لطف تو چه شرح قضا و دای
در سینه عادی تو گیت تبریز	زان که بر که شیشه که ز فزونی	زان که بر که شیشه که ز فزونی
فرشته است درین نام لاجورد	که پیش از روی عاشقان کشد و	که پیش از روی عاشقان کشد و
از سر و سرور کی فاخته آیدین	و او بمن از سخن شربت اندکار	و او بمن از سخن شربت اندکار
گفت گوئی که خدایت تا بود و	نغمه عادت گفت نیت بخت	نغمه عادت گفت نیت بخت

نستون اندر عرق نازک او
بل نیکین سخن انداز و از خوان
خسرو کرد و کنشاه چنان
مرد و نسیه رفتی نیست
دردی که مر از آنج نیکو بین
خاک و ترا شک خن برستم
چو وحشی که گفت مرا کشید

گفتم شب گفت قافله برجا
گفتم مقصود گفت یا قن عکسا
اگر کند که راهیت او کسا
با در و تو دیده خشتی نیست
وین خسته و دم که بسته و بستین
خاری و در تار کل چین و بستم
بیزخیر شکرش و راور بقید

لاله بدیدار شد رنگ قبا چکل
رشت خورشید و نسیه
مرا از گشتن چنان درو ناید
حالی که مر بود عشق است
ایمن اگر کجا هم خوشم خورای
در واکه من هم که تو مسیده هستی
اگر این هو آنکه که جبت اگر کند

ختم چوشت گفت رنجته بخت
گفتم شکست گفت فاکه شیر
اگر ناکسان خوشتر بر میا
دینتی است و گفتی نیست
مربخیز و بیا و کرده دوستی
افسوس توان نه که من در اتم
ندیدم که بایش گذاردند

ابو یزید غصای سری اعظم فضا ی افقت و بعضی غصای سری تصحیح کرده اند که بدرومی کاسه که بود و نه
عشا بر مینی کاسه کرات و یونش تجلیل رفته بهر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده و چنانچه در صله یک قصیده
سلطان چندان زرب واد که محو و شغری از آن گشته و از و جزیری بنظر نرسیده و اینجا شاعر از قصیده که شعور بر شکر سلطان است

نوشته است حق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است
سنان که کم که فغانم بچرخ و زبر
روا بود که زبس با شکر نغمه شایه
بس ایملک که نه تو نور و خشم طلم
بس ایملک که نه کو که در سرخ کشین
بس ایملک که ضیاع من غبار مرا
بس ایملک که ترا صد بهر سال تقاب
هوا منم که برین چشم بگرد و بوی
صلوات تو بهمه و دستان سیتخ
و کر نه هر دو جان کف نوشیدی
که بر احوال زار من بگریست

اگر مرا بجا و اندر است با دل
همه که من قبل غمتی فغان دارند
چو شوگر فروستم زین پسر شایه
بس ایملک که پس از شاعری شوم
بس ایملک که من اندر توان شایه
بس ایملک که زمانه غبار وقت
بس ایملک که جهان سر بر جنت
کنون همی پسندم بفرود است
جواب که در که پیدا کرد و هر دو جان

مرا برین که منی مرا بکمال
که ضعیفی در چاکری و دستمال
چنانکه خود هم گفتن بکبر و غیظ
ملک فریب نخواهند با و غیظ
که از سیخ شنیدم ز جلد جمال
بس ایملک که رسد ز نیمه غیظ
میان جاسد و جاسم هم غیظ
کس آفتاب کم تاج و نام غیظ
کیا نه ایزد واداری نظیر جمال

حالی است این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بدینکشته
قا صری امش ابوالخاشر شاعری کامل و ایدم فیاض و بیارکالات بسیار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت
سلطان غیاث الدین بن ملک شاه سلجوقی بوده و یونش بنظر نرسیده و این مطلع قصیده که نوشته می شود در وصف
نیر غظم از خیالات او است الحق خوب گفته است

همی اصلش از فریه طرث و در آنجا اوقات میگذرانیده و میخواند
فکر می اصلش از و میگذرست که از ملا و قدیمه ایران بوده و
عزم خود را که با آن زکس متناهی میگوید
رو و در خواب و پندار که من

خار مادر را و او کل زار باد
ای جبات مقدس از تقصیر
در حق بنده کرده تقدیر
هر سبزه که در کنار جوی رسته
حقیر به کل و لاله بیارسته اند

هر که چاهی میکند در راه
از خطایک کرد و دام هر عمر
گرمست غنچه خواه من که دهن
کوئی ز لب فرشته خوشی رسته
در عیش فرو رفته و در غم کاسته

چاه مادر را و او بسوزد
افتاده به بندگی تقصیر
که بدست قضات بودم سپر
تا بر سر لاله پنجواری سنی
در خاک غم و سان چمن خفته ام

ایک لست منزه از نقصان
چون تو را نی که آن همه زلزل
این دور باغی را هم بدخته اند
اکان لاله ز خاک مبروی رسته
امروز قیامت و بر ناستند

بجز می آتش محمد شریف از آقاب مولانا مهیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان مسلک بوده چندی در صفهان
نجدت وزارت مامور کونید و خوش حقی شیرین زبانی بین استرل مشهور و در صفهان سلامی شاعر با کلامی برادر
خود شعری در مدح او گذرانیده هر روز بقاضای صلح سلام او حاضر شده هم کلام میزدند این مطلع را بخواند شوخی بگوید

ایشان گفته است حق ب گفته است	دو چیز است بدتر از تنگ حرمی	کلام سلامی سلام کلامی	خدا را در مشهور است
دارالعباد نیز بجای رحمت الهی پرست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد	سری باشند پیش من می توانی تن	اتنی باشند پیش قد تو بی تن	سمنان شکر است

خوش لب و هوا و باغات و باغش در کمال صفاد و پوشش معتدل و آبش که از متصل شجاک خراسان است و از شعری آن ایار
چند تن بنظر رسیده رکن الدین صابین از قاضی اداکان اندیاری است و در عهد خشیان تیمور خان که جز
سلاطین چنگیزیت تقریب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده که بیا معلم
مزبور کنایه شکوه از بلا دت معلم مذکور میکند و بالاخره چون این بخی گوش زد بندکان خانی شده او را بجهس معلم کرده معلم

این رباعی را گفته است	و حضرت شاه چون می شنیدیم	نغمه که را کبر از زر فرماییم	این چو شنید انجلیات بکن
در تاب شد و حلقه بر بزم بایم	شاه علماء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشانی عارف		

دار و احوالش در تذکره اولیاء مذکور است بد گفته است	صد خانه اگر طباعت آباد کنی	بیزان بنود که خاطر طری آباد کنی
کر بنده کنی زلف آزادی را	بهر نزار بنده آزاد کنی	
کرم از خاک شیر از این سه شعر از دست که ثبت شد بچند	صیدش طایف بهر خلاصی بند است	میر قصه از شاه که صد کند است
هزار باره اگر دل زینش بر شود	بیا میل دل با هزار بار شود	که دل کند ترازو بهر در می شود

ساوه از اقلیم خشم پارس طویل له با و عرش له با از بلاد قدیمه ایرانست و حال چند قصبه از آن باقی مانده و بعضی
اتجار از انبیه طهورث نوشته اند و طابع بنای آن برج جزا است و مذکور است که در کنار آن بلده بجای بوده که در شب
ولادت محمد صلیم خشم شد مشهور است که گاه آن شهر سازگار و آب نیست چنانچه گویند گاه هم سبز از جو ساوه است
هواش بایل مگر می و آبیکه از بلوک مزدقان می آید می شتابند و آب قیوات صاف زرعت میشود و ربع محصولش بیکه است

کسوت پنج ماه است با من بسرم
 زدی قوارم ز چراغ وادی
 اگر چه تیرا هست حاجی شکایت
 فلک با من اندر شکایت که ناکه
 سببی بشم آمد که از هیبت آن
 کسی در فرازی که نفس منو
 دیگر دوزخ خال تو بر اندازد
 لغز خرد لعل تو چون شراب پی
 در موصی صبح زنده فوج مکتب
 تقی دوزخ بردن لعل ز دولت
 عمری غمان تو من ایام حج دشت
 چه نصیحه بنجر جاش کشیده دشت
 چون اوج بارگاه جلالت بدمید
 در دور دولت تو که باد و ستان
 در بوستان بایو دامن تو غنچه را
 خود دل کرا و دل که و دل سیوا
 چهره من غلظه ایست که سکنایا کرا
 کجای ای نصیبت دماغ معطر
 دامن غنچه چو لعلت کشا و کویا
 نو صورت بادم نقاب شکوفه
 سحر مرتبه و شاه اسمعیم کهران
 طراوت است جان ز فر فروردین
 درخت سیوه که چو شاخ ثور برشته
 از آلوده شده که در روزگار جهانت
 سخن در درگاهم کونان بیت

بر عقد او اندر بلا و مصایب
 نه روی و یارم ز غم نقاب
 ولی هست شکایت از تیر و جوب
 برآمد که ز لایت صبح کاوب
 بنیداختی خنجر شیر مبارک
 همی سود و دوست و پی کمر
 وی برده و باغ حسن از نو بست
 لرزد و دم چشم تو چون افشارت
 انجم بدیده باز ننداز غبارت
 خالت خنجر زد و مهری آن نوا
 چون پرکشت و کفایت چون نوا
 چرخش لقب کند کسی ستان نام
 بر کند مژده و برین ستان نام
 هر وضع را که گفت چنین جان نام
 هر دم هزار بوسه حساب بر آن نام
 باری چو دل و دلم محسوران
 از تاب آفتاب حواش ما ندید
 بیا که باغ شمع شکوفه گشت سوز
 خط بنفشه چو زلف مغرور گشت سر
 چنانچه دیدن خوان حرف شغف
 ز خردان کبر بر سر زده است خوا
 که هزاران خجسته با آن دین
 چو برج ثور برآورد ز در و پر
 برای زرق کسوفی خون خور کسوفی
 که جبرئیل این است بر زبان بین

یریش ن جمعی و جمعی پریشان
 خاک چو نشیند این عتاب شکایت
 که داری چو درگاه صاحب چپ
 فرح هر کجا که شبتان کنون
 سحر غموش و راز و محاربی
 کسی درشتی که اموال قارون
 عهد قدیم را که بر آن پای دوی
 سودا لیست و زجر نکند روز
 در درج عقرب لب نقد جان نام
 سلطان اویس و اودین کمال
 نصرت که مرغ بقیه فلاحت است
 نهی در درگاه را که این شست و کار
 هر بره که کرک مبد تو باز یافت
 اوضاع ملک همتی که نهاده است
 آخند در رمی حالت زان چشم
 چشمت خنجر خمره عالم خراب کرد
 شکل سده شکار و ت چرخ است
 هوا عکس شقایق شکوفه است
 درخت شد پر طوطی و غنچه سر
 برون کشید جان آفتابان شفته
 هزار بار بر روی شکسته از شکرین
 سریر سبز حسن شد شکوفه رستر
 خیابان بعد تو نیران عدل طیار
 مرا صورت دخت چنان بود که بود
 همیشه تا متولد شود انان و دگر

گر قدر قومی و قومی عجایب
 مرا گفت من کن کن حال العباب
 مقرر مقاصد محصل عارباب
 اکید ندرخ و در نقاب مغرب
 جیم همیش روان در ستار
 همی بر کند شتاز که بارکاب
 که باز نازه میکی کسوتان بیاد
 لغت بعد معدلت شد بیاد
 جنس نفس بود بیانی آن نهار
 در سلطنت قواعد و شیرین نوا
 بر شاخسار لایت او ستان نام
 بر طاق چارین بلند ستان نام
 در دم گرفت و بدید پیشانی
 جز وضع من که تیر ازین چنان
 بر جبهه دلا که درم و غم و غم
 کس خنجر کشید و مستی چنان بود
 در خود با من امید همه عرفان
 زبان نازک حدیث کنایه
 زحلی بلبل بایک و خون کبر
 که کر که در چو سمن بکر شادان
 شکوه مقننه او کلاه کوشه قیصر
 کنار بر کسمن تند نبشته با من
 که میل سوی کوی تری کند شادان
 شکسته پر کسبی را هوای طین
 بدم ما شراف شود سحر و سحر

بجز ارسال جلالی بقای عمر تو
 بگوئی یا در خانه است یا بیرون
 شاید که باد را در جرم نشانی
 اگر شمار درم میکند پادشاه
 شاید از برهه ای بود کرده بوری
 آن آسب باز دادم تا در کجاست
 نه اینجا چون اشارت کردی
 علی حکم قضا جز جاد چار کند
 سباز کار من امروزه که میسر
 کون تصور آن میکند که بناید
 ای وزیر می که ملک جاهه شتاب
 چون رو باشد ای خواجه
 نخود و پیچ چسبید الا غم
 جوانی و پیری بهار است و دگر
 کجا استخوان نوخاسته
 شکوفه چون نازک تنی سیم بر
 برانم که موسن بر پزاده است
 بر آنکل رخان فو که شکوای
 اجل بر بمن خاکشان بخشید
 شنیدم که پروانه با بلبلی
 ز من عاشقی باید خوشتر
 نزدیکت یار است و دولت تو
 ببا بدیدان زنده بگرمین
 بسین تا از آن یار میسر
 اگر خواجه در میری چهل

سشوار آینه از روی شبت فزاید
 بعافیت هر کس را بنامان
 من مسیح روح بین عالمی خجری
 تو آنشی که درم هیچ نشمار
 در قول پادشاهان غلبی میگرشد
 بر صورتی که کس را زان سرختر شد
 ملک فارس تحصیل جز در بر
 چو است حکم قضا کویت بجز
 که کرد دور و زبانه می کرد
 بسوی ساهه غنای غنایتان
 از سملات ارض فروغی من
 کی سر را باشد ای سفید ارض
 بکنده هیچ کار الا قرض
 نه اندی که باشد بهارش بی
 کجا آن عروس آن آری
 ز صندوق چو من بر آورده
 زبان دوری خوب و زاده است
 برشان همی ریزد ز دیده
 چو گل نازک اندامان بخشید
 همی که در عشق کل غلغلی
 که هرگز نمی نالم از خوشتر
 که در پای مشوق جان سیدی
 که بی یار خود بایش نیست
 چو برنده زبانش تو هم آنکس
 ای شایب نیستید اجل

لوک ملک ملک داعی مطیع
 عارض صبح ساقی پرده شیب
 هر که نام تو بر دل مشت کن
 تو هم که این تازه گل از دست
 اسی سیاه و سپرم و اندون
 اسب سیاه خود رفت رنگ
 گمان بنده خود که من چو بد
 اینجا که پای غیزت که کر باب
 دلاخی دوسن پیش نشاند
 پایده رخ بره آورده فام
 از زان شکایتی دارم
 که دلایم دولت تو کسی
 در ختم بر آورده بر جاسیب
 از انجریه ماندان نیز در
 سر پرده بودند و نیز خاک
 بنفشه چو مشکین سر زلف
 زبان دار و اما زان کس
 کجا آن رخ ناز پروردشان
 تنی وقت کل بودم اندر چمن
 همی که کین با نکه و فو
 بر وزن و حال من کس مبار
 بر وزن و حال من کس مبار
 تو هم که سلمان تویی کم ز کم
 اگر شیر باز دانی زور
 من خرابایم و باوه پرست

خداوند جل جلاله و تعزیر حسین
 از رخ آفتابش پرده صبح
 که درم که دوست تو کند خدی
 که نیک که با هر رخ و فانی نشیند
 که اندر جهان سایه زو بر شیب
 آری من از سایه رنگ و رنگ
 از دست بخت کجاست که فخر برود
 اشارت تو دور چون قلم بر برد
 بود قرض یکایک بقرض خاندان
 تو شسوار ای اسی بات با یار
 بر خیز تو که ز تو هم عرض
 که دای تو باشد و از قرض
 ز بالاخصا دم سر زلف
 همه صاف چون عرم ایام بر
 صبا که در چون پرده خاک پاک
 بریده ز بار خودش و دگر
 اجادت خوار و کوی سخن
 بسیار نیز از من رخ ز روشان
 کل و شمع بود شب یاز من
 ز بسید او مشوق مندا و حسیست
 که من تیره روزم تویی بخت
 که یارم رو چو چشم سبار
 که نم که پیشی بهوشک و جرم
 سر بخام خواهی شد صید
 در خوابات منان عاشقی ست

میکنند هم چو سبزه چین و ش	میدهندم چو قدح دست است	از نو داد و در چنین نزد و ش	با دست میگرد و با دست
تا توانی در ده انگ به بهارستانی	لب جام و لب جوئی لیبستانی	نوبه راست و کحل باوه و انگیز	میگرداریم نعلت کند و انگیز
آمد حریفی ناز و خیزان	کای زنده خسران و دیوانه	بر خیز که بر کنیم میان می	را ن پیش که بر کند میان می
ما هم که در خشن روستی خود گرفت	کرد و خا او دامن کوثر گرفت	دلها همه در چاه و نخل و خند	و آنکه سر چاه را بعبس گرفت
ای بر بهار خوار پرورده است	ای خا و درون غنچه خود خورده است	ای غنچه عروس و در پرورده است	ای با بهار انیمه و در پرورده است
هر چه ترا جامه با پوشیدند	سبب است ولی لطف کن بپوشید	خو هم شکی چاکه تو دانی من	بر می و در آن بزم تو دانی من
من بر سر رست و بجام تو	آن ترکس تر است و بجام تو	از کیک شکست و باز قسم تو	فریاد می کنند و دشمن تو
و بر وز توبه شکستم ساغر	ار و ز باغی شکستم تو	میر شوخی از سادات اندیارت	ما رطب با بر هر که است

بسیار است جدی بنده رفتن بعد از رجعت بلای ترویج مستلا و از فقر و پریشانی گرفتار ملا قصیده و در پریشانی خود گفته اند و گفته اند	روز و شب انتظار و فلان	آنک نام شودم و آه شودم	چون برق مید و ندر نه بپوشد
غرض از بسیار کشیدن است و از سر ملاطفت مدد نموده فوت شد	طفاش بند و ستان	فقد صرخی	همش سلاح البرین گویند
نخواه سلمان و تنه استی شترش خالی از قیاسی نیت و از قلم مده مولانا مقدم کشی علیه الرحمن و	چو زرقن تو مردم تو نسا که	برادر خاطر خود و برادرین شکر گری	با تو ز شکم گند و مینو بدلی
میکنم انیمه از ویدانی	کرد دشمنان بیک تو خرم شودی	مردم از رشک که آید که	صرفی غرض دوست نبوی فریاد
مردم از رشک که آید که	مردم از رشک که آید که	مردم از رشک که آید که	مردم از رشک که آید که

شعر و گمان با هم خود مضامینند آهسته آهسته	دم خراست بشن کنخ تو سیریم	که امید صد قاسم بهین کارم	که امید صد قاسم بهین کارم
مگر بهار بخش کردی آن خند و خندان	که دوری می کند امروزه نیکان	اگر از دشمنانم تیغ برکش قیام	و اگر از دوستانم چادر و نیکان
خرم زمانی از کوی آن ماه	آبوت مارا با ناله و آه	یا ران بکدام آرند و کوبند	بجکم نقد بچکم نقد
بچه اندیشه ام از خاطر ما شاد و	چیز بخاطر که رانم که نوازید و	قاضی سیح الدین علی	صلح از به ساد و دوری

نشو و نما یافته و هم در آنجا بک فضا و کمالات کده و علم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیگ شرکان نظر قابلیت خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی و دیوان شرف تعلیم شاهزاده عالمگیر سلطان یعقوب مشرف و نظر حسن مستوفی آن شاهزاده مرغ و قاضی شکر الله مستوفی و کوه دیده و چند می گنجینه موجود بود از آنجا که نمیشد بنیان غنی انداختن و بیخی را بفرس سلطان رسانیدند و چون پای و دیده قاضی در کمال و صوب بود سلطان بر بر لب او افزود و چنان در مراعات او کوشید که محمود جمع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفرغ شد و خواجه قاضی مراد و چندان نواز از سلطان جنت مکان یافت که از خیر تحریر بر و رست گویند سلطان فی مثل ابوعات اهل فضل و هنر

مکرده و امیری شیر هم محلی قتل جول کرده و غرض قاضی مزبور کو آبی در معرض و نسی از کفر نیکو و گویند روزی سلطان قزوین
سلطان سلطنت کرده و تحت نشسته و اینجا نیز مجلس شنبه و در جواب قاضی مشار الیه خدمت سلطان یعقوب رفت گفت لباس
بر مردان حرمت و تغیر وضع او داده و سلطان نیز عت کر و بعد از عت سلطان یعقوب صفی حلیل اورا کت و کان
و کت فی ستورمند و بان قاضی مزبور که در از دست میشود مشغول ریغز لیاقت عاشقانه است و بیشتر حضرت یعقوب صاحب اذیت

اندویش شتایی بسوی تو مرا	میکنده مردم دره خست بگوئی	را هم در آن باغ خود باغ شیدا	لحکنت را بهانه کن پیش در بیا
سوزت سوی رخ خوش گم گم	سوی مردم خوش پیش رخ بیا	هرگز سو از تو کماں جبار	دیگر کس نماند امید و فامرا
دل شمنست و غمخوار و دوش	از نو میان و تو دور رخ بیا	شبی که اندر جیمه بختین خست	شماره واری بی عی و در کفشت
سوی خبر برید که عی با کت	گودا بخر بانی سن آرمون کنید	نبارم بر زبان مشغولی در کت	همه دانند که بیدار پان کت کیم
چون تو نام از دجبت فاد چوئی	حکایت از وفاداری لدا در کت	معه صدهای از شغری اینجا و در علم	طب مشهور کان لایت

بود و طبع خوشی داشته گویا صاحب دیوانست از نظر رسیده	آنچه از شعار او ملاحظه شد	با بوسه بستان تو گویم بهر کت	تو کار می کنی که مردم گفت بندها
دارم هوس با چکم دست خست	خدا هم کسی حال پیش تو گوید	الا چکم بچکم و با چکم خست	که نگذار تر با کس بی تو خست
و گرنه سبب شد که این کت کت	را حق است که این کت کت	اگر غدی کیر و دنت را در کت	یعقوب است شمع کت

الدین مجلس ازنده ساده و سپر غم قاضی سراج الدین عیسی در خدمت سلطان حسن بیگ ترکمان و علفش سلطان یعقوب ترکمان بهر
مناسب بوده آنکه در میشد و محضر قدرت بالای مهر یکی و در زنده گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب بکت علاقه داشته چه
در در بخت عارضه از رفیق خدمت محمود بوده آنجا که و نوازی و کو یک دلی شود و آن یوسف مصر سلطنت بوده و عیادت شیخ کرد
و بختی زود تر تو معلول حرکت در کت آن بخت با نوسته با شان فرستاد و بعد از عت سلطان مزبور شد

بریم طعنه اغیار از غارت شد	صبر می کرده مست است با این خست	منیدام چرا با عاشق خود بیا	باید که گفنی در آمدت کار شد
----------------------------	--------------------------------	----------------------------	-----------------------------

دار السلطنت قزوین از اعلی هم چهارم طوس طه و عرض که از بلاد قدیمه اربست
معرّب گردین اول شایر و الاکانی بعد از آنکه از مجلس قصر ابد و کنیزکی قرار کرده و آنجا باری کنت کرد چون بشکر کا خود
رسید در آنجا در طایع جزا از شیخ زانبا کرده و حمزه صفهانی میگوید که بزم اولی آنجا بوده و روایات دیگر در بابان آنجا
شد بهر حال آن بسیار کت و هوش خالی از انقلابی نیست و الا شده خوشی است و خواجده احمد استوفی نظر بحسب وطن و در زبانه
پار و احادیث سخن نقل میکند غرض از آنکه همد و اند و فتن و انکور است و خوب میشود و از غریب آنکه انکور است و در سالی یکجا آب میخورد
و غرض خالی از شش رتی نیستند و مردمان یک بسیار از آنجا بر خاسته از شعرا و موزنان آنجا شیخ نظر بر خست متعارف در کت
الو عمر اهرمی در زمان سلطان مغول بن سلطان وزارت یافته بعد از آن استغفار کرده و بیاس فقر آمده آخر حیات آن بود و میر

این باغی از دو نوشته شد	بچاره دلم چه محرم زار دینیت	و شد قفس جان هم و آفتاب	در سایه زلف خوبه و این کشت
آریک شنبی بود کشت از نیامند	میرزا احمد از خانیفر دیلم و خود را از اولیای کبک	شتر مسیه کشته کوفه حشر تمام	کاش بدین نام
و عشق کوفه ان نازک اندام کشته این شعر از و انتخاب شد	نیرنگی شود و عمل توانی بفرمان	که از خویشتن بزمی است و بیک	که از خویشتن بزمی است و بیک
قاضی احمد غفاری زیاده برین شعر شعری از و مسموع نشد	پس عمری نشیند کوفه شین	نه بزمی حشر ترسم که ناکه زود	نه بزمی حشر ترسم که ناکه زود
او هم سبک و دلخواه میریک گویند و زان چرخ خان با عن جبار و نالایت از مستبرین بوده خود جوانی خلق و در این موده	دل سوی لب را و سیر بود	سر زده سبز قوشه خضر	میرزا اسد سبک گویند
خشب در باغ سپاسیده از دوا	بسیار ابل صحبت فنی و باعث حجت	اجا بوده کاهی نیز تر سبکفته این و دوشتر از و ملاحظه و نوشته شد	الی جاباز بزم تو کریم حکیم
انقدر صبر کرد که قوش با کوفی	مرکز کجایم که یاد میدهم	که یارهای مکرر کنایه	اسیری است شیر خرم
حلقه قاضی سودا است از سادات اندام و سی سال قاضی می بوده و در فن ملاغت و فصاحت لغت و تراست و دستور و استاد ایشان	فاصله مر برفتن کوفه سبک	آخر بن سبک در کوفه سبک	زمان زمان زده بزم خرم
شیخ امین از امامی اندام گویند صاحب کلمات بوده و از دوا	این تر دمی است محمد شریف کاهی نیز تر سبکفته این شعر از و ملاحظه	نیرنگی شود و عمل توانی بفرمان	که از خویشتن بزمی است و بیک
بخشش است حاجی ساعیل تخلص فانی از غنای فیت گویند از شوخی ستم ظریفان بسبب جن خلق با بن مجلس مشهور شد چندی عورت	فلک فانی یک دیدن تو نتواند	نیرنگی شود و عمل توانی بفرمان	که از خویشتن بزمی است و بیک
این خوش نیاخت که از نیرنگی کوفه	چون نظر در وقت خیر عاقلان	بزمیت از بی دشمن فاده اندام	بزمیت از بی دشمن فاده اندام
چون از بی لب بختادم اول کوفی	که وقت شکوه چون در بیاورد	نیرنگی شود و عمل توانی بفرمان	که از خویشتن بزمی است و بیک
از ولایت قدیم ایران از اقلیم خیر و بن سیاه و است و ولایت بن داراب در آنجا قدس ساخته و کند با تمام آن پر و چه فنی است	میدانند و مولانا در کرات و فات سبک و ستان میبود و هم در آنجا شهید شد و از هر موقله شعر سبکفته اما دیوانش بنظر نرسید که یار ایران	نیرنگی شود و عمل توانی بفرمان	که از خویشتن بزمی است و بیک
سینه و نظر این شعر که در وصف طلوع صبح در شوقی کشته که شمع خوش	در غنچه صبح آتش افکند	فاکتر شام رفت بر باد	فاکتر شام رفت بر باد
میرزا جعفر خلیف میرزا بدیع الزمان است در اول حال بنده و ستان فقه در سبک ترقیات عظیم کرده و از سلطان سلیمان پادشاه	بنده و ستان نصف خان لقب یافته و در مرهم جهان و تربیت اهل کمال سیاه ایران تهاون جان نرید آشته و شعر از کبک سبکفته از دوا	نیرنگی شود و عمل توانی بفرمان	که از خویشتن بزمی است و بیک
بیکای که همه حال نشان میدهند	چشم بد و زور چشمی که زبان	جعفر سر کوی یار دانست	سبکی که دیکر زبانشیند
بابا و صبا بوی کسی است که نیت	چشمی که ناز دبره قافه دارد	کسی خون حرفیان خود و بزم	ز غنچه که قو خون بخورد کسی
خوشی بد شنبی جعفری می او هم	باین خوش است که همچو قو شنبی	ز بکمانی او یافتم که عاشق را	ز جور ناکند ترک امکان
حضرتی از اهل اندام فرج بار و طبعی خوشتر نوشته و فقر قدر متد و رسمی و در تفریق سخا و از خضر می لاری و خوان ساری	نیرنگی شود و عمل توانی بفرمان	که از خویشتن بزمی است و بیک	که از خویشتن بزمی است و بیک

تو خوش بوداده خاصه موسوم گل که برودر حسریم نمیخانه چاره تجیر گفته برناموس در میانم گرفته بدنامان که چه شندی کجنگوی هست ای شرف مست عشقی در رسم در بغل زان خاکی بخار همه روز در نوسنایم یکی نیست زان نکلان همه بر آن خاک فریادیم بسی پیش این راه چون کجاست داندیشه خون شد عجب باسی بمن و ده که علقش بکاین هم که باده آتشیکه کردن نم شک بست حد منت بجان غیبت بکبار که از نظاره او خندان قناد مار که بایدیم شرف نفسی و دوزخ تا کی کشد زنت ایم که کنفس سرگران باغ و باغ و جویان فغان کجاست من اکنون ندانم بولی یاران یکی ترک من زار گشتند از تو ای بدعهد ترک شایان دوزخ بغری نامه بنویسد بهر عشقش اگر کجوف باغدار و باسن صد سخن گوید خوش از آن که غیر منت نهان بخند	خوش بود عیش خاصه فصل با چون شوم کرم باده و نزار بر سر چاروی این بازار نیکامی زمین کزید کنار در چه شده شد م شبر و دیا اگر کنی زار خوشن اطار که رفتند ازین خاکدان همچو بار چه کلمات گفته بدیدار هم من و غم که رفتند یاران همه بگو ششم نیاید جواب کسی رونده و کوشش اگر پس کی است ولی حل کرد این محبت کسی ازین کوز پشت جفا دار هم تا کی زمانه شک زنده بر سوئی چون بن تقریب می آریم با و بار اگر حال خود نیاید حرفی بیاور یار ب که باشد آن نفس و دین اند بر من و بدارم بنود و دین پیش این یاران و جویان کی بر حال جسم من بماند کجاست که با یکی خوی بدیدار گرفتند دیر با آشناسان کشتی جدائی دوزخ نکرد و بخود و صد جادش باز نیارم تا بن کجوف تمام کون رازدولی که دشتی از من نشان بوز	منم آن زندا ابالی مست ساقی از من کجبره خرده بر خمیرم همه محبت دوست که و پوشیده و دلق رسوائی کس نداند که کز دیدم دوست خند کوئی سر دوزین پرورد بصحت همه شمع مجلس فروز در دنیا که این دیده خون نشان در دنیا که پرده ششمان راز گذشته جهان شد گفتی نوز ندانیم از اینجا کجا میریم بیاسا می آن کبر پر شور غم نیست که بخر کین میکشد مرا اشب این جوی که دیدم از تو بایم عزم سفر نمود و ترسم که بگذرد از دشمنی رقیب شود و خشم اند بر سپش من و دوزخ فروز آخر شرف بره کسان بماند خوش اندم که بر قیال این آن بماند شدم خوش شل بی زخم پنهان از بیکه ز بجران تو دشت اردویم سجنانان ما که عاشق فلان بودید که شوی میر باسن و دشمنان کشید نیخو هم که آن میرا ز غیر سخن می گفتند که کله بود از تو دم	منم عاشق قلندر و از سطرب از من بنمده دستار بر باغ همه حکایت یار که سدر و پاره نه در بازار کس نداند که کز گرفتسم یار برده خوش میدری بشدار چو بچشم شب آورده و با هم نمی بیند اکنون زیشان نشان رفته جانی که آید باز رو نیز آید چون نترزد چرا آیدم و حسرا میر ویم بیاسا می آن مست مستور هر رقیب میکشد این میکشد مرا بر سر کوی که بگریه میخیزم سازد بغض شده شهر و کور ای کشته بیا دوش ساز و غنیم صبر کین منم شتم نهم دوزخ اسم و فام بدم عالم نمود بد من هر چه میکنند و دل بکین بی دفع کمان کوی باسن بکین صد بار غرای من بیاور کنند باین طلاق کجوف زود بیاور و کئی از جاد و لطف از کین که از غیرت دهم جان کز غم کس نکند کوی ما و از میان
--	---	---	--

از کجای می بیند که در میان
است آنکه در سر پست می بیند
از رقبه این نیم هر چند که در
بندی می بیند این که در رقبه
بدل قرار جایی تو داده اند
رقیب تا بر روی دیوادی و
نشاند با گور و این نیم هر چند
نماز میکند تا حاکمی که
بر کتب خود کوی می کند و
بی رقیب نیم خاص محبت می
جانی اینم و تا مدی که چنان
چنان گوید جواب که می
لفظ تو نیست ام با غیر هر
خوش آتش که از باران
کردم بفرمان او که قیام شود
با جفا ای قیام چشمم
ای چنین رقیب من زانو بود
زحمت چه می کشی بی دران

این بدی که می از تو مراد که می
ای چهل سال من بار آورد و
از کجای می بیند که در میان
از رقبه این نیم هر چند که در
بندی می بیند این که در رقبه
بدل قرار جایی تو داده اند
رقیب تا بر روی دیوادی و
نشاند با گور و این نیم هر چند
نماز میکند تا حاکمی که
بر کتب خود کوی می کند و
بی رقیب نیم خاص محبت می
جانی اینم و تا مدی که چنان
چنان گوید جواب که می
لفظ تو نیست ام با غیر هر
خوش آتش که از باران
کردم بفرمان او که قیام شود
با جفا ای قیام چشمم
ای چنین رقیب من زانو بود
زحمت چه می کشی بی دران

ایکد با من که هر دو غم غم
شرف و از غم خدای شب زلف
تو ای چو شد غم خلی حاکم
رسیدی به چنین با من که
خبر صحبت کرم رقیب باقیم
هر کجا هست من بوخته و در
نه از یاری پر بد غیر عالم
خوش است که پیش از این
از شک غیر ترسم چه میا
چو سر بنام خود با صد
میخواهم نظاره آن که
چهره بر آتش خنم می
بی تو دم که چار زده است
بشخص و زبان نه شدی
رسانای می و هم شهادت
سیجس نیم هم سخن از
کنون و دوزخش که شد
دی این چه سخن بود که

خود هم نشد بنود از این
خود از شایسته می آمد امروز
تو می کشی ممکن شکایت که
کوهری تو قریب سخن که
از شک بروم آتش خدای
دو شب بجز جانی است که
که گوید زلفات یار و غم
نیامد طاعت خود خیر می
ز نیم او همان تبر که
ز نیم گداز با تو و صد
فرست نهاد که در سخن
هر آنچه در حق من گفته
نیستی من بوال الله و انتم
روم نشسته نشاند
نهانی گفت به من
که خبر دوم بر زبان
کسی که پیش ازین
رفعی که کوی من و با
بیمار را کار رسید است
بجستی تو شومند که

که مردن و اینکس آید و
رلبکه سر زده و قلم
اجل کجا رود من و
شده و قدر واهی از انما
باز و از تحریر و غیر
خبر خندان از تو کارش

شیر می گویند جوان را مردی بوده
چون غم عاشقان همه
سر جانی همش غایب
شیخ شهاب الدین
هم با تو و هم
ارغشی تو حاکم
هم با تو و هم

شیر می گویند جوان را مردی بوده
چون غم عاشقان همه
سر جانی همش غایب
شیخ شهاب الدین
هم با تو و هم
ارغشی تو حاکم
هم با تو و هم

شیر می گویند جوان را مردی بوده
چون غم عاشقان همه
سر جانی همش غایب
شیخ شهاب الدین
هم با تو و هم
ارغشی تو حاکم
هم با تو و هم

این شعرا و قلمی شد	زیبا من جز می نشیند و قلم	و دهم با منی تلی کند بدام	خسبا شمشیر یزدان
وزیر حاکم گیلان را حکم نازدن بوده	آخر از کتاب ترخان سلاطین مفعول شد این شعرا و دست	طبعی هر خوش طبعی بوده از کتاب حکیم صفائی میوه	تنداید می توان و دگر بداد
تسلی پای کسی بر سر زمرت	عجب از لکان من اعمال قزوین راج است فاضلی غلیم نشان بوده استدار ساله در شمعانی	چون بر بادین همه عینا کرستین	شاه ابو اسحق محمود تصنیف کرده خاست نگذارند میر نشاند قفیده نیر گفته فایده بر جواسلر تبت نکشت شروع ندر لیاات کرده ای
بعضی خیالات در دگر خالی از منیت چون نوشتن آنها موجب قبول شد این چند بیت از جمله اشعار است	دست موسی است در طبع	و هم شای است در نسیم	تلفی تسلیم خبر بار
میکنند باز جسلوه در گزار	لاله شکفت واده صافی شد	ساقیا خیز و جام باده بیار	سرد و سوسن عطف با دگر
نمایان نیست نه بشمار	باغ پر پر دای موسیقی	نارنج پر پنجه ای موسیقار	شند ز اواز طوطی و دراج
گشت از غنچه چکاوک و سانه	پیش ازین از ملک بر سالی مرا	خرده از هر کس اوستی مدی	بلبل از شاخ گل تصدیان
در میان بودی چو پاریزی	گاه کاهی باد هم حاضر شدی	کردی می یا کار می آمدی	در و آقامان خشک و تره
از آنچه دقتی در شمار می آمد	غیرین در خانام جزیری فاند	هم نمادی که بکار می آمد	نسبت در دهم کونان و کنگر
ای بر دل هر کس از نو آرد و کر	بر خاطر هر کسی ز تو بار و کر	رفتی سفر عظیم شکو کردی	رباعی در مطایب گفته
دل در پی عشق و لبت نهون	وز غم گذشت و کانت نهون	کفتم که ما و او هم سیر شویم	استر و مبادا که تو بکار دگر
چون کیر همیشه سر کونست بنیم	اکنیده و دهن که جو کونست بنیم	چون غایه زهر در می و بنیم	بایر شدیم و او جانت نهون
سحر نری از تبریز پوسین دوزی شول بوده این چند بیت از شعرا شایسته و در این کتاب قلمی شود	خوشم بدر و غمی و بکشی هر کس	که ای عجبین و از مرد و نهون	غریب مردم و ازین بکشد کسی
به یکسی و غیری من مباد کسی	دروغانی عده چون شد چو سینه	میوم راضی که بازم وعده دکر	فارغی دل امیر سعد و کنگر
بسیالی این شعرا و است	کونیز از جلالی خود پسند بوده آخر از امر بنده نشد کسی	کده بخیل جابر فروشی شول گشته از دست	فروغی از اوست و ازین بکشد
دل ترا میطلب دیده ترا میجویم	کا کا خطا مهر از ادا باش باطنامردی آدمی معاش کین جو باطن معاش خالی از انسانیت و شش خالی از بزرگی	نیت و نیت کا معلوم نیست که اسم یاقب یا تلخیص باشد به تقدیر این شعرا و دیده نوشته شد	و عده قلم لفظ و آن بر می کرد
باز بر سر کم فردا وعده و کیر	مالک مجلس از دلیان و بحسن خط مشهور بل زبان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از ملاحظه	ملامرد و مرد و روی و دست	عمری بدر و صومعه چون شش
شده و درین اوز قلمت افکار	بر فریم اول نام و فانا و	پای دلم چو سستی ست جفا ک	خندان حرکت کین از مندی
الدعوه نو دکنیده خای بد بر کس که سیکر و البته تاثیر داشت این چند شعرا از ایشان قلمی می شود	خزغیت زندان نشیندیم که است	ای مولوی از کبر و دماغت کند	کا که می کند بر تو سلام این بند

<p>معلوم شود که مرده یا زنده محبوب القلوب بوده از دست خداوند عمر فروغ میکند و پادشاه این سرور خانه ساختن بخیر از وی در سر راه پیراف از دست</p>	<p>سرور شمس آقا رضی عنایت خانی از قبایری نیست و در کمال آرم و تسکینی و در نهایت بی تعلقی از کس غنی نباشی از قلم ز صبح سپید ای مسکنان کوی غربت بستی</p>	<p>این جاده روشن و خجسته بنیاد سیر مسیره و مکه شاد و کهن بر ایش خانه از فی بنا کرد در آن خانه لبان ناله جا کرد</p>
<p>از کسب از شیخ نادگان بهر عواقب خیزی در بهر ت محسوب بوده و هم در تاجیک و موغ و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست از کسب از شیخ نادگان بهر عواقب خیزی در بهر ت محسوب بوده و هم در تاجیک و موغ و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست</p>	<p>از کسب از شیخ نادگان بهر عواقب خیزی در بهر ت محسوب بوده و هم در تاجیک و موغ و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست از کسب از شیخ نادگان بهر عواقب خیزی در بهر ت محسوب بوده و هم در تاجیک و موغ و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست</p>	<p>از کسب از شیخ نادگان بهر عواقب خیزی در بهر ت محسوب بوده و هم در تاجیک و موغ و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست از کسب از شیخ نادگان بهر عواقب خیزی در بهر ت محسوب بوده و هم در تاجیک و موغ و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست</p>
<p>و اعظم اسم شمس میرزا رفیع الدین از عالم نادکار و در سر اسم نند و نصیحت تجرید و تفریز اسرار بل روزگار خود بوده و گنا باب انجان برین شلب شادیت صادق و در مرتب نظم کسری دیوانی قریب سبغت مجربیت ترقیب داده و بزم فقیر کلام میان بطریق استادان و قومی نثار و از دست</p>	<p>و اعظم اسم شمس میرزا رفیع الدین از عالم نادکار و در سر اسم نند و نصیحت تجرید و تفریز اسرار بل روزگار خود بوده و گنا باب انجان برین شلب شادیت صادق و در مرتب نظم کسری دیوانی قریب سبغت مجربیت ترقیب داده و بزم فقیر کلام میان بطریق استادان و قومی نثار و از دست</p>	<p>و اعظم اسم شمس میرزا رفیع الدین از عالم نادکار و در سر اسم نند و نصیحت تجرید و تفریز اسرار بل روزگار خود بوده و گنا باب انجان برین شلب شادیت صادق و در مرتب نظم کسری دیوانی قریب سبغت مجربیت ترقیب داده و بزم فقیر کلام میان بطریق استادان و قومی نثار و از دست</p>
<p>بیانی کرد و برین آنچه خواندند اعلا بوده و بعد از آن بنسب واقع نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی بر تبه وزارت دیوانی بستی سراج اعلی ترک و تاجیک نشد و مراتب علمی مربوط و خود بهر رتبه از ایشان بنظر رسیده و ولعت مناسب دیوانی تعیین بسیار در بهر شوار و شوار بی مان شنیده بزم فقیر کفر و فتنه منصب نبود و این یکس تخمین نمی شود و قریب به فو سال هرگز گذرانیده و ولعت اکل نیاز و مینه قوی داشته و جمع داشته نشد و بعد از مدت مزبور به پدر و این عالم کرده و پویش لاطه و بعد از مرعات بشمار سستی بسیار این چند بیت نوشته شده</p>	<p>تا توانم فارغ از انداختن کار سزایغ یا یکس که بر سر سزایغ از هر غلی فینت هر کس که شربت</p>	<p>تا توانم فارغ از انداختن کار سزایغ یا یکس که بر سر سزایغ از هر غلی فینت هر کس که شربت</p>
<p>دارالمؤمنین قم از ابدال و تدبیر ایران و از اقلیم چهارم طوط و عرض طوط از اقلیم طوط و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست بخت اقلیم آورده که حاج ثقفی بخت بر بنای آن گماشته کویا بعد از خرابی او هم دخلی در آبادی آنجا دارد و الا اگر تواریخ خصوص بزمیه القلوب حمد الله معلوم میشود که از اقلیم طوط و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست آب می بندد و در تابستان بسیار سرد میشود و همان آب است جمع نیکنان در آنجا که پاک مدفون شده و انداخته و معصومه خانه بخت کوی انگازم و اختار علیهم السلام که عادیث بسیار و اوصاف حمیده و آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظرا حاویث</p>	<p>دارالمؤمنین قم از ابدال و تدبیر ایران و از اقلیم چهارم طوط و عرض طوط از اقلیم طوط و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست بخت اقلیم آورده که حاج ثقفی بخت بر بنای آن گماشته کویا بعد از خرابی او هم دخلی در آبادی آنجا دارد و الا اگر تواریخ خصوص بزمیه القلوب حمد الله معلوم میشود که از اقلیم طوط و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست آب می بندد و در تابستان بسیار سرد میشود و همان آب است جمع نیکنان در آنجا که پاک مدفون شده و انداخته و معصومه خانه بخت کوی انگازم و اختار علیهم السلام که عادیث بسیار و اوصاف حمیده و آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظرا حاویث</p>	<p>دارالمؤمنین قم از ابدال و تدبیر ایران و از اقلیم چهارم طوط و عرض طوط از اقلیم طوط و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست بخت اقلیم آورده که حاج ثقفی بخت بر بنای آن گماشته کویا بعد از خرابی او هم دخلی در آبادی آنجا دارد و الا اگر تواریخ خصوص بزمیه القلوب حمد الله معلوم میشود که از اقلیم طوط و شاف و پویش لاطه و این ده شوار دست آب می بندد و در تابستان بسیار سرد میشود و همان آب است جمع نیکنان در آنجا که پاک مدفون شده و انداخته و معصومه خانه بخت کوی انگازم و اختار علیهم السلام که عادیث بسیار و اوصاف حمیده و آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظرا حاویث</p>

سرط کرده بدم ای کینه جوی	با تو که چسبیده شبالی سبوی	از چه شدی غالب پیوندین	از تو فراموش شدت نه بدین
سرخ که از جفیه نافه زون بود	در شکم منیه که چون بود	این رخ محالست که شد باورت	بوسش و خردیت که باورت
ال که خردیت و کزین برست	غم چو خوری چون که برقت بدست	حسن پیش میزد زانو الحسن است	و اصل او از فزایان است

که کف بریدن بیکان بخار	با تو که کشتی زدن می آید	روزی نمی نباید هر چه می آید	خوشم بشکست ایامی او که در روز
دل از رنگ بود خفاخت غنچه	تا امیدم که در دوش برزید	از که سید غم نمیدان که فزاید	چو از آن رسن آن شکس بر خیزد
غمی تعبید من اندر که خبر خیزد	تا عهد شدی زین من بر خیزد	چنین بود چو کز این فر خیزد	بر غم از آن میروم که آن بد خو
مرا به بنید و بی خست بر خیزد	نخو هم کسی خبر من باین سخن	اگر چه قاصد من باشد تو هم سخن	نیرغ نامه بخانه قاصد وقت سخن
که خود در پیش خورشید خیزد	تا روزی من سزایم زین سخن	با به برودن بدو که تو فاکس من	بر یکجا نه بیکجا میکرد اندازد
برای بوفانی یکم ترک فاکس	تا بکشش فتنه بسیل بغیر و آمده	تا که کل را بسو فانی سید باورده	ترسم من الفت که دارد بیکر بیان
در قیامت نیز کند که در کرم من	خوشم که بالاب او نشاند سخن	کیم که رنج کذب بحرف می چوین	شادی که در دم کرد در دو کوش کنی
شوی که کوش و فراموش کنی	بی رویتو جان محنت اندو زبنا	عالم بی آن شمع شب افروز بونا	رویتو روزماند از نسیم کوئی

میر خورشید از اعز و سادات اندک و شاعر غریز اندک طبع شکفته و عالی و شورش عاشق و دلی

صاحب دیوان است که نید با وجود مرتب شاعری بهیضت تقوی محروف بوده و شرف محبت شاه جهان سبب صفوی و ریاضه و فخر

آن دولت مظهر و شرف ساکن بوده اللهم از قضا این چند شعرا و دست بد بختی

کشود و جنبش که می چو سو و شیر	از محرم تو بر بستی خوش بن	پرسم زان آن خنمان شود	باین آمدی در وقت قهر و خیر
این است قهر و خنمان خنمان	بهم که در دم ز ذوق و در و صفا	فراتی آنچه من یکند شری من	گفت قاصدا بر پوی من شربت
این بان در کمر قفسه شربت نیست	در خود خاگردنشان و حضور من	در و تنهایی می یاد و او شیدا	آه بصلح و یک خجل بود و رفت
را شدش خجله لالی که بوقت	شادم که گشت باغش نویسد	با که در یاد و خشت و زود رفت	منظره بزم که کوید از این قفس
بهمان چو منی که با در صحبت بستان	هر که بروی غم عشق تو سید و در	حال من میباید و حال خوش از در	صنوبری میروم و چشم که این کوش
بغیر از امید چست بسیار در	سر صوری فرنگ خون چکان سید	بموی من پاکب سوار من کشید	رقیب از از روی یک اندر که خبر
بیکر من سید حال من بسیار	حضور می آید خا که از کمر کشید	زمن بر چه راه خانه غایر رسید	بامید که شاید خبر هم بر خبر و جلی
پس از عمر که در شربت و در و در	دوش پر و دانگفت با فانوس	کای سراسر می شاد و تو عروس	چو که در جسم نمی آید پیش
با که در دم و می کرد و شش	شرح سوز و دل کمن باو سیه	تو که بر این تن یار سیه	حکیم سعید خان زالی

آن دیار و با که مراتب علمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای عاقل و شگفت

بوده چنانکه از ملازمت اخراج و در قلم نایزت و عبادت مشغول بوده و در سنجاق فوت شده صاحب دیوان است بدین گفته

چشم ز غم از فلک بجای نمی نهد	سر خم ز آب دهنی که کشیده	آل عاشق کو شش مردم دنیا	با کس مسلمانی و دیار فرگشت
کربانی زنده از ققنوس غم مخور	جان سنان را تو در مقلان غم	هر چه بود و هر چه هست از کلام دیم	یا خراب چشم بود یا خراب چشم
خاک کنی غمکست معاش	واجب بود واجب تر برش	پشت تو ندیده کس بمردی	جز پشت که بر زانو کردی
برگاه که بر فلک زدی موج	ماهی کشتی باه هم اوج	سوجش بفلک رسانده گفته	شت ز غدارمه کلف را
سوجش که کشتن ککشان شست	سپاره چشم مایان شست	بر سر موج او نشکستی	این کو نمودی آن پشکستی
ای که ستاده و روانست	شمیر شسته زمان است	ور معرکه تیغ ظلم شولیش	آبی است کوی خشم جوش
تیری که ز صاف جیش از چنگ	از سنگ نشت چون که سنگ	در جام فلک می فانیست	در دیده و خورش جانیست
این کاسه که پر سرگون است	غافل نشوی که پر خون است	حیرانی اصل او می و در همان	که خدا شده لهند اول همه

و اندک گویند چار شوی گفته اگر چه چیک از آنجا بفرزیده است چندی در کاشان آنجا می داده و باین جبهه قاضی مسوول است
کاشان حکم باخراج مولای مشارالیه نموده و اقصیده در حقوق قاضی گفته و برسم قلندران و حضورش خوانده و از بکار وانه پیمان
کرده و در رشته به علم تقاضا فت این چند شرازه بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته برغم فقیر تقصیر همان قصیده مستحق

اخراج بوده از او است	دوش آنشی که بر سر کوش میزد	آتش نبود آه من تنمند بود	بجرم غش تو هم بفرم خردت
که ترسم غافل ازین کس آنی که	اجل به بر سر من تو را دور می کنی	خان کند و آه من خانه را کیست	صلح عید کنستان کنج کیم
راشادتی شبان روز دست خیز کیم	ای جالمت چراغ هر خانه	شمی و صد حسد را بر روانه	واسعی اصل و می از قریه کیم
که از توابع بلده مذکور است طبع خوشی داشته این چند بیت از انتخاب و نوشته شد بدین گفته			

نشین تا بخور آید دل زار قلم بین	دل دین بر دی کنون بی جا کن	نشین تا بنوازم پارم نشین	آنان زلف تا بدارش زودست
ماند کیمی لم که مارش نه است	از رول عاشق مسکین چکنی	اور چه زنی که روزگارش بدست	در کس صاحب دیوان است

دیوانش حافظه شده بسی بسیار این چند بیت از انتخاب نوشته شد	کجا که ششم چشم چقا لها دارد	نیمه یار طلقه بر روز و صبح خنده	کرنگه درین است که مرید غم
و فاکر شمع خفا صلح و جنگ ناز و عجب	آنجا من دوستی که بدان بدار	قاضی کمن الدین و عوید اصلش	از دارالمؤمنین هم سلسله

نیش سبب بدعویدار می میرسد با نوع فضایل آهسته و بالکل فضل خوب میو شسته و در مراتب نظم و شعر عالی و فارسی ماهر بود
و در عهد سلاطین تا یکیک تصایر و مدح نشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نشستن قوی با و مقرر بوده و خرد تر بر زوایات

صبح برآید ز کوه خنجر و در برش	کشته دانه قوی خنجر خورش	صورت دنیال که نقش علم خسته	کشته دانه چن می خیل خود برآ
صبح شمع صفت خندیر کعب	مهره کیزان شده از کف بازگشت	مهر کند صفت اخلاص آمد	صبح چه سیر می شکل شب و کوش

نمون تو از بیم بدستور شدن
و شور یک جان و هم زجر هر روز
تا بی از بهر یکسان جو خوشی
خاک بر سر کرده و بر باد و خنجر
دلم باز و در پیش تو بجز رست

و آره شدن به که باین نشین
آواره و قدح جان از لاک من
سزای غیر و شرف خانه عاشق و آرزو
میرم از حسرت که بر سر کرده و خنجر
تر زین جنس حقیقت بسیار است عین

بر کس کبسی جنبش من تو نم
به سیر دان نشینی کی نقد بر کاغذ
غمهای دل کنون تو گفتن چش
صغیر اشک شمس اودان بلبله
دور نه که تا کم شکوه ز در و دیت

هلو کی کنی بی ال نشین
نم در حین سیدی نم در شش آرزو
غلی سوز و دغیان جنبش تو
آه که یکشده مرا بجز تو در حضور
آه که یکشده مرا بجز تو در حضور

شاه طاهر از سادات رفیع اللغات
در بلده الامیان کاشان در فاده
غرض برض بادشاه رسانیده بودند
صا در دوستان مشتیز از دور و در قم
نفا هم شاه شده در ترویج دین اشعی

شاه طاهر از سادات رفیع اللغات
در بلده الامیان کاشان در فاده
غرض برض بادشاه رسانیده بودند
صا در دوستان مشتیز از دور و در قم
نفا هم شاه شده در ترویج دین اشعی

شاه طاهر از سادات رفیع اللغات
در بلده الامیان کاشان در فاده
غرض برض بادشاه رسانیده بودند
صا در دوستان مشتیز از دور و در قم
نفا هم شاه شده در ترویج دین اشعی

شاه طاهر از سادات رفیع اللغات
در بلده الامیان کاشان در فاده
غرض برض بادشاه رسانیده بودند
صا در دوستان مشتیز از دور و در قم
نفا هم شاه شده در ترویج دین اشعی

باز وقت که در قریب بقای فلک
ساختی خانه سمور فلک را درین
هر کجای که نه این بود از نفس و ال
بر پیران ستمیده آیم خور
ان چمن کشتن طرح شه عالیقت
او با غیار خجایشه به نشت
ایکجایی که بود پیش تو در آتش تو
طاهر از سادات رفیع اللغات
محل جبر و آید بلبستان حش
گردان و در و سر و بدن می کش
میرانک تماشای کستان در
نظر کن تبارخ شایان شین
روانت پیوسته از شجر هستی
بجاک بدیع البیان معاینه

الکعبه بر سر زبان چمن گل تو شک
بر سر پیل سحاب رزمی بی کجاک
باستادن و نظر هست و اندک
ساز و از شیش شیشه کردی
کر فلک به طواف درش آید ملک
می ستمایم حریفان کر لیک
حکمت فلسفه بازی و واسطه کو که
فلک و کر کنی کان من آند ملک
لاله فانوس برافروزد و کس
شود از ناصیه اش ابر بهاری
حضرت شاه فلک بتخت خورشید
ازین ویر ویر نیل به بند محل
بلک عدم از نپی هم تو افل
در قدام حکمت خوشی سایل

بر سر لشکر وی صبح شیخون آمد
شاه باغ لطیف می خوش بودی
غنیست بهت که چو کجرا نام خزان
عاقل آن به که غم زدیم طوی چینی
مر قتی پادشاه صورتی مدد
عدل تقیری فی تقیر عدالت
بر کسی را یکسب دست تو تسلیم
دست کیش زده و لطف که تا در
کل جو خورشید بر آید بحر طالع
شد ز دیوان بهار از پی آرایش
نومبار چمن فصل آبی که کشف
کجا شد فریدون فرخنده سیر
همان که کز فیض فضل آله
زدی کجیه بر بند فضل و در

سک چنان شکوه چو پادشاه
کر کشتی نه ای چمن طاعت
سیند بر در و زده کشتن چو ملک
که خزان و نتوان بر بد آنجا کج
شاه از لب صورتی مدد
از کاین مشکله معلوم شد آنج
لیس و اندر سوی جنگ لی ستم
بلکه کوب سماعی بود ستم
چون شوق جلد کند لاله از قریب
قاصد با و مسامی یا عین
از سیم کرش غمیه سبب و ال
کجا رفت کجیه و آن شاه با ملک
سندی بهر مضاف و نخل
نهادند نام تو صدر و لاله

شب یلدا بخشت را چرخ	چه شود کردم صبح و ده	بامرا بر سپید و خنده تو	صبر یوب و عسبر فوج دهم
یا تر با چنین کرم کردن	هرک یا تو به نضوح و دم	لوائی مشهور به با سلطان قنده در عهد شاه عباس باغی	کسب آباب مینمود دلم
نیمه جدیدی خانه چهار باغ با تو غرض بوده و قطع از تو خبر رسیده	از خضر رخت لب سویی خبر	عربی در میان که شام	باز سوی سکان خوش شافت
نیمه تحصیل مال و کسب هنر	تا بیک روزه از وطن برسد	از کمر باز کردا بنای نه	که در و بودی و نای نه
چند که راه با دیه سپید	عربی در رسید با دیه کرد	بدوی چون تنید بوئی شام	پیش رفت و ستاد کرد سلام
چون خبر داشت آن سرور	پیش من التیاده بر دیه	گفت من جاکر سرامی تو هم	دست پهای از برای توام
داد او را جواب و گفت که	بدوی در جواب گفت آری	گفت چو نت احمد پس هم	که در جبرش کباب شد بکرم
گفت از خیل من خبر داری	باغ حس است غم و خند	گفت چون ست مادر احمد	گفت صد چون برابر احمد
گفت از فضل و رحمت نیردن	گر غش بر فلک شد فغانم	گفت آن قصر و گلش دایون	داغ رشکی است بر دل کویت
گفت چون است قصه او هم	گر غش در هنم چو حیون است	گفت با دی که خبر است چنان	که مساوی است پست با کوهان
گفت آن با کشت شتر چون است	که بود بهر شیر ز بر سر	گفت او خاک است تایت	روز و شب با سبان غایت
گفت چو است آنکس دین	بادل جمع کرد میل طعام	خورد و چند که سیر کشان	بدوی را نداد و بست انبان
چون عرب قصه را شنید نام	بر خود از درع جوع می چید	ناکمان دید که گزاه و شت	الهی در رسید و تنگ داشت
بدوی چون خست است او	از دل خسته جت آه او را	چون عرب آه و در ذاک شود	گفت با دی که آه بهر چه بود
بدوی چون بدید آه او را	گر نیکست صدقه سرتو	آهوک را نیک است کنون	که ازین دشت جان بهر جان
گفت ازین بود کان یک تو	گفت از یک خون بهتر خورد	گفت خون شتر که بخت کج	خاک بر فرق من که بخت کج
گفت ای دای آن یک چو	که دهند آب و آتش بهر سرت	گفت ای دای زو جدم چون	رخت متهی چنان بکاک سپرد
گفت کشند شتر سرتو	از غم فوت احمد سکن	گفت ای دای چون که شت هم	گفت قصرش بهر فرود آمد
گفت از یک که کوفت سرتو	خاک بر سر فشان و درید	بعد از آن راه خیل خوش گرفت	بدوی آن و کشت شتر گرفت
چون عرب قصه را شنید	به زبان مدح سنج کش نشوی	که اگر مدح است بر نایید	از زبان بدت نیا ساید
ای لوائی تو نیز چون بدوی			
مخلص شمس میرزا محمد و مجلس از قرینه تراق طبعش موزون است اما چون شود موزون آن شاه سلطان غیر طریقه شعری			
فصاحت شعاری است اگر چه صاحب دیوانست اما شعر متنازل بلیقه کم دارد این شعر از او			
گفته بر کای را غم دستا و غیره	کل رحبان و تیونیت و کس	تو شمع آفتابی و او شعله سی	غذای کس و ناله غم
حرفی نخته که توان گفت با کسی	مشرقی در اندیاز نوکری میگرد و آخر الامر از آن شغل دیگر شد و بنای شاعران و در		

کرده شیبان تو چون در جزیر
معلوم شود و جهت کربی ثابت
میر مقبول از مساوات انداخته است گویند که درین مصی با قضا و شعرا

میل بنوده و اخلاص مراتب مقام و مت شمع و دعوی اقربانیا و در کاشان رفته و چندی در شهر ابراهیمیت جوانان سالک بوده

و آخر الامر طاعت و عبادت متشفع گشته در سنه در کاشان وفات یافت از و هست بخت

مقصودش تنگید و نام در پیش بر زبان
 نه سخی ببرد و مدد و دوستی
 نه کسی بگریزم سخن جزینید
 بگرز که تاب سرست و دودم
 خطای باشند نشان ای تیر خیزید
 مشت و نه شعله در کین

ملک اهلش در ان المومنین فرمود انش ملاحظه شد و بعد از رحلت بسیار این چند عیال و اولادش بکلمه شهادت

دستی در آستین بد آنکه که آمد کرد / چندین هزار خرد و هر سپهر کرد / صد تم دیدی ملک یکبار سر کرد / نیستی شمرند و طغی نمانند لال میت

از آن بوی که در آن سید و استاد
 که از آن بوی که در آن سید و استاد
 که از آن بوی که در آن سید و استاد
 که از آن بوی که در آن سید و استاد

ملک طیف نور برادر مقترع ادعی نجدانی است و از علماء شیخ عبدالعزیز و مولانا فتح الله مغرست و اول حال کسری کفایت میکرد و بعد از

آن مدتی در قزوین ماند و ملک تخلص می کرده و بهر حال این یک بیت متمنا از او ملاحظه شد که گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی

منه و سنان رفته بود جمعی این شعر را با د اسناد می آید ملک طیفوی فاصدی بجهت خصوص منید فرستاده از میرزا ملک فی

ما قمه نظافی مشغول بوده اند الا طعم آب را راضی نشده خود در سبک میزدند و در آورده اند و شوز و عا خطه و نوشته شده

رومی تو من آنچه منرا و برادر
من هیچ نگردم که منرا و تو بشد
با هر که حرف دوستی از پس گفتم
خواهید و دشمنی است که یاد کنم

خواجہ نصیر الدین محمد بن حسن علم علما سی مان و ہم علما دور ان است الصلح ازجہ و دمن کمال قم است گویا

در دیار غوس متولد شده و همدران ارض متفکس لب کمالات کرده و لذت بطوسی استیوار دارد و در مراتب حکمت از ملائکه

[illegible]

ساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از خیر تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسف

محمد اشعار و نظم و فنون است بعد از زمان او الی الان نهایت مرتبه فضل فضلی عمده فیه بن کتب ادب و قصار و ادب و در

بود و بهم پیوست او در شصت و هجری که مرغ و خوش میایع خلد برادر کرده جدیدش در بغداد کاتعین علیه السلام دفن شد و پنجاه شعر بنویس
 آرشان ثبت افتاد در حیدر
 شمس که در دست تو کرم تو جویم
 تو ای که چاره من کنی و قیولی
 دل من کجا پذیرد و بل تو یادگیر
 بتو بگریه بماند تو بگریه بانی
 نظام بی نظام ام کارم فرم خویش
 چراغ کذب را بنزد فروغی
 سلمان خود پیش زریه که بنور
 سزاوار و خوشی جز دروغی
 میر جود حق و احوال باشد
 باقی همه موهوم و محفل باشد
 هر جزو او که باید از نظرت
 نقش و بر چهره احوال باشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بوی غلبه بود اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است که
 از اقبال قم شمرده می شود او با والد ماجد حسن کجکه که از بلاد معتبره در بایجان و بخوشی آب و هوای مشهور است رفته و آنجناب در بایجان
 متولد شده و خود در اقبال نامرعی فرماید

چو در گرجه در بحر کعبه کم
 ولی از قستان شکر کم

فرج ربخانی منتهی می شود که از اول عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سیر شمر بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا مستعرض
 سلاطین واکا بر نهشته بلکه تسانش مناصب خسروان عالمیقدار بوده چنانکه آقا بیک قزل ارسلان بقصد امتحان بنزدایه شیخ فرید
 و شیخ در عالم باطن قصد او در یافته تملک که اکابر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان وید که پر ضعیفی بر بار
 ندی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را درباره شیخ عتقا و تمام حاصل شده و در برابر
 شاعری از آنجا نویسم افزون است و برای فقری از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از آنکه در سه های روح طبعه شریف ایشان
 قدس پر و از کرد و فعل و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ و در میان است جمع نموده مسمی بنجمه فرمود که
 از آن باشد عالی صاحب تاج و سر بری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه تصاریف زلفی عدم
 را به کتاب خمس از آن صحیح مانده اما باز کمی از پنج کجی است که مغلان تکی کیسه باز نظم جیب و دامن دل و دیده را از این خزان
 جواهر رنگین کرده و می کنند و شوی حکایت و میده و را این را بعضی شیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت میدهند و بر عزم فقیر اگر
 منظومات جناب شیخ باشد در احوال حال که کلام به نور چنگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظریه خمس شیخ را حقیقی آن شوی
 نسبت و شیخ در کجبه در دولت و مفر کثیره الا نوارش حال نیز محل زیارت اکابر و عاظم میا شد چون آنجناب شاعران همه شکست
 بجهت اینکه واقع هرگاه ابیات بلند از نویسند از جمله کتاب افزون است بلکه محتاج کتب دیگر خواهد بود اگر از هر کتابی چند
 بنویس معجون نموده بکار و از اصناف بیرون سازد و این را نیز میا لوه آن کتاب باز گذاشت که بنیدبیت هزار بیت از قصاید و غزلیات
 قطعات و رباعیات سماعی خمس داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم جرس جنبید و هم جرس کورانی	کج کنین خیل خانه بی ناله لاله کج	شعله ماداش که حرم من هس کج	رسم ازنده بگم و یوز ازنده
هم زمین را با خالقین نامرغوشند و ج	هم غمگینا که کواکب نامناست به قزاق	زین قرآن ایشی من چیک در قزاق	مور قزاق جوی که در مدح آن
هر چه بر قزاق طریقی قرآن آن است	هر چه زراعیان با طبعی در نور ادا	فرقنا باشد میان آدمی و آدمی	از کجی این معانی از کجی و کجی

اصل سند و دیسی یک سبب است
چندین سلطان سلطان پور است
فاما از دیق است خصلت
چون کتاب دیده واری میگویند که
تا بخون خاری را بر کلاه و زبر
سیم زار و فی خیره کاروان یک
نفس بند صوم جوس طبعی
حق از من آفرید و چون خورشید
حرکات اختر از من اصل و فی
هم و چو هم کرم کلف سیاه
اگر این کتاب را که بر من است
ولد از است عاقل من که خزن
شبی چو در خیزه یکم که در
کلاه و پادشاه روشی که در
رویم که خرم علم سبب خاک
هم که الوجودی رقم پاک دارد
اگر از انجمنی که پیش افتد که در
دوش رقم خجرات مراد بود
پایسی از شب که شب یک کس
نفس در کسب گفت برده هر کس
این جرات مخافت در دست
گر تو خواهی که دل به جنت
نغمه ای من چه سراسر که در
حل تو بر آفریم که سیاه با
اندولت سرستم چنان شود

سند ولی از دانی بند ولی
سند و اشوک و شصت
مشرع از وساحت چاه باشد
را که مراد را یک سبب
تا با من خاک منی بر سر نشین
اصل قیمت باشد به منی
قم جان خرم علم جانت
مهر از من شکا و چو طاعت
طاعت است سراسر نام و او
درم و چو در دهم بر من
که زنده و منی که خرم
ولد از ناکس که چو عده
که منی نه در خیزه یکم صد
که بدان روشی که در
ایمان نهادیم و ولی و دور
تو که واجب الوجودی با
که منی اینی انداز و نقصای
میر و مانه و فرادین
زند می در خیزه یکم
کا ندین قمت کسی به
شاه و شمع و شرب و شکر
خاک پای همه شود که با
کسی نه می اندازد که
جان کرم با ندول و تو
وین سخت کران خرم

و بر خدا شک که گویای روشی
دست علی که می بر سر
که هر جلاب باشد جوی که
پرو و مراد از منی که
خند کوی که را یک سبب
کمال ملک و علم غیبت
سرستم رسید و بجای
خرم و چو در جمیع
نرم و خیزه و طبعی خرم
باجازت لب من لعل با
چو صد فخلال خرم چو
سرازم جریه و بر نه
ولی و درین شکسته و
خرم تو از منی که
را که عاقل که در خیزه
طبعی شاعت تو تو
تو رسا ندین دل جرات
باید چکس را و در
گفت خیزه و در
این شمس که هر
هر چه در حلقه افق در
بر است خیم سیر و
تد کیم که هر شب
شب خیمای کوی و دست
هم را بشود و اندر

سیر و نیک می که دانش
در حد خورشیدانی و
و در همه تسبیح باشد
با عزیزان و نه زبر
چون تو کائنات
رمی و زمان که
بر شستم که نشسته
حکم بد و قضا و چو
حکم منجبه می چو
چو شکو و ریاضین
در حرم زاده و در
که بر نه تبعه و
سرو پا بر نه و
که خورشید با
نجمی که می
چو باشد من سعادت
چو خضر آفریده
یا من چکس
بی محبت
که تو ویرانی و
سوسن و دانی و
حدش نین سیکو
چون روز بار و
نیکو از مسلم
و بر زخمین

همگی بزم غم و دوزخ و دشت
آنکه غمی بود که نتواند گفت
آن دانه درای غم جور نشود

در چشم ز تو دهر جور شود و نی
غم از دل خود بگفت و تو رفت
کز درج تو بر بود ز کج دلو

کافر شد از دستش باشد کج
بغیر از کج است کان باغ کج
مانا که بر پست دریا نهبا

لش میبایم بر زار شود و نی
نیز که توان نمودن بخت
منجوب و باو که در پست باید زد

امیر و الهی سیدی باش و در غن میستی صاحب پیشه و یواش ملاحظه شد چه بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و متولی
مستور به نسب نامہ در جو گفته از و هست

سرمیکوید که چشمی فیض است
سرمیک از خم پاک گردن چل
از چاک دلم بیل پر خون نظری کن
ای شسته زار باب و فایجانہ

سین آن قافلہ و مانده کیم دایره
بر تار قریب پرافون نیاید
میر و م از سر راه تو کج
غافل از قوی خسرو ز خون نریز
این شیوه و کونیت که باشد
کسی لاف و فاداری نند باغی
هر چند کلبه باغی تو نش نیست
مانده نسکی که ایجا دگر در کل تو

بدان بنابر که و بنال محل انگیز
ز کج لب خنده بیرون نیاید
کامدی و کجی از سر حیرت کدم
آه از سر دزن فیا در ز غریب تو
ولما همه شتا و ما بیجا نہ
که خود را بر افروخته اند از غریب تو
باباشی بر زار کیش نه ز غریب
که سر پای تو نازک بود لادال تو
چای نہ من چو شد تخی می میرم

کاشان از اقامت چهارم طوش ط و عرض ط زبیده خاقون سکوہ و رون طلیفہ بطاع سبلہ اخبار بانہ بنادہ و کج
کرم است اما بعلت قلت رطوبت سلامت دارد و ابل از قنات است و در یک فرسنگی آنجا چشمه در نہایت صفا مشہود چشم
تین که سلاطین صفویہ باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند کہ نہایت نظافت و لطافت دارد و تالش مفتوح و متصل بہ آب است
و جنوبش کوہستان سرد است و قریب خوش آب و هوا دارد و از خاکہ نار و اکود و انجیر در آن بلکہ فاخرہ نیکو می آید و کبکری
و سیح در آنجا ساخته اند کہ در نرستان آب قروید پر کرده و در تابستان نہایت عذوبت و برودت دارد و ابل انولایت
هموار و طایم و غریب دوست و اکثر نصف ناستاجی معروف اند و اقمشہ ابرشیمی از آنجا با طراف می برند و از ظلم و غنا
و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاستہ اند عرض منتخب اشعار فصیحی آنجا ملاحظہ و قلمی میشود و او هم اصلش از نیتہ النوبین
کاشان و اکثر اوقات در غذا و تبریز میسر برده و یواش دیدہ شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

خاتیش مہربان نہ ورنہ
غوغیا خور چندین این غنہ بزرگ
مشید شہا بتان لشکر دلسا پیش

هم جزیت نجات خولی است
نیماندا کسین بسیار از بیا کسین
پادشاہ عجبی بود سپاہ عجبی

خط سبزه کایت خوبی است
اکس از نیم روز غم خراب بود کج
دی گذشت از برین چشم سیاہ عجبی

کویند در تبریز ایل جوانی سده نیم شبی در کوچہ ہم خواندہ آنچنان تیر یک غر و جفن ضربتی بر زده و در حالت نزع این باغی

دوستیہ محکمہ تعلیم سہیل پور

اسرارہ بخون بریزی من

عمران بن ابی اسیر عابدت مانی

این بنیادی سخن خیزی من

قاضی آسید کونید مولدش قریه بدرقن قیامیه ساود چون در کاشان سالها میبوده لکن از کجاشی مشهورست غرض از آنکه
 اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مومن شدی شیخ کمال سبزی سرورای یازدهم و دانسته بعد از فوت
 مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر حسن و صفات خرق و عادات جمعی کردن بطریق ارادت او در آورده و همگی کاشان
 بر این خیابان خواهر مد مرقدش زیارتگاه شده و گویند در حال وجود و سماع کاهی رباعی مکتوبه این رباعی از دست به کفایت

ایں اہل حق و ایمان سے مل کر

رسند نماز تو نماز همگی

و شمرم دوست منظور الی

باب افضل افضل فیما و عرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه ررق من قریه کاشان استی فاضلی که فایه و از فیله
 یامه بوده که سنده خواجه فیض الدین موسی نظر فرغ عتقا که افضل اوده شته اند و میت را مانکه خود سمر مخالف و موافق است و

شماره پنجاه و شش

فصل فی فضل و فضیلت

از هر یک یک کاسه

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

[illegible]

زیر و ساختن زیر

الکثر از علماء عظامه و مشائخه

رفف باب محنت ان عالمہ

رسیده از مقبوله شیخ متعالی

لین سعدی غیر هم و سبب مطاع انتخاب کونید آن بوده که مرغ دل قدیمی کشیان و با غم شمسیر خا طلی سیر کشته و سه سال اکثر
وقات در بر بردن که او در باب مسجد نوشته حیران صفت صورت آخرین بوده خواب ایشان از ادب عشق و مشوق و با جمعی حسن
نفع از مبادت بخی کشته تا که روزی با بایدگان آنکه آهنگار و بر تو شع حال مشوق خالی یافته بسیر غ آن بچو بیار حسن شتافته
معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر غ شغولند با آنرا و نهانی بیایغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهال چمن فصاحت
یکدیگر و هر یک از ایشان سخن از سیران محبت خود می گفتند تا که مشوق انتخاب گفت که حال سه سال است که مرودی هر روز
بر دوکان من بنشیند تا که راه عشق من می چاید و من با او در نیت تکلمه کرده ام محبت آنکه هر وقت خامه ز باره می کنم از او باز
ده شدن آن نوا می افراق افراق اتع می کنم و چون معلوم شد که هر دو صلی بغیر اتق فتی و الم مغارت جانکا هست آن الم را بر او
آهنگار و محبت و صحبت ظاهری بر روی بسته ام با افضل از اتع این سخن صدی زانو در پیش رفت جوانان بر سرش آمد و وی را
مشوق خود را در قدش انداخته و فلان کیشان کرد و بدو سبب قطع آن بزرگوار شد که طبع شرفش من باعی داشته چندین بار از

باز آهرا بخند هستی باز آ

فروزندوت برستی بازو

دور کہ ماور کہ نو مسجد بنت

عدد مارا کر تویم سکتے ہمارا

او در فضل خویش انبیاست
برادر که عدل تو چه درویش است
در خانه عفو تو چه بسیار است
در خانه عفو تو چه بسیار است

کلمه علمه راز مال و رست

وہ فضل جو تم از میں ہے

کتابخانه عمومی

فان عفو الله مشا مست

این شور بید که در جان افتاده	خلق از پی سود و روزی افتاده	به زان بود که کاناری کمریم	ای دای بر که در میان افتاده
به نسل که از خواجگه زدن گیت	سفر و شودند از دشمن و گیت	گر دایره کوزه ز گوهر سازند	از کوزه و همان بر دهن و گیت
انتم همه ملک حسن سراپت	خورشید فلک چو درو سرت	گفتا غشی ز ناشان افتاد	از تاوهر آنچه دید و پایت
بر هر که حسد بر میسر شود	دزد هر که فرم خوری سیر شود	تا توانی تو دستگیری میکنی	کان دست گرفته و تکیه کردی
دینا مطلب تا همه دینت باشد	و دنیا طلبی نه آن نه دینت باشد	بر روی زمین بریز زمین ازین	از زیر زمین بروی دینت باشد
از دوز که مرکب فلک زین کی	دارش محروم و او پرورین کی	این بود نصیب از دیوان افتاد	چه توان که دین نصیب ازین کی
بر خیز که عاشقان شب انگند	کرد در و بام دوست پر و انگند	هر جا که در می بود شب دیدند	الا در دوست را که شب باریک
ای ذات تو بر کل محاکم شده	سر بر خط فرمان تو دار و زین	گر چه کانیات کا فوکر دند	بر دامن کبریاست نشیند کرد
کم کی خبر مصلحت خوش کوفی	چیزی که نرسند تو خوش کوفی	دادند و کوش دیک بابت زان	یعنی که دو نشو و یکی بش کوفی
خواجگه محمد امین کویج از اکا بر زادگان و کلاسر کاشان است دیوانش ملاحظه شده و زیاده از حد و انش و نظم و نثر بسیار			
مقدم بر خوشنشان در نایب بود	که کردم شمسار از وضع خوشنشان	از انان فم نمان و دیده عیار طیبم	کزین غم نمان و دیده عیار طیبم
گفتم که دلم مست به پیش تو کرد	دل بازده آثار کمن قصه نو	افشا نه ز دل زهر حلقه لطف	گفتا دل تو دجوی و دمر دود
ما قر مشهور با قر خورده مجلس اکاشان از انجا بنده بستان فته و هم در انجا بوفتن موجود شافت صاحب دیوانست اما بنظر نرسید و از			
شب ناله من کوش و جیج شد	بیچاره گرفتار گرفتاری شد	گویند در مع ابراهیم عادل شاه	فصاید گفته و جایزه یافت
معلوم میشود که مولانا بطوری خرسانی مداحی شاه کرده و صله معقول یافته بعد از استماع این خبر آنش حدش در کانون سینه نشین			
این رباعی را گفته بخیست آن	پادشاه فرستاده جایزه یافت	خوارند و دو جا بد بر ابا بجن	نزد شیشه غرض و شیشه بون
بیجا صلح بر دین بطوری حسن	بیجا زیاده ماند شعر و دین حسن	باقی اصلش از مردم کاشان	دیوانش ملاحظه شد و بیجا باریک
از دیوانش استخراج کردید از قالیات سوا فی فخر بی بی معلوم شد	تجلی در اول تاب بنده بستان فته و کجرات با لاطیری یافت داشته است	باقی جمعی نیست چه کلام محبت	خاری که از انان کل دیوان باریک
تسا هی قنض نشو قم در جیجا	چندین هزار چشم بهست نام را	تو کشی با ده تجلی و آه	آتش انجا بلند و دو ایجا
بر نزار ما غنیا بن چراغی کلی	هر طرف پرواز و طوفی بر نوا	رفت است زبید و نوجو زنگ	مردم شده و نوجو نوا
گویند مباری شده و کل آمد و فته	ما بقیه نایم که آمد و کی رفت	تسلیمی از سادات اندیارت	و بغیر ازین مطلع شمری از دلا
یا حسن صورت بعلت عجب و در نظر کم واقعه شده و بستان رفته و در گذار بهتدیا خلاق کوشیده و در لباس فخر شمری			
خسروان پوشیده دیوانش بنظر رسیده و چند بیت از کتاب و قلمی شد	تا درین سوای ازین بستانم خود کند	دو دست ایجان و استیجان لوح	کچ پیشین استیجان لوح
بیدی کس طعن سوای و در عجب کاش	تا درین سوای ازین بستانم خود کند	به زیارت اکبر بر تربت شهید	یارب در کچه دارد و آری

بیک یاد اگر نسبت غیا کریم	این جمالی است که نسبت بیک کیم	ملک است این صفت کچم که در کیم	لی سایش اوده غنایم سستی
حاکم اصلش از انوالیت و ستم سبایت	القدر و شغش شمساری و اول	مال سبایت کلش میگرد و بعد از آن	نجوم سبایت
چون غنایم غنایم در خدمت امیر سر برود	باغ و لایم کیم و در خود آمار کیم	لا خط کرده این سبایت	غیر اسم حاکم و او و در غنایم
بچه بیت از کجای انتخاب شد	نقاده از نظر هر که بود و علم	منور چشم بداندش و غنایم	چو در غنایم سبایت کیم
سرت کردم چو غنایم کیم	کردم در غنایم کیم	سردن کیم سبایت و غنایم	کیم غنایم کیم
میر حسینی طباطبائی از اسادات دارالعلومین کاشان است	سوی این شعر می ازو میفر رسید و از دست بد بخت		
بوسی اگر است بود و غنایم	در دست براندم تو سود و غنایم	خود را بکشی اگر ز مردم شنوی	انشب که بر توست بودیم
علی اسمش را سقیم مدتی در بند وستان در خدمت و اشک و میبوده	در اشک و میبوده در اشک و میبوده	در اشک و میبوده در اشک و میبوده	در اشک و میبوده در اشک و میبوده
این شعرا ز دست بد بخت	اما که در عشق ز غنایم	از یار بچشم اگر یار نباشد	حیاتی در آن دیدار
بود و سبب شغل همین شغل است و در بند و غنایم	در بند و غنایم	بجو را خوشتر از غنایم	باغ و لایم کیم
غنایم که در غنایم	که هر که گوید که امن	که غنایم کیم	یکاش که سیم و غنایم
کاش کونیه این قدر در غنایم	اگر در غنایم	که اگر میکشد مرا بکشد	یا ازین سبتم که دارد
خیدر طهماسبی با ستم شغل میکند اصلش از کاشان	و سبب سبب طهماسبی است که در زمان شاه طهماسب صفوی		
که حکم شده بود که باغی مالک محمد و سبب سبب طهماسبی	بر سر کز اند نمود ز قلم کاشان	ز سبب سبب طهماسبی	مشاالله امر و تاج بر سر
کداشت لهذا این لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات	بوده و همین شعر بر خوش معنی او است بد بخت		
چشمه جوان کجای این کجا	هر دو جان شغل با این کجا	از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته و علم	
مزاج ترکیب کرده خالی از عاقلی نیست بد بخت		چو تیره شود مرد در کار	رو و کد خدای کند خستیار
پس آنکه بزرگوار	همه آن کند کس نسیا بد کار	خصالی اصلش از مدینه طیبه منور و از غنایم	مولانا کیم
لبش خالی از سلاستی نیست دولتی ازو لا خط نمده	و انید و شعرا ازو لا خط نمده		
نافق تو از این شعر غنایم	که کرم و کیم باغ و لایم	کیم منع من سبب سبب	که کرم و کیم
خیالی اصلش از انبار صاحب طبع و دقیق بود و اوقات بکلیب	واری میگرد زاننده اراده خلق جسم نموده	با تمام نموده	
دولتی ازو غنایم	قد آن یار و غنایم	که غنایم	که غنایم
سرخاک کاشان غنایم	داوری اسمش سلطان ابراهیم	شغلش از قریه اران	من قسری مدینه المومنین منور و غنایم
سبب کیم	که کرم و کیم	چو در غنایم	که کرم و کیم
نظر را خواب بیهوش اند	که تو برین و در غنایم	کونیند و غنایم	کسی را غنایم

بایستی است بر قشده ز کفر و شر	دوستان در حق کفر نداشتی	او غلط فکریست که با حق	نفس سبک و کبر و تناف بود
بند هم دهنده شمع شمع شمع	و نهستی در سلک عالم شمع و آتش	و از انوشیروان کاشان	بوده دیوانی از ودا خط
ای خجسته وید و اندوخته	یا غیر از کونی تو آوار و میکتم	یا میکتم دل از تو و یکبار	یا میکتم دل از تو و یکبار
یا خجسته کی ترا باره می کنم	ترجمیم باغبان را که خوش کنی	تو با ما چه کردی که با او کنی	رضای مسافر الیه از اهل
انداز است و طبعش خالی از لطیف نیست	این شعر از وزیر دیده	نرسید دست سرم بر سر بلبل	ای شب اول تو که بهی هوشی
دل تو خفته و در قلبم دلی است	دلی بر جامم که تو دلبسته	با او که حال دل هر چند از او	از رشک تو هم میزد که با او
بکر شکایت از تو شکرم	کارم رشک و بدشده و بد شکرم	هر روز یکتیم زودت و دقت	باست که رفته زودت و دقت
چون سبکست زود و کجش چند	از بهر خفاحت نظر از بهر	رمزی است محمد با می از اوسط	انسان است آن
ربا بی از ودا خط و نوشته شد	اتم که نه حاصل که کشتی ارم	نه کار بکار خوب و نه شتی	از من احمد میرند یا از من
در دوزخ و طرفه بهشتی دارم	رحیمی است میر حیدر	از سادات طباطبائی	کاشان و در فن تاریخ
خود بود و نزد سلطان ایران	و بهند و بهستان	محررم و زیارت بیت الله	محررم شرف کردید که از راه
نوشته دکان و دکان	فی سوره و بهت بد نخته	بیار خوب گفته	تم کن بجا می که بار با
مژده سوره لبها بسکه شهاب	غنیده که شهابی بند	لبا باران	شب با خجسته می تو
نهانی شمع کس روزگار می	بسی تر از شمع کس	یاری و دین	بهین که کون با همه دوری
دل توی زانده ایشان	از بهی جوان که شتم	نهم میکتم	غرم شمر که یار ما
دراغ و محبت کوشیانی	که منم دلی و دلت	بر کتم تو شتی	سکنتی با قیاس
که شمع تو غیر از است	بیا و چون	کف و دست بت و گیر	نقد بدی خجسته
من از تو غم یار کس و یاری	او	که به نور از بهی	کند و اندوه
کرده و یار شمع	لیک جان بای نیست	که بود یاری	که تو از بهی
دل خسته ندیدی	کمند و کمند	که صد بران	سکنتی با خجسته
مال و منال حضرت	بابا برادر	یک نمیدار	قرض بدید
جان بر داری	تو تو هر چه	بدست هر چه	آن چایغ
دلی که شیر داده	بیا از آن	تو	آن وادین
لک نفسی	عاصه شد	از آن	ایر طاس
از ادم خانه	تا بر آید	از آن	

یابوی ییماکن کل سنج من زن	آن که به صاحب با آذن تو	آن که یک سبب شکست صابون می بیند	همیزکله تبر مطلقا از آن تو
چون سنج نشد ز منج حاصل	بعد از همه فکر و حکمت و صلاح	باید خندید و بعد از آن باید	اما نه همین بر بیش مداح
ای بر نه سرتی فو که گفتمی از تو	فوت میخوانم این فو که در غری	بنده از دست غریب فو که در غری	تو حق من تو شوم که در غم بر غری
کرا زین یکند می کند قیای نام	با نده کی بهتر از آنست که در جاک	سنا لک همش میر محمد علی جش مردم کاشان است	
شتر ای از تو سوا می این رباعی بغیر رسیده است رباعی		لی روی تو ای مردم کاشانه چشم	پر باد و حسرت پانیه چشم
تو جای فکر گرفته خانه من	بر تو سفید کردم خانه چشم	سالم اشعش عبدالغفار زیاده برین از عاقل چیزی معلوم	
نشد این رباعی از دوست	یکمونه غم تو سوا فانی نشد	بایر دل من ششانی نکند	غم بادل خون گرفته عذرا نکند
ناو باشد از جدائی نکند	سرمد اشعش سعید گویند از دین پیرو میل کشی سلام کرده آخر الامر بدر جعفر خان رسیده		
عالم سیاحت منبذ وستان افقاده از قید تکلف عاری چون رندان بازاری عریان در بازار و کوچه میکشت و دار شکوهم			
از اراکوت او نیز دبالا حظه لغتو ای ظما مثل منصور حلاج پابر سر دار شادان نشاد و قافله که قاضی باشد بقعاص رسیده			
همچو دور افتاده که خبر با تو بود	دست او در کدن کن کنش نکند	سرمد کله قصاص جیاد کرد	ایک کار ازین دو کار ییاد کرد
باین برضای دوست ییاد کرد	یا قطع نظر از ارمی باید کرد	سرمد اکرش و خاست خود می	اکراشش داهت خود می آید
بیوده چادر طبلش میکردی	بشین اگر او خدایت خود می	شجر اشعش میر محمد هاشم خلف الصدوق میر حیدر رفیعی	
صاحب دیوانست خالی از سلاسی نیست بعد از پدر سبند وستان رفته در تنگ و فوات یافته از دوست			
افعیار خود داری هر چه کنی	از خنجر جان بخشی و گشتی میخار	کسودم اگر زار و بر بندگی می	اکرا کوش کم از جیب نینداش می
از کس حال او هرگز نپرس	که ترسم با قییش دید باشد	غریب شود تو دم من کش می و ترس	ای یکس بد باین من خبر نبرد
تو چون جو گشتی فراگ جویان	سر بد خواه بر بالین پسندند	استاع کفر و دین بی شتر غنی	کرو می آن که و می این پسندند
در طایع من نیست پر فغانی	از دام چو پرواز کنم در قفس افتم	من آن نیم که شیم کم غریب و	همزبان جیل مکر باغ روم
دم و پسین لطفی همین تر از دم	که بجز به محبت پسران پدر گرفت	جند اجا و عشق زنی که شست	یوسف از چو بدای پدر آید
شجاع همش از لبه طیبه مذکوره بگرفت طبع و حسن مقال از افغان و مشال ممتاز و خالی از فصلی نیز نبود و گویند از طایع سنا			
چندان جز از نیکو و کو باضعی در باصره داشت از دست		از رنگ چو سیر و از شکر یار	امیر و علم از و تشبیه یار
تو ای که است مکرل بار داری با نیکو	علاج محنت جهان در دامن تشبیه	آب نظر کردم بر در و دیوار او	نیت امانی مدین یار است
تو این جو که با من کنی لطف پند	بچشم من خوشت ما بهین کچک	سیو هستی از جو تو تا خشر بنیم	بیدار تو کند شاک که کام تو بگرد
من از کجا تو محروم از ظاهر تو	تو چشم بر من چشم نه بران	نیز از تو شکایت کنم خد نکند	کس چنین سخنی گویم و باد کویم
چند کوی که میاد و مرد و گرد و پا	میر و مراه من است این تو را می	گفت و دم من از شش و لاشه نکند	این نان خاطر خرم نه تو را می

ایل زور و توبیا بی من قیامت	چاره صبر است که آنهم توفیق	کشت میخافتی چی شدی جان	یافت که عاشقم دایم روزگار
دی که زور و کرم که شتم ز غیم	آید چو گفت با تو دل بکمان	میرود باز و دم از بی کافری	کس آتشی نبرد و بیج سلازل
تشریف جوانی صبح و ساعری فصیح است و در او ایل سن	با حسن صورتی تحصیل کمال مغنوی کرده و با بس فقر مغنوی است	عازم هندوستان و چندی در بهرت و سیستان بوده در محاصره عبدالقد خان از بزرگ از بهرت هند فرار و در کماند	خدمت قلب شاه بوده هم در آنجا وفات یافت از و است
حاشا که شریف در ره عشق	آهسته هند ز پا نشیند	چون فی نیکه سینه تنگ افغان است	اگر تا بر دوش شرمناک و آن بر است
بوده این باغی از و است	چند که غم جان قت با بدید	شعوری از لبه شربان آن زیار است و خود مرگ خود	چون بن توام غم منت با بدید
فردا غم غم نخوردنت با بدید	ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده کوبه صلش اندی و خلف اخوند نور است	از خلق زمانه پاکش خیدن شتر	از غم غم نخوردنت با بدید
و با نهایت فضل خالی ارشوق و شوری نبوده در وقت ناخوشی چشم این باغی اول را گفته	از بهار ضیا علاج چیست کنی	اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر	از بهار ضیا علاج چیست کنی
در گوشه غزلت رسیدن شتر	اکس که ترس او نیایی بر با	پنهان ز تو در خرابه است ترس	عشقی از افاضل عرفا و در
ترس کی دین راه خطا است ترس	معارف فصاحت و مرید شیخ احمد صفهائی است شرح قصیده تائید این باغی با هم اول خطه شد	دل گفت مرا علم لدنی هست	تعلیم کن اگر ترا دست است
عمرالدین محمود ساعر خوبت کونید بشرد کیان شناختن سلم عصر خود بوده و چندی در تبریز بسر می برده و آخر	در کاشان در سنه وفات یافته از و است بدینخته	سر پیش تو از ناله کند و پیش است	جمشید من حد و الطاف
ریزن من و منت نده کن و را	تا دم که دهنم سک کو تو بکنید	این شادی و کر که می تو بکنید	تا دم که دهنم سک کو تو بکنید
همدان با تو زیاری غم نمیکنید	نگار که گفتیم دل چند شکستیم	خرورمی از ابل انداز است و این کشور از یاد کار است	فخری بصف در ویتی موصوف بوده و تعربا بگفت
بگذار که پنهان بود این را ز فکر من	از انچه بشمار این باغی متجب و ملت شد بدین گفته	ای حله بکسیان عالم را کس	یکچو طفت تمام عالم را بر
من بیکم و سی نازم خرم تو	از لطف بفرای و من بیکس	فتمی از شعری دار المومنین کاشان طبع خوشی	توساده لوحی آن من که در بر می
صاحب دیوانست اما چون تحصیل مراتب علمی کرده کلاش از عیب خالی نیست و عجا جات او و اکثر موزمان خصوص مولانا	و حتی نری می شور و در یک است اینچه شعرا و نوشته شد	اگر ناخنده در برش کم صراکم	کسی او را طلب کرده و در
مرا بجز انقد را ز کرده است	که از وصل توام نزار کرده است	قیض اسم شریفش طاهر محسن هبیره زاده مولانا ضیا	سوی خودم چه خوانی از چرخ دار
سوی خودم چه خوانی از چرخ دار	بگذار تا میرم با من چه کار دار	نورای کاشی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف ایمان و در فن تفسیر و در فن صافی و از علم حدیث بهره دانی	

در

و همه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین شافعی و سید ابوالخیرانی داشته و در فقه حل مسائل فاضله برای او موطا بوده و سلسله تحصیل کمالش بمطالعه ای صدای شیرازی منتهی و شرف مصابرت ایشان هم تیار یافته و نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت و باقیصوف و عقل را با نقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تالیف از جمله در تفسیر انعمی مدنی و در فقه و حدیث مخارج و واقعی و در اخلاق حقه البیضا مطرح نموده و اولوالعبارت و مرقد شریف کاشان محل زیارت

اول آنکه یاد است که این نظم شعاری در خست و خست است	از آن صحبت یاران کشیده و با هم
با من بودی منت نمیدانستم	چون من زبان شدی تو چه
آمن بودی منت نمیدانستم	آمن بودی منت نمیدانستم

ابو طالب کلیم در وطن اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی بگویند مطنون غیرت است که مجلس کاشی است و گویا مدتی در همدان می بوده غرض حسرت الایمر بنید و ستان رفته و سالها در خدمت شاه جهان سپهر سپرده و از خوان نوالش بهره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شکر و درویشی در شوی و قصیده و رباعی می سرود که قابل باشد نثار و تقرب شفقت پادشاه و مرزور تمامی رباب کمال می بند و ستان اشعار او را مسلم می دانستند

از او در کشمیر مد فون است و در این شهر ملاحظه شده است

خاک پای تو قدم که گذارید	که بهر صلیح و دودیده و دنیا	چون سیم لیکن کند و بنیان
چرا که رفتن چرخ باغبان است	که آبل باغ آید بکند آبش	ز قلم سبوح پر افیست و آرزو
نشا از داده نمیدهد و طرب است	خاک محنت زده بود کل ساغر	جیب دریده و دهن خون چیده
ای کجاست تازه خاوری است	اول در پای باغبان فرست	که در سیکرش دار و شانی مدنی را
کس واقف چیزی نیست دین	که بجا که تویی دیده مغربی نیست	بجا رسا غزل گفت مایه کاف
طبیعی هم بر آن که باز می بای	بستی که از سر عالم توانی گشت	آه نغمه بزمین قد غرضش گشت
بگرد و ظرف بسترش را بشاید	معدنی که کند دلش را بگشت	انهم کلیم تا تو کجایم چپا گشت
چرا که لب لب که بیوفای دور	ان نداده که کل خنده ز نام کند	بداد و ابرس اشوح زانانی است
حاکم خزیه از ازان کند تغییر	که کشید از صند خند و خواب کند	چه شد که اودم و دادم در حق شد
مقبول روزگار کشیم و این ایم	ما که بر داشته چون بر زمین نه	باید هم رفت که بر درگاه پادشاه
مرغین را چه عیادت کشد و کند	کسی پرسش کشید بر شانه کند	بدست او دهم تا میزدند که بر شانه
تو چه کردی که در این جهان	که در بدل بصلح چو فصل خوان شد	اول بلا مرغ طبعه اشپیان شد
هر که صیاد تو از بندش است	که به پیری نتواند ز کیم بر سر شد	بنشی در ابروی تو چنین خشن شد
ز کشتن تو در شایانم کشید	که ششم بر دل لب غدا بشان داد	نگر دجای لب کل که مرید باغبان شد
		انهم صد شکر که ز عالم بر افتاد

من چنان شمع منی فروزم
 محترم خورش شکوه که مرا می
 آفراند شد خزان و هب
 ز آسم بر غلغل نگرش آفراند
 ز راه سر درون و طالع اندک
 بقصد غلغل خوان چو بند درین
 و کیستی تنی با سبانی که بدین
 کران قدریکه دانش بود بجا
 به و درش و کردار و کی بود بجا
 رخ که طبیعت درین کوشش
 و سنده و کی بخت و کلان
 و کشتی و ساس و اس و سحر
 بقدر سرد و دان و خوش طعم
 بچشمهای سیه شود ز آراشت
 غیامت و در کاغذ و دان
 برف طراعی باغ ز شحاتین
 برف کسره و باغی که در خوش
 بقدر خود از آسب هوا که در
 آفتاب به ترک عم که در
 حکم حکم نمیش قفس قفس
 ای بجا که درین باغ که در
 اگر که در سکون نمی تو در
 زودت کی به در غیر و در که در
 داده و درون فلک نیایان
 بلکه قفس کرد فلک چون بنا

کافوری است شیرازی باشد
 کاکش آتش و خان خان باشد
 باغ که سپرو که جوان باشد
 که عکس سبیل اندر آب زانو دوزخ باشد
 چو مرغی که نیم جگر و در میان اند
 دلم چو یک بید زربان یک سخن
 تن چلی که دلم شیرین اند
 بیست که رسنیا بدین بهشت آید
 بعدش که روبرویش برین باشد
 تن یک خادوست و دلم کزین
 به که هر چه سزایو بگفتش آید
 یکی رساند با حل یکی بطرف آید
 که فحلت قدر غنی سربان آید
 که هر که خواست آن شوالی آید
 خاک که عشرتیا با برش زبانی آید
 چنان کرد که میار و شادمان آید
 بعضی چون غفلان یا حین یک آید
 که کش و دوش چنان زلف آید
 دشا و طبقات بشرو چو یک آید
 بر جاری الحقیقتیر قدر و سلک آید
 نوات تو کینه آموه نو آید
 م صبح نشوای یک جزئی آید
 کم لذت جهان در کعبه آید
 من و آن میر محمد آید
 اول نهاد و رخک مغنیه آید

ویکران انجلس انور
 توئی کون خروس عرش
 باد سخت جران وایت پیر
 خزان چرخ نو کی گدازت تو
 جوانی جان سپند فلامه زخوش
 نیند زینده خون سپند زکران کران
 اگر قصه جیس یه بعد از آن
 چو تیرش پر کشاید پشت از آن
 میدانم که سیرنگه سیرنگه چون
 تن و تنگ کنی گوی سپید بدی غل از آن
 بعرض آتبه عالی خبرش پاپیت
 دوسالک قشایه سلوک و درشن
 زبانه حسن زیکسی چو چشم خجیت
 چو بادشاهی ظلم و مصورتی
 بازوبت زن دی بزاف کاف ظلم
 آسیر که به جان کشنه زجرش آت
 شده اوقت که زخوفی غافل
 رجش خست میر که کوسبی
 و لکه عیار در کراش زخم نهاده
 پیش خطای او به آموزد سبائیست
 در زمان سبس علم آدم بوده
 استد آب زرقار و نه با جود
 که که ریزد می بغض تو بجا که کوه
 ز شاخه بشان آمده صابران
 ملک ملک خود کنی صحت خود

سایه و مستر با تو اقران شد
 چه کردنت ز مکیان باشد
 تا نبرد و جان بشان باشد
 ایامی کفنی کن از آن کی کلبه بر آن زد
 مگر کاریک از دستت بیرون ماند
 که مرغ خوشگافان در کف شهاب رسید
 ز عین بر روی مرغان آن بر آن رسید
 چو تیر غنای از سحر جان بر خیم رسید
 ز بهشت چون برین دل هدیه وین رسید
 ز بزم عاک زرافسنت بیابان رسید
 ر روی صلیحت در ای صلیحتی داد
 یکی نوید بر وصل کی همچو آن داد
 آتش مای سیاه خجری چو گلزار داد
 زیاده و دید ز شامی بر میلان داد
 معینه ز نوبت من در که در هر دو ملک
 نتوان آمد بخت نیکو از آن ملک
 نصیب صنوف نشود و در آتش شعله
 از ریاح چمن شوکت سوراخ ملک
 آسمان برین طغز گفت که از نظر ملک
 با کمال انلی عیسی مریم کو در ملک
 حق نمخلوئی دتو آید آمد در ملک
 نه قد مرغ زر قمار و نه آمو از ملک
 از سر انگشت ساف بدش در ملک
 و آنکه چو فرمان مان آمده شو کین
 کون و سارن قسم بر عیسی مریم

بر که بدامن چو کل مقته تراست
بجز تو نه زنده و نه سفا با گفت
شاه عادل شاه سبیل کن ز روزال

در خسته چون گسستیم دوزخ و آتین
وقت که مگر نبوی چون بدیدین
دست نه نشیند ز دربار که در دوزخ

هست کی در جهان ز نو که مریسته
ساک ده ز دوش فلک که کشیده
تین زار که شکر چش کن منور شده

لیک نرخی که نیست غیر جانانی
خرمن جاده ترا دست مکه در چین
شیر جادو مصافی که نم که نم

سبزه کو که فلک از جادو جود نود

در مرثیه عبدالغنی برادر خود گوید که

که نایب اسم از مر که یاد خواهد داد

که رفت تا ابدم حرف تا فینا نیر

مراس غمید و شربت دی
نه مشغلی که شود بر یک من عیب
سرمد فی توای با صبحم خیر
بجو که در جان با پارسا چو سی
بکوبد رستمی ز درویش وادیام
تو خورده و شربت مر که در کوبیده
شبی نیکو ز دروغت نمیکند
چرا تو جامه نمکدی میا و از غم
درین قضیه ترا نیست حسرتی ترا
زدقن تو من ز غریب نیستیم
زدوری تو نودم چه لاف مکنم
که هر که جان در تنده چون تو بود
فغان که چرخ بعد اتمام میشود
ز شور و کل غلبه هر که بود ازین
باز این چه شورش است که در فلک
گویا طلوع میکند ز مغرب آفتاب
در بار که قدس که جامی طالع نیست
خورشید آسمان زمین و نور قرین
که چشم روزگار بعد فاش بکیریت
بودند دیو و دود و همه سیرت بکیریت
آنم فلک بر آتش غیرت سیدیت

که نایب اسم از مر که یاد خواهد داد
به بونسی که کند بر فغانی نامد
بر دلجام لایح ازین خراب آباد
ز شش غم خورده ای نمیکند
که ای مالت تو بر من چه کرده ام
تو کرده در زحل فلش منی بود
شیرا که از غم نرخی فغان از افلاک
چرا تو خاک نکردی بسزای غم من
اگر چه بادل پر حسرت از غما نرخی
سفر تو کردی دهن در وطن پر شیم
که خاک که بر سر من باد و دود بی من
چراغ مرده فرو زنده چون تو بود
غبار قبر تو اکنون آب دیدن
طراوت از غزل صنعت از قیاس
باز این چه نوحه و چه غراده است
کاشوب در قاعی ذات عاکم
سرای قدسیان همه ز غم نیست
پروردگار رسول خدا حسین
خون یکدشت از سر لوان که ربا
خاتم زنده آب سلیمان که ربا
کز خوف خصم و در غم فغان یکدشت

مر که بوش سسانیدی ز جفا
نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بل لم
نشان کشده من بجز خرد و بزرگ
چو دیدم بر رخ عبدالغنی من مکنی
دل که کشید ازاد که دور تو مالک
اهل چو جامه جانم فیدرو بی تو
رواد بود که تو در زیر خاک باشی
ز دیده پدرای یوسف دیانقا
مرثیت غم که شد من ساکن چم فغان
کجا می ای کل کله ز زندگانی من
چو مر که هیچ توئی و دیدم ناله
اسید بود که روز اطل و مدبر کا
سیاه باوز با تم که بیجا بار اند
چرا که بیل طبع شکسته بل شده
باز این چه رنج و غم است که زین
کز خواش قیامت دنیا بعد نیست
جن و ملک بر او میان نوحه میکنند
کشتی شکت خرد و طوفان که ربا
ارباب هم مضائقه که فغان
آه از دوی که لشکر اخلاک و شرم
کاش از زبان هر دوی که دوی کون

که رفت تا ابدم حرف تا فینا نیر
بر دلا تم بان سسر و تون
سبلخ یوسف من کنی نموده
ز روی در و بر از زبان فغان
تو خود که ملک تو چون کند
ازین هوس بعثت میکنم که بران یک
سیاه بوشم و بر سر کتم نام خاک
چرا بعرض فغانی برادران رفی
ترا چه غم که سوی روغن فغان
کجا می ای شمر کل شادمانی من
زمان شد تنجیر نخت فغانی من
با تمام تو جسمم کشته من
زبان مرثیه است که بر سر من
زبان طوطی از غم غصه لال شده
بی نفع صور خاسته عر از غم
این سینه ز غم که نامش محمد است
کویا غزلی شهرت اولاد او است
درفاک و خون فغانه و لعل
خوس داشتند و بیت همان
کردند و بنجیمه سلطان که ربا
دین خیمه طبع و تن و بیتون شعی

کاشان زنمان که کشی آتش بجای است آتش بجای چو دست تلخم برآوردند نوبت با ولید چه رسید آن واکنه سرودی که فلک محشر شد پس ضربتی کز آن مجرب صدفی شد روح الامین نهاد بران و بخت سخت لبها و چرخان برین نمود یکباره با همه خیم کردی بنیاد کشد رخ ضایع هم غلط کار کاغذ ترسم خرمای قاتل و چون قلم نبرد دست عتاب حق بدید آید بخت فریاد از آن زن که جوانان داشت از صاحب جمع چو توقع کند روزی که شد بر نیر سران بدکار کفایتی تا مهر نه شد خاک سطن با آنکه سر زوایان عمل داشت بجای واکنه ز کوفیل الم و بشام کرد هم بیک نوحه غلطه در حق بخت هر چند برین شده چشم کار کرد بی اختیار ناله بر احسین ازو این کشته قناده بهایم چو نیست این باقی قناده بدو بجای نیست این خنک بختاده منع از رفت این قالب طمان که چرخانده بخت کای بوش شکست دلائل این	جان جانیان همه ازین بخت با این عمل معامله دهر چون شد اول صلا بسلسله انبیاء زدند افروختند بر حسن مجتبی زدند پس شعله را کشتن آتش عباد زدند فریاد بر در حرم کبریا زدند جوش از زمین برده و عرشین زدند که روز میزبانه فلک صفتین زدند از اینا بخت رحمت روح الامین زدند او در دست پیچ دلی فیت بولید دارند شرم کز آن خلق دم نبردند آتش علی چه شعله آتش علم زدند ز جگر صف زان صف محشر زدند ستود غبار کیش از آب بخیل ابری بیاد شد و کبریت زدند قناده و گداز که قیامت شد بخت کشتند بیخاری و محمل شتر سوز شور نشور و واهمه دادگان زدند هر جا که بود طایری از ایشان قناده بر سپهر شرفی نام زان قناده رو در دینه کرد که با آیتا الرول رو و اندین رسانده که در حق نیست از موج خون پاشیده گلگون نیست خرگاه ازین جهان زده و کشت نیست دشمنین و معنی هوا را کبریا	کاشان زنمان که سپهر او شد بخت این مقام گرفتاری بود بخت بر خوان غم چه عالمی صلا زدند پس شمشیر ز کمر الماس بریدند وز عیبه ستیزه در آندشت کوفتند اهل حرم دیده و کریان کشتند چو خنق خلق کشته او برین زدند با داس غبار چون غبار نبی زدند پر شد فلک ز غلغله چون کشتند استان عدل که هر چه بخت بخت ترسم کزین کنایه شیعیان چو شد آه از دمی که با کفن چون کشتند جمعی که زد بهم صفشان شو کردند پس برسان کشته سر را که جگر سوی غیش آید بر غاست که کوه عرش استخوان بزنه و فلک بخت جمعی که با چرخان داشت بخت بر برج کلاه چون راه اکی روان هر جا که بود آتشی از کشت پاکت ناگاه چشم دختر مهر آید میان پس از این بخت کلاه بخت بخت این خنک ز کشتن جانیه بخت این غرقه عید شهادت که دوی این شاه که پناه که بخت بخت پس وی مدیعی بخت بخت کرد
--	--	--

تنهایی کن تن به یار خویگر
وان تن که بود پر شویش و گنا تو
نی فی صا چو بار خروشان کربلا
ایچرخ خاکی که چه سید کرده
کام بریده داده که شش چین
یادشمنان دین توان که تنه
ترسم دمی که بحسرت و زودند
بگو ای باد آن رخسار غما پادشاه
بخون که چو زنی ز دست چشمت
مباش ای محترم زنا اسید و سبک
رو لیبسا و بانسرو پاکداس کی
عجب گیرنده دایم بود و زین
هنوز نه جانم ز کرده ام تب
حسن روز افروز بیک که خمر و دین
که ام سرور سبیل نهاده و بند بیاید
دین کنول مری با شکی نیست
هم از غالب حرفیها چو تن
کنده چنان پاره که گریزی
بغیرت نامزد شد هر که نامدستی
رفتن ناگه کسی بر سر مخون بیاید
دلدارم که از تنگی دهن خرم کنجید
خفاکن نسیم مبارکی که ناز و پسر
از دوده ام بشکوه دلستان خود
نه نامش بر زبان خوشتر نام یابود
اروی ناسته چو هاشم نکرید

سرای سرور دن جبر بر نازین
غلطان بیک محو که کربلا بین
طغیان سیل فتنه و موج ملا بین
وز کین چادرین تم آبا کرده
بنگر که اقبال که دلشاد کرده
با مصطفی و حیدر و اولاد کرد
از آتش خود و ز محشر را آوردند
سبح افسران باج سرزیر کلاه
تنهایی عرضها می سرحد و خوراک
غم امید داران گاه امید کاه
که از بوی تو کشتن یکینا هی را
نخاه آشنایی باز پیش از شایدا
عجب شبی غمت روز کرده ام
دلی با بوده لب بدیده و زین
که برده دل توانی لبران شهر قند
که خواهنز زبان دابل کی نیست
که یک عالم حرف کو کو کی نیست
شوی ز کرد و پشیمان بهم توانی
با من اسید باغم چند روز میگو
که تجرک نشسته محل برود
غمی دارم ز تنگی که در عالم کنجید
پیش نظر دمی بدی خبری بخیر برود
کوینغ انتقام کشم از زبان خود
از دود نام و عجب کوزه نام کنی
چشم میرمه سیاهش نکرید

آن سر که بود بر سر دوش نبی ملهم
در خلد بر حجاب و دگون آیین
یا نبعقه التبول زانین یاد داد
ای زاده ز یاد کرده مستی کس
برخی کنج درخت شهادت
و طغنیان لب است که باغی
سپر مایه با نیچه خود کرده شد
که اسطیان خرم دل چو اشتهای
چو چشم که حجابان سی خود نبی دایم
شوم پاک جویری خود خند کند
شوق درونی بسوی در می کشید
مقام شکسته دل با تبو شوخ و زایل
شب مرا تو سیه کرده و من اندر
چون کفر فقم دهنش مردن گاهی بود
مستاکم ز کویان سمند ناز که سی
رسموز ناله لبسل که داند
مرسجان محشم را کو سکت
کیر و ز با تو بودن با غیر و نیت
چو غافل از بل سیدی می میاید
آخر ای کسل از این دین این کنند
ملا سکر که کاهی همچو اماند و زین
شب محشم شده میجر کو قلاب جهان
وزبان باری هوای دستام میکنند
تخسیرم اینچنین لب بزارم کاین
ککش با من و چشمش با غیر

کیمیزه دشمن دوش من لغت بستان
اندر جهان منساب ابرو بین
کاه و خاک ابل بیت رسالت یابود
نمزد وین غل که تو شد و کرده
در باغ دین چه ماک و تشنه کرد
بیدار کرده خشم و اولاد کرد
که باز از کردیم و زنده خود کرد
سر غوغای یونی غیبتش دستا کرد
کنمای حجاب آلود پر حست کاه
که دافم آشنی دل است جنگ ترا
سن خود نمردم دگر می کشید ترا
داوه دبست عالمی مکت خراب
دعای بدیه بآسمان کرده ام
دست لعلش لایان منقل اندر
تو از برای کی زار و صد زار
درین کشتن که مرغ زریکی نیست
سکی کاندرو فانی و شکی نیست
با جسد هزار ساله جدایی بر سر است
نخین قن خویشم که کوش ایامی
دوستان جمعی باورستان این کنند
شبی کاش آید و از دین تمام کنند
بدارید نظرف دگر که بر سر است
تبرین دوستداران قصد تمام کنند
مرغ هم پرواز قصد تمام کنند
غلط انداز نکا بهش نکرید

سده خوانی گنم بعد از فصل آتش از مرغ حسن خیزد و حسن پس بخت نیز شد و تو را در کمر اول که باشد بخت نیز از دست توان میاید و قیدی از تو گنم بد در کردی من از غم دور خیزد بصیرت یار و در هر سخن خیزد تو خود را نشانی کن بر من خیزد بمن خیزد که ابرو کنای خیزد که کی میسر من خیزد و اول خیزد بد و ستان که من خیزد و خیزد اگر غم نماند دست ای سرور خیزد مدعی در مجلس جمعی خیزد آنچه در غم بودی تو من خیزد کندی باز کردی چه باز دل خیزد بر گل که باغ آمد میویم و خیزد چو شرح حال تو پسند و خیزد اگر بخت یار کام بخش خیزد برای خاطر غم پسند و خیزد	خبر بدتر از کنا بختن بخیزد تو و غم نیست که برترین شایسته خیزد که از طوع و نفوذ و دشمن و خیزد که بد آمد و دینت خیزد و خیزد من بقیدم که هر جایم و خیزد حریف سخت کمانی که کس خیزد فتنه دار در بانها نظر تو خیزد آه که ترک بخیزد و کز کی شویم که منم که امان افتاد و خیزد زبان کی دست پیدا کرد و خیزد سرت زار که راست دای بر کون و که مانده است بر غم تو خیزد ناشد آگاه و اگر ناکه به منم سوخت اگر به خیزد همه کس ای شویم ز دل که ان شایم که تو یار خیزد در پای تو سر من تو کی شویم اگر که خادم و خاست تو خیزد از و کبر و داری طلب تو خیزد برین کجای تو خیزد و خیزد	آبی از حسن و عشق در عالم شایسته ساربان پرستانان از این شایسته ای باغیان چه باغ زدن تو خیزد میخند که در آن شرح جبار تو خیزد زیر که هر دو بان آن تو خیزد تو واقف خود من واقف تو خیزد اگر نیست باغ غم تو خیزد مرهم نیست این بختی ساید تو خیزد چو امید یویم من ای شویم تو کشتی من میسر تو خیزد اگر خدای من کی شویم چو ای بر سر کارم که سر کون وز خطابی که کم خیزد و خیزد دل از روی بدی غم تو خیزد نه بزدلی بگردانی و دشنام تو خیزد رایب با سوسی سر و دستان تو خیزد من نیاز بر و عرض تو خیزد و که کبر و داری طلب تو خیزد چون پاک شود از غم تو خیزد	بکشم عشق از آن دست که بران شایسته بر سر این من یک لیم و کز کون شایسته کامی بری سلطان من شایسته و که نیست شود که هزار بار تو خیزد بدوستی تو با کانیات تو خیزد تو باخ من من شایسته و که شرم تو می تو خیزد که چون منم ترا بد کونی تو خیزد خند کردن باز و خدای تو خیزد باید دل برسی اگر بر دل بر شایسته بگو چو عشق من شود با تو شایسته و دمی من بین کاشنه تو خیزد آنچه بین من شایسته و که با و سر و کار تو خیزد و که کجای تو شایسته و من بر شایسته تو خیزد حکایتی از نام تو شایسته اگر کشتی تو شایسته و در دشت مرا تو شایسته
--	---	---	--

صبح آهسته کن آتین مسعود غار غی غاشقی غار غی بود و شعر بسیار می گفت که گوید فریب صد مهر از بیت شعر
گفته مسعود شد که از شاه عباس می گفتم گفتانی دید و منم مطلع و گفته از ایران بنید و ستان رفته بد نخته هست
و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی ایران
شاه بر روی در چمن لغزیده
شاه و باصفهان آمد و چشمه الامر کاشان رفته و بعد از آنجا به پشت جادوان رفته از دست
چشمه نوش کردنی بر سر دست
زهره که بدو با تو بین یار خیزد
خفته خیزد که از دست ملک خیزد
اگر که دین بر و شکس بر و خیزد
کسی و او از که خدای آن خیزد
چون شایخ نو به دین خیزد

بیا چشمهای او دیدم خنجر در سبک کن
 تنگ نگان در دوازده کی
 چنان ناله کردند مبر دل از تو
 شب با یک کوبت چه کوشش

لے میں پرپریم نرنیکہ ہم شولہ می
 لکھڑم کہ کسی از عدم آید بیرون
 کہ کوید حلقہ برود آستانہ
 سرین لہ و تہست سک کوئی کشد

انقدر ببارید و دست بزم آمد و حب
ز بس گزشتن بایان زخم خوردم
دل جانب کشته ام سوی تو کشیدم
مستغنی در اندیشه که بس فرودم

که اگر بایم ازین پنج نوعم که بدیدید
زند که خلقه کردم از دماغی
من خنبد و از زوی و منی نکند
شی اوقات میکند زانید و بیدار

نیک ذات و خسته صفات بوده و در سنه وفات یافته
مفتخر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است
فرموده این یک شعر و در رابعی از او هست بدین مضمون :-

فاسد مژده بجای می آید و در عهد شاه
خوشم بنام توانی که چه هر وقت

جانب سے اس کے ساتھ جیسا کہ

زادہ کرم ترا چہ شناسد
افض ہمار شد کستان ہر گز

بیگانہ ترا چو آشنا شناسد
و اماں همه کل شد و کریان بہر کل

ماخون جگر خوریم و یار آن هم

این را به کسی گو که تر از من است
مادست مهر زخم و یار این کس

میر معصوم خلف احمد
کوئید پش ایاز مہر چ کس کس
انجام کار عطا بمعنہ آب

از یار صیقل نیرم شاید که بشویم اید
نمود اگر شوی کمر دوزخ نرسد

تو از جناب طوطی من این سخن را
از من فرود مروید بنیاد که اگر

تاج پهلوان شده اند و شعر و کلامی از ایشان
 سبک بر دو تیر چرخت یاسر و من
 صد سال فروز رویی بخانه

میر غیاث الدین منصور

دشمنی شیرازی مشغول خدمت
خبر آغا زنده است

ت بوده و شرف حج بیت الله

خدمت میر صدر الدین محمد خلیف
مدد وزارت عتبات در خدمت
امیر خواجه شهید شد و قاضی

او پیدائش دین چید ش

اما ببل نرفتم این غدر خواهم

من کو قسم کہ مقتود غمی آید بہ
صبا دار کف چو کان اف غم

دوست باشد بازین است که
باز می سرزند هر چند که گوی

شهد صلوات کلویر سویرج
اهدان ابن سام ابن فوخ
سرد است و در تابستان

تطالع لور وخواجہ حمد التتہ
ناظر فاش بحسب آب و سبزہ

بہارِ اہلسنیعین

تست و کوه الوند در حوالی آن است

تقدیرتی بر قابلیت او کرد و ند و تحصیل علوم و دین دست خواجه در یاد دل خواجه نصیر موسی کرده و مداح کی از اندر کرد و گفتا
که از جانب مستعظم غلیفه در آمد با منسوب بود و اکثر شعری آن عصر بوده از کمال میل با ستیاع بتعارف نفاحت آثار
او داشته اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی محمد الدین همدانی را بجه و در تن کبالت که نیکو مغربن قاضی ضرر بود

سینه به رود عالم فانی کرده این شعار از دست

ما تو ای نفسی بی و مشوقی میان

می خرامت ولی ای خدای منور

نقش با صبا از عین افشان است

تیر باران سحاب است از غنچه و گل

سوسم جام من و فصل گل و نیل

ای باراد جهان کتر ازین کجاست

که چو جمع شعرا خیزد و کشیش مبار

خود از کجاست چو کجاست که تو کجاست

محنت خواندنش آن به کز آن بیاید

است و بخت شرعی حقد و دوست

میسرخ که مرا که غدا ز غم فترا

پس تا نیم نشوی قاضی و وزیر

که بود و رفت فرستی قضا و قضا

پس من شوی که کس فلان شخص شمر

او ز تو شمر کند همچو عروس و دام

دور با جو طبعی بی رحمتی

که بود ز صد طبع و حوصله داد

آنچه مقصودش بخت و جود گشت

چرخ برید یکبار از دایره و فراد

ز تاب کبرنگی زیر لب غیبت

که سنگ سخت بختین بر بختاید

بجای کاه و گل از نیل و لعل

بود که شاخ کبای باز و مهر سایه

مژده بار بد و مست کشیده ام

و این بخت من بچگونه بکراید

تو آب کن خرد و قلم بد بگری

که کاهش تن من جوخت نیز نری

چنین که بسته در دق هر چه

که رنگ غم ز دم جوختش نیز نری

پرودم چو گل کو شکستنی

بدست تربیت مهر و دوری

چو از سر طبع آتش بر دین

کران دایره خود کوشش

دوانده و خورده و آتش عجیب

بهر طریقی که باشد بگری

چو لاله جام می آنکه ناز دست

نشد غنچه گل در عاری

چو دانه و خورده و آتش عجیب

در اتم تو مشک با من کرد

چو دانه و خورده و آتش عجیب

از دم کن که لایق منب خیم

در میان این و هر دم

خواجه اقی از ازا که بر همدان و باله نیکم و با طبع سلیم بود

در خون شعر متبر باغی بال بود و این باغی از و تحاب شد

لیا و سران داشت خون شامی

مرد و محبت و غم نا کامی

مرد و محبت و غم نا کامی

محنت زدگان دینی عشق ترا		جزان کشیده اجل کشد بدمی		اشکی هلس از اسدا بدمن توابع جلدانست بنیسه زرد و زنده بستر	
دنیای از غنچه رسیده و این دور باغی از نو نوشته می شود		دل نوبت فریاد به بلبل گشته است		رضای تو آید به رخ گل گشته است	
آه چو مبارکستان رفتی		آنان چو سبوی خالیم دره باد		چرخ سپید و خنده و خنده	
گرای چو سیاه پریم در کف دست		سوداست اگر بعد ازین شعری از و ملاحظه شود قلمی خواهد شد		الحولار در ولایت بمولیت مستور مانند و بیت از و در کمر	
زمن بختل بد خوشیگر نبرد		علاقم او ستم و مسیگر نبرد		حاجی طوف حرم او سرگشته است	
حال او طبعی گشته اند و شعرا و انتخاب درین کتاب ثبت شد		مید که بخند و مبارز فروشد		شکمی اشش بر عقل فاضل و طبیب شاعر بود و زیاده برین	
رحمت بر آن بلبل توبه که کرا		هم در پنجا گشته شد از و سست		ایکاش غم بار بار از فروشد	
هرزه کرد و بی پروا و غماز نوده بحد که خسر الامر در تبریز عس گشته		باید بد غای تو کویم حکایا		شکلی بهین که طالع دشمن چو کیم	
رفتم و داند و چرخ ترا بد و مشک		تا به غنیمت بوی حال هفتک خان کجاست		فغان من که کسی است جواب نکند	
شکلی من پرست از از ریون		تا حرف میزنی که بنیاد میکند		به بین دور داد و دل که در غایت	
و صذر حال من آن که بر سرش کند		کان حرفیت که گویند و کجاست		ترسم که به تنگی ای و من و بزم	
تب جگر عاشقی را که جل سیده شد		بچه در دهر و باشد که ترانیده شد		صرفا وقت باز که خواهی کرد	
توان نه کسی ند و در جهان کندی		یقین که نوبت من برسد تا بنیاد		شاید بدمی و فنی از ایشان	
ویرست که از دزدی در شتم زار		امروز بزد و دیده نگاه کنی زانم		از زلف دراز تو گندی فکیم	
اینش گفت در آن محله که شکایت		کای فلک یار مرا که خواهی کرد		برگردن عمر رفته تا باز آید	
خواجہ رشید الدین محمد وزیر است با همت و عالمی قدر و ویرست پرتدیر و کم آزار صلاح اندیش لاجب افلا		در رنگ رانی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از آنچه جامع رشیدی که در مقام انساب قبایل ترک نوشته تا در		میر رضی از سادات ارتمان من محال تو سرکان سیدی کریم الطبع حسن النحل بود و شخص با کم کند تخمینا	
و در رنگ رانی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از آنچه جامع رشیدی که در مقام انساب قبایل ترک نوشته تا در		زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تیغ نوشته شد و عکارات عالیه از وی ماند و خسر الامر بوزارت رسیده مدتی		سماوی یک هزار شعر گفته از و همت بد بکفته	
در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدا سنده بوده وزارت با مارت جمع کرده و آخر الامر با فساد و خواجہ علی شاد		دی و پیرش شید و سعادت سمدات رسیدند که کنید اعضای ایشان را با قلم سبزه فرستادند از و سست		کا فرخین سباد نام رضی ترا	
بر کمر و لی چوخت و ساز آید		بشکام وصال و طرب ناز آید		از زلف دراز تو گندی فکیم	
بر گردن عمر رفته تا باز آید		میر رضی از سادات ارتمان من محال تو سرکان سیدی کریم الطبع حسن النحل بود و شخص با کم کند تخمینا		مرکی نوید مرک در مید	
سماوی یک هزار شعر گفته از و همت بد بکفته		میر رضی از سادات ارتمان من محال تو سرکان سیدی کریم الطبع حسن النحل بود و شخص با کم کند تخمینا		دین دلی در شتم خاطر جم	
کا فرخین سباد نام رضی ترا		دود و دل کدام مسلمان گشته		زلف پریشان چشم مست	

کیرید مخیر نمی دوست	که بیک کند یاد بید و ست	و انعم پریشان شد از بوی می	فرو نایم سر بجا و سکا
پرستان دایم ساقی کجاست	شربت شنب ماند و باقی کجاست	بزن هر قدر خواهیم با سیر	سرست از پاندارد خبر
نمودید کان کرشمی سخی	وزان می که مستند ز تری	جبال محالی که حاشا کنی	بر بندید و چشم و تماشا کنی
رو نفعی از اهل انداز است	سوی این افعال او کجا می کشد	حرف از شوق زین با هر که کنی	با تو که می خورم اول و سحر کنی
زکی جوانی نامرد و از فعلی گری	مذا می کند لرزیده و دیوانش	ملاحظه شده مخلص با سحر کرده	و اگر در اردوی شاه
طعام سبب در خدمت انزاک می	بوده از دست	ز رخسار نکستیانی	انگیزم خود را
آه که کجاست قفس سیر کلین	در هیچ باغ نیست که بوی می	تم هنوز نذر سوده در شرین	غبار گیت که دنبال محفل
نیاید خم خیزد و گری که چشم مرا	بروی دوست کشا و دند	خند سخی خست که فلان	نیخواست تانی کند از درم
گردان از عمرم نایم برادی	نقد شد که تراب بر سر	مشب در عیش شب بودم	دو تیغ فراق خسته بودم
در و در بجا خسته بودم	مشب در خون نشسته بودم	صیر می گویند در همدان	شعل صراف مشغول میو و د
شعر بسیار گفته و خطی در داغ	دست معلوم نشد که شعرش	از خط داغش را شعر بر حال	از دست
جانی که تو باسی نشینی	کس باو گری چرا نشیند	صیقلی هلس از قصبه	یزد جرات و سبب مخلص
در صفت تمیز گری قابل	بوده از دست	روز وصال مدعی	سیرتاره را چه شد که
عراقی هلس شیخ فخر الدین	بر بزم از عاشق عارف و کا	طمان واقف غریق کجاست	و معارج کمالات را
از میدان شیخ شهاب الدین	سهروردی و بعد از مراجعت	از هند در خند سلطان محمد	قد بنده در دشت روح
پاکش بختی بویست و یکبار	از قید علایق و راست	در صانعیه در زیر پای	شیخ محی الدین مدفون شد
سکین داده کاغذ جامه	چشم مست ساقی و ام	چو خود کردند سرخوشین	عراقی را چه پند نام
عنت هر لحظه جانی خواهد	چند نفیست چندین جان	که دارد مرا گویند فراد و وصل	و گرنه طاقت اجزان
عراقی طالب در دست	برای که در بنش قربانی	عالم ز لباس شاد و عریان	با دیده پر خون دل
هر شام که گذشت سر ننگین	بر صبح که خندید مرا	ایام جوانی که	سرایه عیش جادوئی
شبه بکار جوی چندین	کرنجی سبب زندگانی	عریان آتش با طاهر	دیوانه است از همدان
همه دوان احوال در باره	کتاب مذکور و خلاص	بین العرفا مشهور عاشقی	شید او سورش جانی از اشعارش
و بزبان راجی بوزن خاصی	دو بیت بسیار گفته	که اکثر از آنها است	باز کلی دارد بعضی از آنها
کوشیز پشکی ایل ایل	مبودیم بچکی ایل ایل	اگر دهم فنی خونت و رزم	پونیم تا چه رکی ایل ایل
زین بی ایشیانی بر کیا	باین بچیان وانی بر کیا	هم از در بران سوته	آیم که از در برانی بر کیا

سوته دلمای خورد تا نایلیم
اگرستان مستقیم از نه ایمان
خرم نام که بردمان ته دین
تو می ناله واد واده زده نو
ولی دارم که بسودش تعبیر
پیشانی سبیلان تاب که
چمن کیسوته دل پروانه نه
چو خوش بی جریانی هر دوسری
نکت مازند چشمان سیرینه
هزارت دل بجات در پیشانی
سن آن غم که اهم آشنایی
اگر دل دلبسری دلبر که می
نیمی کبر آن کا کل سینه
دلم از عشق خوابان کج و کجی
الاله کوهساران هفت بی
بای دل بای دل بلائی
بی نه کیدم دلم خرم نمائی
کیشمان از نزاری از که ترسی
ولاره تو پر خار و خشک بی
بند بند دلم مانند نی بی
مسسل زلف بر رویه دیری
هزار باغی که دارش سر بر لبی
سن آن حکرم که در ظرف آید تم

عشق آن کل رعنا نایلیم
و کربانی با دوستی از نایلیم
سخن وانه کرن وانه شلین
غبار زر خالص توت زو نو
نصیحت میگردم سودش بوجو
خارین رنگ آن پر خواب که
بعلالم همچون دیوانه نه
که کیسر جریانی در دوسری
نکت مازند بالادربائی
هزارانت جگر خون کرده پیشی
بدینیم خشتی و تبر زینبی
و کربلای دل را چنه نامی
مرا خوشتر ز بوی سبیل آنی
مرا بر بهم زدم سبیل با خجی
نیشه جو کساران هفت بی
که چشمان کرن دل جتلائی
و کربلای تو دینم غم نمائی
برانی در بخاری از که ترسی
گذرگاه تو بر اوج فلک بی
ملازم در دجرات زلی بی
کل و سبیل بهم علیه دیری
ملاش باغبان چون حکری بی
سن آن نقطه که در حرف آید تم

نشم بایل بشید با جشن
اگر کوبیم و هند و در سلمان
کرم دست بنی کا تم نه بخم
بور و سوت دلمان با هم نایلیم
بیادش سید هم نفس میریزد
بر بنی که محشر از ما دوری
همه ماران و موران لا وین
اگر مجنون دل شوریده و شت
نکت مشکینه کیسو در نقابی
هزاران مرغ ریش ازیم شت
جرم منی که سوت و دست نام
دل و دلبر بهم آید و نیم
چو سو کرم خیالت را در آید
دل عاشق بان چوب تر بی
اسنادی میگرد و مشهور
اگر چنان نذیدی روی زیبا
اگر در دلم قسمت نمایند
با این نیمه دل از کس مستم
اگر دست بر آید پوست آفتاب
مرا سوز و کدازت تا قیامت
پیشانی آن کی آن قزاقان
باید کندش از رخ وازن
هر الفی الف قدی بر آید

اگر بل نسا لدا نایلیم
هر وقت که مستقیم از نه ایمان
نشم آن بو نیم که نه دین
که قدر سوت دل ال سوت زو نو
بر آتش منیم و دوش نمی بو
در بنی روزگار تاب که
سن دیوانه و ویرانه نه
دل ایلی از دوشورید زلی
الی وای که سرگردان چلی
هنی شمرته از اشهره پیشی
هر که نه دست دلی آید
نزد غم دل که جزو دلبر که می
سخن از سبزم بوی گل آلی
سری سوجی سری خوابی
ونای کلعداران هفت بی
چه زونی دل که خوابان کجی
دل سید و دود عالم نمائی
دو عالم دل تو داری از که تر
بر افکن تا که بارت کسری
خدا از تو قیامت تا کجا
هر تباری دلی آید و دیر
اگر با شمس همه فعل و کربلی
الف قدم که در الف آید

لوشری آتش میر عقیل از سادات رفیع الدرجات آید راست مردی صاحب خلاق پاک طینت بوده شعری
نغیر شغوی خسرو شیرین تا نام بنظر نرسید از دست

زبس که نمک کل شد خاک بخت	غلام میگوید هر دم دست بکین	زاد بر تو تک چشم را ببارو	کمانی در بگر تیرش ترازو
سیر چنانش از مکران خوریز	بدست غمزه داده خیز تیز	دوره هر مرغ را عیش فراخی	که جستی سالی از سالی تابخی
محمی اشمن میر غنیمت الدین هاشم از اسد آباد من محال همدان است بعضی او را خیار پوری نوشته اند چون مدتی در قتل			
بوده اشتبا شده و گرنه اصل خباب آن سید از همدان است و در آخر سید وستان رفته و از آنجا مراجعت			
دورن نموده این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد	از غمزه نرید جلوتی نیست	محمی دیدی که دهر چو کجاست	لغتی که بعالم تنائی نیست
زبان ساکن که باشد تنی کامروا	احسرت کس مرک و بار نیز بکند	هر فصل دی از عقب تو نمی آرد	هر جا شدی عشق سوژی آرد
اصال اگر که نکند داشت ترا	هر چند شب نیست روزی در	محمی بهیوی دل ز نائی زنی	دو کوچه کس در سر ای زنی
صبری صبری و لا که این شایم	زهار که حرف استغنائی زنی	میر مرشد سید و جردی در اوایل حال بنید وستان	سیر مرشد سید و جردی در اوایل حال بنید وستان
سیکائی تمام عالم دیدی	رفته و حسرت لایم در آن ولایت داخل حرکت امر شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دار و این قطعه از آنجا است		
دل سوخت بر حال دیوانه	که میکشت بر برگ و بران	سری پر ز شور و ملی پرزاید	همسگر و فریاد دیوانه دار
که گیرم کبیش محبت اگر	بجو یار دارم خدای دگر	با و ختم ای کافر حق گذار	ازین حرف بس کن بناید زار
که بهر پرستیدن آن منم	بلک وجود آدم از عدم	دگر نه مرا ایل هستی خود	سر و برک نیردان پرستی بود
صعق و گوئید اوقات بنامی که میگذرانیده حسرت لایم بکند است امر میل کرده و در خدمت آقا خان مقدم و فایده			
بخود از زمر مرغ گرفتار شد	دگر می یابد تو میکرد من فخر	ملکی از انالی سرکان است	سرکان قصبه است از انعل
همان قدسی طیف خسته احوال و در غلوم ظاهری سرده مثال خوش محبت و مهربان بوده از دوست			
از روز فراق تو چو کرم که چیده	رویت که از وی شب تا روز	میکردان ای از دست من بیا	خاک بر سر کرم ز دست تو آید
تا کی بمن آید به روشن نشینی	با من به سوزی و دشمن نشینی	امید که هرگز بدل خوش نشینی	انگس که ترک گفت که با من نشینی
من ندیم و مراد من و با محبت	با من از ناز و کی با من نشینی	مگر چون خورشید کلای گلستان را	جانها بجای ناله ز مرغان را
کردستی قبل کسی بیغ او سر	هر دم هزار سر زگر بیا بیا	میر محمد محمدی از خضه سادات همدان است و کجا	
بیت از و سموع شده است مذکوره			
تصیر از متولیان مرتدا نام زاده سهل علی است که از حال همدان است با کثر علوم مربوط سیمای علم ریاضی و هند	خوش محبت خلق بوده این چند شعرا و است	سر و زشوقی بنده بفر دین	فر دای تا توان تو فر دای میر
ز سهر خط و صبح شام کین	ز نامه از من تو هر دو شام کین	رشتیاق تو هر دویم و صمیم	که از جدائی خود نتقام کین
ملکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نمایافته با کثرت فنون شری مربوط گویند مثنوی دار و از ان مثنوی سوس			

این کشور در افواه مستور نگزیده است	در کاف فلک افتاده است	پند میریزد ازین کسب و کار
یار اقل خبر میدد و غیر از خبر	نکته بجای من هرگز از خیانت	حیا کنی ز من در شرم از خدای
هر جور بسندی کردل آزاری	دل آلوده را هیچ خورند کنای	که در کویتو یکسب سر زنجیر
تیم اشم محمود بیست از قصبه نیرد جرات این کشور است	لوه غم بردل نیست آه شکر است	استانی برین افتاد و گریه است
دارالمؤمنین نری از تعلیم سیم است طولش از خیر خالداست من و عرض طوطا عرض سلسله و بهایش کرم ایل باعد است و ایش از قنات و اگر از خاک نیکو دار اینجا بل می آید و شغل نساجی و در اینجا شیوع دارد و ایش در آن صاحب قنرف اند و اگر بکس از اینجا بولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل قنفت دارد و میوه های مستاز و نیکو		
و افرست و از شخرای اینجا بخرید رسید و شحرار ایشان نوشته می شود		
چراغ ماه بدست ای شکر کشت	تعلیم ناز خنده و بی چشم است	اولی اشم سر سوسن
در واسطه عمر رسید و ستان رفته و در اینجا و رکال صلاح عبادت مشغول بوده و در بند سورت و دایع عالم صورت		
کوتر بر دوش نه چن کیم یاب	که تو نام با کفن سخنانی بی	لی روتور و زنی که هم چنین است
توق نامد و نیم ز رشک پارگی	دلی که نیست تلی در و چن کیم	دیوار بر نسیا که بر روی است
و اهرات سفر کرده باز بوطن عبادت نموده و در سنده وفات یافته این اشعار از و است بدخته است		
نم بر و یو حیران آن کسان کشید	غریب بی خبرند متبرک کن کشید	نه لب را لب کوزه تو نام دید
سنگ که گیم تو نام نمی و بد ترا	کی این محنت سی روز تو نام دید	ماه خیرات و کاستن چنان کن گنجی
و جهان و چه جز و شوار است نیکو	از قصور کردن آن میشود بر خنوب	ناز عاشق و فداست آن که کنای
لحن صوت بی مصلحت آن کس که علم	عصا بی تقلید و کدی نرور	اطمینا زیاده بر مکتور از دلاطه نشد ناچار جان نوشته میشود
توی در دل چشم چون غریب	که در دل هر چه داری شیت آید	سید جلال عسجد در نیرد وزارت آل مظفر که
اشغال داشته دیوان او گوید چهار هزار است و پدرش سید عسجد وزیر محمد مظفر بوده و گوید روزی محمد مظفر بکتاب در آمده و دید که خطی بجایت شغولست پرسید که این کودک چه کسیت گفتند پسر سید عسجد است و ازنا صی آن طفل فرستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشتر تیزتر است گفت قلم تراش که تیز تراست گفت هر کدام پدرش تمول تراست گفت پدرش هم تراست که ام یک دارد و علم گفت آنکه وزیر شاه باشد محمد مظفر تحسین کرده و سید جلال را بخند و گفت چندی نویس که خفت را تا شاکم سید جلال ایر قلعه بدیده گفته و نوشته بدست او داد		
پای خشت و اس که و استعد	تر قی کون و در فلک دنیا	چا چیز است که در سنگ اگر خنجر
با من این هر سه نعت بهی می		

میر مظفر از حس در بیانی متعرو قاضیت سید تقیر مانده سید عنند را گفت که این میر قاضیت زیاده و در مشوق تربیت او است لیکن چون سواد و روی است از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او افسوس کن ده هزار درم با و داد که در کسب کمال کند

و سید جمال بعد از آن به جمع کمال آید بسته شد از دست ولد	از دست بدی می توان ترسید	از دست عجب بیکر از عمارت
سوز خیزد در تپش شیکریک	ایده و زبان سرخ سختی که گیت	از آنکه غمی باشد و غم نمی تواند
از آب سوز خیزد و در چه حاصل	بیشایم که یاد آرد و غم نمی تواند	فریاد وین دست طبیب گیت
کتم قد می رنج کند بر عیادت	مردم کسی نریم با هم فرستاد	گیرم که با تو حال کویم نزد غم

میر خرنش کرا و قش تجارت که نشکند در قش شاعری مهارت داشته و یو لاش ملاحظه شده این اشعار از دست

حکیم می گویم لوفای تو با قیاس	از یک بر بوفای تو با غایت	نظاره او می گویم که از مردم بخت
ایکدیت تلافی جدا گرفته	گرد غم فراق تو مرگم کمان	در شای قیاس از یکجا چشم از کشت
اگر وقت نظرات مرده بودم	ز دست فراق تو جانم بر غم	مولانا سغلی از امانی آن دیار است بحالات صوری

و معنی آید بسته ملی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده و بنده وستان گرفته و خدی در آنجا گذرانیده و بعد از نود سال که معادوت بهرگز کرده بود در آنجا سفر حیرت را اختیار کرده این شعر از دست صحبت او تو هر چه می گفت

قطره از سموع شده و بعضی همین قطره را بسرمه الهی اندک و ساخته اند از دست	شنیدم که در شنیده در بر غیر
می نعل از جام بر ز خورده	ندام در آن برجم بر تود و شر
که جز با ده چیز دیگر خورده	دو چای یا بیشتر خورده

ملار از ملی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه راتنامی جواب گفته و نظیر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را به خواهی گفت ادوات دارد که بگوید و ترند که گیت

ساک ملک ملی در عراق و فارس بود و خرامر بنده وستان قیام در آنجا و در سفر خرت ستادین دو شعر از دست	لیک دانسته نرسیده که گیت	حکایت از قدان با و گیت
خوابنامه بر غیر امید می است	ز دست سعدون که بر تود و شر	دوستان در وستان چو کیم گیت
سعد نامزد گاه است و در قش نقشبندی مهارتی داشته و در صفهان ساکن بوده این اشعار از دست	اول از دیوان و در افتاده ای گیت	اول از دیوان و در افتاده ای گیت

سربیت که خاتم نزل می آید	این غار که تشریف از خوش بر آید	نبرد مرتبه و قهر مصره که گیت
عشق ز سر سرست که از بر خیزد	عزت عذابی است که با گیت	عشق تو در دو غم و جهل و دلم
این دشت نه خار و نه گیاه می	زین باغ ز آب و نه هوا می	زین جاده عاریت که جسم است
شرقی آتش مولانا محمد از آداب ملام اشرف الدین علی ریت	خویشم بر ذرات بجانم	خویشم بر ذرات بجانم

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملامت پیر و جوان گذشته نباشد صبح خوبی بار داین شعور و داعی از دست

بکسی سئل شد از پیر طریقی میفرمود که **کو چاکل تنه نتوان برگزیند** **شوقی غم دوست را بهایم دنیا** **بهر که نذر دوستی نهم ندی**

مرغ غم او تبیل شد ما را در **زمنه که مرغ زدم زدم ندی** **عشتری از سادات نرو و خط طبعی خوب میفرشد**

قلعه از اشعار او منتخب و منتخب شد **و از دنیا** **مقصود کاخ و صف و دیوانه شدن** **کاشناهای هر فلک بر فزشتن**

کلهای کنگ که در چنان میوید **در باغ و بوستان شوقی شستن** **دانی که حیات با لاله اندازان** **لیکونه دوستی و امان شستن**

وزیر که مردم را قتل نمیکند **از خاک خانه که باید کشتن** **غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده که نیکو تصانیف**

در مدح او **نیکو تصانیف که ملاحظه شد از او هست** **کرنه مردم سر کتیام شکست** **با شکیبایی که خاک را شکست**

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته **محبوب القلوب بوده و از غریب**

امور اینکه گویند های چند در بام خانه او پشیمان شده و با سخنان ریز بای جوان لغت او قانع و بکنگره قصر پادشاهان

پرواز نمیکرد و در سنه و در العباد بزرگ های روش بعالم قدس پرواز کرده **رحمة الله علیه از او هست و که**

بجای که کسی شریف و شریف **بجای که کسی شریف و شریف** **زین هر دو ترکی که نازل شست** **ناچار کسی هر سه دارد چون**

کاتب کلمات در دامن و شور و زنگار است **ما از حاشی پیری معلوم نیست از تعارضش این دو و توان انتخاب شد و که**

دجایی که هر دو از آن کس بسیار **مشکل کسی بنید و رشید کرد** **ترسم که کند محنت چه تو تمام** **حالی که تو هرگز نری راه عالم**

کسوتی در نزد بابر شریفی شغول و خیال شعر میموده و در وقتی که شرای پیر و جوان خوش صحبتی بهوشاه لغت الله زیدی میگوید

و شاه لغت الله تمامی را حصار که باز خواست کند کسی از پیر و مطیع شاه ظاهر دینی را زمین نموده عرض کرد که این دو بیت

بشنو و بر چه میخوابی کن بعد از خواندن شاه لغت الله بابر صلاح وقت از کتا و یکی در گذشت و عضو فرمود

شاه از خانه از این می شناسد **بیردن بیای که شود بایام میسوس** **ما بچو بکنیم و توانی از چه فایده** **اکسته میسوس و تو بام میسوس**

مولانا موسی حسن وجود و خودش در انواع کمالات یکانه و با خواص شناسا و با عوام بیکانه و در شعر و رباعی سبیل تمام

داشته و موسی نیز تخلص میکرده و از ملائذ ملا میرزا جان شیرازی بوده و این چند رباعی از او هست بدینجسته

توان بخند سید از علم کتاب **بخت نبرد راه با قلم صواب** **در معرفت خدا بر این سبکی** **چون جاده بسب و چرا که دود**

موسس بدی نیست کسی مانندت **دین هر که خلق نیک بخواند** **بچو چنان بدی که خود میداند** **بچو چنان باش که میداند**

دریای بجز کافایت کفش **منوه چو علی گوهری اندر صفی** **خوششید که بد شود گاه و الا** **هر عکس دبد گاه و در بخش**

یک لطف نکرد و باره کن **کس با دگر و از دل و آردن** **شونده و صبح که دارد و صبح** **حق کی بر جگر پاره من**

قدح کند و چه زری پیری **در هم شکند صولت پیری** **گفتم که تبر که ام پیری یا مرگ** **هر خردم لغت که پیری پیری**

دل جیت سیاه بنه شور و **جان طیت خند که گزید و زاهد** **القصه بی شکست و تبه جفتی** **مرگ از ترس و ننگ از ترس**

شماره خامه از کتاب تشکده در شرح اشعار شورای فصاحت شمار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس و این
ولایت مثل است بر بلاد قدیمه و قصبات غفیمه و محد و دست از یک سمت به لوق عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کج و کمران
من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دارالملک اکثر سلاطین شیدا و این و کین بوده و قلمای مستحکمه و
مرغزارهای منزه دارد و گویند امیر خزانول جانی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد و کیو مرث بانی آنجا بوده و
سالم است که خراب شده آثار عجیب و جباری و تقاری از عمارات آنجا بانی مانده و شعاری آنجا شکر مشبه مثل
ابر قوه و بهبهان و داراب کرد و شوش و شوشستان و شیراز و کازرون و دار و توابع آن بحرف و بی نوشته
می شود نهاده اند تقالی ابر قوه از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد
خبر آن در محضر انبیا نهاده بان جهت ابر قوه می نامند که محراب زیر کوه باشد گویند جو و زیاده بر چهل روز
اگر در آنجا بماند نماند و اعلم عند الله میر بر بان از سادات آن یار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان
قاضی اسد کاشی است این کیلومتر و دست نشان خاک ششم نگریه و عالم که حسرت تو سب و اکی می بانی
به بهمان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن موسیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجا است مشهور
به سنگ شهاب که با کثر بلاد بر سیم تخمه می برند ملاحظه از اهل سسان است و این کیلومتر با عذرا نیکه قیو جزا نده و مانده
خواهیم خواست از ذکر کرمانی ملافا خسر گویند در کمال شکستگی و ابلت بوده این کیلومتر و دست بد بخفته و در
باز از شرب غیر بر فروختی چرا ما با تش و کرمی سوختی چرا داراب حیر و از اقلیم سیوم است و داراب
بهمن اسعد یار آنجا را ساخته هویش کرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا موسیائی پیدا شده و هر سال
بعد از آن تاریخ قلیل موسیائی بل می آید غاکمی اصلش از اهل دار بجز در مدی خوش صحبت بوده و همیشه در شیراز
متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه ازین عالم عالم دیگر رفته از و دست و در انصبا

دارای موس که غیر بر بی جان	آه این چه زنده است کرم دلم	آن ترک سرخ جاره سوار شدند	یاران حذر کنند که آتش بلند شد
سک کتو بیوی دل ما می آید	سک اویم کز بوی وفا می آید	اگر در طرف و افکار جفا بایزد	شرط نیست بن شرد و فایز
نه کلام است بجز سار و شوش	تا سوزد عالمی آبی بر تشش میزد	آه تکه زعفران سرشته نوشت	آه نیم عجب ز طالع سرشته خویش
شرح سوز و کرمی تو نشانی	که کرم دل اگر کرم زبان میزد	زوی بر دیکری زخمی زای میزد	یکتای کند خنده خوی ز کرم کشتی

شوشتر از اقلیم سیوم طویش از جزایر غلات و عرضش از خط استوا و هویشک شیدا و بی بنای آنجا نهاده و بعد از
اندام او در شیر با بجان تجدید عمارت آن کرده هویش در غایت گرمی اما بسبب کواندگی تشش اغذیه غلیظه مغزیت
و اهل آنجا از قاصی و ادائیقی بقرب نشاط بخیزی هویش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می باشند
مولانا رازی در اوایل حال شیر زانده در آنجا اعتبار تمام یافته خسر الامر بقرب اندکی که از جنوبان مشغول افق

از آنجا که بزرگوارانه او را بجا مانده عمری خوش گذرانیده و چنانچه از او در مصفا و وفات یافته از دست بدبختی

زنی ششم بجان و زنت خورشید | خیرت شود زانی که زین اثر شایسته

دکن از پادشاه و غمدا حسان بسیار یافته این شعر از او ملاحظه

معانی که اندک از او آب میبازند | ستاره می شکسته و تقارب میبازند

معصوم و عرش از خدا است و محمد بن یوسف لغوی برادر حاج تبارخ هفتاد و چهار هجری بطالع سلبه است و از آنجا که

در عهد غنم الدوله و ملی آبادی است و سجدی رسیده که لشکر مایه محل توقف نموده در خارج شهر بنای عمارت تازه

کرد که موسوم بسوق الامیر است و مصفا الدوله بن غنم الدوله بر آنجا حصار کشیده و لیث صفار سجدی جامع متین

است و از ساخته و پیش از فوت است و بهترین قنات در کن الدین حسن موی است که خواجه در مدحش گفته و له

شیراز و آب کنی و آن را خوشتر | عیش کن کنی که حال رخ میبازد

و از او در فضل صغیر و شیخ کبیر ایل بعیت و محبت و صاحب کسب و باندک مدخلی قناعت کرده هر روزه در کجا پا و قناعت

بسرزند و بعد از آن در از نه متوالیه بعلت تقصیر زان مثل سایر ملا و ایران ختمال کلی بحال آن بلد و فخر و راه یافته

درین عهد بفرمان واجب الاذعان خدوایران استادان بازوی مستحکم بدو و آنجا ساخته و خندق عمیق بگردش بر دوخته

که چهار سنگ بت کرده و عمارت عالی در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از وفای نبوده و بان سلب است و آنجا را بر کوه اولی

و خاکست نزار نام ندادگان که ام مثل احمد بن محمد بن موسی الحاکم صلوات الله علیه علیهم تداو لیا می عظام است مثل رخ

عبد الله و ضعیف و شیخ روزبهان شلاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص سقا فظ و امثال ایشان است و شیخی

و آنجا بنظر رسیده نوشته میشود این قصه از فضیلهای زمان خود و از نجای دیار فارس است و در زمان ایلخانی

مثنوی محبت نامه گفته است و خوب گفته این باغی از آن فنی میشود

این مرتبه مقرران در دست | ایامی که خدمت پیغمبر کردی

باقی قصه دفتر هفتمینم کردی | فی مونس بی بار و غم کردی

اشرار همش سخیفا و از زمان طفولیت از علیه بنای عمارت

شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در صفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده و در جو خیالات

ست و بلند دارد و مسیز از سخیف خان صدر را جو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از او است

مولانا املی سر آمد فصاحتی زمان و سر دفتر بلغای خندان و در فزون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در خیال

سید ذوالفقار شیرازی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیرازی گفته و باز برود و گفته و صاحب دیوان است

مثنوی تجنیس و بحرین و ذوق فاقین گفته استی در کمال سعوت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بجان شعری که باشد

تغیر حال استماع است که غرض کلی از شعر است نذر دبا بچه شاعر خوبی است و در دوزده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر

رسیده گویند اکثر اوقات منردی را و فیه فقر و مسکنت بوده و در سن سی و هجده در شیراز وفات یافته و مقبره محرم عام

در شیراز است و در سن سی و هجده در شیراز وفات یافته و مقبره محرم عام

خواه حافظ شیراز مدفون گردید و کان و لاک فی شعور سنده این اشعار از وی فغیب و در نیجا ثبت افتاد و ایضا

ما چنین بخود اگر مایه رسد بر سر ما	که دهد مرده اگر دل نطلبد با	امروز یقین شد که نزاری هر لای	بچاره غلط داشت مهر تو گمانا
یا من بعبود نزد خود از طوبی	یا تو که پاکد امنی بر سر نطلب	با ورم نایه که شد و پود بر کجی	عاشق نذر پستی کی بخود چو نیت
اگر کشیم زور از کف من ناسد	چو کند با کشن که میان منی و	زاد بر که بد دلان کاین و دین	خوش میر و دماره مقصود ناست
سوی که روم من که و لم سوتی	رو کجا به بنیم که باز و تو باشد	عجب که شمع شوی در سراسی سوز	من آن نیم که کسی برای من سوز
بیتو چو جمع که نام خنده کردی	خنده و عید مست تو که بر کف	خوش که مست شوی با بهانه خیزد	تو باشی من شرم از میان به خیزد
از مرکز رقصان تو خرم تر از من	خود سنده بر که بر عالم تو نوی	اگر من از دود تو مردم به دلت بند	جان من که خاک شد غایر که بکند
یار آب آبر و سخی عاشقش ابلات	بستای عشق چون خود نازید بکجا	گویند که بغیری یاری پیغمبر باشد	می دانم و یکو می شناید چنین باشد
صد بار که از جور تو من خود را	از جو روانی همه بریدن و دلت	شر سنده بهمان ز نیم که بر تو	انکی سجده و افتخ و ناک دعا کنم
چو ابرخت سحرست من کجا کنم	دوای عمر کنم یا دوای کیم	سر تو می هست از شیراز در عهد خود	از اقران محمدا ز گویند

علامه دولی در حق او فرموده ما زیست ام قهر او مسکنته منه و عتدی آنه من کس لیکن و چند ی بجای عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوقی از دین خنده حسرت الابر الصلح انجامید و در نه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی رحمه الله مدفون شد

مرا بجز رنجش و فاجده نایه

ساقی نامه دار و خوب گفته این بیت از غزلیات است

لکون جان طلب که جدا چو

سبحی استم ابواخی حلق مردی لطیف طبع خوش خوی بوده و حاضر کنند بن عمر شیخ بن تیمور است و بشو خبیای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از جناس مخموری سخن گفتن را در وصف طبعه خستیار کرده و در آن عالم شعرای خوش گفته یون

مصارع خواهد و غیره کرده و چند بیت از و است	ایا بود که گوشه چسبی بکشد	ایکباران سحر که سر کلاه کند	ایا بود که گوشه چسبی بکشد
چون از دور و جاده و شکلی	هر کس چکانی بنمورد چو کند	طبعی باز پیاز جت تمیزه	تا که آب چشمم که روان اید بود
رویه داری قناعت بودم	چشمی میزدان بره بر یک بر	کس با لای مرغ کما داشت ترش	که خام من زمین که دوشیان کبریا
هر زمان که درانی که موب	وقت رعیت دان افکند برانی	خورد و دوان اندق چون نند	یا آدم مرغ غرور در صحن اهورا

پور فریدون مولد شش ز ولایت فارس است دانش چون خاکش پاک و کلاش چون دلش در دناک عارفیت مرقده و مجربیت مرشد واقف از طریق سخن برداری استخانش بر زبان را ز می این چند بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر که لعل بایش آلوده	و آدم ترش جان تو آه	بسر شد غفلت پور فریدون	که در این خورشید شاکه
غزیزا مردی از نام و نالی	خفا و ناله از سینه و نالی	حقیقت بشنوا پور فریدون	که شعله از تنور سرد و نالی

بیکسی گفته شاعری زبان او راست و زمانی که مولانا غزالی شمس ی شیراز قریه حجه تبحان ارباب نظم غزلی طرح و خود در گفتن غزل منور و ساهل نموده گویند عذری آید مده بود آنچه گفته

غزالی انوشیروان پرواز کاغذ شاعر غزلی

چنانکه شکر و ناله خاقانی است

یافته و غیر نر زبانت ایشان مشرف شده فی الخزانت
من انان حرجی و نر و کون کون کون کون
در کوئی نیکی می آید که زنده ماند
هشام که ستمگستری بدین کس دوستی
ترسم که سر زنده در باز بخت
یارب این که تو کس نیست که بخت
روحه خلد برین خلوت دیدن
کج قارون که فرزند پسر و دختر
جلی برک کلی خوش رنگ و رشت
هر سر روی مرا با تو هرگز نیست
حسنت با اتفاق حاجت گرفت
دیرین ناز رفیق که خالی از فضل است
داندون پرده چه داند که کجاست
بجز بود و نیست هر چند کجاست
نبال میل اگر باست سرایت
زاهدانیش که نواز غریب تو
مصافت نیست که زنده در خلوت
حدیث روز قیامت که گفتند
اما گوفا که انبر کیمیا کنند
ما زبون در شده مغرورند
بودایا که در سبک با بخت
جنگ هفتاد و دو دولت و هفتاد
بر در میانه عشق یک تلیس کوی
اما بدین قصد عالی تو ای کیم
زاده در حلقه زندان سلاطین

صبا ملطف بگو آن غزل غزل
شب یک به چوچ و کزانی ازین
آتش در کوی تغییر نید و حزن
خندان بود که شمع و ناز سقین
خال مشکین که بران کار کنم
هر چه هست از قامت با بخت
آتش ز مشو و از نر تو آن قلب شیا
از کران تا کران شرفست ولی
آفتاب در زمین و لیل ازین
که باید هم شدن دوی با نیت
ای که بتقریر و بیان مری
هر وقت خوش که دست بخت
زاهد شرب کوثر و عافیت
دیرین شب سیاه هم که گفتند
عیب زندان کن از یاد پاک
ای نازنین پس تو چه نصیب گرفت
شنید نام سخن خوش که نیک
نقصه مدرسه دمی است بود تو
دانی که چنگ و عود چه نیک
تو دوستیکر شوی خنجر
در میانه بربستند خدایا
حسن عالم شود از چنگ و عاشق
نقد از او دایا که عیاری کرد
عجب می جوید کجاست هنرش
شبان دایا این کس سید برادر

اگر سر کوه و بیابان تو داده مار
کجا داند حال سبک با بخت
باد و ستان و ست و ستان
کایه بکلوه و سر و صند و خرم
شیراز که شد و نر نام و نر
اورده شرف تو بر پای کس که نیت
کیمیا بخت که در صحبت درویش
از از آن با بد فرصت درویش
گفت ملا جلوه عشق و نیکو
صد کوزه سحر می کیم با بخت
اما تو نذریم سخن خیر و سلاست
کس را تو ف نیست که بخت
تا در میان خواسته که در چیت
از کوزه بر دانی ای کس که نیت
که کس او که بر تو نخواست
کت خون محال ترا زنده
فراق یازده آن یکند که نیت
که می حرم علی به نزال او قاف
نهان خورید باد که نیت
پایه میرود و هرمان سنان
که در خانه تدویر و راکش
زنده و کیم عشق از خاک سر کشند
آه صوره داران ای کس که نیت
نغمی گفت کن از بد و عالم
که چنان سال بخت خد شمع کند

بیا که ترک فکرم روزه دارند که کند
 با یکسختی زان لسان میم
 شاه و ترکان سخن میماند
 رشته تسبیح اگر گسست سینه بزم
 نه هر که چه برافروخت و بریانی
 بس تخریب کردیم درین سرکاف
 خوش است مجلس اگر یار یارین باشد
 روزه وصل و دستارن یاد باد
 راز خانه پنجهان ناکفته اند
 یاری اندر کس نمی یارند زنده
 عشق میوزم و امید کین فریاد
 ز من غایب شد اندر کوی غمان
 بردای زاهم خود من چشم فرو
 مرده ام ایدل که میانی می
 از مروت بنود و دوش کرش چنان
 سن از بیجا کمان بر کز نمانم
 نقد بازار جهان بگر و از ارجحان
 و اگر بعبید حرم تیغ بکش نماند
 و بزم شد و وفست با زنی
 و برائی همه آن نیست که عاشق شد
 اگر شراب خوری جرعه فشان یک
 بجزم توبه که کنم استخوان گنیم
 سر جفا طر فرخ نوح فرخته بام
 حاشا که من بوسم کل تنگ گنیم
 روزه عید است و من امروز دران

دل امید به در قیاس کز کرد
 یکس خیزد از دایه و نشان داد
 شرمی از فکله خوانی سا پیشان
 دستم ز ساعده قیاسی میماند
 نه هر که آینه سازد کندنی
 باد و کسان هر که در افاقه
 ز من بوزم و دانش سخن باشد
 یاد و آواز و زکاران یاد باد
 ایدر لوح آن راز داران یاد باد
 دوستی کی آخر آمد و دستارن
 چون خبری ای که موی جبهه نشاند
 چه دگر بکریاب منتری بود
 راز این پرده نمانت از آنچنان
 که ز فغان خشن می کسی می
 پا دشا می که به سبای کدلی
 که با من هر چه کرد آن سخنان کرد
 اگر شمار نه پس این سود و زیان
 و ز منچ بادل که در دستان
 بکش زارم و در شرع بنا گذشت
 خواهد آنت که باشد غم که کار
 از آن که که نفعی رسد بفرج
 سبار توبه شکن سر شد چانه کنم
 خیر مقدم چه خبر یار که کرد
 سلف عشق منیزم یار کی گنم
 که دهم حاصل سی روز و دگر گنم

مقام خیلی با کوشه زبانت
 دیدم زان چشم لایه که تو بوی
 قیاس سیر و ادب کیز که گشتیش
 در شب قدر و صبحی که گشتی
 تو منکی چو کدیان سیر و مریون
 خوش بود که کما کما بیدار
 آن کین سلیمان هیچ نمانم
 اگر چه یاران فارغند از یاد
 ما دشعبان نه از دست کفایت
 آب جیون تیره که گشت خضر کفایت
 مسلمانان بر دلتی دلی بود
 بر سر تربت ما چون تیغ
 در نماز خم بر روی تو تا یاد
 خبر طبل این باغ سپید برین
 سحر طبل حکایت با صبا کرد
 که بود عسپر عینی نه رسم بکرد
 به کجی که که از کس در نیست
 مجمع خوبی و لطف است عذرا
 فکر طبل همه آنست که کل شد
 مقام من می خنجر منی شفیق
 باجی آنکست و منزل بس دراز
 سخن درست که بگویم غم تو دیدم
 چنین قصه سراسر جوهر خوش
 که یک صبح با کما می شب خرق
 پیر میانه کس می که روش خوش

خداش حسیه دایه که هر چه بود
 جانب هیچ استخوانه نه بود
 ز کما سه سر کشید و بهر دست بود
 سر خوش میار و جامی که گشت
 که خواج خود روش نه بود
 تاسیه روی شود هر که در کس
 که کاه که دزد دست برین
 از من پشیمانان یاد باد
 از نظر تاشب عید و مناجات
 خونی چکیا ساعده کل یاد باد
 که بادی کفنی بر شکی بود
 که زیارت که زان جان چو
 حلقی خفت که کما بفریاد
 ناله می شنوم که نفسی می
 که شش روی کل با جا کرد
 سحر از خدمت ندان که کرد
 رجمنی سیکشک نمردم نا کرد
 لیکنش مهر و وفا نیست
 کل در اندیشه که چون گشت
 کرت دایم سیر تو در جوق
 دست با کوما و خود سحر
 که می خوردن حرفان و سر
 روم بر دنده فون که
 با آن خسته طالع و خسته
 لغت بر این کون و نوبت

<p>ایمجا و چس لاله بحر سیاه بربان ده ناما سیسم ای چشم من سحری شکست برستانه بجا که سری نمی سر بر سر ملک دیدم با سر دوش منم بد بیکه و خواب آورد شست و شوی من با که حوازم آتش فتوی اسیر دینم این چه کس که در دینم کشت منی بن مقام دیبا و کشت هم ثوابت باشد بی ناری چس حانی که رقی عیسیان آرم من آخر لامر کل کوره کراچی ای دونه جوان دادا مرا کشت حویا سانه ام اردیه و بلانی که کرسنا فی این است که عاقلان ماورکی خیال چه در اعترست میکوه به ایسان که خاشاک کرد شامار و ملا که مغولی من فریب جان فقه روشن است معنی کانی کلک باک بود معنی کانی لوانه من معنی بنیامت حکایت معنی کانی که وقت کل است میا سانی نرس و پیش شاه</p>	<p>که شنیدای که ادب بهر جوی کانی چشم مخم روی حسبان تا ساعت پزست بشوق من من ساهی که معلوم نیست یادم گشته خون بدو کام درد حرقه تر دین و سحره شمر ساوود ناگرد در تو این دیر جواب آورد لیکن چه چاره با سخت کرد دین و دین سمعی غرق می باشد اگر چه دینم گشته خلق انجمن اگر رجمی که روحه حبیبی ما را بگو به رسید دعوی کسان عاقلان فکر سوس که برادر کانی ولی متوجه آن آمد وقت کانی کسانم شامه سسی بالائی آه اگر کار پارس و رود فردانی تا در کرد که فی تو چون جهنم سیکو سحری دور سانش میکوه کرد و دور که تو حال بایرید من تا چه رایدش تهنیت است بیاد آور آن حسروانی سرود سیکانی اود و تانی من اعمی برو فی من کرت چنگیت چسما پار غلغل من است کو این من کای سه جم کلاه</p>	<p>گفت حال من تو خرم من آن کل که هر دم در دست است آهنا روم و تانی سانی ما نو ما دها مسور داده خوشگوار آنچه بر خورش که در کل کس عیار آید افسوس که من چه اوده و کس اگر تیغ ارد در کوی آن ماه ما در دعا شق آن کاه تو و یار دیک و یار داده کس روی سبک رونی این کار عاقل کم شو که بخت سلطانی میا شد آن کو تر اسکی که کشت بر من که در سر سلطان من کد با پای و سحره دیر معانی میست عیسی این چند نیم چه خوش آمد که شکر گشت اشرفیت میان جوج جهنم ای اود سیش من سانش میکوه ای تهنیت زما رزمی ملاکو سر خسته دارد در که رود کار همان مرعلاست این سلیمان در مستان بودی سرودی فر روان بر رکان خود شاو کس تندم که چون غم رساید کرد همان که جو غم کوشش آورد دل میوایان سکیس سحری</p>	<p>ارمی تیغ حکایت کس و شیرین که شرم ما دتا سرحد لیسان ارا به روم مست شرم آورد کلک عیش سید سانی کلک کرد قاج کاوس رود و کس کسج و گفت بیدار شوی هر روز حواله کردن محاسن ویم انچه شد استغفر الله استغفر الله در غنی و کانی دکوشه جمی روم چه تونی یا عیسی جمی چه عاصیت و بد نقش کسبی ای کاشکی که پاش سکی زادی که کای سیر شایان دور از جم حرقه جانی که داده و دوقه جانی بر دیکه ما فی ملی شرسا نور شرعایت روم خواجه جم سو دل من بعد دانش میکوه با حسره و یک دولت او با در بر من دینی که در دوش چشم یار که کشد در دوش سر سلم و نور میا یان رفته در دوی فرست رپر ویر و ار ما به یاد کس حرو شید من دی بود سحره دمی چکر در جزو شش آوری بر آنجا جام جان من کس</p>
---	---	--	--

رئالی از شاگردان مولانا ابی است در او اهل حال بنیدستان رفته و در گذر راه دیند عشرت که از آمدن و خسران هر
در سنه و کجرات و فوات یافته از تنخ اشعار و دست **در خشم نیست که برین جان** **عقل جان است تو هم که آن است**

ای ساربان جان محل مرگ است **اما باز اندک ز غار زنده مرگ** **حاجی ثمان در شیراز کفش دوزی میکرد و نامور و مندست**
ما را و چنانچه بنجای آن ولایت در دکان دانشنه محبت سیه پشته اند این شعر از دست **جام بلور از خم شراب برآمده**
شیخ مصلاح الدین المتخلص لسعدی الفصح المستکملین و المصنفین و المفسرین **باه فرود رفت و آفتاب برآمد**

دی که از ارکان اردبک فصاحت و بلاغت است و بر غم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی هر روز کسی نیامد و که از فردوسی
طوسی قلمی دادند ای بیوردی داین شیخ بزرگوار و منعب او سناوی تواند گرفت غرض آنچنانکه از او صاف ظاهر می باشد بیانی
لوسیم و آنچنانکه کلمات مصوری و معنوی او شرح و تفسیر از هر یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت آب استام
میر سید علی شتاق ایشان را مایل هزارستان گفتی چنانکه در هر قتی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده و خلاصه این تفسیر را
عمری در این اندیشه بود که نظر بافتاب زمانه آید و روزگار می مثل این مان برود و نهند ان تنگ کشته و نظریه بی تفسیری اهل این روزگار
وقتی بر بخور از چنین ناخوشتر گذشته باشد تا آنکه در تذکره دیدیم که جمعی از مدعیان نظم که از مجید مکر که آنقدر درین مان بر پست
جمع ایشان هر روز بیست سوال از حال سعدی و امامی هر دو می کرد و اندک ایشان در جواب رباعی فرموده اند به **مقصود**
هرگز من سعدی با می رسم **بعد از مطالعه شکر الهی سجا آوردم که زمان ما امر باین اشتباه نیست و برابر ابی هوش قبا**

این تحقیق پوشیده نهاده و باب خود صحیح فرموده و اندر هر چند امامی را جناب صاحب رباعی بسیار اشعار است اما هیچ وجه
الوجود با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد و بلکه بغیر از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر از درین خصوص در وقت نوشتن

احوال شیخ قدس که فراتر رسیده عالی از لطفی بنود در اینجا ثبت نمود **یکی گفت امامی امام میری را** **سعدی فردین یافته میگوید**
درین ماجرایت می توان گفت **شکر بود محمد و مکر شکر** **کونید جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب**

الدین سهروردیست دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ کعبه و دو بیست سال عمر کرده و باره سالکی سی سال تحصیل علوم
در بلا و تعلیم پرورخته و سی سال بیاحت مشغول تحصیل معارف میگردد و سی سال دیگر و فراخ شیراز و رقیعه که در روضه
ارم برابر می میزند منروی و مرجع افغانل بوده و عبادت کرده و آنچه از مریدان اهل علمه لذت و سبب مت شیخ می آورد و در باره
تمه زور سفر و نماده از زبلی آونخی که خارکنان خارجی کش شیراز در وقت عبور از اینجا از بر دزدی روزی کسی بجهت آن
نصورت خارکشی خود را سفره رسانیده دستش در هوا خشک مانده و فریاد زد که ای شیخ بفرمایم بر من شیخ فرمود که اگر
از خارکشی نشان آید پا و زحمت دستت کو و اگر از قاطعان طریق با روی قوی و دل سختت کو و گاهی که بر خنجر و المی بنا
در آمدی و دعا کرده و کس غایت یافت کونید تحفی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خود ششی و در عرش مجید و بر
روحانیان افتاده و کربان شوری از شیخ زمرنه میکنند که این بیت سعدی بر تسبیح و تملیل یک ساله لاکه برابر

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده و به کتب این شهر مستغرق و در حد و حال دارد

هر روز قی و قدریت مؤلفان را عابد مذکور بتخل خواب مسطور شرح بشارت نموده و بتواضعت کرد لطایف کمال او را چنان

شده است چه حاجت اخبار گویند در وقت سیاحت و در تبریز که دید بعد از جستجوی حال خواهد تمام معلوم شد که او در پستگاه در غایت صباحت و نهایت طاقت و در محافضت آن از انحراف سستی تمام عمل می آورد و چنانکه او را بکام طاعت میرسد شیخ روز و عده او بکام رفته در گوشه مخفی شده و بعد از زود و در خواب و خواب زاده آن نیز مرتفع خود را در گوشه گذاشته به تمام در آمد خواب را زودین و از ناخوش آمده خواب زاده در پشت سر نشاند و از شیخ پرسید که از کجایی و در چه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و باغخوان مسازم گفت بجان الله شیرازی و زینب لایت از یک بخت شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت که در اینجا تبریزی از یک کمتر است اتفاقا طاس بی بود خواب گفت عجب است شیرازیان چون کون این طاس من ندارد و شیخ فرمود عجب ترا میگویم که تبریزیان چون دین این طاس فروخ افتاده خواب به سرخ شرمناک از شیخ پرسید که از تمام در شیراز شری می خوانند شیخ فرمود بی دین متعلق غزل خواب تمام را خواند و در میان من و لار تمام است بجا دارم امید که انهم را شیخ سپرد

خواب گفت کان سکیم که تو شیخ سودی باشی والا و کیری را

یاری این محاد است نیت شیخ فرمود بی خواب دست شیخ را بوسه داده و خواب زاده و از تبریزی و سوس شیخ مشرف ساخته اتفاقا بخانه خواب فرستند و چند روز خدمت او بودند باینکه گفت مع غرض دیوان ایشان که در نظر رسید و اگر چه کجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود لیکن چند تنی که از هر یک تعدادی و غزلیات و ثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فضا حتی مالا کلام داشت بیکارشان آن زیب بخش این رساله کرده و از کلمات شمرده و آنرا اگر چه در این رساله از ثنویات چیزی نوشته نشده اما این بکلام از کلمات نوشته میشود و از حکمی پرسید که نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و گشت و بد بخت آنکه مرد و درشت و تکریم کلمات حکمت آفرینش موقوف مطالعه کستان است غرض ظهور شیخ در زمان سودا تا بیک است و باین سبب متعذی تخلص میکرده و هم در شیراز در مشقه

جامه باقی رفته در عقبه خود بد فون و زیارتش روزی شد این بشارت از دست رحمة الله علیه

بعد از عیال می نماند و دست طلال	اگر سواد عیال باز دوان سین را	در بختی که خود بی زبان بقی نماند	توسیح و دید کس بین بر کوفت
کدام باغ بیدار وستان اند	کسی بخت گوید بیستان اند	اگر تو روی بهم در کجی نماند	طبع دار که بوی خوشستان اند
بسیار دیده خاطر و بیج و بار	که بر و بجز فرخست وادی بسیار	کرت هزار بدیع جمال پیش آید	بین و گذر و خاطر و بیج بسیار
کماله هر کس باش بخت و بیج	نه پای بندی که غمش گریز آید	اگر ت سلامت کند دام می زند بسیار	و گریز کند کیسه سیر و طرار
و عود و باغ نقد صرف کن	اگر غریب قوی ز رشیدی آید	طریق مصلحت نیست بخلافی و	بکوش عشق مزاق نیاید این کدما
چو دید و دید و این بخت و بیج	نه دلی و فصل شکسته نه دید و بار	پایه مرد کند سواریت و	چو افتاده باید و دیده و بیج ناچار

دسته در دل من گشتی و دست
بس کردید و بگردید و کار
داتی بالا رفتی تا بلوغ
آنچه دیدی برقرار خود نماند
کل خودم چیدی مشک با غدا
نام نیکو که ماند ز تو دمی
خیر غنیمت شمار خیرین در صبح
یار بآن دیت یاربک حسن
وقت آن آمد که خاک مردود
ریح ریحانت یابوی شبت
ای پادشاه وقت چو قیامت
دنا ز نیست عشو که در لسان دلی
استی که نیمه فرزند تو گویست
حسرت دزین بخت آن کل
بس نامو که زیر زمین فتن کردی
خیری کن عیال و غنیمت شمار
ترحم دلتی یا ذوالعالی
جرت غنای من در کاک سیلا
شوم بدیور دست و دپه و چشم
ز چشم دست فدا کنم خاک و خون
اول و قربانم از دانا
ماه فرو ماند از جلال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی در جوانی
تا قله شب چو شنیدی صبح
مگر تو فارسی از حال و دستان یار

تر یک گشتی گشتی سر و پای
دل بسیار در نه بد و مویش
سر و بالائی تنه ی سپین غدا
و آنچه جوی جسم نماند برقرار
و نه عهد خود فرور برقرار
بیکرو ماند سوزی ز رخسار
نار و سوز و رخ و جوی تن لایزال
یار بآن قداست یاربک حسن
بادر نیزد آب حیوان در دهن
خاک شیرازت یا مشک ختن
تو نیز با کدای محبت برابری
بایچه کس بر سر بر عهد شویدی
او که چشم داری از مهر و داری
صبا انداخته آن کل دانا
مگر صفتش روی زمین گشتی نماند
ز آن شیر که باک برآید فلانی
و وقتی تو اسوشت حالی
سل الحیران غنی ماجری لی
وان جرت سوا عشقی و عدل
اجتی جود کنی که آتش آید خنده
صانع پروردگار حق توانا
سر زوید با عدل محمد
عشق محمد بر است و آل محمد
سرخ سلیمان چه خبر از صبا
فروخت از تو میر غنیمت و دار

اگر لول شوی مانگی و فرمان
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم
تجین نام تو نام آور شدی
میر و دین و شخص و شکل و زین
این همه چیست چون می گذری
با دانا به باش و با نیکان کو
وقت با دست خیز تا به شمار دیم
در حسن کس دید عهد مشکبار
پاره کرد و اند ز غنای صبا
ای نفس اگر بدید تحقیق بجوی
اگر چرخ نوبت بدر قصر میرزند
آهسته رو که بر سر بسیار می رستم
پس زمرک جنان کل نماند
اگر کنس ل نسیوز و باین اغ
زنده است نام فرخ نوشید و بلی
های بر همه رخسار و ناز شریف
الایا ناعس الظرفین سکر
سل المصانع که با شرمی انقلوب
اگر چه دور با دم امید بیکر فتم
فراق نامه سعدی عجب کرد و نکند
جا نورا زلفه میکند شکو ازنی
و عده و دیدار هر کس بی نهایت
ای نفس خسترم با د صبا
بر سر خسترم است نهو از آن نون
کسی ملاست و اس کند نباد

او که قبل کنی شبه و نیم و خسته
سال دیگر خصل بودی شیر خور
نارس میدان و مرد و کار نام
خاک خوابش و خاکش غدا
تخت و سخت و مهر و نیکو داری
جای کل کل باش و جانی غدا
نیکو برآید نیست او که زده با
در چمن کس دید سسر و تن
صحبتم بر بوسف کل چمن
دزدیستی اختیار کنی بر تو بگری
نوبت بدی که می گذری کنی
این جرم خاک که تو امر و بگری
پس زمرک جنان کل نماند
خدا شمس هم بر این نقش نشاند
اگر چه بسی گذشت که تو شیر دانی
که استخوان خورد و جان و نماند
سل السهر و غنم جوی العیال
تو قدر آب چه دانی که در کاسه دانی
مضی الزمان قلبی بقول آنک اتی
وان شکوت الی اظرفین و اگر قلم
برک تراز چوب خشک چو غدا
لعلی الاسری شب و صبح
از بریار آمد و مر صبا
یا سخی میسر و و اندر رضا
حبیب من کندید دست و غنیمت

اگر کش می دست درج سگ
 و گفت دوج ربا لطیف
 میر تم آید شکایت از تو برکن
 شتانی و صورتی را حاکم
 یک باد شاه و چشم چو رو
 سلطان که چشم کبر و برکت
 اند و سگ کس سر و خط
 در نایه تشنگان نمرود
 سخن خویش به سگای کیم
 حرا رساید عریان چمن
 کرچه تورک و ما حیریم
 ستان و ده کوی نشو
 کیم که عشق را تصویر می دهم
 نظریه اید را به نور چشم
 مردان کوید سعدی چو کرم
 بیا که دست صحت و دور علی
 فرای مردمان همایون
 حای از قدم تو ریج سعد
 دلی که عاشق و صابر و کرم
 کس بر سر کس در دستا و دل
 هم کسان تو خور و طبع
 مصطفی تو نام و در سخن
 بیانی که هیچ ندارد و خدا
 هر دویست یکنه پیش کار و
 را کردستی اما این است

روانه که طاعت گمی را
 خطا و که سبیه به می
 درد حای سیرم با خطا
 کر تو یکبار و طاعت
 اند می در مرد پاس
 حکمش رسد و یکس جده
 چه و چه چو سر و صحرای
 ارچه که در میسر و داک
 که دوست دشمن طریقی است
 که هم دار شما و قصه
 دلزاری و دوستان دوست
 شهابی چمن به وقت حیات
 هر روز شوق شیر و صبر
 و عشق کسان وقت سیکر
 سر کبابی دوست میدارم
 شرد که کویم را بچه رفت
 فریاد سعدی در دل و
 بر سر است از حلی میجو
 ر عشق انصوری مژده
 ارد بر سر کس بکشتا
 سحاک پات که انیم عظیم
 گمان برده که سعدی در
 او که اکوی که سلطان
 کرشمی دست خار مان
 وفا و عهد اما این است

توان درخت کبابی عدل
 پیش از سگش به دمه
 لغت شیرین گزینش نشیبه
 ایستادستار صفت
 چو رسته حای سپردم
 دیده و نایه نیست که
 گوید که سعدی چمن
 صد سر و دشمن حاکم
 چشم سحر که رحال تو
 کرچه تو سیر و ما سیر
 ای سر و روان کلس
 کر مر لای دارم بر حاکم
 ایکه کنی هیچ مشکل
 قادی هر چه بخواهی
 سحاحم از هم که حاکم
 سحر روی شایه حاکم
 سکی کیا ای که در و
 حواهی که در حاکم
 حشم رفته از که سیر
 شب خرق که اندک
 که سگش پان مرکز
 آره که حای میت همه
 مثل به کال چو سیر
 سلیاست کونی در
 و کار دیم اما عد

سگست روقی سر و دمه
 اند اند تو خور و
 مد حاکم شمع کس
 حیدر که رسید در
 آسار و چشم دادن
 در و مدید و نایه
 میکیم و عدل رس
 باشد که کبابی دوست
 عزم جلیش بدل شود
 کرچه تو عی و اهت
 به طاعت و آفتاب
 باشد که کدرا فدی
 کر امید و دل باشد
 زاک که شیر بر قلم
 تا قلم همه عالم
 کما بر مکه ارد
 اراد می که در و
 یکبار که کشته
 سیکر اسپر اند
 که کسی که مردان
 همور و دیده
 درویش هر که
 طبل دادان و
 که براد صبا
 بر و سعدی کبابی

نه هستی که دین پرست
برقانی بخت باد مبارکی است
دل هر که صید کردی کنی شکر گشته
گر نه میل جوانان را منع کن
سر است و دین و چون دین باشد
کس این کند که دل از یار خویش
ایافته سالار چنین چه چاره
برون نمی رود ز خانه کی شیار
غالب است که مرغی چو دلم نهاده
خاک را کی بران میکند می کن
این خنجر ز دولت ایام آدمی
باید تنگیم غم به سر زنگداید
زنان دیدن غم نباشد
من اول روز دهم که این عهد
جانم جانم فدای تو باد
همه از دست غیزا که کشند
دیدار غایب و فانی چه فواید
مرغ باوف که با غایب از گرفت
شب ناشان میل و شب ناشان
انفیس سیر به نیم که از دل برود
کس ندانم که درین شهر که فایده
هر که شیرینی خود شربت بیاید
بچشم نیک فکر کردم ترا هرگز
بمادان که بر منی نیم از دل
اشاد بخوان و شمع برافروز و جای

نه وقت خنجر که دین جوان است
حق مجنون غم خیمه لایکی
نه که کرامت دارد که راه شود
اه کرامت است که شهرت گشته
تا بخت لبه اند بر روی کجایی
اگر کسی که دل از دست ترزد
است که در که در باز پند
که پیش خنجر بگوید که فواید
آبجالی نرود بی پردا نشاند
که غیبت و خنجر تو را در
سرفاک و دیکان تکبر چارود
آنکس کند که دلش از یار
که در خنجر نه از نام نباشد
که با من میکنی محکم نباشد
چپخت از دست و ستان نیاید
سعدی از دست خوشتر بود
اگر که در میان بر نشاند
که مشکش زنی جانی گرمی نرود
تو بیا که از دل شب در صبح
آه جان جانی گرفت است که
اگر کسی که شهادت و غافل بود
یا مکتب پر بند و یا عمل بر بند
چرا چو چشم با فادامه
حسن عدم کند که در نیم جان
غیر با جی و عود و سوزان کل

در دست در و عشق که چو چمن
با به جرم امید با غم رفته
خوب و بویان غما چشمه و فانی
در غم بکشد در جسم نمی آید
هر کس سر سودا می دارد و فانی
کس این کند که زیار و یار کرد
دو در دست قدر رساند و فانی
ای درخت کلانه بران نیست
شرف مرد بچو است و در کجایی
بسیار سالها سبزه خاک دارد
ای دوست برخیز و شو چو گل
اگر خدای نباشد زنده و فانی
من از دست تو دالم نیم دانی
که دانستم که هرگز نشانی
آخرین خدای بر داری
سر خان قفس الهی باشد و فانی
بسیار ز بونیا بر خوش رو اوان
در سوخته پنهان توانی نشاند
خجاست اگر تو نام که سرگشته
دلی از شک باید سبزه انداخ
بچند سال نشاید گرفتگی را
برک و دغان سبز و نظر شاد
هر شب اندک میگویم و داری
پس ندانم که آن باد مشک
منقلب در درون جاسه انداز

رود و زند عشق نه از شیر نیست
که درم باس است از شیر نیست
صید با می بندد در با می گشته
اگر نسل جانی آدم فرزند جانی
من بند و فانی آدم دوست فانی
کند هر آینه که روزگار بر کرد
که در می هر بند و باز پند
که سر و با جی چو چمن فانی
هر کس این هر روز در دین و فانی
کاین آب چشمه آید و در حساب
شادی کن که بر توین با هر
شفاعت هر غیر بران دارد
و لیکن چون تو دالم نباشد
پری را با جی آدم نباشد
که تو پرورد و ماوری که تواند
اگر مرغ نداند که گرفتار باشد
در دوش که با دوش با جی باشد
با جی گفتیم و حکایت بداند
کجا رود که ترک سبزه باشد
که شکل کند آن خطه که محل بند
که خسران ملاحت بکشد که
هر در قی و فرقت معرفت کرد
اگر من از دست تو فرود آمد
بنگاهم نوبت حیرت فانی
چه خبر دارد از شمعان و راز

دست مجنون و دامن لیلی
 و دل زن کو دو نوبت ز رشک است
 اشک کرب و بخت فخر اندر کبریا
 اشک کبک چشم خفته خواست یار
 لب ز لب چو چشم خورشید الهی بود
 ناله دوش بردوش قیام
 یک دنیا زار و دلی مین شست
 ای بیک نامه بر که خیر میری بدو
 کرم باز نامه ای محبوبم که کبریا
 کز او سرخ کباب که خاشاک کشید
 بوقت صبح قیامت که سرخ کز آید
 نه تو گفته که سعدی بنده شد با
 سعدی که زان خرم اقبال بدگشت
 ای باد بهار غنچه برین بوی
 ای محب از جان چه پیر
 بی نبی و درو یکی دوستان
 بهر از جبهه که هم که سرخ می کشم
 سفر بزرگان رسمی است حدود
 و کز کو که میل خاطر نیست
 و کم از محبت شیراز کجای گرفت
 و کز کس که قیام بجای تو دیم
 تو بعد از کزین در بلاست بدیم
 چون من گرفت و مهر پیوست
 بعدی برود کاران و نهشتی
 تو هیچ کس ندیدی که عاقبتی

روی محمود و خاک پای ایا
 که دو ششم قدر بود و آمدن نور
 عشاق بس بخور و هنوز ز کرب و
 بیدار باش تا زود عمر فرسود
 بر پشت بناله سپیده خورشید
 که تنه اندامه چون نخت ز غش
 سجده کای ز زو بود که سجده و
 یالست که بجای تو من بودی
 کز خوارم بر آورده ای خازن پا
 هزارش صید پیش آید بخون کباب
 بکشت تو خیرم که بختی تو شام
 بهیچا کجای مراد تو هم کشی میر
 کجوشه به بخت که حکم کشتم
 در پای نظافت تو میرم
 من تو بنیک کنم که پیرم
 چگونه شب به جو میرند و صبح
 خود بر سرش میزم که بخوش
 زاین مدعت من آوردم عالم
 من این دعوی نمی دارم مسلم
 وقت آنست که پرستی خیر از غلبه
 استدعا تو تو را خوش کنی و دیم
 و کم اینجا است به تا بلاست بدیم
 باز نش فریاد محبت کاک
 بیرون نمی توان کرد و لا اله الا الله
 سر برش سوزان ز ناله نشتی

سبک ترش و فخر خنده تن
 است این یک آید می داد
 است این یار و خرم کبوی سبکبار
 آتشنوی ز مسجد آدینه یکم
 یکی راست حسرت بر بنا کوش
 رفیق و غمشوی فراموش
 تا چه خواهد کرد با من و کنگر
 مرا عاشقی و دوست را مشوقی
 ایاد و هر کجای کنین شب و روز
 و ز نفس کبیرم و کند و تنی باشم
 حدیث رو فتنه گویم کل شبنم
 خرماتوان خرد و زین خاک کشتم
 غم خورم از خرق یار کشتم
 چون میگذری بکاک شیراز
 به کس بی دامن تربت اهل کلا
 من آن هم که حلال از حرام نشدم
 رفیق محسبان و یار هم
 تو کرد دعوی کنی پرستیزی
 حدیث عشق اگر کوئی گناه است
 بعد ایجب و وطن که چندی
 بوی پرستش کم کرده خوشنوم
 آنرا که ملاک می بندی
 کذا را که مجرم چو یار برود
 جفا آیدم از این لب شیرین
 چو مثال تالان می بود و بیک

بستقبال آید بخت فیرور
 توئی آفتاب عالم افروز
 چون کوی حاج تو خرم چو کنگر
 یار و سرای نایب غریب
 یکی با آنکه سخاوت هم آغوش
 می آئی و میردم من از پرورش
 دست او در دلم با خون من کنگر
 چه نسبت است که بنید قاتل و مقول
 ازین خورشید خراک کجای کنگر
 باین اسید و هم جان کجای کجی
 جلال در بختی و دلی بوی شام
 و یاستان بافتن چشم کشتم
 لطافتی که نازم کدام بار کشتم
 کوسن افغان زمین اسیرم
 باز میوشند و بار قاتل کنگر
 شراب ابو علالت آید قیام
 همه کس دست میدارند و تن
 مصدق دامت و الله دلم
 کنا و اول زواج بود آدم
 سران مروی بختی که من کز آدم
 کز گویم همه گویند ضلالت کشتم
 روزی دو بخت است نه شاکر
 کز تنگ ناله خیزد و زور و طعنه
 باین سینه سفید که دار و دل سیاه
 کز غیلا برآمد فریاد و تیراری

ای کج نوشدارو ز جگر کن
چون نیک نباشد دل مسکین می
اکو نشیند و است بر کز خوش
تو فارغی وقت باریک می
همه چشم بیرون آید
تا شایان کوته دست
حارث بن جیان من مثل دار
دی بل کربانی من تو چه کارم
سرو قدی میان آهسته
هرگز حسد نبوم بر کسی
سرو بلند بستان اندیشه
مبارزان جهان قلب شکر کنند
خوش بودی این کجا برادر
تا نقش می بندد فلک کن ندان
من اگر هزار خدمت بکرم نماند
بر تو را بیا زنده مرد خوش
کیمی دارم که کون در انداخته
اندوست که عهد دوستی
و آینه انوش شکر لب میدید
آفتد بیا و داری دوست داد
ای یار کسی بی سبب یار کند
گویند مرد نپزی آن سر بلند
بر من ستم زمانه من بر سر
سودی بخند و خانی بود و
ایک شش بخند می نکا و از دید

مرسم دست از جگر میزد
کس مرغ هم کار بخیرند
کو بشیر از ای خاک مایه
آخست منور و شوش مانه
همه کو شیم تاج فرما
تو درخت بلند با
اک زور بجان بری کس
تو عشق کجی داری من عشق کجی
به که هفتاد و سرود چینی
الا بیکه دارد واد بری
هر روزش از کربان سرور
ترا چه شد که می قند و شکر
مباردی بر هم انصاف
حوری نام ملک فرزند آدم
تو که هزار چون کس می کنی
تو بی پروا چنان خوبی که زیور
مغلوب کند بجه شش زرا
میرفت و رفت گرفته دامن
سیدیه و وزیر لب همی بخندید
اکر عشق بچار و نیکو وی
و انکا و چون یار و دار کند
اکشت نامی خانی بود و تاج
است که چنان دانه من بر سر
اکر آدمی ترا خرد باید و بوش
بر دل نزد می عشق تو را و زدی

اکل فتی خمار و باروی لغبت
دی بوی گل و سبیل و نالین
و املت استین چرا چین آن
هر روز واد میر واد بوشان
من دست تو خوشین کشم
تجده کر بر جانان بر و جان
صوفی شود و تانی تا که کند جا
ذاعت کجا آن سپر دست آری
شیو جمعی و کو نیده و زیانی
نشید و نام که مای بر سر بند
اک دست تشنه میگیر و آبی
دید می تانی بر سر می کنی
عشق در تاله بند کوی بوی
اکرم حیات بخشی و کرم حیات
اکبشی ستمو نام که کشای تو کم
کس کوی که با کم شک عشق آید
اک فور خورم که بر ناز و سرور
سیکف که بعد ازین بخوابی
میگفت چنان که قیامت است
روزی که بر خیزی کس چون تو
تو دوست کو دشمن تو کویر
نیاید و نه پدم مدای و دشمن
احوال درون خانه توان گفتن
کا و از من تو فراموش
تفسیر ز دل بود که از دیده

تو در میان کجا چون کس ساختی
خوش بودی که کز و نالین
رسم بود که آدمی شایان
مخروج می کند و اسکین
تو در میان بخون مبارک
مختر است مبارک بر جان
لباس بر خرابد با پخته شود
اک نیر و مرزا آستان
مدرم از بهر تاله خراب
یا سرور با جانان
خدا و دان فضل خست
بازار خویش و آتش
ورنه کس بودی تو خدای
سر بند کی خدمت بکرم
هر جانب تو کز ندان
اک عیب اند که چه
اکا فور چه سود و دار
خداست که بعد ازین
لبان حب است که بکس
امروز بای می کس
کس دشمن خوش زار کند
من خود ز مردم که می
خود بر در آستانه
خرازم تو در زار و گوش
آه از دل و ده نه را و از دیده

بجای کش که مردم من هم دیدند
 اینجا چه کردی و کردی و کردی
 خاکی چشم و دل و دلی داشت
 دست بر دوش بیب شکست
 آمد روی تنه خوی بود و داشت
 یک در قافای بر بوسه کرد
 اینقدر بر که در برت کیرم
 لب لب بر بناد و کام کلام
 عاقبت من ز حکم سیرین کرد
 گفت هیات خون خود خود کرد
 روی چند ریخت در شش
 آن شیدی که در باد و شال
 با جانی چو لب سیمین
 نقره اندوده بر در شش
 همه شب روی کرده بر دیار
 هر آنجست خود بر شش
 آنجست از لب نکرست
 عاقبت در دول جهان برید
 تا آمد بنده پروردی
 که توانی اگر لغزایی
 من آموختم نه او خرد
 از بسیاری برنج و فخت و در
 استخوان که بد خدایان برد
 ای بنده با چو چاره ندید
 آنجا که در دوش کرد

با گفتن جان لغزایی شنیدیدی
 دانی چه بود جمیع با نازی
 خاطر اندر کند موی داشت
 چند نوبت گرفت شفا بود
 سخن از نایان گفتی و شست
 من غلام توام بیا و بیار
 چنین باجی لبست تیرم
 چون دو مغز درون کی باور
 در کنارش گرفت و در کرد
 این چه نایانی است و نامری
 سخت باز و زبر توان گشت
 بود مردی بخیل تاجال
 عقد بنش بسندگی من
 غنیمت آید که بد فعل
 تا نبایست دیدنش دیار
 ز مهر خندان بر لب گفتی
 دست لاجل برزدی بر تو
 من نکرست بستخوان برید
 مهربانی و مردی کردی
 پای از بند غصه کشای
 رحمت ما و خوشین چند
 این زندان شایعیت مهر
 صفتی مردوزن شفیق آورد
 بحر اندیشه را کنار نهاد
 میل در سر مرده ان عاجز کرد

آبیدل به قرار کردیدی
 اندر کجی بخشودن خشنینی
 چند روزش می در بر شد
 خواست تا اندون شلوارش
 گفت من تن یک دندم
 گفت راضی شدم این تن
 این بخت و امر حاصل شد
 دست و درون آورید بدقت
 صبر مغلوب عشق غالب شد
 دل زلف رفته بود کجا آید
 خایه نسیم کرد شمشیر
 دختر زشت روی بدو شست
 شب اول که شرده شست
 پرده زرد بخار بر سر شست
 بارها نوحه و سجان خراس
 ملک الموت از قافای تو به
 مدتی صبر در محراب کرد
 بد پر زان نو، قصه خویش
 سکر فطرت با لهای دواز
 زن و مرد از برای آن باشند
 سر بر آرد و گفت سپهرین
 چون جوان این سخن شنید
 ایکن از اینج بر گرفت
 خواهرش را در آید سبت
 روی در روی دوست در کرد

بر که به عاشقان بخندیدی
 و گفت کن که من بر کجایی
 ناشی خلوتی میسر شد
 در بر دیر تا موفار شش
 روی از آده بر زمین نسیم
 امیدت جوان سر و دل
 تن در آغوش داد و دل شد
 جان جهان بلب ریل و شوق
 تا بسته و رفت غایب شد
 خیره نتوان گذشت بار آورد
 گفت تا هیچ مسیر و یکوب
 که هر چند جامه نیکو داشت
 عرق و عود کرد و مشک اندود
 که روزی بی مضار داشت
 دست بر دوش زدنی کردی
 عطر جم کو برین تو دست منه
 عمر ضایع از آن مشاهده کرد
 کای مصاحف شاس خیر اندیش
 نتوانم شرح گفتن بار
 که دل ازین و جهان باشند
 جان با سخن دواز کن
 تخریب اندوختی به سیر
 هر چه گفتند هیچ در کوفت
 دواز و بر گرفت و در روی بت
 ناف در ناف و دست در دای

بعد از آن باز در شش پست
عمر ز نیر و شرمتی در داد
تا بدانت خوابگاهش را
نوبه غمی که بود شاگردش
بعد از آن با کنیزش پر خفت
حوش و پیوند هر که افتاخت
همه همسایان بد نهستند
از دل خاک را دور و درخت
گفت کاین ملک مال جنین
آب در دیکان کجور دیند
گفت لی فی سخن کوبان
هر چه داده درین برادر است
گفت هر که من این جهان کنم
جبک با یک اتفاق افتاد
رحیف را از قرین بذرنا
هر کجا سرود قاتمی بنی
دو منظور و باقی روی دردم
رفیق و حجه و کرماه و کوی
گر این صوفیه کنداری هر عمر
عروسان مغنی بی شماند
حجاب نام و تنگ از تن در
وصال و ستان سخت و لوار
طریقت نهایی از سعدی تابد
هردی که هیچ جاده ندارد اتفاق
این کی رفته زیر پای دهر

بید شلوار عصمتش گشت
خانه را نیز ستاده نهاد
خانه معلوم کرد و در شش را
برد و انداخت چنان کردش
کار او را بعد روح بساخت
هر را در قفا و روانه خفت
نمی منکر نمی توانستند
در دکان به بست و درخت
همه پاکت حلال کردم خیز
خویش را در میان شادی
یا تو باشی درین سراسر این
از جهای نونا کجا ز رست
جفت شیرین خود را بکنم
عاقبت صلح بر طلاق افتاد
وقار بنا عذاب النار
چشم در وی کن خود درشت
چه خوش باشند هم انو و بکم
لنجر با هم و در خانه و درهم
نه و یارت نریان باین درهم
عربسی را بدست آوردیم
که محرم لون پوشانده ز محرم
حدیث و تمنا با دست چرم
رد این است اسمی برادر چنانیم
بهتر ز خانه که در و هیچ فریت
و این کردانه می ربست باب

مادرش با نصیب هم گشت
دایه را نیز از سر یاری
سبب آید شمع شمع استخار
عاقبت رام چون تپه دوش گشت
پاره دوع ریخت و شکست
بوق رویین در آن قبیله نهاد
اشنایان و دوستان گفتند
کیسه های قبایله حاضر کرد
یار در ماندگان شنید از پیر
گفت یا سیدی دمو گشت
کا ندرین خانه از قربت و خویش
گر شبی تا سخن کعبه با من
با دران آیدند و انبازان
کل رویش تبارکی بگفت
ز با بر کسی و در کربان
چون نه گرفت دری شکارش
هر آنچه از او و انیر همیا
مقدم در موخر برده تا ناف
من این پاکیزه رویان تپه
که گر بریدن کنی شلوارش از پا
اگر محکم به بندی عقد شلوار
هر از پشت آدم زانو چا
صاحب کمال را چه نم از غفلت
حرص مندر زند آدم نادان
دوش مرغی بصبغ می نالید

هر دو پایش بر آسمان داشت
عربانی نمود و غم خواری
نیم شمعش در میان با بر
کیر در کون چون بودش گشت
تا نباید زد و کیران شکست
همچو شمشیر قتل در بغداد
حال پیش بد زشت گفتند
پیش داما و بصلوان آورد
ساقی دیر سر کند بر بر
چه کنه کرده ام فربای
کس نازد دست خرم درویش
دیو شصوت بگیرد و دهن
هر کس از کشته را و تازان
سیخو امید وزیر لب میخت
که نازد شریعت ز رشت
با کنا بهت کسی نخواست
هر آنچه این را بود این سلم
و گر با این موخران مقدم
اگر تو من شوندم خلق عالم
تو خنداری که خوار است شغم
هنوزت عقد صحبت بگشتم
رو در برشت فرزندان آدم
چون ماه سپهر کج و دانه
مثل سر چاه است در میان
مخل و صبرم بر دو طوق و

کی از دوستان مخلص را
گفتم این شر و آه و محنت نیست
دوست من از کجا کنی محرم
بعد از بهر تو سرگشته و فرمان دار
زبان بریده و کجی فتنه خیزم
این دعایان در طلبش خیزند
کار درویش مستمند برآرد
بد و گفتم که مشکلی با عیسری
کمال جنبش در من اثر کرده
ایک پنجه و رفت در درختانی
دان و کج بخت همچنان هستی
هر که مزد و ع خود بخورد و خورده
که فردا چه بیک اجل در رسد
چه سایل از تو زاری طلب کنی
بر کلی سرخ از غم و فدا و فدا
چه در شب باشد چه در روز
بیهوش اما برآورد نفس
که هر جا جلدی روزی بر جفت
بار و بار هیچ کس میسر نیست
ختم می که حاصل عمر غم زار
دوست که غم زار است و غم زار
کس با موخت علم تیر ازین
ارید و شکست ز تاشای باغ
در بنو بالش آکنده پر
آورد و سخن گفته باشد

که آواز من شنید کجوش
مسخ و تبسج خوان و مغشوش
تو که باد شمشان نفرداری
حرف و نهاف نباشد که تو فراق
بیار کسی که نباشد زانوش اندک
کار از که خبر شد خبرش باز نماند
که ترانیه کار با باشد
که از بوی دلا و نر تو شستم
دیگر نه من همان خاکم که شستم
مکان چهره دریا بس
وین عمارت بس بر کسی
وقت خرمن خوشه باید چید
بجسم ضرورت زبان کجوش
بد و کرد و نر تو زاری طلب کنی
همو عرق بر غدا رشاد و غشیا
که جهر فریشت است پاید
از ان چش می کن که گویند کس
کنند در حق درویشان غالی
مزد آن که وقت جان بزرگ کرد
با دوستان بخورد و بشنم کرد
که دوست نیز بگوید به تیغ نیر
که مر عاقبت نشان نیکو
کی کل و فسرین سبزه رود باغ
خواب توان که به حیرت بر
عیب و هنرش نرفته باشد

گفت با و زید ششم که ترا
ای کرمی که از خزانه غیب
بار و بار و صد و خورید و غلب
کرم من و لطف خداوند کار
ای مرغ سوختن ز پر و اندام
آقا توانی در و کس فخرش
کل خوش بوی در حمام درویش
گفت من کل چینه بودم
مردم از سر میرود و نفی
هر که آمد عمارتی نوساخت
بر ک عیشی که خوش ترست
گفتم که مکان کفایت است
بروز کار سلامت شکستگان است
اول اردی بهشت ماه جلای
زبان در دوان خرد و نیت
مزن فی تا بل بخت داریم
عرض نقیشت کو میاید
پر بهر کار باشت که داد آستان
دانی که بر کین سلیقه نقیشت
پدر که جان غریزش بجان بخت
باید فا خود بنود و در عالم
کوشش تواند که همه عمر و
در بنود و لبر و خوا به پیش
وین شکلی ای هنر بیج ج
در بهبه گمان مبر که خالی

با یک مرغی چنین کند در پیش
کبر و در سا و طیفه خود داری
آقا توانی کف آری و غلبه بخاری
آکنده کرده است و شمسار
کان سوخته و احاطه و آواز
که درین راه خار با است
رسید از دست محبوبی بدم
ولیکن عدل با کل نشستم
چون که میکنم غمزه بسی
رفت منزل دیگر می پر خست
کس بیار و ز پر قدش نیست
که ای برادر لطیف و خوش
که خیر خواهی مردم با کج و داند
بلبل گویند بر سار قصبان
کھید در کج صاحب سحر
ای کو کوی که در کوی چه غم
که هستی را نمی بیم قالی
فرد و دس جای مردم پر پر کرد
دل در جهان مبدک با کس نکرد
یکی نصیحت من گوشه را جان نیر
یا کمر کس درین زمانه نکرد
نفتود آواز و ف و خک و فی
دست توان کرد و در غمش
صبر ندارد که بسازد بیج
شاید که لنگ خسته باشد

سر چشمه شایه که رفتن بمیل
عاقبت کز زاده و کز شود
دیدم که بسی آب نرسیده خرد
ابلی که روز روشن شمع کافور
بنیم ضعیف که سلطان ستم داد
سبا دان ایستخنان بر روی ساند
با بداندیش هم کوئی کمن
سبها نگاه کار و جبر سالی
صاحبی بده سکه ز خاقانه
گفت آن بچم خویش بر دلی بجز
گفت چشم تنگ دنیا دارا
او کو هرست که معدش ایدان
ورسری در می نهضت عیب
و بر سر دیم عذر ما بسدیر
تا بدین روز جهان تیره شد چشم
بدانرا دوست درید اغیز زان
باران که در طافت طوفان نیست
میرا پرین و سیر سیرا پرین
با فرقه ما به مدد تار سیر
که بمبیره دی و دهنمان بخورد
خداوند بخشیده و دیکتیر
نه که ز نیکش نرا بکیر و بصور
اگر بر رفیقان نباشی شفیق
و گر با پر خبک جوید کسی
و لیکن خداوند بالا و پست

چو بر تند فاشید که رفتن بر بیل
که چه با آدمی نزرک شود
چون بشیر که شتر و بار سبرد
ز دوش می کش شب رهن جانچید
زند لشکریانش نه در مرغ بخت
که و اما اندران جسران غایت
و هنر سگ بطهر دوخته به
ریدان کو سهند از وی خالید
بسکت محمد و حبیب اهل طویل
این سعی میکند که برادر خرق را
یا قافعت بر کند یا خاک کور
در تنم راهم کس شتری بود
دوست نه بنید بخوان یکشیر
ای بسا آرزو که خاک شده
این تنم بر سر خاک تو خاکم بر
که نیکان هر کجا هستند غریزند
در باغ لاله روید و در و درختان
همه بطل و اما همان طاقان
گرفتی به ریاست کر خوری
که به محتاج دوستان باشی
که یکم حلقه بخش پوزش پذیر
نه عذر آوران را بر باد بجز
بفرسک بکیر ز راقور رفیق
پدر بچان چشم کیر و می
لعبتیاں در زرق برکت

کس نیاید زیر سایه بوم
دانی که چه گفت زان بر تنم کرد
قرار در کف زاده کان بکیر دال
اگر ز باغ عیت ملک خمدی
اگر روزی بدش بر فرویدی
تا دل و دوستان بدست آید
تندیدم کو سهندی بمرز کی
که از چکانی که کم در بودی
انغم میان عابد و عالم چو قی
آن شنیدستی که وقتی جوی
چون در سپهر طاقت و دلبری
چشم بداندیش که بر کنده باز
که با ندیم زنده بر وزیرم
که شش آتوز که دپاتی شکر خال
ملک فرمود نقاشان چین را
شمیر نیک را من چون کنگی
میر طلال با سپر میکفت
امیر اکبر آب زنده سیکه بارد
مال جمع آورد و نشین خاک
بنام خداوند جان آفرین
سر پادشاهان که رون فزان
و کر خشم کیر و کر و زشت
و کر ترک خدمت کند لشکری
و کر خویش را ضعی نباشد خویش
سزاوار رسد کسب را و نهی

در بهار از جهان شود معدوم
و دشمن نتوان حقیر و بیچار شمر
نه مبر در دل عاشق که بجز
بر آوردند علایان و درختان
زندان تنگ تر روزی بودی
بوستان پدر فروخته به
ربانید از دمان و دست کنگ
چو دیدم عاقبت کرم تو بودی
تا خیار کروی از ان میخ قوی
در بیانی بغیا و از ستور
اندیشه نیست که بد از دلی می بود
عیب ناید بهر شر در نظر
جانه که فرستاق چاک شده
دست کیتی بر روی تیغ لاکم
که این بر دامن خر که نویسد
ناکس تربیت نشود انکیم کس
کای سپر طبل زن با تجمال
هرگز ز شاخ سید بر نخوی
تا درین کینه خاکدان باشی
حکیم سخن بر زبان آفرین
بدرگاه او بر زمین نیاز
چو باز آیدی ماجرا دروشت
سودش که ز کفش از دلی می
چو یک کافش بر اندر من
که ملکش قدیم است و تو غنی

مستغنی از طاعتش نشد
 نه دلس و غیره و در صلبش
 از آن قطره نو نومی لالا کند
 محاسن سعدی که را همغا
 شمع الهی خواهد بشت
 تمام که این سخن گویم
 خدا با حق بنه فاجبه
 در اقصای عالم بکشم بسی
 چرا پاکای شیراز خاکی نهاد
 در خاک آدم زانند بوستان
 مرا که می بود زان خندست
 دلی نظم کدام بنام فلان
 نزد که بنامم بد و در شین
 گویش بر آمان برین
 چنان سایه کس تر در عالمی
 در ایام عدل تو ای شیراز
 هم از بخت فوخته فرجام
 فرو نامم از سر خنجر کیم
 غم زگر و شش روزگار باد
 در وقت بناید حق شاد باد
 جان و جان بخت و در شین
 که خاگر نگردد در ویش
 نباشد بنزدیک و نامسند
 بر دامن ویش محتاج
 آن آقایی دل غنی لیش

نه بر حرف او جای بحث کس
 کل و پنجه در شاخ فزیده
 و زین صورتی سر و بالا کند
 توان رفت جز در پی مصطفی
 امام الهی بعد دیوانه شمر
 که بالاتری را آنچه می گویم
 که بر قول یان کنم خاتمه
 بسر بر دهم ایام با هر کسی
 ندیدم که رحمت بران مالک باد
 سیدست رفیق سویی توان
 سخنها می شیرین تر از قند
 مگر باز گویند صاحبان
 که سید بدوران نوشین
 مدام از تواضع سرش برین
 که زالی نمید شد از رستی
 ناز و شکایت کس از دورگان
 که تا هیچ سعدی و قیاس
 جهان به که دست دعا سرم
 وزانده بر دل غارت مباد
 دل و دین و اقلیم آباد باد
 بدولت جهان و تبه بر پیر
 نه در بند آسایش خویش باش
 شبان خفته و لرگ در گویند
 که شاه از رعیت بود تاج دار
 اگر یکی میسکنی بیخ خویش

قدیم کلوکار بنیکو پسند
 زار آورد قطره اسوی غم
 و کرده بختم عدم در بر
 کریم السجی یا حبیب السیم
 تو اهل و جوامدی انجست
 چه نعت پسندیده گویم ترا
 اگر دعوتم رد کنی در قبول
 تنع زهر کو شسته یا فتم
 تو لای مردان آن پاک بوم
 بدل لغتم از مهر قند آوم
 مرطوب زین نوع خوانان
 که سعدی که گوی طاقت بود
 سر سر فرزاد قنچ و مینا
 تواضع ز گردن فرزان گشت
 همه وقت مردم ز جرزان
 بعد قومی بنیم آرام خلق
 که تا بر فلک ماه و خورشید است
 جانت بکام و فلک یار باد
 که رخا طر پادشاهان غمی
 آنکب محشره نیک بخت
 شنیدم که در وقت نزع دنیا
 نیاساید اندر دیار تو کس
 ملک سرفرو برده و زانی نوش
 رعیت چو بخند و سلطان خست
 فراخی دران بنزد و کشور فخر

بکجک قصه در رحم نقش نید
 ز صلب آنگاه لفظ داد شکم
 و ز اینجا بعجز می محشر برد
 نبی البر یا شیع الایم
 و که هر چه موجود شد فرج است
 علیک الصلوای ای نبی الهی
 من و دست و دامن آل رسول
 زهر خرمنی خوشه یا فتم
 سپردم خاتم از شام مردم
 بروستان از صفای سرم
 سرمدت پادشاهان بنید
 در ایام بوجن سعد بود
 بدوران عدلش بنام سحیان
 که اگر تواضع کند خوی است
 بنالند از کره شش آسمان
 پس از تو دافتم سر بنجامت
 درین وفرت ذکر جادیت
 جهان آفرینت نکند ار باد
 پریشان کند خاطر عالمی
 خداوند تاج و خداوند تخت
 بهر چه چنین گفت نوشین
 چه آسایش خویش خواهی پس
 که دارد و باک ستمیده کوش
 درخت ای سپر باشد از پنج تخت
 که دل تنگ نبی رعیت ز شاه

مروت باشد بی کسی
بران باش تا هر چه غیت کنی
چراغی که یو زنی بر فروخت
چه نوبت رسد خیمان غرتش
که اراچه اصل شود ان تمام
ریاست بدست کسانی حق است
سرکران دل بید بید بید
چه مردانی آید از بهر زمان
تبه کردن آن ملک غریب
دو هم جنس دیر نید و مکلم
چو در دوان ز هم پاک دارندیم
کیش میرند تا ستود و در ذاک
که سست لعل بنشان شکست
یکی آنکه بر خویش خود بیند
و ابلیست و اوان بر بخورند
نه هر کس سزاوار باشد مال
تنی پامی رفتن بر افکش تنگ
سفر غیب باشد بر آن که خدا
کردنی نشنند با خوش سیر
سرکار و عماران در که است
جهان آفرین کند باری کند
شنیدم که جشید فرخ شربت
گرفتند عالم مبرودی و زور
عجب دارم از خواب آن بکنند
بخشید سر چشمهای قدیم

کز دیکوئی دیده بستی بسی
نظر در صلاح رعیت کنی
بسی دیده باشی که سندی خفته
ترحم فرستند بر ترش
خیاخ خوش بچند که سلطان
که از دستستان و سها بر قدا
نه چون که سفیدان موم دیر
چه مردانی که خیل زمان
کز و خا طرا زرد که دو غریب
ناید فرستاد کجا بهم
رو در میان کاروانی سلیم
کمی میکند آتش از دیده پاک
شکسته نشاید که اربابست
دوم آنکه بر غیر بدین سبب است
که دارد می بخش بوی و سوند
یکی مال بید که در کوشش مال
طای سفر بند در حان جنگ
که بانوی پیش بود و سر
که ما که بازم دصاحب نظر
که از کجی شش رسیان که است
کجا بند بر سپهر کار می کند
بر چشمه بر لبی زشت
ولیکن نبردند با خود و مکور
که خلقی بخینند از و نکند
نازک آب جز آب چشم تیر

شنیدم که خسر و شیر و کیت
خرابی کند مر و تمشیر زن
از ان برد و در تر و کافیتی
خدا ترس را بر رعیت کمار
که انی که بر خاطر شنج نیست
کنن رحم بر عامل ظلم دوست
چه خوش گفت بازار کانی
شنیده که بازار که نر بخت
خدا ترس باید امانت گذار
چه دانی که همدست کردند و
نفرمان بر آن خسرو داد که
چشم آید ت بر کناه کسی
مر سپردانی مرشد شتاب
نه هر آدمی زاده و اردو به است
بر انداز بخی که سخا آورد
چو که بر نوازی کبوتر بر و
نزدان قاضی گرفتار به
نشاید هوس با ختن با کجی
زمن پر سر فرموده و زور
کجدار فرصت که عالم دمی است
سخن دان پر و ده سپر کین
برین چشمه چون با صبی فرزند
چو دل برین کار و انکه بنیم
چنان قحط سالی شد اندر شتی
نبودی بجز آه میوه زنی

در اندم که چشمش ندید نیست
نه خند که دو و دل پر زن
که دیک را فی با صفا تربیت
که سحر رگست بر تبر کار
باز پاوش ای که خرسند نیست
که از غریبی باید کش کند چرت
چو که برست گرفتند و زانی
در خیر بر بھر بست که بست
ایمن که تو ترسد انیش عمار
کی دزد که دوی پرده دار
پدر و چشم آورد و بر سپر
تا لکش در عقوبت بسی
دو اندرز فرمود بر روی آب
که دوز آدمی زاده و بدست
درختی سپر و کر که بار آور
چو فریب کئی که یوسف در
که در خانه و دین برابر و کر
که هر با دوش بود طبعی
که بر سفره حسرت بر در خور
نه می شش و انا بر انعامی است
بند شد آنکه کجود سخن
بر فتنه چون چشم بر نیم زد
که یاران بر فتنه و مادر نیم
که یاران فراموش کید شتی
اگر بر شدی دوی از و زنی

ز دباغ سبز نه در کوه شخ
 شکست آمد که قوتیال بود
 بخت بد بر من که غفلت گزید
 اگر زبستی دگر می شد لاک
 که مراد چه بر سلطه افترق
 طاعت گشت نذر ای شیکر
 بخت بد و کبریت مرد خدا
 گفتم ای کسی که یار اندر کز
 چه دور خلافت با من رسید
 بخون عزیزان فرود برده چنگ
 گوشت آتش خشم برده غنیم
 گفتم اگر شکی در شکافی نسیم
 بر پیر و راه نشین که دوست
 برای جهان دیدگان کارگر
 قتا به سبک سید روزگار
 که هر دو بر هم سکانداز
 گفتن کند و شمشیران
 چه کاران پسندد با هم کند
 که روان غریب اندر شمشیر
 ای که دگر یکدگر شمشیر عظیم
 من که سرتاج در شستم
 ای که گندم فروشان کردی
 ای سیه دانه عجب گوشت
 ای که مردان ماه خوانند
 بخت بد که زاده و سر بار

فغ بوستان خور و خوردم
 خنودنه جاده و زروال بود
 چه دانی و پرستی سبک
 ترا هست لطف و لطف بود
 بناساید از دوستان عشق
 که اگر ام حجاج بود مگر
 عجب دانت سکین دل تو را
 که طفلان چاره دارم چاه
 ای که سپید کینک خریه
 سر بشتما کرده غایب یک
 سرش خاست کردن چه جزو نیم
 زبوی دانت برنج اندرم
 که این عیب من گفت با من
 که مسیاد زوده است که گن
 زرد به برید شیر زاید چنگ
 شود و دست کوتاه پیشان از
 که علاج و دردی چه مرد و چنان
 بر سبک داند در میان که غن
 سبک و که کردی بد را غنیم
 طبرزد همی چون که بدید ختم
 که سر در کنار پدر استم
 که این جو فروشت و گندم
 نه سردی بود دفع زو بر گرفت
 خریدار دکان بیرونق اند
 ستم بر ستم پیشه عدلت داد

و بشان پیشم دم به تنی
 باو گفتن می یار پاکیزه خوبی
 باو گفتن خسته تر باک نیست
 که کرد و بخت بد در من فقیه
 من از بسبب نوائی خیم بدو
 بر منک ایوان که کرد و تیر
 چه دیدش که خنده و دگر گشت
 بخت بد از لطف یزدان پاک
 بچه افتاد بی تن کلبنی
 شب خلوت آن است خورده
 بخت بد زید بدل که زنده گشت
 دلش کرد در حال از و بخت
 به پیکار دشمن و دیران نیست
 سپه را کن پیشه و جویسی
 میان دو بدخواه کوتاه دست
 دوقن پادشاه کشور گشت
 چه دشمن دشمن اند خلاق
 فروماند کارادر و شان دکن
 چه غنیمتی سبک انداخته پیش
 اگر سایه خود بر رفت از سرش
 زباید وقتی زنی پیش شوی
 بدلداری نمودند بخت نیار
 ره نیک مردان آزاده کیر
 چراغ را که راست کوئی ایست
 غم زیر بوستان بخور زینهار

که دانه بر بوستان پوتی
 چه در آنکی چشت آمد که می
 که زبیر جانی که تریاک نیست
 که کردن عالم اندر غنیم
 غم جزو یاران رحم زرد کرد
 که طعش میداد خوش بریز
 بر سپید کاین کیه و خند
 که مغموم رفتم نه خطی لاساک
 لعل و خنده باری کنی
 که تر ز آغوش من و دانه
 چه خلعت من پند آمد
 و اگر دو خوش بود چه غنیم
 هر بران ساد و شیران تو
 که در جنگ با بد و باشد سبی
 نه فرزانگی باشد این شست
 یکی ابل رزم و یکی ابل رای
 تو که ز شمشیر خود در علف
 زرد ز فرود آمدن یاد کن
 بد به بر روی خنودنه خوش
 تو در ای جوش تی بر و شک
 که دگر محضان خباثت کی
 زبیر گشت بار و ستانی مبارز
 چه ستاده دست افتاد کیر
 اگر پیشه شادمانی غنیم
 ترس از بر و سنی زده

بر ارضا کم دهر دنیا پرست ز خود باز گیر می و هم خود کرد هنوز ای برادر منک اندر است نه از چشم بجای خوشیش خبر کز نا که طبعیم بناید به پیش نه بنید نظر که چه بنیاست مرد به چیدار اندیشه بر خود بسی بنفقا و شکست صند و تی رسلطان بنیما پریشان شدند ز دنیا چه آورده و گفت هیچ تعبت مشو غافل از پا پنا رسیدیم از خاک مغرب آب بران کریم قهقه بخندید و گفت خیالیت پنداشتم بیکدیگر ترکشتی آورد و ما را خدای قبایای طلس کر ای ز مدر اعبات فرومایه فدای سرواری سر بر بزرگن ای ولی غرقم هست ما در و هم چه بودت که بیرون نیایم برود ولی پیش خورشید رسیدیم که بودت خفا که من ستم که شد عاقبت تو کوساوار شنیدم که پروانه با شمع گفت برفت بچشمین یا شیرین جان	خو از غنچه خورشید بر آید برت و کر نه چه حاجت که رحمت بری ز را ندر کف مرد دنیا پرست نه از درد دل های ریش جز نمیخواستم تندستی خویش نه مینی که جانی که بر غماست کرد بمحو گفت این حکایت کی شنیدم که در شکستای شتر سواران بی در و مر جان شدند با و گفت کای سبکست چچ اگر ت قربتی هست در بارگاه قضا با من و هیری از فریاد مر کریم آمد ز نهار نجفست کجتر و جاد و بر روی آب عجب نامدی ای یار فرخنده دگر سپر چاهستان و دیتغ و تبر سپر کا نمنه ستوکت و پاسبان سپر گفتش آخر رئیس دهی ای گفت سالار فرماندهیم ای گفتش ای کرک شب فرود که من روز و شب جز بجزایم که جانی که دریا هست من کسیرم سپر تشکای رسانید کار تبی باز دارم که چشمم مخفت گفت ای هوا دار مسکین من	که متر خدایت شود پر و پنا که در مانده و دهنان چشت ز بهر نهادن چه سنگ خیز که در باغ دل قاشق سر بزن که خوش بود خدی طبعم هوا و هوس که در بر خاسته که حسنی نذر ایا زای شکفت نه بر فد و بالای دلجوی است در آنجا تبخیر مرکب بر اند کسی در قفای ملک جزایز رخد مت نعت نبرد ختم تنگا کند از خدا جز خدا کجستی و در ویش بگذر شدند مر آنکس آرد که کشتی برود اگر با مداد ان بن کرد و گفت گذشتند بر قلب شاهنشاهی غلامان ترکش کش و تیر زن از محبت به بنی که در کسیت فرزیدی از با بیست چوبید تا بد شب کرکی چون چراغ جواب از سر روشنائی چه دگر نخل شد چو پنبای دریا بدید صدف و کمارش سجایا بدید دریستی کو گفت تا هست شد ترا کرید و سوز بهر جزا است	سپوشیدن سرد ویش کوش مسلم کسی را بود روزه و است ز از بهر خوردن بود ای سپر طبعی بر چرخه در مرد بود حکایت کند در دمنده غیب حقایق سرانی است اگر هسته یکی کجک بر شاه غرین گرفت که شش من اینجا بهر بخوت بنیامک استین بر فغان تا نازد شاقان که در کسزار من اندر قفای تو دنیا ختم خلاف طریقت بود که لیا مر یکدم بود بر دستند مخور غم برای من ای خیزد زده به چشم دید و آتش شفت رئیس دهی با سپر در ره یلان کمان دار شیر زن که حالش کبر و در کش سخت چه بودت که از جان بریدی ای مکر دیده باشی که در باغ چراغ ببین کانشین کرک خاک زانو ایکی قطره باران ز ابر می چکید چو خود را چشم حقارت بدید منبدی را زویافت که پست شد که من عاقبت که بسوزم روست
--	---	---	--

غدا گشتی سنجی که خواهد برد
 اگر از براند که باز در دوش
 رواند همچنان سړی سپهر
 اگر چشم ز دست این تیزین
 یکی پارسا گفتس از روی نپند
 قفسهای مرغافان خوشان گشت
 سپهر مسجد سحری شایفت
 ستیزم که سیری سپهر بخشم
 ترا شب بپیش طرب سیرود
 چونچاه سالت بر نشد و ست
 تنی در جوانی و طیب نغم
 چنانده سپری ز مار بکنار
 جوانی فرارفت کای نیک مرد
 چو باد صبار بکستان وزد
 مرا برف بارید بر پر زارغ
 مرا غله آمد زان در و
 هوس بختن از کودک تا قام
 نشاء جوانی زیر سیری مجوی
 بسره کجا تازه کرد و دلم
 کسانیکه از اجنب اندر اند
 در نیا که روز جوانی گذشت
 در نیا که بیاسی روزگار
 پس از مایی کل و هر بوستان
 زوید از همسم تا بعد نیان
 ماندیش وی از دوشان گذشت

اگر ناخته جامه بر تن درو
 در این به خاند که نکند ارش
 غلامان سلطان و نشین تیر
 من و موش و دیرانه پزین
 که کبزار مرغان خوشی نیند
 که در مبداند چو زندان گشت
 چو آفرخ بر طاق ایوان یافت
 ملاست همیکو که شیو چشم
 چه دانی که بر من چه شبیر
 غنیمت شمر خیر و نیکوست
 جوانان شستیم چندی بحسم
 ز دور فلک یل ویش منار
 چه در کج محنت فستی زرد
 چمیدن درخت جوان ریزد
 نشاید چو بلبل تماشای باغ
 شمارا کنون مید پس بر وفو
 چنان رشت ناید که از پر خام
 که این آب دیگر نیاید کجوی
 که سبزه و بخاود مسید لکم
 بیانید در خاک ما بگذرد
 بهو و لعب زندگانی گذشت
 بروید کل و شکفتد نوهار
 نشینند با یکدیگر دوستان
 که بر برو و تنگ آمدی آسمان
 بگویش پس از مدتی در گذشت

یکی حلقه کعبه دارد و بدست
 یکی کر ب در خانه زایل بود
 بدون جبت و خون تهنیک
 عصفه و ایر سخت و بخور بود
 چو عاقل بدان عاقل حق پذیر
 نمکدست با طاق ایوان بر
 بختید که ی میل خوش نفس
 ترا تیشه داوم که همیزم بک
 الا ای که عمرت به بقا رفت
 چو باد بعلت بشد روزگار
 چو بلبل سریان چو کل تازه روی
 چو فندق دمان از سخن مست بود
 بر آرد و سر سالخورد و زلف
 بهاران گویا و آرد و بدینک
 کند جلوه ها و دس صاحب جا
 مرا تکیه جان پدر بر عصا
 کو گفت لقمان که نایستین
 چو دوران عمر از چل در گذشت
 تفرج کنان در هوا و هوا
 در نیا چنان روح پرور زن
 دو بتم مگر کرد روزی کباب
 بسی تیر روی و آرد می شبت
 میان دو تن دشمنی بود و خک
 یکی را جل بر سر آرد و چش
 خزان بانیش آید و شتر

یکی در خوابات افتاد دست
 که برشته ایام و بد حال بود
 همی کشت و از هول جان سپرد
 شکیب از نهاد پدر در و بود
 قبول آمدتس این نصیحت سپهر
 یکی نامور بیل خوش سر
 تو از گفت خود مانده و نفس
 ندادم که دیوار مسجد کن
 مگر خفته بودی که بر افوت
 تو باری می چند فرست شمار
 رشوخی در افکند و غفل کوی
 نه چون طالب زنده چون پیر
 جو بس نکر تا چه مردار گشت
 بریزد درخت کس بر کج شک
 چه نیوایی از باز بکنده بل
 در کتیه برزند کانی خطا
 به از سالها در خطا نرسین
 مزین است ویا کاست از گردشت
 که شستم بر خاک بسیار کس
 که گذشت بر جا چو برق یان
 که مسکفت کوشید و برباب
 بیاید که خاک باشیم خست
 سر ز کبر با یکدیگر چون فلک
 با خزر رسانیدش ایام عیش
 همی کشت با خود لب از خنده

پس از مرگ گس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن است	روزی عداوت بسیار روی آورد	بگذشتش کوفتی و داندی که
سر تا جردیش انداخت	و چشم جهان بخش آگند و یک	زد و ز خاک بدویش دل	ز جو زمان سر و قدش خصال
کف دست و سر خیزد و غنم	هزار گویا نمیدانست	چنانچه بدو رحمت آمد دل	که سبشت بر خاکش از گریه گل
پیشانی شد از کرده و خوشی	ببخشود و بر تنگ کوشش شود	مکن شادمانی بمرت کسی	که هفت ناز ترا هم بسی
شدند این سخن غارنی بهوید	نباید گای قار و کر و کار	عجب کرد تو رحمت یاری برادر	که کوبیت دشمن غزای برادر
بجای رسد کار و دیر زود	که کوئی در او دیده هرگز نبود	ز دم تیشه یکر و بر تن خاک	که کوشش آمدم تا در دوزخ
اگر میزنی باری هست تر	که چشم و بنا کوشش و دیت و سر	سکندر که بر عالمی حکم دهشت	در آمدم که میرفت عالم کدشت
بنو دشمن میر کند عالمی	ستانند و ملت دهندش کلام	برفتند و هر کس در دلا کجاست	تا بدو بجام منگ و وزشت
تم می بلور و چه یاد آیدم	سناجات شوریده و در جم	همیگفت باقی نزاری بسی	یعنی که دستم بخیر کسی
تو دنیا و ما خایب از یکدیگر	که تو پوره پوشی ابرو و دم	شتر را شمشیر از آمدن او می نازد	باز و بسیار قلند

مشرک بوده و در فن طبابت خدایت تمام داشته منبذ و ستان رفت از دهر است
 باید بود از ملاستای ایشان
 شیخ شطاح شمس روز بهان از اولیای غلام و شایع کرام نقاد و ساکنین مشتاق و
 علامه محققین آفاقست مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه

شده از دهر است به گفته	اگر ای کشم محسّر ایوم	جبار اجمعه سرتاپا بوم	بوزم عالم اگر م نساوی
چه فرامی بسازی ایوم	آتشال بنخ ترا بچمن برتند	آنجا که مقصود راجع بکند	در پیشش مثال مدوی تر نشنند
اگت کرید و قلم بکشند	میر طرزی از سادات امدیار فرج بار	در آنجا که ن طراعی دهشته	و بطرز با نغفانی

میر میگفت این دو شعر از انتخاب و ثبت شد و	و صلی که رشک فیروز اگر نگوئی	باجت فراق مقابل نهاده	و
بعد از بدی که شمشیر کشته	که در میکند فردای قیامت	خلع و رمی از تافته حلاوتی	بزیارت این چند شعرا
شهادت و فوخته شد	تو پاکه امنی ناز شک زنگیت	اگر دروغ و کذراست حرف داد	و
ز غرور و برابری زبان مرا	هر زمان کوفی که ز کوهیم	جای سراجی که میباید و پای	و
مرواف و غالی از نفسی نبوده است	و	بر شک کربانی توام و عثمان	و

سید محمد متخلص لعلی لحنی در مراتب کلمات کوی سبقت از مصاحبین ر بوده و لیاقتش بطور رسیده و در عقیده
 هر چند طریقه تازه که خارج از طریق تعوی سابق بوده خستیا کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب و ادب
 و باب ستاره احرار بسیار دارد و یکی که شمع از معنی مقصود و غافل میشود از اینجا شوی در برابر مخزن کاسه را گفته که شاید
 بر آن توقف نموده شود اما استناد او هر میاند که بسیار بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبوده از اینجا نوشته شده

دقنوی تا می در خسرو شیرین دارد اگر عیب ستعاره حک را بهار داشت بگفته بود قدری معقول از آنجا فرستاده شد و آهسته
و غزل و رباعی نیز بنحیضه استادان صاحب فن بود و نسته می شود و در هندوستان فایده گویند که آهسته آهسته در آنجا
برنج است و آرد و نسته

بگفت اشرف آرد و نسته	آغاز و خورش سرازیر است	آب در نسته و دهنه سرازیر	سینه خرمی حرم باز تو
لبک و لبش نخی سبزه باز تو	اگر زین نامزد دل خاداری	اگر بسیار دول بسیار دوری	صباحی و گستا چون خند چشم
که شادی ست بود و ندهد و ندهد	تقی می بست ابرو بهار	چمن شقایق سیرین بود و آید	تکم بر سر و سودی بر سر لب
چرخ برق کشتی شاخ غیب	بهمه باز شیرین و شکر جوی	گلش از خوشی رشتنم کرده شایان	گهی در خواب و گه بیدار بوی
کمی بستی نظر که می شود	بدل گفتا که به کام صبور است	سیم باغ و می چون روح است	هوا می بر و سیم آقا است
همانا ترک آرایش صواب است	اگر بی سر و ماند چشم غم نیست	تا شامی چمن از سر و کف نیست	عبیر میسر در چشم نمکجور
و در کعبه شمس کل بر سجده	فرهش کرد و غذا شستن روی	که در گلزار شوید بر لب چو	ز جام دشت سالی می بکشد
نقاب نگه و مرکب از لعل	چنان یک بر آن شست و شست	که دستش از خان و دهنم رفت	پرستان خواب آن مخمور
پریشان گهی نزدیک که دور	چنین فرستاد از نزدیک باغی	بنور که ناز عطرش دانی	نشان از آنجا گزینان قصب چش
ترش رو کرده چیدن چشمه ترش	بگفت اینجا حرم کا بهشت باغ	نه اینجا بار طاعت است ناز	اگر حور آید این در دانه رسته
بگویند شمس بکشد و در شکست	نسیم از دور در آید نه ز دیوار	اگر آید خلوتی باشد نه طرار	اگر برین سبزه باغ و غلزار
بجیردش که بوی ما در باز	اگر آید ما به آور مرغی از شاخ	ناید غضب بر خیزد از راه	و در آن سبزه نیا می آید
نشسته تا اجابت دهد کساید	چو لعلش سیر شد از دشتانی	روانش همچو آب زندگانی	روشن از آنچنان سرور دانی
اگر از رسک زمین گشت بمان	شمال آمد استقبال بویش	ولی در راه ماند از بیم خوس	صبا و زلف سبیل شاد بگشت
و دیده برک کل از ده برشته	ضمیمه رفت و کلهای هباری	زمرغان چمن و در سراسی	چو دیدی سر و شا و از ده برشته
چو خلد می فاخته فرا به جست	سر سرناف آهوی به شکش	چکان می بر زمین از آن شکش	ز آب و سبز سبیل فاخته در تاب
توبوی کل غمشته جبهه از خواب	هوا ساقی و فار و کل قدح چش	چکان و غمزه زن دیوار و درگاه	سر آید و در و از شمشاد
ز سر و افتاده و در دامن صیام	ضمیمه دل شاد از آن عیشانی	اگر از باز بچهای آسمانی	فضولی از گزینان غلط سام
شود آن در که حکم تر کند باز	بنامه فیاسونی نامه و دوست	ز طراز آن شده از دور و دوست	گزینان سیه بخت اندین کار
همه حیرت زده و چون لغت و باری	غضبها سر و در بهار شکست	جبین از دور و در دیوار است	در آن سر شیدای از آن کار
ببستی نان دبستی طرف و نان	بدر باز و در شمشاد و کل اندام	که می آمد گزینی می به شکام	بعلش خنده گفت از آمدن
درش کما سن که هم من پر	گنیز که گشت پیکر از راه	بدستش نامه سبزه تنه	ضمیمه شش در صد ندهد شمشاد
بجین سر بهی جبهه از میکش	شاید این شوخ خندان سر است	اگر با شده نه با دیگر می هست	و که نه هر کار دل باشد و بر

که در دوان سفارشها در مشرب
 در آخر غم که بنشینم بر دواز
 خداوند که هست این است از
 بر کارانی که بنی در چه کار است
 دید و پشت گلگون دی نی
 کشید و شب کسی نبود که بشیم
 کلام مشورت از بای سبب باشد
 که تو نم کنه ز فراموش دل کنم
 برین صفت که در جایت که کشید
 در نه نگیم بر امانت است که است
 اگر صبا بزمی بر دغبار و دنا
 ز دودان صیلم هین که برین
 چنان کشیم و در دایع شود
 بر بوی خاک سنگ فتنه دلیان
 بشی و توه خاری که کشم برین
 این شاع که کوهر فروش کنانی
 بجز می شانی شبنم خود در دلی
 این دروغ که فریاد از دشت
 تا ناله که ز آقوی صنع می دهد
 جا کوری که تا کزیری نرسد
 که در شبنم است بی نایه
 ز بزم شبنم در شب بی نایه
 کشم می نهد و چون کنگر
 از این بزم در بزم شبنم بود
 که در کونش در دشت و دشت

سرنوشت که در می شای فریاد
 ز فرم تا نفس آشفته ششم
 پس این نغمه ای که شس پید
 بجای هم من که خیر نگویند است
 ولی شایان ولی هزار دانه
قصاید
 چه غنچه در چشم اموات از بد زان
 که دوان شود و بزم فرخ و فرخانی
 هزار شیم خون از دلم بر شش غلام
 در دوش مصلحت بهتر و تشنه فر
 کشد ششیت هم بر فراخ جاب
 که شرم ششم حوی رحیم و شریانی
 نیا فتم که فرو شستند سخت در بار
 سر لبان که بریزم در بیکه جدا
 بسوی زلزله و دیده ام خانه خدا
 بعد بر سر سر ششم شد باز
 به نیزه سازی و دوش شبنم شانی
 بان تازان که منصور کشید بار
 بر کجا نکلن بر تو و چه سپر دای
 به بی بقای عمر و به بیوفای یار
 بر روش هر فراد که صبر کند
 که در دلم درین ها قهر و ساختن
 به عرض خشمی شغال هم دانه
 کشم اکنون در دواز که شش
 دل محمود بر دوان دهد و از زلف

که در م از صفا بان و شکر
 و در کونی که رفتم ز فرم ششم
 نوازان شد بچشم انگیزد کند
 چشم من که بی او غرق نیست
 که با عشق میل نانه دارند
 از نفس و کار و در دواز که
 که در کار بود و دوشان فرم
 از آن دست هنرهای خود غنی
 چه دایک شایانیم که بعد از این
 از یک بعد بریدن نام شانه شورا
 که میم از کز خویش کرد و شش
 هر رسد که بارم به نسبت آنا
 کفن بیاد و رابوت و عاسی
 دلم چه رنگ این شکسته دل
 آن خدی که در شش بیکه شش
 به شش که ز طرف صورت شش
 برنج باروی پر نفیغ کا ضعیف
 بسببی که ز کلا و حسن سپر
 به نیم قطره شرابی که باز میاند
 باغ بهلوی حیدار منتع حرکت
 و در شب سر بر روی غلام
 و دیدم القصه خوشتر غم غلام
 گفت این خود نکنا است که کش
 شش که کنین و اما هم کن
 این بار که است که کویندی

که آن کس که اند ششم شش
 نه شش که از شب شش شش
 ایست که دانی حیدر است
 که اند امید و فراد است
 از شرم شش بود و در که دیدم
 از آن دید است صنادید هم
 دو صد که شش میث در دواز
 که بر نظیر این شود و هیچ و بیکه
 که بود است خدای نام آسمه
 که در کشته و در دواز شش
 که در حضور و کسرت شش
 چنان که بقیاست بطبع می
 که در دواز طیب است غلام
 غم چه است در سف و دیده
 شاع موقش نیم دوز و دواز
 هر که شش تر شش در شش
 بچشم بر روی جوید و جان کجا
 نه در میان کفش که در
 پس ارستیدن ساغر باعر
 بدرد دناوی جایی شش رفا
 و در شش سحر بر دواز
 سودم اندر دشت چش و صبا
 از شاکستی شاه سر بر عمار
 که بود و در غرضش کفر کرد
 که ای ج عرش سطح ضعیف

گفت آسمان مرا که بگویند بخت اگر نقش نه و نه منم نان و نه پیر شمر می که چه عرش و چه کرسی که باد گفتم بجز حرف نای نای شکر اگر در سر بود که کسی بی دلی اوی که در قفسه بچه بخوابد باشد ما کنین لیالی از گوشه محل سبزه دست جمال یا بود لاله که سر بر زده و زوید لوحش آتش زبک سیر سینه تو نیست قطره کس دم زدن چکد پندار نیست هم خود بگور بودی پو خاک کن دست افکنی بد و ترس دیدار غم خوشم شدن بکله عدل آشور صبح عید که بر کجی که دنا تویم برای معافه از کاش میسر شجاع آمد صبح چو بلبل چمن در روز عادت عشاق چیست بجز غم زودید و رفیق مردم همان نفس عاقبت صای کلام است خاتمه تو غلبه و ذبح شایان شرح کند ایند که غم آنیکه شد در خواب گدوم پاشا خپای که قیاس زده که لطفش جز عزنی مجال نزع رسیدی به بستک یارب تو که در دل خلوتی از میروی و خبر و سکوی بیانی تویم از آن بدر و در هر زان که قنار اندک که پریشان شود از راه لعل بر لوح نزارم نویسد پلن مرک حرم جریان در می پستند	گفتم که عرش نیست زجا جگر این بار که و دهنه آفرینست وقت آنست کنون از اثر عین شاد لبا و خند و کار خشم جان که بد آن سبک سیر که چون غم شاد که در خشم تو نبندد پایش دم زنا محررم منم وصل و غیره و مرزوم با درستان کنی و باد شمنان سلطان درین صفتی توان شرح لبا و مجلس سخن پاشا آموز از در و دست حکیم سپه غلام منم آن که میفاد واره که نا رخص بیا که با دلم آن میکند پریشانی فلیم بر راه صلاح تو میر و دور سبک جای گیر یک بر سر که بر آ ببین و عقل مست را میا چه بقید عزنی از هر دو جای صید لاله تو عشق میگویم و مسکرم زار خواب حشرت چکد م از شره و کرا گفتی ز جگر کیت یلت خون اگر نه غیر تم بین که بر آنده و حاجت که نخل و خا بر بند هم خشم تویم چمنی دیدم بهوی خوش پرداز که میرم منما چهره دین و رسول بر افکن پرده تا معلوم کرد	گفتم که عرش نیست زجا جگر این بار که و دهنه آفرینست وقت آنست کنون از اثر عین شاد لبا و خند و کار خشم جان که بد آن سبک سیر که چون غم شاد که در خشم تو نبندد پایش دم زنا محررم منم وصل و غیره و مرزوم با درستان کنی و باد شمنان سلطان درین صفتی توان شرح لبا و مجلس سخن پاشا آموز از در و دست حکیم سپه غلام منم آن که میفاد واره که نا رخص بیا که با دلم آن میکند پریشانی فلیم بر راه صلاح تو میر و دور سبک جای گیر یک بر سر که بر آ ببین و عقل مست را میا چه بقید عزنی از هر دو جای صید لاله تو عشق میگویم و مسکرم زار خواب حشرت چکد م از شره و کرا گفتی ز جگر کیت یلت خون اگر نه غیر تم بین که بر آنده و حاجت که نخل و خا بر بند هم خشم تویم چمنی دیدم بهوی خوش پرداز که میرم منما چهره دین و رسول بر افکن پرده تا معلوم کرد
--	---	---

مکوفه کند دوست با شرفی
 خور بر عشق می که جگر کوفه فیصل
 این رسم قدیمت که در مکتوب
 مجید چون زین غم غم آید بدو
 چه شود دل را که در برش کند
 فریاد که غمناقی در سینه شکم
 چه غمناک که بر خوان مندر و پند
 میر قافله کا بهی قافای طرست
 غری که شد و گشت و شود و شود
 زوق کشتن بر کرم خوشی است
 در لکهای دوستان بهی حاشا
 ای که مرزایا ر شرمند کمن
 غری و دم مرغ است اما غری
 از لب عروس خوان شب تو

می شود و وفا آهش و وفا چکند
 اندر نیریتغ و شیدش کن کند
 برخاک بریز و کل و چینی کند
 که بی چایان بر کرم چو تو کند و بش
 که شو می کن یا چه سخن شنیده و بش
 اندک بنود لایق و بسیار نیکند
 چو نوحه کشته کجای خوش را شنیده
 که نصیب نماند و طعانی تی
 ای بی نصیب کشت و ای بیوالم
 که منو شد و فراقی حاشا شنیده
 که کلا نشوئی کس خود که کس
 نو میدار آن که مراد زنده کن
 آخسر بچه یایه باد بستی تو
 اکیش بر من نمی مشرب تو

عدد از که در و نیک آه و آج م
 حد که است که کرم غمناقت
 هر که عرصه کنم مدد خوشی می
 چه بر سپید که حکم این جان کرم
 عشق بهر از سلام حرامت مگر
 بنا زمرات زدم دلت از کرم
 زمره کرم ای م بر سر این دم نوح
 چون خشم تازه و دخت از کرم
 از مرد و شواری تن شایع
 راک دلی ساد که در جماعت من
 کمن کیم از هر دو ان را بر دانه شنید
 یار آید و جان و رو خدا فیضی
 فر دست که در وقت زود کرم
 انباشته بخوان ز رنگ داغ و طم

در دمی کند و لا غری و اند
 غمنا که بر سلمان بچرم آه کند
 که سر و قیام و بر کرم می کند
 که سرش کجاست و کجاست رسید و بش
 پر و آه سپید و حرم و دیر زنده
 که ناله در می در دل تو کار کند
 حشمت آید که کداری ای کرم خوشی
 ای وای که کرم شود و بش
 ایجان ملک آید که کرم که کم
 زود و کم کیش که با این چرم کرم
 و ابی از قافله قافله از و ابی
 مصلحت ده و در قیاسم زنده کن
 جویای تساعت است تهدید تنی تو
 اما از ان نیک که دار و لب تو

عزای همش میرز جانی زیاده برین از حال معلوم نشد چو نیست از و هست بد نگو و له

شاید کی باغ رساند و عای
 چون من کسی بجم دل و کرم
 اشت فاشا که بعد محبت کرم

از بیک چشم یارم از و کرم
 دل اسن تو و نفس یار کرم
 غری همش محمد شومن و دلش لاف خط تخمینا سید صفت میشود و دلش از فر و زابا و فارست

هر که مطلبی دلم امید و انیت
 کام تمام عمر در آن کرم
 میر غیاث الدین از سادات و شکی خلف الصدق میر و عیسی

شاید که در ای کرم غمناقت
 در و ابی فاشا که بعد محبت کرم
 میر غیاث الدین از سادات و شکی خلف الصدق میر و عیسی

و غای از غری بنوده این دو بیت از و نوشته شد و له

از کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم

و بشی اتفاق ایام افتاده بدار بقا خرامند از دست برنگشته

خوشم شودش محشر که کس نخواهد بود

از دوش در فدا دیم نامداری

دردش که بود حشم جان را بپای

در کاشان نایس عشق کی از بزرگ زادگان آنجا شده و از بیم اغیار

این چند بیت از اشعار او ثبت شد و له ایضا

سیری از حد بجا باخیر و قسیم کرد

تم رسیده ولی دارم در غم مردم

فارسی از خفته ساداته اندیارد اکثر اوقات ندیدم مجلس سلطین و امرای

نزدیک بمرکز شده بود در تو

دعای بوده که نمیدلعلت دوام شرب مدام مخمیا چشیده و بسبب عشق

ما خفته سده قصاید صاف و دارا لفرغ غزل سرایی این ابیات از دیوان وی

و صالم همتا ماضیت و کس نماند

خواهی مهربان باش خواه کینه درز

بهر روز آن لباس در دست مرا

کفران بر سر خاک حنی ساخته اند

نه بجان دل قرار نه کوی یار دیگر

زبان دشمنی و مسود دوستی گفتند

بر غم من که تیریدار باش شیر و نخل

قدیمی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه عباس صفوی شوق جانیزه و صله

والا مقام لعالم بقا خرامید مولانا چار بکه معظمه مشرف و از آنجا بوطن

بریم و نیمه ی رقیب فارغاست

ای قدم نهاده هرگز از دل نکند بپای

کلو علی گویند و شیراز با سر تراشی اوقات میگذرانیده این مطلع باسم او دیده شد چون دیگری و نامی گفتن این شعر

دیدم نجات خوش کس کس را رخسار

بهر نعمت سیاه سبزه ترجمه

غیرتی بعد از سیر ولایت عراق بنید وستان رفته و از آنجا

بلک غزه بیاک تر سازد و کربلا

عمر که دست در راه سلاخی یافتیم

بیشتر دوش وصال خیزه شهنشوق

که در محشر با جسد حق شمس بود

ترسند و دل که چاه خیال داشت

صد بار در فرستد حجت نمک

دور می تو کرده است بیمار مرا

ایام مرا ساخته رخسار تو

دور می تو کرده است بیمار مرا

دقت کلام تمام باه و وفا کشت

سعدیان توان از کفر خفا مشو اند

فرشتم تو خدایا بیدار می گوی

یکپراغی است دیر خانه و از تو آن

سرخفان من آمد طرفت بشنید

بست برافتم و مردن کنم بهانه خویشا

همه جا که باشی و گذر زان راه بخیز

چون بکند خزان که بهارم نماند

نخاطری که توانی بکیران فرستند

ولی فریاد آتش عنت که کیه کیان

هر کجا میسر کم انجمنی ساخته ام

شکایتی که از دوشم تا ششم

باین بهانه مرا گزست خانه خویش

همی برگردم از جگر غافل از کس

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

ای که بیدار نشی که به نامم شکستی

رسیدت ایچاش هم سید جواد

ناول تو که بدیم دیر سید جواد

مولانا که صلح است باک شیر و عصا حسان

و خدمت بیان رسا صریح منقار منافی شکره و از عشوقان بی بهره و چنانچه مشهور است که هان حان که مولانا دیر بی
شبیخه محسن و جمال و شند و بخت خلاصی را بر ابرام مولانا مطلقه رد مقتدی را کرده مولانا علاج قبول چون در آن سال
امیر حکم نالی خود و ساحت مشهور بوده و قصیده و اشعار و جام که مت مشارالیه رسید و قصیده و را که رسیده و عاریه
معتول یافته خود را نالی نال کو می عشوق رسیده و چون عشوق چنان دیده و آن سر را قبول کرده و در حال چوین
بدنی در تبریز میبود و جمعی از تبریزی مییادند و در سبزه در تبریز که شست قرینت کرده هزار مرت دیوان و اول خطه شام
و شریف تبریزی را داده مولانا است که با تغیری و روسی به شمس مبدل و شرب دیوان را استعاره یا و به ماسم مولانا تمام
کرده و بهو لسان شدت یافت با بخت این جدید است از اشعار و انتخاب و شست فنا و اردوست بد بخت و له

لا سب لعل تو کس و دلا سب
چشم و دل را جاکسته و اگر دید
او را در پیش که در یک سو تو بی نیل
ای بهیسان چشم در کجایید
در آرد و ای لم یار و دیوار دلم
نه ای تو تو آن من هم قریب
در تظار تو مرغی که بر سر من کرد

عیر من و کرمی قضا ساد آسما
هر روز بر سوزی و در کوی کسی را
مردم در حال من بود که بی نیل
هر که من دوست بود و دوست
دل مست کسی داده و کم مار
نه متوجه میداد که تو آن کجای
زخا حکم که مرا بر سر سیدان تو

یک دورگی سخت از روی کسی را
دوش در سرم اندام بخت
حرامه بین من و تاجیک بی میت
بدنی عاشق و رنگ لایم جایید
شدیم پیر و نغم تو در کجای
ساکرید من نذر من بخت
مولانا فی دوا و ال حال سر گری مشغول میل نظم و شسته

یکش که ای بخود و روی کسی را
عبد اکرم که شاید شود و شسته
آسم بعضی است و بعضی نیست
بکر دست تا بر سر و در بخت
تا که رحم کردیم روحی خویش
که در وفاق تو حاکم سر تو کجای
مولانا فی دوا و ال حال سر گری مشغول میل نظم و شسته

و در دست خدا آن مثل ساحت پاد و دایره سپاهری ساده و دل من سر آمد شال خود شده حاکم در آن سلطان صاحب
معنی چه می رسیده و درجه است ماریه و ولایت دلا یات و رعایت فرموده و قبول کرده و دولت طاعت رکاب
در دست داده و نظر منظور اشفاق آن پادشاه مایه در کنش حضرت در کانون سیه امرا یا حکم نالی بهشتعال یافت
که چون بی است در محل در صحت حکم قتل اول و صا در و طاهر و حسن جمیع کرده و در سبزه حاسن تبریز مدون شده

بست من و شاد و ای که در شاد
ای که در وانی که مدون تو دارد
گوئی از من می نغم یا سیدیم

پوشی و شمس غم که تر و صحران
غم که ماند کسی جوی دارد
و آنچه در عالم ساد و ای که سیم

کسی که بر تو میر و دگر غش شد
ما رشتی کی ای او دیر و در کون
مجدد الدین که مر و دوا صلی و ده که سید اکثر کلمات بی

که چون تو سر و قدی کل غش شد
آتش ساد و هر که از در و سیم
مجدد الدین که مر و دوا صلی و ده که سید اکثر کلمات بی

در بسته و دیدیم مجلس سلاطین میبود و سبزه او را و شیردان قیاد میرسد و در عهد خود ملک الشعراء فارسی و عراقی غم نمود
و عهد و شکلات شاعران صاحب فکر است او کوشده میشد و مکر می حواله است بر غم میر شاعرانی بسیار باغ ندارد اما
که لشکر و ای نظر که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی مروی کرده بود و حوس میت و صورت آن حکم در احوال

شیخ سعدی سحر راست بر حال دیویش لاخته شد از کف
چو روی تمام نقاب جناب گوشت
کنار صبح رخ از چهره برکشود و بجا
بر آن لب چو عقیق نشاند باقی شک
چو قطره قطره بنفشه بر رخ
چو عکس روی تو بر آستان اجنه
خود و درون تنان رنگ شال
نه چرخ میبهد کام و نه خنجر
که کوکیم که احوالم بد و کوی
همچو باران یک اوزانند و خنجر
ماشتی معذ و دواغ از چهره دیگر
که لعل آن رنگ و دواغ در کوه خنجر
فعل خمر راست و دواغ هم فغان
او خنجر بی سوز و آرم و من سکن
قصه اپر ز دوشمکان نوبه خنجر
من مبارک نام شد ز بر و فغان
بلبل نای بار بدی بر کیده باز
از عدل شاه و رحمت صاحب خنجر
خبر خنجر کوی جیجان در شکستی
مردار شنبو بوی تو از زن بر بوی
اکند مرگ و کوس و مهر ز کوی
حوش دیدم که بزرگی و ادب
هر چنگل شد تیری باز از کوی
اها نه سحر فتنه شکل است
در تو تو ذول بلوغ از جبران زود
در تمام نفس از فانی خون بکشد
نای عتق کجود پرستی گذرد

سب و دواغ چو بر دوشم طریق صفا
سر شک چون در بر دوشم شش
کباب شد دلم از آب چشم و دوش
جان نصیب تاریک شب ای شد
کردن نماده ام فتنه از کوه عشق
کجا همراه کرد و سایه با من
چیت آن کوه که میزدند کوه
همچو شمع مهتاب زخا و معجز
ترجمان از دلی است که دیده حسرت
است مردم ندانند از این کفر
عجب عیان کرد پوشد دوش کوه
کوه شرب آب و پشته آتش خانه سوزید
این بخت من کوه کوه که نه خنجر
اکنون که یافت دهر کوه خنجر
و فتنه خنجر کوه مرد و کوه احیات
مرد نو باد و در دل خلق جان کوه
خورشید خنجر چون سر کوهی بر آید
ایدل چو اوقات کوه خنجر
نه روی دیدم نیست سر کوه
صد بار کوه خنجر کوه دستم
ای کوه تو چون سرین بین تخت
بر آن کوه خنجر کوه دل است
آه دل باشد کوه خنجر تو در دل
سب جامه سیاه کرد از آتش
آن کوه که مرگ باشد اندکی

بزم نمیدکی خسرو سب کوب
چنانکه بزم خنجر بر کوه سیاه
کسی ندید دلی که از کوه سیاه
چو اقباب رحمت سایه جفا
خون دو صد هزار بر سر کوه سیاه
چو روز سن بود سایه بر سر
صورت او کوه را باشد خنجر
کاه افتد در بد کوه نوبه
ترجمان بیدار دواغ و نوبه
کوه خنجر کوه نوبه
از لطافت با نوبه نوبه
آب را دیدی که سوزد و خنجر
بوی عانس نوبه کوه
نوبه کوه نوبه
باد صبار و خنجر و همای عسوی
عشق ایاز در دل محو و خنجر
فریاد زن و مهر و بوی
چرخ چیت کوه خنجر
نه روی کسی که دیده باشد
آن کوه که هزار بار از خون کوه
وی عهد تو بخت نوبه
در تو نشود سیر گردن است
آه جان نوبه کوه
بر روی سر و کوه سیاه
آن کوه که کوه سیاه

شمس که از دست بزم خوشتر	در سوز دل است وقت بیدارتر	کریان کریان تا بهر که سبکتر	گذشت مراد و شب از خوشتر
در عشق تو کس تاب ندارد جز من	در مشهور کسی تخم ندارد جز من	با دشمن با دوست بدست یکویم	تا بچاکست دوست ندارد جز من
از سوز دل که کار آید از و	جز ناله که هر دم هزار آید از و	خندان گویم که کوجا کل گردد	نی رود و ناله های هزار آید از و
از سادگی و سلیبی و سبکی	در سرکشی و کبر و خود بینی	بر تیش اگر نکشیم بنشینیم	بر دیده اگر نکشانت نشینیم
خواجده مرشد سپهر خواجه میرک شیراز است گویا اندک لایالی بوده است مطلع از دست بیلوی سگ تو جاست ارا			
جانی به ازین بجاست مار مشتاق است لاجین ارا ایلانولایت و هم در لیده فاحسه مذکور اوقات بقصه			
خوانی سبک زنده این رباعی از و پنج بیت است	هر لحظه زمین طیتی میشود	در قصه من شکایتی میشود	سوز دل من فشان می پند
ایام قبا و جواد و نور و گذشت	روز و شب با بخت سوز گذشت	چشم نهادم بر هم صبح و شب	چشم کشودیم ز هم روز و شب
مقصود بر این شعر در ثنوی یوسف از لیا که نظر بر سیده اروهت گویا سوزی این بیشتر شعر دیگر گفته است در			
شکستنی مال دنیا گفته بر پیش خان زانی بنا کرد درون فی بان ناله جگر دگر بستی ثنوی لیلی و مجنون			
میسور و بغیر ثنوی در غزلیات اینجند بیت از دستور مسیکر د و بعد از ایل و مجنونش پنجاب میشود و له ایضا			
سبزه است چون ازیم به بخور	که چون مال دشمنی هم بودی	شبم بر بزم زخمی زدن	شیشه بر دارم بکار بیدار
شد در زخمی که شسته از آب	چون خنجر باغبانی که بکشتن آید	آلوده کردی بی حید که گشتی	غرق عرقی از دل کرم که گشتی
ای بر احد نیست ترا غار	خلق زل و واجب جسم آواز	ای بر تر از آنکه دیده جوید	یا لعل زبان بر دیده گوید
فی از که منت زیان بود	نی باشد از عذاب من بود	از سوزش با جوت سوزی	کوشش ترا سببش بودی
حاکم تو سرشته بر شایه	اگر دست تو سپهر بدیناید	دارا دل من برات کل سببش	محرز کف خاتم بر شش
شاهنشاه بنیام محمد	ما و افلا قباب مند	چون کرد بر خورش نظام	شد چشم حکیم بر پشته
گفت این خلف خلیفه زاده	ای شود از فلک زیاده	روزی که زدانش فوشش	صندوق کتب شود دروش
عشق از دل آتش فروزد	وان جمله کنا حب سوزد	چون گشت نیاز بهفت سده	سه لاله باغ و باغ لاله
چون قیس کل خزان رسید	زبان کلین تازه شد بریده	چون مرغ پریش بر پشته	از جوب سطلش قصص بود
بیلوی قبیله بود کوهی	که سکر و فلک شکو هی	بر قلعه آن فکات هزاری	بر دامن آن زمین غباری
بر پشت دی آسمان نمودی	چون بر شتری جل کبودی	آن کوه که بود بجز بهش	مجنون شده بود بزم بهش
بر پشته کوه چون رسیدی	آهی بسهر بر کشیدی	گفتی بغیان و ناله گای دوتا	نزدان شده خیر بر تخم پوت
در کوه که گویم بدین حال	طوفان غمت تکان بدین حال	که بوی تو روم بحسب رخ خضر	هم گذر و آب چشم از سر

گفت این سخن از خواب دورتر
از سجده و اثر در فلک
فکر دل زخم دارا و کن
از نغمه‌ی عشق بایسش بود
روزی بر داری ملک وار
میخواند قصیده‌ای موزون
گفت این غزلت شعر مخبون
ترسید که فاش گردد این از
فرمود که خوشی به پوید
خونی ز خیال خود بخل ماند
بر بریش خون او چه خیزم
یا دو دلم ز دور دیدی
پیش ملک آمازده دور
نا که بدبخت مرده باشد
چون سبزه ز خاک سر برآورد
صف بسته چو نار و آفتابان
خوبان چه بار و کل بجنده
بکرست که ای بهار و باغم
آن روز که ممدان بریر و
چون ناله از دور شغفت
اکنون رود آنگار بدخوی
مخون سوی محس آماز دور
چشم نکرده تو ما دام
میگفت آبدیده کای یار
چون مرده خود روان کردیم

کو تشنه بمیر کاب دورتر
پیش از اثر ستاره بچک
چون فی نفسی بکار کنی
کاین سلسله میر بقیه
میشد پدرش میان بازار
از لیلی دور و مند مخبون
آن آینه جان و تشن خون
آباج ترانه کرده این ساز
و آن عاشق خون کفته جید
پایش ز سرشک و بکل اند
خونی که ندارد او چه ریزم
در جستن تشنه‌ی دودیدی
کای قهر ترانه مقهور
یا جانوریش خورده باشد
طووس بهار پر برآورد
کنار رخا و آستان
لیلی چو بفسه سرکنده
ای باغ و بهار تبو و غم
میرفت سوی قبیل شوی
از قافله سوی او شد گفت
از خیل بدر بجا نشوید
میگفت خراب حال در بخور
از پوست برون چو نوباد
ای از قدم تو دور دلم خا
کایم همسی بر دوبروم

بر دختر خویش چون بدم
گفت این سپهر لطیف نظر
گفتا زین این دعا رویت
چون قفسه عشق آن و خواری
نا که شنید کز سرای
گفت این غزل از کجا شغفتی
دیوانه دختر جمیل است
یا سنگ طامسی ز دوستی
تا یافت چه مرده اش تنگی
میگفت و همی کیت چون تیغ
گفتا برم ای جوان چه پوئی
بوسید زین و نقش این
خدا که خر بجهب او دیدم
چون دست نبض او بالید
در بز که کل از چپ در است
هر یک منشاط و دلنوازی
بکریخت از آفتابان پری وار
دور از چمن رخت بگلزار
از قافله نامناسبی دین
تو بادیه را حصار کرده
و رکفت قنط نه استوار است
دستی که کشد ترا در خوش
لیلی چو شنید برز و آهی
انگس که بدو رخ آوندش
چون مدت انفرد و مخون

کا در خنجره بجهب ندیم
شیرش فدا و است بر سر
کاین کسی بر این غایت
افتاد ز خانها بیازار
باناله فی غزل سرای
وین تعز گفته که غفستی
آن دختر شاه بر قلی است
هر که هرش آورد و شکستی
با عضو شکسته زیر سکی
چون برق جبهه بر زمین
کر نه اعلی زین چه جوئی
جای سر او کف من خوش
آن خانه خراب را ندیم
چون مار گردید سب الید
ششم نبشت و لاله بر سقا
بالاله و کل بدست بازی
آورد ز باغ پر و بد لوار
در دیده کل است و دلم فنا
بر دامن که و دیه مجنون
آهو دگر می شکار کرده
این قافله بین که در گذشت
آن دست بریده با آردوش
کز خرمن نه غاندا کاهی
خود می نزد که می برنش
کعبه شت را امتداد کردون

دست پدازد وای آن پور
 و آتش زندهش لبک ساه
 شد بر شکسته دل باواز
 چون دید پدر بر کفش
 گفتا چه طلب کنی ازین جور
 هر یک دلی از سر لاق بریده
 گرد آمده خویش و شنایش
 پریم بدل تسبیح یکیز
 آب از حرکت غبار کرد
 گریا پدر آهشنا خوردی
 گفتا نشنیده ام ای پدر
 طفلی که گرد آمده ز ما دور
 صد که بدل چپک خویش
 آن یار چیست در سیریم
 نه خرج اگر رسن شود پر
 آنکس که بدیده گریه سوخت
 مجنون ز کجانی کشتی صبا
 کوریت بدرد و ناله و آه
 از شر تو چون بود و محشر
 گفتس که پدر بلوغ کشتی
 زبان جنبه که صبح و شام میرد
 مادر زد و دیده غم فشانید
 چون تیر کمان کرم خیزی
 که باز که بنوشام و شبیکر
 گفت این و کشت و کیواند

چون بست زمین آن کور
 آتش بدل حسان فاده
 دیدش همچنان که دید از آقا
 چون میل بدیده و در کفش
 تو زنده چه میکنی پدری کور
 این گریه بر آن و آن برین کرد
 کند بدیده غار پایش
 در چپه میگلن آتش تیز
 صافی شود از قرار کرد
 و ز راه ستیزه بر کردی
 با کشت زمانه کو ششم کند
 هم گنگ بر آید ای برادر
 صد خار بیای چون گریزم
 در خانه بدین که آیم
 بر نایم ازین چه رسن بر
 لبای ملز خنده بود خند
 چون آهوی تیسر خورده
 گای سومی تو تا قیامت زده
 از خاک محد بر آوردم سر
 هم نرم گشتی از دست
 مشکلی گفتی قام رید
 بر کنده مثال را نشانید
 زادی زمین ز من گیریزی
 اطفال سیمه زاده هم شیر
 کیدست بموی لبر زنده

آتش زنده در سپردل تنگ
 با که ز کوی شمشه شوری
 افتاده بر تین دل تنگ
 مجنون شباحت گاه و چرخ
 گفتا پدر توام با من سوز
 و انگاه بگریه چشم بقند
 در بستن زخم او بجا ره
 از پیری من کی بنده میشی
 سر کشکی تو همچو افلاک
 اشکاک مبر کرم که غمناک
 نشیند نصیحت تو کو ششم
 گفتی که زردی خاک چرخ
 در خانه بری کرم بدین سوز
 خندان نه و دیده ام از غار
 آن خنده کند که شاد باشد
 انکار که خاک پاک کردی
 شد خاک مبر کنای غمناک
 دائم که زمین بلوغ مردی
 از غمزدگان حال مجنون
 و اکنون ز غمت چه دور داد
 مجنون چو لفظ باور افکند
 گای تونس ریخ و راحت من
 بر خیسر و بیا و ما در پیر
 آهوی ترا بدین بجا رم
 مجنون بجا و ما در پیر

سکوفت قد خنده و بر تنگ
 چون ناله مرده ز کوری
 جسد که بکاب و بر تنگ
 هر خند که مرع آن نفس بود
 و ز زرد توام با من روز
 در پرسش کید که نشنید
 گرد زده هنر ار جابه باره
 اندیشه کن از جانی خویش
 بسیار حوس نشاند و بر کاب
 در حشر بر آوردم سر از خاک
 شاید ز جواب اگر خوشم
 زمین وادی هولناک بر خیز
 از خانه بر نایم همان روز
 این ره که تو اعم آمدن باز
 کار تنس همه بر مراد باشد
 در کو و کیم بجا کردی
 در خاک بد زشت بر خاک
 و زمین گلنا بجا بر جا
 یک سوخته بود خال مجنون
 آهوی سرست غرق آذر
 بر جبت و بیای و سر کنده
 هم مرم و هم جاحت من
 در خاک سپار و راه خویش
 آهوی بر و هم شش بیارم
 گفتا حکیم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من جزین بود
آبیت که شدو با لم
مشا وستان خنن داد
مجنون بجزا بهی گشت
بنیاد از خیابان بر افتاد
وانکا در جای خاست میخور
تا لید چنانکه دستانش

گروشن تو سرگوشتم این بود
شد خیل رحیل من عالم
انیدخت جمیله را بداد
اگر که نه زبام بگذشت
کارت بجان دیگر افتاد
سوی دلیلی آمد از دور
شدید در آنجا فغانش

رختی که سیاه کونه باشد
شیر تو مرا چه سود و درشت
کان بخند که لیلی از جان رفت
ناکا و یکی دوید پیشش
مجنون از خیابان گشتاخ
نزدیک خباز و زنت پیوست
مقصود اسمش محمد سحیل اصلش از شیراز و برادر

جرم از من نسل از من نباشد
چون زهر فراق کار گشت
خورشید زمین بر آفتاب
در خیش زبان شکافت ریش
گر زید چو از دم تیر شاخ
گرفت خباز و زنت پیوست
مقصود اسمش محمد سحیل اصلش از شیراز و برادر

ار شده مقیم است لیکن چون در تحریر می نشو و ما گفته بعضی با بن علت او را تخریشتی دانسته از او هست و

کر شکار از کجمن بن نام بصره افتاد
ما بسیار استخوان داشت بر چرخه

در سنیه دلم گم شده تمکینم
غیر از تو کسی راه درین فتنه

نصر العبد بن عبد الحمید در سلک درازی خسرو ملک شاه منظم بوده و کوی باغ تار اصفهانی زمان می رفته و کاه
شعر نیز میگفته از سازای تخت معی ساعیان بقید حبس افتاده در مجلس این ماعی گفته سلطان فرستاد بر خفا و قتل پیداوت

ای شاه من آنچه بر بندارتو
روزی که بدانی که نرسندارتو

خو رسند نه ملک و دولت و دنیا
در خشم که جان با دار و میل

من چون باشم بقید خو رسندارتو
پرورده و ریاست نادر و سل

صیر از لظام از سلسله سادات دست غیب شیراز است و زندگ و فنی بجل شاعری شهرت یافت و در جوانی عالم جاد
شنافت و در تلمیذ غیبیت که یکی از معانین در مقام انکار نسب کی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده و گویند دستی غریب

پیدا شده شجره با ایشان رسانیده از او هست و
خندیش نفسی خوش فریاد بر کرد

اگر کشتی که دلو را تا خاشاک است
با دیر و ن بردار که تو خاک کنی

باغبان چو بند و گل بن خیزد
که زد و کرد و از آن استا خیزد

تو مرا سوز می من سوز من غم می
شب همه شب خواب فلک در تو گم

با دیر و ن بردار که تو خاک کنی
در آینه ز من نیز تنو در خنی

ستر من بیکدم تا کرم می تو
لطفت کسی شوی تا کرم می تو

بزم کم گوش بگوش کسی نموده با
شب لوز در و در و کرم کرد و کویا

با دیر و ن بردار که تو خاک کنی
در آینه ز من نیز تنو در خنی

ستر من بیکدم تا کرم می تو
لطفت کسی شوی تا کرم می تو

این شعر از دست بد بخت
از کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

آخر اشته از او هست
هنوز جابه حواش افتاده و در

سیده و دم که از آن با تیرین
کشد غراب ز راند و خوشین بکار

این حکایت همه در روز و در
نویدمی اسمش عبدی یک

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

کاک از آن کاک بر زادگان شیراز و بر تاسی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم رایت شدت

باز فاکس از مرغزار شبت یاد میداد به پیش از روضه فروز دم میزد ساد سینه بهم چیده و از گلهای یکنش ردی
 هستان ارم شکسته هندوانه و کاهوی آبیجا در کمال استیاز است و از شغری آبیجا بخت نظر بنظر رسیده آرشد
 گوشت کلمات صودی و صغوی آهسته بوده و پخته و شتر شری که گنجش تحریر داشته باشد از دهنظر رسیده است
 بجز خرفانی نداشت جام سپید و اگر نه دست قضا در کوی بخت آمد اگر چه هرگز تنهای نشید طالع نکو که گریه با نامی نمیند
 او جدی اسمش نعمی الدین از لیان محال کاذران است او در صفهان متولد شد و بای س دو شعر شری از آستان دیوید
 اگر نامی زیار سبیل است چون بار ازل است کای سبیل اگر سبیل بر روزگار سبیل اگر ای روزگار سبیل است
 بهار می از پنجای نماید و آهش نوز و شاه خدی حکومت قلعه هر با و قوض بوده و دلمری تیر چک چاک سوار بود
 خوش طبع کاسکار بوده از دست بر کند بر کس رسد شکافین اگر کسی خرم ناکه کس حکایت هن رشید سزاوار شد است
 این شعرا زود دیده و نوشته شد از فریاد سکت شهبان چون کوبید سبدا و سر کوی نوغیر کس کشید فاسمی آهش شیخ ابیقام
 از شیخ زادگان کاذران خلف شیخ ابوحامد و از نامده طایفه زحان است طبع خوشش داشت و پنج شعر از او نوشته شد
 تو قاصد از غرضی نمیدانستی از نظیف که شمر راه کاملان است ز جور گندی با من هر پنج خلیفه بمنور بر سر کمنی چه پیو فاست
 از طریقی جودم هر کی دیدم کرد طبیب در دمنده کن این طریقی خطبه لار سبیلین بلا و کرم سیر فارس است و وزیران کعبه
 اگر کین سیلا و حکومت اینجا سر فراز و اعد شاه عباس صفوی سلطنت اینجا با و لا و او بوده و دهوش در کمال حرارت و آتش آتیش
 که در رشتان در انبار اجمع میشود و مصرف میر سدا رشتای اینجا بجه بنظر رسیده ثبت میشود و خضری مدتی در خدمت شام
 تیفان میسوده این شتران دست بنم آرد و در صند خون جگر آرد دست مرده بر هم منن نایده که آیم بنزد کلامی
 بیست مولانا صد الدین محمد است غیرین کثیر از او دیده نشد در لار و زو صلیب آردم نشد تا گریه ای شادی راه نظریه نید
 بختی از او می دادگان اندیاز است و در اعلی حال پیش آمده و در کذب و نظم شعرا و شعر منی گفتار مشهور بوده و در سنبله
 خود رفت اینجا وفات یافت از دست مدبکته است دوست با یی کویون نامده کشته زود و دیواری دوستی زود و دیواری دوستی
 من کیم زدی ان نه جیادوان از سر خود که شسته دلی افقاده اول کفر بود و دست از یی طرف کشته شد کشته شد کشته
 مولی مشهور بخراسان خان از عیان خده و کشای لار است مسافرت بسیار کرده از دست و کرایه نشد از کویان افقاده
 که باشد شتی حدی که از دست قصیر تر از قصبات مشهور شبانگاه فارس است و بحسب آبهای روان اکثر اندیاز جهان دارد
 دار و از امل آن قصه کسی بغیران یک نظر بنظر رسیده طالعی با کثر از مزب کمال هر بوی سیمای ظلم ساقی و در عید شاه
 و کاسب صفوی در چینی که میرزا احمد کفرانی افغانی متصدی قاصد جات فارس شده بود و امل آن دیار از وی شاک و
 نصیده مولانا میزور برین طلب حاکمی و عیال آنکه نصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد ستمن قنادهای توان
 حکم پادشاهی از میرزا احمد بر بزرگرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او حاضر نشان کند و دیوانیان از ک

حکایت

تاریخ

و خود خسرال امر در سینه در خوارم بدار بقا شاست و دود و نیت سال اندکانی کرد این شکار از دست بدخته است

سار جافه تو که جانانه خرم و زیبا
هوا شد تیره و گریان باده و قی
جانست این مدغم با ضحای خجسته
چه بکار داشت که چون طایر کلیم
ز زینت باغ چون قلد برین است
جهان پیسر و بر ناکر و دیزد
علام دولت و دین که تغیش
کف او قفل روزیرا کلید است
و انواع امانی بدسکاش
دل مرا می مقصود در همه کتی
حسد بر و زحمال تو عبرت شب
خسر و خستیا کردی غزو
لشکری ناکشید با شکست
بار و در زیر شان چو غنای تیر
خو استی از مواظان بجیت
در حصار که بیج و بار و او
همه کرد و کن که در افکن
حله بردی کی بسوی مین
خات از تیغ تو می شکوف
اگر جهان همه خیزد و بلند می
شاد مجلس تیرسرخ کرده چو کل
جهان کشاده شای ترا چو تیر دهن
کنده ریح تو در ساقی ازان هم
معلوم مایه است که بوزند بیتی

سایه و راز کسرت و دفرش خدایا
زمین شد تازه و خدا باین چنین
زمین است این غم یاد و کج خیزد
ترا شد بد طبع و خیرش و آب
رایحین اند و چون چرخین است
اکمال قدرت از دین و چنین است
بسیجا ناصر اعلام دین است
دل او کج دانش را دین است
جدا مانده چو موم از بکیمین است
ولی ندانم که و را نویستی مقصود
خجل شود در حدیث تو لول و مقصود
اندلی دین احمد مختار
سپنی چاشمیده زهر مختار
نیزه در و نشان چو چکان بار
ساختی با مخالفان پیکار
در علوان ستاره و دروغا
همه سیند و زان تیغ گذار
بار و راندی کی بسوی بسیار
در حیه خیزد در تیغیان رخسار
که کرده اند حقایق بدین طاق
نهیست بخشش تو ز در کرده کوزد
زان سبزه رضای ترا چو تیر دهن
روده تیغ تو در دهن ازان لشکر
در روز کار دولت محمود و دگر

همه کفای تان است برین طایر
دایان که از زنده بود و کور
کنده هیبت تو زنده و درین است
رسد پیکر او بر و پیکر تیر است
شمار بوستانای بی چنین است
سزای صد هزاران آفرین است
براق خشمش در زیر زین است
نشسته حادثات اندکین است
نیاید است نظیر تو از عروج
که که چشم تو خور دست و تیغ تو
در آستان که زار و جلد تو
جمع کشتی هاجر و افسار
همه را با سیوف بندی کار
سندرس کرده شرک را آگاه
که ترا کشته خواب در غار
شیر افک که رگبند خنجر
تیز آجال شده و بازار
لعل کردی حسام را رخسار
رفت بیکان سجانب سونار
که کاه و دین چا و دوا که بر سر
زیر نرم تو لاله بلخ چون سار
صیل مرکب تو کرده و کوشش تو
هزار جوشن در میان جوشن
میران سیاست و نشان المور

چو سیمه دار برفتند از جهان
از غم غری فایده نماند غم غری
گر مشربو المعالی حاصل کشیدی
بجز مدام و غم و طبع برادر کردی
شده ملکیت تو جویع برع و گشاید
همی نایک بودی غله نام تو بیاید
زهی فروخته حسن تو در جانی نشد
بر عزت زبیداد و در میان خاد
چو باد میگذری بر من مراد دارد
بوالمظفر خورشید خردان تهن
رفع خاک جاب تو در مرا هم شمع
عظیم وارگی سپهر بگذرد در راه
این وقت ستاره که در این وقت پیش
نابید که نسوخته است منور
بوده مد و جفت ترا خنجر ساس
درین برف و سرما و چیز است
چو کس مطلع نیست برادر کردی
هر کس برفت و شقایق فایده
بایان تفسیر آن کجی بزم
هر چو تو دارم همیشه تعلق
از روی زلفت بذر دلم زلفت
تو ای که دل تو کرد و شقایق نسیم
از طاعت تو بخورشید دود فخر
بر چراغ زلفت خیره زهره و پرتو
بر بد و گشت و گشته ای بزم

هم صیانت باشد و هم کشتن
تا روز حسرت سیرت محمود شنبه
ای دادی انصافی و از بعد و خبر
بگذر ز خاک و گشت زاده دل آید
چو طبع باغ و باغ شمع و شمع
از نسیم و میثاق خورشید و شمع
زده و غم غم تو در میان جانش
دل از بهشت تیار و در میان آتش
همی گذری چو خاک که کاروان شد
از زلف تو خشمش کشتن آتش
اگر مست چو در کیش پستان آتش
حلیل وارگی همچو بوستان آتش
بستند بکرم تو همه غار بطلع
خورشید که جو در آتش
دید و شرف قدر ترا کوکب ساج
شراب مرقوق رفیق موافق
چو زاده چو صلح چو صف چو حق
می لعل و شمع گشت و شقایق
بر با مغارب بر برب المشارق
ز غیر تو دارم گشته تعلق
چه برکت بود و در میان ساق
سلیم باشد اگر دل تو دریم سلیم
از غم تو بغیر و دلم و دانه نسیم
بر شراب لب شیره و کوثر و نسیم
بید و کرد و جام و گشته کردیم

اگر نام هیچ مرد کوید از آن کرده
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
بزم بزم و غم غم و غم غم کنایه
جایزه بهاد و قول و فرج شکر کنایه
بجای بیخ و شمع و شمع و شمع
سبا و خالی و فرو و تنی و دود و خسور
فایده زلفش دل آب چشم و قیر
اگر بخاره و در آتش نماند بود چو آتش
نسیم همیشه در آتش زاده و تو دیکه
اگر جات تعجب اند آتش طبع
سبر روی که معصوم تو بغیر و زری
رسیده قاعده و عدل آید بان
مرا مرز و طایره و شده و منقاد
سیرت که هر لحظه خور و خور جان
بارخت تو پشت بود و کبک شمش
یکی با ده و خواه چون روی خدرا
بیایان شمشیری پاک و صفای
از نطق از فرو و ماند بمل منایک
که مرع تو کویم به پیدا و پندی
دلیکن تو در حق من بنده و کنون
من که خبر بهجت زبان بچنانند
ای نسیم که اگر صد هزار جان بدم
تراست حشمت جم و زبان آید
چه حیل سازم که کس سبایا
گرفت و امن من بجز تا برادر

اگر با هیچ شخص غار و دل آن نفر
در حال از آن سپاه و خیرین باشد
اگر فایده شمس و شمس و شمس
دل از آن تن از خوش و شادان
بیک از شمع و شمع و شمع
دل از شادی لب زنده و کف و شاد
بجای آب چشم شود و روی شمس
دل تو خاره و دود و دل نماند
مرا زده و با مدح شده زبان آتش
جرات و تعجب جم و توانی آتش
غزیت توانا و جویه از آن شمس
که میبه راشد و مرز و پستان آتش
مرتی ترا غم غم غم غم غم
با خنجر خود خوار شد و غم غم غم
با هست تو خور و بود و تابش
برین برابر زده و چون چشم و تن
چه رضا و عشوق چون چشم و شمس
چو بیسل بهرح خداوند با حق
سپاس تو جویم و شوق و حلق
خاچ و شمس چون بایام سانی
هر که بر سر یک بیت میاید
بجان تو که کنم حیل و تسلیم
که زلف تست چه دم و آید
چه چاره و زدم که زنی و دود و شمس
هنوز سر کریان و دل و شمس

لبان بسته دل تنگ من کاشد
در غایت بد دوست و بد بخت
تا بر عدل از حق من بگریخت
از نیب کوشش تو فکرم بگریخت
بوجود وجود تو معده من سحر خواند
بار و بار صد رندتی ز غم بگریخت
زشت بی عیب و زشتکها غمی سپرد
حسرتی تو هر چه خلعت لیلی
شبی روز و زحیرت فلک در دنیا
زبان من شده از وصف لاله جان
فتاده شد تو فلان بجای که در باغ
فراغ از گل و گلزار خجسته فصلی
اکسی شکل پشکان و دهنده کوسا
ز بهر حفظ حق و جان من زده بود
خدا یگانا آئی که در مهر نازد
هوای بزم صیب سخا تو مروج
کز بر دست هر کس و ناکس نسیم
حاکمان تو که ز چرخ خفا شدند
من گویم ما بر با نسدی
دلزاری و دل زده غم غمی نبی
سیرفت و کلا با بر شمشیر
تا که درخت سنبلی تر کاشته اند
باید تو ای تو اوجمان گذران

زیر خمره آتشهای چو آتش دهم
دل که کرده در دوح شریه بتمام
تا فردا در شمع فلک بر تدم
زنده می بخش تا از آتش شدیم
با همه عدل تو سوخ شدیم که تم
شک و ادبی عقیق ناز و صدف
میوه ما می گشتند جو صفت کلید
لطف شکل سها ای تو قالی بخت
دلکری ز دل من جریا برده کون
روان من شده نقش بدی و بخت
منو دل بر جبهه بجای سید عین
از احوال جزوست که چون فزون
کسی نشسته نشکان رنده و جویون
شنای صدر بزرگ خدایا جان
قران حکم کردن قرین تو بقران
زین دزد ز خون بند و تو می چون
انجا رقیه است با نعم من بخت
که در خفا نه اندامک کشید کیر
که گویا ز خرد مندی
جانانی و جان زده در و کندی
مشک از خط غنچه کشش میاید
عشاق دل از مهر تو بر و بخت
مکده شمشیر ما تو از جبران

دور از دست چو دم نال چرخ
علامی دولت دین پادشاه عالم
منج خلاق تشریف تست بخت ملک
اگر از تو زندگانی یافت شد ملک
هم تو تعلیم ده مذکر و دست زکات
چو از حلقه دنیا چرخ عقلا بخت
جناح و دهنه سلاح سا که هر تپ
سنتاب همچو حسام بر نه که در بخت
مهی که کرد دلم را بر بند فتنه
کونک دست طبایع بدت فتنه
کنا باغ همه خشنود دارا
بر آن برای ششم که هست پیکار
قرارگاه افغانی همه حال و وقتا
ابو بخت خورستید خروان شهنش
به بیت احزان باید تو سلسله
دانی شما که دور فلک ز لهر سال
بجاست مجلس تو و بخت بخت
با کز خمره تو خشم تو می جانید
او همی بخشد و همی کمرید
هرگز نرسد از تو دل من ز بارش
در گفته من بدبختی در حق خویش
آن چاه ذوق که دل در دمی افتاد
دست از همه ستم و شتم بخت

چگونه باشد زدم صید زدم
که کار دولت دوزخ را می دشت
حاکم درگاه و رفیع تست مجرب
و اگر از تو شادمانی دیدند شدیم
تاج کسری تخت و از قهر تو کلید
نخست گشت علامات جرح و کرب
ز دست جرح سر صرع بود کرب
سبیل همچو سانی خضاب کرب
تجی که کرد دلم را بر دست عشق
سایع و زرع گندم دست تو عشق
فغانی باغ همه پر دافان کلید
چو مستی تو در زیر او چارستون
مستگاه شایعین همه سهراب
که هست باغ گلشن قضای تو کلید
بجوف ای ذکر تو دعوت بخت
چون من کانه نه نماید بعد مهر
تو تو بزم باشد و خاکش کز بر
که بر بند شمشیر و بد و زند تیر
تو همی بخشی و همی خدای
باعتادت خواب نموده و تو کلید
سیخاوند و شکر نازد من میاید
تالاب به بنفشه ز نباتت اند
چون فکده شست کعبه گردید

سراج الدین شیخ جمع افاضل و در حضرت خوارزم شاه محمود دین المایل بوده و او صاحب زیاده
بر کتابش تقریر و تحریر است این چه بیت از او نوشته شد
از کج خیل خزان در چمن میاید
تا بد چو و ابی همان بر خیزد

آنچه بستاند ولایت آنچه بخواهد
آن را از ایشان بود کاوش برآورد
هم بدو مجبور گرد و هم بدو مختار
در چه از طبع اند هر دو بهر دو شایسته
همانا که خورشید رنگ لبش را
گند زشت را فعل را می توانیکو
روند است و فتنش میز و شیرین
نه خشد چو او خشد اگر دایجا
تو سنجایان باشی شایسته
نه چرخد لیکن همه چرخ گردش
چنانکه هر کوه بر تو هم میوسی
چون زنجیر داود خروم ایشان
دو نعمت بزرگ اند است از دین
اگر تیر مرا ز جابه بشی باید تیر
چنانکه آرد غفو و عطا بود ابرو
یکی که تیغ بود و دست شاد اند
مبلغ دریا کوئی گشت بود معنی
کسی که زنده ماند از آن بریتیان
اگر بجنبند قبیله ای اوزار باد
و اگر شجاعت کوئی نمودی و غیر
بزدلانی تو شیش خنجر و نیش
از عکس روی می مخالف که شاه خنجر
صیاد بر مر و اید کستر
همی خدای ز بهر قاعی دولت تو
نه آب دریا را بر عطای او قطره است

آنچه بند دوست دشمن آنچه بخواهد
دان این کویا بود که شاه خود بدستیار
جز بند و پاید نیاید حکم خردن استیا
در چه از جویند در دو بود و نه زار
بزدل که خنجر با قوت احمر
گند شک را فعل خورشید کوه
خونده است خوردن نه چرخ کوفی
درفش مصفا ز ابر مکرر
که باشد میان کوفان غصه خنجر
نه کوه اند لیکن همه کوه سپید
چون بر تو هم عادت باد صحر
که آویخته بد ز چرخ مدور
ز دینا کف تو ز فردوس کوش
چرا بر نه شود بوستان چای تیر
ز یکم یغنی به کشتا هر کوفتیر
و اگر که باشد در گردن عدد خنجر
سجواب دولت بنی هم او بود تیر
اگر چه قلم سست است چون بیا
لکان برود همی خورد و بر یک سمار
ز پشت اسب باز بود پیش پای
تخت ملک بر او پیش او بستگار
بدان دیار بر او بر شست و خاک شتر
تو سپاری که نقاش اند و نگار
از افیش بیرون کنند غار و زار
نه کوه رنگ بوزان عطای او و شغال

نیزه خرد ستاره است و دل شیرین
زیر پای کویا پیش روی از نو لاد گل
در چه حکم پادشاهی هر که انبکیت
چه خیر است خساره و زلف و لبر
نه سعدی کرد و نه آنا مساعدا
بدان رنگ زلفش آهجه سپره
نه هست و گشتنش چون هم بیا
بوقتی که کرد سواران بر آید
ز سیلان جنگیت کرد و مخفایم
از ایشان با بر سر بدیگان
چنان کرد و از غریشان گشتی
بگردون کرده مانند ایشان
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت
اگر فرد شود آس آب و طبع نیست
خدای سخت و قوی گفت باش آس را
بهر سرشته کند با کبر بر کشند
ز خرص جش اندر زمین ایران شهر
بمغوش اندر تخت اگر بود خفته
اگر سوال کند کویا می سواران
بدر چه زار و تاملد و فریزدانی
چنان بود و پدی کش چنان بود و فریزد
بهنود لشکر مار از خون مرد و شایه
یکی بصورت مانی نه مانس
کوان عطا که پر کنند و او جوشود
هوا که تیر تو جید را بدیش زار

تیغ او شیر است و مرغ کویا و جیبا
زیر پای بدیگانش خیزد از زبانی
پادشاهی را بجمود است خرد و عطا
کل مشکبوی و شب در زور و پر
نه مردی کشتی آرد اسحر
نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر
نه سزا است و بودش چون غرور
پیشش زمین و نیخ شد عسکر
نار و خرد و مندا و دیده باور
از ایشان تنهای بر اعدای تبر
بموج اندازد همی بحسب خضر
جهان را هم زبیره بهر هم آتش
ز بهر سراسر نه بهر سراسر
چرا بر آمد جوش همی بر دینا
ز بهر او و دود و دانه آتش تیر
محرر که کند مدح شاه و تخمیر
همی بر دینا شکار پر کنند شغیر
چشمش اندر تیر است اگر بود بیا
اگر جواب دهد کویا عطا زنده
بشکم عقل بدیدند از آن ناله
چنان بود و غرضی کش چنان بود
سم ستوران بعلت و دیدار
یکی با صنعت آذر نه آذر
ز صدر یا پیش آید و زور و جلال
اجل که تیغ تو بدیش را بدیش خجال

اگر بگیری آتش اندر تو رسد زنده
 تو مرا با این بعید من ترا نفهمی
 هر دو در یکایم و هر دو زنده و هر دو
 رویتو چون شب بلیه بر کشفه با دانه
 تو می بینی چو نور من اینجا نفهم
 همه خوانی تو بهارش همه فانی بشو
 اگر نمی شنیدی که در آتش کنی فدا
 همواره در فضا می تو هم بودم پر
 ترکیب از طبع و مستغنی از جو شک
 چون کی جانی شوی از ترک کینش
 خلقی فرو بری زدن فردا یک یک
 قول او بر اجل او هم جلدت بطل
 جانا چه بد و بد و بد جانی
 گرفت که رسیدی اینجا بطلی
 ای کرده سپاه جهان باری تو

چون شوی بجای تنه بگردی گزینت
و شمن خویش هم هر دو در تنه بخورن
بر درو و زانیم هر دو در دزد و هر دو تن
داسن چو تن بنیدان سگاف و چرن
هر شوی تار و زوینان ابقا حکم
تا همی گوئی که دایا شش همی گوی سخن
یا مرغ آبی که در آب تن بود سگاف
سویسته در سهوی تو همی در هم چو
در موقت جنم در کز آفت چو
چون حکم کز نیست از جاکم زین
لیکن بر آوری همه را دیگر از دین
نعل من بر غفل من هم شایسته من
چو هفت بازو و بازار کانی
که رفعت که شدی سنجی که می
سند مخانان از شش یاری تو

لبکلفی فی نو بار و پر سر می بالید
 خوشترین سوزیدم هر دو بر برد و سوزان
 ایچین در دل نایامدیم پرست غنیم
 راز و اسرار حق تو فی الشیخ یا هر حق فی
 نعمت فریدی کبیا غنیمت بخشش را
 ای یکیشو محمود و خون چکان
 یا پشت موازنه با خاک افتار
 اوج تو جز خضیف می تو با و برهبط
 خاکست طعنت تو با آب هم فروج
 از باد و خاک و تش آب زایان باد
 و آب چشمی دل گرم و چشم تر
 شعرا گفتن بر اشعر کیم باشد آید
 غنیمت کس انگس غنیمت کنی تو
 نه هر چه کمال از پیش بر تو
 فخر است جان را بجان داری تو

کجی که فی‌لی و دیگران بنا بازند و کجی
 درستان در غنچه‌زار و اوازده
 آنچه تو در سر سزای من دلم دادی
 نگار من تنی من آن به تو توان کرد
 کجی که با آرد و یک بیت پیش از من
 لبان این پیش من در دهنه تو
 با اختراعت مقارنه با است آفران
 وضع تو در شیر و تجارت در بیان
 در است طالع تو با جنت همدا
 آباد و خاک و آتش و آب و دریا
 چون دشمنان خسرو کجی و دریا
 سچ بازدن بهارش با انگشت من
 فرد تو کس نکس تو بر زشانی
 نه هر چه دایم سبزه با خرج سبزه
 سخت همه غنچه شده زبیرای تو

صومالی و هو جلالت الدین محمد بن مہار الدین محمد بن الحسن البیہقی اصل انتخاب از ملجئت و الدما حبش اباعن جابر فضلای عالمیقداران دیار بود و خود و نزد سلطان محمد خوارزم شاه کمال عمت بار داشته و اکثر از خاص و عام دست ارادت، بلاسن اوزد و دند و بنایت اخلاص کثرت مریدین و جہیت متقدمین بایستد سلطان شد بنام سعادت نهاد مولانا بہاء الدین بافرزند و بلند و خیال ارسلطان بخیہ سو کند یا کرد که سلطان محمد پادشاہ باشد خراسان نیاید و از انتخابت کردہ عزیزم حج بیت المقدس کجائند و چون وارد نیشاپور شد با حباب فرید الدین عطار تعفاق ملاقات افتاد و آن صحبت ہم بہ دور شدند و در آن حال مولانا جلال الدین برسم ہدیہ دادہ و بمولانا بہاء الدین گفتہ کہ زود باشند کہ این فرزند را می افروز کش در سوختن عالم زند و بعد از آن از نیشاپور حرکت کردہ بمشرف حج مشرف و از انتخابت بیت المقدس فریارت فرار کشید الا انرا بنا می عظام کردہ و مرشد ایشان سید بران الدین محقق ترمذی کہ در آن سفر ہمراہ بود و در شام پدروہ دحیات کردہ و با ایشان گفتہ کہ در ولایت روم بکبت شما فتوحات خواہد شد بنا علیہ مولانا بہاء الدین با عیال روانہ روم و ولایت قونینہ را انتخاب کردہ انتخاب را افتادہ و ارشاد کرد کہ

بوده و ده موهلا از غنیمت شمرده و در اعانت جانب ایشان لازم تمام معمل آورده تا در سنه سلیمان با و الدین محمد برین نقاش کرد
 و حسب انوجه جلالت الدین بر سر سند فاده و ممکن کرد که در کعبه هر روز چهار صد فاضل و خائف و حقه دس ستان با غفر شده و سلطان
 محمد و الدین محمد معمل عقدا را بنیان داشت در آن حال در طلب و بیکجرت بجانب کشته از ظلم ظاهری حضور بی یافت و در دم
 بصحت خیده خرا از موهلا این فاضلی که از نانا و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابونجیب سر
 و روی بوده رسیده و اخلاص مرید شیخ حسام الدین قونوی شد که در کتاب ثنوی کرده اسم شریف ایشان را یکمید و در کتاب
 ابیات عاتق فاده و عارفان که اسم شمس تبریز را بیدار شیخ شمس الدین تبریز است که حلس از جهران بوده و خود در تبریز متولد
 شده و بعد از تحصیل کالات ظاهری بحدیث شیخ کنی الدین نجاسی که از کیرف بحدیث از مریدین نام خاصان حسن علی بن علی
 الزمقام و از کیرف بحدیث از مریدین علی بن ابیطالب مآب بوده رسیده و در وجه عالی یافت شیخ با دکت که بر و بر دم سوخته بکالت
 انشی مدین شیخ بر دم شریف بوده و بعد از و ده موهلا جلالت الدین را دیده که بر بتری سوار و مریدان در رکاب او نشوین و شهادت
 میباشند شیخ در جمل فاده از موهلا تحقیق کرده که غرض از ریاضات و ذکر و نهی علوم حیات موهلا نکت و لیس آن آداب شریعت
 شیخ گفت آنست که معلوم رسی و این شرا و حکیم شانی غزوی خوانند سحر علم که تواتر از سبانه جل آنان علم بود و در
 موهلا از این سخن متعبر و ازین نه کلام متعبر شده و تیر بشانه اند که گویند شیخ شمس الدین در داس فقر بعد از دخول بقونیه
 بحس موهلا و در وقت جد حدیث کتاب در اینجا دید که گفت این کتاب باریکت و از علوم و روی حیات موهلا نکت نجیب
 قیل و قال است ترا بنیاد چه کار شمس الدین که کتاب را در کتاب نداشت موهلا را غریق بجا نده و ساخت گفت کار و شمس این چه کار
 بود که اکثر این کتاب را بنیافت و الدین است که نسخه بحدیث داشت شمس است و در آن آب کرده کجا بجان آن کتاب را که موهلا
 از آب ترفنده بود بر آرد و در آن کتاب نداشت موهلا را متعبر شده گفت این چه شریعت شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا این
 چکار و غیبه از آن دیگر دست از شیخ بر نداشت و مدتی با و محبت میداشت و نا و تنها بهیچ راهی و شور و غوغا و دوستی عزیز
 او عوا افتاد که در آنکه زنده سر و پا بر بند آمد بنیاد معتقدای مسلمان را که از کعبه کنیز موهلا را بنیاد بر فرار کرد موهلا را بنیاد شمس
 اشتیاقی آن قطب دایره محبت و در و ن افلا و بی طاقت شده و تبریز را که چندین سال با هم در اینجا بسر برده و باز بجانب موهلا
 بیا و رسدات نهاد و شیخ با چار بولایت تمام فرار کرده و موهلا را رجوع بقونیه کرده و اگر اوقات مطربان غزالیات خوانده و موهلا
 در فانی شمس زاری میکرد و تاد رفته تمام قومیه ازین عالم بهشت جاودان رفت گویند شمس و دست علاء الدین محمد فرزند نا
 خلف مولوی المشادات فایز شد و موهلا شرح کالات صدور و معنوی ایشان در وصف فضایل ظاهری و باطنی بجانب اخیر
 تحریر و تقریر برداشت و کتاب مستجاب ثنوی بر بانی قطع که جانب شیخ بهاء الدین محمد عامی در وصف او سفیرا به
 سر لیکر که آن بانی جانب است پیرمردی دارد کتاب و غیر ثنوی شعاع بسیار در دهانه بنظر فقیر رسیده قیسی از
 او نیز از خود بنیاد کرده و سبع دوستان میرساند بختی بنا شریک کلام ایشان سخن عرفی و دگر گفته و دیده شد و در اینجا

بروید سحر لیغان کبشید یار مار
ای که عشق ننداری ترا دوست نخب
یار در آمد ز غلغلایان دوست تو
کجاست مست جام داده و کجاست لغت
دشمنی شیخ با شیخ کشت کرد و شر
کنتم که یافت می شود و حبیبیم
بستی چشم منی و قیاس خوابت
خیاط دوز کار به بالا چکی کس
بسرشاره مهر دود و فغان برآورد
چند روزی ز پی تجربه بیاش کن
آینه خیزه میسگری حال خود
آنچه که در کون است پیمانم
سین بیداری خواب سحر ز گردید
و برنجی چون گل روی تو بود چمنی تو
در تو بودی ای همچو شربت قدم در عشق
از رخ و لب لکشمیاریا در درخت
ای بلبل سحر که مار پیسر که که
کینسر میا پیش کوس که قباد
زیران جان سیادش عقل سحر که
تا برود و ز بار فراسیاب نفس
که شوز حسد زلی کینه و فساد
زیر رخسار سفید درخنده و کوثر
کیو طلب باید و شنوده گرفت
سیرغ قاف قدرش از دست رفت
شس بنا که خانه برود و آمد

من آوریده عالی صنم کز یار
برو که عشق و غم از نصیب نخب
دید غلط میکند غایت غلط
رقص خنیا سیاه سید که از تو
کر دود و دود و دود غم از تو
گفت که یافت می شود و کجاست
نه خوابت این حرفها ز جوت
پیر منی ندوخت که حرفه کرد
که نهان شدم من اینجا کجاست
با طبعیان و غایبیه سرگردان
در پس پرده و قیاس پردن در
دل مثال پار با بستی
چون کاف بودی که کرد و کردی
ای سبک کلام که زبان و کجاست
بر تو هرگز چون تو بر من که کجاست
کاشکی بغیر حق حتی تا پار و جری
آخر تو هم غریب هم از دبار
گویند که فرس افراسیاب زاد
از بر این نتیجه سبزه تن نهاد
بس سحر که دود و خشمش ز تن
آدم میان آن دو نفر سوزنا
پنهان نشد که داشت بخت و شکر
از تو تن برود باریان جان
تبدیل طبع و چشم جان بر کجاست
چگفت گفت کجاست شوی سب

اگر او بود عدد گوید که دم کز یار
بست عشق و افتاده ایم کجاست
بنای رخ کرباغ و کلمات از تو
گفتا زان پیش بر جان مراد
زین جمران است غما کجاست
باز با بگفت که صحرای خوش است
مر که به چرا چشم از رخ حسن بر کجاست
قدحی دارم در کف بجای تو کجاست
ایجاد و کجاست یار جفا کاشد
تا بداند که شب با سپاس کجاست
در غم یار یار با بستی
تا بدانیستی ز دشمن دوست
دو بار دل روز این حال کجاست
که به زنی بودی عاشق من کجاست
که به جود و جفا تو مراد کجاست
گفتم غمت مرا کشت کجاست
اگر تو یار نداری چرا طلب کنی
رزمی خوش است کز بوشی کجاست
پیران کریمیه که عقل عاشق
تا چند کاه و دخن کلام و از تو
تبدیر ای باطل و اندیشا کجاست
کجاست و وجود ز تو سحر عقل نفس
ز نجاش برود و ز باطن دل
یکی همیشه همی گفت ز با فغان
کجاست زخم کجاست بوقت افتاد

محمودیه که اورا لغزید و شد
تو چون بخت خود می کنی کجاست
کجاست لب که گفت فرا و غم از تو
آن گفت که شش بر کجاست
شیر خدا و ستم و ستم از تو
گفت ترا خوش که مراد کجاست
ز آن در پیش خورشید شش کجاست
همه ما در قیامت زبش کجاست
دو بار عشق و کجاست شش کجاست
در عشق و عشق و عشق کجاست
یا غم را کنار با بستی
زندگانی دو بار با بستی
در تو کی دل بستی کجاست
بر دل بستی و بوسه شش کجاست
یا ز خشم شرم تو یار کجاست
غم نه نقد زندگانه کجاست
و کجاست سیدی چو طرب کجاست
احوال خلق و قدرت و شاد کجاست
آدم برسم حاجب و شش کجاست
چهاره با شش شش کجاست
کردند هلاک سیادش کجاست
سودگشت و بال بزرگ کجاست
داویش زان علم که او بود کجاست
مشو خراب بنا که مراد کجاست
که چاره سازم من عیال کجاست

نام بنیم بود نهاد خوارزم شدت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهارصد زن ترک برای ایشان فرستاد چه عهد و پیمان
نیز چهارصد بر و بعد از تولد و مناسب عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سیاهی اند و خربزه آنجا خوب میشود
و ولایات آنجا نوشته میشود و اورکج از دارالملک خوارزم است شیخ ابوالعرفا از کمال ادبیای زمان خود بوده
و صاحب کمالات صوری و موسوی بوده و جامع علوم ظاهری باطنی نیز و در سنه در خوارزم بجهت شتافتن ز دوست

بگروم و اختیار بگزیناه | مان رو که درین است مشغول | دعوی خود و دعوی حق و قیل | لاحول و لا قوه الا بالله

حسامی جلیل از خوارزم است اما بیشتر در قراولان مادران الهه گذرانیده و بحسامی قراولی شدت یافته و در پیش صفای
مشراب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپک پوشیده و زردی او سرچ سلاطین میبود و هم در قراولان در
برجست از روی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیلانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدین دی رفته در پیش شلف
لمفت نکر دیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیده گفتند بروی خوانند بد بگفتند و له ایضا

حسامی از سالان مجاری پیوسته | چرا که جنبای زنده او هم گزیده | هر کس کند بر سران کی کشند | زنار حسامی برین نگذارند

هیچونی در غم او چو زردی نام | گویند که عجب نیست که در دلی نام | از هر چه با دین دل غافل است | جز حیرت و حیرت چه در کمال است

سجانی اند به خوشیا جان | گویند که برانی خوشی است | قتالی اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریانی است | و له ایضا

روحانی او جاگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با نزرده و نیز در فن نظم قادر بوده قنوی کنز معانی

منسوب بادوست و خسران را بر یک صفات در عرفان پایه طبندی را با حیات از دست بد بگفتند و له ایضا

کروردی نظر بره باید داشت | خود را که از هزار چه باید داشت | در خانه دوستان چه محرم است | دست و دل ددیده و زکویه داشت

با قوت پیل مور لیا بود | با ملک دو کون عور لیا بود | این طره فکر که عیب هر دلی | لیا بود و دید که لیا بود

کر کار جهان زور بودی نوز | مرد از سر زامرد بر آوردی کن | این کار جهان چه جبین است | نامزد مرد میرد چه توان کن

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این را بر سر سجاده او یافتند و له ایضا

دو شنبه بی صدق صفای کن | و سیکه آن هوش با نعل سن | جامی بکرم داد که سببان بخور | گفتم نخورم گفت برای من

کر بر نفس خود سیر می کرد | در بر دگر نکته بخیر می مردی | مردی نبود فدا و پانی دن | کرد دست فدا به کیری مردی

از دفر عشق را زین جان و موی | مرکب بی اتیفاعه میسر کن | خواهی که دل و دین بسلامت کن | می بین کن خاها و میدان کن

شیخ نجم الدین لبرمی خلف اهدق عمر خنوقی است و خنوقی قصبه است از خوارزم و آن بزرگوار از شاهیر غناست

گویند که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس نظامی ظاهر و باطن مباحثه میکرد و بروایق می آمده و ادراشخ دلی ترشش نیز می

گفته اند با حیرت که هر وقت از خط خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بر هر کس افتاد و از بر مرتبه ولایت میرسانیده و از جمله

سایحی که منصور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال خجند و شیخ رضی الدین علی لالا

و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین سیبلی است و گاهی نیز شعر میسروده آخر الامر در قفسه
 اجکیر خالی و رواج عالم کرده اند امید قطع دهر با می از موت
 باز چون بر سر عمل افتد همه چون شمر و چون بشود
 تمام جهان که هفتاد و پنج است ایام سرشت پاکشان از کجاست
 پیوسته از آن سلسله متواتر ران خط خوش و تند خج تیر کیم
 که طاعت خود نقش کنه بر زانی و آن آن بهیم پیش کی بر جویا
 همه شعلی و با نرید شوند خواجہ والد و فرزند است
 دلایل بر بند و قصد جان میکنند در رسیدن هر که هست از چشم تیر
 از ملک سالی که رسد و در ملک از ملک بر آن نمانند و در ملک

و نامه آبا و اجداد از دیار طح شمرات و وسیع و مرغذاری برین از موز و نان اینجا آنچه بظن رسیدہ است
 طبرستان آیدین و هو ظاهر بن محمد انکی بانی فضل سجادات گفتاد و ما غت اشعار مناسبت است یا زار و در دلتی فرید
 عمر خود بوده و در قصاید ریخین ابیات ستین دارد گویند و دیان خلیفہ فار یاسے در کعبه بذکر سیالی
 در اشعارش آغوش بسیار بغضیت و کمالات خود کرده و از مدحان طغانشاء ابابیک محمد بن الید کو بوده و از بعضی نواق
 وقت مدتی در شاهره عشق جوانان مشکر ب رویه و در هر بیاد و قریبسان چشیده و در عالم خنوری به جو گفته و شنیده
 گویند جمعی اشعار خلیفہ را با نوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هر وی بر سعدی شیرازیت سبحان الله گویند همیشه حق
 غنی بوده چه با آنکه بعضی چنین نسبت بسیار غریب است گویند خلیفہ بنجامان نبوت با عقدا بوده آنچه از اشعارش نظر
 رسیده و مطلقا انیم و میتوان فهمید امید که تمت باشد و یونان بنظر رسیده و خجده بیت ثبت افتاد بعد از این گذارش تمام
 و در بر پادشاه کشیده و شمر وی و هم در کجا بخاک شمری عدم خرامیده و در سده در جوار حاقانی در کوہ سرخاب مدفون شد

<p>زاده در مصلی ناز و هفتی دارد شمر بر و در کعبه نام نامی کوش از ابر کربین کو کاین بخت نقل می میند روزی تست است</p>	<p>و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت</p>	<p>و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت</p>	<p>و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت</p>
<p>و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت</p>	<p>و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت</p>	<p>و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت</p>	<p>و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت و در این ذخیره با نده حسین نجفی را از کوہ و نالین و میند کار کا هفت</p>

مرازد دست بمرهای خوشتر نیاید
 بهتر نرفته چو غنایان را ز کمر نیاید
 دلم چه بایه جگر خوند تا بستم
 مرا خود از مهر خویش هیچ نداشت
 کمین یا بدین شاعریست خود بگر
 بنای عمر خرابی گرفت خدیگم
 بسین کی که از دوش بگذرد میراث
 هزار دامن کوهزارشان که دم
 سرملوک جهان آنکه زبیده و ش
 اهل ز غبت او در سخا همی نالد
 سپیده دم که زنده از بیدار کلان
 ز اعتدال بر او حکم جانور گیرد
 چه حالت که مرغان چمن زندان
 کلیم دارستان درخت بلبل
 چمن هنوز لب از شیر آب شسته
 جبان بدین صفت از غم محلی است
 زمانه تمت بدختیها و مرا
 چو این علامت جلست فنام عالم
 فلک بجای تو فرشتت بر بند
 غبار سوختن آسمانی بر تیر
 ز صد نهال که در باغ غمستانم
 بر کشد دشمن ترا که درون
 نخورد حسرت دل عدو طعم
 مرغ نه ماهی که هست او را
 ماهی دیده که صدمت شاه

که هر یکی بدگر کند دارد نامشاد
 کی که بارت ناسد مای از ناز
 که آدمی ز به سپید شد و پری نپاد
 خوشا فسانه شیرین قصه فرهاد
 که خدیو که نکشیدم ز دست بایلم
 از یک و بوی کسان خانه هوانا
 که نیه خاتم خود را و سر در آواز
 که یکس شبی در کنارش نپاد
 هزار بنده و چاکر چو کعبه و قبا
 چه دایگان عروس انحرشی دانا

وله نهیا

اگر بگوک قلم صورتی کند نکار
 چه موجبست که کلاما هیچکند نثار
 فرغ غم آتش کل کرده عشق و دلا
 چه تا بدان خط منبرش دیده بیدار
 در اینجا که در آتشهای فصل بیا
 که شد ز در که فرمان ده جان بیا
 اکنون کجا برم برینک چو کی شرم ناز
 ستم ز عدل تو آورده روی بیا
 که شد بشک خورشید از آنگام غم

وله کبیا

لیک بر کجند از سر دلیار
 کجند جز حیات خشم شکار
 دست در بارشاد و دریا باور
 نرساند بکام او آزار

برگزین ز هر دین عاری غیبت
 ستم که داشت چو زور و غلظت
 ولیک هیچ ازین عقلی نیست
 تمسکی که من از فضل در جان بدم
 ز تو من غم لبت برست و انهم
 مرا ازین چه کیه سین برست کشیم
 که لب ستم نشسته ز کجی ر جور
 درین مانده چو فریاد رس غیم
 خدایا کی که ز غبت معالی او
 چه حد محمدت اینجا رسیده و فتنه

وله نهیا

سرو و خاک کن از غدا بی غیب
 عروس باغ که جلوه میکند از
 هنوز نمانده سوسن بند و مله
 نهادن کس غما خوابی سحر
 جبان کشای ابو بکر بن محمد انک
 کسی چو او نبود که از عقیدت نمان
 جبان بنا با امر در زمانه توانی
 زمانه دست ترا دید ضامن از آن
 کسی که غم قبول تو یافت عالم

وله کبیا

ظرفه مرغیست تیرت بخیر و
 زلف نصرت گرفته در چنگل
 باز مانده بشویشت ملک
 انقیاد عزمه داده حداب

ز من بر سر کس این نام بر تو چو نمان
 که شمش از چه نهادند در دل نمان
 تو خواه و در همان کسیر و خواه و غلبه
 همان غصای پدربود و بی سواد
 نصایع می که توان ساختن از میان
 مرا ازین چه که نوشین ایست داشت
 کسی غصای کفتم نفس شکر دارد
 مرا رسد که سنام بر ستم غمی و
 حساب غمت فلک چو کجی غم
 خلاش در همه عالمی معین یار و
 کل از سر چه خلوت رود و بختار
 که بدلی سرو کارش نبوده و خوار
 که با دغایه سالت و بارگوبار
 دراز کرد زبان چون مسج کوهستان
 هنوز نمانده از چشم افشان جهان
 بیک پیاده کند دفع صد هزار
 چو این سخن شنود وورش کند تار
 که روزگار بعد تو دار و تار
 سار و تیغ ترا دید قاطع عمار
 بچشم همت او لگدی باغ و تار
 کی هنوز زخم نیاید است مبار
 بر سر کرک ن پرد و هموار
 نامه فتح لبه بر نثار
 دامن بزیان نشاهی وار
 پیش رایت خزان اسرار

هر یکی که هر صدم فدا کرد	از ده تربیت مرا بر دار	که به باشد نبرد و همت تو	کوهر از خاک بر گرفتار
وله			ایضا
<p>پیدایش زکراهه میدان یا بر شالاهی بوسه بستان در عرض خلاف جانان سرود بازین چه نقش بود بر چرخ کردن ناز و نکی بر جوده گفت آید بشردی از کج مغفم که از این صفت سبک نامن ز بر تنیت عید بیدار آن بجز کرم که زاندا فضل او از آنکه فرزند او غرور کرد آخیر ویکه رای تواند کرد کای افتاب جو در سایه و کبر</p>	<p>شکل ۱۱ چون سر چو کمان آینک در کشیدن او کرده ارکان تویش در نظاره و خلقی در نظار لوکار کا غیب همی که در کج گیتی ز ساسکه بد زده ایس سوار دانی که چیت با تو بگویم خج رزمی کوی تا بودم از تو یاد کرد برستان خسرو عالی گم سار وایم غرق غمت غمت زده کرد اجرام آسمان نیارند که حوار هر دم بستان کرم بر غبار</p>	<p>افانج سخت که عیالان روی خاک چوبه دریا واه نو یا چه بوس آمد و میرون بوس من از جگره خطه شستم انسا داز کجاست که شمع شمع که جرم که گشت چاشنی چمن علی محمد شاه جانات کا کج بر عادت کریان بر زمین نهاد شاهجان آنگب اعظم که کدست وای قلب مودک سپهر وانرا که از حد لطفش کج در حسب حال خود شخی چند</p>	<p>مانند گشتی که ز دریا کند گذار افا ده بر کنار و دریا بجمه زار گشتم که ای شعی عطف که کج از گوش او بر و نخته این کج در کج دست چاشنی چمن زار هر راه و سپهر ناز و بختار در جی چنین که کجی بر در شاه اسلام از حادثه حسنی است جمواره که در مکر عدش بود دوران رفد کار سیار و نوا لیکن بر این کج که کج دی سایه خدای من سایه برادر</p>
وله ایضا			
<p>سپیده دم که شدم بزم کج جان با خرابت بر کج مکر و خبیثی کا مدینه شرا از مصافت دور و نشت به چو که تا شگست میرفت بهشت جانوری غریز غافل کناخ خدی شعی خون ل تنید بیاد و دست میلا کج دل مراد کجیاں گرفت خج که مراد حق کجیاں راه در شرفی مغرب غمیر و کج</p>	<p>شلیده ام آید تو را بی الله الرحمن لکان بر که یکشت کل خود چو دوستان جو و اندوختن مدین معروزه فاسته چو با جانور از ناز و خج تو میگی از بر سلب او سا مجلس آبی که این است که قهره قطره کجیه است فنا و مروت زنا کج که کج لک کج حرم و کج که با و ریت اجالت تا بکج</p>	<p>کجوش جان من کج برین مفتی فاضل کج که کج آید شیب و نشت تو در میان کج چو بار است تو بر کج بدان طبع که کج ز کرم مرده کج بوقت صبح شود کج کجشت از دل زنده کج زهر کج کرم و کج نزد حدیده لطفش کج</p>	<p>که ایضا صدقه یزد و بخت برای خیرت تو کج رستان عظم کج چنان کن که کج چو بخت است تو بول و کج نشته مرصده کج میان اهل مروت کج که کج باخته عشق و کج برفت از سرم و کج که و عا و تانی خدا کج نرم صیفه خورش نشسته کج</p>

صبر ملک تو در مل متکلا بجا
تراست لعل که باد و میان کمر
چنان چشم تو بی قسیم زبیدی
ببین بخت چو کمر و قلم دست تو
اگر تو دست بخا و دست کشیدی
زمانه که به باز دم بنیدارد
سر زخم چوین کمری که قیام
نتا رجاست از رخ کمری که
بر زمانه ناساز از سرم برین
کمی چو عهد است با قیامی که
ایاستی که بریزد با جمله تو
چو سلیک تو بدینال چرخ کردی
همیشه تا تجارت از موشاه جفا
براست بختش تو بر وجود باطل و

وله

میان لعل چو کرد و میان کمر
که روز به چشم خدایان کمر
بصورت شیر نوک اوروان کمر
بیچ کل مدیحه پس نشان کمر
کسی دست نیفتد از لایحان کمر
در آن که خوب نماید توان کمر

وله ایضا

بموی نه می و نشاء در چیک
کمی چو عزم جیلان باغ نوم لنگ
بروز عجب که دندان بیل کانم
کمان کوبته ابرو و دو دار لنگ
بسوی ای دساری سپا و بانگ
چنان بدو دل آید به کشتن می
خدایان سلاطین چو در لنگ
چنان بدو تو کار زمانه شوم
قیامت نرسد تو در ماکتوم
رخ عدوت چو نارنگ اندو بار

وله

زهی سپاه ترا بشیر ز فتح و ظفر
جنان عدل تو مرکز خراب چو کفر
زمین سینه و تمن بیخ بگافی
و خاک پست کرد سر پرده ظلم
الا که در مویکب خوان و دهم
کرد و کسبسان بلندتر خدیم
حکاست عزم تو بر صورت فلان
چنان بود که جعل را بسم کل شام
جایان از روزی با او روزی
که به چرخ خرویش ای بر یک نام

وله ایضا

کفتمی دما و قی نامه که گفتم
اگر چه در نوبت او بود جبار خرم

وله

چون بزواخ خسرو ساید علم
بر روی آسمان اشراف کی نامد
در باد است کافرا خشن بمل

وله

غیر کوس تو به خواه ملک از بهی

کر ز فین کرم و عاقت او بودی

خیا که نغمه داد و در ادای زبور
از آنکه تنگ نیاید ز میان کمر
شماروی کند از جوهر جانی
نقد وجود تو بر کف شایان کمر
بجای بقیه نهاده است لایحان
بیچ وقت سیف کند بر لایحان کمر
کند شمار بر طرف و شایان کمر
که در حساب نیاید و بهای کمر
که هفت آینه چرخ از آن بر کمر
که از راز وی جویش جانی کمر
که پوسد ز سر زین با شایان کمر
سعیست است ز کرد و در اندو بار
بسوزی که ز آتش کدازد و زنگ
محاسن بخت از نقد فاختی کمر

ایضا

هچون مخالفان شهنشاه ستم
دار دریم ملک از زمین حرم
از دشمنان دولت تو بر کشیدم

ایضا

بود چو روزی ایمل نبردین ایم

هست بزدات ملک بهت آیدم

تا جهان کاه برکت کند و کاه
 کنونی نیستی من پیشین در خفا
 و کبر هم دار و علاج نپذیرد
 بسی نازد که در دوزخ غارت شود
 زنی غیر تو مرثیه بیک شایسته
 هوای طاعت تو انیم جانم
 تراست خجسته سرودی به طاعت
 همه بدو می عصمت برآمد و هر یک
 کشیده سرودی که در کبر چون
 و لیک از همه فریاد بیخ فایده
 جهان بکام تو باد که جز دین
 ای نوشته دولت مشور که عاید
 خسر و عظم فایده نصرت و تدبیر
 پر تو ای آزادی او پیرا فرساید
 ملک نادیده و چو لنگر که در کوه
 ای براتی دولت را فرق تو
 هر کجا از آن یک بر آید شعله
 خود از برای سر زنده در بر تن
 در بر گرفته دل چون خود دین
 جایان ز تو سر و جسم کن زنده
 و در کفرت جهان را عبادت تو چنان
 استی که دست عاقلانی به سخت
 چون عجا و افاضل عالم خدایت
 آسمان همچنان بجای خود است
 در کجا خاست این روانی چو

و آدمی کاه مسافر بود که تقیم
 ولی چو چشمم قدسی چو تقه
 من و هیچ صاحب شرع فتن
 چهار ربع زمین در شایه او سکون
 آتش و از تن غیب می چو
 که از نیاید آذر پدید آید
 نه چون بخت سر سبز شکر آید
 و لیک بوده چو المیس و زلف
 گران شده بر زمین پر ز بخت
 چو پیش می تند کام و نو که در
 و عای من با جاست غیور و قهر
 بهر علم سلطان و چون سلطان
 حضرتش را طهارم فلان کینه
 نکته از لفظ او سر بر آید و او
 همه نازده چو او فرمان کو می
 دین های بهت را در جیب
 آفتاب شمس شراست بهای

وله نصیب

و از تلف چون زده در سر نهاد
 که زیر دامن پنهان شد که داری
 که هست دم نهدن و شمشیر
 بر دشمنان دولت تو نو که کنی
 از حضرت تو قصد در کجا کنی

وله نصیب

از چاق و دین کس و دین

تا بدیش تو اقبال سی باد و بر
 روح تو می نه زمین نوع زخم
 خدا کجای صد صدمه صدمه
 از شوق دوست که در شکر تو
 بدست حکم تو جرم استساج جز
 زمین بعضی توان شربت و عفن
 چنان کس که مرا بهر کج که
 فعل چون ابراست نه بهبوط
 اگر متابع ایشان فلک بود چو
 ستم که با چنین دوز و دین مجلس
 طلوع کو که عید بر تو می
 تحت کوفتین سر تیج کو که
 که برین بر تو خشن چو خیار
 خوانده خویش بر بخت تو خطی
 بر در ایوان قدرت چو تو
 رایت از قدرت فلک احوال تو
 آسان عهد هزاران دیده هرگز نیست

قامت جاد تو مشرقی با تو
 لب تو مید بدین صبر در چون
 که قامت فلک را بشکوه کن
 سراد در کجایان ای کسند بر
 بچک همه تو احوال شد که از
 که آورد طبع اند بهوای و طاعت
 بر دوزخ تو حاجت بود چو
 بطبع چون هر کاست سبزه
 که جز نیست کاه که کند
 همین نظم و فیا و کرد که کن
 که است طاعت تو بر جهان
 و رنایه دولت تو ان و ای
 و کاه دور افکنده ترش خرم بر
 داده عدلش در ملک و دین
 بر سر بزم جلاش چون صل
 عدالت زحمت جلا داد به
 تا ترا جند بدست و کیری
 تو جگه کوی عادت دیگر نهاده
 چمن رنگ ندی شده صبا
 و کز نه خفانی کند تو کند
 دست اول تو تربیت گانی
 که ز فدا تو ایت عزم کن
 در نه شمال دوز که ز شمشیر
 بر جهان قطب و بر همان محور
 که چو اوشک بود و من گوهر

این بان در تنم است که چرخ من چو بر بطزون زخمه چرخ داد آمد و گل بر سر میخیزان غم گشت مرا و نگار که غمت ایدل شوند ز غم شیرین بپر ای نوبت تو که نشسته از چرخ بسی	می نیارد بر و کاشت نظری در کفش ناز میکند بر دل رباعی یار آمد و دل در قیاح یاران سخت دل خون شد و دلداز نگار گزین هر شوه که ز لسان فرو شست لی نوبت تو میا و عالم نفسی	برخش خند و میکند ساغر من چو ساغر غرق فون بگر ز نگر است چون شیا و بخت در حسرت روی یار و باگزین و اسطوخه ارادت نروغ ستار لیکن چو سادار تو نوبت کسی	در کفش ناز میکند بر دل رباعی یار آمد و دل در قیاح یاران سخت دل خون شد و دلداز نگار گزین هر شوه که ز لسان فرو شست لی نوبت تو میا و عالم نفسی
شماره ثانیه در ذکر اسمی و شرح اشعار شعری ولایت ما واره پنجم و لوحی آن			
و آن دیار متسل است بر همصار سموره و قصبات مستوره که در آن طرف ندر چون و اقصا احوال هر یک از شعرا و شاعران ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد سیف الدین ابرح جلالش از ان دیار اما در خطبه خواندم نشو و نمایانند و انواع علوم آموخته و از جمیع معایب پیرسته و در بیان عمر سجدت سلطان محمدکش و فقی رسیده که خان شایه با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و فتح و داده و نیشان او را اسکندر لقیب خواستند و سلطان خود را بجهت استد و دولت سنجری لقب خواست شعرا و از لقب سنج کرده قضایا گفتند و بعضی تذکره و وصف بسیاری از دولته اند غیر مختصری از دیوان او مطالعه در آنجا سواد بجز غریبه و لغا و منعلقه خبری نیافتم تا بعد از سی بسیار این چند بیت از و ثبت افتاد که نیند بهشتا و و پنجبال عسر کرده و در شهر رسیده و فوات کرد این اشعار از و است و در			
ایچو توبال جان را هجرا چو چتر عودی شب سباز جهان سوار یک تنه مهر چو بر بدن و از که غمزه تو کشتن آن به چرخ از فراق مرد اول فرو تهر کوی بطی مست بلبل جوی مجره دل خسته غمزه تو با دم از طره تو شکستگی ماند در هر صرشیه	نارنج کمال تو زمین را ز بار به ندر که از این منبع تو پدید ولله هجرا بیز غل شب نندوی آن شربت انیت خون سبا که با تو جان چو عاشقان دلشده و زوایه از استیسان پیده و در آب میرد پرورده لپسته تو شکر بر صفحه دل چو نقش مهر ی در غم تو خلق هزاری گزیده سریم دیده و چپ و حار کی بسته باقران نفس هزاری گزیده	در حال کند خنک ناز طرز فلک ز مهر خورشید سلیمان سپیده دم بر آتشین بیان کوی برآب زورق بیاب میرد چون چشم نیم خفته که در خواب روی چرخ تو نقش بند عبیر بر سر و تو زنگی زره در که مرغانی دغانی چو چشم بست کویید از لکه در حجاب تو ای بسته بر کرمیای زار حواری گزیده	نارنج کمال تو زمین را ز بار به ندر که از این منبع تو پدید ولله هجرا بیز غل شب نندوی آن شربت انیت خون سبا که با تو جان چو عاشقان دلشده و زوایه از استیسان پیده و در آب میرد پرورده لپسته تو شکر بر صفحه دل چو نقش مهر ی در غم تو خلق هزاری گزیده سریم دیده و چپ و حار کی بسته باقران نفس هزاری گزیده

سایت که پای در گل نیست مرا	دور بهوس دل کسی نیست مرا	در عشق تنی با در زبان کرد دل	هر سال تبارکی ولی نیست مرا
قلب تو ز نور معرفت خود بر جسته	بنی تو بر روی تو چون کی بر جسته	ای پس اگر چو بنی امیر کی نرسته	پس راست بگو چشم خنجر کوی جسته
تن در دادم بدو عاشق گفت	دل نه دادم مغرور قل شکنت	دما دور فلک باز داند ز خودم	ایا و سحر باز رساند ز منبت
اشب بنم و محبت آسرو بوند	می ز لبش چاشنی داد و بوند	ایشب اکرت هزار کار هست و	دی صبح اکرت هزار شاد و خند
ایزد و دلکی مهر فرایت بداد	بیزیر نفی این کنیت بداد	خوبی و خوشی و دلفریزی بداد	داری هر جزو دلفریزی بداد
در خواب شبی بختش یار شد	او انفسی اهدام سسرار شد	روی که بر آن روی نهادم طریز	بر روی زمین بود چو بیدار شد
که از پریش بهائی سازی	که طعمه موراژ دانی سازی	در هم شکنی کاسه سیر کزانی	تا رسته کوزه کدائی سازی
سجرا را از اقلیم چشم طولش بر و عرض رط از ملا مد معتبره تور است و تا سمرقند			
بیت و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند شیخ ابو العباس اسمش فضل بن عباس فاضل از بزرگان			
و شاعرین سخن گستر بار و دل معاصر و در مرثیه نصیر بن احمد و تنبیه توح بن منصور گفته است از و هست بدین گفته			
پادشاهی گذشت خوب نژاد	پادشاهی نیست فرخ زاد	ز ناکند شته جهانیا نگیان	زین نشسته زمانیا ن کوشاد
بیکر اکنون بچشم عقل آنکو	هر چه از ما گرفت ایزد داد	کو چو غنی ز پیش ما بدوشت	باز نشی بجای او بیناد
اعاجی اسمش میرزا ابوالحسن مدوح شعری و محمود فضلائی آن زمان بود و در دولت سلاطین آل سامان بر بندار گشته			
بوده اینچند بیت از و ست	اگر از دل حصار شاید کرد	خز دل من تر حصار مباد	و در بختی از شمار می نیست
رند که نیست از شمار مباد	هجو از دگر که لشکر برف	چون کشند اندر و همی پرواز	راست همچون کبوترانی غلبه
راه که گم کردگان رهیت باز	بر مدق ندیمی قالمست و طبعش لطایبات یل	مرا بی تربیت سلطان با لقیار بن عمر	شیخ بن تیمور است گویند و قتی که شاهزاده با بغیر ادر بخ جلوس فرمود پانصد دینار با نعام بر مدق مقرر فرمود پروانه چو
دو بیت و دینار برات نوشته بودی داد این قطعه بنظم در آورده بعرض سلطان رسانید از و ست بدین گفته که			
شاه دشمن گذار و دست نواز	آن جهان گیر کو جهان دار است	بیش یوز اتون منو و نعام	لطف سلطان بر بنده و تیر
سیصد از خلد غایب است کز آن	در باقم دو صد پدیار است	ای که من غلط شنیده ام	ای که پروانه چو غلط کار است
ای که در عبارت تر که	بیش یوز اتون دو بیت و دینار	پادشاه بعد از مشاعره خذید و فرمود در عبارت ترکیش	
یوز اتون هزار دینار است و یک هزار و نه امان مجلس تجویل فرمود و دوی گرفت ملا حاجی کبیر ام در آن			
ولایت افضل دیار خود بوده این شعرا و ست بدین گفته یکچشم زدن غافل از آناه ششم ترسم که نکاهی کند آناه ششم			
چو هر می زرد که خدی بطریق سیاحت بجهان آمده و مدح سلطانی ملک است و در استان ایراجد و مستی ز جوهری نظم کرد			
چو نصیح بر کشد علم ساهه پزینا	باید کشد بدایت عشرت بر زبان	راش پیش کاتب سوز کوه نرین	باید شمشیری کل و رنگ از نرین

روحی است با کسافت شکر	نوریت بی تیره ز دست بیدار	نیو اسبک از هیچ دانه بترس	بار خدای و عده ای داور جان
می بر خیزد و حرمت کو بهر	از آرمیزان بعد پنج سپه	می بر حلال زده نباشد حرم	زادشاد و میزان بود آسوده
در دهر شایبک باشد جز	چون تنگ آفتاب نه چرخ خرا	تا جوی هر زکر جام شراب بر	نوشد باید مجلس خرم فدایان

استاد ابو الحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و سخت در محبته شرفاری را و بکلیه بنا
گشوده گویند نیز شرفی از بهرام کور و مصرعی از خلف یعقوب بن یحیی صفار شرفی زبان فارسی گفته شده و اگر کم شود
بلغت دولت عرب ضبط نشد بهر حال از زبان رودکی شاعری صاحب بیان نبوده و دینی ندیم مجلس امر نصر سانی بوده و بسبب
شخص او را دو مقام نقل کرده اند یکی آنکه در خیال بخارا قریه ایست سسی بروک و استا و نر بود و دم بخت است و شخص بروک کرد و یک
دعای موسیقی ماهر بوده و بر لبه ریگی می خوانده و شخص بود که قرار داده و نخل است که قصه کهنه و دهنه را بنظم در آورده و ادب
نظر زناشت و صلات کرانای یافته و چون امر نصر احمد خیر ولایت خدایت خراسان کرده نظر با عدال پاشنه فرج بخش برات متصرف دولت
ساخته آب و طایر ولایت نر بود بخارا که سختی و حتی آن سلسله بود فراموش کرد و چون عیان بود و وجه دیگر را در بخارا خانهای عالی و بجا
خوب دبایین مرغوب بود و از توقف برات متکدل و اهل برات هم بلغت نر و دل سپاه بجان آمده و از بهر استا و رودکی غایت جبه
او را تلیس کرده کم اسپه را تحریص بخارا کند استا و در مجلس شرباب این قصیده مدحیه گفته بنفره مناسب امر شایه رسانید

بوی جوی سولیان آید کسی	ابو یار بکسر بران آید کسی	یک اسماعیل در شنبه های او	زیر پایم پریان آید کسی
ای بخارا شاد و باش شادری	اشاه و سوت سپهان آید کسی	سیر راه است و کار آستان	ماه سوی آسمان آید کسی
میر سهرت و بخارا و بستان	سرد سوی بوستان آید کسی	نکارش نام قصیده و موجب تخیل کلام عیش و کونند حب	

اکثر شراب و تاثیر نعمه و اثر این کلام سجد می میر استغیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته سوز و دیا کرده و سوار شد و عزت
بخارا کرد و غرض دولت شاه سمرقندی نقل کرده که چون تبار و رودکی تار بر لبه جانش کشیده و دست غلام ترک بوار کشد گفته از دست

خان بخارا که از او از سالار الش	که جان مادر از او زکشته و فرزند	حرفی سپاه اندوهای صیف	سردی که هایشان یکی که رفتار
که حوز زره پوشی که ماه کمان کش	که سر و غل کوی بود بک قبح خا	نخار نشاندیم که کا هفت چنار	سپه یزید سلب بود دست و سوز
ای که بشد بخون شام شد چاک تیر	سوم قهر باز بوشن و کشت خیمه	رحم مادران اهل علم اند آستان	غیب مشو دود و دل آن چرخ
نهی سوار و چون تو کز او در	نخست آید نیکو کسان نیکان پیش	بند باشد جزو ابد این دور	که اگر در و سپرد سپاه و در ویش
سوم غلام خلد و کف غایه کون	نتم شده چو سرفراز تو ان کون	همی ند فم و جرح چیم چیم	همی ند فم کرد دست چیم چیم
زاد و خاک سحر بر لبه سار	زاد بر شاخ سکل بر لولگی کنون	زینا شین خون کرد کوی بر کاف	گر که دشت از پر که دما کشت
زاد و خاک بر نیای دیدار شایع و علم	زاد و باد ازاری بر شاخ کون	بخت دلا در جرح اسبان چهره	بخت دلا در جرح اسبان چهره
زاد و خاک بر ساعت می کاش	در سوت است پنداری بخارا کون	خفاصن من بهر آن خلف آبادار	که گاه پرده لاله است گاه بخارا

نفر کونه بروند که بر دیدن	ز خاک من سر ز کس میجای کید	بوقت فتنش ایسم ساده باشت	بچه فتنش از شک سوده باشت
چهره پسایانی دی رشن میر	نتن و دوز و تالی بر شینا	عدای کوی از بر ابرانش سرت	کوشل ایشان در دمی که ویک
ز برآمدگان دمنایه شک	ره برآمدگان چشم و کعبه بره	بیازان می که نه پند می دین فتنه	و یا چون برگشده وین فتنه
برای پرده رشم جان چرخیم	رحیف باشد رنج القدرش کانی	از منصب تحسین است غیب	چو آب جویم در جوئی خشک دیو
بجن جوت چو بل غنچه نغم	بجن جرم چو یوسف هیزند	بسی قسم من با اکابر و عیان	بیان شودشان آشکار و نهانی
نخوشتم ترساکر که دستوری	نیا ختم ترعشا با کر پشیمانی	زمانه سنده و زاده دارد او را	زمانه را چون گوئی گری هر چند
بروز رنگ کسان گفت غم جوینا	لباس کسان که بر روز تو ز دست	شاد زری بسپا چشمان شاد	که جان نیست خرفانه و باد
زاده ستادان نباید بود	وز کدنه کدنه مایه	مرد مرادی نه ها کانه مراد	مرک چنان خواجه کاست خرد
جان کرامی بر پدر باز داد	کالبد تیره کادرسپرد	کاروان شهید رفت از پیش	دان مار فکیر می اندیش
از شمار چشم یک تن کم	وز شمار خرد و حسن از پیش	ای زکل سرخ رنگ بر بوده بود	رنگ زلیخا بر بوده بوزلیخا
کلرنگ شود چو روشنی آید	سکین کدو چو موفسانی آمد	چون کار دلم ز زلف دامد	بر هر رنگ جان صد اندامد
امید ز گریه بود افسوس افسوس	کانه شب وصل در کلو ماند	سیف در روز کار را بسجید در مهات	سیف در روز کار را بسجید در مهات
دور بات برای کودکان اهل خرفه	دور بات برای کودکان اهل خرفه	دور بات برای کودکان اهل خرفه	دور بات برای کودکان اهل خرفه
رحمت عله این خد شوارز دیده	رحمت عله این خد شوارز دیده	رحمت عله این خد شوارز دیده	رحمت عله این خد شوارز دیده
آه تا خد خنک و کویه دن	آه تا خد خنک و کویه دن	آه تا خد خنک و کویه دن	آه تا خد خنک و کویه دن
شمس الدین احمد	شمس الدین احمد	شمس الدین احمد	شمس الدین احمد
از شمع وجود در نیارده اند و هت	از شمع وجود در نیارده اند و هت	از شمع وجود در نیارده اند و هت	از شمع وجود در نیارده اند و هت
چون اندر شکست بجان	چون اندر شکست بجان	چون اندر شکست بجان	چون اندر شکست بجان
چیزی مخلوم نشد از دست	چیزی مخلوم نشد از دست	چیزی مخلوم نشد از دست	چیزی مخلوم نشد از دست
کریان تو پر همت و پرورین	کریان تو پر همت و پرورین	کریان تو پر همت و پرورین	کریان تو پر همت و پرورین
ابطال علی میرسد و در روز کار	ابطال علی میرسد و در روز کار	ابطال علی میرسد و در روز کار	ابطال علی میرسد و در روز کار
کردون که بود زنده و قربت	کردون که بود زنده و قربت	کردون که بود زنده و قربت	کردون که بود زنده و قربت
ملکی که خداوند نام تو بنا کرد	ملکی که خداوند نام تو بنا کرد	ملکی که خداوند نام تو بنا کرد	ملکی که خداوند نام تو بنا کرد
از جاتر بخشی عطایست بشیر	از جاتر بخشی عطایست بشیر	از جاتر بخشی عطایست بشیر	از جاتر بخشی عطایست بشیر
شاد زمر و سر چهره و نو از بر	شاد زمر و سر چهره و نو از بر	شاد زمر و سر چهره و نو از بر	شاد زمر و سر چهره و نو از بر

سعد و مار فلک اعراب که در مدینه دری سار که سلطان و کلاه منته صداب دیو و فری کردم و بلبل و تماشای قصبه سی که چون کاه شکسته خور کشم بر جان بران آرمی اکاش از دریدنی او کی نکشته ای احوال چو کبر و بخت بخت پیشیم بد مسکو چه بری رسیده گفت فیض سگ کفن را به رود دیو و سرست دوشیده سید و ساقی و بطرس بهر تفریح بهر شکست کملی پادشاهی کز بس بدین شود سرگشته	رستم قاق حیات قند در خوش رفتم که قلعه را از آستان خود کامیله طحا که چاد و دستان که بن نوع و دیوانه و دیوانه سرا قدم عبرتی و سخن بود گفت آرمی که عالم دادم رنگ پنجا و رکحل مار کون سود که سرگشته لایقیم با جان کوش کاوی عشوه کوی رعب چو باد سک زبیشه تغوی بی پای کوش مقامی رسیدیم که بدین بخت نی می و حام و مرغی همه در خوش دشمنی که درونی و بی بی کوش دین و دین یکی جرد و جرد کوش	عده و بچه پر خوشی یک مدینه دیدم خد رسد عت و دشت دی که بکسیر سار که بکوش سی که مامود که دهن خوش لسا که دشت که بدین بخت ار مار عکوت سطل که در سار انقصه چون راه عدم خوش سر خوش را کوچی مات که در خوش کشم بر کوی چو کوی دشت اعدادان شیرین تا نو کوی کوش دیدم رود که دوی بخت بود چو کس سرشته با سون شد خوش ین حرمان حیات در دشت رود و وصل همی گشت دوش	کمانی که که جسم تو سرخ بگشت چتر سعادتی که کم از آفاق بود و لطف خود حاجت تیغ تاج بود چون و صیغ طایر و جان بود چهری چو حشرش اندوه آن بود کش طافت کس که آن بیرون بود مار از این کیه صیغ کمان بود لشکرای تر سار به و دشت ای همه و علم اردی تر طافه کوش راه میب که بر جسم داری کوش و رقبه و دوشن آده در خوش جو هم آسمی بر هم او کوش خوش اردم صبح ابله نقابت بدشت کس و تصور آن بود که بکشت
--	--	--	---

مولانا علق بخاری شاعری شیرین کلام نموده و کوی فصاحت را که زحمات را نموده و دولت خان مودع شری
که ز بسد و جمعی از شاعران و آن دولت فارم نموده و سواست و صلح با قصبه و همه با ستادی و قواد و شسته سلای شیدی که
سبب اینکه شاعری صاحب وقوف و دلیج حاقون حرم سلای خان نموده و لفظ و صف آن که هر صفت فصاحت مرثیه اعلی
با علق سوار صا که در همه دوری خان اعلق و کیع شاعری رشیدی شوال کرده و ادو جواب عرض کرده که حوش شاعری
اکلاش یک مدو رشیدی مجلس حاضر شده و مرشد خان مرثیه را و نقل کرده مطابق جواب که رشیدی در بیاس قصه گفته که

شعرای مرآتلی سبک	عجب کردی رود و شاید	شعور من سپید شکر شسته	مدین دودک گواید
شلم و قلاط کت تو	انگ ی قستان تراناید	صله و شمس معقولی بید	کرده که بد صد سال سخا و ذکر

و در حرم خود سعدی و جمعی دیگر شمس با عوص خود مجلس سلاطین و ستادی که امید سلطان سحر و دخی نموده و
حار هم در حلی و فصل سار و دلیجانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا را می گفته قبول می داده چهره لایق
عق و رسداده میا در مرثیه کلام شور و بخت و دلیج که مطلوب سلاطین داشته علق نظر کتکی قصیده و در مرثیه
گفته نصاحت جمعی دیگر شمس و شاده و عده خواست این دولت از آن مرثیه سطر رسیده ثلث اتفاق و بد گفته است

هنگام که کل در از جن تو بماند	رفت آن کل سگفته و خاک شد	بنگاهم که شاخ شجرم کشد زبر	لی آب مانده و کس آن آب
و فاش در شور سنه اتفاق افتاده و دولت شاه سمرقندی و شسته که منوی بسف و در لاجند و جبرین گفته بنظر فرسیده من	خند شوار ایشان اینجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاده	نماز شام چه بنیانشد آتش از دلا	سهر چه به پوشید زیر پیر بزر
هوای مستقر تاری در شب تابان	که نوبت بکین قرار تحقیق مباد	زیر و خلعت بر روی آفتابین	موازی قنح و دوزخ کوشیا
کی چو آینه زیر پرده ظلمات	کی چو پرک سمن زیر لاله سیراب	سین کار سمن ز بهر دیدن منو	دو دیده و دخته بر روی کوه لعلاب
چو دو مندر سبز یک که یکدیگر بکشد	دقیقهای سطلان بکحل سطراب	بت مرادش از نظاره نو	عکیده بر کل حجره از نظر کلاب
و زردیدن هر دو دیده چو خال	مرا زردیدن و دیده و برده و قناب	کسی کوشش همی بر بناده و مگر کوش	کسی ز درج عقیقین نموده و درجوب
ز بس شارت کشت و دلبازی ل	همه هوا قلم سیم تند چو کج چتا	بال عید بدید انداز کج کج	چو شمع زین پیش از نردین محجب
فلک چو چتر آب نه نوامدی	لسان های زین میان چتر آب	کسی همان شد و کاهی ای لو جاب	چو نور عارض فرود سیاه زین
لسان ز درق زین سیاه و دریا	کسی باوج پر از موج و کاه و دریا	همی شد از پی زرم و زهر بزم	کسی چو دشنه زین کی چو جام شراب
نه منظر منصور نصر اصر حق	ابو الحسن که ز جانش عاجز کتاب	خدا یکا ناست از منظر ملک	نه مبارک کسبت محبت انجمن
قرار کرد تمام و بوقت کرد خرم	کنون نخواه تو جام و کمر نقره تاب	نخچه باو ت عید ای خجسته جهان	ولایت کشته مصیبت حد کشته ستار
اگر موی سخن گوید و کرمی و دانا	سمن نموده محکوم سمن انوم که جان	نرم چون سایه موی ولی چون دیده من	انجور غایب موی که چو آن لی نیار
اگر با موی موی بشا زنده می نام	نه موزن خبر وارده موزن از دانا	بجهنم موی در کجیم درین زنجار	اگر خود اهر موزن می شخم انجمن دار
الا ای شجده تنال محسب	سجرا سجور می تو یا کرم و حسر	نه روحی و لیکن چو روحی مصفا	نه نوری و لیکن چه نوری منور
نه خلقی که نه جسم داری نه جان	نه مرغی که نه پای داری نه پر	همه پوی و پای تو دور تو نیار	همه پری و پری تو دور تو منصر
رسول شبتی ز عالم عالم	برید بهاری ز کشور کشور	ز شکل تو روحی در پیشش	ز آثار تو روحی همجو منصور
الا ای خجسته براتی سلیمان	یکی بر سر کوی عشق کعبه	یکی صورت انجیر ز خاکش نون	نراز و کج خسته و زور و دلا
خوشان و جوان بران کران	بری کشته از خواب و بیز از خواب	کدشته بنا کوشش از کوشش	رسیده و دوزخش بر ناکر
روان کشته بهوش از در و جبران	زبان کشته بهوش از در و جبران	چو خوی قطره قطره ز خسار چون	چو پای پادشاه و پادشاه و جبران
ز داغ و دقش جواج جوج	ز یکان جگرش فلکان بیک	شکسته با جدات کرد و کوشش	بریده و زایه بهنجشش خنجر
بسی لی که کور به صفت کعبه زانی	شراب از خاک و طوفان و دوزخ	الا با دنگین چو این نقش کرک	دراوین در دامن این شکر
کوبش که بر خون این سوخته	چه غذا آوری پیش و دار و دوزخ	اگر شرط مدار زانی ندان	کم از پر ششی باری انحال چکر
بیای منم بر سر زده بای	یکی بر سر راه کبری و دیگر	برین چون نه و صید مجروح	منقذ ز بس قطره های متیله
همه خاک و خار و چو کس پد	همه شک و ریزه چو باقوت چ	مدان ای نگارین که بریندم از	بدنه ان که از نه ایران کافرا

چو بیا بر پشت حمال فلان
دو دشت چرخ و چو کمان
بخشی کرد از باوانش جودی
زانی قادی چو مصراع جوی
هی رویم چون ارتشکم
شیدم که جی چو پاشی شد
بشستی رسیدم تا بند دریا
کیا ش از دشتی چو دمان
نه جز دیو رسا عدش کس ساه
حصاری پدید آمد از دوزخی
بیا لش پوشیده ادا که بجز
کی صورتی چو جانای بیسپا
هوالی پرازد آسمانی سپهر
طریقی بر آن آسمان چو صر
چو بر روی خاقد بر کرم سلیه
میل و رفیق من نازد چنین
خپان از باطلی که از سرمه زدن
از میان شدم تا کی شکاف
که وی چو کیمت غریب زان
چو سناس ناکس چو خیز خیز
همه غافل از علم دین شریعت
چو دیوان بندی همه پیر و بر
بیک پاره مانان کند دیده زن
بهر پرسکی که وی برهنه
چو از اندام قوم نبه سیلان

دوب نفس خشک و دودش
دو دشت چرخ و دوزخ کان کان
بباندی کوز سایه بودش
زانی حلقی زدی چو کبوتر
دین هر دور در عقب ماند و پیر
سپاه شد و ماند حسرت زلم
که کس جز بلیک مدیش مبر
هویش از غیبت چو کاشغری
نه جز دوش در دشت خلق یاد
سپهرت رسته ز نواد و دور
ببانش نهان شده خاور و خور
برآورد و سپهر کفر و دگر
زخمی پرازد بوستانای یار
چو چو سترخ خوبان کشت
همی رفتی من بران راهشگر
کی از دمای خوشان چو چند
فرد و دشتی بجز و کلبه خشی
چو قهر جنم خوف متعسر
کجی چو کور جهودان خبیر
چو با جوج چو با جوج سیر
همه خیر از خدا سپهر
چو غولان دشتی همه داده و ز
بیک استخوان این خور و خور
خوید و بیک دیگر اندر سر
اگر خستی سهم شاه مغر

زانی سیاه چو بطور موسی
همه پیش از کوشش آدم حور
زهر روی دیده در سه گریان
دو طاقت و دو ضعیف و دو کلیل
مراکت دست برکت کردند
باز چیس جرم عراج عیسی
نه خورشید که روی پوش حشا
زانش اجل رسته در پای کلیل
همی رفتی در چش حال ایران
نیش الماس کسرت و خروش
نه خورشید را سوی بالا دور
زادش عالم بر آفت دوزخ
دش بوستان خاور و کشتن
همی تنگ از نهان که کوی کشت
کسی دوشه پای پشته های
تقوت چو کرون بصوت چو
من اندر کنارش شمشاد چو
کی وادی چو کی کین و بوج
سلب سایه و سنگ فرس و غم
سوزان ولی بر نه برین چانج
نه هرگز کسی دخیس بنا قبیل
چو از غان بصوچ غولان بگو
همه دیو جهان دیو و غیبان
بیک روزنه مان چو دیو کشت
لک ناهرق و سلطان مشرق

زانی شسته چو دجال بر خ
همه غاشل از چشم ناسر محمد
هر دیده نوحه کردی سر خور
دو چاره و دو خرین و دو مضطر
در اکت پایی بر پای مسکر
برود ما حان پاکان برابر
نه تقدیر کردی حد و روش مقدر
ز کس شکر رسته در خار خور
چو کف نیمان عریان در آذر
فرار نشن کا فور پوشیده چادر
نه اندیشه را سوچی همای اودر
ز بارش دود و دود بر آتش زور
دش آسمان چشم خیر جستر
نه نه حلی بر کنار مبطر
کسی برده سحر بر رخ نجم ازهر
نه بندی چو طوفان تیزی چو صر
همی رفتی همچو عامی مجسر
در دن کیده ششی خیس مخمر
بسر فتنه و خمر شور و شرف شر
شجایان و لیکن بعضی و باغر
نه هرگز شنبه کس آتید
چو سیرغ در که چو خنجر در بر
همه سگ پرستان که سالار
ز سگ و سگ و بوق و بجه و بکر
که جبهه کشت به خورشید لشکر

بد آنجا بید و دست جاش که کوئی
چنانزاد کو حسرتنا مونی
دو کو که جرو معانی نیابند
ای پادشاهی کند دولت تو
زمین کرد و از فعل سبب تو
کمی چو خود بشید سرودی
ایا پادشاهی که از ستم خست
منم بر زبان دل خویش این
میان من و دشمن کن شریعت
حکیم یا کان او باز کردم
همی تا جان کرد و از نور خلعت
همیت و دجست ترک بریرد
نیز زلف آن سبب صنوبر
غباری کرد و گفت ای ست پیا
ستب تاریک و من زار دیده تو
عقیقین ابرو خوان بار چشم
ز شب یک بیم چون فرزند گل
هوا من بحسن اندر که بودم
کنون که تیره شد آناه خسار
مرزین سبزی غرض نه فصل
خیزی ببت شبنم آنجام می یار
کلین عروس داریا رست خوین
یا لبان باغ هشتی شدند
با من ستاره رخ شد و در میان
مار چو روزگار فراموش کرد

نه خاق دیکن ز غلغون برتر
تو فنی ایزد کرد و استخ
یکی خاک میدان کی شک دفتر
چو ان گشت باز بچنان غم
هوا کرد و از کرد میدان حسرت
کمی چون فراموش بر پشت شهر
موش شود در رحمت خدا
ز ریت متغیر رشت مطهر
طریق سواد دست سسل و مشتر
سیا وحش دار اندکیم با ذر
زانی متغیر زانی گذر
همیشه دو دست زلف جبر
مراسر کرد و دوش از خاک بر
نیاید گفتسای تو برابر
چو نفت اند و مرغی شش
جان که ده است پر بجا ده
و گر نم ز شب فرزند آذر
چه شد که بر من برست غم
و گرتاری شدن کلبر که هر
هزاران نیست است و رونق
کردی بشت کرد و جبارت بشمار
ابرش شاه واهی شود ایغبار
دار است بد و که که کور شود
صحرای سارده پر شد و کلین روار
دار است گیت از تو کم یازد و کار

چو نرست کان چه در نیست پیا
یکی ملک روشن تن تیره صوت
یکی دولت فشان از تاج محبت
بروز یک بخت از ناسید مردان
جان کرد و از خون مردان چو دریا
بنوک سان بشوی موی شمن
زمین از چه دوزخ شود ایچه دریا
رقتار بد کوی چون کرک سیف
اگر گشت راضی با حکام ایند
همی موافق گشت آب و آفت
تجارت با شاه دوزخ و دولت
رخ بدسکال تو از آب دریا
کل فشان با نهم گذر کرد
میان ما تو غمدا چنچین بود
که اندر موج خون کم کرد و بجا
چو دریای است بر شبنم
مرکز خود آمد بعراض
خداوند همی خواندی چه فدا
همان نگار که اندر موکب شاه
که بر سر بود زین پس صحرای
نفس خورفتی است همه باغ و تولا
آن لاله بین غمته در آب شکر
یک کوه سار غم و غمیر جنت تو
ای غمبار عاشقی اندر بار تو
گر آینه می وصل تو جرم است کند

چو جامات کان معدن دشت
یکی تیغ خونخوار یا قوت یک
یکی آتش انجیر و از آب کور
برو بر کس اگر که خوش گوی
تو چون نوح گشتی تو چون چنگ
بکر ز کران بستی ترک و غم
زبان را چه حفظ بود ایچه شکر
رقتیس بدخواه چون شیر در
و کس ستمنا بد زین پیر
همی امصادق نشد نفع غیر
سر خیز تو گشته با چرخ هم
دل آتم تو بر آتش چو مجر
سیاهی داد از آن معشوق دلبر
که چون من دیگر کی کسی بود
که اندر بحر غم شکسته مبر
چو گشتی آتشین سوزند و سبز
نگر و زان جالین من مرد
که اکنون بنده میدی چاکر
پوشید اقام کرد و شکر
نشاد و نرست شاه غم
فرش تبرق است هر که کوه
کوی که جامای عشق است غبار
یک مرغزار ناله و فغان مرغزار
من بنده و در اندام و اندام
و شکار وصل تو جنت کرد

اکنون تو دوری از من من تیرت
 مانند کاف شاه جهانیک عهد
 آذر عدل او چو ستاره صاف
 این از منانغان تو صافی کند
 روزی که در محراب کند
 بجزر حجابی دلیران شود
 کاه ای کاه گشته ای دین
 زبیر آن جیم طوبی و فردوس
 بی کند مانده هشت سال
 ملک تاج بخش ملک سستان
 عکرمس منج تو نیار و گفت
 اهل ادا رخ روشش که خوش
 شید و از بخت اندون که
 کشوده بجز چاره کوئی
 لمان بزه دم من که تو بدین
 جهانکه تیره سپیدی هفت
 بنفشه سوی و خاک بر کشا
 هان کسم که مرا هر که
 ز خاک هفت می که به
 شمس سایه روزی بر در کام
 گرفته اتراد دست و اذر
 سوا جام و برافروخته
 ملک درفش می بار و خاک
 کوه آن که پاک تابو
 شاعش پدید آوردن

حق که ادیت بر دشت
 جز نیک عهد خود نزدیک
 در بای جو و چه پست
 دان ز غافلان تو خاکی
 که در زمین چو قیر و فلک
 بی باور چشمهای خاکی
 کاه ای کاه کسبزه می
 زبیر آن میم که تر و
 چون کینکار در عذاب
 خعب من بولطفره
 کمرش فضل تو کند
 کند و ار قدرش که
 غریب و آنکاز که
 گرفته و در حق که
 صبور و در بند
 بدل کند ای کس
 تو با بنفشه
 سیل مشکین
 زرد و وحشت کرده
 نکلن کچر دور
 مناده عهد ترا
 که پرشگاه و کاف
 ز خاک مشکای
 بیان قدمت
 شرار دشت

که که لبه خاک رساند
 معلوم دست هر چه
 آتشرو کی دولت
 سیدان پر زردا
 کینت که که
 که کردیشتی
 زبیر خضر
 پشتم از جیم
 دل چو کافون
 خشم او کل
 خیال آن
 برده عارض
 کی سر شک
 چه گفت
 منور کس
 که در کل
 هان کسم
 اکنون
 چو چشمهای
 زبیر خاک
 کذا شستم
 زمین
 شکالای
 اگر فروخته
 زبانه اش

دور ز خاک بشتاید
 سر و دست هر چه
 دار کرد در که
 مجلس پرفا
 گوش ناز
 کاسب در جانی
 زبیر جده
 بر من از نیم
 کار استقیم
 عمو کی
 خواب و دوش
 کمر و سینه
 کی حین
 غلط قادی
 هنوز موس
 تو در که
 هان کسم
 گرفته آن
 چو جامهای
 ستم رسید
 تو شاد ز
 درخت قبه
 خرمینای
 چو آرمیده
 بر زنگ

شش مضر مشهور نصر اصر حق
شجاعت و نهرو وجود و باد و دل
ایستود و ساری که وصف میداد
بهت دولت بند مرقان کبک
گفتش سوزنی غیر و تست
یا خود خواهم همی در چشم خود کور
دل از بر من رسید از بهر خدای
در باغ رخت بهر تماشای دلم
قد چو الف لبث چون لون کرده
بگویند فقم و خاری پای شایسته
هنوز لب بدعا نگشوده از صد جان

که پادشاه زمین است و شیرازین
جبال خوبی و خوبی کیم و فتن
شوند مردان شیت زانی سبتن
پیش نصرت بیخ مخی لغای کن
گفت حوا بر طاق اربست
آویدن اگری بنیلم سویت
گراید و در زند جویش نهید
کل بود و سبزه نیز آراسته شد
خاک ره و پشت سوز گلگون
سجد اندک فقیه شایسته زبشت
رسید مرده که در پای سگانند

چند سده این شیش کافه دین
خدیجه که است این و نفس غفل
هزارش که باشی تو در صف میداد
دوشن دیدم خواب آدم را
خوادم هر دو را که در زینت روت
هر دیدم که عاشقت خواهش سبت
آن بزه که در عارض تو خاسته شد
رفتم ز دست تو دل غن کده

چگونه ندیدن شیش چه و اندازن
بر غم حاسد و بد خو کوری شین
هزار رستم باشی تو در کی چون
دست خود گرفت از دست
آمن نگریم بس بر رخ نیکویت
هر دل که در شایسته شین نمهند
آفن نری که حسن تو کاسته شد
دل خون شده و زود و بد کوی

آخر الامر سفر حج کرده در مدینه مطهره بخت خرامید کوسند ثنوی منظر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این نظر
نرسیده در سنه از عالم فنا بخت رحلت نموده از دست بنارسه در کس چشم بی رحم را نشسته کیر خجاک سیاه مردم
بدخشان از اقلیم چهارم است بوغز انار و کثرت اشجار رنگ کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موهن تپان سینندار
گویند لب سلاطین بدخشان فتنی با سکندر رومی میشود از آن سلطان ابو سعید کورکانی هر یک از سلاطین خجستان آید یار
باشان که نهشته بودند و سلطان ابو سعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بیست آورده قتل رسانید و از تاثیر خون قتل
ایشان خود در آن نزدیکی قتل رسید و شاعر آنجا همین کجاست بدخشی از جو فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت
افغ یک کورکان سر آمد شغوی زمان بوده و در آن دیار در سخوری سلم این دو بیت از دهت بد گفته دل

ای خلف مشبک تار در بر آفتاب از شب که دید سایه که اقتدر بر آفتاب را غی است طره تو هلاک کنان بالای سر و دار و زور بر آفتاب

شمر محمد از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چکنیری جلالت قتل و غارت و خرابی دیگر خود با آدمی اول آمد
و حال بقدر قصه از واتی مانده شاعر آنجا همین یک تن است ادیب صابر بر شمش شهاب الدین و از مشایر شعرای زمان خود بود
از اکابر سخندان عهد نیر و فولی ارباب نظم و ادب معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جلی در رشید و طوطا و الوزی و سوزنی سمرقندی و در
دیوان اسم او باستانی یاد کرده و الوزی او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را فصیح میدانسته با بجه و را و ایل حال
بهت رفته تحصیل کمال کلاه کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سجوی مصاحب سید ایل
ابو جعفر علی بن الحسین فدا نامه موسوی متخو و سید مزبور در تمام خراسان اجزای تمام داشته و در کل ولایت خراسان سید رئیس خراسان

میشت اند و سلطان بخوار و ملقب برادی خوانده و بواسطه سخن ابر شرف خدمت سلطان دریا فک گویند و خدمت سلطان
بخش خاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت التزم سلطان آورد بخوارزم فرستاده که ظاهر او باطناً مراقب حال او باشد
و اگر امری واجب اظهار باشد عرض نماید اتفاقاً خدائی را بر کار عتدی کشیدی و مطلبی ضمیمه آن کرده بخدمت سلطان بخوار فرستاده
بعد از اطلاع سلطان آن شخص خدائی را بسته بمهری خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوارزم رسیده و تحقیق حال معلوم شد و حکم
التزم دست و پا بر بسته همچون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شورش این اشعار از دست مایه بخت

سر سیمین و بار سر سیمین گویان آفتاب با جفت لاله و نسیمین گویان طبع و دستم با و خیزند از این گویان پیش خیمه دور و تاسیب من از این گویان بزدل در دلم بر می کشد و شمشیر مورخ عاشق بد باشد جز در این گویان وقت بهار با و محو جز بهر سنا سر بهشت سازه درین دوزخ گویان زبانان رخ و چشم زلفت این گویان لفافه از دلب تور بود و این گویان سراسیمه جز بهر سخن از دلب بیک گویان زبان دلی تور بودی نام خود گویان چشم و گوش و لبان نام حال و این گویان سر جز بافت جان فغان جز بهر گویان دشت شکسته قوی که پشت به این گویان از کربش کج بکعبه پادشاه گویان دری که از بزرگی و قد و دشت تو بهشت نام بر سر و سر خیز گویان زانه و ملک و آخرت بر دوش گویان صاحت اگر دم و خنده کرد کار گویان	جفت لاله ماه و دری جفت نسیمین گویان یا کسی دید دست بار سر سیمین گویان طبع با تیار عشق دست با جفت گویان دستان سعد و ملی قصه و در آبا ماه کلام کو چشم کو چشم گویان چشم نسیمین و فرجه جوید جز بهر گویان زبان دلی که در دوش گویان بد و دانه ساله نسیمین گویان یکی کل است و دوم ترک سر گویان یکی حیات و دوم زهره سوم گویان یکی عقیق و دوم پت و سوم شکر یکی جال و دوم چهره و سوم بیک یکی کبود و دوم بشنو و سوم نیک یکی سبزه و دوم دشت و سوم مغز یکی چنین و دوم خند و سوم خیمه یکی شال و دوم طاف و سوم خیمه یکی تاج و دوم فاقه و سوم خیمه یکی کیمین و دوم سکه و سوم خیمه یکی غلام و دوم سبزه و سوم بیک یکی حصار و دوم جوش و سوم خیمه	چند بارم از دلی بران ندیده گویان تا شکر کم جبهه شد صبر گویان ما شوی آرد جان جز تا طبع جوان آفتان لبر کف و آفتان جوان گویان او ای جوید بوقت بوسه بخیمین گویان مهر او کسیر با و من طلب کار با با و ستان خند بچه تراست پیش گویان هزار نفس کیم از و جوشد بعد گویان همیشه در سر و زلفت مجاز جز از بوی خوی و زلفت ریز جز بهر گویان روان جان و دل عشق تو شد گویان کو بی جیت و خنده و فغان و حل که از دوا غرض تو با سر چرخ گویان ریش شرق علی تخته سر غرق جز رسم و دیرت و فغان و دلی گویان مرگست مجاز تو پیش بر چیز دخت میوه و شاخ و سر بر تیر گویان بیک وقت لکر غلام از زیند همیشه با ترادولت مساوت جز بقصد که می با چکان میدان گویان	چند با شمع ندو و کرایان گویان راست میبیدی بنوید با شمع گویان سیمین جز در رستی جفا دست جز آن چه کرد آتش سوالی گویان من بهر بوقت مجلس علی گویان عشق او کسیر عذاب و بی جز با بعد از تو و دشمنان تو با و دشمنان گویان که یک کیم غمی آید از عدم و جود یکی مشک و دوم حلقه و سوم جز یکی نسیم و دوم نافه و سوم حجر یکی ذیل و دوم عاقر و سوم خط یکی بیا و دوم نیک و سوم بیک یکی جال و دوم زینت و سوم نور یکی رسول و دوم حیدر و سوم حجر یکی کلاه و دوم حجت و سوم حجر یکی ناز و دوم دلق و سوم حجر یکی لب و دوم تازه و سوم بر یکی قباد و دوم بهمن و سوم نور یکی رفیق و دوم هسر و سوم حجر نزد آفتاب و دشت من جبهه جز با
---	--	--	---

غم چو نهان و باکی هر ساعی چیدان

تا آمدی که رویا بفریاد ز سر

باسم رشید و طواف نبردیده نوشته شد و

که از برف چون دوزخ چیدان
بیار آن شربابی پاک و صافی
رفتق از فواید غیب من نیک
چون غزوان شدم بسوی عشاق
چون فرو شد بخریب چیده روز
کو کبر روشن و شب تاریک
چشمش از غم چو بر وقت بهار
گفت کای حیرت همه دلداده
عاشقان را چسبن بود به بیت
گفتم ای کاین بومصل تو محتاج
روی چون اصل باغ ابراهیم
سال و سه بر صیفه تمام
آن تقی که بر سخاوت دوست
کنده سپهر روزی از حیوان
این عروسان مریح را که دهد
ز در و کار بر خیم ز دوستان محرم
بستن زمین آینه دهن دل برون
زمین زنبهر تر چون صیفه کرد
برای آه و زنبهر چو عاشق و مشوق
هر آنکه در صفت زلفه و فلان یار
عبت لاغر میانی دلبر فریب سرین
سرو کی دارد زبان غمزدان پیشین
تا عیدان آمدی بدم و قدر وی تو

کی بش از فرد چون صبح صادق
چرخسار مستوق چون چشم شیدا
چو بیل بر جعداوندان حق
بر وصال جنتی کار کرده فرقا
گفتی خلاص را بخورد فراق
در هم افتاده چون نخ و طلا
تنش از غم چو ماه که ه محاق
گفت کای غیرت همه عشاق
دوستان از چنین بود و یاق
گفتم ایدل بروی تو شتاق
خود چه رویی نسیره بهماق
خرو و جان همی کند طلاق
پس ازین کس نرسد از طلاق
صله تو زایل استحقاق
جز تو از حسن عقدا و صداق
چو رفتی خلافت چو خانه زنگ
از پسته و بادام که سازد باین مقام
چرخش از سن چون طویل بود
برای بیل و کلبن چو خسرو شیرین
از آن شست شنیدی هرین پیشین
تا منت را سر و جغت و صدوق زین
ماه کی دارد داند اند داند نشین
ماه را باکی چو کان سرو با نیشین

ز دست که از دست شکستش شایسته
دین برف و سراود و خیزش لایق
چو کس مطیع نیست برادر کرد و
اگر کل برفت و شقاق غنای
ولی انعم صدد احرار عالم
دلهم اندمیز از هجران
اخر آن چون چراغهای منیر
آمد آن دلربای نیکو روی
بی کره که و کیوان بخشم
بی تو بر من حکیم شرباب
چند ازین درد دایمی در این
روی است از عجایب قدرت
مدحت او روی و روح
مدح او با نغز و آواصال
در سخن صاحبی علی تحقیق
درج نگویند است سر بر
که چه بر بست عمر من نفقه
سپهر پیم آن کند که ابل خرد
بهشت گشت زاروی بهشت فریدین
نذیم و مضر بن از نعل و قری
اگر تیغ علی بود در سبانه ابر
ز سر سایه طوبی ز باغبان فحول
سرو بالای بیمای جزین کس نخواست
تا بدیدم قدر و سوری ندیدم چو
جز بوم صبر تو ندی و ز تو بر کین نگو

باب دیده و نباشد هم سرگردان
شراب مروق رفیق موافق
چه زاهد چه مصلح چه عابد
می لعل و لعل کل است و تنافق
این ملائک کزین غلابی
روحم اندک کشتن احرار
سرنگون دیدی که بود و واق
آمد آن سرود و قدسین باق
پر کره که و در ابر و انطاق
بی تو بر من حکیم شرباب
چند ازین زنبهرهای بی ترافق
و صلت از نغزهای باق
بجلس او حدیثی احداق
شکرا و العسی و الا شرفاق
و سخا فاختی علی الاطلاق
در مدحیت صفایح اوراق
سو من کردن غمزدین نفاق
هزار عیب کنند از چنان کنند که
زلف روی او زنبهر روی شاد
سباط و زنبهر از زنگر کمر و بر
زلاله دشت چو گشت چوین
ز باد نافه شک و ز باد واه صبر
ماه و لاغرمیانی سرو از فریب
تا بدیدم مدی تو اهی ندیدم
سرو قدان را بوم و لهر و کین

ای دو چشم منت تو کران از بی دفع مرگ و خفاجات از شک تو تو نهاده از چون طره تو آب بیدار باز در جلد با هم کن آپسته پشت بار فرات کنی چون نکند در غل آرم خوش بیدار و شش او اندود روی ز یاد نام نهاده باور اینی تسک اندون بود که هر زمت مرد چون تو غیر یکی بر پس که شکایت تو کاروست	چند چندی بری و کران چند ساختند چند کران زین حلقه حلقه آن باو لسان وز نور شعله نهاده بر او کاه و خر و خر و کل شکافند چون دزد دزد که مراد بر او نجم زنجیر خنده دولت و دنیا سولکان جیوه خنده با دیکاه چو باد صبح و صبحی گفت و بگو کس چه داند که قیاس خجند چه مردی بود که زنی کم بود رو رو که حکایت تو کاروست	چند نازی و جیوه سیر شده نیز قصه مرگ و دفع شده زان توده توده تو و تو شکاف زان قهر و قهر و قهر و قهر زان جلد و جلد و جلد و جلد زان پشت و پشت و پشت و پشت زان کتک و کتک و کتک و کتک ازین سواد و نه و نه و نه و نه قدر مردم مغرورید یکسند با تم نشینی برک زنت چون در دل تو نیست فخری گنج	نخه بند مرد و مستبران آب و زنده آب و جوی آنران زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه زین حلقه حلقه حلقه حلقه
حصار رشا و مان از خیم چهارم است که تان نزه و رو			
خانان درشت آبجاری و تان آذین بر من و جمال و کمر واک و سنج خوب جل ای میل کونید متوا و خوب میکتد و یکدل			
میسکرده زیاده برین مطاع شمری ازودیده نشده و جانی از آن شمع میوفادیم و نیز که چشم و فاد و شمع خادیم			
خجند از تعلیم خیم است در صورت قایم خجند را و سس عالم گفته اند من استجار این لقب میتوان یافت از شمری آبجاری			
نخه میرسد فی میوه ضیاء الدین فارسی مولد آبجاری خجند است اباعن حیدر ازانی واک و راول صاحب آذین و سایر			
از دشت و سلسله نشین سلمان فارسی انداخته میرسد و این سبب فارسی شخص میکند قاضی که زکایه بوده و شمری که و کمال شمع			
واقع و تنوع بر محمول ام فخر نوشته و فضیلت او که ای است عادل بر چند دیوانش و میان بیت که از نوشته میشود			
بر تان لبش شادیت صادق و سیف اسفندک در وصف سخن سزائی اور با می گفته	در هر کجی سیف کند نهی	سر آگاه و سخن استاوند	بر بیت تو از هزار دیوان
در شمر تو کان لایف آبجاری	در عهد سلطان محمد امیر		
بوده و دانی شغل امور شمر و کجای بود و اخلاص در شسته و در جرات روانه سزای جادیده شد و دانی اقتصاد			
مستاد بر دامن اگر خجند	خوش پذیر عجب با کس فاکر	کتابای بوسه و دمن نرنگ	دین هم زلفا دست که خجند
زین شید یک حد اطلاق	تو می زکیه است که با و جان	برک ترنج شد عوشر برک شنبه	شاخ درخت شد بدل شاخ غنچه
کونی از ان تصدی که کس بکند	با و شش بر نوشته بر او زنی	شد آرسینه لعبت باغ و عشق او	خون بکر زیده و اگر شد دود
که از دامن مکن خجند است	مغزای باغ مرغ کرد و بنار و بن	بفصل شد که شسته که اندر کباب	چون روی دوست خجند کل

خجند

امروز نیست از همه کس باغ و
انقاسی که برود فلام و قصه
ای از دم رضا تو سگینه شد به با
شد عاشق جمال قای تخت تو
ای شکر شرباب آلوده ز رخسار
نظف در زلف تو در تو مژده
لفتی ز در دمن کمرستی و جری

بزرگش دشمن شد سادات ارغوا
سومین عو که قیمت از دانی از
وی انگشت مخای تو نیت شد چو
عاشق شدن چو سرم قدیمت از
روح راهغه زنده لعل تو در خند
کند آغاز هم از پشت پند خند
فرقت ز فاشدن خون کمرین

سلطان شریع خسرو سلام نگه است
جاهش فروغ از ان که تو هم که
صحن باوق جبهه ترا خفا کرد
جانی که رستی شود از طبیعت بکار
بیشه سنبلی تو که در غیر فشان
شب با برود کار من در رویش با

بر تخت جبهه و ملک سیادت فید
قدرش برون از آنکه تصور کند
سلیح سزای قدر ترا چو سزای
از سرم تیر در تن خضمت مژده
عادت پسته تنک تو شکر خند
نا لیدشت از غم تو یا کمرین

کمال الدین مسعود از غنای عالم مقدار و از کار

اندیاز است و شیخ از آنجا بزم زیارت مبت اند بر من آمده بعد از مر حجت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده
بعد از ورود تو غش خان و تبریز خبر نموده و گوید خان شیخ از برای ترکتان بر دند این غل شیخ در آنجا فرموده اند این است

ای رخسار کینه صنع دوست لطف
پوستانت مرا نزل و بر دلجی

بجده شی کسان لب و لطفی تو
بر آید ای بل خوشکوب سر

شد نظر کاربان غایبهای خرب
و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین

این با تو که فرمود که بر جای
و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین

بن سلطان ایس جلا بر و تبریز بخت شیخ خنری فایب نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته شده و گفته از او است

گفت یاز غیر باو شان که کرم
گفت که کرد و لب شکسته دم تو

و کمکی در دیده و این که کرم
باز میار شش چو شمع از دیده کرم

گفت اگر کردی شبی از روی چون
گفت اگر بر ستاهم آغوشی از روی

آه حوکان تبار و شیر کرم
آه مژگانانت بر لب شکسته کرم

اتمام بجنب خواب فرستاده بعد از اعلی مشرب حشر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال غنچه
مقبول خاص و عام بوده منزلش مرج سلاطین و اکابر میرانشا و بن تیمور روزی بدین شیخ رفته و سیر باغ کرده و دیده از ان باغ
خورد و هزار دینار قرص شیخ را داده و وفات شیخ در دار ارباب و نیزه شده اتفاق افتاد از او است رحمه الله علیه

ای روشنی از تو چشم کمران را
دخده کشتنی مده بکال

این روشنی چشم مباد و کمران را
جان من دعه و کمران کشته است

منع کمال را عشقی جان براندازی
بفرشتگان جنت بر دم اینک نیازی

پند پر داغ نذر رسای از دل
که مزاج حبیب گشت و نذر من نیازی

ز بن تیغ و پیش از پاک می کند
خو شستم از خادم مبع حساب

بگردن که می کشد کلاه تو کردم
بزرگشت و بر سر پادیه برد

من با اختیار خود ویرم دهای تو
گفت بر سرم و فای سودت

آن دو کند عزیزین کشیدم از آن
خوش آن همسایه بیایه برد

پیه و دونه حاجی و سقا گرفت
ای باعث نار و فغانم که تو ای

شیردان را کند پیر و پیر
وی رحمت دل مونس جانم که تو ای

گفتش دل را کجا بروی کینست
الکون که دمی بر سر شستم آمده

گفت دل را و دختر همسایه
خندین نشین که من بدلم که تو ای

اما در وصفه تصفا آمده که شیخ دق دیکی از جبال که مشهور بقایه تنک بوده مجوس بود این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته این است

کجا بشنید این یک سرور آدمی ماست از این تنک سرور آدمی آنگونی که از تنک سرور می آید پروردار و تنک سرور آدمی

ابو علی الشافعی سمرقند اعلان فرماتا ہے کہ سخی است و در مدائن آل عافان بس و قلند و مضایحہ ادب و طبع او متبادر بریں معلوم شد

ی بڑا کرلو جس کو اس شہینہ | فہرست کے بودی عجیب اس سر | سر و ست در کائناتیں با یکدست | اکیس چوں یک باشد عدا کی کہ جہد

انصر فی اسم سرسین میں لفظین کوسادات یعنی الدعات کہہ دے کہ اس میں سید جس کے لفظ کی مقدمہ میں سید است ہر حرف کلمہ ہے

برای اینست که تا آنکه در مقام امور شرفیه برای حصول نفع باشد و در مقام امور عذریه است

چند از ائمہ اربعہ استحقاق یافتہ کہ مدتی بعد ستم نور حکام و ملاطفت قلعوں اور قمار میکہ کو سید حسنی و عہد معبود گلشاه

بزرگ آمده و لعل دل برینگی را برادران آسوده معشوق همه کمال حاصل مترصد خدمت ایشان بودند و در هر حساب سدا معشوق

جمعاً احکام سیرا عارفه و اشکاء هر عالم کمال میباید آمد سر رشته نصحت روحانی و لغت مسمانی و کعبه آن سخا میباید معین

لقدیں فرمودہ لاء لار و اجاعت اصلاحیہ است دیں عالم کہ دین عالم قریب است حاج مری الد عاشقہ ہمسروہ و ستارہ دود قری

مجلس اور سرکار سمجھاں رسوئی معافی کی غرض سے اس کے لئے ایک کمیٹی بنائی گئی تھی جس کی رپورٹ ۱۹۷۱ء میں تیار ہوئی تھی۔

برداشت معشوق از سر غلبه حیدر و کنار گرفتن و بهر برداشت و بهره گیری که از مردم معصوم و مجروح و تنهار از آرزو و سرودم حیات

یہ وقت سر و شہادت چوں سید کمالی راوید سالہ آید و در چشم تند و آراں محسوس است کہ ہر کس کوں مرغی ملک و دلیری

۱۰- بنیاد دوستی و وفاداری دوستان کرد هر چند معشوق باری گرد مسد ترک دوستداری کرده در سخن او را بعد یعیسا و کوسید احترامات

مفتوحی در کتب سحری و دفعه قاضیان طریق و در رحم تری ایس عالم بدراق و مستانده و سید دسمه قد در شرف و وفات یا بعد از این اسرار است

چو آید بسوی حلقه افسان
خمار شود تاره عقد شام
صبا سحر و دروستان
در حمار گل و رامه لاف

مذہب میں کمال ہو کر حضرت - اجماعی میں پس خود در کتب - علم و صراحی و در بر دست

[illegible]

شاهان جهانستان غلامت اهر مار فضا مطیع مرست اهر مرغ قدر اسرود است

ان مبدیہ شہر کریت یہ اصل محمد و تحریمت صد ملک کرفہ یکا رسولیت صد قلوہ کشادہ ملک مامت

میر محبت اگر وہ جس چشم کو ت اگر کہہ دے ہر مسلمان نیکر ہے جہاں جو ہم کہ تاس سدا ہاشم تو سلطان شمس سدا ہاشم

ق لی برین دل دره می ، که کش در جهان کند به چشم ، آمد دل دار جوی حاتم کعت ، زان بود در لب پر شایم کعت

میرزا حسن و علی اسیر افتخار چه بیعت که تو نم گفت مرا جو باید دوس بکید و در گشت عینم کز این لال که او در وشت

اما که دلش پر شد ازین نیرشت	که بر باد و دل تی که زد گشت	ای که نداری بجان هیچ نیاز	از کد از عالم تحقیق و مجاز
خوش باش که این نفس غیر ازین	می نوش که این قصد ازین	آنم که خبر حیرت رسید و تنم	تا سود و زخا نیدن مگر و تنم
امروز بدلق و لقمه مر تنم	ای که دستش رو کار کوی گنم	دل بسته روزگار پر زرق و شبن	بایستفته لغای چون بر شبن
چون بر دم سنا و لند کرد	دستی و نشت و عاقبت غری	ای دید و شاهی بکالت مکران	سر بر خط فرمان تو در بند مکران
خوش باش که در در جهان کنان	نازد تو شاهی چو شاهی کنان	بسا طلی در ولایت مزبور بام حسیه	بسیار طلی در ولایت مزبور بام حسیه

حسیر تخلص میکرده از علامه مولانا عسکرت الدین بخاری است حسب الحکم ادب طلی تخلص کرده از دوست بدینکشته

شاه اسبی تباعی نخید	که ز تخلصش خیم خرچ ندید	بودند اینقدر که از دنیا	نفسی تا با حرت بر رسید
خواجہ حاجی محمد از خوش طبعان	آندیا است اینطرح اوست	از شوق ز کس تو که بتیم است	چندان که ریت دیده که شستیم

در وی گویند از سر قذاست	در شیوه بدل و تجرید و طر فضا	و فقر صاحب رتبه والا بوده	و شوازی نوشته شد
نیم بر زم یک نشین	او هم بنشیند	که بر تیره و کز زنده	بهم تا دم کبریا

و قیاسی	است و منصور بن احمد در وطن و خفاف کرده اند	بعضی از انفس بعضی از نجارا	و محبی از سر قند میدانند
از اشعارش چیزی در میان نیست	اما قیاسی یافت که وقت طبع و علاوت	کلام داشته و خورش در زمان	آل سامان و دوزان

غزویه بدست غلام ترکی که ملوک و معنوقی او بوده	کشته شد	گویند صبر کن که ترا صبر برود	ارسی دبد و لیک بمرد کرد
من عمر خویش را بصورتی گشتم	عمری و کرب بید صبر برود	در کنگرادی خنم ابر بهشتی	حجاز خلعت از دوشی شنی

بدان ماله که کوئی ز می و شک	مثال دوست بر خور خوشی	ز بوی گل کلاباید بدینان	که پنداری گل اند کل شرنی
دقیقی جاد و صفت دوست دارد	بکیتی از همه خوی و ترستی	لب یا قوت رنگ و فاجیک	سرب لعل کیش در زرد هشتی

رشدی	از حالش چیزی معلوم نیست	مگر گنجی که در عارفه عشق ملاحظه شد	و صورت از انوش که در سلطان کشاد و وقت
خان و مدد و غزنی و مسعود	مسلمان است ثنوی	مرد و فایان	قطعه از منظومات است

تو وزیر بری و منت دخت کی	دست مالی عطاء و ابینه	تو وزارت بمن سپرد مرا	دستی که می تا عطا بینه
بر او تو بویان جهان گذران	بگشتم ای یار و تو از خیران	دست از نهستم و نهستم	مگر آن

روحانی	است ابو کبر بن محمد از شاکردان	و رشید و طوا است	و مداح سلطان محمد خورزم شاه بوده
مرد از او گیتی کند سیل و کورا	تا همه عزت یافت سلامت باشد	زن نخواهد اگر شتر قهریبند	و ام ستاندار و عقیقات

بزرگم	فخر که کسی از کار او دل خوار کند	محتاج بکار و دم نشود و خدا	کوشش تنواری و دیده بلیانی
تتمس الدین محمد و نسیم سلمان	فارسی ضی الله میرسد	بعضی از او و او سلمان	بیک دانسته اند از آن و یار تحصیل کالات کرد

در سر قند منوطن بوده و در فن تساعی طبعی صافی دار و او درک وافی داشته و تنواری کبار را مفاصحن را در لباس بجز

چوب ساخت کونید و زمانی که در سمرقند متوطن بوده و ریت استعانت برافراشته نگری اقبال فضل و دانش و شرف و دانش و نیکو
بزرگ و دهمی ساخت با هم شور گردید و از در کشکول برسات یکدیگر عجز نکند تا منسل گردد و بعد از آنکه با هر یک عظمه جمعیتی خاص داشته و
ایشانرا فخر نموده هر چند حکایت اجری و قوی ندارد اما از آن سخنان کی ز قلمی بنماید کونید بعد از آنکه یکی عهدی کی فخر بیع از موضع و
سعاد کرده بنیات اجتماع غمی و نسبت بیکدیگر سوزنی داده یکبار خند و آغار گردید حکیم مشارالیه با کمال وقاحت بر ستاد این قبا
فخر نموده گفت حضرت اگر در نزد یکی فخر اما همین خورسندم که در نزد کسی این فعل را کرده فخری نلدم که این شغل را که گریست
یکی با دین این سخن قباب شده خسران امر بجدعت بوسه و ترندی رسیده و از مناسبتی و ندایان بمراتب عالی رسیده و بنیاد
حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در قسطنطنیه و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق برای پوشیده و سخن از معارف و فکرها
سیفر نموده و دین باب فصای بسیار دارد و فریب بدیهه از بیت منظومات دارد و بعد از آنکه عمرش از بنیاد گذرسته و در عظمه
در سمرقند از در دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاکردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است و در تصبیا

ای هر شه در دیده و چو بینش مهری ستانی شده و دین میجو	من بنو حکیم نه کنیزم که جهان چو بنو حکیم سوزست بر من میجو
گویند بعد از وفات او در خواب دیدند فرمود که این سخن بگویند لنذاین اشعار از دیوان او قباب و نوشته میشود	چاپ و جز آورده ام یار یکدیگر میتی و حاجت و خند و گناهان
اگر است بعد برون جهان کجا کل بود بار سر و چو آن سوار بود	خواب عالم و او چند و دار این عجب عجب را که نماند چند از سحر
نغمه که خدا بسوی ساز بزدی مع و وزیر نغم و سلطان یافتی	دزد قاشق قاشقی از سر و جبار آه سر و چو دست حرمت بر سپهر
داری آسمانی ز زمین فاق لبش گرد و زنده و زنده و زنده	من کوش بر کشا و در باره و کلاه است از همه که برون و در شکار
بر آگینه سگ زدن فعل او ما احرار کرده بر که اقرار ایک ما	بر آگینه خانه طاعت ز نیم سنگ آه چه کار از راز کند رنگ ایک
جانی که جنگ باشد بپای تو جنگ جل گرفته که بران عمر ما	طاعت و دانه و دانه و عصبانیت در جنگ با هم با و در دین و کج
بیک صیغه را و چو شایان بود نه نماند اما حتی تحفت هوا	سرانداخت از کوه کس که منی غم اگر بماند نادم بدام در دام
بخی دین مسلمانان بخی دین مسلمانان	بوی با و بر روی هوا چو غم چنان بر سران کاین قولی از زبان
	اگر بماند نادم بدام در دام بوی با و بر روی هوا چو غم
	چنان بر سران کاین قولی از زبان

بست قیصر سر و تیران مجین	بر سر سر و تیران و ما بزرگان	بلکه خد و قدان زیبا چشم نهان	شبه و تیر و نار و افروزان
ای درینا که می نه بتو انم	خوب استن را کی بکون در بد	کیری دارم چه که دن شیر شام	رکبات بر چه شست شیر شام
کرد و نیم و سنگ بود زیر شما	تا خایه بک میر و دگر شما	نه را غشی سخت غیلم افراشته	در حق کسی که از خاکس زاده است
از ده حق شهره اورا داده است	کوزه کس شهره و کس اورا داده است	کوئی که ز کز خوشی لاف برند	ز سگوه سخنانی گرفت برند
کون سوی من آرد و ساقی برش	تا خایه ترم از بناخت نرسد	صدرا باد انجشرت نامه سفید	اخشربا دانت سغاه سفید
افند که ره بر من کنی حاسه ساد	تو خایه سیه کنی و من خایه سفید	ای رشته حکمت ز تو سرگشته	در خانه جل آمده در گمشته
از خانه برون بجای تا بر نیاید	آمارنا دیان حرکت گمشته	شهاب الدین اش احمد از احوال طلای حاصل است	

اما از استعارش میوان دست که شمع بری نداشتند این چند شعر در قصیده از ده است بدینکته و له نهیب

چو ایست با کوسن میانه بید	که تیره می کند صد هزار آتش	دو صد هزار تار و فرو و کج و خم	چو آفتاب نماید جیب پریش
سوی ملک نهاد و هر امطر کرد	که که بود و دوات تو غبر پریش	بر آورد کلماتی بخوبی یوسف	از قهر جاده دوات تو غبر پریش

تحقیقی اش جمال الدین خاف قطب الدین از لاف زده رشید و طوطا است این شعرا دست بدینکته و له

رفعی و آرام جوت فتنه نادر	خواب کی آید بچشم نایوبی می خواب	که روح درین اندو و کشتن بکشد	که روح درین اندو و کشتن بکشد
همه را فرودین بر عک که بید	بر آنکه پیش منبر رسیده بکشد	یا ز کشتن در خیمین چون کرد	یا ز کشتن در خیمین چون کرد
آری چه عجب دل می آید شربت	از تیغ که برشته خود خون بد	کیم بود که در دم فروزن می	کیم بود که در دم فروزن می
دلدارای من یقین که در دل دار	انامکی تا بکرم خون منی	قرامی با وجود فلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تفرید	
داشته چند می قاضی لشکر بر میر و ده از دست		منم درین چمن از بلبلان بکی	

امیر معز می و هو محمد بن عبدالملک المتخلص بمعزی از ساینده صیحه و صفا و دید بغایت غمخوار است در دولت ازیم
 بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصاً سلطان جمال الدین کاشا به تقرب قطع که بدش مهر برانی سمرقند کشته
 من قوم و فرزند من مطلقاً و اورا سجدا و سجدا و اند سپرم و آن درگاه بافته عبدازان بعلت قابلیت ترقیات غنمه کرده
 اخبر الامر و سلطان معز الدین سخر ملک لعل الامر الامرا بوده و نخلص تقرب اسم خود بر باد داده و زمره ارباب فصاحت و بطن
 او را با استاد می مول و یحسان فصاحت او را مقبول دانسته و اگر از قول سوانبت شاعری با و مبرسانند جمعی از اکا چون
 سیم حکیم نوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم دانسته و بعضی از ابیات و کلامش را القین کرده فضل است که در نامی عهد
 سلاجه عرت دهمه خصوصاً که در آن آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و ملک لعل بوده از او نیکی ذات تمام امور بزرگ
 کلی هر یک از کیفیت داوی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسبت پنج خوب بعضی رسانیده و صلا جانزه بهجت که
 هر یک گرفته این جبت بین الامام قهرم تمام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از وفات پدرش برسان آمده تا آنکه امیر

علی خردی را با سجدت سلطان رده و صندلی سیاری روی کرده اتفاق شد عید نو سلطان با وجود طلب و بدین ماه بود و چون او دید معری گفت میتوانی شری و پس اب گوی امیر معسری گفت کجا است بدید بر راعی را عرض رسانید

ماه چو روان از ری کنی | یا همچو جان شیرینی گوی | علی رده از رعای گوی | در گوش سحرگو شوی گوی

معنی گوید این را می و مدت گناه اتفاق افتاد و حال صندلی سیاری یافته و طالعش در وجود دولت سلطان سحر و مردو آفاق افا دور شود و شش و جمعی مرانی تحت آگه از سحر حکم سانی غریبی فرموده کرد هر چه بچرخ دوم آید شکست

و نام طبع هر طایفه معری | احسرت ای پیش چو دولت | رگب دی و بی که کرده | بس افسار نوشته شده بد گفته

عشق او پس درین گرد و می | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

داد و دان ناکند و طبع و شایسته | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

سرخ شد محاکم که سر شدیم | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

حال اقلالی حکم استغری می | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

بیزه می چو پادیه و دیش | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

در جاست شرفی چو بلال استون | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

بر یکایکی ملک که نام دارد کلاه | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

چون آمد مرکب میان باغی بدید | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

در شیر نادان شرم و شرم است | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

مردی نامش هم پیش تو شوم | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

اگر خیال اده است و تیار چو | و بی حاکم که قریب بدیدم | اگر دای که در باغ عطای | تا تو از کشت کوه و دشت بک

یکی خاکه بزنگار بر زنی شکوف
غیاث دلت و سلام بر این سال
شهاب هست تو نیکو چرخش
دریاد دل کو هر چرخ و صاعقه تیغ است
ناز شام که رفت آفتاب به غیب
گرچه در چه او از دوزخ زلفا و کفنی
زهر عید عکارا همی چه سوزی خود
قدح چنگ و آواز چنگ در گوشم
پیاده و سزاگون همی خود قیام
چه نعمت است فردین که کنج خنجر شاه
بجهد قطره باران کجا شود معلوم
اگر کوش خشم تو و تاسیش تو
اگر خنجر کمر است موج تو ز غیب
در دیده و زنده و کوفته کنی همه را
نهفته در گل و سبیل شکفته عارضه را
بزیهر هر که ای توده توده از سبیل
بزل شامک فروش است لبه لکین
وزن سبب همه کس روی بر جبرالد
مرهین نفس سر و خیزد از کشتش
و در چرخش بود از ره سبها مراد را
اگر زود تو یابند دست کوه و یاد
مرهین عجب آمد ز ملک فرج تو
چگونه بودم دور از تو اندین تن
ز بیم دیو چنان بودم اندر جان دار
دوست جو راست و دوستی

یکی خاکه شکوف بر زنی سیاه
نظام ملک جان بنده اولاد
فلک بقوت آن دیو زنده شبها
باران سپه و بارک و برق و نوا
بر من آمد های که نار و آب است
که کرد و لاله و خنجر و خنجر است
چرا شراب نه چای و نه غذای
به از کین سلیمان لغز و داد
غنیه و سزاگون همی کج و عجز
بجام خوش سیدم معصود
بجای هر که در دستان کجا شیعه
طلب کیم ز کفار کردار و دود
عمل خنجر شمشیر است و قریحه دود
شکم سبزه و گردن تیغ و خنجر
نه است در زره و آفتاب و خنجر
بزیهر هر که ای حلقه حلقه از خنجر
زمن بجای کج فاشه است خون کبر
که سختی از دل سنگین او بود و خنجر
ترا همی سخن تیغ زاید از شکر
مراد و شمشیر و تر از خنجر اثر
و کرد و دست تو یابند خاک و کف
اگر نیر غایبه با راست فاشه خنجر
چگونه بودم مراد تو همان سفر
که غایبان ز نینب کنه و محشر
و چشم کیم و آن کرد و کوش کیم

همی سبیل بباری تو سرب و خنجر
وزارت از قدم او فرو ذوقیت
عدش سبب اینی خود و بکرت
تنی که قامت او سرب و خنجر است
بر آمد از سر کوی و در سرب و خنجر
چون غم رفتن نه بد و زود ز خنجر
سباز عود و بده یک شرب و خنجر
بیار چنگ که پشت منی خود و کون
چون من نیت مجبور و شاد و خنجر
نه ممکن است که هر کج و خنجر
توان ستوده میری روز خنجر
بود تاسیش توشه شاکر نغمه
اگر کند سر و گردن و شکم سپان
چو آفتاب و دستان کج و خنجر
شکوفه از شمشیر چو او شده و خنجر
شبنده هم حکایت که مر و شک خنجر
از آن قبل همه حالی که غنجر بود
من این عالم ایا هر روزی سنگین
مراد کوی تا چون همی پدید آمد
دو خنجر بود از کار ما مراد را
بجای ما زهر و جبر و زهر کوه
روان ندارد و از شمشیر است سکون
خوار و همه کرد و شمشیر و همه دور
شب و روز من اندیشه نگ و شمشیر
کمان من همین بود و فکر و شمشیر

خاکه کج شود پیش خود و خنجر
کفایت از خنجر او گرفت و خنجر
چو شرب سبب نیکو سپه و خنجر
خنجره زلف که کج و خنجر
سرای کوی و دیش چو آفتاب
فروشت تو کوی قیامت و خنجر
که منی سونم از خنجر چو زهر و خنجر
خنجره بکشت چو خلعت زهر و خنجر
سز بود که کنم شکر نعمت مجبور
سکارم پدر و جدا و شود و خنجر
بزیهر رایت بخت توشه و خنجر
نود کوه شمشیر خنجر تو آید کند
خنجر و خنجر چو خنجر و خنجر
کج آفتاب کل ماه و سبیل آرد
ساره و زهره زلف او شده و خنجر
نمان کند کج سونم و شمشیر
که باکی از لب و دندان او گرفت
تو شکرین بجای سر و خنجر
چهار خنجر خنجر زلف کج و خنجر
تر از خنجر خنجر و خنجر
بجای یک زهر و مرده و خنجر
زبان ندارد و از حکایت و خنجر
نسبت او چو شمشیر و خنجر
اگر خدای شمشیر و شمشیر
نم زهر و زهر و خنجر

در ساری تو پیوسته با جا و تن
تو آفتابی و نیلو فرستادن
باد برگ همی دلمبری و خجری
تو گری و جوانی و عشق و لوی میا
صبح سازد و کوسان و شکر
بر آن صیغه که بچند نکران
ای باغ تو در زم تو و سوز تو
اندر دهن قریکان ساخته بر لب
کرمی چو حیرت است شامت بخت
چرخ بگردن تریت بگردن زنگار
میان کبر تن تو در و در و باغ
کسی دیدم شود بر سر تن شمشیر
کسی شاد بر خاک قطره زربن
که اگر با دغزان منقش است کاش
لکان بر کم گلستان کمانه او کم
کفیده دارد و دانه ای پر شمشیر
سپان غیب میلین میزدن و شمشیر
چو نام او بنوا نام باشد
ربر مرده و فتح و شبار طغش
که پر جام تو در خواب بشود قصیر
سبارک اند و باز بدین طرز شکار
که دیده در همه عالم بدین غلب
بر و ز باشد در پرا و سپید هم
سردش همه که بر سار شمشیر
صدا ز دست و در و در و شمشیر

که سوز و هم سر بر گشتان در
با آفتاب بر آید ناک بنو فر
که لاله برگ تر از آواز بخت تر
شراب سبز و آب روانی و می
که باغ تازی از سر کشتن کربار
بچوب دستی بر و دند و سیم کبار
می نوش دین باغ و دین و می
و اندر کوی فاخته کوی ساقی خنجر
که کند خورشید آفتاب و لاله حیر
اندر آن وقت که سیر و جنگل
خوار تا که سر پرده دار و لاله
کسی شگفته شود بر تن شقایق زار
کسی ستاره فرستد بر آفتاب
چو روی آید و شمشیر است و شمشیر
که سوز بر نه چو تو هم با حاجی
چو روز و زم و آن فاخته لاله
ستاره و شمشیر که است و شمشیر
که مع او چو غار است نام آفتاب
همیشه بر پوی یکایک و شمشیر
ز جالبی خبر ملامت شود قصیر
در آستانه شمع محو و شمشیر
که در هوا بگذرد خرواحی و شمشیر
بشب ناید و بال و سیاهی
پیدایش همه بر مرغ و شمشیر
غبار و هست در شرف و شمشیر

سپانی خضر دیدم کون آب حیات
برون ناید خضر حیات تو زنگار
مباد در دوزی هر که از پیشانی
خوش است خاوه کسی که بشود پیشانی
گرفت لاله و سبز و سبز و سبز
صند سان بهار چو صند کون
بنگر که شجر هست پر از غنیمت
ارسته نرم تو پرا بچو حیرت
این عجب تر کند و روز و لاله
چو چهره است که آواز آواز
چو شمع و در و شمشیر
کسی چو بار که سرخی نیر و شمشیر
چو کمان که چو بار و زربن و شمشیر
نکر که شمشیر و زربن و شمشیر
بصورت و صفت آبی چو کمان
بر زار و زربن که در سار و شمشیر
چو کمان که شمشیر و شمشیر
زمین و دولت او دیده و شمشیر
ز اعتقاد تو که حقی بر بند بچین
تو بخت تو در و زربن و شمشیر
گرفته نام حکم خدی و شمشیر
چو پرا و کمانند سی بود و شمشیر
شود کمان و دوش و شمشیر
امیر می که ز کند شد و شمشیر
نخیر است از نضاف خضر و شمشیر

اگر چه برنج کشیدم سپان کند
اگر کسی که من فرو و بر شمشیر
تو سوز و بری و خد تو بر و سوز
ز چنگ آذر و ز مرغ ناله زار
گرفت سبز و سبز و سبز و سبز
همیشه شمشیر و سوز و سوز
بنگر که چو هست پرا و شمشیر
اگر چه چو در آن سپان خضر
که کون چو و چو شمشیر
سوز و سوز و سوز و سوز
چو ابر و زربن و شمشیر
کسی چو کمان و زربن و شمشیر
شدت بخت خد و زربن و شمشیر
که شمشیر چو کمان و شمشیر
بر و شمشیر و شمشیر
فنی شده است و شمشیر
و چو جوانی و شمشیر
بزر و شمشیر و شمشیر
شوند و شمشیر و شمشیر
برون کند شمشیر و شمشیر
گرفته خاتم عهد رسول و شمشیر
چو بال و شمشیر و شمشیر
چو پرا و شمشیر و شمشیر
اما ملامت و شمشیر و شمشیر
نخیر است از نضاف خضر و شمشیر

مستی و عشتی و جوانی و فو بهای
 باد و بجا که در جویسمان دست
 شب در بهار و در کجند کجی
 با سمنه و کرد و سرش بریده کون
 آبی جاب شعورن آید کوشش او
 آبراهه جوشن رستم بروی آبگیر
 سنده که در هر که از بهر جوشن و درگاه
 ناه و خزان خلد برون کرد و در خلد
 جینی همان دور شدند از خردن غا
 خردا به اکنون می روشن آتش
 از زلاله لاله زار و دست و دست
 چرخ می ستاره بار شد است اینجاست
 یکماه باده و در قلع ایمن فکن
 جلال عشار است کوی در کجی
 از کونا است کوی در میان نیست
 فرستای برقی فکند و شدستان
 که بلاله بکری دارد و پزار و لودان
 که بر سر و زمی و ساد و بی خرم است
 چون سندنش حله کرد و در میان
 بکرا این فیر و زه کون در یانی می
 شکر این که هر که از پولا و کنگ
 بکر این جاده جان بر در صورت
 بکر این تیر و دم بکر این تیر
 بر شگفتی که هست از قدرت و آوا
 آنکه با مردان سواری کرد و دیدن

او از خوش است که بر و در و در
 در بوستان چو نه توان بودی که
 از طرف جوش شب آمد و در جوش
 کتد بر دول از چه برین بر کار
 در جوشن کرد و در سلطان و ک
 زال در بار آمد و در بر کید کوی
 تخته از زنده پیش خسران و درگاه
 آبراهه و جید قصب بر سر کسا
 زکی بکجا نند باغ اندر و بسیار
 سانی فتم فتم و مطرب بنت خفا
 و زلاله سبزه زار و محل است کنایه
 در هر چرخ که هست و در کوی فدا
 سی روز بوسه بر دولاب می شمر
 تخت بزار است کوی در میان
 در هکنا است که در میان
 جاها می شتری کسره و شد و ک
 در سبزه بکری دارد و پزار و لودان
 خوش کند و در و زکاز خوش و ک
 چون کندش حله کرد و در میان
 بر سر و زه و قخر خوش و شاد
 عالم یک از آن و در شوش و ک
 تا ن تیر و دبا جان ساز کار
 بکر این تندی صورت بکر این
 در کریان سبزه و زمین روز کار
 شد بمیدان جل و بکر بی سوار

سکین که می عاشق مست چو بید
 از طرف مشکبار بر آن و جوش
 کتم رس کتم رس بر آن و ک
 و پس کوس و در زلف جاب
 آخزان و در کوی و کون بر کوی
 کشت و سنا همین سبب و سینه
 که چه دریا غار است از آن ک
 از کوه شستند می سرخی کوف
 وان جوشن کر که بر و در ک
 با جرخ بر بر است و کشت و بند
 چون در کنار سبزه بود و لعل می
 بر دهم راه روز و یک ختری بر
 مشک و مشک و کوی در سینه کوی
 از زمین کوی با کوه و کج شایگان
 قمریان چون قمریان کشتند بر سر
 که کنار سبزه پر غرر کند با و صبا
 که چه سپاس است بر کون و ک
 ملج و در خاک خانی در پیدای ک
 آب که در پیش و کشتن و شلج
 کشتی زیرین در و کوی و ک
 بکر این یک که در دقن سنا سیدی
 بکر این کسره و شاد و ک
 زو شده دست از پیر و پیر
 از شگفتی که هست از قدرت و آوا
 و آنکه کشتی و در افشار ستی فلم و ک

او از خوش است که بر و در و در
 که کوه است کوی از و ک
 دل بر کسم ز چاه و ک
 بر داشت کج جاب بر زلف
 مغوش ز کون بر کون بر کون
 کشت کوشش از کون و ک
 رشته کوه و کشتن و ک
 و باغ ستر و کوی سبزه
 کسره و کوی بر کسره و ک
 چون در صف و کوب علم شایگان
 اندر و کون لاله بود و ک
 بر باد و کسره و ک
 نیل و کون است کوی و ک
 بر چمن کوی بر کسره و ک
 ببلان چون طربان و ک
 که در کون لاله و کون و ک
 که در کون و کون و ک
 نام او بر خار و کون و ک
 موم که در کون و ک
 زو و کون و کون و ک
 که بود و کون و کون و ک
 بسنه و کون و کون و ک
 زو شده دست از کون و ک
 روی سپاس که در کون و ک
 بر دیش خون کوی و ک

کار داشتند و دست و پا نشدند
چون شوم باده خندانان
منزل کارنامه تملیل باشد
سی برادران فخر و شرف
پاشنایم که گریه و اندوه
جوانی ازین بری کون خوار
سرسنگ بر بیابان باد بوزن
کواخیم غلامت به شدت
چو دیار دهر کو نوزد خانه
دریم حردای و برهه چلبه
شاهی که بر افق و فخر
هر تو بر جاب تو وحده زاده
اندک بعبور فغان کن
گرمست خورشید که تر از آتش
از دیده من شسته کو نه
بچه که کوثر که در چرخ
عشق که تریخ و در چرخ
دیدم شبی خواب در خنجر

که هر دو زین یکدیگر بود
منزل دیدم مبارک
منزل کارنامه تملیل باشد
در میان هر برادر من
طیتم لبه دمان در چرخ
کلیه پیراهن در خوار
سینه با و عزیز سوزد
که از ستم سوار است
چو گردون باد بر کوکب
ماه تو بر افق و کیمت
چون شمع و سستی
از برین یوسف مصری
کر سوسن اراد و بار
ورست لبش من تر از لاله
آید و نام اندر دهن
هم سوده شود و با
شود خدمت او که

چو در شان فغانه که پیش
منزل که اسیر و شند
منزل کارنامه تملیل باشد
چون یکی از ایشان
چنان خواهد شد
بکاشا برنج آینه
بروز درم و چرخ
چشمه که از دیر بایز
ای تازه تر از بزرگ
زین روی می بود
با دولت عایش
کین تو بر اعدای
این چمن از دیر
آن فقره صافی
تا فاخته فردی
ای عاشق آشفته
نفر دل ازین ملک

وله نص

وز قیر و ان شکوفه افق
بر صورت مبارک
من دوتم گرفته خمر و کیا
دین را نام تمام تو
خزان و در پانچ
چون آب و آتش
برقیست ابر که در

نزدیک و می شسته
کفتم که گیتی
تا در چهار فصل
کفا همیشه
کذا که هر سوال
پشت زمین
ما من همی گذارد

کند خدایک درم نه از
منزل کارنامه تملیل
منزل کارنامه تملیل
که کوئی جنت
زین سوزد
بر فغانم در ملک
همیشه تا که
پرود و ترخان
ترسای کلیسا
چند آنکه
از آفتاب
و آن حلقه
و آن لاله
عشق تو
کون شندی
اصل فخر
از علم و عقل
بصورتی
باز امید
چون زاده
در دربار
از آدم
رو ای ملک
صحرای

بصورتی
باز امید
چون زاده
در دربار
از آدم
رو ای ملک
صحرای

اندز جبهه بدیده سیران که بنزد
کفتم که حبیت انکه بختی سیریت
کا ای جو جوی آب و کی چو برید
ایند دلاوان تخم را از عجب
کفتم که حبیت انکه بختی سیریت
از جوب و دشت چاند شد با
او دست شیر مردان بر ران
انقا بدین حال که تیر خسروست
کردن ملکه کرده او از کرمست
زیرا که هر سارو که روشن و شب
نوفاد را از پنهان داشت چو نیم
سروا که باغ باشد در او بر سر
نم اندر گرفت و زلف مشکین
گفت خاتم شکر خاتم خداوند
نه بچین اندر بانه هیچ رخ و دین
از کلبه است مسرخی و نه بهایت
وز دنیا است آخر و خسروا که
چوست خون دزدان قصد خون
سمن که دید بر رنجه خایه سوس
مسهر تو بصل اندر چو سیران
گرفت گوشه و نیاز دشت دینک
زیر که در خان بدین بان خود
لاجرم گیتی دمن برود و کفایت
او همی بریزد و عهد ابریزد و که با
من همی سپان کنم و طبع را از خوشت

نوفاد رسد با هو حی خوشی که
گون سپردار و که کند مار
کا ای جوفج بنیا که چون بان
چون که سرو از عجب از دلف
چون مرغ از اسیر و آتی
سیر و ج بدو چون نهی کند
چون کوزن ملکست ملک ستور
انخر دی که بست کرم و بر کور
دولت عیر کرده او در کور
خو سید با دکن و سر سار
چکر ابر لا ز نو و بر دم شود
سیم اگر رنگ باشد در او دینک
مشک غنبر بر گرفت از سیران
اندر غام و قوت نام نعلان
نه کلبه اندر بانه هیچ و دینک
از کلبه است مسرخی و نه بهایت
زاقیم است باغ و شهر و خان
که تخم فرایا زین طرب فرایا زان
ز که دید بر طراف لاله مشکین
بست وصل تو بچند چو سیران
نهاد توده کا فو که مشکین
بر بخش فرید و زیر شاه زین
او زیاده کاران منی ابر مران
من همی سیم عهد ابر شقایق
او همی چنان کند و خاک نقش

کفتم در صفت که تو بری که
هنگام جنگ و وصف چو سار
زنگار کون چو سنبه بود
کفتم که هیچ چیز با دم بدین
سروا ز او بر دم کی سازد و زون
شکلی خسته که درش اندک
چون پای را بر سحر کم کوزن اندر
فرمان ده زمانه ملک تو رنگ دی
دانی چه ستاره و رنگی که
اندر آگاه و دو مینه با قانی
گفت و از من بدین تو با چک
چون تم لی قوت و جان و لم قوت
گفتش از من چو خانی که با
کرم و مهر و خدایک در و در
از دور نامی که دمن در و صغای
از اها است روزه و ز روز
سر زین منی است بهر که در
اگر سیاه درون لاله نبسته
هنگامه سبیل و شمشاد تو بر غون
ز باغ و مرغ و اسب شکر سرن
من از خزان یکی چه شاکر کم
شد تاثیر سپهر سرش نام و بان
او همی وار و هواد اسر و خدی
من بخار عشق دارم بر بصر جا
او همی شرمه که در دلی سار

اندز جان بدو خیم خیم شد
ناکه دلا و از سر سر کاش
شکرف کون چو لاله شود
خربش با دشت و غم شاه
استک و بیک دوش لاله زان
چون عاشقی که کبر و معشوق
از نیم چون کوزن شود شیر
ملک زمانه از پد بهت یا
بنده با سمن تبت تیره
از لاف و سب و شایخ و چشم
لیک اندر هر کان و دوش
دا و قوت قوت من زنگار
آجا من سرن منی چو بان
کرم و مهر و خدایک در و در
ز با ترین عالم فرخ ترین
وز خاست کعبه و زان
مساعت کن و با من بر زین
من تو لاله سنان و خط نبسته
ای منغه این دلا و تو در
گرفت راه جزیت سپاه
ز بانهای درختان همی کند
اجرایه در بان چو بان
من همی دارم نفس سر و دین
او بخار آب دار و بر و لاله
من همی خسر و دردم بهر دلا

مرغها و بر جان حورشید را در کجاست
مقدم می کرد و بنهر و حجر محرم
عنایت لطاف جوان نادانده
گرفته و کشف فضل و عدل او کس
اگر همین خطای توئی این تنسکر
مگر خزان بزندان تو شریقی نباشد
بر سر تیغ سوادش بسته و کلاه
دو کو برست و زینت شکر مینا
چه مطهران بر تخت داشت کس
بر کین بشدانی که در کوهنایند
یکی گوی ساز لاله فرزند شکر افروز
لبتلائی بیانی که آتش بود ایم
بر دشمن بود گوئی همیشه در پیش
الافاد بر سر من بود و نشان آبی
ای سهرابان من کج خدیوایان
اندوی و آخر کی این بی غیبت
ارست جای قریب زهر دست برین
یاری برنج چون غوغای جوی
که با لپکان زنگنه با کوزهای زنگنه
ای بی هوئی زنده و زانگ خنجر و دیار
سیار و در زنگ او حیران بر زنگنه
در شب و در تر و در کاه و در سوز
از آذکان بی برک سازند و در کاه
ای کباب بیانی غنی نر شده
نویسم سواد داری خنجر شکست

طبع من با کمال و در ج خوشه
مستور یک بر دنگد و دشواری
جای پیر کین را با و فرودین
خلایق متفاوت تو فکر و کین
بدان نکر که قوی قدر را همین
که هست و در همه عالم صباح خوش
پیر شد دست بر جگر چرخند
غنی سعد این شکر و در حد
بیاد و جاکف بر بنیم و مل کین
برین لبتی که در با سون کین
ای کجی بر پازو نوریز شین
نراید خبر حصد کی از آتش قلاب کین
که از بیم و نسیب تو بود و در ج
الافاد و در فیان بود و در شتاب
ای کز نانی کی کم برین طلال کین
وز قند آه و سوزی ای همی غم جین
سنگت بر جای که غلامت بر جین
سرو و جاب چون ملکان ای قلاب کین
کاف و قین قمر که از دنیا کین
وز آسمان بود که در پور و در کین
در قاف و قین کاف و از دنیا کین
من صمد و مقصد و در کاه و در کین
از عدلی ای کج از نر و در کین
هم ترک ای هم و در کین
من لعل و در کین و در کین

خدا می بهت خداوند کین
سوزیکه تباریع قدرت او
بانغ و در ج و در کین
ای رسید و در کین
در ج و در کین
که در کین و در کین
کز آمد و در کین
برین و در کین
الای و در کین
تو را در کین
بر نر و در کین
که از کین و در کین
تو در کین و در کین
من و در کین
جین و در کین
بر جاب و در کین
از خیر و در کین
از دنیا و در کین
پوست و در کین
امون و در کین
کرد و در کین
نیک و در کین
ای و در کین
استی و در کین
کری و در کین

نر و در کین
محل و در کین
از غل و در کین
ای و در کین
خزان و در کین
عس و در کین
کتاب و در کین
چان و در کین
تو و در کین
نهر و در کین
کجی و در کین
نر و در کین
روح و در کین
اطلال و در کین
بر جاب و در کین
وز و در کین
در دل و در کین
بر و در کین
تار و در کین
از دست و در کین
روز و در کین
ای و در کین
هم و در کین
وزی و در کین

ای از برین دوینما جز طیت
بر هوا بر بار بارید می
هم درختان چون بختی
ایست مجلس فرود آمد ز کار باقی
کر چه خنده است و ترغیبی
بر فلک تناسلی که نشین آفتاب
کر زانسی که جودم کرده اندیا که
کر رجعت بار کردیدی و کوی
چون عین کبر تو کوئی که در آفتاب
سرول من مبرود و در شکست
دلم چون آن که کویک وانی
دور از تو و خفته و بلند سیا
در ول دارم که بنده کیهان کنم
کر شمع قوی مرا چه باید سوخته
چون آب کی را بجای من نشیند

از سر به چو می شدم از انچه
بر زمین باوشانی شک پاییدی
چکانی که رنگ و کرمه کنی
مجلس خرم هستی کار در بری
هم تو هستی بر آمدن که خوشی
کر ز زور سایه تخت شده و انی
بوسه دادن است او هر که ایست
کمترین بند کاشی همین دانستی
چون حق جود تو کوئی بود در خفا
بر درس قتل بود قتل درم چون کشد
تسم چون میان کرد و لاغریانی

در مکرک لبستان و در بزم بخت
کشتان نقاشی کشت و قشما
شب می که با چو غر نشان شریا
خفته و مست است دلداریکه قفا
بی یقی آفتاب اندک تساند
افرشان رنگ بفرشته بطول
کر نام بخت نشوری فرستاد
یکریه است پیش راوی که کجک
از پس پنجه سال غش با چون خوار
انکه از شوخ تر چشم زمانه ندید
رخشانی آفاق جز من که دارد

رباعیات

کر نور و در روشنی شمع تربت
چون آتش خورشید مرا شاه بید

تا خود چو کنی تو از خدا وند سیا
دوراه تو می مرا چه باید گستا
چون باد یکی مرکب خام بخشد

کلی بوری و جوانی به سوادلی
پرستان عطار کشت و عطر باقی
رو بچون دولت و کشتی باقی
عین خورشیدیت با کشتی باقی
آفتاب کیتی کاشکی تناسلی
ان که بخشی که کوی مستان سنجی
بر سر غش و درام که کشتی
پس از کبریزی که کوی و خفا
از بار خفته بود روی با چون نوا
دکوا از خوب تر غش و درام نوا
تسم چون سانی دلی چون دانی
پیش خوت خرو خرو مند سیا
این کاهش و سوزش من از چو
از خاک مار ز بر ما کشید

و تاج الملک را مسلوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته بد بکفته الحق خوب گفته

نشاخت ملک سعادتش ترغیب
شاهی که بر زم کاویان داشت
ای سیم و قن سخن گویند کیم
در بر ملک دل تو نگر داری

وز منقبه وزیر حدت کرین
کر زنده شو پیش تو بر درکش
دی همی سان شوق بهیت گویم
سر کف و آفتاب بر سر داری

بگماشت بلای تن بر لشکر خویش
ای که در دل خصم خلاف تو بخش
کر آب خودم کد ز جوی جویم
در یامی محیلاست که در بر داری

تا در سرنج کر و آخر سرنج
ستت دل خصم و خون تو کش
در سر و شوم پیش وین دیم
سر بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آید یار و ازاکا بر فیض و از شاکردان مہر سوزی است کتاب چهار خال در حکمت علمی خدمت غر اطلاق نوشته و شغوی ولیه و درین شوب با بهت و انترج نظامی می فیت بهر حال این حسب شعر

که نوشته میشود از و هت
کر از تو دور با و آنچه جوئی
که در باغ از و کل با یکد که به

ولی دارم که در فرمان بر حیت
انکا تا تو کل سحر جی و من زرد
اگر دور و مرا قسمت نمایند

تو پنداری که اندل زان چنین
تو از شاد شکی خفتی من از درد
نماند و در جان یک جان بیدار

مرا دور و کار کرده است کوی
بیا آن سحر کل بر زو کل نه
اگر خیمیت یک یک بر شام

سرکند و شمر و دلاور کام	همه مری زنا ویدن بکجا بد	اگر دیده نه بنید دل نخواهد	فرخار و لایستی است
در حوالی خطا و کاشتر گویند خاکش حسن خیر است و باوش دلا ویز و در ترکستان سرفراز خازان سید بنده فرخاری ادا کبابش فرخاری در غنیمت است و از شاه سیرتقدیر است این قطعه را در طبله بن گاه گفته است و قدرت طیش ازین قطعه پاشا			
شود از دست	اسی دارم که هرگز ایزد	قلخ تر از ان میا فرسید	فرخانم در کنار محمود
عالمی شرقیت کاشتر و غرضین کویتان بدخشان و شمالیش طراز کوئیدی سیح انهم یعنی میکاه از وفادار است بهجرحی از اهل آندار و از اند جان فرخان است علم عروض را نیکو میدهند بگفته این خوب گفته انجان و مومین که تو فغانند قبا و ولایتی است و گشت در قهای ترکستان دولت شاه کوئیدی حال خراب است سکن مغول و قلات است خواج نصیر طوسی کوئیدی بنون طغان و در زمان سلطان محمود بکچکن پادشاه آند بار بود که داد عدالت میداده و در پیری گوش او گشت زار و زیکی است که بعد ازین گفتگوی داخو خان و بکچکن نشنوم آخو لامر قرار برین داد کرد و در جمیع تحت نشسته هر کس از قلمی بودی سرخ پوشیدی باین شان انکس طلب داشتی و غرضه که شرح احوال خود را داد و اول نوشته از کوئیدی باز مطالعه با و در رسیدی چون این جهان فانی در گذشت پنج سپ داشت ملک را به سپهران قمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و او را به بندر سمرقند از ان پنج برادر خارج خواست ایشان این قطعه را سلطان فرستاده از خواجه			
سرباز زنده بگفته اند	پانچ برادر از قبایم	در یاد و آفتاب دایم	الملک زمین همه کر فیتیم
انکون تبیکر شما نیم	کر چهره بکام ما نکرد	چیز و امش فروکشایم	سلطان دلیافت که غرور
تحت در داغ آهنا راه یافته که نپازند بغیر از قبا کی و بخویشان کی بنوده عفریه گفته تا امید و بیت برابر ایشان فرستاده			
زرد و سب و آزر	میگفت خدای خلق بایم	جبار بنیم بشیر ا و را	توحش را و سزا و کوئیم
لند الگوی انبوه بگوئشال آنا فرستاد و بعد از صره و قطعه آند بار ایشان بپوز آمدند و کبار و منقطه از روی بزر سلطان فرستاد			
پانچ برادر از قبایم	در نقطه و نیاز مبتلا نیم	تا با تو مزیز مصر جوی	داخوان گناه کار بایم
از کوئیدی است مزاجه	شمرنده حضرت شما نیم	بر حالت زار ما به بخشای	و فضل و کرم که بی تو نیم
بعد از مطالعه سلطان بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و گوئشال ایشان فرمود منقطه از غرور و امراری پس از خبر ایشان در گذشت و امر فرمود تا لنگر از حوالی آوالت بر فرا هستند و آوالت را با ایشان گذاشت شعری آنچه همین کیفیت رکن الدین قبایسی از شاعران مین و زار ساگردان اشیر الدین مروانی است و ستاد پور مهاجائی است از ترکستان بفرمویات براق آمده منقطه را بجهت خواج شمس الدین طاهر گفته سوائی این قطعه شعری از او حافظه نشد و در عراق			
سیر مسرور و از دست	چو شد سال آخری فدا	که من پنج وید و مظلوم	بعد و سال حق برین دولت
شمر از مراد و دل محروم	کام من بنده خدمت دعا	و اندرین مراد و بودم غم	در هر دولتی جان ستمکار

دکشی همچنان جدول نمودم	در نیم خاقل از قون منبر	نه توی تاری از فروع علوم	نه تو عطر شدی من نغم
نه تو خادم شدی من نغم	نه همان باکی دمن ملوک	نه همان حاکی دمن محکوم	نه بن بیت نظم ملک نغم
رحم الله سنائی مرحوم	در رق برست هر چه خوشی کن	خواه احسان کنی و خواه بدوم	آنکه حکم سوم از چرخه

اول در کتاب بنگله در ذکر شمار و شمار فصاحتی ملک هندوستان است و آن روض وسیع اعراف مشتمل است بر بلاد بسیار و همسایر بسیار و هوش غالباً کرست و رسوم قواعد آنجا خلاف اهل ایران است بلکه قورن و خاک و گیاه در سید یا یافت نمیشود و نظرم بعد مسافت سکنه و دیار ایران را استحضار کنی کیفیت و احوال آنجا را از آنچه در بعضی از کتب و نسخ خطی از غیر اهل هند و سیده قلمی میشود نیست شاره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعری ولایت دکن است که قلمی میشود و دکن از اقلیم سیوم و گرم سیر است و آب روان در آنجا در میان شهر جاربت هویت و کل سازگار است و عمارت و بناات از دوطرف رودخانه ساخته سنگدجان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده و قلعه سنگی بنا ساخته آنجا از دکن آنجا بنظر رسیده قلمی میشود صغیری جوینوری قنقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت که خدا شده و از غنیمت زرا و خود را که در دزد کشت بزم خیر صاحب ایشلیع باید شعر بسیار داشته باشد بد حال جمیع از بهت که بنظر رسیده از غنی زاد و غنی کشت از دکن

خبر نداد برستم کسی که سوره
 شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب

رفتید ولی ما ندول ما	قوی که بوت را بم حرم چسبید	عید دل مرغان رفته بر پا	ای هم نماند محفل ما
بشمار مرده کج خلقی فداست	در زلف تاجان طعن اسیران نیند	کز خلق بداند که این مشک کشته	دل من در کف غنای آنجا
نشانهاست که منظر از منظر	پای به بالا مننه که پای بلند است	دم ز قهر بزم که شاه غنچه است	میرس که ز سرای اهل دکن
انص که خسته مرغان در چرخ	کوبید همراگان طریقت که رفیق	اگاه و متوک قافه را که میرند	بنابر سر عشقت غنای بسیار
خود را در می تو بگویم و میگویم	در زیر اند و زلف بختل در بین	ایک کوی در میان دو چوکان	کرد ویر میگویم بر زنت
نبوده جدی ایامه منج تو	خوشی غاب میز را بهر پیوند	هم غنچه و امنی کن هم غنچه	خوش آنزان که یکی او غنچه
آن مننه لب لبه را که منکر خنجر	بیکدل انبیه سوید است بر مردم	چکر دمی کرانین دل مهر دشت	نامی ز بادم ترست غم قلمی
			شماره شانیه

در ذکر هائی و شرح شمار شعری دکنی است که مشهور بجهان باد است و ملی از اقلیم سیوم است و بحسب آب و هوا و خفرت و بوغات و تربیت حشرات نامی بلاد هندوستان مشتمل است و از این لغت و بیشتر دهشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره دهم بود و از الملک سلاطین غلام کرام بود و دکن را بخند رخ در بنیان او بهر سید و بود که شاه جهان بهت برآید و کمانه این غلام مسی شاه جهان باد کشته در وقت که یوز و یکصد و نهشتا و دنا جبرست آنجا تنویر رسیده و در و دنا و شاه افشار احمد شاه افغان نهایت ختمال هم مستیصال بهر ساینده غرض از شعری آنجا مشهور و شعرا اینان باریان آمده و بهر سینه

بجی

انتخاب و درین کتاب ثبت شده بکشت اندام میر حیدر علی حاکم بن پسر کمران بخت فغانی و مصدق سلطان کمر و در کنگ
 لقب یافته میامین او و غزالی شمشدی به حاجات دیگر که واقعه زده است حسن تبار کمد است عشق سیاهان او سریش
 ناکسان غار صیقلان او و جامی اعلاش از اندام و سرید خالوی خود به الدین کیتو بوده بن عمر هم شورش بر حال اوتان است
 دو کزک بود و پوستکی | دلی بر زرد و دوستکی | عاشق زندگانی را | انقدر میس بود جامی را

خواجہ حسن از کابردلی است صاحب خلاق نیک و از مردان شیخ نظام و در این است و الطریقه میر خسرو است
 گویند بکند جذبه محبت میر خسرو بخت شیخ نظام از دیار رسیده و از بهر و نظیر فغانی بنام از روشنی جو که طبع بزم صلا و هم در

که اگر مینو و طوفان شایان	ولی ز طایفه میوه دزد قهرم	که باغ تخت بزرگست و جلال	افکنند دل غنایان به دانه
و کجا بپویند بسوز سر پر	چو منت خیزد بر می شودن	مرا میغ سحر سید که د بهت	کفتی که جواد کدی از من
این از حکمت اخلاص نیست	کل برک بریز و چون آبی تهاش	بیا فرس و چون آبی تهاش	لفی که خواب در و آبی کشیده
اما تو کجائی چون خواب نمی بد	سرمیت که من در سر و دخی اند	یکش خبر دار من که نماندم	بر و سر که خلقی دست غر بخت
فغانی کند من سر و دخی اند	در و صاف بچینی و کجا داند	تا به عابد شود دعوی از خود	گرفتم تساری از دست مستی
فغانی اند چو دینی و دینی	تی چون تو جزا در پرده ماند	کر از رنگ من چون بت پرستی	از حق این چه سوال است که گویند

امیر خسرو اصل پنجاب از دیار کس کرستان است دبیری محمود بوده والد او در فقه چکیزه
 به بار شد رفته دور و بی بخت سلطان محمد خلقی شاه رسید و از نواریات دیده آمو و غزلی کاه شریک شهادت چیده
 بعد از این امیر خسرو قایم مقام او شد و در نظیر و معنی که لاس کرد و آخر الامر بوی عرفان شتابش رسید و ترک شمال و جنوبی
 نموده و رفت مت شیخ نظام الدین اولیا بهر سلوک شتول گردیده گویند شیخ نظام گفته که ایام است که در دور و در حصار بهر
 سوزان این ترک بخت که دوست که شیخ مصدق علیه الرحمه در چین سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدین رفته و در صحبت
 هم دیگر مستفیض شده و اتفاقا کلی یکدیگر دو هفته گویند خیالات بهر خسرو از غنوی و دیوان غم و دیوان قنایه و غزلیات
 از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و فقر قریب یکصد هزار بیت او را دیده آنچه از او متخف شده درین غنینه دج شده فاش مشهور

مستور و بخت و در مقبره شیخ نظام علیه الرحمه دوست	تا بهرادی بخشی پادشاه کز کج	کاد میشت غبار و کجا در صورت
سر و نهان در کلام و شایسته	راست رود و خضره کن که چوین	چون طلبت کم کرد و بوی شایسته
حقیق قیامت که خاک بر روی	بیت و صوفی هم حسن خد بهر خد	تیم مسیح کرد و خاک کدی بر سر
که تو سر بر می چنانچه بخت	را بهر و چون دریا کوشه میر خد	پیران چون بخت جلاله بدید و خد
عاشق بخت سر از این بخت	کار بخاک که تو فرست و خد	بخت از بخاک که دریا بشو و خد
انگش هر که در حال و دین	به این مرد خد کجا کاد و خد	چون غلبه و کدیتش داده و خد

نیست نقصان رخس ایچا که چشم خست
 بکافینه چو تهره در فراقی ار که دیر
 بر دانه شیره در فراقی آرزوی تو
 خنیدم چون قیامی از لعل و زخوی خنود
 را سر و دم در خون نریز که من بخوا
 شکست فاقی بکست کم که داور نر
 نریخت دست طبع دلال گنگل حضرت
 سباده چرخه و سباده و قوس و کمان
 در دوش مردم و دنگل و غنای آن
 پند کم بدل نشیند که دل چنین
 ای عشق شغل تو بچون ناکسی فدا
 اتم کوی ساهد خبا که خور کرد
 با جوی دوش برسدی چون کنگال
 صد دست پیش کشت نه نه تو
 چون رشته کینت میوان بست
 ای بهمنان که میشی یا رید
 که در دلتان غمی نیکج
 مرا کرد سر آنجتم چار
 کند عقیق دای مصر عاشق
 امر دیر بر منش تو تا شرمش
 مردان ارمین و جزینی من جرنند
 من خوانان باد کسی ششم
 بی سرو پا میدم و با کجی منم
 دنبال یار رفتران که در چشم
 ای که میبند من شکاف دل بر کن

نیست خندان را محلی است چنانکه نیست حاشا
 گوشت از دهنش برآمد و لعل و خفا
 رخسار تمام بر دیو کوب و چون چرخ براندر
 بر روی کعبه احدی بنالید و کوبید
 زخم چرخش در سرمه و شش و تنم کوشش
 سنا قل قل تمامان جانم قل قل جانم
 هوس مغشوش و سرگشته و کوشش
 کین کین بخت و جام زهر و شراب و شمشیر
 بهم خنجر که سر آمو که مشوید مرا
 پر شد چاکلک جای نماند است پند
 کویا کسی نماند جان خراب و
 چندین هزار خنجر ز در آرمای
 ایست که دم چه میری بجای تو ای
 آخر چه شد که این کرم از خون و لایق شد
 ادا کایش در میان بهشت
 این شکر چه انگیختند ازید
 بر سینه خسرویش کما ری
 بگردان لایک قربان کن آرد
 و لیکن عاشقان آیین نکونید
 بر تو نیست جان من فدای تو
 من بر کس که تو بماند و حیران شد
 انداز دیم بد که فراموشی آورد
 یار کی شاه شد کردن با تو کند
 از تو خود مینماید و است که روانی کند
 که درون خانه تو بگری می چو کای

اهل جزیر و بحر و کفر و غیر است از این گمان
 بساخته چون با نازد که گویند بجز کفر
 عشق و عشق از دوزخ و باغ و باغند بیکدیگر
 چونان غنای حیران است و بخود و با
 شستنی که به شستن و شستن و شستن
 مودود و نوب و دود و دود و دود و دود
 الا نازید و آید الا نازید و آید
 بسبب باهی بدم کجی شستنی با
 زان شد خیال تو ترسم که بنیض
 شش کرم و ریشبان ناله از دور
 سرای سرواران و نایب و نایب
 باغش خوش بودم مشک و مشک و مشک
 تو ای نسیم که مراد دلی چه سوزان
 نفس رسید که هر هوس نماند جزین
 خسته کباب و خسته من هر دلی که
 ای که ای که عشق تو نیست
 چه یاد عاشقان بد و دل غمزد
 جان تن از بیم سرشده و سرشده
 لب آمده است جانم تو با که ندانم
 بگردیده و خود خدایسته ز کرم
 کفتم کجوه می کشی و زنده می کشی
 صبر طلب می کنند از دل عاشق
 داغ غلامت کرد باختر و بلند
 شد زخایات خراب سینه باختر
 خوشم از کرم خود کرد چه به خوش

چاره گرفت سید و دوسته مدد
 شکر بزرگ کیس فیض بیک و وزیر
 دم داد و شکم داد و دلم داد و دوشم
 فرب بخیر و رنگ آتیه بی جزو دیگر
 نذر داد و کفر مسدود و عیب جلی
 هکساختوزان و بگویند سید را در
 کل نذر و خوار و قاف انداخت
 کسوت هم تهنیت یک ساید و
 قصاب پرورش نذر که سغند را
 را با کرد مرغان آشیان را
 زنیان مستحق بر زمین بنا و
 بادیکردم آتشها که دیگ
 که در میان جان دل هزار رنگ
 که بشوم ز نو کاین مردی اندی
 مباد و اگر غیر از حسن آنی
 بهیاست که در دگر کار یاید
 بنیدارم روا کر من کنی یاد
 رفقت و یار و بر شمس و
 پس از آنکه من نادم که
 که زخیال تو برون و ز خنجر
 از یک نگاهت و جوابی که
 همچو خراجی که بر خراب نوین
 میر ولایت شود و اگر
 مرکب سلطان بدک خان
 را که بوی تو ز بر قشر

بهر بنم خست لیکن این سرگرم
 از آتش و قفسه آدونه چیدل
 حسرواست و شب بخت اندر دایره
 یاس می بنفشتم گریه که است گداز
 اگر تو زبیر کنتم جرم دروغ بر من
 بجز و مند و دیگرش سخنانی که می ست
 غره تو بر صف سلطان زبند
 بطف گفت خسر و کفای زبندی بنم
 بدینسان که زلفت بجا که در هم
 نیک دل اسیران بجا که بزند آفر
 شد و دل ویران شدند بدایو
 هرگز نباید خوب تر صورتی در دنیا
 خوش آن زمان که بر من نام غافل
 شنیده ام که سکار خاوه ای بیک
 طرزه زان نیست دم صبحا
 پیشان زلفار دیدم بسی
 ترسم من از خالی پر خراب
 سر زاده نیام بخند و اند
 بر شمع داو چشم نیکو ان را
 رخ ماندک ببنری میل کرد
 حرفی که زدی آن طهارت بخت
 حرفی که از دلی کشاید
 بیداری با سببان ای بی نزه
 هر دم بکمان کینه خویش
 خرابی سپری کنی تو در جهان

دوست میدنم که ز ترخ او بیدار
 بنیام که یاد از و کشت نتواند
 دزدی کرد و هم بر سر خانه رود
 شد م رسواس تر و من صد پاک
 خیف بود بر جان عوی کجایم
 ای تو اقم که سخنانی که گوش کنم
 که تر بگی بر دل در ویش هم
 توانم خاصه این دور و دانی که
 ز آهین بدم اسکندر ز خون سلو
 بجای دو چشمت چشم با نشسته
 هر چه ویران تر شود سلطان تو
 شمس ندانم با فردی بی تو در پری
 چون نام من طلب آید زبان بگوید
 چاکر کن ز خسر دمی کنی رسی
 هم در غش خوش بود و هم گداه
 پیشان بکشت از خوشی کسی
 که دلدار بد لبا داده پیوید
 سکار بر سر هر سودا جوان
 بهاری از کف خضر تر خورد
 اگر شمع بگوید و نار میر بخت
 لعل و مجنون
 لعلی برده شمرت دزد
 اتری زنده آهوان یکیش
 فتوی خضر خانی

از آنکه غمی باشد کشت نتواند
 اگر خاک نزارم ز سر حرکت بیزین
 مرا عشق بلا شد و دیگری را
 دست بدل میداده و می پاش
 یار به چو با آدیم خوشی دارم
 با که کویم غم تو کز غم تو
 اکثرم از دست خجایت خویش
 آسخت چشمانی مرا که بیای سخن
 تو خوش منیب کز خواب جانی بکوی
 آنکه جان کسید خلق آن توانی
 تا فر کردید هم در میان منید
 کوی خج که جان میری کشتن
 کس نمانده که بجز پتین از کشتی
 سیه باد هم زهر سوختن
 در فتنه بین دمان بستی
 رانی همه جا یکم کشتن است
 فتویات خسر و شیرین
 نهی فحاش صورت های زیبا
 چنان بکاشت کیسوی که بکیر
 بکنم کون و میل آدمی داد
 نگدانی به تنگی چون ای مور
 لعل و مجنون
 سلی که زنده چنانچه بر سنگ
 سنگ که در گیری کشاید
 فتوی خضر خانی

شب با سوزانده و خفت نتواند
 ز کار گرفته همه بیکان تو یابند
 خدایا از بلا ی من بکند
 که آشدنم شمشیر و دوزخ بنشین
 بر جان کی روی کوجای من بکشد
 همه عالم خراب می بسیم
 بر تو آهوان کردم و بر خویش هم
 در دیده خندای لب تو خند تو
 بر سبک که نفسی بیکدی ای بان
 و که شیرین تر بود از جان توانی
 بسیار جوان دیده ام از چو کوی
 مزار بر کسی کس از کجاست نتوانی
 که تو زنده کنی خلق را و با کشتی
 بکشد ز کس دوری بر سر تو کز آید
 که کشتی به نیک و بد آهست است
 آواز زنده این بنا منقش است
 که کز خری کاوی بیک است
 که پشت خاک از و شد شیدا
 که تو داشت دلدار برنجیر
 نخست این فتنه آدم کرد دنیا
 که چند آنکه در عالم فتنه شود
 از هر قلمی بدون نیاید
 خود نوره زان رده و فخرنگ
 کزوی که که کشت بر تو آید
 زخم آوردت هزار فرنگ

فرخنده ای جان غیر زین نیست
شود با هر که خواهد شاد
بیشی بر زحمان هشتی
از شعل عشق هر که افروخته
حجت که بجان من درویش آمد
بوشم نه رفقای خوشیان بر تو
من بودم دوست آن بت نبوده
ای از تو مر اسیدی بنمودی

زین و آسمانی غیر زین نیست
دست این چنگ نو نگه دار
با او سرسورانی دلم در نیست
گوئی که بر جگر ریش آمد
این کج کلاهی که بر پستان برفت
از من همه لایه بود و از وی نرفت
از من تو چنان که پیش نریزیدی

چون گرمی که در گندم نیست
همای کش بستی غیبت آید
گر سوخته دل نر زاده در که ما
نیر رسیدم که تو شوم موندی دور
گویند چرا تو دل بدیشان دوی
شب فتنه حدیث ابابیان نرید
میدانستم که عهد و پیمان مرا

زمین و آسمانی او همان است
آفتابی که بکاش خند و بایه
همه بر خون دل لهارانده گشتی
آتش بدلی ز نیم کان سوخته
دیدم که همان روز بهم پیش آمد
و آنکه من غلامم لایه ای بود
شب را چه که حدیث مابود
در هم شکنی ولی ماین نوی

و که ایضا

سخن فرید الدین شکر
تفا که جان شیرین ساخته گواه
از با عیان او نوشته شد
کاین ز راه دیده بر خاک ریخت

سخن فرید الدین شکر
تفا که جان شیرین ساخته گواه
از با عیان او نوشته شد
کاین ز راه دیده بر خاک ریخت

سخن فرید الدین شکر
تفا که جان شیرین ساخته گواه
از با عیان او نوشته شد
کاین ز راه دیده بر خاک ریخت

سخن فرید الدین شکر
تفا که جان شیرین ساخته گواه
از با عیان او نوشته شد
کاین ز راه دیده بر خاک ریخت

الدین عوری و سلطان شهاب الدین
معه که شد که نیکوست کند
ایده شمان تیغ تو باج شوی

الدین عوری و سلطان شهاب الدین
معه که شد که نیکوست کند
ایده شمان تیغ تو باج شوی

الدین عوری و سلطان شهاب الدین
معه که شد که نیکوست کند
ایده شمان تیغ تو باج شوی

الدین عوری و سلطان شهاب الدین
معه که شد که نیکوست کند
ایده شمان تیغ تو باج شوی

از فرقه درویشان اند بار و بکالت استوار شده و ارباب تذکره و وصف بسیاری از نوشته اند از و است
مرا هر شب چو در دایه بگردم
فرورنده حصار می در آتش کشیده که موسوم بفرورنده است و اهل صنعت نقاشی با مله جی باشند که علی که
اشمن ناصر علی از امانی اند از است و معاصر و رنگ زیباست و دیویش بظفر رسیده از کثرت اشعار از غنوی او مطلبی شخص
نمی شود آنچه بت ثبت شد
تا چون با کن شود که در دلی گیسو

از فرقه درویشان اند بار و بکالت استوار شده و ارباب تذکره و وصف بسیاری از نوشته اند از و است
مرا هر شب چو در دایه بگردم
فرورنده حصار می در آتش کشیده که موسوم بفرورنده است و اهل صنعت نقاشی با مله جی باشند که علی که
اشمن ناصر علی از امانی اند از است و معاصر و رنگ زیباست و دیویش بظفر رسیده از کثرت اشعار از غنوی او مطلبی شخص
نمی شود آنچه بت ثبت شد
تا چون با کن شود که در دلی گیسو

از فرقه درویشان اند بار و بکالت استوار شده و ارباب تذکره و وصف بسیاری از نوشته اند از و است
مرا هر شب چو در دایه بگردم
فرورنده حصار می در آتش کشیده که موسوم بفرورنده است و اهل صنعت نقاشی با مله جی باشند که علی که
اشمن ناصر علی از امانی اند از است و معاصر و رنگ زیباست و دیویش بظفر رسیده از کثرت اشعار از غنوی او مطلبی شخص
نمی شود آنچه بت ثبت شد
تا چون با کن شود که در دلی گیسو

از فرقه درویشان اند بار و بکالت استوار شده و ارباب تذکره و وصف بسیاری از نوشته اند از و است
مرا هر شب چو در دایه بگردم
فرورنده حصار می در آتش کشیده که موسوم بفرورنده است و اهل صنعت نقاشی با مله جی باشند که علی که
اشمن ناصر علی از امانی اند از است و معاصر و رنگ زیباست و دیویش بظفر رسیده از کثرت اشعار از غنوی او مطلبی شخص
نمی شود آنچه بت ثبت شد
تا چون با کن شود که در دلی گیسو

از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین گمان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده
چهار سال بیایند که در تحت نادر شاه و احمد شاه می باشد ملک وسیع است و دیار بدیع خوشی آب و هوا شهر و معروف
و بسیاری ذواک آنجا در نهایت استیلا بر مل می آید و اهلش پیش و طلب مال اسم شاعری در آند بار کوش زده اند و مگر بفرهنگ
نوشته شد و آنچه زاده جوانی بوده در کمال حرص و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن و معنوی از مزید حسن صوری

از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین گمان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده
چهار سال بیایند که در تحت نادر شاه و احمد شاه می باشد ملک وسیع است و دیار بدیع خوشی آب و هوا شهر و معروف
و بسیاری ذواک آنجا در نهایت استیلا بر مل می آید و اهلش پیش و طلب مال اسم شاعری در آند بار کوش زده اند و مگر بفرهنگ
نوشته شد و آنچه زاده جوانی بوده در کمال حرص و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن و معنوی از مزید حسن صوری

از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین گمان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده
چهار سال بیایند که در تحت نادر شاه و احمد شاه می باشد ملک وسیع است و دیار بدیع خوشی آب و هوا شهر و معروف
و بسیاری ذواک آنجا در نهایت استیلا بر مل می آید و اهلش پیش و طلب مال اسم شاعری در آند بار کوش زده اند و مگر بفرهنگ
نوشته شد و آنچه زاده جوانی بوده در کمال حرص و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن و معنوی از مزید حسن صوری

از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین گمان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده
چهار سال بیایند که در تحت نادر شاه و احمد شاه می باشد ملک وسیع است و دیار بدیع خوشی آب و هوا شهر و معروف
و بسیاری ذواک آنجا در نهایت استیلا بر مل می آید و اهلش پیش و طلب مال اسم شاعری در آند بار کوش زده اند و مگر بفرهنگ
نوشته شد و آنچه زاده جوانی بوده در کمال حرص و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن و معنوی از مزید حسن صوری

نیز بر مقتضای بسی کج دایت	نه بر نزل بدو که تهنه است که	نه بر سر بی بجای نری بر سر	من اگر تو بر زمی که بدیم بر سر
تو خود این تو به نکر دی که در	بر غنچه که از شیر تو سر	تا دست من امروز بدش تو سر	در کوشش تو دانه می در می
آب چشم که کوشش تو سر	صطره هملس از دیار فرج اما یک شتر است	در خانه طغان شاه بوده و در سرش آن پادشاه	پیش
این باغی را گفته است کمال دارد	در قامت ایستاده شد و	بیروی تو دید که نخبه زد	تبع تو کجاست ای پادشاه
خون رخسار از دیده و با و آموخت	هر می در زن دولت شاه رخ میرای کورگان بوده و شرف	صحتی که بر شاه دیکم در	میر
بحر و حال موصوف و فہم و کل معروف بوده و خوب	مینو شسته و طبع شونی داشته شایات میانه و	و شوهرش خواجہ عبد	میر
جیب سرکار میرزا و افتد و در بعضی از آنکه	ناوشده اند از آن جہد روزی در خدمت مشغول	عجب بود که خواجہ از دور پیدا	میر
میدیکم خواجہ را دیدہ جمعی را با حصار و مامور کرده	که در آن تعجب کنند چون خواجہ را ضعف پیری	در یافتہ و در آن ضعف	میر
و پیری و شکستگی میکرد و چند آنکه مامورین	سوار میکردند خواجہ بجهت	بساط خاطر یکم بعد از کام اول حرکت میکرد و یکم بعد از	میر
شکستگی مہری گفته آمدن خواجہ شعری	شعر بر ضعف خواجہ کوی مہری این رباعی را گفت	میرا با تو سر پاری نماند است	میر
دل مہر و فاداری نماند است	نرا از ضعف پیری قوت وز	چنانکه پاری برداری نماند است	میر
زادہ یکم سمت خلافت و شہتہ حبا	لاستدای خواجہ عبد لغز و حسب	لحکم پادشاه مہری را محسوس این رباعی را در	میر
شہ کذہ نداد و سین تر	این واقعہ بیست و مدوز	افسوس که در کذہ نخواستہ بود	پای کی دو شاخہ بود و در
حل بر نکتہ کہ بر سر خبر و شکل بود	از سودیم بیک جرعه حل	اقتم از مدر سہ پریم سبب جرمی	در هر کس کہ زدم خود و در
در خانه تو آنچه مرا شاید نیست	نبدی ندل رسیده کسبایت	کونی ہمہ چیز دارم از نال	میرا ہی ہمہ است آنچه میدانیست
شوی زن نوجوان اگر پیور	چون پیور بدیمش و دیگر بود	ارسی مثل است آنکہ کونیند	در پیروی زن تیر باز پیور
همستی از اکا بزادگان کجاست	و بعضی و انشا پوری و دست انداز	بر حال از هفاد طبع او کسی ندیدہ و مجلس	میر
سلطان بخیر اعتماد تمام دہشتہ	از دولت سلطان رایت جلال	افراشته و هستی کلمہ مرکب است	چہ نفع میم مخفف است
سیم بعضی بزرگ و سستی مخفف نیست	کہ درین خانم یکونید کونیند	شبی در مجلس عجب خبر بوده	در چہ نرسان از برای حاجتی سر و
و بدیکہ برف باریدہ است در	مجلس سلطان اگر کیفیت	استفسار فرمودہ هستی این رباعی را بدیدہ	بعضی سلطان رسانیدہ کہ
در اول با عیاد نوشتہ میشود	نکوار است کہ شہر ساری	گفته بود و ایام حضور واد فتنہ	عبد اللہ خان از نیک و در خیر ہرات رفتہ
لہذا این اشعار از دست	الحی طبع خوشی دہشتہ	شاہ فکالت اسب سعادت	میر
تا در حرکت سمند زین نفلت	بر گل نہ ند پای من سمن کرد	قصاب چنانکہ عادت داشت	میر
سر باز بعد می نند بر پایم	دم میدہم تا یکد پست	قاضی چو زش عالمہ شد از	میر
من پریم و گیر من نمی خد	دین قہم نہ میریست این کج	ما زدم پزیک نہ تواندا	میر

آنست که خورشید شکستنی بخت فصلاب کی دهنه برآوردن چو ست افسوس که اطراف ملک خوار کار از بخت و دیده تر گشت	در خانه بر بختی که نتوان بدست آب روان به نور زنده چشم است با چشمه و دهنه بر میدارد و شعور قلب لعل تو ز خاک گرفت	آنرا که سر زلف تو بختی بود ویدیم بر پیشانی چو نایب با خود گفتیم که غایت حرم من سیاه بختان تو او در داد
تیر غم و زبان و دل بر یکست و با که بگره غم و غم هم هست باو سحری و کشتی بخند از لب و دندان چو شکر کرد	شبهه که باز با تو خفتم هم هست تا سبیل تو غایب سالی بخند هر کار که گذار گشته خود بر کرد ایام برآست که تا خواهد	آسیم تنک نمود پس آتش عشق آرام دل به محض غم بودی گر زاهد صد ساله بر جید بخت گر بار و کر بر لوی گشته مند
با منی دل پر ز غم و غم تو چو کرد در پایم غم و غم تو چو کرد ان کند زبان که نیر در برش در دیده بجا می جواب آبی منم	قصه چکنم که مشتاق تو چو کرد در ره کندی که تا در دیدم فصا و چو و بد که کافر گشت بر شب غمت تازه غم می نیم	عبدی دار و دل که کافر چو کرد چون لعل و شمس بیاید اگر دران هیچ نمی آید گفتم که تنک بران چو گفتم
چو شد و نور افتابش منم شکست آن در دست می دست محدوب به نول خدی می رسید	با بر همیشه در غم باش منم من عهد تو سخت ست می دست آئی که هیچ کس تو چو نمی	و اما که چو گشت تو خواجه منم هر که که گفتم در دست منم اگر کردی سخت می دست

نور جهان سکیم حرم سلطان جابگیر بادشا
هندوستان است بدیده سلطان گفته ترا که لعل است بر لباس جریر شده است قطره خون منت کیان گیر
گویند در میان مقام عذر و اقامه بدیده این شعور و العرف سلطان رسانیده عیلت از وافته نقل چون کی غایت خوشنود کرد
بجان منت دلی بیخ تو خوانی و میگردد مجمره تائمه در شرح احوال و نقل اقوال فصیحی معاصرین
حسن اندو حوالهم شتم بر و پرتو بر نوال و در کجا برش افکار معاصرین غن الله لهم چون خامه عین شامه با جمله حساب نویسه
کجا برش احوال اقوال متقدمین از شعری فصاحت آیین بر کرده حال وقت آنکه که بشاء الله حسب المشهور بشرح شعور و شعور
معاصرین را و هم الله تعالی قدر بشمارد و اگر چه سالهاست که بخت انقلاب زمانه یکبار و رسوم شاعری نسخ و شعور از کرات اند
سخ و غزیت شعرا فسخ کردید و تفریق نال و خجال حال سجده است که کسی ز حال خواندن شرفیت تا با کفن شعر چه رسد غرض
بظرف زلال و ضاع زمانه هر روز غلط میشود و جمال نمیداد که بعد از این ادراک جزئیات که قبح ادراک کلیات است در روز
انسانی یافت شود این مطلب خواست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم ابدات متغیر است که اگر کجای

فکلی مخالف خویش بود و باشد گاهی موافقت چنانکه کتب چهار تصدیق انید عوی صادق و ناقص است عالم یک دواز
 مانند است عالم است تخمین انشاء الله تعالی این روز بر بایان رود این شب بلبه کید فلاحه روزی در عین مال مطالع و شمار
 استقلال داشته و بقدر مرتبه خود ادرک معانی و قید آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که با جمعی هم بر شد که ما این صحبت
 باشد لکن نظر بقابلت و آتی چون با این جمیع که بهستان درین صحنه نکر است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
 خواستم که جوهر خیالات بلند دل پند ایشانرا آویزه گوش مستمعان ساخته آید که این معانی دقیقه و نفاذ شریف و حکیم
 شروع بیکارش افکار ایشان نمود که بعد از این شاید چند روزی بکام ارباب کمال کرده و گاهی ایشانرا هم بر شنیدن این این
 مستین و شعار زمین گزین بر آید هم بل حال از دستشام رویا شکینة لغوی این را بعین چمن خیال تغییر عالی و سبب در و هم
 ارباب شوق را از بیام این فحاشات شور و خیز حالت وجد و سماع دست و پا بل و جاس را بدعای خیر میاد نماید و سبب
 اختلاف حال حاضرین اینک چنانچه سالت که یکی قباج ایران که نمونه روضه جهان و محو و شوشین اقطار جهان بود و اشتغال
 نایره ظلم و جور بر اکرش و بیکانه و ایران و طبقاتش منظر ثبقات نیز آن کشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد و طوفان خیز شد
 شاید مقصدی بوم بفرار من ازین جلوه ظهور و نبی هندی اموال و نسی نسیان و اشتغال و منک و ما را خارج از حیرت و جمعی
 کثیر و جمعی غیر کشته تیغ اهل بیدار غم و جفا و محاذ از آتش فتنه و فساد رنگ ریم در یاد گرفته و سراسری این روضه
 و بلند و این بقعه میخواند در بلاد مخالف در معرض بیخ و شش در آمده با لکویه در تمام ملک راه تعلیم و تعلیم مسدود
 و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مقتضی و بجای محصلان علوم و فنیة محصلان محصولات حکام شوم و از فساد اموال مظلوم
 و اشتغال محصور اشتغال داشته و هر روز در نظر فی صف جدال از گشته و هر هفته در کشوری که دآشویی بر تفت
 و هر زهره چیده در چنگ میخ صوفی اسیر و بر بری پیکری در دست دیو منظمی و دستیکر بقیة السیف و تهنه نادر
 بعضی که قمار رنج و بلا و برنجی سیر خط و غلاستان در کشیدن جام شراب خواب دل سرگردان و محو و رافا و
 دی پرستان از چیدن پاره کباب سوخته جگر و دل تنگ و در بخور کشته توفیق و جبری توبه یافته بجای کزک
 سرگشتند است میگردیدند و از قطرات باده سانسو ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ طمان بیدار کجام
 سیر رسید و از مضرب تار و از غنای مطربان نوای ناله زنجیر و شیون مظلومان اسیر کوشش می آمدند و اهلان سجاده نشین
 حضور طاعت و نماز و نشاندن ناز آفرین راهبانی که تهنه و نازنه بیدار از بیم جان افکار هموس دیدن جانان و نه
 و بران را از تشویش روزگار شوق نظاره جانان بودی چنان قحط سالی شده اند شوق که یاران و از پیش کرده و شوق
 تهر سیه و در گریه ستواری و هر بنیوائی در صحنائی منزوی کشته بالاخره دوداه میکنان بالا گرفته آتش فساد و فساد
 فرو نشانده و تیر دعای مظلومان مبدفاجاست رسید پیکر ظلمانی خاندان را بخون کشیده نیمی بر یکیم علی الاطلاق
 واجب گردیده که دو حده دولت و تم صوفی گری میخ آرد چمن روزگار بیکر اندام بستیاری سرخه جلالت خرد و وجود و اثر و شرم

از ریشه کنده سراسر فانی ازین مقام در آن کوه در دول سنجور غم دیدگان شود و بختی انس و اتفاق لازم بلکه نهال تنها
 جبهه شکست تا آن روشنی در گلشن کتی بر و زنده که سپیدی دست ساجده پرست مثل کجای ازین خبر آورده بدر فشان گفت
 احسان و بخت هم مرحوم نه سینه ماسور ستم دیدگان کرد تا در بوقت منت ایندی را که قهای دارائی آیند یاد ازیب صاحب
 دولتی کرد که از طوفان جوی تنیش و خنده در سینه کشند پدید آمده و خسر کسائی این اعلیم را زینت لب کسری شکستی نمود که ازین
 باری عدلش لرزه بر خیزد نو شیران قناده خسر و کبر و از بار خیزد و نش از غ و غن ستوم را ازین بر و بوم رانیده و ضایقه
 است از نسیم مرحوم رایش از میان خار و خش طعم و عفاف کل دلاله عدل و انصاف را رو میانه و رحیمی که جمع جلی مروت خلقی
 از خلقی همایون طایفه بود و بدست کرمی که در کرم ذاتی وجود فطری از نام نایش لشکر او پدید است تختی که آتش سوزان
 خشمش دود در دهن زبلیان بر آورده شیر او را که زبانه سفله خورشید زبانه شعله را بمضمون آید کریمه و قنار بناده
 انار کو یاد کرده از غنبدی دست کندش زلف و لبر آن از بردن و لکما کوتاه و از خضاب شکر فایرونی تنیش جبهه
 آفتاب نمخته و لوک مناش کوش میخ سفته و درین عدالتش صحوه با بار هم پرواز و در مریخ غمناش کرک با کوسفه
 و مساز کام بر به آهواز شیر شیران شیرین و نجیب کعبه بوزن از خون شاهین رنگین سنگ سببان هر عشق دندان کرک
 شکسته و شیکار میر شکار کرکش شیرازه بر عقیاب را کسته و در عهد عدالتش کرکان منصب شبانی گرفته و در زمین
 دولتش دزدان پای پاسبانی یافته باصیت سخا و تن و دعوی جود و حسن و حاتم لفظی از منی بیکانه و با دوستان شجاعش
 فقه مروی زلال و در تم و افون و افسانه دداری و دهن غایتش دست کوتاه و دستان شدرستان نا امید یار و دزد کرده
 و کوتاهی و دلف نظاوش زبان عییب جوان مجلس بکته گیری را کوتاه و ساخته مشاطه تیغ نه فاش از خوف ظالمان و جان
 غازه آری عروسان عدالت و مساوتش طوس جلالتش از خاک مفسدان کشتی سر سبز کشت شادان و انصاف و از دولت
 ضعیف قوازش هر که الی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش بر مینوای کرک خاقانی راجسته اگر کاش
 بکشت اخاوی کرک افشان و پیک بیکانش کبوش و دشمنان پیام مرگ رسان داری نیک زاری و بسکند کرک آری
 خازنده رایت جم و سوزنده کسوت رستم شیر پیشه جلالت و مرد میدان سخاوت المودین رب الکرم برای القوم
 و اعطف العظیم الموقوف الکرم و الباس العظیم و انقلاب الرحیم و الملک القدیم خسرو بهمان اسعاد و تمتد ابوالعزیز سلطان
 کریم اعوانه بالفتح همیشه و ضعف الله المعادین همیشه غرض آن بود که بجا آید تعالی در میان الطاف عظیم خداوند رحیم
 و کرم این خسرو کریم هر کف خاک باحت جمنی و بر بر خاری دسته سنی است هر غما کی برک شادی یافته و هر غما
 رنگ آلودی گرفته نه رنایا از تیغ ظلم لشکریان حذر می و نه لشکریان را از تیر آه رنایا با خطری خواست که جوهر رنگین کو
 محزون خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازار دولتش و طیش رساند تا معلوم شود که در نظر بسته عدل و فطری با وجود شدت
 الام روحانی و کثرت مقام جسمانی این چند نفر منرویان را و نیزه محمول آید پیراه نظم مناده داد سخنوری و سخن کشری

داد و بیشایه گاه هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد اسرار غنود و در ظل مرحوم سلاطین خود کامیاب
 است و متخاصم بوده محمود و ادانی و قاضی میرزایستند و اکثر تقیر بی اندوختی مایوس شده و بخش قوت سل بدولت و کبریات
 مرتضی خیار گفتند از اینده و پیش میزد و دود هرگاه و خود بانه یکی ازین واهی که هر ساعت بتو چنین ملا ایران خصوصاً
 بدافس مندان و کوشه گیران میگذرد و میباید بلبل نطق شان لال و طوطی طبعشان بی پروا بل می گشت خلاصه چون
 بعد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تحت و بار خود نوشته شود و لهذا اسامی آنها تقریب جری
 تخی ثبت افتاد اسم و لاتین در شرح و مذکور میشود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
 اولاین بود که در قایع عصر ایشان از مجله در عنوان این مجله قلم آورده و حال خود را نیز بر عرض رسانم تا شنوندگان را
 مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حل بر اعراق شاعرانه نمایند بر اسم مستحقان مخفی نماند که اصل این
 سالک سالک یکدیگر از دود ستوده بکیدی است و وجه تمییز اینها با این اسم این است که نسب تمامی ایشان
 جلیل به بکیدی خان میر سوم از چهار میر علی که خان میر سوم از شش پسر ارغوان خان میرسد و ارغوان خان بچند واسطه
 از ترک بن یافت بن فوج علیه اسلام مخفف شده و نظر بقدرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبان سلطنت و جابانی بود
 گشته سهم در میان سلاطین بعدل و داد و مذکور و از غایت سلالت بجمعی ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین
 بعدل و داد و مذکور و از غایت سلالت نسب سلاطین جمعی ترک و خواقین فریدون حشمت طوائف اترک قاضی بآن
 پادشاه و نیکام میرسد چنانچه حکم سلطان محمود و لاجا سلاطین خواجهر رشید الدین طیب بیدانی در ضبط لغاب بایان
 ترک کنای نوشته که بکام رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل و نسب او یا قابت در اینجا معلومست و کما یسمنی از یکدیگر
 است و از این خاندان خلاصه آبا و اجداد فقیر پوخته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبله خود و اتباع اوقات میگذرانیده و
 آذربایجان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب جنگیری با جمعی از طوائف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
 در خدمت آبا یا فقیر بلا توقف بدارشام رفته و در آنجا محل اقامت گزیده تا در زمان و دولت تیموری به کامی که میر
 جاباگیر فتح آذربایران و خسته و نسب آنیک و میرانشا خسته نظر با لیت و همراهی در کمال مدد بانی به کامی آن طوائف را بفرمود
 سکنا ی ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کو چاشیده بایران آورده بعد از وصول باریبیل و حصول شرف
 خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی و روسای انقوم آنحضرت را شفیع خود کرده و بغایت آن سلطان عالم معنی
 از رفاهت اردوی تیموری فراغت جسته بتوقف آذربایران رخصت یافته دست ارادت بان والی و بار ارشاد داده و در ملک
 مدینان راسخ العقیده میزیستند که تخمیناً دو سست و پنجاه سال میشود در استمان خلافت فیان آن سلاطین خست
 لیس بمناصب عالیه سر بلند و از برای سعادت مند بوده و در هر اسم خدمتگذاری و جان فشانی بتقصیری از خود نمی
 کشند و محلی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک و غنیمه مذکور است غرض آنکه از این

شخصی مخفی عاجز آمدند کتب اخبار بدین مرعانه تنیف کرده است به صاحب پرستی از منجی آگاه است غرض محمود
 نامحمود متجاوز یعنی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک و لا و صفویه را مساوی شاه سلطان حسین که مجوس و از
 حیوة مایوس و شاه طهماسب که قبل از درود محمود و بفرمان پدر بزرگوار جمع آوری سپاه افروز با بجان خراسان و استداد
 از آتش و بیگانه بخلاصی آن پادشاه و بیجا بود دیگر یکی بیگانه از دستم آن شیایر و روسیاه بقتل آمدن و شل اعداد
 مرثیه شهادت در یافته بدار البقا گرفت بعد از چند روز از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و ان المخال مصوم
 مرض النجی مایر وجود آن مرد مستولی و طاری و کاخ و دما غش از علیه فرد عاری ساخته با اشراق پسر عمر و گو که پیش او
 بود با جمعی از افغانه مهمل و در بیوقت فرصت غنیمت و انست حرکات نامرغوب و اورا بجنون منسوب داشته و اورا
 بدار البوار فرستادند سنی دفع فاسد با فسد صورت و قمع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
 سعید را شهید و محمد قلی خان خالوی فیقر را که وزیر امین و رکن کین آن دولت علید بود با جمعی از امرای تاجیک و ترک
 بفرز تیغ بید ریغ بر دهنه فرستادند و مدت پنج سال در عراق و فارس بقتل و غارت سلبین
 مشغول بوده اند بعد از محاربه با منای دولت عثمانیه و غلبه ایشان بهم بصلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را
 با ولایای عثمانیه و آگذاشت و محمد خان بلخ را بکشتن و گرفتن و دادن صلح نامه در تاکید بنای صلح بدیار سلطان احمد
 خوند کار و دم فرستاد و خود با صفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید
 تا آنکه بعد از اشتها بر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بجمعیل تخت و تاج بلکه با عزت و تاراج شغولی
 بودند اگر چه آتش فساد هر یک بانکه فاصل چون شعله حش و خاشاک با فشانند و امنی فرو نشسته اما هر یک
 معذور خرابیهات از حساب افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه بندگان خدا بمتعالی سیمار باب
 کال می توانستند شد مجمل بشرح حال هر یک ایامی میر و دوازده بجهت ملک محمود نام سیستانی در عرض
 اقدس ادعای ملک کیا گشته کرده دم از سلطنت نیز و بعد از فتنهای عظیم بچشم شاه طهماسب
 صفوی مقتول و صفی میر از نامی با عباس میرزا در بلاد کوه کیلویه و داعیه شاهزادگی بخاطر سعیده بعد از
 خرابیهایی بسیار با تمام کارش پرداختند و اسماعیل نام مشهور بقلمدر نیز با دعای شاهزادگی
 در کیلان گشته شد و ولایت کیلان نیز در تحت و تصرف نشینان دولت روسیه آمد و قتل و غارت بسیار ظهور
 بیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان بترق امنای روسیه و شیر و انات بترق جماعت کوزیه
 و دیار استر آباد و مازنران در دست فتح علیخان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
 شاهیه و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی تصرف نموده
 و سید احمد خالوده میرزا و او و مستولی مشهور مقدس رموی را در کرمان بر روی سلطنت پسر افتاده و بعد از

مخاربه با جماعت افغانیه و سیمارشان شده بحکم اشراف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهماسب صفوی بتدبیر دفع ستره و القار خان کرده با فتح علی خان قاجار بجزاسان رفته تا اینکه جمعی از روسای قیایل وایلی خراسان کشته اند و در قتلش بودند تا قدر قتل یک نفر غلوه که ساکنان میبود و بوده بعرض طابوسی آن شاه و دلاجه شرف ستره و خدمات شنیده کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار بتدبیر حبس میپادشاهی وارض اقدس را اعتراف و بطهماسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه و الا اجازه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس بسفارت روم مقرر و از راه ارزن اردوم بدر بار سلطان احمد خود نکار فرستاده و بیضا صلوه و بزرگ واکرا و اعراب خراسان در کشته در رکاب شاهی بهمنان لوفیق آبی بدفع شتر شرف افغان روانه اصفهان غلجه بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگناه باتبیه سپاده از اصفهان بانگ جدالی در سورج خورت من توابع اصفهان و در زقان سن قری شیر از واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام منگومان ایرانرا از ان ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان منافی خان بیکدلی را بعد از فتح بسفارت روم نامور فرمود که غلوی حقیر فقیر خود را از راه بندر بیدار سلطان احمد خود نکار رفت و در کشته با ولی محمد خان عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش نیک چریان و استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم شهنشاه سلطان احمد از خلع مسموم شد بعد از فتح زقان بقیه السیف افغانه با اشراف و کمال اوبار بیست قندار بریت و در پانچ قندار و پنجستان اشرف بحکم برادر محمود بنون محمود کشته شد و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دارالمسلمین تیر از باذر بایجان رفته تبریز را از دست رویدر گرفته حاکم تعین و از آنجا بفرم قندهار افغانه ابرالی حرات روانه شده و شاه بلند جانیگانه بقصد بستر با دمحال علم و عیش حرکت کرده با احمد پاشای ولی قندهار و محاربه و شکست فاحشی یافته و چون اکثر اوقات اقصای دولت جوانی بر سرده و شرت و کامرانی بتهرب باد و ارغوانی و محبت شاهان غلوت سلطان آشکار و پنهان مستغول یکباره از تدبیر محکمت فاغل تاجر شکست او داشتند یافت طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدر بار عظمت و در شاهی و با ستمهار دولت پادشاه ایران و جلادت و لیسان و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف اشما و بیگانه استرداد چنانکه بحقیقت ان محمداشاره خوابد رفت اگر چه دل ابدایل حال در خدمت آن خسرو بیجان جان فشانی نموده اما با فقره باغزای بیوای نفعانی شاه طهماسب را از سلطنت خلع و محاسن بر نژای سپرد و سالها و رانامزد سلطنت کرده از کاهواره نادانی کشانیده و تحت سلطنت مستانیده سکو و حلیه تمام او زده سر در رانما ز نذران فسرستاده و لیس از چندی

بمنزله فرستاده و غارت امرایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و سپاه از راه قلمرو علیش که به سمت بغداد روانه و بعد از تسویه صفوف او لاجل قتل آب و حرارت هوا شکست یافته وارد همدان و در مجبیل روز تدارک سپاه دید و عزیمت بغداد نمود و با عثمان پاشای توپال پاشای سردار روم و بعضی پاشایان نسی شوکت و شان بردن از عذاب طرح محاربه و مجادله بیکدیگر حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیه السیف بعضی راه گریز پیش گرفته در ولایت روم پراگنده شدند و برخی بسوی تمام خود را به بغداد رسانیده و در خانان ایشان بعد از تاخت و تاراج اطراف در معنیق و محاصره در آورده و جسم را بخارضا نقلی خان خلوی فقیر را که غلام امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود و بهیانه آنکه مشعل افروخته با طغای چسراغ حیاتش پرداخته در این آتش خنجر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب افغان بسفارت روم رفته بود مراجعت کرده در همدان و بیکم آن شاه بیکموت کوه کیلویه فارس شورش عظیم بر پا کرده خان و الاشان بمحض استماع این خبر بمحکم استیلا دست از محاربه بغداد برداشته از راه خرام ابا و فیلی با ایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته انجا غارت کرده و از راه کوه کیلویه روانه شوشمان بعد از محاربه محمد خان را گرفت و قتل آورده حاکم کوه کیلویه و شوشتر قیصر فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار انجا را بمنیر اتقی شیرازی داده و از راه اصفهان بحال اند با بحال رفته و تمامی آنرا بر رانقبه و غلبه از دست تصرف انسانی دولت عثمانیه و روسیه بر آورده که جستان و محال مکرری طوعا و کرها بقرع اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار را بگیلا و آن دیار یقین و کیلان را نیز بی نزاع و جدال از دست روسیه اشتراع گرفته در لوز و فیروز سلطانی و در سنده هزار و دویست هفت امانی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک بعضی بنای چوله سفان جمع و بعد از لیتا و اللتی خواف و مشوقا به تقصیرن همگی بایر تخت سلطنت پادشاهی بناد و یکی از اهل دارالمسلم شیراز در آن مجمع این خواجسته حافظ شیرازی را خواند - تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود - سه ما و قد هم پیرمغان خواهد بود - مورد و اشتاق و الغام و لوز شمسار گشته و در جلوس سفان که قیتمن مناصب و تقسیم ممالک میکرد دیر ز اتقی شیرازی بر تبه خانی بیکر یکی فارس سر بلند ساخته و اقاخان و الدمر حرم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیر و انات حاکم خطه لار و بندر عباسی کرده و منصبه من او کچ اورا از دارالمومنین قم مرخص کرده و بارس فرستاده و فقیر هم در اوایل سن به فارس رفته و الدمر حرم در حوالی بندر عباسی برونده و عنوان فرامید الحق پناه شاه و بیکار چند در لوزام امر سلطنت از غزم چرم و رزم پنج و جهنم الوجوه کوتاهی غداشته و از نامه ای او شالار

اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علامات سطوت تیموری جوید افرق نماید نشانی کلاه و دو چادر و
 دو خاست موز و نشانی قابل تشریف سلطنت سپه سالار علی ایمنی که از لام بعثت مورد غنیمت غیر کمی در احوال اولیه یافته شده
 متفک و مبیای و طریقه پیگیری و وضعی که پیش گرفته باشد سید آخوند رسیده اند که کیفیت آن بجهت عرض فرما بدین مضمون قانع
 احوال او را اجتناب عطار و انستاب ستادی میرزا محمد یحییان بر کتاب علییه و قمر و کلک در رسک فرموده تاریخ
 جلوس او را در باب استعداد و اخیر فیما وقع و انستاب بعضی نظریان لاخیر فیما وقع خوانده قطع نظر ازین ستم ظریفی چون مورد
 استعمال این عبارت شده اند امور مکاره احوال است نظر بکلیه سلوک که با احوال این عبارت نیز بان میسر می
 جاری شده و عرض بعد از جلوس بر سر سلطنت از موعان حرکت کرده و عراق آمده علی ناماد و توشان بخنباری را
 که با ستیلا جبال شامی و بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده و جماعت بختیاری و اکثری
 از ایلیات و اششام واکرا و اترک الوار فارس عراق و آذربایجان را بجز اسان که پانیده و خود بزم فتح فتنه با حرکت و
 بعد از وصول و تسخیر آفتاب فک فرما حسین برادر محمود را که کرده جسم فروش برادرش ساخت و جماعت افغانه غلجی با
 بسکنای ولایت ری مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افغانه غلجی
 خصومت داشته داده از جنگی آن دو طایفه سپاه سقوطی گرفته در رکاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان
 شده و صفاتی میرزا خلف ارشد خود را اولی عهد کرده ایما هم خان برادر خود را سر و آذر بایجان نموده خود روانه
 هندوستان بعد از فتح بلاد و قندهار و حوالی شایبجان آباد با محمد پاشای تبریزی پادشاه مملکت هندوستان که با طریقی
 بوش و جوش و رعد و غرش بزم مجاد و صفت قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده و احوال
 بهاد فخره و طلا و تحفه است و نقایس اقبه و انصاف بجز فیل و شست استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را که کاکان
 بان پادشاه و الا جا به گذار داشت و بطریق زمان سلاطین کیان از دار الخلافه کابل با سطر عظیمه مملکت ایران ساخت
 و رایت جباگیری بجا بست که گشتان افغانه بعد از تسخیر آنجا و یار بلخ را با طاهر خان و ملک بخارا را به ابو الفیض خان بلاد خوارزم
 ایلیار س خان جنگی می نمودن داشته و خود مراجعت بجز اسان نموده اما در زمان توقف هندوستان صفاتی میرزا
 بشکورت جمعی با حقیقا آنکه به شش از هند مراجعت نگنند با وجود و ایشاه طهبا سبب به سبزو ار مبادا هم لغیا و آنجا به
 محمد حسین خان قاجار را که راس مشاورین بود و سبزو ار فرستاده و ایشاه طهبا سبب را با عباس میرزا خلف او در حبس
 شهادت رسانیده و این بدنامی در دو و دو مان نادری نهاد و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت صفاتی میرزا را
 از نظر انداخته و او را با خود در حیات دیده ابل ایران را بانی فساد یافته کینه فرزند و بلند را در دل گرفته آقا فاطما علی
 او بدید تا بعد از چندین روز چشم از خود چشم خود باز گرفت مصراع آشنا احوال این پس وای بر بیگانه گان و چون در زمان
 توقف هندوستان جماعت مکرر به ایما هم خان برادر او در جنگ بقتل آورده بودند در میز قتل عازم مملکت گشته

اگرچه طایفه از کشتن و پایداری بعلی آورده و اما از قتل و غارت و غزالی و ولایت ایشان مطلقا کوی نمی کرد و و از آن پس عزم تسخیر ملک روم کرده و بعد از وصول به موجب طغیان قنچی خان شیرازی که طلب کم او در آن دیار صاحب اختیار و شورش سام نامی مجبورالمنسب در شیر و انات و آشوب حسن خان فیضعلیخان قاجار در آذربایجان و مازندران بعضی او رسید و کمال خشم و غضب مراجهت و بیشتر از پیشتر بجزایر ملک ایران معتمد شده و سرداران باطراف فرستاده و لغز الله میرزا و لدو خود را بشیر و انات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بمینارسا بنیده و حسین قرغور الفارس فرستاده و قنچان را گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین مازندران فرستاده حسن خان فیضعلیخان شورش بر حکمائید فرار کرده و سرداران طلب کم در شیر و ان و فارس و بزرگ جریب مازندران قتلها کرده و از روس و سامانار با لشکر که قادر بلند کردند و قنچان را بعد از کشتن و دفرزند و کندن بکشم و قطع آلت تماسل بکاموت مومنه میفرستاده و امنای دولت آل عثمان از استماع این خبر خسته ایران خوشوقت شده و حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده و لیکن محمد پاشا که از اعیان علم از آن دولت بود بلکه و جو دشمن بفرموده و دوسر واری سپاه ناز و و از راه ارن روم با جوتو تا معد و دز و یاده از یکصد هزار نفر بزمیت جنگ آن داور با فریبگ رواند و آن سلطان صاحب القبال این معنی را نفور و علی و البته باستقبال آن سپاه رو کرده و در حوالی ایران اتحاد فتنه بین دست داده و بعد از محار با علیقلید و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه روم در دستر جان بقایع ابر و طح سرده و سپاه انیمعی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده و متفرق و بسیم ظفر بر پرچم زامیت دوی و زید و قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده و در راه در اصفهان بهشت فقر از فشار او بهود و میهن و رایگناه در میدان زننده با شش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیکدلی عمر فقیر که از اعز و و اهرای آن دولت بود و سپه بجز فیض القاص تحفه بسیار صنفات ملک روم بجهت تکیه سبانی مسلح و مسلح که شمر خرقه خوز و فلاح و تشنید توایم که هنوز بر جاست که نتیجی رستمکاری یوم آتش و اسبیت خود غریت خراسان کرده و در عرض راه از سرهای انالی فارس و کرمان منار بار بر شریار رسیده و عرض رفته رفته بمیان آن خسرو قهار و اهل ایران و هشت عظیم پیدا شده آثار خوش از طوفان بظهور پیوسته آخر الامر لا علاج سبب مقتدی و ظلم و اعتداف و قتل و زجر باالی و اشراق و حوالیات زیاده از عادت غایت القصات و شهر جادوی لاخر و الله در حوالی جنوبان ششی جی از کشمچیان که محل اعتماد او بود و بتبوت محمد فیضخان کشمچیاشی و صالح خان قرغور ناظر کار بر سراد بخت محمد خان قاجار را بروانی و موسی خان افشار طارمی مبارکست قتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از مرگافه عباد الله کوتاه کردند و این شعر شاد به حال است

سرشب مغرور و تلخ داشت **سحر که ترخ سرخ سرخ داشت**

قانع بود با اولی الالبصار موسوی آنا ظلم او که سلا بهر پاست آثار خیری که از و متر بشده و تدمیب جد مبارک بختی شورش و تعمیر آن آستان ملاکب با سبالنسبت و دونه منوره که بلای سبک است که با سبام مهدی فیضخان بیکدلی

خانو زاده فیه بقدر رسیده و تدریب قریب بارک معنوی در طوس غرض صبح آنشب افغان ابدالی که همیشه از مظفران برکاب
و سر و شقاق بی حساب بود و محمد خان اگر از بزرگان آن قوم بود و بشای بر داشته روانه دارالمقر قندار شده
ستار این حال قلی خان شیرازی با خرابین کابل حسب الحکم دوی مراجعت کرده و اردو شد قاضی آن خرابین که همیشه
کرد و بود و بتصرف احمد شاه در آمد بعد از ورود و قندار و زیادتی اقتدار چون ایران را خراب مقام فتنه و آشوب
میدانست از چشم پوشیده و بشیر خیزد وستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرد و چند روزی بکابل
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بمیست و شش سال است در آنجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد و مبادی را
کشید و خط کشید و بیکدیگر مقید آورده و قلی خان برادر زاده شاه که حسب حکم خود توبه تسبیح تیران سیستان
نامزد بود و بعد از شیراز و نهایت فعلی آن که خود را اولاد کیان میدانست و بیکدیگر شاه حاکم آن مرز بود و بود
از بقعه اطاعت کشیده داشت شهید کرده اما خود هم از قساوت قلب هم خوف گشته بر فاقات طهاسب خان باری
که ارشد امای آن خسرو قباد بود و در میان دیده و دعت روزگار کشیده سر از نطق طاعت هم خود باز زده و نوشتن کاتب
اکثر اهل ایران را بجا گفت و ترغیب نمود که بیکدیگر اردوی نادری را بر سر خویش کرده و نادر شاه و دیگرانیکه لطیف الملیل
شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او ستار این حال اتفاق افتاد و بعضی استماع این خبر طهاسب خان را که قتل
او خود و دو تن از اولاد نادری میدانست بجهت و در خفا کشته بتجهیل تمام و اینبار بارض اقدس آمده با فسر شاهی
مبای و محمد قلی خان افشار را با خود جهان حق که بر خورد و بزرگ بر اینان داشته از بیم جان خود کشته و روانه کابل
که از افضل زمان و از مصاحبان آن قربان جهان بود و بیکجا و بقتل او اشاره کرده و سپاه هم خود را جمع آورد
و در اندک روزی قلعه کلات را که از قایت ارتقاغ غاسم سبع سموات و مخزن مخزن آن خدای عالم سفاک بود و تصرف
آورده و دست آفات و اسراف باز داشته هم خود کشته مصرع **اقتدر الله که تلف کرد و که اندوخته بود** و بعد از
خیر اقدر رسانیده سوای شاه بر خ شاه که از صلب صفائی میرزا ولین سرکرهی و محمد علیا فاطمه سلطان بیک همیشه
سلطان حسین معنوی بوده و رعایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود و دیگر اولاد هم خود را مغیر و کبر را بقتل
آورده و کسی ایفا کرده از مراسم قطع رحم بتغیری از خود را منی نشده و لطیفی آن و پان بابا علی بیک که
امور بود که خالو بای پسران نادر شاه بودند بلی جرم و گناه با اولاد و فرد و بزرگ بلی را کشته و محمد ترانیکه با آنها
خونهای ناحق خاطر از بگذر ملکی نیز آسوده داشت و میر حسن نامی که از جانب شاه بیضا ایالت اصفهان نامور
بود میرزا سید رضا خان صدر را که بشیرت مصابت شاه سلطان حسین معنوی سب از او و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود و مجبوس ساخته از دولت ملی شاهی سب باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی
به قتلش پرداختند و سام نامی در طالش دغای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بود و بزرگتر

بیتبریز آمده رضی خان شامی را که حاکم تبریز بود بقتل آورد و وانی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اخلاص خان
افشار قزوین که از بنی اعمام نادر شاه و حسبکم او از سرداران آندیا بود و بجزیم مجاور و متناظر حرکت کرده بعد از متناظر
او را گرفته که در ده بلاق فرستاده و علی شاه بعد از خاطر جمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا ابرار و کبیر خود را بکجاست
عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب باخین و چشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید و بآنرا
از طرز رفتار برادر خود بدبختان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بجزیت او فرستاد و کینانی
و کسر شکست او که شد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام که فرستاده امیر اخلاص خان استنباطاتی بضمیم
سهراب خان با مالغ خان و قرقو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادر شاه و الله یار خان غلامی خان
و علیر الله خان اوزبک که حسبکم نادر بی بی تهر دین فارس مامور بود و مذموم با از فارس بجزیت ابراهیم میرزا
آمده بود و دو سائر روسای سپاه مد شده سهرابخان را کشته و ظاهرا بخون خواری بنی اعمام و باطلنا بهوس خام سلطنت
خام عام بعد از آنکه مکتب امیر اخلاص خان را با خود متفق کرده بجزیم رزم برادر کم خرد خود بسبب قزوین کبیر
آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق برادر و علی که امیر اخلاص خان نیز از آن
ابراهیم میرزا ملحق شده صف جبال آراسته و فیر در اول چند روز و ابراهیم میرزا بلاق برادر و علی و قزوین
اعلی مامور بود و چند روز قبل از اشغال تیره جنگ و غلغله در شهر دارالمؤمنین قم اسیر فوجی از سپاه علی شده
شده بر ستیاری حفظ آلهی از باز خواست شاهی بجات یافته در آن معرکه حاضر بود و کم کشتن فراسان بدن
کشتن و کشتن هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده و بجزاسان رفته و علی شاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته و بجزاین نادر که در مازندران داشت سپاه را رقیفه رفع شتر برادر کرده که باز بر سبب
سلطنت میکن که در دراز روی دوباره بسیار کس بیعت بنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا میرزا
در طرقة العین بکند چشمن عمره النافین ساخته از قتلش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و نادر
اخلاص حشمتی پیدا شده بعد از محاربه و فتره امیر اخلاصخان محمد کاظم خان قرا و غلو که از اعیان سلسله لغیری
و نادر شاه نظر بر شد و در شاد و چشم جهان بنیش را ضایع کرده بود و او را گرفته نزد ابراهیم میرزا و بعد بقتل رسید
سلیم خان که پدرش از غلامان مغوی و مادرش از جماعت افشار قزوین بود و خود را افشار میدانست و نادر
بکومت شهر یار و سادج بلایک چشم او را که کرده بود و در عهد علی شاه حاکم قزوین بود و تا وقت با کج چشم ناظر سلاطین
رتق و فتق مهمات برای مواب و دید و مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهل آن
فردوس آنکه در تبریز تعدی امر سلطنت گشته تا بفرخ میرزا از خراسان و حصار وانی خراسان و تابش فرخ را بسلطنت قبول
کرده فرستادگان ابراهیم شاهر ارجاب فخره بعد از اشتباه این خبر ابراهیم شاه مهربان افشار را ببرداری آذربایجان یقین

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک افغان و قوی از اهل خراسان حرکت کرده و شایخ
 شاه نیز از لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق آمده شسته قبل از آنکه بیکدگر رسند و حوالی سمنان امیرخان حرب توپچی با
 در منزل مسجود و از پادشاه بخون شده با توپخانه شاهی در مسجود متحصن بجهن استماع این خبر در میان قزلباش
 و افغان مفتش شده تمامی و یکی متفرق شدند چون بنده و آغزوق شاهی بسر کردی میرزا سید محمد خلع میرزا
 داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در حسد نادری با حال رو منزه رضوی دور و ولعت علی شاهی
 صدر المملکت محمدرسه بود اندر بارخان غلجای مدقم بودند جماعت افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در و ایشان قزلباش
 و افغان از یکدیگر کشوش و جاعه افغان بعضی بیدست و بایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نو قیلم را که اعظم
 امرای ابراهیم شاه بود با یکدیگر شسته روانه کاشان بعد از استیلا و لاری قتل و غنیمت بلبل آورده و آزاد بخار روانه قندهار و
 در اینجا حکم احمد شاه ابدالی و اندر بارخان کوفتار علی خود کرده و بقتل رسید نواب شاه رخ در استراجه حبس الصلح
 امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غریب طایو بیسی بسر داری عراق و عمر علیخان بخکلو را بکومت قلمرو
 علی قکر سرسند و در قم ایالت افغان را با بلو افغان بنشینداری که از اولاد شیخ زاهد کیلانی است و ادنک و بدولت
 صفوی اولاد بارشاد جمیع از جاعه بنشینداری نامور و آخر الامر بکومت ایشان منتظر بوده حسب الحکم ابراهیم شاه
 نیز و اصغمان حاکم بودند نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احفاد و کفایت شراب ابراهیم
 شاه را بوسی خان سردار و سایر خوایین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبدالغفار یک
 برادر محمد علیخان بخکلو با نامور بکفر فتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه بنده و آغزوق بخدمت میرزا
 سید محمد از راه کاشان و یزد و از خراسان و بیکم شاه رخ ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد مقدس
 بقتل آوردند و بعد از چنددی میر علم خان عرب خریز با جمعه مهند شده نواب شاه رخ را از طایفه شیش غاری و میرزا
 سید محمد را بپادشاه سلیمان لقب ساخته بر تخت سلطنت نشاندند و سلیم خان افشار قزلباش را سردار عراق و محمد علیخان
 افشار را در می راه سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند و در آنکه
 روزی جماعه جلایر بر خاقان اکراد جنویشان آن سید اکراد عالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نقش تیره ساختند و از
 نواب شاه رخ را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده بمشهد مقدس فتنه اقام
 آن سید مظلوم را از خواین اکراد و غیره خواسته آواز و جوه ترجمان ایشان بساط استقلال آرد آسته
 چندنی دم از امارت متاسمی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه اکران بعزم تسخیر خراسان
 آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچیک امداد نکردند و علاع نظر با طمیعشان خاطر بیکدیگر ابراهیم خان
 بنایر می که بیضا هرت او مستظهر بودند پناه برده که در اینجا بشورت تدبیر کار احمد شاه کتد ابراهیم خان نیز جو انوردی

بل آورده و اما خود را گرفته بدست اگر داد و داد نداشت چنانچه تمام قطع ساختند احمد شاه بعد از وصول بخبرها
و تسخیر آندیا به سعادت توانان فوجی را به تسخیر ستر اباد و نازندان تعیین و حسن خان خلعت فتحعلیان قاجار که در زمان
نادر شاه از بیجان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادر بیسان نازندان آمده به کشتن متقارن اینحال نعمت
حسین خان قاجار که در آوان شاه طهماسب حکم انجام داده و انا بل نازندان با ستلها را کشتند و چندی از خوف علی شاه
در دشت میکشست مدتی نیز در دست ابراهیم شاه و شاه سلیمان بصر میرده عاقبت بحکم سلیمان شاه حاکم ستر اباد
و نازندان شده بود در ینوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود در دشت بعد از استماع این خبر در وصول سردار احمد شاه
جمعی را بدفع ایشان تعیین بعد از مذاکره بنسب فتح بر پرچم رایت قاجاریه و زنده سیاه افغان بعد از شکست قزاق احمد شاه
بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقتل بار مراجعت در ینوقت شاه
سلیمان داعی حق را بیک اجابت گفته در روز دوشنبه مدفون گشت و طوایلی که بحکم نادر بیاض افکندس رفته
بودند بعد از واقعه ادعای بدفاحت بمقر لیس خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و اقتشاش امور سلطنت
بنسازد امرای خراسان بهر یک در دیار خود داعی خستیا را کولایت بودند از انجمله اعلی جلیل زند که امان جد در سمرقند
علیه سکر منزل داشتند و در عهد ستیلا را افغان در رمی بیچیک از ایشان بلج حماده بدولت خواهی شاه طهماسب
صفوی رزمهای دلیله با آن دو طایفه کرده و ملازمش و کوشش بعمل آورده و نازانکه نادر شاه بعد از جلوس نظر بیداد
و دلاوری را محمل دولت خود دانسته تبدیل بر مردان ایشان را قنیل که کوه دکان و نسوان ایشان را که چاینده بعد از
قتل آن سلطان بیداد کر مراجعت ایشان بقلمو علیه سکر چون کمن و دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار مال وجود
خدیو زمان را و کشتن امن و امان ترتیب میداده و بهار طرود بار در رشت که کشتن بخت ابرامیان از شجاعت سحاب
مطر کریم بنظیر نیک حضرت گرفت بدیندن کلهای رنگین اقبال دست کشاده باغ کیتی را بشکفتن غنچه امان نسرو
صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خن خن خن خن غدار پیر الیتی داده آن تعین زمان بجل خود که از مجال چهارست
سایه دولت بر سر اهل اندیا را افکندده در قره پیری بار اقامت افکندده بی امداد سلاطین جهان بل بیادرس
دور زمانه در اندیا بر مصد رامن و امان کشته بهر کس دست بد امان و دولتش میزد از دست بر در زمانه میرست کهن
سر از حکم طاعتش می یافت از تیغ سرفشان او سترای خویش می یافت تارفته رفته کوب طالعش از زلف دولت
بلندی گرفت مهر علیخان که حکم کوب بکرم نواب شاه خرمی بیکلمه بیکلمه آندیا رفته با استقلال تمام وارد واقاسی خان عبدالو
که خالو زاده فقیه را با عن جدردان و یار بکجومت میکند را بنیده و سایر کوسای قبایل از روشل و بد کمان شدند
از انجمله بیهمال استمداد حست حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت مهر علیخان نموده
تامیم بجا دل انجامیده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیروز بر پرچم علم آن بلند اقبال و زنده مهر علیخان با آن سپاه بیکدن

اسبان و دولت و جهانگیری گشته قرار برقرار نموده اند که تاکنون مستغرق در قوت من غرض نیست بسیار بدست و لاوردان شمشیر شکار
افتاده تمامی غنیمت و حشمت و عید و نعم و طبع علم بدست آن یادگار که جسم آمده و در این فتنه ایست که از بدو از ظلم علی خان
بنحیثی غنیمت آمده و در ساعت با جمعی از تباران همیشه شجاعت زنده انتقام آن مظلومان را از انکار کشید و بعد از قرار علیمرخان
انتقام امور را از دست داده و مراجعت بار و دودوده و شربت و عشا و کامی بسیار میدیده و دیگر از جلاطین که از خراسان مراجعت
کرده و از آنجانبی است که از مراجعت بر بار و تابستان از حوالی یزد در حال امان در پاییز درستان در کوه
کیا و کوه شتر بلایه و تسلای شتی تقطیع طریق مسلمانین غول و دوا و ایل و دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله با اولاد
شیخ زاهد کیلائی منقوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاه خرمی را از عراق کوتاه و بدین طریقی
که یکی از رؤسای آن طایفه بود با جماعت بنحیثی هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابو الفتح خان حاکم آن دیار
بجاول و بعد از شکست چون بلندی اقبال کان خسرو بی هال را میدید گشت تا چاراستمداد از آنحضرت کرده در کتاب نصرت
انتخاب هم اصفهان را بنظر آورده بمرکت آمد بهم مدین بنکام سلیم خان افشار سردار عراق و اصفهان بود ابو الفتح خان
و جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابل و قبل از مقابل از بلندی که اکب طالع آن خدیو سعادتمند وستان
از قتال کوتاه و با وجودی که در میان اصفهان جلوسیر رفت و او آن داور بی هال را ده مراجعت کرده باز نظر بغیر و نظر را
علیمرخان خان با اصفهان آمده باندک کوشش بعد از قرار سلیم خان بهمت قزوین متوجه ابو الفتح خان ابقلم تبرک بلایه اصفهان
منتهی و جمعی از لشکران در عایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانه ها و بازار و درخت و صفت غارت شده علیمرخان
با عود و پیمان ابو الفتح خان را از قاهره بر آورده و بعد و پیمان و فاکتورده بعد از کور کردن او که شتر بی از آن با فخر و جلال
صلح و در آن دیدند که چون پیوسته ساحت عراق که تحتکاه سلاطین صفویه آفاق بوده چه لازم که چشم برادر اجتماع امری
مختلف با منی خراسان و غیره و اندک بهم آید بیا بیکدیگر که از احفاد سلاطین صفویه را پست تحت سلطنت نشاند و به تزیین امور
سلطنت و ملک پر و اخته بنار علیه میرزا ابو تراب خلف میرزا سید تقی صدر الممالک را که نواده سلطان سعید شاه
سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته را بهت سلطنتش را بکرد و ن برافروختند قرار با این یافت
که آن امیر با بیکر متوجه امور عراق بوده و علی مرخان در رکاب شاهی تسخیر ملک فارس پر دازد و فقیر را نیز بخدمت
شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیان که مدتی وقت را بهت حکومت فارس افرشته
دست و در و شیراز و دره از ظلم و پیداد و ولایت فارس خروگند گشت تا آنکه بقیعین رسید که سلیم خان افشار از
خرف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و خجالت مستدرا از اصفهان بر آن غمخیز و فریاد زدند و او را
با اصفهان آورده لا علاج علیمرخان امر فارس را تا تمام گشته از غمت جاری و غیر جمیع آمدی با سپاه شاهی از راه
کوه کیلید و راه عراق در چهار حال اصفهان در کنگر آب کرن ملافی فتنی دست داده فقیر خیر حاضر بودم اگر چه بعلت

سوزن آن غدا مجبوس بلکه از حیات مایوس و از شوق شکست لشکر مختیاری بفتح آن فرزند درایت جهانمیزی انجمن
تماشای معرکه زدم سیکو دم آغازه اشتغال ناید و حرب سبب بدسلوکی مای علیمردان خان شاه اسماعیل با فوجی از اتراک از
رفاقت او به پلوتی کرده باردوی هالیون آن خدیو و مقتدر رفته شکست بر لشکر مختیاری افتاده و کان خدا را ناپا قرار
بفرار داد و با معدودی بکوهستان نهریت کرده و فقیر بعد از خلاصی لشکر از دستال بجای آورده با خاطر جمع اجمعه از اقربای
خود که از ملازمان جانفشان آنج و ولت ابد مدت بودند بغیرم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت می بکام عبور از آب
کران جریه از آن آب نوشیده لبس ناطق باین شعر مستم نم کرد بدیلمیت

دی آب خورن بر آب ریگان

باز عمر افتاد و بهشتا و سال
و آن خدیو بهال کجا کان شاه اسماعیل اکمال توقع و توقیر میکرد و سکه و خطبه بنام او بود
و سلیم خان افشار را سبب این باغذری در انصاف آن بختیم دیکه او را بر آورده از نو زنجیر با کلیه بنور مانده بعد از غزیت
دارالمزاکستر را بد کرده حسن خان قاجار در قلعه استرا با تحضن شده از جماعت ترکمانیه چشم زخمی یافته دست اشمل کرده
آن دلاور با فرزندک پسر و زنک بعد از مدتی که قلعه استحکومت یعلت شجون قطع طرق و آن دو قوا جاعه ترکمانیه چشم زخمی
یافته لبراق مراجعت کرده شاه اسماعیل پرست حسن خان قاجار افتاده او را دستاورد کرده و استقلال در انولایت بزمیر نه
و موسی خان افشار بکام حسن خان القبتل رسید و خدیو بهان و عراق بدولت کمالی میبوده تا اینکه یکی قبایل آذربایجان
از خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصومت کرده و قتل و اسیر و غنیمت یکدیگر کو نای نگردیدند بالاخر از هم مخوف شده و در
قلع مستحکم و دراز هم قرار گرفتند و آزاد یک سلیمان خیل غلبانی که از افغانه کابل بود و با فوجی در کاب با نادر شاه داخل
سپاه بایران آمد حسب حکم شاهی در کاب امیر اطلان خان و غلوی بود در محاربه با ابراهیم شاه و امیر اطلان فرورد
پیش از قتل باردوی ابراهیم شاه محقق و باین خدمت باغب خانی سرسرازد و بعد از انقضاء دولت ابراهیم شاه
با جمعه از افغانه محمد و نظری بنی نقاتی که میانه امرای آذربایجان بود باندیا مساطر شده قتل و غارت باندازه بطور پیوسته
و فتح علی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان شنید و با سلیمان
افشار سردار عراق از انصاف مندر و بعد از ورود آذربایجان از امداد امرای آن دیار مایوش شده ناچار باز اود حان
افغان متفق گشته دران دیاری زیستند و مصطفی خان عمر زاده فقیر که از جانب نادر شاه مامور سفارت روم بود بود و در
در بغداد و خبر قتل نادر شاه شنیده احمد پاشای دالی بغداد بمعرض در گذشت حسب حکم سلطان روم مصطفی خان توقف ننید
مامور شده تا در ایران آرامی بهر سردار سلطانی معین شود چون علی مرغان خان مختیاری از کنار آب کران از ان خدیو و الاوجه
فراری شده خود را بعد از رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول النسب و بخت اشراف خود را
پسر شاه لهما سپهغوی خوانده و هم خود را سلطان حسین قرار داده با طایفه انجیل برانی انجا مشتهر کرده و نظر حقیر سیل طین
جنت مکرین معنوی حبشی یعنی ولیم بعضی از اعاظم ایران کرد انجا بود و مذکوره سبب و مکرده و محضن همین مصدر این قلعه شده

علیرخان خان پختیاری مصطفی خان از طرفیه سپاهی تر تعجب داده بعزم تسخیر ایران زندهاد حرکت نموده امیرخان غلامی کلان است
 عدو والی فنیل و ارشان بود و خود یار ساخته ازادخان را از آذربایجان بهم جلبید بنور ازادخان بار و در رسید در محال کردستان
 بان خدیو ذی شوکت بنای بدال نهاد و شکست یافتند مصطفی خان رفاقت با ایشان نموده و شکست و علیخان غلامی امیرخان
 یشت ازاد مجبورال نسب فرار و در آخر از و محفوظ شده و چشم آن مجبور را کور کرده و منکر نسب او شد و باصل اندک روز ازادخان
 هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده و در حوالی همدان محاربه و نظراستحقاق بابل عراق بران ملک نیز تسلط یافته آنچه لازم
 خرابی و قتل و غارت بود و بعل آلوده و علیخان غلامی نیز نزد ازادخان رفته بنظر آدم از و و دوستی خود بران میز و اما
 چون محمدخان و در قاتلانه و در حیدر از اسمیه حال و ملاحظه نموده و مشرب برید و بیخ تغیش چشاییده و آتش فساد من نشانیدند
 و خدیو بنان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز بر مدح بی کینه از یکدیگر گشته هر یک در گوشه محاکمه بخت خود تریب داده بود و آنحضرت
 سیاهال بعد از و در دست زرافشان و شیخ سرافشان یکی را بقیب اطاعت و آورده تا آنکه ازادخان با سپاه بیکران
 قاقب او نموده و در یشتستان فارس شکست فاحش یافته و مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان خدیو زمان
 اصفهان را مضرب حیا مظهر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود و عراق را از وجود و آزار ازادخان
 خالی یافته غریمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه او غالب آمده و خدیو زوی در اصفهان توقف و تا به ظهور
 پیوست که فو بخل الهی شیراز را محکم خود ساخته غریمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق بعد از رسیدن
 جز ازادخان لقمه پاچارا که کاشان باشند ران رفته ازادخان بعد از تمشیت و تعیین حکام از راه کیلان بعزم تسخیر استرآباد
 معتم شده و در خطه شکست محلی یافته باذربایجان شتافت و حسن خان قاجار را عقب و نموده در حوالی اردونی جنگ عظیم
 بر توج پیوست شکست با ازادخان راه یافته با بعد و دی بکروستان که سینه فتنه علیان اردوی از ملزمان رکاب حسن خان گردید
 و سلیم خان افشار قتلور و از نذران حسب الاشاره محمد حسن خان دینقاقتل سپید حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان بهنمان
 امیرعلی عظیم در بهر ولایات عراق بهر سپید چنانچه در اصفهان بلوکات چهل هزار نفر متجاوز از جرح مرد و مدعی نه القیاس حال سایر
 ولایات عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه اکتفا بان نگذرد غریمت تسخیر فارس نموده در و در شیراز بعد از چند روز
 آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نرسد بهر و خدیو عالم شاه و جمعی کشیده و تبسوی مصوفت بهر دازندار دوی حسن خان
 از هم متفرق و راه استرآباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه نیز در وانه طهران و شیخ علی خان زند با جمعی از بهادمان تعاقب
 فراریان کرده و در پیشه با نذران بعد از محاربه عظیم شکرا و متفرق ساخته محمد علی یک قاجار فرصت یافته حسن خان را
 کشته سرش را بکام شیخ علیخان زند بآوردی کیوان مشکوه فرستاد و شاد اسماعیل که بکام حسن خان در راه نذران بود
 استخلاص یافته بکام خدیو زمان و قریب آذاده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رایت او منظور نظر کیمیا اثر بود و ازادخان بعد
 از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و باز از کرد و روم و افغانه لشکری گرد آورده و به آذربایجان رفته

در حوالی مارغریه فتح علیخان افشار که در نوبت در آذربایجان رایت اقتدار افروخته دشت شکست عظمی یافت جمعی که غیر مستول و
از او خائف بودند و سلاطین و شاهان افشار که در کرمان دم از استقلال میزد و یکی از قلعه کرمان کشته شد
چون این خبر را بدوی خدیو جهان آمد خدایا در آن زمان که بکومت آنجا سر بلند کرد و بعد از او و در آنجا فتح علیخان باقی ماند
دیار بلخ جمع میگردید و غافل بر سر خدایا در آن زمان که بکومت آنجا سر بلند کرد و بعد از او و در آنجا فتح علیخان باقی ماند
در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده و دودله جمعی که بکومت آنجا سر بلند کرد و بعد از او و در آنجا فتح علیخان باقی ماند
تعمیر خرابیهای عراق و دولت جوی رعایا بغیر وزی و اقبال آباد با بجان حرکت کرد و بعد از حمار و دودله جمعی که بکومت آنجا سر بلند کرد و بعد از او و در آنجا فتح علیخان باقی ماند
جمعا نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و در آن حمار بخانی از ارباب هم خان بغایری که بکومت آنجا سر بلند کرد و بعد از او و در آنجا فتح علیخان باقی ماند
محمد حسن خان درجه چهارم را یافته بود و بعد از قتل در استان خسرو زمان قتل کامل دشت بلخ و چو بست حبس بکومت آنجا سر بلند کرد و بعد از او و در آنجا فتح علیخان باقی ماند
پروا خند و عجب الغفار سلطان محمد زمان خان که هر دو از اعاظم بکیدی شالو و از بنی اغام فقیر بودند نزد ارباب خان و والی
کر جستان فرستاده و از او خان را بکوب آورده و در و اشفاق بلی نهایتش ساخته و از متران استان ملک پاسبان
شد و در نوبت بمسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان پسر عم آن خدیو زمان باغوا ای جماعت بخت یاری و اسفهان
از دایره اطاعت بچسبیده و در پرچم علم بغیریت عراق در حرکت آمده و بعضی متول جز حرکت آن خسرو و بهال بای فرار
محمد زکی خان با جماعت بخت یاری از اجارفته بهو بشت و تر و ارد مو لا مطلب خان که از ادالی از او کان معتبره اند و از زمان آباد
تا نوبت در آن حوالی با استقلال والی و در حرکت جنگ در دست علی محمد خان و در محمد خان زنده که خواهرزاده اش بود و از آن بانیان
زکی خان می بود و قتل رسید و او را بهال بعد از وصول باصفهان نظر علیخان بر او شیخ علی خان زنده را با جماعت
بتعاقب و مامور فرمود و جمیع ایشان را متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان بر دوی علی آمده و تیغ خود قابل و از آنجا
که رحم و مردی مشهوره که آن چشم شکست است چشم از قطع نعل رحم پوشیده و کنانان او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو
فرمودند و درین بین فتح علی خان افشار را بقتل رسانیدند و غیریت خراسان و حویزه و شوشتر کرده و بعد از ششیت
امور انولایت از آن که کیلومتر رفت و در العلم شیراز مسند عزت کشته اند و آنجا را مقرو و دست دارد و در آنجا
قلعه لار را تسخیر و نسیر خان لاری را بکوب آورده و از اشرافه نشینان مجلس ارم موش ساخته و نظر علی خان هم تفرق را بعد از
تسخیر کرمان مقید و محبوس نشینان را آورده و بی اعتدالی زمان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که ابا عن در بندر یک
ساکن بوده و از افسا و طینت پدر و فسرزند و برادر خود را کشته بود و حسب الحکم خدیو زمان حاکم اند بار و صاحب
اختیار در این وقت سرادگریان ظفیان بر کرد و در جمعی از مسلمین و کفار کشته تا درین خدیو بجهت الله تعالی از بیم قهر
جهان سوز فرار کرد و در نصربه بقتل رسید و یکبار و دیار فارس و عراق و آذربایجان و کیلان و با ندران
از وجودش پراک شده و حال بمیت و یکسال متجاوز است که الحاح الله للک المنان بهایمان آن

دادند به حال دعا یا تمامی فانیع البال در مدد امری امان بخود و دسلاطین اطراف از بیم سرفشانی قیضش پادشاه کشید و دانید
خود بخا و بنموده هر یک با سال تحف و دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که میوسته بقا طبعه عجزه و مساکین استیلا
داشتند از خوف آتش و فتنه پیش دست تقاول در آستین خود آوردند و یا دای آتداری ندانند و کشتن خزان بد عراق
و فارس و کلزار افت کرسیده دارا المیز و آذربایجان از نسیم دولت و تودهنی سیاح عدلش تبارکی رنگ بکر گرفته
و نشان لهر سیری یا فتنه از لوش خفس و خار و جو و ظلم و کشتار پاک گرفته و حال دکه دارالعلم شیراز از انکته که قرار داده و در آنجا
طرح عمارت و بلند پرواغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی ایجاد سایه ملک محو و سره لعل می آورد و آن دیار
فرخ بار موج فاصم عام و آن درگاه عرش اشتباه مناس خوارین ذوی الاحترام است تفصیل احوال ایشان
میرزا محمد صادق موسوی منش و فخر خاندان یونان نوشته و می نویسد و چون مجلس از اعتناش گذارش ایام معاصرین
مدین اوراق قیمت افتاد و اصل وقت آنست که انشاء الله تعالی شرح مجمل از احوال اشعار ایشان ذکر شود آفرین آتش
زین العابدین از ابا اصفهان خلد بنیان صانعا السعین الحدیثان طبع خوشی دست و در خدمت ولی عهده فانی مختلف بر و
علم غیر لبیر بر و او شعرا آن در زمان استیلا ی افاغنه تجلیل زمت در رشته لعلم بقا شناخت بدنگفت است
از سیرت سیری یا فتنه در آن **آنچه پاره پاره پندیده باطل آگاه است** **اسیر می آتش حسین خان** مجلس از صغیران پیشین زرمان
تاریخ صاحب جمیع ذکر خانه بوده بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده و صحبتش مکرر افتاد

افزاده لیکن چینیست که دل میداد آنکه تبارکی رسید فاین چند بیت از اشعار او است بدنگفت است ۴

اگر تو که کشاید پای بستاند	چو میکند به بال و پر گسترده	کوه اید که نرزد و نرزد و نرزد	بیاله می و سحر که گسترده
با ملک کاری کارین بدست	آنکه کس ماری چو پیرین نه دست	ساقی ز باد و فتنه پیمان	چو کف کس که شعله آسمان
برین شمع بر آتش آسمان	که با ملل آمل بخانه ازل و اصل	خوش آید باغ ما باغش	کلی شاد و طبع و آتش
سوزم و حشر و عذوب کمال یونان	آنکه شمع بود و آفتاب و کجاف	فکال در یک سیر که شتاب	هر دو لایق آن که در علم و آداب
و بخانه و کمال بر خوان	ز نعمتی الوان هیچ افز نیست	چو بر لعل کرد و در غم افز	شب از یک کرده نان و غیر نیست
ولی هر کس شکست آنکه در نان	اگر چه زان کن حد لبیر نیست	کند کرد عوی اجمار شایه	اگر این عجز که از شوق فقر نیست

امیر اشترافا و فتنه پیش از چندان و دنده مان لوای مالک قاپ شاه سلطان حسین بنده وستان رفته و از پادشاه هندی
فرمایش خان اقب یا فتنه پیش اتفاق نیفتاده اما در خوش صحبتی بوده و خوب بنخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته
و دانش ایران آمده ملاحظه شد از و است ۲

چون قید غم و غم از قفا	من بقرار و بار زین بقرار
اول و لایق آمدن او نمیدهم	ترسم بحال خود نگذاورده که مرا
بشوات آتش میر محمد عظیم	

خلف میر محمد افضل ندوین شعر و دست بد گفته است

اول بخت بگریز از کوی قیام خوشی

هر ستم ز کوه آن ایلیو لور کجاست

چند سپهرش آقا من انا مالی دارالوینین که نشان است و بشغل طبابت مشغول که یکسوت فقر نفس و خود میکند که چهار صد و بیست و یک

در معزل اولی آسوده که بر کمر

جواب آتش میزد افق الله مهش از قره خوان من ماکو که

ایستاده در کوه و در کوه

نفسش از میر سدر در زمان نوب هالون شاه اسماعیل صفوی در مرداری ولایت مازندران شهید شده و میرزای فروری در جوانی

رحمی و کاشان در محرابی تک شهید شده از دست بد گفته

آز حلیانی که از غول سن بنیر کوشند

کرد و فرمان بگریز از کوی قیام

طهر از کجالت این لغو که از کاشانک

آتش مشتاهی که کاه چله چون کوه

از نیکو که بنیر از نیکو که

شایع کرد علاج غلامان بچوبیل مرع

چون در میان باد بپای و بپای

بشت چیرت بشت چیر از نیکو که

نخل شیده نخل مرغ و در هیچ قند

ساقی دوزخ نمزدون بینای سپهر

تا بیا مباد و طلاس مهری ز نیکو که

کاشانه یوز خشم غلامی چون لال

از نیکو که از نیکو که

شود و غیور غلامی و طلاس مهری

بر آید از کرم ناکه کرم سار من

نکاله سار من و نیکو که

مکرمی و نیکو که

بپای غلامی ایام شاد و باش و مزین

حاجب است که نایا و کارد

در از علم تیر از دکان عطاری

مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده ناهشاد و سال عمر قبول از رواج مکروه بعد از این اگر کند اندام علم همیشه کمره اتفاق اوتاد و بزیارت

کعبه مفرشته شده از دست بد گفته

دل از داغ تو میوه زاده که شکوه کنم

بجای از تشنگی شمع محفل نشاد است

نماند از شیرین جیره یار

کر مرغ دل برین نیکو که

هر روز کجی از دخیال منی چند

قفس از نته در جانی نساوی

صد بار ز نکت عدد نازم کشتی

صد بار چه صد هزار بار مکتبی

باز آبی کوش بنجر سید ادم

خوش آنکه تو بکرمی سرورم بپای

ماه شرب آفتاب و زم باشی

در مانده در دوا که از زم باشی

مرحمت داغ سینه سوزم باشی

حجاب اسم شریفش میزد الیوترا بپیش از سادات تبانه و ساکن

عباس آباد استهسان بختش اتفاق یافت او را بمراتب سلمی مرطوب کاهی نیز شریفش از دست بد گفته

حزین پیشش پیشش محمد علی هاشم از نیکو که

بجای از تشنگی شمع محفل نشاد است

زیر پیشش کوهی شیرین خون

میکرد و اکنون در باد ادم

بجای از تشنگی شمع محفل نشاد است

یافته و در او اسطر عریفه نند وستان یافته و در آنجا اساس لرشاد و فرجیده در کمال استغنا بنحی میگردانیده و در آنجا یافت شد از نیکو که

شاد و کلاه قیامی از نیکو که

اکوست خال بهر مراد و نیکو که

ای دای بگریز از کوی قیام

در دام مانده باشد میاد و نیکو که

حسرت آتش سید محمد از سادات انزل و نیکو که

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده از اول	ولایت هان پرست سخن را نظر فرمود	سجده خیز چو دل خفته بر پیشانی
خادم هاشم با اقامه اهل همدان است و بیشتر زاده میر شحات و مدتی در سیوایع عباسی خادم باشی بوده صحبتش که اتفاق افتاد در وی نیک نهاد و خوش اعتقاد بوده و شعر بسیار می گفت صاحب اینست اگر چه شعر خوب نیگفتا نادانم تاریخ مهارت تمام	دانشته و دوا و اخوانان و مدتی همدانی فانی تاریخ و مذاکره	این یک شعر از اوید و ترنمشند
برین شواهد آخره بنمایید	این سیرت کوی غفر و غنا	خاطر آتش میر محمد حسین سالت رفیع الدیات اشرف انزلان
است بیشتر اتفاق افتاد و بر طبق علم بود و صاحب اخلاق است این شواهد است که نوشته میشود	کشتی و از بزم شدی بالاک	تا بکار من آمدی نیستی
و اباب کمال عمرش شش ساله شد و شرف سیدی استغنی الامه صاف و منذب الافلاک است و چون موسی الطاق و در مغت ایان طاق بوده و اصل ایشان از علمای سادات مالی مقدار قریب ترش من محال رقم و قیمت صحبت ایشان هشتای تا کمال کشته	مردم و فقیه کریم است ایشان سبیده و شومد صحبت ایشان چشیده و غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در همدان خلعت ان بهر بر دو تحصیل کمال کرده و بعد بر وطن خود رفته در زوای فقر و فاقا پاداش کشیده و دهان از صحبت عوام گذرفته و در راتب	نظم و شعر کمال قدرت داشته عبارت شعر این پیشتر لالی مشهور است ما این بنده نظرش چنانچه نظر خود و دشامری بقصیده
گویی نامل و در نو سالی در دهان و یار با بل منوم هر روز در منوان خرمیده و شسته این اشعار قصیده او شربت گردید	چون شب گریه ای سخن میفرمیش	چون شب گریه ای چو دل خفته بر پیشانی
در آن مختصر و مانیا که چندی	نشسته بیخود و عاجزانه در دوا	درون نداده و زامحان که یار یار
نشسته طریقیه استاده عشق بسیار	وصال زده و دامن بچیلانانی	سوز مجبور گردان و جنون خایه ناز
عروس نشد و با و در عشق طراز	طرازانه به شرف که شمره بشوش	بن زهر تر نقاب لبش شوق نما
نگذشت که میوهی خرم خود در گریش	لبان فروغ سین با عتیقه یک	جبین باد و کباب جواب لعل نگار
پیرینت سنی که بهر طالع جمال	نشسته با تو خشی مراد پرسند	که از فروغ خشنم کشیده زده
به بیان فرشتان و شمع و شرفین	بکار خوش و جویباران و نایم	ز تابش شمع زبانت گفتار
گنجی خوشتر از کربان که است	یکی ز عیال گفتار و کوه	که بوی عشق از او یکین دل شمار
ز نظرش که شربت کربانی است	خجسته نهاده و عیانین و نجا	بر جسم و عادت بهمانان نداده
چو این کایت میگوید که از آغاز	از عمار آتش عشق از جادو سازدش	داده و صرفان ز جامه یکبار
که ز فرشته تقدی بود و کردی	بیکار و گوی هر حق عرقان	که موج در پیگشتن و لیکار
نهادت از اختر پیوسته است	از بهت مکی بافتان ابی	مخمرت مدین فانی خلک بسیار

مهرت از خرد این کجاست که بستاند چرا ز جوهر خود غافل می بیند نه چهره که کمال است که عوار محیطش را محسوس چه در دست چو شمع که نشیند بر او و حال چرا که دلش از او کجاست که حال سبط را زو با کساق و کارکن ز غیری که ز کمال کمال و در با	باز ادا می خاورد بر تیر وادانی سجده گفت که نمی نویسد بشمار چرا شاه فرزند مهر را نکند چرا غنی است و با کس است که شست فست است خطایش تنه است عقابت است طایف و فرزند کرام لمن کردن کوهناپشت برین فعل گردان و کمان عقد است دل	و یک کجاست تا چو موت دیو که سودا اند بجا که خیر اینضار که باشد خشن شدت جهان این که شوق مختلش دلم بود و قرار شبی که از برفان است گویند که طبع اهل کماله و پیوسته تنجیل فرشته خوی بر یکدیگر این کمال که بر زو چو است مبر و حال غزاله دید که یک کجاست و نزل	مهرت از خرد این کجاست که بستاند چرا ز جوهر خود غافل می بیند نه چهره که کمال است که عوار محیطش را محسوس چه در دست چو شمع که نشیند بر او و حال چرا که دلش از او کجاست که حال سبط را زو با کساق و کارکن ز غیری که ز کمال کمال و در با
دوامی نامش نیست اما جلد او اسلاک علی عبدالی اخو و در	دوامی نامش نیست اما جلد او اسلاک علی عبدالی اخو و در	دوامی نامش نیست اما جلد او اسلاک علی عبدالی اخو و در	دوامی نامش نیست اما جلد او اسلاک علی عبدالی اخو و در
انصافان متول شده با عتال آب هوای اندازد تا نشانال شش تربیت یافته خود را انصافانی میل است نظر فطرت اصلی در او اهل سن اکثر علم سعی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوصاً باضی مهارت داشته و بعلت مست شرب و عادت سن گاهی شوخیا کرد و در کمالات بود و از سر نیز غرض حرفی شیرین زبان و رفیق هر زمان گاهی بظلم ابیات عاشقانه می پرداخت در سنه و تربیت هفت سالگی طبعش خوش بجز از اجناس آشیان ساخت این مصلح تاریخ است که جناب عادت آب رفیق در فوت گرفته نبوده و از دنیا رفت عبد الواسع داسی بهر حال این چند شعرا و دیده در اینجا ثبت گردیده و از دوست بگفت	انصافان متول شده با عتال آب هوای اندازد تا نشانال شش تربیت یافته خود را انصافانی میل است نظر فطرت اصلی در او اهل سن اکثر علم سعی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوصاً باضی مهارت داشته و بعلت مست شرب و عادت سن گاهی شوخیا کرد و در کمالات بود و از سر نیز غرض حرفی شیرین زبان و رفیق هر زمان گاهی بظلم ابیات عاشقانه می پرداخت در سنه و تربیت هفت سالگی طبعش خوش بجز از اجناس آشیان ساخت این مصلح تاریخ است که جناب عادت آب رفیق در فوت گرفته نبوده و از دنیا رفت عبد الواسع داسی بهر حال این چند شعرا و دیده در اینجا ثبت گردیده و از دوست بگفت	انصافان متول شده با عتال آب هوای اندازد تا نشانال شش تربیت یافته خود را انصافانی میل است نظر فطرت اصلی در او اهل سن اکثر علم سعی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوصاً باضی مهارت داشته و بعلت مست شرب و عادت سن گاهی شوخیا کرد و در کمالات بود و از سر نیز غرض حرفی شیرین زبان و رفیق هر زمان گاهی بظلم ابیات عاشقانه می پرداخت در سنه و تربیت هفت سالگی طبعش خوش بجز از اجناس آشیان ساخت این مصلح تاریخ است که جناب عادت آب رفیق در فوت گرفته نبوده و از دنیا رفت عبد الواسع داسی بهر حال این چند شعرا و دیده در اینجا ثبت گردیده و از دوست بگفت	انصافان متول شده با عتال آب هوای اندازد تا نشانال شش تربیت یافته خود را انصافانی میل است نظر فطرت اصلی در او اهل سن اکثر علم سعی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوصاً باضی مهارت داشته و بعلت مست شرب و عادت سن گاهی شوخیا کرد و در کمالات بود و از سر نیز غرض حرفی شیرین زبان و رفیق هر زمان گاهی بظلم ابیات عاشقانه می پرداخت در سنه و تربیت هفت سالگی طبعش خوش بجز از اجناس آشیان ساخت این مصلح تاریخ است که جناب عادت آب رفیق در فوت گرفته نبوده و از دنیا رفت عبد الواسع داسی بهر حال این چند شعرا و دیده در اینجا ثبت گردیده و از دوست بگفت
بکمال صلا تو زیاده است نخواهد ماند سرخ بپران جوانان تا بازند بستی جام و دخی خورشید بین اکسون کر از و در کرد با و زو	بکمال صلا تو زیاده است نخواهد ماند سرخ بپران جوانان تا بازند بستی جام و دخی خورشید بین اکسون کر از و در کرد با و زو	بکمال صلا تو زیاده است نخواهد ماند سرخ بپران جوانان تا بازند بستی جام و دخی خورشید بین اکسون کر از و در کرد با و زو	بکمال صلا تو زیاده است نخواهد ماند سرخ بپران جوانان تا بازند بستی جام و دخی خورشید بین اکسون کر از و در کرد با و زو
را هب اسم لغزش میز جعفر تا بطباطی از طرف ویرا وادایب سلطانی با کثر کمالات موصوف و بحسن انشلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشر است صحبت او و شرف و بهر فنون نظم مربوطا ماخو و بر تربت دیوان خود پذیرا دخت بعد از انتقال عالم فانی بالنتلاب زمانه اتفاق تدوین انکال ایشان بنیاد انچه فقیر خود شنیده بود و نخب آنرا ثبت نمود و غرض سید پاک ذات و نیکی صفات محبوب القلوب فاعلم مام بوده و الحین کجاست درشت درشت لا اماره و خوش بجز از اجناس پر و از کرده این صراخ تاریخ است که استاد میسر عی شتاق در فست گرفته	را هب اسم لغزش میز جعفر تا بطباطی از طرف ویرا وادایب سلطانی با کثر کمالات موصوف و بحسن انشلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشر است صحبت او و شرف و بهر فنون نظم مربوطا ماخو و بر تربت دیوان خود پذیرا دخت بعد از انتقال عالم فانی بالنتلاب زمانه اتفاق تدوین انکال ایشان بنیاد انچه فقیر خود شنیده بود و نخب آنرا ثبت نمود و غرض سید پاک ذات و نیکی صفات محبوب القلوب فاعلم مام بوده و الحین کجاست درشت درشت لا اماره و خوش بجز از اجناس پر و از کرده این صراخ تاریخ است که استاد میسر عی شتاق در فست گرفته	را هب اسم لغزش میز جعفر تا بطباطی از طرف ویرا وادایب سلطانی با کثر کمالات موصوف و بحسن انشلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشر است صحبت او و شرف و بهر فنون نظم مربوطا ماخو و بر تربت دیوان خود پذیرا دخت بعد از انتقال عالم فانی بالنتلاب زمانه اتفاق تدوین انکال ایشان بنیاد انچه فقیر خود شنیده بود و نخب آنرا ثبت نمود و غرض سید پاک ذات و نیکی صفات محبوب القلوب فاعلم مام بوده و الحین کجاست درشت درشت لا اماره و خوش بجز از اجناس پر و از کرده این صراخ تاریخ است که استاد میسر عی شتاق در فست گرفته	را هب اسم لغزش میز جعفر تا بطباطی از طرف ویرا وادایب سلطانی با کثر کمالات موصوف و بحسن انشلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشر است صحبت او و شرف و بهر فنون نظم مربوطا ماخو و بر تربت دیوان خود پذیرا دخت بعد از انتقال عالم فانی بالنتلاب زمانه اتفاق تدوین انکال ایشان بنیاد انچه فقیر خود شنیده بود و نخب آنرا ثبت نمود و غرض سید پاک ذات و نیکی صفات محبوب القلوب فاعلم مام بوده و الحین کجاست درشت درشت لا اماره و خوش بجز از اجناس پر و از کرده این صراخ تاریخ است که استاد میسر عی شتاق در فست گرفته
را هب صد حرف که بجان است گفت مالم فرزند موسی خمران	را هب صد حرف که بجان است گفت مالم فرزند موسی خمران	را هب صد حرف که بجان است گفت مالم فرزند موسی خمران	را هب صد حرف که بجان است گفت مالم فرزند موسی خمران

نه چوین که خواهد داشت
در وطن است غنیمت چندان
بجز آنکه غنیمت غریب
سخت دولت بشوین
درین نیست که بجا به تو
شب را نیشکران خوش
گر بود لطف تو باشد آسان
خردو ای که وقت آن آمد
وقت تشنگ دشمنان شد
طایری خورد و سنگ خور
در صفایان که ساحت کاش
باید و نیک کرده آمد و رفت
که گفته هیچ خانه شتافت
دل خوش شد و مشکل باز
تا کی بنزد روز سفر بی می
دل خوش است بهیم صورت این
ای طریق نام بهیم در غریب
نه خود باس جفا آن بیوفاکار
ز کوی آن برین آن خبری آید
باس گوی بکند از دست لاری
جهان امروز برگرد از من
چو کین بازوی پرور و خور
من جوش که من نیست درین
خود پیش من ز عیبت میاید
نتوان کرد بدانی تو را چه علاج

نه برابر وی تو میبخشد
جز نثر آنکه غنیمت خواهد بود
که بفرودس برین خواهد بود
تا شهوت سنین خواهد بود
مقتر صبح پسین خواهد بود
روز و فکر که این خواهد بود
و شکل ترا برین خواهد بود
که ز غم هر کس آن توان آمد
حاکم این دستان آمد
یکشان است و پیشان آمد
خوشترین بتبعه جهان آمد
و اینچنین رفت و اینچنان آمد
که خواند بهیچ خوان آمد
از روزی که مشکل ز نو خوش شود
بافت و کوی خوشش با چشم بود
چون من کی ندیده کسی وطن
که با هر نفس و کرم جفا کرد
که هر کس و دغا بجا کرد
اینک نیست انکار که دست بیا
که آن گشت و شرکان آفرید
ایزت میبود و اسباب جهان کرد
چو کار آید لطف که با غیا هم دارد
با دو رنگین مهر رخ ست میاید
که رقیبان ترا از تو جدا نکند

داود ادرسی است که
آمد م جانب شیراز که
داو تا پای اقبال رسد
غم محو گشت که جوید صبا
چشم میبود و نگاهش
چاره کار وی که گشت
و چنانست چنان خواهد شد
دشت غم را کنا پیش
بلبل آستان عبدالمند
صاحب چاکر قدیم رفیق
تا چهل سال با نهایت فقر
که در دیده بسبک گردید
لیک از شیوه هیچ سود نکرد
دل من شمن من که برین با ناز
پیری جوانی تا کرم گشتان
ز روی زهر و زار و تشنه
تشنه هم افغان شامش آید
روزگاری بود و دیدم یکایک می
کی جز تو در دل من لدا و گداز
مرا روزی که میان چاک دند
پریشان خاطر کم ز روزی
نکردم و داود چو شکری
هم صحرانبر و زهر بکش کلان
زلان جفا پیکر سغش جفا نمود
بتوضیح لبرخی الی تمام از سر

یقین بر تو یقین خواهد بود
که غم حسن حسین خواهد بود
بر کانی که کمین خواهد بود
مهراد تو نمین خواهد بود
بسیار و بهین خواهد بود
هم طایف تو بهین خواهد بود
در چنین است چنین خواهد بود
سجرا ندو را که آن آمد
بار دیگر آستان آمد
که ز جو فلک بجان آمد
غرض خود را نگاهان آمد
که نه بر خاطر آن آمد
کش زبان بر زبان آمد
خون خود را نداد و نداد
چون که بر سر بی چون خواهد بود
چون خواهم که در کافه ام
آسیات اما تشنه نه سگوار
ده که اکنون حسرت آن کام می
بهرن نمی روی تو را دیگر آید
که آن چاک که میان آفرید
که آن لعن پریشان آفرید
شدم همچو زایا خود و دلا و دانا
میگس از انشانت غیر نشان آمد
چه تو که در کشت و دل نتواند کرد
که در پان گل شام گلشن آمد

یادم کن آنک که چون بیداد و قوت
خرفتم ز نادانیت خون گریه
بدان سرمه بگردان بد بشری هم
بگردی منور از سبزه ترس
زبان غمزه آینه دیدن غم ندید
تا یکی شعله بر سر راه نشینم
برای غیر حراشتی کفرین بر تو
ای برده شمع ما تو جسد بدست
کم میشود هم مستعد او کات کرد
از خاموشی عالم نشان کی میشت
گولان باری زدی تست یکا چنان
ولی است اندرین که چو آتشی بر
زمین چنین بجای که آتشی
پای پیوسته هم پای او عقب
لطیفی غماز باند با هم دست
اشعار فخر برده فغانم چه است
بچارا گرفتار نشاید طبعیا

تا غیر بگویم که من از یاد تو رفتم
چو باد بگری نیست چون بگرم
بگو اوه گیسو بگری زنده
که بر کنار حق زنده تر شوم
البشک فال است از باز پر کش اوه
بامید بگذر ای تو بانی دنیای
که بهر خاطر بچانه آشناستی
دی داده اورای تو غم نشین
پند می شنیدم که شنیده از دنیا
مسلم غاش غاشم شوی سبک بیا
تو خود چه گزوی زدی چو آتشی
غری هست اندران که چو آتشی
مهر بر پیشش سیدی بگره با
جنگ گریز میکنم اندر سب با
زین پیش و من زنده با تو
انهارد و پیشش سبک با تو
آموختن طریق ملاوچیه با تو

پایه دارا بدست منور باد و بشوم
در دشت منور و دشت منور
سپه بجا که پنجم زگره تر گم
آمد غمزه و دشت منور
بیکران و ملاوچیه منور
برای خاطر غمزه و دشت منور
برای دشت منور که دشت منور
البشک منور و دشت منور
کامی ز دشت منور که دشت منور
خوابی جوهر و دشت منور
این که دشت منور که دشت منور
والا انصرفت و دشت منور
بر خاستن کون و دشت منور
کامی با دشت منور که دشت منور
دشت منور که دشت منور
تدبیر کار و دشت منور
کامی با دشت منور که دشت منور
صبا بگو بجا و دشت منور
ولی رفیق خوش است که دشت منور

مرید پیغمبر غلام با دهنم
چون غم چون با دهنم
اوج چشم تر چو غم غم
طرف غم غم غم
غلاف غم غم غم
چو یکشتی را غم غم
مراد غم غم غم
انهارد و دشت منور
اکثر با دشت منور
دشت منور که دشت منور
این که دشت منور که دشت منور
ای از دشت منور که دشت منور
دشت منور که دشت منور
ماند که دشت منور که دشت منور
کفایت دشت منور که دشت منور
کردن سوال از دشت منور
دشت منور که دشت منور
صلح علامت دشت منور
اکثر دشت منور که دشت منور

قطعه که در فراق رفیق نوشته و بسیار خوب گفته بد گفته
بدوستان تو منور و دشت منور
جودار دشت منور و دشت منور
رسیده از دشت منور
زبون فلان که دشت منور
که دشت منور که دشت منور
تا که دشت منور که دشت منور
نحوه دشت منور که دشت منور

این قطعه را رفیق در جواب او گفته بد گفته بد گفته
تمام دشت منور که دشت منور
بجای دشت منور که دشت منور
بگویش دشت منور که دشت منور
نحوه دشت منور که دشت منور
زده دشت منور که دشت منور

همین حال رفیقان بقطعه
ولی رفیق دشت منور که دشت منور
چو یکشتی را دشت منور
بمنور دشت منور که دشت منور
اکثر دشت منور که دشت منور

تا چندین مرتبه تو میگردد و کم
یا هر ترا در آور در دل تو
دل من شمس که دهن جانان
پی بری بر جوانی تمام شتابان
نزد روزم بزم برون نشسته
تشنه نه افغانان نشسته
روزگار می بود و می گذشت
کی جز تو در دل من گذرد و گذشت
مرا روزی که زبان چاک کردند
پیشانی نامم که در روز
نگرم در دیا خود چو شکوه دل
هم به سحر سحر نه چشمش
وان جفا پیشه کشش ز جفا
به خط و کبریا نام که در حشر
بیاد از او بستم سبزه اندیشه
دو ششم پیشه بود روز افزون
هر جا بجا نمی خورم اگر تیر کنم
آه ز خانه بیرون دست تمام
بیز آن که هر چه میسر می آید
برای خاطر خیر می آید
برای مدعی که من می آید
اسب تا به مدعی فداست
کراسی نوشه شمس گشت
خواهی جوهر یا شوی یا مال خلق
این کجاست گوش که خیرت کند

تا کی تو بهر من فزون میگردد
یا هر ترا در آور در دل من
خون شود دل که نهاده
چون هر گوشه بری چو خود
چندین که در دوزخ نامش
آب است از آب تشنه میگردد
ده که کسوت حسن از دوزخ
بیرون میروی تو را دیگر می آید
کر آن چاک گریبان آفریدند
کر آن زلف پیشان آفریدند
خدم هم چون از خود دوزخ
سیگار از آتش سحر سازند
چه تو که در کشتن دل
کر دیبا با گل شایه گلستان
مهره سیر خاتم غلام با ده فر
چون کیم چون با دین و دوزخ
زین چشم تر چه خاک نازم کیم
ملافه کلاه سحر بند کلاه
فغانا دت خود گشتی ای کاش
می کشتی برای غلام غم جوشی
تو که نمی که ترک مدعی که می کشی
انگیزد دوی زبان نوعی از یا
کاغذ بنای چشم و هندت جو تو یا
در پیش خلق فخر شو همچو یا
ایس مین گفته چنین ابن ضیا

تا چندین مرتبه تو میشود دل
دل خوش شودت ز شمس
تا کی شبنم دوزخ سحر می آید
دل من شمس که دهن جانان
ابن طلس نام بهر دوزخ
ز خود با من جفا آن جفا کرد
کر کوی او بر من غم می آید
با من میروی بگذارد و دست
جهان آن وز برگردید از من
چون که از دوزخی ز دوزخ غم
من جوهرش من شمس
خود شمسین نوع است بایده
توان کرد عدلی تو اما چه علاج
یادم که آن کوچه پدید تو فرست
گر تو ز نادانیت خون نگرم
بلان سر که در دل لبران ندیم
بگردوی منوشت جبرش
زبان منوخته پدید و مرغ دلم ندید
تا کی چشمه بر سر راه شمس
برای غیر مرا گشتی آفرین
ای بر دوش جام آفرینش
کم میشود صبح اوقات کرد
از خاص ما با پیشان کیم
کرمان برای مدعی ای کاش
بلیست اندرین که چرا آمدی

تا کاش که شمس شمس
شکل تو خوش شود دل
از روزم که من چو شمس
بانشد که دل من شمس
چون که کسی ندید شمس
کر با هر سر فکر دم جفا کرد
کر که هر سر و آخا و گری آید
ای کاش نیست کار کردت
کر آن گریسته مرغان فریدند
ایزدت بهیود با حساب
چکا آید در لطفی که آید
باده گلین بهر رخسار
کر قیام ترا از تو به آید
ناخیر نگردد که من از یاد تو فرست
جو با دیگری بنمیت چون یک
با که داده گیرم دیگری ندیم
کر بر کنار گل از بهر شمس
الک شمس که آید از بهر شمس
با می که ز آتش بیانی
کر هر خاطر بگشاید آتش گشتی
دو تا نورانی خوشید
پندی شنید که آید شمس
من غم غم غم غم
خود چه کردی بی رسته
غریب است اندرین که چرا آمدی

ماهی نمیدانم اصلش از کجاست و این صحبتش اتفاق افتاده و مرگش بود و طبعش لایمی شست این طبع از دست بسیار خوب نمکست
 چنانکه می دانست و این سخن میگوید که اگر آب آید یا این سخن را بخواند که

نم است اما طبع بسیار خوشی شده و شعر بسیاری گفته است و اجموع اشعارش انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در بلده و بعد
 تجلیل فرستاده و در افغانستان خدمت مرحوم ابوی اسم پارو از دست استیغ نمود و از دست **ابو حسن** رسانده می شود و در این
 که این بکار تو ای آسمان نمی آید **مشعل** هم شرفش سینه محمد از اجله سادات رفیع الدیات از غنای فاضل مایه بود و
 در مراتب حکمت طبعی و الهامات صاحب یک عالمی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات و مستغنی در فن شاعر می خوانم
 قصیده مائل و برغم فقر از سازهایی که از دستش می آید بطریق خاص تقدیر می کند شش تا سینه و چند سینه ابر طبع است

مشغول می بود و در دست سینه بسری جا و بی اختیار نمود و تقسیم شده است	بود که فی این احوال اعدا می کرد	چو آب اندر بر آب چو آتش در آتش
بجای خود دست کشید و این سخن میگوید	باینی که میوی پشرا از غار می گم	بگرداری ساسخ از غار می گم
بهنگام می می چو از کرد وادی	چشم شکست که طالع بودش	بالا فلک از نعل مال مرکب
شیر خدا علی کبد و ران علی او	چسبست آن سبب طاعت یزد	در بر باز بر سویش آن زلفش
گاه از شکست ابروی او در خنجر	عالمی اندیش می کشد بر دوز	گر چه بر خنجرش بار و گدازد
باشدش پوسته و درختان خوشا	سر و درون علی که شکست جلا	عقد دارد و بدل برانده و باور
چا چیز از چار خیرت چا خلوت یافتند	هر از رایت دنیا دار از شکست	سحر از طبعت صفای که در خنجر
اندازد است که از ناورد کردن لبر	منع بجهت بیان هر کس در خنجر	نیکش آید و آن هر کس در کار
معدن جوانان این از نعل نشت	هر طرف پویند یا سپاس این نشت	هر طرف پند و سران کچو کور و
زیران در دوق گرم به نرم و	چون سبک است عینش از نعل بد	کس ای ای و جود و نشت علی او
همچو شیر شتره چون بویض می جان	منفر کوسه نگار از بی جیبان نیر	خنجر خاک آردی آری بیار کبر
شعله و گرد و در بر دوش نواب	که شکست فی خضای آبیا جیبان	که بر با تو قی انقلاب این بیار علی
خون از جمال با دوی ز داماس	در وصف کین سینه تیغ بر دوش	سینه چو شمشیر و نیزه کشته
تا همین حال تو سر ستم فرات جهان	که غر از ازا بود جاد و کناشیر	گاد و موز از نقره در دوش
تا گذارد از لگزش کین با دوش نواب	حادثت یاد دل آن که نشت	دشنت اما دین چو نیر و نیر
سحر کز دلف و دانی و شایان نیر	ملق شد بر دیوان شیشه نیر	مروق گشت جامه بر دیوان
همه گشت از این نیر نیر	جهان خنجر شمشیر از نعل	مگر از نیر نیر نیر

شکيب است و من لا اله الا الله علی شاک شیر از دوش محمدن جواهر از فاضل محمد خود زده و بشکل چکا که

استغال داشته و در عهد خود از حرفی محبوب و در شیراز و قی که جاعت افغان خلق و فخر رسد بجای تصرف و اورد
 او نیز در آنوقت سفید شد و عاقل از برای قی قی که جاعت افغان خلق و فخر رسد بجای تصرف و اورد
 الله بن محمد فاضل فخرش و شاعری بکوش و در شیراز می دانست و در شاه جهان با و تولد یافته آخر عباس فخرش
 گشته ملاقات او فاضل فخرش و شاعری بکوش و در شیراز می دانست و در شاه جهان با و تولد یافته آخر عباس فخرش
 سبز زخم خدین خلف مرحوم میرزا عبدالحکیم احبابان اندیش را آمده در صفهان توطن شده و خود در آنجا نشو و نما گرفته و هم
 در آنجا تولد یافته تحصیل مرتب علمی کرده خط شکسته را خوب بنویشته و دامن پای دشته چندین باران در شاه قاضی عسکر بوده
 و چندی بعد از آن کاتبه صفهان و هم در کمال حکم و در شاه گشته شده و از دست بکنگه و در شیراز عیون کز که نیم عالی است
 چون شمع انفس فخرش زانی است **اقا محمد صادق سیدی** و از آرد و عالمی که عقدا و فاضل در ویش شاد و شمس فخرش است
 عظیم الشان است و در فخرش قم و در صفهان و در بروج و در صفهان آمده و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف
 عهد و اوینان بود تحصیل علوم و کتاب فخرش که شصیده و از قرآن و کمال اعتبار مخصوص گشته بعد از وفات او شاد و بزرگوار
 صفویه اما زنده بریانم بولن چلی خود حیرت فرموده و در زمان ولایت نادری چندی بهمتی فاضل سبزه که بچودت طبع و شاعر
 قلب مشهور بود مثلاً بویعلت سواد فخرش بیکجا و در غرضی سبزه که کسی چنان نیست او نیکو چون در مجلس توفیقی بود بنام
 جبار نام شده و سلی نام در اصلاح حال ایشان معنی آورده از آن محضه خلاصی یافته اما باندک فاصله بدعی آن سید مظلوم آن
 سیر خاتم معین و دفع فاسد با فساد سر نکشت غضب پدرش از علیه بصر تاری و بعد از قتل پدر هم رسید با و آنچه رسید
 معینون شمر می نماید تا اول مردوخ نماند بدو هیچ قومی را خند از سوختن غرض آن سید بزرگوار
 در آخر دولت نادری بعضی از اهل فخرش بجا و در عرض طوس امور بعد از انقضا آن دولت از آنجا حرکت و فرمود
 وطن روانه و در عرض راه با فخر غیب آید وانی در ایام احتیاط بعضی از اهل کرب را فتنه برضیه فاضل قی عبادی
 و ادعای جنتی گوش زد او کرده و در تبعه شریفه شاه عبدالحکیم علیه السجده داعی حق را بیک اجابت فرمود و در آنجا که در خون
 شد و دیگر قطع نظر از کلمات در مرتب نظم و شعر کمال مهارت داشته و از کوزه همان برین تراوده که در دست و کلاه بهیستار
 عاشقانه بعضی خاطر سبزه گشت و بکشتن ششوی شیر با ل بوده و با هم تخلص میکرد و غزل در باغی میسر می گشتش که اتفاق افتاده
 بکمال شغقت از دیده و نچند بیت از ششوی با باغی از دست

باصفا ناکامی و کام بوس	جمع آور و دیم شتی خار خوش	خار خار سینه را سپرد ختم	دلی سی سال از جود زان	بجایاب دیم زیر آسمان
بار بار ناله واه سحر	بسیفه پرور دیم با خون حکم	تا بعیش زان محنت بر کنود	خار سبت آهشیا فی ساختم	
که چه هر یک پاره بود از حکم	با یکی دل داشت پیوندی که	چون غایت بودش در اول	باجاب خاتم سرکش نمود	
ای برین از خاندان افتاد	در نفس آهشیا ن افتاد	نوسفر دلی جرست بر شیا	چشم بر بشرد و دیار خوشیا	

عروضه امید بردن تنگ
نه لغز زنده این سپهر
گرچه زبون فلک تو سیم
این دوسه بندی که تقاضای
بارقه طو تجلی است این
بجز قاصدین یار بوفنا که نیاید
یا بد کند من مستحق این هیچ
در واکه اجل رسیده نیست برید
باجابه چاک لاله بار بفریز
از دواغ دلش چرخ افغان بکند

روز و شب با نخت خود در کما
نه لغز زنده این سپهر
من نه ابو القاسم فرویم
پرده بر کفنه زرو میقال
شعنه فاده لیلی است این
وگر ز دوری و بر سر دم چای
بیا که کنان دلش با بجز هیچ
افسوس که عمر گرفت و نه بخت
ویند غ هزار ساله زمانه کند
یکشب دوعر و بر سر داینگ

یاد و زبیکس زین سخن
کار دنیا و بقیا هم نیست
شاعری و شعر نه کاغذ
شعر نه شعری یا نیست این
را به ساقان خودی غایت
چند روزی تنگ آن غایت
با غافل و عمر گذر است که نیست
وقت که در دواغ شر بکند
صدا و کی که بهر زور بخت

لیک کرد افتاده و کار چوین
غیر خدا هیچ تمام نیست
شعر فروشی شمار نیست
تا بی ترکیب شایسته این
در یار برای فاده ساحت
طاقت خود را و از حقان بکند
وزیران کسیر که دولت که نیست
کله با همه رو خود بخواند کند
هر نفسی خوش نشمارد کنگ

اصفهان در حوالی خلق و ویران شاعری برین راست
صافی اشمن میرزا حنیف از طبقه سادات رفیع الدعا
دانشه محبتش کفر نفاق افتاده این شاعر از دست

زمان بری ربه و هوی غافل
ستم باشد خطا بر ما کفر
میجو هستی بهانه از بهر ستم
نمیشد شیدی و کششی
این ستم از طرف ربه و زبانیست
فریاد که در پنج لب انحال سید
سوی من بخواب که کاه کروی
هنوز انروز از باغی نرسیده است
نه از کل حیم از زمان غایت
صد گشته بیک تیر تو افتاده و در شیده
کل نباشد بهت و در شیده
نذارم طاقت بیداد و تیر و تیر
تا چون شود کار مارا دران کو

که گفت یارب غلبان ای دل
نمیده روی ترکان خطا
هتبر از آنکه بی تو هر دم ساجد
فریاد ز لطف ناتمامت
یا شایسته که بهر جودت باغ
دل دانه کان که در دانه است
منده کسی ز بچین نکاد بدار
که بالایش چو بالای تو باشد
که کل در دامن کچین سپند
نادر دل محبوب که بیکان تو باشد
دسته کل در استین دارد
بفریادیم و فریاد در آفرین
اغیار به خواه و دلدار مدجو
در دراکه دواغی درد نهانی

کند تا نسود و فریاد مار
رسیده قاصد و کفرم چو کشتافان
کسی نبود بجز من نخت بر بکون
عادت بنا که در دول در سون
تا چه کرد آنکه بنا که در خزان
بوی کل خود بچین نه باشد بخت
که رسیده بی تو کجاست چو کشتافان
غمت روز که از نایم در آرد
سرم آن که سرش میسر
کس ندیدیم که در راه تو شیک
نه بگوی تو کسی دارد در
ران و وصل رسد کی ستا فر
آهوی چشم و قصد شیرین
افسوس که چاره پریشانی ما

ستم من صید کس صبا دار
بگو چکفت که گفت اینجا توان
فغان که ناله شد دلیل غایت
سرم کان که ناله شد دلیل غایت
که شستی و کرا که است زشت
در نه بل چو خبر داشت که کشتافان
که شست و در بجزان بجز سید
سرم یکا ش در پای تو باشد
همچون بر سر زشت
نشدیم که کسی بر سر بجز
نه از نیکی کسی سرخ زد
اگر میان کنش یار در افغان
انده شیده است و قصد تو

الهی

و

در عده جمعیت که نپندیدند
آه از دل دست تو که گیرند
از جور تو سر سبزها خواهند
چند آنکه امید داشتند تو می
من با ده نهم بوقت سرگرمی
آه که میزبان دیده ام چون با
چیزی که نمیدانم بغیر تو دست
دل یکدم مستی از بهشتی
چون نیک با یکدیگر نمی گذارم

اباد بخیرش از دیرانی ما
دستی بدلی می بدستی می گذارم
در دست تو خاکها بسوزم
اگر در کمان چه کنم چشمم کرد
تا خود همه غم مخورم بجای کز د
آه که سوزان زینت تو چون تو
وان نیز که بود و ضایع تو دهم
از شادی شاق و غم بهشتی
نعل غم من بود و حدیث تو می

سیلاب غمت بلند و سنگینی
از کوی تو شد خوشتر از کوی
سر حال خود از که تنه تو هم کرد
گویند که در طریقه اهل خود
با تو با تو چون دیده ام غرق بحر
اگر جان طلبد در وفا تو دهم
هر چند که کم از دور میخواران
کفتم ز غمش که بر بزم کل می

سودی تو به شیرینی می گذارم
دور خفته غلظت از خبر تو هم کرد
تا نامه سفیدت به میوه تو هم کرد
با یک کسی می بجای تو خورد
درون غم تو زبانی تو فرق بحر
در سر خا منده به بوی تو دهم
بر خیزم و بگردم به یکو کاران
مشغول تو مدم می با یک دوزخی

صباحی جوانی است فرشته سیرت آدمی دوش بهر نیت
صحبش دلنواز و دلکش و دفعی است لطیف و صد قیست
قریه بیکل من اعمال کاشان و در جهان بهر لطافت
و اکثر اوقات با من سپس و تخلص از حقیر وارد آنچه تا حال از نگارها را دیده و منتخب اورا نوشته و بعد از آنهم آنچه از طبع
وقه دوش بهر از انتخاب کرده غمی خود را در شادین شعار از قصیده و غزل از دست بد بکنده است

شایسته ام چون نیت تو را
بر دست از تو و خورشید تو را
تو کوی یکدیگر بر سر از تو
گفته در چرخ و صابره از تو
بنام که دست فرستد از تو
می دانست که تو از تو
جای از تو و در جانا از تو
طرازش کاش که تو از تو
از طعنه و در جانا از تو
کجا بهر دست کاش که تو از تو
تو کسری با تو و در جانا از تو
یکی از تو و در جانا از تو

شکفت از تو و در جانا از تو
بر سر از تو و در جانا از تو
و یکشته خویشتن از تو
فشانده بر جادیت کشته از تو
برزد و از تو و در جانا از تو
چو از حق جرم نهاده و در جانا از تو
از تو یک جادو و در جانا از تو
طرازش کاش که تو از تو
از طعنه و در جانا از تو
کجا بهر دست کاش که تو از تو
تو کسری با تو و در جانا از تو
یکی از تو و در جانا از تو

نماند از تو و در جانا از تو
چنان که از تو و در جانا از تو
را تو و دست تو و در جانا از تو
همه شب چشم من میداد و در جانا از تو
از تو ای نجا جاک و در جانا از تو
چو کاش که تو و در جانا از تو
در دست از تو و در جانا از تو
نجا کاش که تو و در جانا از تو
سودی ای را به تو و در جانا از تو
را تو ای و در جانا از تو
سحاب و در جانا از تو
سحاب و در جانا از تو

هو از تو و در جانا از تو
چنان که از تو و در جانا از تو
و یکشته خویشتن از تو
فشانده بر جادیت کشته از تو
برزد و از تو و در جانا از تو
چو از حق جرم نهاده و در جانا از تو
از تو یک جادو و در جانا از تو
طرازش کاش که تو از تو
از طعنه و در جانا از تو
کجا بهر دست کاش که تو از تو
تو کسری با تو و در جانا از تو
یکی از تو و در جانا از تو

تر از رنگ و صبر نازم بر دم آید و بدو
 هم سود داده خشکی دریا چسباده
 فلک گردید و نگرش کاشانه ای
 نمیدانم و نظر روح نسبت لب آدم
 سود مختل ناکه حلقی منخل ارکان
 غزل از غزل که کوزن از بخت غم
 کین زن تر از خجسته بود و ناکون
 درین مجلس نیم جنباب شکر درون
 بخت نیک نیکدل کفایت بکفر خودانی
 حدودان تر از درک باشد و خشن
 نهادی شایسته چشم خرم در شب نیم
 بشی ندر سزای معانی بودی آسود
 زینت زیبا چقدر فرق میان ستر
 براق آفتابش کاه کوهی بپوشش
 زدی برین علم از صاحب کاشانه بود
 نهادی پای بر فروختنی ز نوبت
 تر میشت و در هر قدم آن کجا جرت
 اشک بر دهم روان بشود الو
 نامه کفایت قاصدی در آید
 نامه ندر بر جی پر از کواکب جهان
 پیرهن یوسف و دیده و یقین
 و اند و نمانده و هر دو که نماند
 حضرت قاصدین که زار و زار
 آیت اشک از سر مست آید و کمال
 خوانم و دیدم زلف هر دو که

نخاعی چنان فغان با محراب
 خورشید آتش تخته کیر خورده کسرا
 زمین کوه زنده که در دشتی
 نمی آید از شرف سستی قامت حوا
 سودا این نظم خرج بختی
 حمام زنجبیل از نذر و از جنت
 برای دخت عریان کبک شکی واکثر
 رند هر شک که جان غم زید بر خا
 بدست از ندر تسبیح کویان سچ صبا
 که دوزخ از ایشان شمرده و عجب
 هزار چشم برده و نور و شمشیر
 که سوت بر بار و طبع و کشتن
 کجا نم نمایان در افلاکیان کجاش
 نهادی طبع حسرت ابد بر کعبه
 شدی پیغمبر از پیش و محمد قصا
 بعد از تاب و توسل قرآن زنده و زنده
 نوید حیرت میداد پاسخ بزرگ زنجی
 آه بجز خم روان ای دقت محمود
 زیب عذارش خبا که مقصود
 خانه ندر بر جی پر از لالی منقود
 لیکن نه پیرهنی که کشتش آلود
 زاده بخت سعید و طالع سعید
 تارک خورشید رست بجز زار زار
 غایت جود از جود و او شده و جود
 رسم تفقه که از جهان بشده مقصود

شد از عجز مملوک و مملو تو عالم
 که بجا کرد و در کاه و بادع نرسیده
 تو بودی غنی و مکرر نصرتی
 تقوی از بگری کبر و مسوی بر کفر
 بر ندر بوم عدالت نموده و دیده
 ز غایت مشرف و مشرف و مشرف
 و هر روح حلالین احوال عالم زنده
 ندیده و بر زمین بی سایشی
 حدیث خیر شمرده و سیلو بر سر
 نگر زنده کای خضر از این سیدی
 و هر دگر چو نذر و نذر و نذر
 شب و صلت بان بخیر از تابان
 ز شفقت که غم از چهره برون کشای
 غایب از دست و جایش و نذر
 نهادی با چو بر کرد وین معنی
 سپرد و قدسیان هر یک که نذر
 دی مسیح کاه کاف و بختش بود
 اشک بکیر کون آه شعله فشانم
 قاصد حسره و دبت نامه شیرین
 در نظر این تیره روز را که بشیر
 نامه کی لیکن از دو خواجہ منعم
 منقرطع ابو الحسن که زلفش
 روشن از ان سکان و نهش و جود
 اشک ابروهایشان سپهر که باشد
 و او چو آن از دوام شفقشان و

شکسته پای سید و نیک باشد
 زمین آستان کاه کیر و درین
 تو بودی ملت قالی کمر بر سینه
 چشم از بگری کبر و مسوی بر کفر
 خوند از این دشت و نذر و نذر
 بر بن پای و سیدی و نذر و نذر
 اگر چه سید از اهل همی کرد و نذر
 قاصد و بر زمین ساید از این خیر
 دیدار نامه ز خضر و نذر و نذر
 که باقی ماند از نذر و نذر و نذر
 یکایک که نذر و نذر و نذر
 بی نظاره و نذر و نذر و نذر
 رحمت رنگ نذر و نذر و نذر
 که با نذر و نذر و نذر و نذر
 هم رنگ نذر و نذر و نذر و نذر
 نه هر سبب نذر و نذر و نذر و نذر
 اشک عذار از نذر و نذر و نذر
 غیرت باغ خلیل و آتش نذر
 مرغ سلیمان لب ترانه داود
 خوند از نذر و نذر و نذر و نذر
 نامه کی لیکن از دو صاحب محرم
 بر کف با و صباست مجر و نذر
 خردم از این سحمان بکرت جود
 رتبه حاسد و لیل باه محمود
 نقش در این و نذر و نذر و نذر

گشت که هم بروی غم و غمش
دل بی یکی که نامه ام جوراند
تیمب از خواب سر کشیدم و غم
رو موسی کاظم که هرگاه که بخت
صاحب در بر و خول و خجست
مست شادمان که در کعبه شریف
غمزه هر جا رو و نمیس آلود
سخت کل بر شام در ایوان
شاهدی از سعدی آمد که در کعبه
محتاجان آن ده نوبت
عمر که در حجر کعبه و بخند نفع
برج صبور و خسته غم دور
کی بود از لطف که در کعبه
سرگرم نگه بان دوریک مقبل
ان پی ای دوان لازم و این یک
مست بی از دون تویم لبت
قبل گذار نیست که در شیان
خسرو عادل که در خبر غیبت
گشت وانی پستی مرا تو خوشنما
دام بدست تو و امید دانی
چند بود چشم فلک صبا حی
بروی یکس از تو خبری نکند
مباد دل غلط قدم بکوبد
مرا چو حاصل از کعبه چون آید
بر خاندالم صبر بود باستی

گشت خیم برای حیدره زینب
دیر نماند رساندش بوطن و د
باد سحرگاه در گران لم آسود
خاک در بر زینبده ناصیه اندود
خادم ایوان بیار شده چو ز
دل ز تماشای رخ فرقتم آسود
گشت حرم خوش و لیک با دل
نغمه بلبل بکوست و در بر و د
مهره افوازی فیض با که فرمود
آب و چشمم از بخون دل آلود
جانب کعبه جان حیدر بود در سود
شربت کافوری و سبیت مبر
زلف و دامنم هم بکعبه قرار
قصه شیر می دو با در مردود
جمع خندان هستی ز بود و این
مست بی از دین امتع سپود
خاصه نقیض لبیک مجلس این
سان لازم ندید و جمع منفرد
از غم من کاست تا بدیده فدا
زخم ترست تو و توقع سپود
باید برایش بوعده که نفرمود
که تا سخت مرا دست آن نکند
که عمر من بکافات آن نکند
مرا چو در این عمر جوانی نکند
مرا ز خدمت نمودم خود جدا نکند

بر جانش ز خانه نشی طبعم
من بخرم می و چون شجر غریب
صحبک القدر انیم صبا
سجده بر آنگاه که چیت سزود
معرضه دوا من آن و دوز بد
طن بدست این قسم بود سو
داشته را که زنده نفع خشنید
غیر غش این سر و در و طحل
دوست بدینا و اکثر نکند
عاب قنعم با هم ز در و جد
سیکند ز در و دم آنگاه که مد
صبر که فرم کند علاج غم آخر
شکر لکمی کنم که در انیسیم
فاسد و خسته که کارگاه چل
این بخرم سر انقوم سید
نوشن نا بکین کاهش ششم
کاخچه برای خرابی تم و کاهش
ختم سخن را ازین غزل که در
روی تو را فروغ وادی این
سلسله عشق طوق کرد غفلت
نگاه چرخ کتیرش یک خفا کند
زخم بیکس از لطف مر می بند
اگر قلم نیک شود و چرخ در این
گذشت یکمیش که شده غافل
سپهر مرتبه آن که قدح خویش سپهر

عاست کند روی نه غایب اند
غیر صبا هیچ یک راه نه سپود
خبردار و فلک چو در تو سپود
سجده و یک سجده ز برای و سپود
کای ز شانه بر او و دام جان و
ورنه تمار فقه قبول معبود
غزوه را که رسد چه سود چه شود
اگر زنجیرش زنجوی بد و رود
صحت یوسف باز در لطم
وقت و دوع آمده است تو تیر
روز حدایت با قیامت می رود
و او چو سموم جان چه سود ز
و وصل شما که بود غایت قصه
این شده تا بلباس فلک دل بود
و به خبر پیش زمان چه بود
و بشن خبر بن توقع امر و
مرشد کاشان دود کا فر فرود
لب نبوی اراق ساز کند رود
بوی تو را دلیل کعبه مقصود
سجده زینب این است نچو داد
بجز مراد ف ناوک با نکند
اگر پیش از آن به بایش فلک
اگر قلم نیک شود و چرخ در این
که کس برستی خویش را رضا کند
خبر از برای سجود و درش فلک کند

خاست تا بر فضل و بادشاهه
 برق تیغ آسمان ازین شکوه منبر
 حکم حکم گشت ای نفس نفس غش
 دیگر یار تو بچرخید کسی کو برادر
 گوید در طافات نیرودان ^{خسته} لایق
 پیش تقوی با چرخ فایده نختی
 کعب چرخد مولودت هست این موطن
 کاه ز پادشاهی دولت برین می دانست
 مشایخ بول خود و نامو هر روز
 بی لقب باشد بدین معنی
 صدوه با شاهین کند بر دوا
 لبیک کند چرخ آهن محو کند
 روزی از خود نشد از این
 در بر بر سر فرزند و بر
 کوشش و دین تان چنان
 و بر نهنگ و چون یک
 بر او افتد چو نفس از دست
 ای دیکسو برون شاید نیرودان
 لبیک گوید نام تو از پرده
 تو خورشید شمس تو بر هر
 تا برین تاج و تخت ازلی
 حاکم است کور ریز جیب
 بدست کشن بخشش
 ترش را دیدم در آن کش
 چون لاتی و عشرتی

خلعت نادر پیش او داشتند سادین
 باو کر که و خرمشایک و کنگر
 دست دست استایدست تو کرد
 سامری بر موسی کو سالار بر پرورد
 کر چه با چه میان بود و زنی شاه
 توشه عیسی کن هر چند شیر کجند
 خاوند این هزارم و حاکم این
 عادل کن منافع کجور و دایره
 قطار ایندوزخ آلودی و در کار
 بی طلب بر بخشن فند و شایه
 کز باقیم بود و سازد و کر غزار
 کوکر و شیرازند و باو کر که
 دشت مشرعان شیر قیامت تنگ
 جوشن بخند و زخو جوشن کند
 ال کردون و تان رستم بنه
 تیغ و خونشنا و جوشن یک
 در فلک افتد چه کس بشکند
 بر زنت و دلدل بر و شایه
 تیغ ناک سوز تو از سر کشان
 سایه بری ایکنه جزا کر و داور
 کحل تاج یکشنا و صحنه
 دست جانی است لولو خنجر
 یدم وادی بودی و سر زشت
 چون فریادیم دران دوی
 خنجران و خنجران و خنجران

زارم شد هر دهره شکار تو بر تن افتد
 بر رو و دار و سازد سینه تو پیش
 سینه خفی بکجا کار کاسید صبر شد
 ای کسی ایستد دولت بر او شد
 سید یوسف کجا کرد و شد و کرد
 اگر نبود میقتل تیشه عزت تا ایستد
 تیغ دست سیر زانده که زهر و دم
 کان نه چون جمع جود تو که کان
 کجا بخشش کجا بیت مفلسان
 قدر آن منساب و پاسبان
 زیر ستان و دود چنان خفته
 در شمار شد کانت هر که خود را بشمار
 تیغ کرد و زنده و خوشان چو بر تن نهاد
 کرد و تیغ اکنون ساخته لعل هر آن
 زله اندیشه تیغ سیر دلان را
 کردن شیران مشک تیغ سر زلف
 کجا و کرد و در پسر سایه برین تیغ
 قایم غصه ز پیش و شایع و دل
 هر که بر تن دود فایع کشد
 تشنه لب و ایک خوش کجا خوشی
 سالها شد از دودم بود و دل آزار
 تا آنان که هر کند بچون قوی می کشد
 کشی ویدم نهان و دلی لایق
 تراغ کمک نفس رخ زهر طرف و رخ
 شایع کردم فبال تو رخ شایع

نرم شده او را پس چو بستند پیشتر
 کعبه دارا که و ماند و رفت مایه طبع
 دست حق بسید که چشم خمر بجزار
 کی کسی کرد بر سن و ابرویان اختیار
 منزل حمی که باشد چراگاه و چهار
 ماضی اندک که گزیده سلام دار
 لیک ابرو چون چکان لیک ابرو با
 ابرو چون دست و نوک ابرو با
 که و ریزش ابرو دست سایه افراز
 دستکار نشاء چو او را در بر سپید
 چهره و ستارگان چو سحر قدر و قدر
 سحر و ایندکنه و او بر روزگار
 کوس کند از نو جهان و چهره و بید
 لاله کون حواری خن و کون و خاشاک
 ریح اندیش رخ سرکش و سپید
 کرد و کرد و غلاب تیریزان و شکار
 شیر گردون جویدار و کون و شمشیر
 لنگر فنج انیس و خیال اقبال و نیا
 هر کار بر سر آمدن کند اندک و دار
 کر سه او لیک اندش غلی مور و دار
 هر بنیان هر خاک که در مع خن و خن
 آزان لولو که نشکین طبع و بنابر
 وادی دیدم وادی وادی وادی وادی
 مویانک و قفرو زنی هر گوشه و بنابر
 دام کس درم بر روی تو و بنابر

تازان بحسین سالان دستم
از رفیقان منی دیدم کردانده
کعبه کوی تو کردم قصد که شوم کس
باد و باد باشد خاوه رانهای که بر لب
دو شوم کنی نماند شبهای اگر بر
سختون شب تاریک بر خند که
بابا بر منی مسلمان که کس
زهرم همه زین شایب با تو شوم
من خود به عادت برآورد و کذا
کفتم که که بخت یوسف را کذا
یا مرغ سلیمان که نماند سلیمان
یا دست کل از چمن خلد قناده
یا آمد و شاپور و شال رخ پرور
یا کرد و نام من میانم و نشان
آن نخل که در دوزخ کنش نه بیت
تا نامه که کفتم کنش به شمشیر
صد بار فروغ خواندش نشوای
نه نامه یکی درج که زرد و اندر
نو که قلش مشک با فوشرشته
در دل همه بود و فکر آلود
ای تربیت پر تو و تو من
از صدق حدیث نبوی که نیست
سو کند چاک که تو خود بر تو
نور خدایم که بر من رشک بر کن
بی مثل خدیو ابر بر سو کندم خاوه

تا از آن شکیس غزلان که کردم
در رفیقان منی دیدم کردانده
طاق ابروی تو کردم که شوم کس
باد و باد باشد خاوه رانهای که بر لب
چشم سباطعه همی زد و جویر
چون با سرسیاهی بر کعبه
او خنده از گردن آفکند و بر
دست سحر تجریرش فکر بر
ز دست مبارک قدی مقصدید
که کرد و کرد و دایم تیره و لبر
آمد رعبا نه بقیس به بر
از حوران کلف باد سحر
آسترد و دیدنشت باطل از هر
ککاک که نشان کف فخر لب بر
طوری که بود بر سر سحر
دستی که فراداشه عطا شرب
بر بار دلی خوشتر آمد با نظیر
پندی که در غیبت پدر لب بر
کا فور تیر اندر مسکش بر بر
اک فدا و کذا دم بستان فکر
از مهر و خشان به بختان کج
ان که سر کوی تو کند و پیویر
هرگز نه نیم باز دوش لب بر
کش عمر گذشته است بیوک کبر
چون برده فروشان چه بخرد و بر

مشه من منزل تبرک ای کمان
منزلی اینجا سالی لاسی لاسی
فکر هرمان کن کردم بود و چون
دوستان را بر آفرید که هر دو
بیت یکسان بود که به تزلزل
کفتم زانکه کفاده ششانه
روشن نه سباط فلک اذ کل نجم
افکنده رکفت ساقی که در وقت
در دست کفانه چو شامه بر ویر
یا سلیه ویرانه مایه می آفکند
یا راه غزال فتن افکاده در شینه
یا سپیک شد آورده مشکو لعنا
یا قاصد پرورد که برشته زان
سر چمن سرودی که زیارت
نقش نقش با صبر وادست کبوتر
آسوده و لی تکلم از آن نه نامی
از انداختن مهر بنار چه شیرین
چون آفرید که در کلک به لالی
راه سر کوی تو سپردم که بیشت
چندم بی آرایش این سته که بتم
بودم ز تو کرد و زبون سید غم
از تو سی خنک سپید است که من
از کمری بخت سیه راه کنم کم
دور فلک آفرشته ام آفکند کبوتر
کا هم سر کوی تو آفرود که نشاید

مشه من منزل تبرک ای کمان
منزلی اینجا سالی لاسی لاسی
فکر هرمان کن کردم بود و چون
دوستان را بر آفرید که هر دو
بیت یکسان بود که به تزلزل
کفتم زانکه کفاده ششانه
روشن نه سباط فلک اذ کل نجم
افکنده رکفت ساقی که در وقت
در دست کفانه چو شامه بر ویر
یا سلیه ویرانه مایه می آفکند
یا راه غزال فتن افکاده در شینه
یا سپیک شد آورده مشکو لعنا
یا قاصد پرورد که برشته زان
سر چمن سرودی که زیارت
نقش نقش با صبر وادست کبوتر
آسوده و لی تکلم از آن نه نامی
از انداختن مهر بنار چه شیرین
چون آفرید که در کلک به لالی
راه سر کوی تو سپردم که بیشت
چندم بی آرایش این سته که بتم
بودم ز تو کرد و زبون سید غم
از تو سی خنک سپید است که من
از کمری بخت سیه راه کنم کم
دور فلک آفرشته ام آفکند کبوتر
کا هم سر کوی تو آفرود که نشاید

ذکر احوال معاصرین

وزگی تو قفسه گزاشه بخت کردم بر تو خجست بهم بخت تا ماه سپردن فکند طوقی بود	جانم بایم اندو خاطر خطر بر بر چند کند جلوسانی بضر بر تا چرخ ز کلیل منداج بر سر	چون بل در دهم دهم کجاست آری بخود کس رنج خوش بند بر گردن خیم بود طوقی بود	چون ای دوشم و ششم ششم بر خجست چو دهم ششم بر و کلیل جلیل تو مکمل بگر بر
این قصیده را در مصیبت سلطان جهان			
چون شد بخت طایع خرافه بود اراسته ترک روزی قیاس بر ممت کرده باز زیر کمال چرخ	افلاک شاه رنگ ازورنگ کس بمنده وی شب درید بر بیکو کس شکوه کرد عجب خاور و دوس کس	در سگون از قوس کده ان جلیش حای صوب تبسم نه کس کفتم بغض که چه کشیدش کس	رام مهر روم شد این شمشیر رخت بر زمین پر کوه و بستان ابر و ن پرده بر خرابان جلیش
کشتا برای نیکه مند جریح رو سولا می شستن که زمین جریح او کی در داغ کرم می افتد غلغل	بر در کس که نافه ارشده شش کس بر جرح بنشین فکند سید کاک کس از خاک کرد که تو غیاف کز غلغل	از سنگاه سرور دین مرشد کس کردن آستان شک از دست کمال از نفس قدسی تو می بود مد کس	با کجاکند غولایک نجاک کس مانده خیران که از لای غلغل ایزدان خجند می پرا به لک کس
بر قدا کران تور دوی می شد روز و خاک که تبه جگر می تیغ افتد نو که بر می جاک کس	نه نفس خاک که بود این ازور کس بسکام کس که ناله چون عدا کس تقد ز نعل خوش بدست کس	هکند رت بد که دوازده کس رنگ دلا و دان همه را کوه کس پران عقاب تیر زنده بر جسد کس	آن چاکریت ز سار و شیشه جلیش چهره سادان همه را رنگ کس رنگین بنال تیر بهار کوه کس
آسود و ریر خاک آینه ش آوند ریزد و باد صحنه از بیم کوه سرو او بر سر فرسوسه جلیش	یاد او شاد و رستم دوزم کس بر سر کشته ترس تو از رنگ کس سوز غیر قطع علاج شفا کس	هکام قیامت و غوغای رخیز خشان و خود خیم بر تیر و تیغ کس شاه منم که فرسوسه کس	خیزد ز جاکنی چو تو بر صدر جلیش چون جوشن ملک بود و خمر کس بست از دوزخ کوه از انجا کس
وای نامی خوش فر که اولاد توین عمری بود که دوم زان کس ریزد همیشه ناله از سر کس	استاد کجده و دکه و زنده فیل کس کارم بود تا سف و در و دم کس که شد در دای که زهر کس	روی ش غبار و رت مانع کس آستان خویش مرا کوه کس جامه را می تو بر از شد کس	هر دم ز کمر کوه و دهم کس کوه جامه بایس بود و دهم کس کام مخالف تو بر از زهر کس
در مصیبت مولای منشی شاه مردان			
چون بخرد برین بلند روقا باز شد غوغا سازنده مهر از هم کجده سگوال افتا	خسرو شرق رایت شرافت بخت از او غسرو رت افتا دور از ابهام و خالی از طافت	اشک بخود چشم چرخ چکید کردن تراخت عهد و روزید که تو خیر نواز لاغر سوز	سست از سره شستن غلغل بگیران ستارگان غلغل باشد این پیغمبر شطراقت
که بر منی تو جرم به خیر گفت ز کجایم که میانه	دور و دریش از افت جلاق بر کاب شد شسته آفاق	چون قدا از ان غلغل خیم کس علی عالی اکله بی فصل کس	مبتلا سازیش بر جرم محاق جانشین نبی با مستحق

در بیان احوال معاصرین که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

ای تو نور منا عکرو افشار
دادی آبای سبغ قبل قبول
بر قف ابرو صبا سیلی
نه کرد و کرد تو فراز
بودیت حجم بی نیش ازرق
ناستندین نظم را نوری مذکور
اگر ناید معارج فکرست
کرد و نظم ادم را مورا
ستاد طبع او بر کلن
با کر زنت به فضل رفیع
زاده طبع نیز سارو
سن لی عجب از بهر نیت
گفت اگر می دلی دل از فرزند
خانه جاں که گستره بدان
استعجاب بهر حو جستم
شد ترا سوز و کج غنید
و دست را رعیت سیر کام

ای تو نور حدیاتی احداق
با در چار که نه ز سه طلاق
بر چنین بحر اسباب ساق
استب که رخت و از تو باقی
اگر نمندی تو قیسم از ذوق
در حضور لیکن آن آفت
پایه نظم را بگردون ساق
از ره بر تیرام نه از شقاق
زاده فکر من بر حدائق
ناشو و مرق و وسین ساق
کا ز ابل خام و کاه علق
بهر جزرق ز فکر ای ده ق
کنند کس خسته تلاق
خامش می نام و بهی طلاق
نامیاریستم باین اوراق
دکبری بر تو باشد از شرایق
و شمت را رقصه رخ مدق

کز با بلع کانیات نه پشت
بر قناب تو می بستی فرد
عقلی سیت کز زار گفت
اگر کلف روی آن گرفت بقی
پادشاه بنم که عسری بود
تر جان زبان وحی آفر
از شقام لالی نظمست
لغتم و از کجا و من ز کجا
آن بود رنگ حور بی غلغل
نرم و نازک پرندای صریر
یا بد زلف و لکشتش کسوت
که بود یار و جگر فرزند
سر سار تش کشید از حکم
گشت کوبا و دم زلفی زنده
زاده طبع من که غیر از تو
با ده نایش و خشمه سیراید
ستاد ان با نعد و الاصال

دعا خلقت ترا اظاق
و حساب تو ی عالم خاق
بحر احییت از خباب فوق
در شفق یافت چشم آن زریق
به شمای تو خامه شمشاق
آن صفای صفوت عسل افراق
عقد آنجم کشته ست افراق
یش شهری حو دم زنده شاق
امین بود رنگ زنگی افراق
چرب و شیرین کجای تاق
شاید معنی بخش افراق
است پروردگار افراق
که خلاف آمدی زرم و فاق
اطوطی با طقد است افراق
اگر کش نیست آردی و فاق
از سهر مستعد زراق
در غین با نفی افراق

در لغز با سیم کوبید

چیتا از غمی که در دود و باغ کید
کا ای عاشق بر عشق کبد و شید
بهر نوجوان شاد و کاه و جوش
مرد و زنت دست که در عشق
است با تیر تمام هست با تیر
است بلا شد زبان طبع با تیر

کا و سار و ش کیم که غمت از شرف
کا ای انصوتی با تیر عشق
چون نزلان کا و کاه و جوش
سیدی زفر آن هر دو تیر و کول
وستا باب و کا و تیر از کول
ست تا باشد زبان طبع با تیر

هر که و سار و کول و او سار و کول
چون عاشق از کوبید و با تیر
کا و چون خورشید در کول و با تیر
چون طیار و با تیر کوبید
باز و با تیر و کول و با تیر
خسته نمرد و کول و کول و با تیر

هر که از سار و کول و با تیر
چون جانان از کوبید و با تیر
که چه سحر و با تیر و کول و با تیر
اگر سعدی با تیر و کول و با تیر
طوطی محرابی بند و قمری با تیر
کلبه و با تیر و کول و با تیر

بیت‌های جوهرین آرد چو کبریا دست موی افسار کج قهوه کبریا مهر چرخ حرکت می‌ان کی گشاید سیر خضر لایق طعانت کز سوز و غدا حاجه ترا مبره بود از انانی شمر نکتم بر صله در قیاد ایش لیا هست باز چرخ را خدایا خدایا	آتشیان فنی که کیرد کعبه کبریا بام کرد و نرگند چاکه نازنین شاهان کبریا کشت مری و قتل بر عیسی در فلک ابرین کرد و کبریا اورید چون سحریت مگر بر با نرسین کی بکا بدی کی کند و شیر و خورشید نیت بانوی حقن را در هر حقین	خامه بخت خود چشم صاحبان نه شود ریب تن آزارش آستان شاید از رنگ غم کلمات کی است اگر بر زار جلال تو خدایا جلال شاید غم که قصه حق دولت دین از تو ام بهتر با نرگند کرد و کبریا و یارم از دور و آمد زاری	فکرت و لذتیه تو پیش از این طین خلعت نیاید ازلفت خواه تو خوشی رسید از شرم دم کردی بر این خشتین از دست بر تو او کرد و کرد و زدن باشد و بر کز صدافی نباشد تین دل بچشمین است معشوق بر جان این خواب است یا به سیاری
---	---	--	--

در جواب قصیده هاتف صفی‌الکلیلی

داده خوی مبارک خدایا بر غم غم‌خامی کوشه چشم در کی از دوزخ او پیدا از حتمی جستم و بدل لغتم گفت کاهی اگر برون بخت حضرت هاتف که خاک کبریا گر بسجد حکم او با کوه ای جان سخن مسخر تو ماده متولد و متعلق جسم مصحف پاک دنیا دروی کو شمشیر کجا اگر دانی هر دو بختند در کوه هر یک قرص ماه و سبک که خورشید بود هر جادوی زخم ویران گرفتادی از سطوت ازینی تا توانی توانا توانان را گر با نایابی تو لاف زنند	بدل‌های ازل از آری خنده کج لب لغم خواری دل که عمریت بود ستواری کی ز یاران کشید بجزیره قره او مرا به طر اسر سید در شک مشک تا ناک خود بود که را سبکبار گر چه منوخ شد جنان در غری دلات را نگوشتار اگر سجده تو حضرت مبارک کو نظیر مش کلام اگر داری این به تمانی آن بدستوار در همی میکنند و دنیا در دست لطف تو کرد و مساک پایا سودی از غلب کور چاره طیبایت نیا چار شستی از مغله کان با ناک	بر خلاف کد شسته کفی خند دولب او ز با ده غنای قصیدی که و مساعری کشید در کجا روز میرید شب جایی دارم بجز فی کبریا ترغیب است بر دلش خام که طوف حرم او آمد سرگون کشت رایت فضا بتو آورد خود ایان من معجز خامه ترا حاسد بجز همان چو طبع تو خود بر لباط فلک با میدی دل ز دست نبرد شلای طبع که معارض نشستی از ظاهرون ایک ستاید ز شوق مقدم تو چون دبدل ترا که با ناک جلوه کرد ز فعل جادوی خند	مهر با پیش برستم کبری دورخ او ز غار و کلتاری آهستی کشید بهیاری بجای شب بروزمی آوری چون فلک در طنب مقداری راز وحی است بر لبش غازی لقب نایان بسیاری با وجود تو در جهان آوری اگر سخن معجوبی عیان داری کرد و بنفش سجاری از در افشانی دگر ماری که تو کاه سی بدست آوری با همه دلسری و حکماری بانو میدید زرد رخساری تن سیخا و به بهیاری بر دل خسته دست گذاری لیکن از طبع منسه عاری
---	---	---	---

خود پرستان که با تندی و بیانی
گفتند در چون میان تیغی چینی
میکنندش ز بیم مرگ بگدا
نمی توانست در عیسی را
رفت تا او را ز جهان که برد
در کلبه که کند گریه
شوم در کوشش من چون تو
پارهای جگر فرو ریزد
نه نشاء طم به بطنم خاشاک
هر چه از درد دل ترا گفتم
هر روز از غم ازین غم و باید
عیسی زوی چون بگری باید
پیش لقمان و دعوای کجاست
دوستان ترا بود عزت
افتاد و شک که کنی را فکون
اجرای روزگار زبید و دیدار
آوده قیامت موعود میری
یا کوش واره که سپهرش کوش
جان امیر بدر روان ته خین
افتاد و دست وصف سپار کرد
پر شمرده و خنجر لب میگوشتش
تا که کند جل قاسم می که هست
کوچه چو سپهر گشت شهیدان چو
چونند لباطال نبی و ز راه طی
شریب با و رفت به غیر ملک تمام

اگر از شیوه پرستار
غنوه که چون تان خفا
هر که اندک بر پیش نهاد
کاست جوتی میبودند
بلند از یک چشم عطار
خنده لکهای کسار
بانک قمری و نوحه سار
دو هم را اگر سفت ر
نه نگاهم شعر خفا
اندکی گفته ام ز بسیار
کرد بر حال زار هم دار
پسره پوشی بران سار
در تار و دوکان عطار

در جدل با مسیح نیند پند
تاج بر سر ز و خنجر طلب
هر زاننده را چه غم که کند
هر که بر خنجر خفا دپالانی
از نوم تو ز باد و سبند
نوک خادام خندانند چرم
دایم آینه دلم و زنگ
شاید از جوهر لطیف هوا
بلبل خادام فرمیش کرد
تو ای انباز من درین باغم
بتکی خند که دم از موزون
پیش و انشوری حضرت تو
تا که عزت بود در ازادی

دوازده بند مرثیه اباعبدالله محسن

خو چون لب بریده ازین
کرد چرخ جگر خاک میگون
کایز و فاجعه که میکند
هر ساله در غمناشی که کند

اگر چه خنجر خنجر زین و اشق
کند اوقات را بجز آبی سبیل
کفتم محبت و نمود و اشق مال
یا ساعزیت پیش لب آورده آفتاب

بند دوم

لباشه صید وای خوشتر کرد
نوز خوش آب خورده خاک کرد
بانک رحیل قافله سالار کرد
از خون نوشته بر در و دیوار کرد

از تو روزگاری بی تریه شد که گفت
نحت حکم زواله طهالان بی بدر
شد کار نجیب زوی اشتیاق کرد
افسانه که کس نتواند شنیدنش

بند سیم

الطی خراب شد تبنا می ملک

سرکشته با نوان جمع گروه دین

خرد و جایشان بر سبیل
تیغ خنجر که نه و جوتو آرد
جلوه خفاش هم شب تار
نکند با مسیح هم کار
در و غم نسیم آفتاب
چهره شادان گلزار
از خرام سپهر زنگار
از لطف آه من کند تار
نزد که کوئی و لغز خفا
دایم استرا کفاف نساز
کرد و نیروی طرح تو پاک
چیت سودش بخیرین کار
تا که خواریت در گرفتار
دشمنان ترا بود خوار
در خون کشید و رخ خفا
کفنی قتل قاتل شریک فانی
چون خنجر که غمزه آلائی خفا
بر پادشاه تشنه لبان کرد و خفا
سالار سردان سر ز جوش

چون هزاران سرباز کرد
وز آب دیده شربت سار کرد
در کار نجیبان چند کار کرد
یا رب بر لب جگر آمد و کرد
اند سهار گلشن ویران کرد
چون خنجر نقش بر لبان کرد

نه اند و غیر او کسی اند و در قیوم
سجاده و بروی سر او که با
آید بسوی سر که و اندک زانکه
منوع شد که بجان ملت نمی
حق نمی چو ز فراموش چنین
یار با تو ای که خلعت کنی که
لاراحه طبت دست کافان با
چون کسی عنان گفت شاکر گفت
پس بجای آن که دستش بداد
طشت محبتی که بار بار بخت
از خاک و خون بی خجاست چو
کردند پس بر نیزه سر می که
شد بر سرسان چو سر را بدار
از خیمه آتش سید و خیمه
مکرمه غیر بنده کردن دست او کسی
اینکه شکسته غار پیشین بر
چون بر پیشان می که که برافرا
عضای چرخ نظم از یکدگر خجسته
از تند باد حادثه وینده در فتنه
تا که نگاه پردگی حمله سبیل
پس کرد و بر شیرین اندک شکوه
این و غیره بر نیزه اعدا حسیست
این در شکست که بخیر پیش
آن پر کشاده مرغ های سون غلبه
پس ملاکون علامه که در فتنه برادر

از زنده غیر او کسی نمی سرانجام
در بر کشید تنگ سر او که با
باید و چنان مانده کس از دست نمی
نکته است است منتظر در حلقه نمی
در حق ایت نبی حرمت نمی
کیر در خیمه حکم خود و عترت نمی

بند چهارم

آید بسوی متصل و بر هر که می کشید
نگین با ش کادت نیک گفتا
آرا کشید و یاد کنند از نمی
انیک بخوان آن بی نامک گفت
بیطول را جواب چو گوید جوهر
پس گفت این حدیث و جواهری که

بند پنجم

از دست داد و درین سر را کشید
سپیدی حمزه جاک فرزند ک گفت
عیدی در راه سپهر بر کشید
و باغ کشادست علی ایام ز کرد
اهم با بی سزای که حور با داد
کشید دنیا همه کران بوشهر

بند ششم

افکار اگر سیلی غم شد که بود روی
عزیزان تر حسین و تاج دین
ارضا خجسته عروسان ایت
کردند و کوفه من که شکست

بند هفتم

تا بان نیزه رفت سر و دلین
مانده بر طرف بکون چشم حسود
بجو کشید ناله باغی چنان

بند هشتم

آن آموی حرم که تر نباده پاره
آناه خف که بر دوشک ایت
این سر بریده از تنم دل موکل
انک چو کرد و تنی از شکوه

می شست لب بد و غبار از فتنه
وفادار و میرست این بی بی
گفت این حدیث و خورن نیک گفت
از امت نبی خند عترت نبی
دستی که بود و دور و رویت بجا
سرکوهان قاهر و وحشت نبی
پس کشید غرق نشد و آتش نبی
از شیت زمین خراب و روی کین
از فوجان غازی رسول ایت
همه بر من دست سلیمان گفت
بر چشم تر ز شرم می نبی گفت
پوشید و کباب روح زنده را بجا
افکار از شک شفیق صبح شکایت
پیرایه که خاطرش شسته بودار
گفتند بی جازر بجا با سوار
وین خیمه که و شد و نشان سپاه
کردن لشکر سوارش روز جزا
بجای می پرد که ان اتفاق
در جوی کشته خود کجا فساد
کز ناله اش بکشد که و صد فساد
تالان بگریه گفت بدین بکوه
در خون کشیده و من صحر حسین
کوئی کسته عقد شریا حسین
کرنا بد و هاتم بچی حسین شست
کسیو کشود و دید سوی هر جزا

کاهی با نوبی مبتی سیاهالین
در خفا رو عده و مخبر چاندین
آن کلبی که اندوم روح الایین
وان کدی که داشت جان و تن
لخی چو دشر غم دل و درش
کاهی جان پاک میو جان تن
اشیر خدا بجو خوش کرد که پیش
آل بنی غریب بدست تم سیر
عاطان نریغ ظلم سلیمان کن
ترسم دمی که پیش این بار شد
ترسم که در شفاعت ملت بر جوش
آه از دمی که سرور لبک جانین
باشند که از دامن مجسمه میگو
کی باشند این که گرم شود و که خوشتر
یار بنای علی المین بر خراب باد
آلوده شد جهان بهر لولوی کفایت
لب تشنه شد ستید جلوه کوشه کفایت
سکر دیش مجسمه کمال بنی سوخت
غیر از قوچ من نالد و نالان نازین
آنکه که تمام آمد انشب بخرام آمد
چه با کم از قفس کنون رفتن کفایت
چشم می افتاده امروز
مردیم زسوق زخم و کج
افتاده و پشیمان مرغی را ویران
اخبار محبت زورت پای است

بند نهم

کبیر زما و شور قیامت باین
خاک از نسوم حادثه کربلا باین
چون بلبش بریده بتیغ چکان
شکر کمال زار جوانان آهسی
وان سینکه که مخزن علم رسول بود
با این جهان غنیمتشان رخ فاکر

بند دهم

از تیغ ظلم کشته تو زنده من بچ
ارکین بخون یوسف وین پرین
آل بنیاد که مراد وطن دین
وزخون و خاکف امر دین
عربان پرستین بنی اسیر کربلا
خاک از نسوم حادثه کربلا باین
اگر آفتاب شرب و بطی غنیمت
کند تم نصیبی تنو حال دل خرب

بند یازدهم

خاموشی این که ناله لب آب نشود
سر گرم شود با سر از تر چه شود
چون داد خواه شافع روز شود
ترسم که این جهان استخواند خاشی
فرا و از اثر مان که زبید و گویا
شکل که تر شود لبی از بجز مغفرت

بند دوازدهم

افکارا درنگ و دین با شتاباد
وامان خاک شسته ز طوفان باد
هر جا که حشید لیت لعل سرب باد
مرغ دلش با تش حسرت کباب باد
مار دزد و دخواهی آل بنی شود
سر کام ملت بکشند کیزان
از نوک نیزه یافت سر قلاب باد
در موقوف حساب صبا جی چو پند

بخش یازدهم

بر کوشه با مدم که نشین باد
حسرت بایدم چون لیت ناله و ناله
اکا فاده حشریم ما هم شب
کردیم تمام ما تمامت
یا هجر در کرانه یا عمر در نهایت
بندیم که بر بایست چو بودی باین
سر کوی که هر دم جان بکجا
از دیده نهفته ما هم شب
آسوده تو دور وصالی غری
چون ملک دل ترا شد از جبر جیتا
بر سر و قدی خفته با لفتان بود
ز نهاد کش با می ز سر از صبا جی

مار العصبه جزو بلاست برین
مردشان شید و نالان باین
آرشت کین نشاند تیر لایین
با این خطا زنده و ملامت جانین
آورد و رویه سیکر یک برادرش
بر کشتگان آل سمیر کفن درین
خرم سبزه وین وین وین
سحق شام مار و سیل ازین
تا حشر اند دل مر جسته جوی
و ان رحمت از کف مدم شد
در عرض شکایت این جفا شد
بنکام و او خواهی خیر این شد
کره شفیق تشنه لب که باشد
تا واد و املیت دهر که در خشر
اوش چشم تقصیر این حجاب باد
در عهد خنچ چشم کوکب بویا
در پرده کوف نمان غلب باد
جایش بسایه علم نور باد
نا چند چنین باشد کج چنان
فغان کشتی ای با بد مهر شاه
خون سیکر از کجا هم شب
ا هجران کشد از من فضا حست
سلطان چرا پند و دلان و دل
از دل خبر ملت بهما که فغان
جالی که توان داد و دل تنو جان

بفرمایید که در هر یک از اینها که در فردن نام تو بام خدمت من شوم چون گشت اینم در این بر غم غم که ای که در این دل جفاکش مرگ و زنده بر وصلت شد زجر زخم و زجر دل از هر دو عالمی است و دل بهریم و داندی که گشت گفتی که درم که ز تو و میری ار یک کاه کار مرا ساخت بدل از خلد خالطه که لعل نگرم از تو لعل عقد دل	بفرمایید که در هر یک از اینها که در فردن نام تو بام خدمت من شوم چون گشت اینم در این بر غم غم که ای که در این دل جفاکش مرگ و زنده بر وصلت شد زجر زخم و زجر دل از هر دو عالمی است و دل بهریم و داندی که گشت گفتی که درم که ز تو و میری ار یک کاه کار مرا ساخت بدل از خلد خالطه که لعل نگرم از تو لعل عقد دل	بفرمایید که در هر یک از اینها که در فردن نام تو بام خدمت من شوم چون گشت اینم در این بر غم غم که ای که در این دل جفاکش مرگ و زنده بر وصلت شد زجر زخم و زجر دل از هر دو عالمی است و دل بهریم و داندی که گشت گفتی که درم که ز تو و میری ار یک کاه کار مرا ساخت بدل از خلد خالطه که لعل نگرم از تو لعل عقد دل	بفرمایید که در هر یک از اینها که در فردن نام تو بام خدمت من شوم چون گشت اینم در این بر غم غم که ای که در این دل جفاکش مرگ و زنده بر وصلت شد زجر زخم و زجر دل از هر دو عالمی است و دل بهریم و داندی که گشت گفتی که درم که ز تو و میری ار یک کاه کار مرا ساخت بدل از خلد خالطه که لعل نگرم از تو لعل عقد دل
--	--	--	--

رباعیات

از دود دولت هزار دل زنده بر کرم من شب به شب میخند اوراق گل از بهار شیرین شود یا که در دست جرح حلیت انداخت گفتم که چرا طغی کنی این دو با من است ای مراد و گران	از دود دولت هزار دل زنده بر کرم من شب به شب میخند اوراق گل از بهار شیرین شود یا که در دست جرح حلیت انداخت گفتم که چرا طغی کنی این دو با من است ای مراد و گران	از دود دولت هزار دل زنده بر کرم من شب به شب میخند اوراق گل از بهار شیرین شود یا که در دست جرح حلیت انداخت گفتم که چرا طغی کنی این دو با من است ای مراد و گران	از دود دولت هزار دل زنده بر کرم من شب به شب میخند اوراق گل از بهار شیرین شود یا که در دست جرح حلیت انداخت گفتم که چرا طغی کنی این دو با من است ای مراد و گران
--	--	--	--

صبر و استقامت و شجاعت و شهنش با اشراف است و چاره دار و خوب نیز و
اولی که بی تو چون بی از تو حق عاجز
باین امید که اندر بدو بیارام
اگر ای نهش که در دستش قیام

افغانی که در این سال که گفتم
افغان که نیست بوی و بدی که
صفحا است سیزده ابرویم

از اغانی و ابی و از علم شیراز و از سلسله سادات و شکی بوفور و من وجودت طبع ممتاز و دارا و ادبیات البدن مفسور و
عقبش در انداز مشهور و مفسور و حقیه نصف حقیه خالی از فضیلتی نبود و حرفی شرح طبع و خندان و حرفی حرف

و نکته دان بود چنانکه از جان و نصرت اهل کمال راغب اهل کمال نیز صحبت و اطلب کرد محققش اتفاق افتاده ای حضرتش در کمال
 فطانت و کیاست و طبعش در نهایت تکلفی و سلامت و در مرتب نظم برغم فقر که چنانچه بطریق متقدمین شایان بوده اند سرسخت
 میشد و در آخر داری بحال بقا یافته بطریق سیر از حسن و اهداب قطعه خطاب معشوق با قطعه دیگر در باطنی از دوست

ایک بر جلدین چنین آمدن جوانان طعن بر جلد باز تو زنده موج حیر	شود از سر حن تو خوشید صورت بخون غامد که قصه بود	ایک بر جلدین چنین آمدن جوانان طعن بر جلد باز تو زنده موج حیر
سینه بر پای کجا هم نه تو حیرت فرخ گدوم که چو خورشید بود کجای	که نگاه تو بجز آمده چون فلک تو کجا مهر جان تاب کجا سسل کمر	سینه بر پای کجا هم نه تو حیرت فرخ گدوم که چو خورشید بود کجای
چندیتی کمر از و بی نیت که بهر دوازده طفلی بود او دوازده	کر من بر خور دانه آه قه دلبر تو این خشت که زیر پای ساغر تو	چندیتی کمر از و بی نیت که بهر دوازده طفلی بود او دوازده
سیلی دهر بخود دست بر خن کمر بلکه او تم شود از نیم جانست	تو می راست سار دول و طاف بلکه او هم نه تو این وفا آموزد	سیلی دهر بخود دست بر خن کمر بلکه او تم شود از نیم جانست
عاطش از تو دیکم ز تو باشد سازم آنکه دلش دلف و دلش	سوار که اگر گیسو ز سر نه شود سوار که اگر گیسو ز سر نه شود	عاطش از تو دیکم ز تو باشد سازم آنکه دلش دلف و دلش

و لفظ

که گریه و دینیم بر سر زوین بهر زان و غن بخش زمین	قصر حسرت کشی دام آرزو بدانش در آرزویم منقار	که گریه و دینیم بر سر زوین بهر زان و غن بخش زمین
بدر کبابی فرستم قاصدا بصید دل میا و کن ام	ز هم دشوار و پای چاره بسته کسی بخیر کاهت کعبه که دیر	بدر کبابی فرستم قاصدا بصید دل میا و کن ام
بر دل تری شفت صیادی خود صیادی در گریه و آوار در	قصر خانه در بسته اش کن این صید ضعیف در میان چو	بر دل تری شفت صیادی خود صیادی در گریه و آوار در

صهبا

صهبا همش اتفاق خلف ملایم انداخت و احدا را در
 دماوند آمده در خاک پاک تم ساکن شده و متارایه سجا متولد شده ناسی سال در آن عرض تبرک نشو و غایفته حال بسیار
 که در صفهان می باشد و شوق شرب هم رسانیده و اگر اوقات باین فقره میرود و نسبت شاگردی بهر جوم استادی
 دار و الحق صاحب خلاق فحبه صفات سخته است کویا سرست باکش از عمارت ربعه جزو ناری ملا و ظاهرش نیز چون
 باطرس در کمال صفات و در عالم شاعری قبل سلسلی و رباعی کوئی مایل و در شهر موزد و نان تصرفات نمیکرد
 و تمام بسیار دارد و در تصحیف الفاظ میکند و جمعی باین علت از و در تاب اند آخر الامر و تیر از سلسلی باقی از حال نمود
 و هم در آنجا مدفونست بخت صیقل سال رحلت و تباری صبا حی گفته که دماوند مانع کمال تها از و در مصرع دوم تباری است
 هک صبا حشر و نقش از تباری
 دایم بود کوثر لبریز جام صبا
 اند این شاعر و غزلیات از دست مذکوره است خوب گفته

شیرین بخوابی که خودی با بد قیاس نظر داده است که در دین تو نیست و از او و مستخوان برود از سینه کشیم چغای تو او و باز به بین محرومی عاشق گل شاد تو و ایات کرخان به نام تو میروند رفت و بیا و نده تو غم غم غم غم منم دلم تو مرغی که میروست مرغ دل من که دلمو بشکست خواب که منی بی سیرستان فرزند حاشا بکسی شکایتی از تو کنم گویند که از سر و قد آن سر و قد آن	چون ز خودی تو خیرین ز بقیاس که آید که با خود او باشد که با از غلظت منبستان غمت در دل که خود بخود میبست نعمان بعد از بدل و بدل و بدل دوست به غیر تو شمع من میبست و در دم غمت شمع من میبست آن بیک که چون کدویش با کشتی و دلم سر زلف و زلفش که بزد و اما تو بیک چو غلامان دارند با کوه بی نهایتی از تو کنم از چشم بد زانم دارد و رمدی	شادم با سیرین که بکوی نفس نیست باز آمد و بوم و بومیت که شود رفت باز اگر هرگز مرا بر آن برفت به یونانی اغیار میرم حست آنچه من شمس امید که دگر بشود ز دیر جمعی به تیغ میارید بر این آنکه از این سیری تا شمس حمن این غم جان که دارم و دارم و دارم پایش چو کشتی بی آردی آنکه که نبود و ترس من نشان با یکس کشیم غیر تو نیست فی فی بودا چشم من این است شمس	خانی که قانون بر سرین بر سرین زین آتش منفعت بر آورده و دوست نیست به خرم کردی بلایت بر غنای نیست بلکه سر کاران و آنچه از غیر شنیده است خوشی ساخت کارم با حق تو که بر این سخن دلم و حرف نفسی شنیدی تا از خاک کشتی تیغ از انعام نمی از بند بر آید چو پایش کیند امروز تو را دوست بدان دارند چون تو که سر کشتی از تو کنم بر چشم خوشی اگر رسد چشم بی
--	---	---	---

فقد نامی از برای عروسی کوف گفته قطع نظر از تفاوت رسمی از برای عروسی مناسب کم اتفاقا داده نهایت هیلان او نیست

تبع نرم ابل فکر آید که هست از نگو بنجدن و دمای نظم هکک صیبا به بر بخش نوشت	مصل افروز سخن چون اموری هست باز سخن را جوهری زهره آمد در کنار شستری	آنکه باشد نوع و وس طبع او آیدش در بر ز دور نهران طبیعی استش میرزا عبدالباقی از اسادات مخلصی	غیرت افروزی تان آوری دختری چون مهره در نیک خنجر غیرت افروزی تان آوری دختری چون مهره در نیک خنجر
--	---	---	--

الصادق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ضعیف آمدند بر بانه ایلان ایشان میرزا سلیمان از فارس اهراق آمده و در اصفهان متوطن و نسل بعد نسل ایشان بحد مت سلاطین صفویه منتظر و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و تکریم و میرزای مزبور مدتی بطبابت ما و در شاه سپه افراز بود و بعد از آن کلانتر اصفهان نیز کرده که محبتش اتفاقا داده و میسر شد و خالی از علم و فضیلتی بود و این شهر از دیوان و انتخاب و در اینجا نوشته شد

و یکم بچه رو فست که نشاید قسمت ما بر دانی که می کشد بیک همه و وصل نامم که نامم زهر منزل بی دور و بیابان که نشاید خوش فخر و بیاد چون شکر کین	کس مشت حسی تخمه بر دماغ که از آن مرطوبی دل که می تپد همه مرست نامم که گویم که غما و امید که از اعلی ای که و ایان بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند	با دست تسی آمد نامم که نشاید بیتور سینه زخم هر چه درین ایام با کدلی تو از خود حکیم باشد نیک منم که روزگار من آفاقین از کین گران میداد که بر نیک و نیک	جز دست تسی تخمه خود و کرم بیتور بدل شکم هر چه درین ایام با غلامی تو از خسر و کم باشد نیک محبت پدری مهره ای بر دست با دجل خون من که خونجی که کین
---	--	---	---

شکری از خواب خوشت نیکو کردی
چو دامت که بر مرغی که یکا کردی
چو تمس است از تو ای نال کرکن

ناکرد خواب و مسجد که خفته بودی
نمی آید خاطر که شود نال کندی
که بمیوه تو دوستی توان در کردی

در آن کش که کل من در بر تو بنی
فریاد که غیرت نگذار و که چندی
رفتی تو رفت زندگانی افوس

منیاد غم با سید چیل شایان بودی
از بهر تماشا سخی از رنگ بر روی
اندک سری دشت جوانی افوس

طوفان اسبش میرزا طیب هشت از هزار جریب من اعمال ز نذران جوانی شور با ستغای طبع و تکلفی خاطر مشهور کرد

لاقات اتحاق افتاد و رجعت شعر مشغوف و ابل و در کار تاریخ زبانت مشغوف آخر الامر در خف اشرف علی ساکنان شرف

یکچند ز دور آسمان دید جفا
آمد بجلو پیش من کز آفتاب
بهت باحت طلاقه لب بود

آسوده چو در خاک گنجها گشت
آن جبهه میکند که گنده و افتاب
آفتاب آسمان و آسمان آفتاب

طوفان در دریای خف شد رخا
او را مکان ابصار و در لای پنهان
تا شستم با یک کویتو رفتن ازین

طوفان سر و سر و سر و سر و سر
این اشعار از دست که گویید
او را لایق سالیه مرز بر سر آفتاب

شد بهاری عیان که در گذار
در خوتی و منور من غم که سبوت
گفتی بکن جنت مار و روم

الاله سید غریب و کل فی خان
چشمست همه رخنه دیوار در رخا
در واکه جنتی من نیست

شد چمنزار لاله لیلی خیز
یوسف بجال با مر من نیست
بنو و کوشی که در آب و کل تو نیست

چو ستارها زبید مجنون زار
عقیوب کمال از مر من نیست
و جیر تم که در جم چو در دل نیست

شدا زان لیدن از غره شایان
غشش کی بکشد که خورشید و یک
چنین که گشت خیم ز و خیم و خیم

که زانکه جرس من لیکه کاغذ
که من در خود نمی بچم یک لایق
نه من خوابم نیاوش و خوابم

دل گرفت از مر من بخت خلیا
کویم که شکست مر من بخت خلیا
اگر برداشت ز خاک نه زرد بر تم بود

دل و یک که من کرد و یک کشند
با و شکستی من این شکلی یک
عنه که در آن نیست و این نیست

شد مشک من نیست بخریدن
شدم پیرو بر و از دلم شاد
ز در که چو او حصی منور بود

تا دلم خوش شود دل شود شکل من
غم پیری و آرزوی جوئی
بی ز رطب وصال ز در که کند

پس ز دفاقم چو جان اگر خاکم قدم یک
ماهی تو ماه زلفت ساری بروی ما
از بهر تماشا سخی از رنگ بر روی

نیاید تو چو جانی نایب از رنگ بر روی
شای تو سعاد کاک چو بر رنگ بر روی
سیل دل و جز بسوی زان بود

را با حیات

بی ز رطب وصال ز در که کند
از بهر تماشا سخی از رنگ بر روی
گفتی که بگو چه روز غمت ز رزم

ز در که بنود وصال ز در که بنود
این کوکب خورشید من غیب افتاد
قران سر تو که دم امروز بود

طوفان نفس طب من غیب افتاد
ای زان حقیقت بدلم سوزام روز
طوبی سوز تو در جان غم اندازد روز

دو و دشمن طم چو زلف محبوب افتاد
طوبی سوز تو در جان غم اندازد روز
طوبی سوز تو در جان غم اندازد روز

طبری اشش محمد ریح از مستخرجه اصفا ان است

شغلش ز کشتی و سودا و بزم جش غالب چنانچه هر ساله از برای وفات خود تاریخ میبختد سوای سال فوت احوال امر سودا

فغان برده در شش خود را در چا و انداخته از اینجا یوسف روحش در چاه عدم آسود و عارش در انقلاب زمانه به بقیع رفت

زینکشن من بخت من بخت من

که گاهی ز شکاف نام بنیاد بنی

بر می هم با بدی پا و کس کردن

انه کار مردم اندوه باشد

کسی که کفایت پادشاهی است و دوستش که اگر افتاده باشد

بهنده رفته اشعارش بنظر رسید این چهار شعرا و ثبت شد

این چون که گران کعبه است و آن چون سیل بکعبه افتاد

من الی فانیع نشستم از زبانم که بر خیزند و بنشینند و کبر حقیران

عارف صاحب اسمش ملا محمد علی از کجای خدانت و در غم داشت

کین تو چو کین روز که هست و تو چو هر آسمان است

الفرد صبح وصال تو نمیکند و آن کسی چندی در شب بجز آن سازد

عاشق اسم شریفش آقا محمد از بی مصفاان غلظت داشت

صاحب صفات حمیده و حاصل ایندیده و بتا شیر تخلص از دقایق عشق آگاه و مزار عاشقانه اش بین معنی کواه و درستی

تقدم و همدی ثابت قدم و از علوم رسیده بهر دور و درون نظم سر و خضر فصاحتی بلاغت کسرا بکمال فقر و کمال انشا اگر کز دست

به انزوا و از رویه استغناء بسبب اینج خیا طبعی محاش میگردانیده چنانچه محبت و دوستان از دل و بیرون نیز رفت معاذ الله

اگر از کسی بخش هیچ شناید رفع آنم خیالی از شکالی نبود برغم فقر و فقر بخوارترین بلند و سخنان متین دل بلند ایشان که

سالم است که شاعری پادشاه نهاده و شعر بیاری گفته اگر کسی فعل و تصرفی و لو کان محاد و کلام فصاحت لغز نام نماند

سیکرو و نظیر عبور شاعری قبول نفرموده که باعث بخشش میشد و بیشتر نعل سحرئی و رباعی کوئی مایل بود و چند قصیده

دارد که کفرال آنها شعار عاشقانه خوب گفته و در شان در مصفاان غلظت نشان بر جسته از روی سبوت این اشعار از دست

فی القصاید

تا بر غم کف مایه سودم فنا تا که شود و جهان با که شود و شش

اولی فی الغیب هر قدر غیب از غم که در سواد میانی از طرفم چرا

ایح فلک خوشگوار تر از این دنیا بنایه بسپاره ترک بر غراب

خامس از یکدم دل بیای غلظت من چشم بسته میروم نیکوایان

زوی که که کند به و صد و پیش از آنکه کوش می کنم غم را

کوشم که آن سپهری و صبرم از آن چو بر که هیچ غم نذریم و جوهر

چون غیر عدل نیست که پرده و در آن باز نریم که سر نریم و نظر افغان

لی پرده وقت هیچ سپهر که با در آنی کشد بخون که می غم خار و ست

نخستین کلی چو دست نیاید و چون استعداد برین خود که بر تر است

بر دامن تو آه که گم دست که بر دامن فلک نروم و غم نرسم کرد

مال جور بار شد و در غم غرق این بود و جام که کرد و دست

غیر ترا هیچی که کفرم از بسوس داد و ای که که کوشش را برین ستاد

ایم رخ دل کسی چو نود و افغان کتیم رسم و وصل تو هر که نام

بردم سحر کوئی و غم نشان داد کار کشد که روی تو آید و با بد

تا که شود مشتری تا چه دهد و بیا

از سر باین مرد بر سر خاک میا

گروم بسی گناه و نرسیدم فدا

این طرف و آن طرف هیچ ندارم چرا

داغان عصمتی که مرا بود در شب

و جبهه می که کشد شادی غلبه

در تن دهم چشم که هم توان و تا

پایش کل فرو شده و در نکات

یکشب بی فضا می توان بر است

کوته کرد از سر من روزگار است

شمس شرجی است و ترا زود و افغان

و کس که جان نداد و غم چکار کرد

هر فی که بودش فلک درون

کان روی نیست که تو نماند جاس

نشین کنون بنابر که درین چمن ماند
ای نیک ختری که بنجای طریقات
اندیشه زین نیکو که کویست غنسی
ببینک نیک من بسیار و فارغ تب
کشد و امربان ناز و از تو می نیم
تو فکر و نسیا هر کس که می نرسن
درین خراب بر غم که نیست جای هر دم
تدا ملت چه مونس ز دور افتاد
اگر چه شعله باز است چرخ آید
آخر این بنامیت رسد که شعله
چو چرخ دشمن جانی که شعله تن
صبح روز قیامت ز یکدیگر نبرد
از صبا مرغ قفس در آرزوی کجاست
از فلک خواجه که کجای غفلت گام
عجب خالی افتاد کاین تر کس کشت
نشسته از بهر افکاره
در کار چرخ کزدم از نگره مقام
زین حال پوفا کزدم چون مرغ نماند
باعقل کفتم ازستم و دهر و ادم
قاصد و وصل یار اگر باشد خیر
زان صید پیش دل تخم صید غم
رو باه و بازی فلک می کند زبون
شاه را بهر دو جهان ناز کر کم
امید با هر تو دارم که فی ایش
همچو نفلس که یاد کوم برین ببا

سرودی که جای خود بر سر افراشته
اکامی که روزگار ترا دران داد
کج که فشانده افانیش باغ و
اسیر غم و آهان غیش و مژگان
بهر رشوه که لایق می دادم
سیاه روز تری و موزانه نرود
خوش آنکه پیش نجر بر جگرین سپرد
باین خرابی بام و در کجاست
اگر شاه باز بر سر زنده عصفور
از همی که بود برین قدر مقدر
حصار من و خاک می توانی قنور
اساس جود فلک ازین غم
در چمن گل برش و افشا که شکر
با میکوم که این اندیشه برین
زده در بر افکند و کم که مغمز
بسی شوخ چشمان برین بر مغز
یا ز دل شکسته غمائی بر آید
چند آنکه نقد عمر که و عشق و غم
خندید چار سوجه و با لب کوم
با من چنان که کوه کندان بر آید
بر کندان و از مردم صید غم
اکنون که نقد شیر خور کشاید
اگر دستگیری نشوئی خاک بر بر
خود را به ورنه از کجاست و بر
آنکه خواهی غم ز دست می بین

کردم سببی و امید که دل عشق
این سال سیم است که زینت و کون
کسی که واد بیا وین غم فریاد
چنان لطف تو بی بهر دم که نیک
ایا بزرگ توانی که هست ذات ترا
که کردم بی تو شیر و ان فی افشا
مخور فریب سر می غل بدین فاد
هوای کج سیلیان تا و ترنگ
اگر غم نیک بهفتا و سال افزون
ز نقشه ای بر پانده قدم پید
مدار و بد و نکی بود چه شد کز
مباد حکم قضایا و دیگرش شمار
در مقام مقام ازین برآمد کلام
فرود شد چو در آب خاص کدو
بیکدم زین رنگ دور زمانه
از نبدین جهان که دران کلام
مروانه میکند شم ازین و مدد کلام
بی اختیار ویرد و آهیم بر آهان
دلبر ز روی کینه من همچو مدعی
بیار عشقم و من خسته کبزد
از شکوه و دم سخنی بزدان فرست
دارم نام حق حق بن علی حق
از منت مشارکت آنت خوشکار
بر کجانشان و در کجانشان
را نده بسی هر چند جانب که نیک

نشد شتم که دل تیران می توان ماند
شده و اگر وضعه خاستن غم
من نخواست که و از ترا که خد و دل
بنا مرادی مجنون و حسرت فرید
اجس خلق و گرم شود و شود یاد
کند معاطله با این مسرت شمار
کبر هست قصه لب تشنگان او شمر
نگار که نبارت بر و خیره
شود نشاط جانت بکام غم
که کشد غمسی همچو تو در این و
هسته در بی حیران بود و کشتی
مباد خانه که درون و کون کون
شاید کم که گذر و دیگره بی غم
که با بر آمد ز روی ای حاضر
سبک سیه کشت این که می فکر
کردم اگر با بغضا باز نگویم
پایست عهده این فلک و غم
فران غیر و نصف جگر افکار
ایران بنگر نا من همچو دارم
روزی که گویم اندک از تو
چند آنکه داشت ای پویش
اگر فرود پرست دل و غم
این زهره که ز کف ایام خیم
حسرت میار و کارم از کجاست
با و دل مستمند بنده می غم

هر دو چون همدیگر را دیدند که در کمال
 دشتند و در کمال جان پیرایه چای
 بر یک سیزم کجا دشمنان و کجا
 مسکمی آردی کجاست تا که کجا
 یار جانش و فاسیل بر سر کشی
 تو مست بوده و فلک کجا چرخ
 یکی با شمشیر مصلحتی کجا خنجر
 شب عید است که پیران کجا
 بهر گرفت مرغان نظرم کجا
 خزان بهیوت نیت در خنجر
 بی تابوت سیفم کجا کوهی
 چون خاک رفته خنجر کجا
 نیکویم رنگ حیدر کجا
 دل که شد ساکن کجا
 بر می جان با در کز کوی تو
 صیاد کو بقوت بازوی تو
 کشیم روان پای سحر کجا
 غنچه ز دست دادم سر کجا
 اغیار و کین تو در قریب کجا
 هستی که گزیده حاکم کجا
 ترسم ز آتشی که در شکم کجا
 چون ماه عید کوشه ابرو کجا
 برآه عشق مرا کار شکر افکند
 ز خسته دگر نرید و دشتادم
 کس در نه بسته است بر این شایم

گویند میان منم تر میسر است
 کار که است آن بود و در خنجر
 راه که بریم که در شمشیر
 چاره نیست و در سر فتنه
 سوی بهار رفت تحمل کجا
 در تحمل کجا می آرد و کجا
 ترکمان یکدیگر را در خنجر
 خرابات مغناز او و کجا
 بهر سوسن کیم نه بر کجا
 که بلبل کوی از خنجر کل کجا
 نغمه برادر غیر حاکم کجا
 همه حیرت کیم که در خنجر
 اسرم دل جدا کس بعد از کجا
 که خنجر از دست من کجا
 رفته جانهای غریزین کجا
 بانی و پر شکست و کجا
 امید که ره کیم کجا
 گزیده ز صوفیه بودم دل کجا
 جان سپارم و کجا
 دلم نمی شود که کجا
 طاقت نیارم و کجا
 شوقم باین راه و کجا
 که اولین قدم با کجا
 که ناله و آثری در دل کجا
 شاید کجا کس کجا

عصر بر لب فتنه شود که در
 حواصی طرف اول بود که در
 راه برین فتنه و کجا
 رخ تبا بخند سر کجا
 در واکه فتنی فتنه کجا
 ای سگ کمال صیاد کجا
 چشم و کجا حیدر کجا
 نغمه حیدر برق کجا
 شکار چشم بنیت کجا
 کوشش صیاد و کجا
 در کوی او چو باشد کجا
 عشق پنهان کجا
 وصل ترک که کجا
 غنچه لبان کجا
 در هر کجا کجا
 ای مراد پادشاه کجا
 همچو نوازی نعل کجا
 ای صبور دل کجا
 ترسم ز عاقلی کجا
 از بس جبهه و کجا
 ای سگ کمال که کجا
 یارب کجا کجا
 حریف کجا کجا
 شاید که کجا
 برود کجا کجا

از بی هم میسرند مردم و کجا
 تا که در سر کجا
 کار دلم چون کجا
 راه و کجا
 رفو کجا
 سر زبال خود کجا
 پریم بر بند و کجا
 که روی هم کجا
 بجان کجا
 آشنایست کجا
 روز کجا
 آنکه کجا
 شاید کجا
 گلشن کجا
 افتاد و کجا
 یاد کارم کجا
 کشته و کجا
 از کوی کجا
 یار کسان کجا
 یار منی کجا
 تخم و کجا
 واقف ز کجا
 باین کجا
 چون نیت کجا
 خرد و کجا

مشرقی و مشرق شنیدم که کوفت پنهان
 رفته رفته نیشخنی است نغمه غریب سخنان
 ناز شیرین شک فرمان خرم غریب
 و عیانست چو جسم و دلم که بجا
 از بسکه دیده دلم با دل جفا و نا
 اگر خانه دلم نه برای توست
 یک نفس دل دور و دلت را بخت
 شب آینه خرم می کشد پیش
 واد من ازین دل که در کتبت ست
 پر واز طایران چمن خوش بودی
 نهفته سوی خودم خانه پستان
 امید بختی که بسویم نهد
 گفتی ز خفا لبیکم زیرم
 جام از کف دشمنان گرفت
 این دور در کی بیدار در دست
 خوشم بخور چندان که سروان کند
 نه با هر چه نیاز مانده در آن چارستان
 دعویم بود بام توام آه دانه
 تافل کرد و آرزوئی نام او بودم
 خواب سیدیدم که در چنگ اهل قیام
 بخت دست و پای من فرم خندان
 ویرینه بسبب جسم که چه از او
 میرفت مرا حل تظلم نه زحمت
 بخت و دشمن از ناله مرغی دهان
 رسد نوبت جاندا و ناله بیکم

تا پیش پای رفیع کند که در دست
 ابروهای من چه شده با در بکایت
 چاره بخش غیر از مردن فراموش
 نه که روانه کار آسمان است
 چون نشاند مرا باز و ترسنا
 نفس رخ تو بر دور و دور جایت
 حال مرغان قفس دیده ام چنانست
 چشم حجت بره جرم کند کار است
 با و رب بجزان تو یار و رفیق است
 خوشتر ز بال پر زدن بل غنوت
 جرم آهده بود آسمان نگذاشت
 یک عمر ز بر سر کوی که داشت
 از روز که شنیدم علامت
 خون دل عاشقان چه هست
 هر طرف میگردم ناله اهل بخت
 که پوفای تو از دلبری هست
 نیارم دست کاین خم برین بخت
 کاین همه چیز تم اندول بجای هر
 کس که گوشه با سیدم و امیر
 بخت بد کو با بر و ان گوی ایام پر
 توانی دست بسبب ای فتن کجایان
 هر که کشی شایخ کلمه شایان
 از شایم با دل او و چو چکان بود
 کان ناله گلزار و نودا قفسی بود
 که یار بر سر جود و تم خواها

دعا کنم که بجزان در کنیا دست
 کاشن بر جان دلم از دور بخت
 چو جستم در سید خود دهم فتم
 جابریون نهم پا از خوابات
 اگر ستاد غم فرزند ناتوان یعوب
 دانی چرا سپردم جان ز دور غم
 سر از زون زون ز زمین بسو کویان
 به بیم پیشی او از نواختی و کشتی
 سفر دیت از غم و دل پر بخت
 کس مرا و نشان کاشن کم کن
 اگر کوی تو ما کسی نبندد در
 گفتی که دهم ز لطف حاجت
 هر دم چه زنی پر شش سنگی
 دور فلک و درنگ عاشق
 از دست برد و کوی کو قیام
 چو چشم من از است این راه پیران
 کاش انتظار بجه که در غم و بخت
 امروز بر زبان همه شرح فوجیست
 بسکه شهاب سوز دل ازین تابید
 دوی ابو جحی حق کند از راه پند
 نبود داره با هر کم بدوق خوش
 او را دلم کنی آن سرور و بخت
 یاران چو طفل گشت کور و وحید
 فرصت دیدن بد و جای بخت
 عجب بیان کج بخت حساب عطا

شب صبا که دلمی آن بخت
 انقدر فرصت که آید بر سر دست
 که بعد ازین بخت ناله که بی اثر است
 فلک بی هر ساقی و بخت
 من بوی جوی که بر سر و بخت
 آغاز حور و رایت ششم بیت
 کسی بودی هم جویان خود کراست
 بخودی تو عاشق هنوز کم حجت
 امروخت شکست از پرین و کلاه
 پر شکست من لایق کلاه غنوت
 قدم بکشن فردوس طیان کند
 من بنده لطف نامت
 مرغی که نمی پرد ز بامت
 یکبار نمی شود بکامت
 تا عذر دلم بد بکویان جلست
 چو در کمان در است کج بخت
 میرد کی کنم نام کنای نه برد
 خوش کنه این حدیث کوتم غم
 که میرم زار سپارم که خواب و بخت
 یار میل سیو قالی دست یار
 که در طرق توام سوند و بخت
 گفتا و کرم باز نه نمی چندان
 تا خپ سال میل به بیدار میکند
 چشم مرا تشنگی تلخ ابل ز بخت
 کند ورنه قبح خوار بخت

بدم زلف بخت اندر زلف پیدا
مشتب از دل شاد و شاد خدایم
این قریبان که کسی بدو ننگند
خون برین نیکو لال عشق همان نیک
درد و اندک سبید نال ز نفس فانی
فریاد که در فید تو بر چه ندیم
بگوستان دل ز جان تو بر تو
سنگه ز یک نظاره ام که کار کشته
بیان سید تاسر تباری از تو
خدا اندر تو در سر تو خدایم
اولین صدم که افتادیم از تو
یاد ایام که طالع یازده شاقی بود
مرغان شاد که اینک در اینست
خدای داند و آنکه کرشمه شاقی
بتان که این کین تیغ بر اینست
فغان عاشق آمده دل از تو
از سوختن تو کوی تو میردم
برویت هر که خواهد پس این غم
خدمت کنی و وفا کنی
خاک میخیزد شدم خست بر ختم
خوش که کر شایع بخشیدن
کو جفا کشی که با حریف کشاید
چون رسد با و خزان کجایان
با من نگو دانه جز جوهر کار دیگر
بهر که کند ویش در فخل دارد

که که فلام شود و بجان بزد
بچاره و کر بردن شرف بود
آه که گوی تباری بر تو نگارم
که کوفه را با شیب جبران نشود
و فیکه چشم بفرما در سقایی
یک طایر فرخنده که پروشته
که مشکته از نیم مشکلی بود
بکه ز خویش خبر ما را کند
شرب دمی بی قناری می شنید
که هر کس این شنید دل از تو دارد
شاد باش ای که با صدمه کشید
عهد جوان عهد و شایق اینست
دل بفرما و کاین قافله که می شنید
که میکشای دل از دست او که کند
سیان کین من از او تو شنید
شام چه که در ایام شنید
ترسم که هجرت تو مرا می شنید
که با صدمه دید تو که گهی شنید
تا از نظرش که دم افکند
رحمت حق بیکر با من تو را چه کرد
کل خیر نه که مرغ قفس نبود
از تو تا از تو و آنکه در کار کشید
ایگان من دل هر دو یکبار
من هم نداده بودم با خود تو را
شکایت تم او که دولت ببرد

تخل چون تباری که کون بر تو کشید
اثر زاری همچون سینه بر تو کشید
ز خند و دل سخت تو بر سینه
با غیر دور و دست خدی بر تو
ز نغمین فاد که کوی آن تباری
بعید و شکا کشیدم اینجا
در میان مجلس که از تو جدا شد
ز با لم سبک کاهی بر جان کشید
بهارت و فخل از تو به تو کشید
که بزمی شاد و در کده شادی
کار و شاقی که دم کین نهادند
آه آنکه معیان در بار دشمنان
فغان کشید غمیت که با نهانست
بس شب بر تو آمد بس صبح کشید
کجا که کشی بی آسمان رفت
خون هر کس بر تو ترسم بقیه
خوش که شرح غم من با تو کشید
تا توانی دودم از بندش اند کرد
نیز یک بیکر که در کجا هست
از دم شوق الی افغانی که شاقی
رنگ رقیب میکشدم آه که کشید
از تو کوی او بیکر و جبار می کشید
بیک که از تو دل شاد و دم ترسم
بغیده ام ز خوشت از عهد تو
دشمن کمال من ز تو کشید

در کده بر بندند و کلمه چن شد
افغان فاد بر جداید و محل برود
کاین کاریت که اندک شکی
امید که آن سر کشی از آن تبار
غریبان را که نشاند بر تو
قص با ما سبک سزای بود
بسکه سبده انداز از کار کشید
که از نیم دانی جان سبک سزای
که روی انگشت بر تو سزای دارد
نظری بجان کل نظری بر او دارد
ختم که که از بر چکار هم کشید
عهد کشید که ای کجا اینست
معاشران تو داند کوی که کشید
تا قد کشید سرو ای کجا هم شد
دور روز میکده ز تو بر تبار
ارباب هوس بر سبیدانی پیدا
که از شکایت جوهر طبری دارد
در تن و در جان اول پیدا بود
مانده شدیم و او خدوند
که با شادیم صیاد و خرم اینست
در دیت بیک و دم عشق می کشید
بخطر و لیلی شای خواست کشید
که بیک بار و فادیت زار دارد
مشکل روم ز کسیت این بار کشید
ان یو فادیت سیم بجان اینست

جلال از روی آگاهی دل افروز
چند بود ز نشاط چند بود از سر
خوش بود و من که نفس کشیدم
خوشا مرغی که در کج نفس افروز
بنودی ز شکر دروغ کشی بر دل
که نام من کین بر دلسطانی
و لکن آن شکار وحشی که مبارکش
نیشمنی که دل آنجا قرار گرفت
مرحون دید حکم از غیر بر دشت
اکتم آنکه دروغ جان این شوم
سوق خدمت ز خدمت تو فکرم
بوئی می سپارم جان غمناک
نمی نام که مرغان شب نواز دارم
سناری می که مرکب آفتاب زارم
انیشده دل مست بدایم که دارم
آنکه نامی که مری نیست اندر دشت
در راه سموت مکان طار نیم دارم
شاید که شبی بایحری و درختیاید
اچو آغاهی که در آفتاب دارم
کفتی که بمن مهر تو بیکانه ندانم
بجان در دو دغم که دهنم داد
ز کارم برده پیری پادشاهان
جویای گلستانم دار طالع کمره
شاید و جام میس جو ششم چو
چاره کار خود از رشک قیاسان

خداوند پیش با سیم نور
خنده کل در چون اله من فیض
یک رخنه می داشت که بر کج
چنان خورند بنشیند که پندار
نجات خانه خسر و کفتی از
که رد با هم مدار یک بر حرمش
ترتم کجا گیر که گشته اندیش
میزار باریدم ز گوشه بهش
رسید نه می خوش دارد غرضش
روز و وصل از دهر مژده و کج
الو جور تو و عمر بایان نزدیک
که آنجا بوی جان می آید خاک
فقرت ز تنگ می سازد بر سر
شعب کوئی تر از آن ز شیب بایریم
آندست که ز چنگ خاک سنگ بر آیم
چون بچو یکدیگر مشک بجا نشویم
ای می مرغی که گریز بود به نا هم
هم صبح از آن چه دهم که شوم
از تو فوجم ولی اگر بجز آن نیم
بیکانه تری من ز تو بیکانه ندانم
مداری بیدار و کر می برم
شراب تو جسم که خنده کار دینم
ترسم که سر از خانه بیا بزم
که بدست آورم و بکنم و بکنم
چاره در دو فراق تو بد زانم

رسید او تو من دل بر یکم
با غم عشق بر سر حال من نون
شبی نام باز در غمب انداختی
نیکو هم فراموش کن کلای تو
پایه می کشی در غم یک بار و دو
این بی دوان جان بی خودت
کی کنم میر و تا فبر و شد هیچ
ز جان مرغ حکم بخت پیوند
بکلیف و تاج کج کلف غوغای
شده وقت سحر از من زان جان
کا شرب او آورده جز به شتاب
فرستی گو که کم فکر ستای دل
خوش آنی که بخیر از خود خلاصی
نزدیک بار بر حلقه امید و انجیا
خورشید اگر کم شود از غم عالم
شاید که پریشانیش از تو پی شد
بال پر است شد از تو فوج
کی دل زعفر تو ای غم شکن بزم
از کید و سنگ جور که بهال اند
خوش از دم آواز غم اندوزی با
کسی طالع سراسری ندید و ندید
صبا بوی گل آید و من بگلزارم
قاصد در دامن خسته کو بایم
راه شکری ز بس شعله در شکر دم
آن پرو فاطمیت حاج نمیکند

کمرنگ در کمر و بد است
در ره برقت خار و گلستان
صبا و آسمان که دردم که دردم
اسیر که میباید از تو ای شکر
باین کانه که میباید که در بر کش
هر کسی داسد و کاسیت بخت
حرف و فاب زبان خسته فرانک
که تعویذ و فاستم نباش
حیف از کلهای بختی و ای شکر
چپکاید در کار و حل بجز آن رنگ
آنکه در بزم نشسته است بخت
آخر عمر مرغ و تال میای دل
چه وقت غنیمت که اندک بهشت
که هر کس حلقه بر دوزخ کان بزم
سرخ ست تو کرم لب با هم دردم
هر جا که دل از کار و خوشی دارم
هر وقت که از کوشه آن با هم
دل زعفر تو که بر دشت که بخت
سند آشتی که شومست بر دلم
جانی که کند خجده از آن ندانم
بکشتن و فقر و دام و دایم
کس از شام بنماید زان ندانم
در زبرد شد ز غم و کور و کور
داوی عشق ترا وادی منم
نومید هم نیم که علاج دلگرم

هر روزی میان غم و غم می کشد
شاید خیالات و فغان غم زین
در یکده از من می خردند بهای
یا مستی مرغان غم از غم
نتوان گذشت موعظ غم که در
گفتی برادر زاری می کشد بهر
تا برود به پای که در او و بیایان
فغان گفت از درد دل سود نکند
دشمن بوج چون در جگر کشی
کس شرم نم از شرم نکند
بیا ماشق ز نایب محبت
بروز خوشتر می گردی شمع
قرینت نیاید سستی می کشد
آواره شده اند که در کون
تا که از آمدن جو رحبه
مکمل گشت بجز غمش از غمت
ای دل تو ام خوشنود از زین
چرا که بی یار دوست بجز
بسی عالمی بندید و در کار
الارض فخر جز در دل کن
که رسید از عشق می آید
تا که در روی لغات کسان
خوشتر گشت و کار نه در دل
هر چه سحر جان در خیال جلدی
از گمان ای سبکبار که در

غمت بود و شمع غم می کشد
هر چه شب خوشی غم جان بیدار
این افش دین بود که اندوخت
در موم گل گریه بگذارد نمود
زبان که در من خود زود بشنود
شد از درد زنده موقوف از غم
هر کاش از سینه فغان ببارد
دو سه وقت گیر از هر قیامت
همانی است ستم بهر بخش بین
بجا عاشقی بی یار و شرم بین
هر چه در دل کین پر کشد بین
سرخ و دروغی در دلم می کشد
خشمی کسان چه شد زدی در کار
تا که ز کمر آن جان در هم کشد
سلطان بکواند نام کوه
شکل کین بپشتاید بکلی شامی
نوی و خوشام بود از در که بانای
سر زخمی که زین می یار به پستی
سجده رو بین بندگی که در عالم
چیتوان نیست که در کج می یاری
تا توانی باز توانا کنی
گفت در میان نازان کین کشد
نزد ابد که در کج می یاری
سراغمت اول آشنائی
سرای زاری که در موم چه خبر زار

بر دل دستی و دست دیگر
از کوی تانی آشنای محبت
چندین در جهان کین کشد
خست از سر کوی یار بستم
کردی تا این کین کین کشد
عین کدم زود بهر شود نگار
بر دلم پریشان چه کون خاک کون
چو گل بر لب زین سوا می در پاک
شکسته سوره برشته در گان
دل عاشقی بخوبی پای کشد
بغا جو یار و دانه بهر یار بجا
صلح عید سو بهر یار بجا
از در دست و زود در کج می کشد
فغان هر کس که در عشق است
تو بدار شمع غم از در غم
نیش کین که زین می یار بجا
صلح پرده کشید از آن زود کون
سازم بنگاه بی تو در دوزخیات
هر چه غم می کشد و زین
من بر قیام که شده از آن بوم
آنکه شری بود در کار شرم
هر چه که از عشق می کشد
بستر بی زان کین که در کشد
زبان مملکت زود زان کین
تو در دکان ناز می بر داری

بزدل من داد خواه دارم
ناله شوی غم فایا بیو فایا
نکه بعد از کیم کلام یار گویم
دست دل ناتوان به ستم
هر کس از شاکستی عیار بنام
ماشق زین کیم و یار بجا
یوخی شکل بر شاکستی کین
بقای در لابی و شرم بین
نهرت که در گمان کشد بین
دل اندر دست یار کشد بین
دل کله کیم و دست یار کشد
کمال محبت حق بر کین و کالان
رنگاری ناک می کشد بهر کون
که بر کوشش غم یار بجا
هر چه غم می کشد و زین
تا شعله افروز در گندینائی
لب لب فغان که در کوشش غم
زین شین نماند زین شرم
هر چه غم می کشد و زین
چون که در کوشش غم یار
جور او کین کشد زین
با این محبت چه بر آید زین
آن غم کین جوید زین
چنان که در کوشش غم
ورنه اندر دکان کین کشد

دیر کش که باشد چرخ کس کس بوی نیکو صفت با جنبان عاشق	هر چی از سرست مغالان تاشانی درین چنین بچه میداشیان بسی	فلک نگر آرد خرمین آستانایم از لعلش زینج جهان خواباند	نمیدانم که راستی با من مهر کنی خوش باش که این زمان خواباند
نگذار بنارت نزاران خوابدست میرفت فدا صحبت می خواند	وین چنین بیابان خواباند می مرد و فدا میگدان می داشت	عاشق که چرخ آه شانی از دست آن بیکر که خوشتر از ده فروش	در روی تو دیدم که از دنا گشت می گفت بوی بدی با منی در دست
حرفی که بر دهن خوابدست از گوش بس گل که بوم بهاران خاک	موش کت تابندی در پیشش آورد و بر دهن سر و فروخت بجا	گردون گری شاد کند که فغانک سوز می دل و دل فرزندارم	از لعلش میخ انیدار جاک حرفی می کرد و فرو سوزی دارم
مردم گویند کس در تو رسد روزی که بنا بر بیاید ملن	می پندارد بی تو روزی دارم ز نهار گویند بگردون که نم	چون شایه شکوفه در دندقم غلمان بهشت اکسین به شوم	چون گل خود با یک بیکر پیوستم باین گلین عیب که از دندقم
گر میم و خستیار با من باشد گفت این سمت که سیکند گفتم	تیر نورش بر من گزیده شوم گفت این سمت که سیکند گفتم	میرفت بدست تیغ آن عید شوم ای سانی گل چه روزی میایم	رفتم ز پیشش که دل انگیزد ای سوسوی قامت رخساریم
پر کن قدر می کرد و خوابی این غذری اتم لغزش اسحق یک	خالی بکار این چنین جایم غذری اتم لغزش اسحق یک	ای سانی گل چه روزی میایم غذری اتم لغزش اسحق یک	دایم ز می غور مستندم غذری اتم لغزش اسحق یک

غزل و رباعی گاهی میل می نمود و در سینه بلبل خوش سیده و مادر و تاج و تیغ نوشتن صبا می نوشت تا پنج سال ملنش گفت با دا در شبست جاودان اسحق یکس این اشعار از دست که نوشتند	بر انشانم گلشن با امیر بخت آب غلات که بر من خوشی کنان	باز ان کج گفته که کشتن با من تقریب سبب غیر باید که با من	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار
سر کوی که باشد میگذازا با نیا بر در او کشت دل شوم مشا نشتر که کارگر زخمی توای میاید شا و سازید این گلن ادمرا	سرم شد که بر زید خون چمن بجا شا و با که کند کا و من با آغا مخو غم یکشد خود دست زخم و کار بر سر تو تم که اید دل ازار مرا	باز ان کج گفته که کشتن با من تقریب سبب غیر باید که با من باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار
ز وفا کس که در لب مرز ارم او را شبا و صفت دشمنی خیار بسیار نام که در ناخام تو جان گشت ترکی که خلعتی کشت دشمن بگذرد	ز جفا می او فدا یا تو بیچارم او را لطیفی که در دست باور نمست غم زانده که جانید یا نگذاشت ایچه بر آنگذرد و روزی که زانگذرد	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار
سرخ چرخ که آن هم فریادی کند شکست از تو سیران با تو فرس	فریاد از دنا غافل میاید کمی کند یا دایمی که میو و تم به تنافس	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار
که این نه و یادت این بخت و نون که محل میو و زهر غلغلی زان محل	فریاد از دنا غافل میاید کمی کند یا دایمی که میو و تم به تنافس	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار	باز بودی در می از دنا میاید بودی کج آشیان ز نوری دار

واقف در ویشان کمال خفیه اسرار اتحادی باشد و بتاثر صحبت که آید و دلش بر تو نگویند بود که ای شری میفرموده برین اشعار از دست

گل چگونه رسد دست من	ز کونجی جویدان باغبان	دلاهر چه خواهی ز آبی بر آید	مرا آهی از دل آبی بر آید
گفتم خیز از دل من که چون	گفتا که برانیت خطا کردم	بی خیز خیز در کوی آن ماه	کردم شب روز الحمد لله
دشمن من آید از یار یا	یاد آدم از جهد و فادایا	تا روز نشسته گریه میکردم	کوش تو شنید یار یکن آریا

خالب استم نفس میرزا احمد بن سادات رفیع مقدار مصفا بنش همسلا طبعی سب مکان مصفوی همسلا است
 اما سید میرسد و در دل جوانی به بند وستان رفته در جنگال بمصاهرت نواب سرفراز خان مصفویه دارانولایت فایز و مصفوی
 دیوانی سرفراز و از دولت گورکانی خالب علی خان آفتاب یافته و چهارده سال در آنجانب افغان فرماست اشتغال
 داشته یعنی از دولت او کار مانی کرده و در او اسط و دولت نادری از بند وستان حجت کرده و دایره ان سیاست بملکی کرده
 حقیر را بایشان کمال دوستی و اتحاد میبود و در حسن اخلاق یکجانه اتفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار

ما مل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد	طبعش مل که اظهار کند حال	در کس نیست که گوید نه توان
از گزیده می سفیدم نصف حشر	افزونگی کشته ز بر علم دین	میواند برای وی و طفل بر
بلبل از گل گشتد پیکر کشیدم	عقبتی شمس میر عبد الغنی از سادات طلیل القدر	عقبتی شمس میر عبد الغنی از سادات طلیل القدر

سجایک کلمات متجملی و برادر آقا محمد صادق است با هم تخلص میکنند و در جوانی و ادعای عالم فانی کرده طبع خوشی داشته از دست

کیا بار رخ خودان در بار بینه	عاشق اگر نشکند و این چشم بانه	عمری بره و فاشت سیمیم	دل خیز تو بیکدی بی سیمیم
در پیش تو قدر سگی پیش از است	ما این همه استخوان شکستیم	غیرت آتش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات فاجع	غیرت آتش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات فاجع

اصفهان کلاش غوث طبعش در کمال سلامت و ابیات مرغوب و شعول مراتب علمی و تحصیل دینی کمال سعی و مشق سام دارد

این چند شعر از دست بدگفته است زیاد از و بنظر مر رسیده	افسوس که تابوی کل بود گلشن	سیاد دنیا نیست بکشتن نفس
خواندی ز مهر سوخت اندکی	بردی با ساقی ز دلی زین مرا	خطا کردی که شتی شنار
غمگین گردش خاکه و درینم	جو رتبان برده نشین میکند	چگونه گفت غمی را که باز نماند
و در کوی روز وصل آگه بود	که قصه شب جوانی و زلف و کفایت	صیاد در کان گشت نامرشد
چشمه نوش تراغیر بهاشناسد	در شناسد چه جوشند آشناسد	کاش صیاد در از زلف آگه
ندیده که غم تو غم از کویست	هنوز گل چین بود که زمین تیر	کشتن طاقت این نماند
ای گل چو خنجر نکند در چینم	فریاد بلبلان نفس شنیده	ایکدا نشد دل از وصل آگه
گیرم که بنا خوشم از آن راندی	این را بگوئی که از خیال تو خوشم	فدائی شمشیر حاجی محمد دارالامان کرمان مجتبی القاد
است از دوست	ولیکسان بود اگر رسد بر آفتاب	تا نماند مری طبعی بر آفتاب

سیرت حبیب الله خلف میرزا حبیب علی طهرانی و خود را در اسمهان متولد و نشود تا یافته است کمال تحصیل کتاب علمی کرده و شوق
شعر نیز داشته جوانی مجرب و رفیق مصلوب محبوب القلوب بوده و تقریباً کمال النسخه و در سنه و صد و هشتاد و نه در تهران درگذشت
همگانش و در بندهای بخاطر جبر سید شمس الداوی میرزا حبیب این چند بیت از دیباچه گفته شده است که گفته اند

خشنیدی در دوشینم را و داد	ز میدان و دنا دمی داد مارا	بهری هموشان ندیم	تا شیر که ام کوکب آمد
باشد مسه بان آناه مارا	ز بهری گرد و کج پیدل	و فاداریت که فحق گفتار	و فاداری و فادار و فادوم
بسا دین و رازان مہتبی	نشا طامیکسان مہتبی	مراجعت بر مسالان چونم	ترا یاری میار ان مہتبی
یاد ان بام حرم عیشینک کند	و بهجت هم خاطر خودش کند	شکر از عیش و کارانی گاهی	از حسرت کامی مایا کند
آه از شب تیر غم اندر غم	فراد روز یار جانسوز رفتی	حسی رمی که پیش این نیست	تاب شب چرخ طاعتی رفتی

مایل همش از سبیل یک از اهل استر ادا اتفاق ملاقات افاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل مد و در ستر ادا نشود تا یافته

بهند و ستان تو منور کیست	قصایب سربست چون دین	در غنچه و جگر دلت بدندان	تو سیم که مرزنده گذردی اند
آورد و چون گوشتندان سیم	و در پیش عبد الحمید ملشان	طاعتان قزوين در اوایل حال	جسوت بقبر بستان و در غنجان جوا

با صفهان آمده دست شوق تقصیل کلمات صوری گرفته و خطاطی ترقی عظیم کرده بعدی که در فن شکست رونق خط شفیق را
شکسته و صاحب تیزی و جلا شد و باقی در صفت خطا و گفته ای گفته شد از خوشنویسی نخست مفتاح خزائن هنر
خداوندت ناکرده و ملاح و قلم را یاد ننوشت کسی شکسته را چون نو است و شعر را خوب می گفته و خوب
سیغیده غرض رفیق غلیظ و مهربان و در رفیق است و نکته دان و فقیر با کمال محبت دوستی بود و در حدیث و احادیث

اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت او معلوم نیست	زود در قمر آفرین زبانی از شیر	شده ایران خان منزل روشن	که در قمر آفرین زبانی از شیر
ایر اشعار از دیوان او انتخاب و درین کتاب ثبت شده	فلسفه که بر کمال تفکر	که در قمر آفرین زبانی از شیر	که در قمر آفرین زبانی از شیر
پرسید که در کتب کتب از خود	نشد که در کتب کتب از خود	که در قمر آفرین زبانی از شیر	که در قمر آفرین زبانی از شیر
بر بام سم نمی نشیند	سرخ که بر در طرب با مست	جزم تو جای دیگر نیست	جزم تو جای دیگر نیست
شد مفسون عید می جو	برست عمارت بر خاک نیاورد	بهست گاهی مهر گویند نیست	بهست گاهی مهر گویند نیست
چنان که در بر یکا یکا کشت	سحان کند ترا با من نمی	آه از شب چهارم و روز نیا	آه از شب چهارم و روز نیا
کشت خاک ترا بر نیا شد	که از خون شمشیران نباشد	بجش و او دریا با تو دارم	بجش و او دریا با تو دارم
نه آدیت بود که تو را می ند	پیری کی این شهر نمی و دیگر دار	پشت تا بهی این دوشی من	پشت تا بهی این دوشی من
مروغایم که بیت با ندامت تو	آن کی دین حرم پاک و پاک	علاج مدول من قانی کنی	علاج مدول من قانی کنی
نعلت سید سیم بر آفتاب	بفشه بر کل من بر آفتاب	شادی که است شادی تمام	شادی که است شادی تمام
		آگاه نازین که غم هم باوست	آگاه نازین که غم هم باوست

گفتی که غم جهان اردول من
یا کار در غم دیگر سازد

داری دل من که چو غم باو
یا چاره ز غم سالی که کند

ای کاش نامه ساز کار کند
یا هم به یکی ازین می یارم کم

میزان میگر از سبب انفسیر می ازا عظم الارامان است
از تقاضای آرزوی که شد در اندیشه

و حکیم نادر شاه در مضمون مقتول شده است طبع خوشی داشته این مطلع از دست
تا که یکایک مضمونین در کتب کتب کتب

مسرور اسم شغیرش می محمد خان علم مولف است از عظم خوانین یکدل در عهد شاه طهماسب
صغوی بسفارت روم با امور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در زمان شاه طهماسب را از

سلطنت خلع کرده و حکومت خطه لاد در دست اش را بخا شید شده و هم در آن سال قائلین در راه مبارک البوار می بودند و شورش
در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر او خوب می فهمید اما چون در آن زمان طریقه نغز می

مستقیمین خوش بود و شعر می سازد ایشان ترا بدین شعر یاد کرد
زبان تشبیه گشتا بنو نهوز

گر به بر یکجا گنج گنجی کشی آدم
از زبان هر که حرف گشتا می شنید

ما از کجا تشبیه می نمودیم تو را کجا
خوشم که با تو ای چنان تشبیه کردی

بر روی تو ای که من تشبیه می نمودم
که احتیاج بدرد و مشربان است

مشتاق آتش می رسید علی از سادات فیض الدجیات شمس
اصغمان نظر به نظر آملی دو زن بسیار که دو کی پایدار بود نظم بغزل می سر می و با همی گویی بیشتر مائل بوده و بعد از آنکه سلسله

نظم سالها بود که تبریز نالالتن متاخرین از هم گسیخته و بسی نام و جهاد الاکلام می بودند اصلاح یافته و اساس عشق خونی از هم فرو
ریخته بنامی نظم نغمه ای بلاغت شعرا تقدیرین را تجدید و با فقیر نهایت خصومت و زبانش کرده و شبها بر و آ درده و الحق

در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت در سر و زبانی با وید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم بر نفاقت ملوف و مصیبا
دیوان او را در مرتبه سخته منتخب اشعار او درین کتابت ثبت

خالت نهاد نقطه شکیبایی آفتاب
و تشک با غوطه و در غنر آفتاب

خوبان ستاره و تو بلند خیز آفتاب
داغ ترا بین هر یک آفتاب

بهر طرقت آمد رخ بنود و خنده خنده
نگاه تمام خوار و تو نگار و نگار

در و ترا بجان ملک مرد و آن ملک
که و آید شود از صد یکم اگر باشد

که دشت با میام نهی در چرخ
گاه و میگاه در غنای و چرخ فکند

سکون می هست که آیند در و
عقل و شوم در و یوسف طلعتی از سر

بنشین شهابا بر زنده میام و چرخ
ای های که میامی میامی میامی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

صبح و شام اینمیر با میامی
جوی از شیر و دوان باشد جوی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

صبح و شام اینمیر با میامی
جوی از شیر و دوان باشد جوی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

صبح و شام اینمیر با میامی
جوی از شیر و دوان باشد جوی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

صبح و شام اینمیر با میامی
جوی از شیر و دوان باشد جوی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

صبح و شام اینمیر با میامی
جوی از شیر و دوان باشد جوی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

صبح و شام اینمیر با میامی
جوی از شیر و دوان باشد جوی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

صبح و شام اینمیر با میامی
جوی از شیر و دوان باشد جوی

کایه فرد ازین مثل گشت آفتاب
آورده و کجا میینه بر پرتاب

ای غم تو چون تو لاغر آفتاب
بکم که تو برای چوست را آفتاب

زخوق و شکر کمالش خوار گشت
بمال حمید ازین نیلگون گشت

[illegible][illegible]

هر کجا تمسک بدست ایشان فرو شود
 آن یکی چون برتر خرم و رضا شود
 غافل ازین و گرفت پروا
 و آن یاران که شیشه مبر
 مسبری صبری که موشش آخر
 نمونان در کعبه کعبه کعبه
 کس ای گنج جالبین بهتدیر
 و در معلوم از حجر و دانه زام
 بر عشق کلینیت جو بلبلان
 سخنانم برین است انور
 چو از بنوا خود افشا کل گلشن دید
 ترا که بر کلام نام زبنا گذشت
 بودم منظور کج چشمت
 مخدوم فرب که عشق آتش
 از رفتن بهرمان صد الحوس
 سالم فوس ای گلن جو ناز
 خان حبس کرد و فاکه بیاید
 ساله سجد بلبل بحر خوان لغت
 می رفت خار و زنده ز گشت
 تو گل نام در زلفه زشتان
 باید از درخیا بهر کاسان
 رویی هست لایک صبا که ناز
 شلم صید کوه کیست که بر
 شایسته دهمت مرغی
 ناپس خردا که ساد و کج
 از زلف

بتلکه و بکلیسا کعبه بیت گهرت شود
 و اندک از هیچ کس نهان گوی و خراش
 زانسان کند و در عیالتان بگر
 تا آمد و از فرق بر سنگ
 زانینده خاطرت بر زنک
 بناله مطربش و مانی بخت و هر که بنیاد
 رود از باغ نوانی بی پریشانی
 آوینده عباد و گلشن قفس را
 که کشتی خاک نگذارد کشتیان
 دور روزی ز بلی آستان
 که شد غریب چرخ آستان
 یکلام خبر ندانم که شد با گذشت
 چشمه روزگار نگذشت
 در پیالای سست و پیکانیست
 نهما اندیم و کاروان فرست
 از آن نام که اندیش میگرد گشت
 سوار و افغان قطعه مشهوری بود
 از جاکل آن سیکتم زنون
 شام هم کرمان کردی توان گذشت
 هر خان کین او و فغان بدنام
 و ادب و سواد و بچگی هر نعل بد
 کیسه بر دوشم از غم ز خردم
 هم بحر غمی شکسته ببال گذشت
 پیش از قریب و اندک گذشت
 ترک گذشت از سبک و سواد و بچگی هر نعل بد

بسرسلطنت آفرینمندان آفرینش
گردن بر خاکی گل یادی کند
مخون برگ شمیدان می خورند
چون ساختن می بدست گیرد
در سیکه دست می فروخت
هند لیب آتش بر سر باغ تنه
شادیم زندان محبت که ندارد
آخر دست می تو دو نیم کرد
سرم را از سانس طبع چوین
دیم جان نیم نویسد از یک دل
سنگین رت ابرو بود و در کار
خوش آید و عابد و آن می خزان
ز دینیم بود بهر دستش دم
ای می یابد و در دانی خود ز شاخ
شوخ بود و از آن گل ایست
شغلی است مقصود کو دوارا
فرمان خون زین علی در کمال
گشت در گفت چون سخن گفتی
آمدی ملت بجایم خیرت آن بد
ریدم انفسه خود شاد و قیاس
مال آن ای می نشیند بهر چوین
ششاق که نقد دل آفرین بود
وصل تو فیض بهر حال آفرین بود
غم خیر و در و شیار و من سر
اگر دود سیرت کار دید که می کرد

با سیران من کج غم ز غم خور
لب لب باغ بهر چوین و سیکه
که دوستان حقیقی بودست پیوسته
دل اگر کف هر که هست گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه گاهی ناله می کرد اما غم
به چوین سخن آن رخسار که
دوستان از خود باز بر تو خوشی
ند که نشانی است که از خدات
چرخ خیرم کرد و نشد که می بینم
باشند از آن می نگاریدان این
من خیرم و آفرینش گوشه
خود گرفت و خون به کاشین
یا آنکه است کو تیار ادا ز کس
اگر خالی آشیان خدایی چمن باده
شاخ می سرکش است کو تیار
چشمش را در دانی عین چه بود
نالی چون آید کی بنایم
رقی دور ما غم خون ششاق کی
که شود دست ز ندستی تو بانی
که خجالت انگند نش می دوزد
آخر جان را ناتوانی بود
وزیاد ز پی چه جگر سوزید
یار بیکانم که صبر نتوانم کرد
ناسازی روزگار دید که چه کرد

تو که باغ پرگان می خور
بزار عشق کجایی بر زاهد خرد
دل بهر عاشق لغتی قهر گیر
رسیت کس که شمع عشق
نیست بجا ناله ام با غصه
بس کن ترمی ترک جناب پیشه
ش کف و دهنم آن که از ادا
از کوی تو روزیکه زید و نور
خسته طعنه کردی که شایسته
چه یکدم که از کف آن می بینم
کشی بوم من بر عمر تو بین
چندما از تو سبزی اگر هست
تو نه شمع و در زینت آن تو
بغیرت یوسف من آن تو
بلکه از دیده غم نام کویت
امی شکست میانه نظر آن تو
فاصلی بودم سیکه از سینه تنگ
ز وصل کس که سینه می آید
منان ای آن شاد که کمال تو
اگر در دوزخ می گشتی زار کم
در کس که کمال تو کمال تو
گفتی دوسه شادان پیدا
گفتی شکی که بخت در روم
یاد در باندازه طاقت لغت
از حرف قریب عایت خودم غمت

زیر بلبان زخم کشتی با باغ خور
گرفت ز غم و شوق آنچه آید
که تو در کاشانی خود کردی
همشیا ز بجای هست گیرد
مغیر افتاده از دایان محراب
غافل کسی ای که بود و کس
سیک و در کس این شاد بکون
فرا که اول قدم از یاد تو
چنان بود اول از من نشد
پر زار تو دیوان می بیند
بجای کاری خوش بود و کار
جبران گیاره دهن بین
ز کجاست که بدست می بود
بیکر کرده و در گوشت شاد
اگر غم در دایان کشته
گردن از دایان شاد و کار
تا که رخ سهری قفسی شبنوی
وای از دایان کس که شاد
شاخ دیگر از دایان کرد
اگر اموزد نیش شبنوی
که بزد و دهن کاشین کاشین
قرن سرتو زندگانی بود
اسید که با آتش آن دایان
یا حوصله بده باندازه دور
دید که چه کرد و دید که چه کرد

بشیش دلدگراست عشقی	دست بر این پست لبی عشقی	بشیش به بانگ است عشقی	دستی عشقی لبش عشقی
کوشش بایش بپایه که نسیم	کفش بایش گشت عالی که نسیم	ای گل دست لب لبان سپار	اما باین صفت نالی که نسیم
بید لچو که ز قطره آتشیم	وانگاه و نمان چو دنا بایکیم	بودیم چو خواب در شبستانم	بیدار شدیم باز در خوابیم
تا چون گلزار پیش من بود	تا نگشت غریب بکاشن بود	نقش بر رخ و کفایتی اکنون	من بای تو چنانم که تو باینش می
تا عشق مرا غافل نمیدستی	باست و غیاش نمیدستی	در عاشقی خویش مرا شمر و شمر	و هستی و یکا کش نمیدستی

مشرب استم من از اشق مهلتش از عراب تا بر است چندی و زمان نادر شاه و الکافه و راسین متوجه عمل دیوانی بوده و تا آخر عمر او را بر آورده و نیز به شغال از دست بوده و حال درنیست میانس فخر بقبرستان و دیالوگ شاه از در شعله و وفات یافته چند شمر از

و من کفتم صد پیشه را از لب	آه که از بخت لبین رسید آن بخت	بیدارم که آن چای شیر و دانه	آه که در چو چو این بیدارم که دانه
باشه و گفت که در کوفش در آستین	دست کللی که ز حلقه بر در	سرسر با و فدای که نظری نسیم	کوثری که در دهوی دایس منی
زیمای سوزی خزان عالم آب	در بر ببرد ننگون لبست مجاب	خود ماه چو کس از آفتاب تابان	افراد که بای خوشا عالم آب
بای که رسالت از این پیشه نیست	دشمن که زلف و بنفشه نیست	چون شمع فگونی و دیم از عالم	می آمد و گلی که سینه شمع نیست
بل ز بر محیط فکرم لبست	را که در کوشش و جیح و انجم لبست	نیش مار و کرم و کرم لبست	توان خواند زبان و دم لبست

مشت استم من که در خان از امرای علمیه شان افشار و در عهد دولت داری بیکای ملی از روی بوده و سر داری افشار هم کرده و آخر از امیر حکمران پادشاه و هزاره علیه پیش میاری و قضا و دی عالم بقا شافز الحی میری و کمال حیات و وسط است و لیری و نهایت شجاعت بود و حجت که با ما را است متوج بار باب معلول کمال لغت شت این شعر است

که روزی میری که که در لبش آید	موجود نامش مولانا شفیعا عالمیست عالم	چنان بود که تو را هم تو را کل از گذشتن
در اصفهان ساکن شده و آنجا بخت از تحصیل کمال است از دست لاهمین با و عرفان چشیده و ز نارت علی که شبیه الحی فرید عصر	خود بوده و غفلت لب با یان بی لبنا مصلحت است که ای بستیاری خود را از گشیم که بر نظری به خاطر و با مقلاتش زینت گوش مخلصان	میشد بعد از شتار سل جرات و ریاضت و معصیان فودت شد از دست بدگفته
لبان ناخ و منفسر میداند	گفتا که گوی در دستم کیست	من با که گوی هر کس میداند
سولی عشق که تو را میداند	سولی عشق که تو را میداند	سولی عشق که تو را میداند

در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی با بایر و فخر که به شمشیر معلوم می مربوط و اکثر خط و خط و خط کوی نوشته و در او اکثر کسینز هر شش استین که زشته فخر بهجت ایشان ناقص شده خالی از مولویت نبوده و در قریه سجان من اعمال صندبان مندی و صفتش جدی شیرین و خوشنویس و کتب بود اگر گفته او را نمیدیدم عمر خود را ماسیک و مالحی لبش خوش و شمر و شمر انیکوی شناخت کار می

شمر میگفت از دست بدگفته	چون عشق و شمر در دست است	مدی لبی و مجنون نگران است
که از روی مکانات آسان است	شمار از آتش شمر از خاک و کوه	در ماند و هم چو شمع بر فدا نگران است
آقا محمد مهدی غفلت	آقا محمد مهدی غفلت	آقا محمد مهدی غفلت

مولانا سعید گیلانی فاضل دانشمند و در مذهب اهل سنت و جماعت متولد شده و در بنام تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی منتهی باشی
بود و بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و زراعت معاش میگذرانید و فقیر بعد از دولت نادر می شرفت نامور
معجبات ایشان شده آنچه از درگه کرامی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هر کس از بسیار اندکی خواهد بود و شنیدنش شایسته شرف
بوده که در ای حشر الیک اعجاب فرموده شعر بسیار خوش نصیب این می باشد

با حکم قضا ستیزه نتوان کرد آن | اما شرفش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بوده

بعد از فوت پدر و در زمان طفولیت باصفهان آمده نظریوزن طبیبی باشش شعر فارسی آشنایند و خیالات منظومه خور را برین خوانند
در اندک وقتی قافی نرف کرده با شعر حسن خالی از انگیخته معجزتی نبوده مگر شرف بیت الله الرحمن شرف شده این شعر از دست

همی که بر بزم و چو جمع وادی | چو ساز و چین کتم می آید
پیش از این که می آید و ای کس | ناسید بیکانین بیکم نمی کرد
تا تو اندر شمس بدیواری کند | ندیده نذر از می گردیدند
صلح حال خود میریزد کاران

نامی آتش میرزا محمد صادق انا عالم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می شود که حکم سلاطین
صفویان از فارس باصفهان آمده بطبیابت سرکار سلطان مشغول بوده خلاصه شش شرباد از زاده میرزا حسین حکیم باشی و در جوانی مشغول
انشار کرده و نظم و نثر و قافی حاصل تاریخی بر وقایع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم شنوی باطل و قشوی لیلی و محنون
و خسرو شیرین و دواحق و عذرا گفته و بعضی دیگر در نظردار و دواحق اشعار را در قشوی و شیرین گوید بد گفته است

چو شیرین شهر شود در دربار | غرورش کرد دعوی خدای
بهر سو عشوه این آواز بگفتند | که از نوح حسن طبع تازه گفتند
چو خسرو سوی شکر کرد و آهنگ | شکر لایله تنها بادل تنگ
عجب روایت و راز یار بود | مصوری کردن ناچار بودند

چه خوش بودی که بعد از آشنای | نبود در میان رسم جدائی
ترا شد چون خودت و شمس یکپایه | ز لعل مرغان آلالیش

بفرمان بت شیرین شمشال | بکشت بستیون بستیون
هزاران پوشند از بند رسته | بهر دیوی پرزادی نشسته
غان در هر گداز گاهی کشید | کشیدی جامی و آهی کشید

ز طلوعی شکر سیری بسات | منظره شیرین خسرو گوید
سجده اند که زودت از تو | بخاطر آنچه بودت از مودم
ز حکم آسمانی نیست چاره | سینه و نیست ممکن با تبار

انشاء الله تعالی قاضی حیات جوانی مهربان اکثر اوقات در اصفهان بوده این چند شعر از دست

نیست در کج قفس سگ گداخته	انتهی بهت بر خان گرفتار	گرفتار چون کج این کج گداخته	مالک طبع چون کج این کج گداخته
آهسته گشته ز جور قوم بدو	پیکان تو از سینه افکار برآید	از طلق نهان بگنیم کشتی در خم	از بریدن گوشت دمان بپند
بیان غیثت معنی این ترانه	کرد و ز کج قفس این گداخته	در دگر داد خواهم ز کج گداخته	از کج این دمان ز کج گداخته

ندیم اسم شمشیر شهنشاه که اقبال شمس قدس بنویسده در اصفهان لشو نایافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زمان خان میکدی سپهسالار خراسان عمر فقیر محمد قلی میکدی وزیر علم دیوان علی غازی فقیر و در زمان نادر شاه با شرف مناوت آن سلطان عظیم شان شرف و آخر الامر در وقتی که بغداد را مغرب خیم غفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بجای اوقات آستانه رفیع و بیخود و در وقت که بر نوبه

بنوان خرمید الحی خوب گشته این ریاضت	در خاکت خجسته اندیشه بود	از کج این کج گداخته
خاکیک بدیل بر گردوی تاب	بی شب گشته و بدیل بسوز	انشاء الله تعالی قاضی حیات

طبعش سوزون و خوب می نوشت و صحبتش اتفاق افتاده و در وقت که در شیراز فوت شده این شعر از دست

همنان باغی که در کج گداخته	نگار و پیشانی این کج گداخته	انشاء الله تعالی قاضی حیات
تو کمان میرسد و در اهل خدمت جبر	لشو نایافته و در خدمت کمال	کده در اکثر فنون علمی بسیار معنی کمال مهارت داشته

در وقت که از تبریز وفات یافته و بسبب مصائب تجزیه آستانه دیوانی و در نهایت ترتیب او صحبتش اتفاق افتاده و در وقت که در شیراز فوت شده این شعر از دست

کویا که در خاک افکاک برآید	در نه چو ازین خجسته گداخته	انشاء الله تعالی قاضی حیات
خراشین در کج گداخته	مرار رسوا از بد نام کردند	نقصیب شمشیر آقا محمد صالح از اصفهان اوقاتش

لشو نایافته و در خدمت کمال کده در اکثر فنون علمی بسیار معنی کمال مهارت داشته

بگشش شمشیر از قفسش	هم از ان دافرا و بار	فرمان از بی بال پری چند خوش
ترا گفته بشین با من آن	کحل را به شمشیر چنان کردند	پیر از سر دل نپای آن خوش

بند بر باد و صیاد کزین جاس	کس را صید بند بر باد قفس	تا بکی آن بیکل صیاد باشد کج
میسند چون غریب از کج	از کوی تو بر خرم و جا و گداخته	ترا از صحبت نماند بود از کج

بگداخته و حاتم القین دارم	که چون ناله بجا میم و کین دارم	رفت بدون مدعی از کوی تو
هست ز تو بکده طوطی حسن	بکده طوطی تو نواز می نغم	چشم بدی در دستان روی تو

میرزا الفیض خلیف الصدیق مسیح عهد و بایانوس

مماسن انلا نقش لظو مشام ارباب حال کهرس انش خارج شرح کمالات ایشان را گوش میکرد و بعد از ملاقات ملا خطه حسن ایماق را که کمال
فرخوش میگردد بشنول محال بود ندخاکه عیسی م و خضر قدیم بوده قطع نظر از نهایت مهارت اکثر منما مجر و مستعد و قدرت
ایشان شفا می یافته و کمترین رکمال خلاص میگردد و در خدمت ایشان میبوده و ایشان را شفقت تمام ماین گننام بود و شعر
فارسی و عربی بسیار و خاطر داشتند و میفرمودند در اول ۹۲ ل و داع عالم فانی کرده و در بهشت جاودانی نموده و تاریخ
و قات ایشان را صاحبی گفته آه از مرگ نصیب ثانی آه غرض از شعا فارسی ایشان تمنا این چند رباعی از نوشته شده

بالم فرخنده شکست زنگ آلود است	هفت اختر و شمع است چنگ آلود	بر مرغ و دم که از ایشان گشت	لغین قفس فرخ شکست آلود
وقتست می از میان کناری	گل آید و در چنین سراسری گیرد	خوشوقت تو کجاست که می ستا بیا	در پای گلستان بکار می گیرد
ای دوست بدست دشمنم زد کرد	اشکست خرم خیمه زرد نگردد	حالم تیرا نطالع نامر و نکود	روزم سید از اختر کجاست کرد
بر دشته شادان آب و دفر زرد	در بر دوشد آفتاب از دفر زرد	شهرست بر آفتاب از دفر زرد	زیبا پلرل خواب و دفر زرد
آیند دوست وی یکوست بیز	عکس می دیدن آینه زان دوست بیز	چشمی کجاست عکس کرد آینه بیز	عکس دست بکشتن هم دوست بیز
آن به که در حجاب میدارد اذو	وز شرم رخ لقابله ارداژ	ساقیست بزم شربت بکشت	البتست که آفتاب ببارد اذو
آید سپه بهار و شد کوی	بر شام گلشن کوی و چون نسرک	زان شیر کغیر می سوزد پای	در پای گل کوی و سوزد پای

والایضا

شبی بانو جوانی گفت بپرس	درین بکین پیش فانی	که باد بویبار از ابر آزار	شیدم خمینه و در طرف کدو
جو چشم تاملی کشون و لانی	بهر سوی مژده آزار برداشت	صلای یوسف گل شد بجا	زینجاسی جوان شد عالم بر
بهر گلشن نراری ساز برداشت	سراسر کوه و صحرا از آزار است	جهان شکستگان را بچین	صبا شکستگان را بچین
مشو غافل که ایام بهار است	زمین میخیزد از روی شربت	چو بباران نیامد شمع شکست	قبح در سوت بانو بهار است
زان می می و غیر شربت است	پایانی رشته مصبای ابر است	رخ گل کار روی کس نیست	هوا مشاطا آینه دار است
شربت شبنم مینای ابر است	چون گلشن کوی میفرود است	پریشان کلف شبنم نیست	نسیم از لوی او غنیمت است
کلمات سخن چو باده نوش	چو خطی که لب سیمین عذاران	قد سوری سحر در طرف گلزار	دهر یاد از زمان قامت با
بنفشه بکران جوی باران	سمن سمن گلخان سیمین بنگار	سحر کس شمار آلوده خیزد	شکر خندان زبان غنچه خیزد
منو بچون جوانی خوشی دوش	شراب از غولی کرده و در بام	فرزوان لاله همچون دی سمن	شفاق چون عذار می بران
چوستان از غولان دست آیم	چنان که برگ گل شبنم بریزد	چنان حبیبانند آینه آب	که ان شبنم نفع عکس آب
حرا گمان سیم است خیزد	بیار اینکه فاکش گل نازد	ترشهای ابراز هر گیاه است	بود چند لک نشاند عذار
حبیب ابراز می نواز د	گرفته شور در شور دیده بلبل	دل از کف دادگان را برده است	پریشان لاهی خیزد

بیسر گل ز هر گل مدامان
گرفته هر گل و هر گلستان
همه در باغ جان ترک نمالان
همه اگر نظر ز دل با سئ
سوی بالا جوانان بنسب
همه بر بخت خوبی تا بداران
کسوف نذر سر کس مژگین
همه چون شمع گل چایه دوست
اگر سپید سر بودی مانده
ترا هر روز نور ز جویان است
ببین کن غم ساز گارست
بساز خانه بدین که دوست
کزین همه چینی روشن دانی
ز جزو آشنایان نکست دانی
که رویای دلش از گل عذار
شب به شمشیر جگر خون کرده باشد
رگهای سبزی سودا باشد
کس بهر نود و دوا می عشق
کسی بر دامن دوستی روان شو
کسی سوی هر کس با حسن بین
کسی با دوستان مشربان
غمتی هم بر جاسد رنگی
با کجاست زان خوش آواز
دل از کف و خونستان میست
بهار عطر و دشت انقضا نیست

پیشانی جوهر و نوبهاران
بپای گلشنی دست نگاری
همه در باغ گل عین اغزالان
همه سیم آفتاب آشنائے
چو غلامان حتی سرج پیکر
در اقلیم کجائی شمع باران
بهر شامی ز هر مرغی گوشت
تماشا می فریب اجناس است
دماغ از باوه می شستیم بانی
زمان عیش وقت کامرانی است
نوشادی کن ترا با غم چه کار
قدم برین با من که دوست
خردندی با طبعی نکست دانی
زود عشق را دشوین بستانی
بود قادی و دهن کیه خاری
ششش چهره گلگون کرده باشد
جبین فاک بانی سودا باشد
درین ادبی و دلش با دمی عشق
کسی بر گشته و دشمنان شو
بهر جادوی یار خوشتر بین
کسی خوش بگذران با گلزاران
ز هر گل بوی از هر لاله رنگی
بیانک بلبان نغمه بردار
می کوی ساقی مانده با سئ
چو نفس گل و دودی خیز نیست

چنان بر هر طرف بالید سر و
پری بیک تنان چون مرغ شای
همه ستر آفرین و خوش بایان
همه از ناب می افزونند گل
همه بر گرد گل سنبل رسیده
همه سر خوشی با جام خوانی
فوج دوست ستان پر خیز
مرا با کوه وقت ازین نیست
ولی میری چنانم بر دمازگار
اگر گفت جزینش فیضین بشیر
زان خوشدل نکست در باب
چمن پرایه دست مهابین
همان چیده آید ز کار سئ
چوین دوستی صاحب فانی
ز خود رانی جفایی دیده باشد
دلش خنده باشد شیشه رنگ
بر شامی نگاهای کرده باشد
ز هر از شیرین از بهر و در کن
نفس آسمی بر سبزه گذر
کسی بنویسم آشنائی
کسی پنهان با امید نگا هست
بر تو بر دباغی وطن کن
چو کس لب جوئی قیام گیر
از این می جاده نغمه گار است
بهرش را شایان غم نیست باشی

فرمان هر طرف زیبا نذر و
همه چون گل بپند و پریان پش
همه جادو زبان و در جهان
خاوش کس غم آشفته سنبل
همه بکشایین سیم بر کشیده
همه جویای عیش کامرانی
کف ساقی دنیا شک بدوست
چو شام هر روزم شیر کست
از شامی از خون گل زار
چوین قنار نشین غایت کزین
شباب عین و عیش نشین تاب
صهار و چمن نعت ناهین
ز غم فرود کامل میسار
ز کین بیگانه با هر ششانی
جفا از یوفانی دیده باشد
رخ از غم کرده باشد کمر و گ
بدل از دیده آهی کرده باشد
بهر کوشش بر هر سو گذر کن
کسی بگل گلی بر لاله سنگ
ز مالان مرغی بوستان سر
سره گیر بر مرغان سسای
چو گلشن کیم بر سر و چین کن
چو شمع گل ز کادی فرج گیر
روان شش ل ز غم در گار
بسی کوی غم سست باشی

چو گفت این چند پیر از مهر لونی
گفت ای رشده ای دانه ای سر
بستان نعل میخوان خوش آید
بشیرن هر که را بچند جان
معموسم مهربان بایست بگذارد
اگر چنگنه یو نایان است
دماغ فارغان غم برین یو
سکیمان جگر دوان شود از دست
چنان آینه جان می فزاید
که با م داده کرم با دگار است
بر داند و دو چیز از سینه تنگ
اگر جان نباشد جان نباشد
جنا کش چرخ فاکیشان باشد
ز صافی مشران کنسیت بانی
به امان کس از این نیاید
نه خندان غنچه نه سوزنم از آید
هزارام و زهرم آواز زشت
مبارک فال مرغان چرخ شوم
پتبع از زیر جوهر سیر فروشد
چراغ جمل کش بر تو در هیچ است
جهان غریب با رفقا نیست
جگه تشریح بری فرزند فرزند
دیرستان کند هر خطه کار
که من خوی ز رازهای شناسم
بجان می پروردی حاصل را

لش فاشوش شد از دشتانی
به روشی توانی شد سزاوار
بیاران افتد یا رخ ش آید
وصال شکر شن دل گشت
مرا با غم سر و کار است بگذارد
کرمی جان پرورد و جانیا
صفای صوفیان مساوت
علاج جمل باختری نداشتند
که روی عسکران می نماید
مزاج ابلغم اسازگار است
فی خوش فتنه و مرغ خوش تنگ
چپ و دوزبان اگر جان نباشد
پریشان شش اگر ایشان نباشد
نه بیامدونی شاغری ساقی
سحر گل بشکند یار اینیاید
بگل خوام به لب فاشوش شاد
گل از بی رونقها غار غمت
همایون پر جام مال بوم
صفای غار آبگوهر سیر فروشد
فروزان شمع و آتش بغیر و غمت
بغم اندیم باو کاروان نیست
دل از دور فلک میدرخزند
بیار و لبس هر دوی بهار
شرشت آسمان را نمی شناسم
کز دول لشکری گایم را

برآورد آن جوان با خاطر مگس
بر لب کل فسانه نیکوست
کلی نذر شکرش سودای یکی
سری کو خاک ماهه متبایان است
فسون که با من نبخا به سبکو
نشاط آموزد و لهای نژند
همه ریختن آن شک نیست
خلل و کار عقل انباده نقل است
غم میرنگه در سینه داری
دو چیز از دل پیروی جو
ولی که نغمه گری گربار است
مسلو عیش بی باران جان
چو خالی گشت زدم از این
کنون تار طرب گیسو بهتر
چو آیم سوی باغ از دفتر تنگ
فلک جوری اندازد گشت است
بنال شبر و از پیرم و گیسو
سها و جلوه گاه خود نکات
در کس خن و دشامان صد نیست
و فارا اسم و رسمی در میان
کس و نوبت سوا بگشت نیست
که این گردنده ویرینه میناد
جوان نقش که ای پیر خرومند
فلک عادت ویرین است
اکرم علی بلیه افوق راس

خوش تر نشانی سینه خوش گیسو
مدرش زینت بر پرده نیکوست
رسمی سادات کی سلی است
همه پیش خدمت صاحب است
اگر از کوی زان ویرانه میگردد
بست طبع هر کس سبب است
همه کوی معانی غم برین است
کرمی هر قطره شمس باقی است
چونم که داده ویرینه داری
رخ گلگاه راح از خوانی
نباشد خوش چو دوازده کی
کرمی باران غم و دشتانی
حرفیان حکمی فتنه یاران
فی مطرب چو دل شکست بهتر
چونیم که غم ساید دل تنگ
جهان را سم قائم نه گشت
بنال قدری از افرو گیسو
بهرش عوی صفا نیست
بهالیش قیامت شست خن
زیاری نام مانا از این است
درین ادبی کسی فریاد نیست
که در هفانیت چاک بچشت
سخن خوش گشتی با لب فرزند
که با آزادگان آیم بکشت
و اخی صدره من هم پس

دو کرم محلی لیلیا کاس پس
 خوش الحان طارنی بوسانی
 غش غش چو چرغاری مغروری
 جو وقت آمد که بخشش باور آید
 اگر ابرغی گمان کنش آن شد
 بجا کند است مانند کمانی
 نه دستی آنکه کرد دل سیرد
 دلس هر چند نمی چرخش
 بل کو باش فلان کجای
 و راز برقم بر دهن خرنس
 دل فانی این چنین دل آزار
 چه صرصر برده شاخ آن شایا
 بران بشیر که بود از شکلیما
 خاموش کفایت فانی
 بدای سب کین دایه نالی
 نه چون لطف غیر بند کردی
 دل گذر از این فانی
 که جانی هم جان بر چایست
 هر باز قصه کار می کشیست
 نیاید مغرور و ازیم و آید
 رستی که بر مغروری در دست
 می از لایش بشیر شایا
 می که خطه قتلش مغرورست
 می که سر وحدت خوانده نام
 اگران حقیقت جزو دوست

سقاوه اشد من با من کاس
 بشامی کجیت طبع آست
 نمودی ز شغف ککش سر
 کل میش از گلشن بر آید
 وزن برقی حقیقتش
 از ان جز شست خاکستر
 نه بانی آنکه از دوران گریزد
 ولی دران مهر دست گذشت
 چه دلف هست نال نیست
 بجهت کف خاکستر هست
 چو طبع نو کین یزد و گریز
 خراب از جنبش آن خانه اند
 با لصد گونا من ل بگیما
 که افشاند حرمت بر خوشش
 نه دین رده ایمان دانی
 ز فیض مدم را نه کردی
 حدیث از بزم امیخا گفتن
 جدا بر طاری بر شایست
 بر شتی کلی در شریست
 تراج نقیبا در حجت و حشید
 ولی ذوق شراب گیرم هست
 حیرت آینه اسرار افلاک
 می که عالم عشقش خبر هست
 ز طوار حقیقت که میم باز
 هر میوش امین شوست

درین غالی طاسم است بنیاد
 محبت خاور و خاشاک کعبه
 چو طری فلان غائب ابگر
 دران فرخنده جامه لک بند
 شراری شیت بر کاشانه
 چو در این بازی بر حجت
 اگر بشدی کمی بر خوشیست
 غبار از خاک شفته مشیت
 جهان گر حبل از من فت کرد
 بسازم بستر از خاکستر گرم
 هنوز این حرف بیگفتن
 بیک حساسش را جبار
 چنان ز دوست با بر کنده
 تا سر زش چنین فکد بود
 که میگذارد خاکس باشم
 چون باز نشان از خوشش
 بخوان از دست باغ غریب
 خا و در هر ستری نداشت
 کسی کو خاک پای مقلدان
 نه کج شایگان انده شهید
 شرابی نه که ان خانه میوست
 شمشاش دوان سینه چاک
 می دو راز ذاق می خوشش
 می پرورده در خانه غیب
 کرم کن نظر از روی یار

شنیدم قتی از فرزند استاد
 بران شافش بصدای پیک
 ز شادی لقمه بنیاد کردی
 دران خوم مغرور شایند
 که در دم سوت مشیت غدا
 کش از دل جو برقی چای
 بجدیدی کمی است شیت
 فریج قیتن سید او گیت
 ز شتی کل نیم طارش نو
 دران پیلد نیم بر لب زرم
 که با صحرای آمد جنبش
 خراب باد و باد صبار
 که شد بر زو خاکش عمار
 خاک بود خوش کار بودت
 زبان جدم سر ز با گوش بشم
 سخن کرده خاموش نشین
 بر می کادش این قس تنگ
 در بر سولی زای کداست
 که شین سدی صاحب لالت
 نه کج باری نه بزم پروین
 بر می مغرور و تن جنس
 می میانی آن دلمای باکان
 صفا بخش نصیر و دوشان
 شراب می کشان بزم لالت
 دران با در کور سینه دار

از عشق افسانه ام بزل مال است	سخن از عشق کو مال نمک است	چه خوش آن برهنه پای سست	چه خوش از طرف آن ننگه است
کوفیه محفلش سوری ندارد	کیشم بادوش و روی ندارد	می میکش کن برش لاسکان است	تبی میجو که کوشی بی نشان است
ز جام وحدت آنانی که مستند	دو عالم اسیر انحرکستند	جوان شنیدند از آن خوش آن	جواب از ننگه دانی کرد و قدر
بگفت ای درغم اندوزی آمو	طلبا کاری بلای غیبت سوز	نگردی سفر و وادی عشق	خطر دارد گذر و وادی غمی
بر این بحر گدشتن صیقل است	سجود غلبه دشت هر سوکت است	دوران منبری نه مانده است	پس هر سنگ نهان برهنه است
سر اسیر هوای وادی عشق	خرابی خواند نامنا باد عشق	خرد را پای حرای نه انگ است	بهر کاشن بر آن نه انگ است
زهر دامن بهر فالین تاریست	صدانده نامدهش هر تاریست	منع عقل اگر روح الامیت	کفر خ طائر غلدر برین است
دران دای که عشق آتش فروزد	اگر جنبه پرو بالش بسوزد	خوشی بدین سرشته است	کرب شب کو تا بدین نماند است
حکیمان با هم پندار که مستند	همان بین استان حق نگفتند	بایر شاخ از بلندی خوشتر است	گل از این شاخ چیدن کس نیست
بجز نرسد نشین زرم ارشاد	کرای کوهری دریای یابی	فلک فرساست او عشر پجایی	همایون بر پهای الامکان چای
حکیمان چهار ا حکمت آموز	دیر عقل کل دانش اندوز	خبر دار از روز و زبانی	خدا را صاحب سر خدای
چو از روزات او بی غش نهند	خدا را بنده عالم را خداوند	چراغ فروزد راه اهل نبش	محمد شمع زرم آفرینش
کتابش معجز روشن بیان	و صیش حکم مطلق جهان را	مسافر و قفر ارباب نبش	علی هر چه بر آفرینش
علی فرمان و ملک ولایت	در خشان کوکب برج هدایت	علی یار کاده افتاد و کاران	باو چشم هم به امید داران
در علم نبی دانای هر راز	زبانش از حق او ناکته پرواز	در ویش مجنون سراکی	در و حکمت نمان چندان کلام
کلامش چون کتاب آسمانی	بلاغت راز و محکم میانی	ز ممکن نیست آن دین آسان	سجده آن گرو که بر شناسان
کفش ابر کرم و کشتن هم بود	نمایان از کف و شش خم بود	تکلیک حق و نجیب ا و	قضا باز و قد و سرخ پای و
سر گشتش گدش کل کشانی	خدا را نظر قدرت منائی	فلک گرفته آواز کمالش	جهان گشته از صیبت جلالت
عدد و از من حتی بر دیار	اگر از برق تغیش آورد یار	نجیبت بر و ش جوز اخلاص	کمر بسته با زرین پیامی
هلال آسمان محل سجدش	شکار لاسکان حیدر کشتش	خزانت علی عالم بیانی	که جز دست علی است خدایت
چه خوش گشت این سخن ننگه دای	سخن کو عارفی شیرین بانی	اگر دست علی دست هدایت	چرا دست او که مشکل کشایت
عیان نور خدائی از جنبش	برون است خدا از جنبش	بحق جویای حق دارین است	ز کار اهل دل مشکل کشا است

نوید اسم شریفش محمد حسین بن شهید زاده میر شتاق است و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب بجهت رفته بود و در کشمیر سکن و هم در آنجا در شش ماه وفات یافته در وقت رفتن آن شاعر او قابلیت دشت یکت و نقد و مرسله این مطلع بخانوی خود نوشته

اول طریق مهر ایران خنجر از لید است
و اگر میدانی از این لید آید

نیا و سی اسم شریفش

نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان والد اجدش شرف مصابرت و منصب مصلحت شاه سلطان حسین صفوی مغرور و خود نیز مصابرت خاوی خود شاه طاهاسبانی صفوی مهابی صاحب ذریعانی و مددک وافی بیارحمت دوست و عیالش و طبعش که هر روزی و شش که هر پاش مشرف مجلس کمر روزی شده کاهی بکشت طبع آزمائی شری میفرموده و حق سلفه خوشی و طبع دلگشی داشته در صفهان پس روش آتشین جهان پرواز کرده قطعه تاریخ ایشان بفر کفنه چون شمار سال از تخریب آورده و تخریب زد و ترم مونس بود احمد با حمد در بهشت این شمار از ایشان انتخاب نوشته شد

بیک کرشمه زنجی و شکی لی را	چنان بود که یوسف از لیلی	تیغ خون ریخته بود بیکینا	وقت کشتن خیمت کتی قابل
نقل من بر تخته بکاشی	که شاید کیم از بر نظم داری را	از برایت شنیده ام تخان	که ترا وقت شنیدن نیست
عنان زین دل که دایم در شفا	ولست این یاد می کار و نیت	هر کسی سینه بخور زندش بر سر	من خور زنده نوبت و خیر
رستم خان من بخان کرد و در	دست انجبا بد و مر و دهان	دل الی داری خشم که در چوین	کلا نیک یادش کند دل الی
بود و در آن باقی باقی	که در پیش از این برین خوشی	بند نم که چون خن شد دل	همیدم که چون شد خون الی
از نرس خیم کشتی که در	از دایه از نرس خوش باشد	افسوس قالی بود که در شش	ایال کن خون مرا در شش
از آتش می سوخت چون کیم	ایلی بود و محسوس شد دل را	آمد که زنده بر آتش	و فیک که بیاد رفت خاکسره

واله آتش علی قلی خان از بیک از دکان لک زید و از دکان سلطان صفوی است در صفهان جوانی از صفهان سبده و ستان رفته خندی در جگر ارباب مناصب عبرت گذرانیده و اهم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانت مذکوره هم در بند تمام کرده و بنظر رسید مغری که ناخنی بدل زندان و سوس نشد اگر چه صفون این شعر مبدل است ای و نوشته شد

حق بر جا کند و سنی بجزین	عشق جای او نهد و دوی از برین	و فاشش مهر را شرف الدین	اراجله ساد
دارالمؤمنین هم دارم و لیان	هستانه معصومه عظیم کلام	جوان یکی بدل از یوکی	دروا خند و ولت نادری سبده و ستان
قریب می سال در آنجا مانده	در شنه مرحمت و لطاف بیت	عقد شرف شده این دو شوار	و بنظر رسید بیکخته است
یا آمده بود بر سر مهر	بجیری در درگاه رکذ داشت	اما در حق می کرد شفا	آه بدیده روزیم صبح می شام
با لقب اسم شرف سید احمد	اراجله سادات تالید ریات	صفهان و با کثر کمالات	موصوف و کمن اخلاق و یکی زب
معروف طبعش عالی از لاج	وسیفه شش بری از عوایج	رشته محبت و دوستی	فیما بین فخر و آن سیه عظیم الله
در شورش ساسی سلم و درین فنون	در دود خود کمر گسی	باو قرینه توانی	شد خلاصه در فن نظم و در تازی و فارسی ثبات
اعشی و جبر و ثانی الهی	و وزیر این قصیده از پنجاب	آفتاب و در آنجا ثبت	شد این قصیده را و در منقبت

مرا که کو فادیه کینه خیم	در منقبت شاه مردان علی بن ابی طالب	عنان شد رفته خون از کجای	کند چشمه روشن بر کد لاجرا
دم روح القدس در چاک و دیگر	کایان شد میان مدد زین	سیان و در فخر و در خیر	کند چشمه روشن بر کد لاجرا

رومان نیم هیچ پدید آمدن می
 که غم از صبح زبام کرد و در آن شنگ
 برآمد رنگ ازخا و جهان شود غیر
 برآمد رنگ شام و شوی از آن شب
 شمر رسالت غالب علی بن ابی طالب
 ز هیولان آرد ازین صحن هر دو شدند
 غیر از آنکه گویوی بر چنین سبیل گویون
 من در بر شمشاد و در و امروزی
 بر آنکه در جوانی کستان کج و نقاش
 چرا کل پاک ز دیو برین سبیل
 پریشان طره و شمشاد و فشان گویوی
 با سخن نودن گفتن که فشان چهره کند
 شمشاد غصه فرزند یک نیز آرد
 بر غمت ساقی کوثر بر دین فاش خبر
 ز بهی مقصود صلی از دج و آدم حوا
 ستاد دست قوی برین رخ پیر
 آنکسی که طراز گلشن بر سر و آلا
 امکان بر گوشه بر بندد که چون بلی
 که بچید بره در بر پای جل که میرزا
 کسی چو لغوم ندیم خصم چو بر این دم
 بستی شیخ چون کتاب بدستی چو چو
 اگر علم نداند می نماید و با دوست
 از خاک پناه کرد و نصیحت کند ضو
 هر کس عیرا تو امام ای جان ماند
 با و بیاید مدح و مناسبت کی رسک دم

ز حبیب روشن خبر به کاشد کف دست
 که نوشید جگر از غم چند بر لبه دنیا
 بیخبر بر دور که هم هزاران کو تو لا
 که زین انجمن زینش و بیسان کرد آسا
 اما مشرق مغرب هر شرب و شبا
 را شغاف و نوروری جهان بریدند
 کلاب افتاد بر چشم خیرین کس شمشاد
 چو قمری برین ز شوق روح شد با
 نهان از نودن رسید که یی چو راز
 میان سخن و مساز شد با سوزنا
 نایب یکا نکاشتم و نه زنا چو راز
 که امروز اوقات شوقی رفقه شد با
 امیر المومنین حیدر علی عالی
 به نسبت سر پیغمبری ولی والی والا
 غرضت همایون تو از دنیا و با
 شکست از بازویت خدارا لایع راز
 ندیدی تا ابد بالای لایب آلا
 علم کجا بد از بر چو که چون قریبا
 در افتد که در بر شاخ بند بر کج
 که بدین هست خرمین و چون کجا
 بر کج می کاو و دلداد موی و کجا
 چو با جمعی مستی و ناری غصه فاش
 بعد سبیل فلان و کل ترکس حورا
 که بر کوسا زین خباب بیانا علی
 بر وقت کند و در شرایع شعرا ز شرا

دو فشان که در شادی یک چو فشان
 و در اندام صبح از در دردی که گشت
 شنگ صبح بکجو و در دیند شمشاد
 چنان که نصرت بر خدایا کرد و در دنیا
 نیم صبح غم برین شد بر توده غم
 صبا کرد در گلزار و دانی کل سودا
 بکجو سود و کم بر فشان قمری چو فشان
 چنان از رخفت دینک صبح کاشفت
 چه شد که فشان باغ و نودان چو فشان
 بهی سر و بار چای کاو و نودان
 میان خبره غلظه با صبا نسیرین
 همایون در نوروز است امر و نودان
 ولی حضرت عزت قسیم و نودان
 از نودان عقل در کو بر نودان
 طفلیت از وجود و نودان
 روح از خواب عدم شمشاد و نودان
 در آرد و رسالت سودا و نودان
 از شمشاد من در کیر و در پلان
 یکی با فحش سمبازی یکی با مکر هم
 سر اقلیت روان از نودان
 عیان از نودان روح و نودان
 ز برق و نودان نودان
 ز نودان اقصا نودان
 سن و نودان مدح تو با نودان
 چو خیر و نودان مدح تو با نودان

بر آمد چون شاد و طعنه چو نودان
 ز نودان کو و نودان
 هزاران کج و نودان
 چنان که خنده غم و نودان
 زمین بر نودان نودان
 هو انگشت و نودان
 پای کل کجا و نودان
 کس و نودان
 سر و نودان
 که با نودان
 عیان و نودان
 بر نودان
 توام و نودان
 که بی نودان
 کتاب و نودان
 سکل و نودان
 جو روی و نودان
 بد و نودان
 یکی از نودان
 ملاک و نودان
 عیان و نودان
 که جاد و نودان
 توئی و نودان
 چنان و نودان
 بهج و نودان

کلام الله بیخ قشعر بر لبان
 تو داد و داد بجا و کردار شستند
 پای باز در فراموشی قیامت جز در دوش
 قسم و فوج و حشمت تو ای درویش
 همچو نزار و دشت زار و دشت پر جنب
 کرد و ام لکوی یار سید غم
 خود بعثت خیار کرد و دامن زدن
 بفسقان و من جبهه سم
 ره بر سر غریب یک بود قسم
 آب روان قهره کوئی پاک چو خورشید
 شب چو آرمگاه و درون رخسار
 اهدم من مورد و ارم و دم و کار
 صحت و غم فرار و ستا و چرخ
 اینم که گردیده ام بر سفر و دایم
 محکمت بنیاد شده بسجی و یار
 ز غلب کالای من شتران و یار
 زاده افش از خرمی هر چه گیتی
 باد و سه بار قدیم بودی غلب
 رعش گرفت بخاناک که از نوبت
 بس کل رخا که شب غریب
 ماه حکایت کند با پرده
 بر نه ندوی بدر شمس صغی
 گفت که از کجاست از ابل و نا
 گفت روان شتاب در دوش

پیر براف و طبع داشت فانی را
 مایه و پشیا و خندا و شایع و مولا
 ستای عشق و تنم تنم امر و فدا
 غلامان اندیشه از دوزخ و نورش

قصیده
 خارا دست بپا خاک داشت لب
 حرف یار و یار محنت پیچ و سفر
 از غم و دمی من غمده سخن بجز
 چشم تر و دل خنک از غم و غم
 فتنه دود و بهنج هرک در دوش
 سبزه دایم بر این جبهه است ای
 و جویند از دوزخ و غل من و دین
 آتش خرو و به دایه شرجش
 کافرم از دیدم فانی ای کافور
 و به بخشود باز از هر که در کم
 خنخل و صبرم و به دین و شکر
 هر دوش از غم و دوش به عالم
 از رخ هم کرد و شوی ندل غم
 یافت تن آن فالج و خنجر خدا
 خفت و سحر و کشید غمک با به
 گاه شکایت کمان تویم از ابر
 میرودم کو کج میکندم در بدر
 شمس نور خدا چو خنجر افروز
 گفت چو داری بایه نقش و نگار
 نقش بنگار است گفت بخنجر

[illegible]

که دادند دوست و دشمن که دنیا و دوزخ
خدا داد که اسیدم مسرت پس فدا
محبان ترانند و دشمنش برده غزا
زوبده اوج حباب روشنید دنیا
حسودان آینه بهیبه زان و دیدم
داد و ستاده هم در سوختن و خور
از غرقت خان شد کات سفر
و در زخم نشینان برده چرخ بر
آویسان ایدم با دیده در نظر
من چه سماع و خوش خمر زان سپهر
فوج ذباب کلاب همش همسر
ویدن آن با کار برک جان میسر
بست بستر منم زانست خیر لیسر
زشتی طالع بسین شومی خستگر
آینه دادم کوب نفی سرودم کجا
حبت غله دوران فلینان امتر
کز نهستان بادشاد روی نایب
ساخت یک لحظه اش نل زان زریز
بخیج و کس نیافت دیگر از آنجا
تا حرم مود باز دیده خست
شب شپرتیو ترور دوزخم تیر
خاک برش عقل رانده کل نصیر
عشر بن ارضال چرخ کس اگر
بهین نشین افرا گشتن این الحق
مصدق عالی بنار سرور والا که

وارث ديسيم وگاه دولتي درين
 محكمه كارم شجاع و دانا و قدير
 اي روز تو خرم جهان چنين بخت
 پايه گاه ترا دوش فلک بخند گاه
 روزگار و گيس روزي كج چرخ
 خج زكسو خند چرخ كه جاننا صبح
 بازي چون دست و پاسو غلام
 خج باني بدست خج چندي بشو
 خصم تو هرگاه شد ناله اين تپان
 آتزي ناله زنده صبح برين بخت
 نيمي دل خور و روح پرور
 نيمي چون افسوس عيسى قدس
 نيمي دران نكحت مهر بينان
 چو باد است خيز غم اين و دلش
 نيمي است شهباز گش غنوده
 غلط كردم از طرفي زبان خيزد
 زكسو چو دران زلفين غلمان
 نيمي است از باغ لطاف صاحب
 شب و روز كه دناي علوي
 بغي شكل سر نكحت كركت
 صور جد كليات تو سفي
 ز غيب بسوي طعن شور و اند
 تو محفل فروز از خمير غيرم
 مرادست من نيت باري خوش
 هنر پر ولا زين قايديل باطل

شاه فاك پناه خسرو نجم خشر
 سحر معاني كد ابر لا اله طهر
 وي زكويي جان چو نيز از برك
 جامه خياه ترا طلس چرخ استر
 از دل آيين شتر شعله كشي چرخ
 چرخ زكسو كند نوره كه خونا به
 خش كهر پوش نيز چرخ مرصع پر
 سمنور و مي نيز چرخ چيني ببر
 از همه سوسنود و زمره لا و زر
 از خم چو كان سيم طهر ببري كاري زر

جامع فضل وكرم صاحب سيف قلم
 خسرو مبین جام صبري تتم غلام
 روضه جلال اقدوس كشتال
 با كفت زو را ورت كو كه لوان كند
 هم خروش فغان خيره شود چرخ
 سنج زن خاودي خش فلک نيز
 هم بجايست رواني اقبال سخت
 افسر محبت كند مرنج اكل خج
 خجرت ز ايت خج مي كند خج
 با و سر دشمنان زد هم كمران تو

وله نصيب

نيمي چو دمان بر هم مظهر
 سيمي دران لذت وصل مظهر
 كه عطر عبير اردو بو عي نسر
 ز گل كرده با ليل و از نيره بستر
 نيمي چنين جان فرو مظهر
 بدنيان و زو دشك نيز مظهر
 انكودات و نيك ختر نيك مظهر
 بعد شوق بر كود اين چار و در
 كند انچه باه بنان بيمبر
 غرض همه حادثات و تو جوهر
 بخود رحم فرما بار خمت آو
 سنت مستيز از خمير مستور
 كز اين روئش هست كاهي مير
 كه الحق نياز مي بوي بس محقر

نيمي همه نفحه شمشك سارا
 نيمي از ان چيب جان با من بل
 نيم بهار است كوي كه خيزد
 بر اندام او سوده ريسان و سبل
 نيم رياض جانت كو سفي
 خطا كتم از باغ جنت نيايد
 چرخ دل روشن ايل سفي
 كه شايد پديد آيد اما نيايد
 بختا راز است تيغ زبانت
 وفا پشه يار خداوند كارا
 خوش آن نرم كا نچي نشيم با هم
 سنج نيم بر هم غزلماي ريگين
 درين كار كو شيم جان ليك چنان
 نه مقصود من بود نعت نكاري

و نيت تيج و دم زيب كلاه
 رستم كسري مقام كسري خيزد
 دود قبال لالاي تو شيرين
 با دل دير و زنت خج نمان
 هم ز غبار و فغان تيز شود خج
 كم كند از سيم جان جاده و اخط
 هم بر كجاست رولان نيت خج
 آب حماست كند مرنج اكل خج
 نام خوشتر بر زبان مي كند و ك
 از خم چو كان تو كو مي كند خج
 نيمي دلا و نيز چون بوي دلير
 نيمي همه شاه خمر احمد
 پراز غيب شيب و شگ از خ
 زو دي كل با زود و سبل تر
 در آغوش او بوده مرنج و غير
 كه رضوان مست عبادده مجر
 نيمي چنان و لكش و روح پرور
 فروغ شلقبان ايل ايل ايل
 از زبان نظير تو فرزند ديگر
 كند انكه با كسر شير خيزد
 اكي سوي من شده از لطف بكو
 نمان از خليفان خفاش منظر
 تو از شعرا تالف من از نظم آو
 كه نوان خلاف قضاي مقدر
 كه مدح تو نرنايد از لگ و قو

ولی بود ازین نظم قصدم که لایما
نیم خاخر از نظم شعار رنگین
لایمکن چه لازم که دفتر و کس
در ایجا که گوشتم که نزدیک دا
محب تو نزد تو با و و فربه
روای و دجای یک یک فانی
سبک تن بوس آنکه حور از لاله
کتاب تازه براندم بر این شکرین
نیز می غنچه سیر از دل که بکشا
چشمش نشا خشار و چشمت از شکرین
سیاهی ستای کل اگر کار می کرد
بجای بکشد ای هم شوکت ایست
جای خشمی که چون جیش آید بکشد
دمم زید و دوستش مشایخ و هم بکشد
هم از رنگ باغش سر کند بر پند
که از در مانگی زنی غایت دایر
خبر دولت و قبال جنت و کشت
برج و کند تر و شمع در دشت بکشد
را غم غم که کعب دارم و فخر
به نهان برده دارم و کارم بکشد
لوگوی سود پریم که نهان بکشد
کس اوراق مصحف در جنت بکشد
سکایت غامه از بهر هی دولتی
بیرست با چرخ سیاق بپوشد که
خیزد شکریه سال راست دوی

بر یک خفاقت از بس کدر
تو دانی که تان ندارند باور
بچه بد و داد و محبت شهور
سخن خوش بود مختصر خوش خیر
بعیر از سر که در چشمت بکشد
بروی که کدر چون بکشد
بعیر تر به بر این فشان از خست
سپهری کل شاد و از انج کلین
بیر بر سر نه خورسته بر جنت
کما زنگهای کل اگر داری برین
که تاج سردی بر سر نشا دوش
کشتی خلق چایند که نه رنگ
کی چون با فرد و در که چون بکشد
هر دم بر نهانش بر یک شک بکشد
که زنجار که دشمن حاکم خدایند
چو خورشید جهان مافوق بکشد
پسک آید و در در سید و دل بکشد
نمی آید و چو پانیان دای بکشد
که روز و شب می بندد و در بکشد
آقا دستم بر هر که طالع و برین
که در بند از هر جری خاک پای بکشد
کمی که در هر دشت خست بکشد
غیرت هر پرور دشت بکشد

وله لصب

نگویند خاخر از طشت لاف
مرد و بان بکار در پرده دارم
استاد چو داد و شایسته آن
الا تا سر لاغر و فربه آید
غمت از که کشت یک سیم و
در یک سال با گلگون قصب تو بکشد
چو فغان دای سیر بکشد
بر کلبی کل می زد و بوی فغان
نظر می خوب و کس ستار بکشد
کجف بر کیر آن کد ستار از خشت
سفر فری که پاری بند و بر کلا
چون بخی که چون با بکشد
نشیند چون بایان بکشد
در میدان که در سواران بکشد
امل در گریه هر جانب کد بکشد
بهستی تیغ چون با بستی بکشد
سر و شمن بر پا لنگ از خشت
جانی داور غدیور و کار بکشد
مد جانم غنم مدم و در بکشد
چنان سست بدم که بکشد
غرض از که در دوش دوش بکشد
آقا امروزه و خزان در بکشد
همه خوشی و شربت می بکشد

وله لصب

کروی که خود که نظمه مضطر
بسته غرق سپریه از پای بکشد
که در خانه خود شود سپر ختر
نزدیکی و دوری هر دور
عدوی نو و دراز تو با و در
سفسا ساز و کلش تاب بکشد
ز گلگون غنچه بکشد
بصن باغ و طرف جویا و کشت
نشان آنکه اندیش زار بکشد
چو نقاشان شریک در دهن بکشد
برسم ارخان اند ستای بکشد
صدف در نیسانی بکشد
شود هر خوشه چین بکشد
سبزه چو بیدان بکشد
بیم کیم دیشان بکشد
امل و خنده بر سر و دای بکشد
سیر بر سفر عاز از بر خصال بکشد
که چاک است خیال بکشد
که بیزد خاک غم برفی بکشد
درین بارم آری بکشد
جوی قیمت می بکشد
سکایت که شرح آن بکشد
همی بزند صاف و دوی بکشد
همه کروی بکشد
صل پر و شربانی بکشد

شهری شریک بغیر از کسی بود و در کمال
نامشده است و فرقه بسیار نامشده
و خرمی که با او جدا و گرامش یک یک
ما و بعضی از هر و شریک فرقه که خود
توان الا نشان هم خوان که با این
که بهر که با او و پر و داشت
وای که در آن پر که بسیار کرد
و خرم نام و دینی نواش می شد
از که لا تسکنتون حضرت بنده
خود به تنه اش که بهر که در آن
شهر فرقه که در آن با او جدا و بود
از قدوم و در دولت بر و شریک
پیش ازین که هر دو را بر یک شریک
لوحش اند چون صفا و شریک
بار و چون صد که در آن بود
ای بر خورشید زیت و در آن
حال اند و هر چه بر این شریک
روز با بد او و شریک و در آن
فرقی و بیل که مع سر و در آن
طبع من و شریک و در آن
شاد و با شریک و در آن
هم با او و در آن
مسک و در آن
آن که با او و در آن
آن که با او و در آن

شهری شریک بغیر از کسی بود و در کمال
نامشده است و فرقه بسیار نامشده
و خرمی که با او جدا و گرامش یک یک
ما و بعضی از هر و شریک فرقه که خود
توان الا نشان هم خوان که با این
که بهر که با او و پر و داشت
وای که در آن پر که بسیار کرد
و خرم نام و دینی نواش می شد
از که لا تسکنتون حضرت بنده
خود به تنه اش که بهر که در آن
شهر فرقه که در آن با او جدا و بود
از قدوم و در دولت بر و شریک
پیش ازین که هر دو را بر یک شریک
لوحش اند چون صفا و شریک
بار و چون صد که در آن بود
ای بر خورشید زیت و در آن
حال اند و هر چه بر این شریک
روز با بد او و شریک و در آن
فرقی و بیل که مع سر و در آن
طبع من و شریک و در آن
شاد و با شریک و در آن
هم با او و در آن
مسک و در آن
آن که با او و در آن
آن که با او و در آن

چیت وانی نامشده و در کمال
و خرمی که با او جدا و گرامش یک یک
ما و بعضی از هر و شریک فرقه که خود
توان الا نشان هم خوان که با این
که بهر که با او و پر و داشت
وای که در آن پر که بسیار کرد
و خرم نام و دینی نواش می شد
از که لا تسکنتون حضرت بنده
خود به تنه اش که بهر که در آن
شهر فرقه که در آن با او جدا و بود
از قدوم و در دولت بر و شریک
پیش ازین که هر دو را بر یک شریک
لوحش اند چون صفا و شریک
بار و چون صد که در آن بود
ای بر خورشید زیت و در آن
حال اند و هر چه بر این شریک
روز با بد او و شریک و در آن
فرقی و بیل که مع سر و در آن
طبع من و شریک و در آن
شاد و با شریک و در آن
هم با او و در آن
مسک و در آن
آن که با او و در آن
آن که با او و در آن

چیت وانی نامشده و در کمال
و خرمی که با او جدا و گرامش یک یک
ما و بعضی از هر و شریک فرقه که خود
توان الا نشان هم خوان که با این
که بهر که با او و پر و داشت
وای که در آن پر که بسیار کرد
و خرم نام و دینی نواش می شد
از که لا تسکنتون حضرت بنده
خود به تنه اش که بهر که در آن
شهر فرقه که در آن با او جدا و بود
از قدوم و در دولت بر و شریک
پیش ازین که هر دو را بر یک شریک
لوحش اند چون صفا و شریک
بار و چون صد که در آن بود
ای بر خورشید زیت و در آن
حال اند و هر چه بر این شریک
روز با بد او و شریک و در آن
فرقی و بیل که مع سر و در آن
طبع من و شریک و در آن
شاد و با شریک و در آن
هم با او و در آن
مسک و در آن
آن که با او و در آن
آن که با او و در آن

وله نصیب

دارم از آستان رخسار
 با سر آنگون ملک دماخته است
 کفتم از چو سپهر رخ ناموار
 کفتم از رخ خفته حاد فیت
 و دوش چون در دنیا خسته
 سوی خلوت قمری طبع شدم
 غم دماهی می در و دماهی
 عبرت کل جهان بیخاسته
 کرده اند دلا در هوا خندان
 زلف مشکبویان برافشانم
 همه خندان بفرهنگندم
 آشکر که دام عشق آذادی
 و در کرمی نه سر مله و جواد
 که با و تا حبال بنامی
 کفتم اینجا به آن کل رخسار
 نغمه صبا می که در سخن آید
 بیکبار آلوده بود آلود
 نیست مریخی در مغرقتن
 ای بختی لطیف و خوش بخت
 از زبان و دل تو که زبان
 لب کشوی دند عطاران
 و درین برستان خانه تو
 از یکی خطه هر یکی صفحه
 که ز درون شکایتی کردم
 در حق با لاف بیکان نبری

از دل آذادی و بکر خواری
 شاید از وار هم همواری
 هم زبونی و هم نگو فاری
 سویی این بوستان بخاری
 پایم از غم کرم سبکیاری
 گذر ایجا نکرده پیداری
 رشک به طلقان فرخاری
 بشان در بجنده سمار
 که در بجهبب های گلزاری
 خوی شرم خجسته جان جاری
 جستی درستی از گرفتاری
 که به خوش سری خود تو کوی
 نوزخ با نقاب بر درازی
 که نمیند زرد رخساری
 در تبه سمروری و سالاری
 آری این نوریت و آن نالی
 کرده باطل رسوم سحاری
 سفره لطف حضرت باری
 ریز و خزینه دایره آن آری
 در برنا فحاشی ناماری
 که از نا چا پدید آری
 صد هزاران کار رنگاری
 از بکر ریشی و دل انگاری
 دین سخن و فسانه شماری

که با و جان همه پاستانی
 نرم شد استخوانم و کجشد
 صورت دوم عید گشت و کجشد
 شب چنان تیره شد که کجشد
 دیدم آن خانه را زویری
 نوز و دسان بجز انگارم
 در زوایای آن بسته عینم
 غم و شازناز شوق حوریری
 سر در برشان که در شایم
 چه فادست که نام مانیری
 نیست که نغمه و بسیر کی که آید
 خود زار باب طبع و فضل میسر
 سر و سینه که به یوسف آید
 نیست ز اهل هنر کی که آید
 چاکر دست جان حقانی
 شش دار ولی که می سنجید
 نیست عیسی و کشته از نفسش
 ابقی سرکش سخن داده
 بجز عیان و ابر خیا نیست
 با و هر جا بود که تو خاک
 چار بگشت فی تعالی الله
 ای وفا پیشه یار و برین
 نه که طریفیت و دنیا فی
 خون دل میگرد آیدین نامه

ز چهار بر دل همه کار می
 او ستاند زمین بدستواری
 چرخ باز درشت رفادی
 ز او زمین خواب میل بیداری
 کوئی باز در روزگار می ناری
 جبهه دارد دماهی سمار
 همه در دلبری و دلداری
 هر رب لب زلف کفاری
 طره شازناز خیل طار می
 از علی حلقه رطل عاری
 چه شد آینه که با و ماناری
 و استنای نغمه کفاری
 میت یک تن در برین باری
 نغمه بچکس خریداری
 شما باشد شمس سوزاری
 ننده و اوران خفتاری
 کاه مستی و کاه بهتاری
 روح در قالب سخن ساری
 ز زبان تو تن بر هواری
 در که ریزی و کهر باری
 گشاید و کان عطاری
 در و بخت خود بختداری
 که خزون با و بانست یاری
 نه ز بی برکت و بی یاری
 که بدست اندکی بختداری

بردم کرد و جاوهر کز تنگ
از شکایات من کی آن است
سنگ عار آیدم ز جانیوس
رسد از طعن پنهان من کاه
سرخ این شغل دون این پرکار
در مرض خوابان من خفته
چون شغایافت بیکه بازوار
هم بپیشانی من نباشد سود
دوستان خنجر و ستاد

اگر دشمن این میخیزد پرکاری
اگر چه هم زوار گوی گاری
انگدم از نجسانه پاکاری
دل خراشی کی چکو خورای
با همه ساختن بنا چار سه
هم مداد و هم پرستاری
چشم پوشی و مرده بکار
جز بنیق حسرت بر باری

در دو دواشی کز دست دل من
داد و ستی طبابت و زنجار
فلک انباز کرده ناچارم
اف بران سرزمین که خند زهر
چیت سودم ازین غنای
صددرد از غصه من سوم ببار
که کان داشت کز تنزل دهر
تا ز خنده برق نیسانی

شرح آن کی توان بسیاری
چاکران مرست بزاری
با فرومایگان بازاری
نوع دشتی بکج کساری
از عزیزان تنگ و خاری
تا یکی شان زهد بزاری
اگر عیسی رسد بر بزاری
تا کند گریه ابر افزای
دشمنانت بگریه و زاری
جان نثار تو چون نوری جانان
در عشق تو در دلی دوان
در سر جنب داری تنگ جان
سوی دیر میغان کشید غمان
دید و در طور موسی غم آن
همه شیرین زبان تنگ دان
مطرب ندانم کوی خوش جان
شدم آنجا کجوشه پنهان
اگر چه ناخوانه باشد این جان
سوخست بزم کفر از آن همایان
همه خشی الودید و الشریان
وحده لا اله الا هو

وله الهی

وی سار بهت هم مرغ جهان
جان نشاندن پای تو بجان
چشم بر کوشش حکم بر فرمان
هر طرف میسافتم حیدر آن
روشن از نور حق زانیر آن
باد بگرد پر منجه کان
شمع و قتل و می و کل و سیکان
خندش را تا م سبب میان
عاشقی تمیز و سرگردان
ریخت و ساغر آتش سوزان
زبانی که شرح آن نتوان

دل فدی تو چون قوی دلبر
راه وصل تو راه پر آسب
کرد دل صلیح داری تنگ دل
آخر کار رشوق دیدارم
هر طرف دیدم آنکی کتب
همه سیمین غدار و کل رخسار
ساقی ما هروی خوشکین موی
من شرمند از مسلمان
کلفت جامی و میبش از می پنا
چون کشیدم عقل با ندانه پریش
این سخن می شنیدم از غضا

دل فدی تو چون قوی دلبر
راه وصل تو راه پر آسب
کرد دل صلیح داری تنگ دل
آخر کار رشوق دیدارم
هر طرف دیدم آنکی کتب
همه سیمین غدار و کل رخسار
ساقی ما هروی خوشکین موی
من شرمند از مسلمان
کلفت جامی و میبش از می پنا
چون کشیدم عقل با ندانه پریش
این سخن می شنیدم از غضا

وله الهی

در به پیغم بر بندد از بند
که نخواهد شد اهل این فرزند
که عشق تو میبندد من بند
بر سر سوی من جدا پیوند

الحی از آن بود از اصد جان
من ره کوی غافیت دغم
در کلیسا بد بسدی ز مسا
ره بوحدهت نیافتن تا کی

وز دبان تو نیم شکو خند
چکم کا و خساوه ام بکند
اقتم ایدل بدم تو در بند
نسک تلیت بر یکی تا چند

اگر کی هست و بیعت جزا
از تو اید و مساجلم پیوند
ای پیر بند که ده از عشقم
بند آن دهنده خلق یکاش
ایک دار و تبار ز نازت

نام حق یگانه چون شایه
 اگر که از سر وحدت آگاه
 سه خود بر پیشم آرد و را
 که یکی هست هیچ نیست جز او
 محضی نظر دیدم در روشن
 پر در صدد و میکان کج روش
 همه را از غایت از سله
 گوش بر چک و چشم بر بنظر
 حاشم در دمسدا جتند
 تو کجا ای از سر مست
 دوست میوه ختم ازین آتش
 جود و کشیدم و کشتم
 اما کن در صوامع ملکوت
 چشم دل باز که جان منی
 بر همه اجل آن زمین براد
 میرو پا گدای اسخارا
 هم در آن سسر بر نه قوی
 دل هر ذره که شکسته
 جاگداری اگر با تش عشق
 آنچه نشیند و گوشش آن شود
 که یکی عشق وزد و از دل جدا
 یار پی برده از دو دیوار
 اگر زلفات خود همی منی
 چشم بکش بستان و درین
 ابراه طلب نه وار عشق

اگر آب و این درود و قدس
 است که فری با همسند
 پریشان خونی و حریر و پرند
 وحده لا اله الا هو
 میران بنم پر یاده فروش
 بار دست و پاره مدهوش
 چشم حق بین و گوش است یون
 آرزوی دو کون در آغوش
 در دین بگو و بدان گوش
 دختر زنده شده برقع پوش
 آه اگر پیشم بود چون دوش
 فارغ از برج عقل و رحمت پیش
 این حدیثم سر و شکر است یون
 آنچه نادیده نیست آن منی
 اگر دوش دور آسمان منی
 سر ز ملک جهان کرا منی
 بر سر از ترش شایبان منی
 افتخیش در میان بیینه
 عشق را کیم یان منی
 آنچه نادیده چشم آن منی
 آیین یقین عیان منی
 در تنگی است با و لا اله الا
 همه عالم مشارق انوار
 جلوه آب صاف در کل خفا
 بر این راه تو مش بر بار

لب شیرین شود و با من گفت
 در رسته بخت شاد از لی
 ما درین کشت کو که از کیم
 دوش رفتم بگوئی یاده فری
 پا کران استیاد و صفت و صفت
 سینه بی کینه و درود و مانی
 سخن این آن بیتا کک
 باد بپس رفتم و کفتم
 پر خندان بظنر با من گفت
 گفتش سوخت تا من آتی ده
 گفت خندان که این یار کیم
 چون بهوش آدم کی بدم
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 که به اقیم عشق و رازی
 آنچه منی دولت همان خواب
 هم در آن یار بنه جمعی را
 اکاه و جد و سلع هر یک را
 هر چه داری اگر بعضی و حی
 از مضیق جبات در گذری
 تا بجائی رسادت که یکی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 شمع جوی و آفتاب بلند
 کور و شش قاصد و عصا طلبی
 لب بزیگ صد هزاران یک
 شود تان عشق کار می چند

در کج خند رخبت از لب قند
 پر تو از روی تابناک بچند
 ستد زنا قوس این تراز بلند
 بر پیشش لاجو برش خروش
 با دهن خوار نشسته و دوش
 ولی پرار گفتگو و لب خوس
 پاسخ این آن که بادت بونش
 ای تاز دل ستر را که سرش
 ای تر بر عقل یاده فروش
 و آتش من عودش و از جوش
 ستم گفت مان یاده فروش
 با تنی را حرمه خطوط و نقوش
 وحده لا اله الا هو
 همه آفاق کستان منی
 آنچه خواهد دلت همان منی
 پای بر فرق فرقدان منی
 بر دو کون استینش منی
 کافوم که جوی زبان منی
 دست ملک اما کن منی
 از جهان و جانیان منی
 وحده لا اله الا هو
 روزی در شرف تو و شب تلوار
 بر این راه روشن و هموار
 لاله و گل بخور این گلزار
 که بود بر عشق من دشوار

یار کو بالعدو والاموال
 نه بجائی کسی کمی نرسد
 این ره آن توشه توان نرسل
 با تفت ارباب معرفت کوی
 قصد بیان نهفته بهر بیت
 که یکی هست و بیست جزا
 از کدای باغ مرغ خنجر کوی
 بچشمی روی آینه زین زین
 بر شیب افغان من میدان قلی
 چکیت که دلازم جلالیت چست
 اگر نقابت موزون کند دل
 بر ای هر غم روزگار تریاقی
 بیک کرشمه چشم فدا شود
 کفتم نغم روی تو کفایت
 کفتم آنروز که دیدم رخ تو
 بیکان گفت اگر سخن در چشم جواب
 نه با من دوست بخت در آن کرد
 خدا بیکر دشان که چه چاره دل
 را می که دلیر دلم و چکر و چکر
 ز بهانه و از کسکی رستم ز سر مدعی
 خالی نکردم دل که غمزه و زوئه
 ستم آن مدقح نوش که کوزش
 تو بانی بجام دل که مرد
 سن بس از عزت و حرمت شد
 غاره بدر و دل کاغذ گشت

یار جو با عشی والا کار
 پای و دام و پای و کار
 مردی ای اگر بسا و بیار
 مست خوانندشان که بیار
 که با بایکند گاه و گاه

صد رهت این ترانه اگر گویند
 بار ای بختی کا خجای
 در نه مرد و راه چون دگران
 از می جام و ساقی و مطرب
 ای بری که رازشان دانی

وله فی الغزلیات

تپایم طایر بهم شایان
 از بیم جگرم بر کوبش
 اگر بایا من بشنود و بداند
 دلم جدا تو دل منیت فخر
 نه جرم که تقاضای طبع منیت
 سفید منیت که هست با و غمی
 ای که هلاک می زند این جوی
 کفتم روم از کوی تو کفایت
 آفت این دل پر خون چاه
 این کشید مرا که از و شمشیر
 که با دشمن تو بخت و تو بخرد
 بیک نگاه نکردند و میوه
 او آتش تو نکرد و من از دیده
 افسانه گفت آن فانی
 اشکی گرفت غم باید نه نقش
 باشد مخرقه انهم خجرات
 در قنات آرزو مندی
 کار دل بود که دل افند کار
 سنگ خایه دل بیک چه برید

این بکندم دور کویت چو بزم
 که فرادیت یک که در زو
 کاش که نیست جز ستا سپرد
 ز من و کرم و یکم بقوت عشق
 نیم خوش بر او ز دعا طلبی
 سب از خجای تو دنیا نم چو یکم
 برود از زخم که غم او که نظر
 کفتم چه خوش از کار جهان گفت غم
 دل بوی و در نسیم صبا شنید
 پیغام خورشود از غار شبت
 تو با من کدی ز جور آخ کردی
 سخت چوند میخانه بسته شد غم
 گفت آن بت پیکان چشم زو
 بیکانه و آشنایان
 حواصل از وفاداری کس بی
 سب که نرا نقدی فرامی
 چو نالدم نتوان از جدایی
 نا امید است ز دوا و عیاری
 لعب و نال و عرق به برید

بار میزد دید و بر دیوار
 جبرئیل امین نذر دیار
 یار سیکوی و پشت سر بخار
 از رخ و دیر و شاد و زار
 که بهین است بر آن هر بار
 و سده لاله آلاک آلاک
 که مردن غیری برساند خبر
 خود از نیت خوابم هر روز
 از جگر مراغ یک بلبل که بزم
 بدوش بار که از حد سیل از نیت
 که مدعا طلبیدن ای دل آستان
 همان غای تو با لاهی شربت
 لاحت غمی فصاحت غلی
 کفتم چو در حال بخت بدست
 نا بوی او نیم صبا از کج شبت
 کوئی که تنها سخن شتابند
 سر از شرم تو کفتم آسمان کرد
 اگر آسمان در دشت برو بخت
 خونیم با و یک کس از جگر
 بیکانه کشی و شتابم
 و دنا بویان بویان از دلف
 تو که بر جسدان قد فدای
 فغان از جدایی فغان از جدایی
 چشم بیک کوی دل بیمار کسی
 پنج با جلال شیان غم غم

از سر پان شیر شمره و در حیدر	وزیرین ندان اگر نه نوشید	نره غولی روز گردن کشین	سپه زالی در بزل شب در قریح
شکام و پارسه در تو شکاف	ره بریدن حصا فرسنگا با پای	نقشبش شکوای کنگ و ترقیب	عقبه کردن پدید افکار تر و زنگ
رو کار رفته در کنگش کن	عمراتی نده را بر پاندان	یاد زلفون کوی آفتاب و نون	غیر با یا زینک مجنون
صده آن تر بود بر کن و نون	باده خوشم سرخ فند و چوب	چرخ گردان بهیمن بر گرد و کون	دود بار در از دمان هم کون
از غش دست بریم و بر سوت	هر دم رسد بران حاجت و نون	من بند عشق و نبض لب من	عشقت علی لکامی هست
یک روز کسی که با تو سازید	یا با تودی اهدم و اهدم آید	از کوی تو کوی شش خونند	بیکر زرد و اگر دود باز آید
بازای و کج فرقه فرود کن	خف در دو فرقه چهارم نده	از مرک دوا می دود و مطبلیم	بیمار بگرد و انگه در و نگر
دست ساقی ز دست خاتم خوشتر	جامی که دهد ز ساغر خم خوشتر	انگم که دند کوشه لبائی	دانی ز دم سح مریم خوشتر
دارم زخم فرقی بابی بپرس	روسیه شیب آدکی بپرس	از دودی هر دو غرضیت مرا	رو دیکه که در دیکه بپرس
دلخسته ام از او که دلخیزد فرقی	چانه خسته از آتش جانور فرقی	در داد و در نیا که بود عمر مرا	شباب شبح در دوز از دوز فرقی

باجرمی اسم شریف میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم قاصد صاوق قهرش در خازن و جبهان	در جوانی در خط رشت بسری جادوانی رفته این را می فرست	خوش بگردن است بخانی	سری از تو بگردنم او خبر و بگردن
بچه غم فلک آسودم بکنند	که آنچه در نخلان کسیریند	بی دجلی قومی که وفات کنند	پسینده خون بل بل فاستو بکنند
سروم بکار و بار من می خندند	بر دیده اشکبار من می خندند	از کوی تو بچند سفره بکنند	رو سوی سر کوی که خواهم کرد
یاری ز تو دلسواز تو را چه هست	وزیری و ترا خبر تو را چه هست	قاصد تو ام که پر شمرند	اما بخلان بکوفلان شنبه بپوشند
از خبری باز و دوشا من بپرس	زاد و دلی و خسته جان من بپرس	پرسی اگر از زندگیت دور افتو	زنده است ولی نماند که من بپرس
پر تو دوم در خانه کتاب ذکر احوال و احوال			

محقق غامد که قیصر دیک و کسری صبح شنبه بیستم شهر ربیع الثانی شنبه در دار السلطنه صفهان بطالع جدوت متولد و متعالی
 این حال فتنه محمود غلیجان فغان روی داده و چاره نمی یافاده و با اموال منین تم محبت کرده چهار ده سال عمر را در سبکدلی
 در اول بطوس نادی که مرحوم والد اجد هم بکجاست خطه لار و سواحل فارس سرحد بوده و بار بعلم شیراز حرکت و بعد از
 دو سال خایر و روح پر قوت خوش باغبان ششمان ساخت حاجی محمد بیک عم خود را حرام طواف بیت الله محمد سر بیان
 بان بسته از دوازده عراق عرب و شام روانه و محمد نقد بعد از او که شرف درگاه حضرت خدی نبیه علی قدر علیه و آله و
 حضرت ابی قیس علیه الصلوٰه و السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از او ای مناسک حج در حاجت مشرف آمد و زیارت چنان
 ملکیت باستان شمس مقدس مطهر حجاب علی ابن ابی طالب و جابر حسین بن علی علیه الصلوٰه و السلام و در قله مطهر
 کافین و عسکری علیهما السلام گردیده و غزیمت عراق عجم و فارس کرده و بعد از یک سال زیارت شام و الایمه و کج

و فراموشی لایم کرده بابرادران و جمعی از دوستان باین نوزخا نیز شده و در آن وقت اردوی نامدی بعد از قیصر هندوستان
 و ترکستان و اردوان بعضی اقدس شده غارم قیصر جبال نگریه بوده با اتفاق اردو و از راه مازندران بشت نشان حرکت و با کلبه
 رفقا و اینجا غایت عراقی کرده بنای سکنه را در معنایان که وطن بابا و اجلا و بود و گذشت و بعد از قتل نادر شاه چند می بود که
 ملازمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه وید آنچه کشید و منصبها
 البسیه و اقامت طابت خود را بشیرت مسلمان رضی ساخت عادات و عجم اصل الا این من تائب الزمان که
 و در سده بکوت فقر بستر گشته و درین عرض مدت بکعبت جمعی از فاضل علماء و عرفا و عاظم شعرا و طرفه فرایده
 و نقد استعدا و از رفیق صحبت هر یک بر بند و سبب وزن فطری و شوق جبلی باین بختن شعر نیز بود و بیشتر
 قواعد نظم را از یکا ذائق میر سید علی شاقی استغاده کرده و بعد از رفعت هزار خیالات فائز تراندین کرده
 بود که در نوب و تاراج صفهان منقو و گشته و مدتی نیز ازین بگذرد و طبعی لاله و بلبل طبعم شکسته باین بود که
 بکلف اجاب کاخی بارش کشتن خیالی می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصیحی مستقیم و ستاخرین
 جمیع آوری و درین کتاب رفرز خامه غبرین شامه ساخت منطبقه همین شعر که نظم می پذیرند بدان و بظیف نیکان
 رشته و پس مذکور آنکه کهر سیکو و بخاطر رسید که قدری از فکر خود نیز بعضی مستمعان رساند مستدعی است که حتم
 از عیوب آن پوشیده و تقدیر وسیع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت مات جامع را بدجای خیر
 یاد فرمایند و قدر عند کرام الناس مقبول و در منتخب شتوی که بعضی میرسد هرگاه سلسله کلام انشعبی داشته
 باشد معذرت است که چون عرض کلی این بود که شعری محض استیاری داشته باشد نوشته شود لهذا اصل بر یک رباعی قیصر
 است

والله المستعان

خداوند اوری از جو بخت
 بجا که زابر جهانت نمی پس
 بنام آنکه نامش کرد و نیام
 شنب در روز و روزان شبها
 شکر باش و باین خوشخندان
 خرامان سازد کلبک کو مساکر
 بهجتوی آن بکجا در پاک
 بر و زو شنب شده مونس و
 زهر سو چشمها بر رسم کشاد

مختب غنوی یوسف وز لیلی

ارمی کان بایم سپو و بنای
 از اندر سومی خود کوش محمد را

در توحید باری تعالی

دل اریوسف چو یوسف از لیلی
 بهم آسینر غنها و طربا
 خود بخش و داغ هوشمند
 نوایر و از مرغ عذار می
 رنط خاک تا بلای افلاک
 کی از دیده آن یک از سارده
 ندیده آنچه می بینی زیاده
 تعالی القدر خداوند یکانه
 چرخ افروز بران سحر خیز
 اثرهای فرق کج کلان
 ورق گردان هر شاخ و کلبه
 افلاک ز انجم زمین از چشمه روشن
 افلاک را شوقی کار و جود انکس
 بطلاب حبتن از افلاک

تبارک و تعالی

از ان رده کوی خودی خیزم را
 کلم را از تو چون دم و می پس
 که بود و هست و باشد جاودا
 نوا آسوز مرغان تنب آویز
 فسون فری خیم خوش گمان
 جرس جنبان هر کم کرده زای
 در ان غلی چمن دین سیر کلشن
 زمین از فوق کس عنید و لک
 خبر داد ان مل طینت کاک

ترا چو دیوانه کف آب دینا
اگر خط خطا بینی زمانه
بلی نخل حیاتم شسته است
زمن جرمی که سرزد و بگذرد
زوداداری و بازی نرو پاک
نمودگار فزاید تا شمش
بجای اینیا سالار و سردار
خطی موشن جین بریندیوتا
شی روشن تر از نور جوانی
خوست و سعادت و است
در نشیخته اندمدم نمانی
بخت بخواه که کنگ کلنگ
سرازمع از بیایع بادت
براق برق یک آوردم شک
قدم میردولایت در ولایت
دو غمی از با خوش بلی کنی ماند
غرضه دیه آفمی باریت یار
کلیله کج رحمت خواست دادند
شدائی دلمای بود کا
بجای از دکه و سادای آمد
نشم سالدما با هوشتیار
نیدیم که از غلب کسی را
بوصف چون بنار و آتش
در آغاز جانی در صفا کان
چرشد مظهر دارالملك چشم

شدن ز پراوان ثریت
خط لوح جنیم خود نوشتی
در مصیبات کونیه
رک دل نازم غم رشته است
اگر تکم از شیرین تو کشتی
محمد شد غمین بپرس خدند
در لغت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
ز نام خود بیرون آوردش
ز دراز عالم و آدم خبردار
در شرح پیغمبر صلی الله علیه و آله
روان پروردگار بندگان
ز دل دشمنی باز شکست
همیز در سراسر ایامی
رحمت پرش خصل ملک کن
چاشب هر سبب منبر بادت
سخن بسیار در وقت اندک
در آنگاه بلیت نه داشت
یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
شدند آساکه بایش شینان
دوای برنج است خوارست او
می رفت افتابی بود کا
نه اندک کسی رفت و یک آمد
دلائل حکم بالغه ربانی
ز روی خود چرا کاهی خسی را
اگر تو کرم سخن صاوق الوعد
در سبب نظم کتاب و وصف قصه نمان
اگر غار است دارالملك شایان
چو شهراد و قش جابر جان
استقام علیش شان غم شد
که چون پیدا شد تا رغنایان

کل من خوب باید خود سرشتی
خوش در کس بدست نشد
اگر شتم و کر حکم تو سرشتی
در کره آتش و تخمین این شد
شود دشمن شکسته دوست نمان
با و ناز و وحدت گفتگو کرد
مشرف شد وین قریف فخر
که کاخ خسر عالم بخرست
ز فروش مهر و مهر دار و شنائی
خوش عیش در سبوح و قدک
براق برق رفتارش همراه
قدم جوشم نه افلاک سازا
شب و صبح است نه زلف و بخت
فدا باوش همه جانها و تنها
و جواب بکان ادا از نظر برود
از کس رفته بکان مانده و جا
پیمیز از دکه و شفتش
بیزم امانی رایت از رفت
فراز عرش آمد چشم بدور
براجد بار و بار و صفا بیک
شدم خست اختر شاران
که این کوکب بود و بحر اندر سعد
بدونیک چو پیشانید چه تدبیر
زینش کرده جابر سنان
شد از صغر ویرانی قهرشان

نیامیزد و باری کسی کشت و دوان
 از عشق چون زلیخا مصر شد
 زان بش که رخسار ترک کند کام
 بمان چمنان خوابان ارم
 از غمزدی راه خسرو زخمگر نام
 یکی از دوستانمان کاووش نام
 فریدون را شعلک غم کرد
 ز بس کل کل استیجا شکر است
 بشت هشت کاوچار باغش
 بهر بازار کان بخن دو کانه
 ز آب زندگی بزمده و روش
 رود چون دزد استیجا پاسبان
 دری از غلده در هر خانه شربان
 ز جوهر چرخ جانی در جان نیست
 بهر ویرانه صد بخش عیان است
 سخن معجون جان دلج روح است
 سخن بال پر طایر عشق است
 کند وصف سخن کس خبر سخن نه
 نظامی را چو دیدم پای بالا
 بجای ششم شمس هم بان کرد
 زبان از فقهه دم و شد چو سوتا
 در کثرت و خیال هم آواز
 چو رفت سخن ازین بزم پر شوید
 زمین دزدیر پای که شش کم
 سکنش راهبای هر قلاوه

عیانت آیت اعیان یونان
 بزرگش در سفاکرم کو پیش
 اینجا کش بند و کرد دل شود دم
 اکسی با هم نخبه شد بهر
 که خسرو از شیرین تخم شکم
 درفش کاویان فراخت برام
 شراب عدالت در جام جم کرد
 هر فصلش توان گفتن مبارکست
 به از آواز بلبل بانگ ز غش
 ستاع جگر با استیجا دو کانه
 خضر آوده در سکنه در دوش
 بان وادی چو کرکد گید شبان
 احاطه روضه در باستان پروانه
 که اینجا بکسی از نهضان نیست
 بچند اینجا تمام آشیان است

بود هر کو چکان از بهری به
 بجان شمرند و آشاک فرخ
 تا ند خشک جوی سولایش
 و در این فتنه جاد و نکا بان
 همان صندل شایان هر ف
 سپه رخت بر خاک تازی
 به پیش سعد خدایچه در دوی
 تموزش ز بوی نوبهاران
 دو کس دل نه گلین از بهم اینجا
 فرو شدند و غمزد اینجا هر چیز
 بدانش بزنگان و در شکر
 به پیش بیع هر کس غلامیم
 ولی از انقلاب ملک ایران
 خرابت اصفهان این اثر زالی
 از ویرایش میرانست ایران

در وصف سخن فیلد

سخن چوبک زن قوس شنی است
 سخن را وصف نیرنگ با برن
 بدکان ریخته از زنده کلا
 بهم را بجای محسبان کرد
 که بوزن قصه زهر قصه حسن
 شدم از شرح عشق و سخن ساز

شود چون جنس صحبت خریدار
 سر سر و دهان سیر کردم
 ز یکب خود دیدم آن پر دال
 شدم چون شد دلم عشق مساز
 پای یوسف دل بوسه دادم
 که در عشقش ل از کف قوی فترا

در وصف حضرت یوسف

شمار که سفندش پیش از انجم
 ز طوق کردن شایان زیاده

چرا که که آتش را مزرع خاک
 بجز یوسف که خورشید جان بود

دوش از جور و بویش از بوی به
 سرفند و چکل و شاد و غلج
 شود و بیک سوی لولایش
 ابو بشیرین و در شرف صفا
 اگر با جسم بنجم نیست از لاف
 اجازت اوار ماند ترک تازی
 کل اردی شتری روید از دوی
 و نش را سبزه که جو سیاهان
 زار و راه سپداری غم اینجا
 دل جان پرورد و جان لایق
 در آن کشور و دهم شکو زهر
 نیسی از بشت استیجا ست دلم
 اکنون چل سال شد قیام و دیر
 همان در هر خراش کج با لای
 سیاه و دم شود زین پیش و بران
 سخن هر خوش منبای هر بخت
 کند بیدار فتنه خفته بیدار
 بدستان خج و کز خیر کردم
 که آن شبها از افق بال
 ز یوسف و ز زلیخا قصه پرواز
 زبان در وصف حسن بیکلام
 بران زد و بران زد و زلفت
 باین دعوت مخاطب شست و بخت
 چو انجم در سرستان افلاک
 ز بر جش بازده کو کعبان بود

ولی پشیمان بود و بگریه
 ای که ای دستارستان محبوس
 چنین روشنی این لغزانه
 کرامت کرده بود و از خاندان
 شعی چون نور یوسف نورپرد
 معرب سویدان لغز بودند
 که این که بود خرام و یکبار
 زو سهر چشم مستش خیره کردند
 ز لیلی نام آن گل پوش کردند
 برو زو شب پستار کش کردند
 ز حسن و عشق زاده نازنی
 دو چشمش هر یک چرخ یالی
 چه شکران لشکر شکران خیز
 برج چون گل قامت چو شمع
 یس چو کان نیکو کرمر کرانه
 باه چون بندگان بهر زبون
 بغیر از غرضش انهنس نه
 ز لعب چرخ وار و لیلان بود
 ز بار و رخالی بود و شمش
 شعی روشن چروی چینیات
 عکرا با زرقن بازمانده
 جان خلق جان از خواب بیدار
 بر لب ز غفلت خواب برده
 خانه محبت از دل آب برده
 چو مرغی از غمش زندون نور

رو یوسف خانه بود و شمش گلستان
 چو مادر زاد از رنگ بری
 در نسب ز لیلی فرماید
 نهاده خایه مشکین شمای
 همه سیاه پشای غیر فرزند
 پیشین چشمه لمین شده آرد
 بغاش چون هم دفر کشود
 بدم عشق خواهد شد گرفتار
 هجالی از بچشمش تیره کردند
 زکو هر غلظه اش در گوش کردند
 غمی کردشت غمخویش کردند
 بت خورشید روی جینی
 سواد ای از بلای آسمانی
 سخن خلق کرده دستباز
 از دو و ناریستان رسته نوبز
 گرفته کوی سین در میان
 رحاش روز و شب آگاه بود
 بدانش کسی دست نرس
 لبیب بریش ل شادمان بود
 ملک هر دم نهان گفنی گوش
 در خواب دیدن لیلی نوبت اول حضرت
 بر شاخ شب از پرواز مانده
 که چشم عاشقان هم بود و خواب
 سوزن مسکته کرده بکله مرده
 بجای یس سر نهاده خواب بر کشا
 بخوبی دیده بدخواه نوزود
 بچشمش از رنگش شکفته
 سکان از کوب از فریاد بسته
 ز لیلی کش دل از هر غم سی بود
 از روی ماه گردون بسته چشم
 شبست حسن خرم بهاری

خود و ازادی سعادت شیراز
 از دهم در دهم در دهم در دهم
 که ملک مغربش زیر لکین بود
 ز حق فرزند و لقمه محبت
 همین با نوبی خسرو دخترا داد
 پس از لکینه بسیار گفتند
 نخستن تن چو گل در خوشبخت
 شد از فریاد گلگون لیلی از خون
 خوش آمدند که ناز غلظه در گوش
 سال بغیان ماه دو هفته
 نغزده سایه هر یک بر غزالی
 دو آسمان در راضی ست غفرت
 ولی در دلتنازی که شمع چشم
 برویش غمیرین کیو فاده
 همه شیرین لب و شکیں لکانه
 چو ماه چاره از چشمه ان فرو
 ز بختی از ترخاندی کسی را
 نبودش هیچکاری غیر بازی
 بجات خواهد آمدانش عشق
 نشاد افرا چو وصل از زبان
 عینس با دزد و ریک کو چخته
 خدوس صبح نقاش شکسته
 قدش در باغ جان سرد سیاهی
 ماه و دیگر شمشند پنهان چشم
 لشکر خبر دلی سهر یاری

همی کش چون قیامت بود و کشت
بربان منته که در کشتکوه
ز لایحا اندلینگی که نشسته
بصورت سادگر و مبارکشتی
بیایع انکل سدا چون بکشت
خون که دایره دوش که خون
کمی از هر دو سو غماز کشتی
مکنت ای سر و کلاه کشتی
هم از غم خاطر آگه و باو
نوارم نسخه دروغت نکب
نبرازم باطل السحر از دخت
حکوم با تو از مرغ های یون
نشان بی نشان از چرخ جوئی
غرض آن غیرت ماه و دهنه
خرداوند خسرو و اما ز روز
خود خسر چاره شد از اهل پیر
بیاچیدش آن زنجیر چون مار
ترصیادی را در پاکند نیست
و که لایق بود بر بند سب
بپای دزد باید بند بر سبت
بلی نکرده دزدان پادشاهند
بر کان لولوس با بگوشت
بیا انچشم و رخ اکنون بین
ز لایحا با هزاران بقیه ساری
نشسته حاجان زن بار که در

رخش آمان چو خورشید قیامت
لبش خندان دلی پر از نو
ز کوه ای ز دنیا می گذرشته
از ان صورت برستی با کشتی
تختیر پرستاران از ملاحظه تغییر حال لایحا
زوی بر کوه با بل شب خون
بر پیغام آندی و باز کشتی
قدت زمینه تر از هر چه کشتی
هم از زویت دل شاد باو
چو عیسی نوشدار و برب نکب
چو موسی هر یک از خیم عقیقت
که بر باجم فرمود اندر کوه و نا
کل بکشته دارم چو بونی
سر بر آوردن لایحا بخون زنده شد
که شد دیوانه ماه دل افروز
که ناچارش پانصد زنجیر
ز چیدن چو تنبش پای قمار
که صید دست هر جا نیست
که بموجب کز پر از خنداوند
که بر تاراج کالاند و شست
ز جور پادشاه و در پناهند
به یار خود زنی آرامی کشت
اکا هی غریز از مقدم زلیخا و کاهی ز لایحا
که غریز مصر صباحت و ملاحظه است
ره آمد شدن راسه بر بود

چون سرکان دشت فرساده
ز لایحا چون افش بر ویش آید
چو چشم بصورت باز ماند
ز باغ آنرا که سر و دست منزل
کسی عاشق شدی بسیار کشتی
شبی شد خلوت از روی زلیخا
همه شایان دل زلف داد و کشت
اگر نهفته از بیاریت حال
بکارت که ز سر افتاده نباید
بکشت ای تبر از ما در چکیم
پرید و مرغ دل افتادش از پی
ز کشتن دایره چون کرد و تباد
و تا جو شد زهر سبکین غریبی
کو کوی زلف آن بانوی وفا
بر کان حره آن دارم صفت
مرادست محبت که چه چید
بر بند نه بند یارب چه خیزد
مادر و شاه چون بر دزدان داد
ز لایحا رشتی آمد فر پایش
دو چشم و دو رخ بود بکشت
و تا جو شد زهر سبکین غریبی
کو کوی زلف آن بانوی وفا
بر کان حره آن دارم صفت
مرادست محبت که چه چید
بر بند نه بند یارب چه خیزد
مادر و شاه چون بر دزدان داد
ز لایحا رشتی آمد فر پایش
دو چشم و دو رخ بود بکشت

خون جز ز لایحا نشسته بر یک
لبیک دیدن محبت کاه و خشت
دلی غافل ز صورت باز ماند
سجده شک آن بافت خوشدل
بیاید با دزدان خار کشت
کسی عشق کشتی کم شفتی
ز و اول بوسه بر پای زلیخا
دل از کف داد کان شد از چیت
در تارتب ز لب خود رشت
در تارتب ز لب خود رشت
که نتوان کرد با و در هر چه کیم
کسوف ناز و دل که هم ناز و دل
ز نقل خواب بر او زنده شد
ز کف از رخبان شد و دست
دو اوج شد زهر حاد و تلخی
سواد آلوده بر آینه ساق
ز شکر زهر می پاشید و کشت
مادرم حاجت این بند و چیت
که از وی خواجه بیو جب کز
نمیدانم چرا پای مرابت
که بودش غم ز شهابی کشت
سید الزمره سرخ از آواز و کشت
از کز پسر واری سیدین
کشیده در سدا پرده عاری
دل خاقان سر و صیر شکسته

عزیز از دیدن آن چنین خوار
بر آن جنیه که بودی آنگاه
بگفت آخ که از من بخت بگشت
در دنیا که سنان بس در افتاد
بلب چونش چه خوردم از دست
شکر خوردم چه مردم گفتم
سجاک از کجی با چشم شک
چو ایم پیش هم از دوا می
فاده روز و شب در کجی
روم چون پیش منم کس
عبارت کشیان فاده کام
چو آید پیش من باشد عقال
ز نیا در عاری با دل زار
شد از مهر و قد لاله زار
ایا از در که اکنون در بخت
کسوف یعقوب از شد و وقت
کلی تا رخصت از کشتن نبرد
بهم گفتند یار صفت صفت
سرا و را چون گشت و ناخایم
بهشت جولناکی انگشش
چو دوزخ روشن از جگر سوخت
همان صبر که باز نیک است
چو خندان نشان در طرک
که ای تانیده مهر بر رخ شام
حباب ازوی کل عین فرو شام

رو نشد با می خندان بکار
شکافی چون کاف سینه شک
ز من بگشت بخت بگشت
ز یکدیش مهره ام در شد فدا
ز تر و شیشه شد کوه رفت
شکر شیرین چو نود مصرع است
پایان چون ای فاده در کج
اعلی رنجته در تنگ نانی
نمیده نور مهر و پر تو ماه
کسوفه در قفسه کشتن من
میتای قفس آدود دوم
عقایی ناخان از خون جفت
چو دوزخ در و مهر چو در مار
حرم کا بهر ز صبر گذار
ز نیا روز و شب در کج
ز نیا راس است این بجزر است
کلی بجزر کاجم دل خنده
چیکه بجزر است این بجزر است
چو دوزخ در و مهر چو در مار
حرم کا بهر ز صبر گذار
ز نیا روز و شب در کج
ز نیا راس است این بجزر است
کلی بجزر کاجم دل خنده
چیکه بجزر است این بجزر است

دندان که صید شیرین باقی
ز نیا چون ان خسته نظر کرد
ز نیت بجزر زود خواب هم
در نیا سپید دوزخ و دلم
نشاندم کل خسی بر هم شد
سرم فاده و دراز کار و دست
ز ناکه چشم کرد و پدیدار
سرم ان بکینه کج ویده مجوس
نما که بر نری منیم کم شوق
سرم بکینه از پوزاز مانده
ز ناکه مرغی از کج و بر آمد
بنا لم کس بجزر است
عاری ای بجزر خانوس فرزند
ز نیا کج بکارش صبر کرد
بیایا یک کج از کج نعلبان
بنا بخت گسی بر لاش
بریشان گشته خوان بر شو
چیکه بجزر است این بجزر است
چو دوزخ در و مهر چو در مار
حرم کا بهر ز صبر گذار
ز نیا روز و شب در کج
ز نیا راس است این بجزر است
کلی بجزر کاجم دل خنده
چیکه بجزر است این بجزر است

بجا آورد رسم صبر باقی
ز نیا گسی کشید و عید ترک کرد
ز نیت بجزر زود خواب هم
در نیا سپید دوزخ و دلم
نشاندم کل خسی بر هم شد
سرم فاده و دراز کار و دست
ز ناکه چشم کرد و پدیدار
سرم ان بکینه کج ویده مجوس
نما که بر نری منیم کم شوق
سرم بکینه از پوزاز مانده
ز ناکه مرغی از کج و بر آمد
بنا لم کس بجزر است
عاری ای بجزر خانوس فرزند
ز نیا کج بکارش صبر کرد
بیایا یک کج از کج نعلبان
بنا بخت گسی بر لاش
بریشان گشته خوان بر شو
چیکه بجزر است این بجزر است
چو دوزخ در و مهر چو در مار
حرم کا بهر ز صبر گذار
ز نیا روز و شب در کج
ز نیا راس است این بجزر است
کلی بجزر کاجم دل خنده
چیکه بجزر است این بجزر است

انزان بر طرف افتاد خنجر را
اکل نورسته یوسف نخل نورس
نمیده و سبزه در جویباری
چه باشد که گهی بابا فقیش
شنید این قصه چون یعقوب بن
از آن ترسم که چون بدو آید
چو فرزندان یعقوب این شنید
با افتد چو چشم سیر سترزه
اگر کرک فلک آید بدین غم
بدر چو نسی آن کین و آن دید
کس کرک فلک روبا چه پیرست
چو بنید جوی از آه و روانه
اگر از دنبال فقی فلک ننگان
کشید ییش اگر از بیم جارت
چو رخ پهلوی آتجور کسان
بگریه جستی از هر یک حیت
بریندی بن بنجار راه
ز نیت هسل دوزخ را متعاقب
کسی را که آسمان دودی بخندد
یکی آغای برادر چاه و سخت
زناه طلقش روشن شد آتجابه
چو در روز چهارم یوسف بر
زمین سبه محل کاروانی
جو آمدی برآه صدق سالک
فرود آمد سخت در ظلمات آتجابه

روان بر سبز مشک نازد
که جز نوروز و شب کرده کس
نخیده لاله از لاله زاری
که از نایب کسی نبود شقیش
با نشان کنت با جال پریشان
بر سر و نید از شوق کنگ
همه سدا ز کربان بگنجد
قد بر جان شیر سترزه زو
کشیمش بخون از خنجر زرم
ز یوسف نیرمل و لعلان و

چرخان کرده و محراب شقایق
برون نماده باز خانه مرکز
ماشای کلی نایب و بهوش
سحر که جانب محراب بریش
بنو این سرو تنای نهالت
شود ز حال او غافل زانی
نه خسته همه زور و وریم
که این کرک این سر نخیزد
چو کرک از غمده ما برنید
اجازت داد بهایز آنا جار

بجایه افکندن خون یوسف را

بر دآهوی سکن زارین
ز دودی یلش آتخم ننگان
کشیدش کاکل از فاخت
رسیدی آتش بر گوش نشان
نخنده ز شنیدی مکنیت
عیانند نا کھان در راه چاه
بجایه دلی از آتجابه خند کامی
اگر از طول امل دودی کند
یکی از نیمه راه آتش کجیت
ز سر و قاتش شد کفن آتجابه

چو آخوان بندگ کشند از دل
ز بازو و نخند یارب جان دست
رو دوزان مست کیرانی بنیسه
بان گوش ایچا آتش اده دم
کسی که گریه او کشت خندان
چی چون چشم آخوان تنگ و آتجابه
اجل بر کشته نا کج افادی
لعمریه خود کشیدی خورش آتجابه
کو چه شد که سوراخ آتجابه
ز شیرین اصل آتجابه چشمه زور

بر آوردن کار و آسان یوسف را چاه

لعمریه مصر چون کج روی
سیان سالک انشام ملک
طلب از رشته جانهای گاه

در آتجابه خنجر منزل گرفتند
ز چه جویای آب زندگانی
بر سنجی چو دود خود گرانید

نخاندان مانده نیست از حق
سخن ناکفته با بیکانه مرکز
صدای ملی نشنیده کوشش
چو کرد در روز شب با کوشش
بنو زاین به نورانی بال است
رسد ناگاه و کرک بری آمانی
که از پیل دمان پیل و در نیم
که باور بنیسه شیران گذارد
زبان کاریم اگر کرکس با بدید
که یوسف را شوند از جان میده
که این عادت خون خویش برست
روان بر دودی سفر باهوان
که از پیل گل خسار آتجابه
که گندان سبیل شکن در ریشه
باله کوشش در دست ایم
شود آتجابه آتجابه گران
رست چون کوچه اندیشه با بیک
لعمریه قیامت با ندادی
برون باوریدش نمانده راه
زین دلی بران شمع شلوار
ستد آب زندگی آتجابه مشور
برون از چاه مغرب آتجابه
ز نیت بارکی محصل گرفتند
طلبکار حیات جادو دانی
زبان سبت و صلاح خود در

جانی دیدم و اندام کج
چو آنک را بدست بکوه برد
سر و سر کرده بکوه افکند
رسانیدند بر راه وستان
خارج شام و ششم سحر بودی
که شیه مصر خاکش من چهرت
بوز خنده آفرود چو خندان
چشم گرد و خواب گل بخند
کر نیند از سحر و سحر وانی
که یوسف را سحر بار چو چون داد
از ایشان بکشد باز یوسف
سحر کزل کرد و نموسی بود
نجوم از عکس خیلش تبخیر
گشود اول که منبر قنار
از سحر تن از نیلی آویخت
که چشمش شد بویوسف ناز
بر نیل مهر شد بویوسف ناز
قیامت بود گویا مجلس شاه
موفق دیدن نقش لایبر
از و بر سید دلیه کاغذی آید
خاک می کشد بقیع شاه دیدی
نمک نم تا چه زایه خست برین
بختی دارم که نتوان باز بختن
اگر نام بر سوانی کشد کار
بخت ای نازنین باز بکشد

نکند نه بچاند نه محسوس
بشارت بشیران مصر از قدام یوسف
سودی مصر از آن ای و نیل
نوبه اشباع لبش
تا می مصر و پشت و تنایوی
ایستاد برادرش شک بریت
کریزان لعل رخشان با جشان
صد فاسوز دور آب و در نیل
سحر زنده ششان بر در گبر شاه
شهر آرد در و نیل و آنک از آن
در ایشان شکل افتد کار یوسف

از جانش میخاک بر آید
بطرف نیل چون منزل کریدند
که از بدین باقیین تا می
چو شاه مصر این کوزه بخت
بر بر و یان مصر آرام جانند
ز عتود چون لب خندان کشیدند
مشارت کرد که نصر و نوحه
همه سین بر پیشکوه مویان
در یوان شد پیمان بهم سهر
ولی غافل که چون خسار خود

سراسر سخن حضرت یوسف در و نیل

سنان چون قبطیان گشتند یویل
سوق شد شام از دمی مبار
بپای کجی نیل و فری ریخت
گندت شد بویوسف کشتن نیل
چو در نیل ملک خورشید خاور
چو خورشید قیامت دی ماه
که در خوابش بجان زد کشتن تر
چو دیدی که بختیت فتح شد کار
بقتصر شمر رخس چون ماه دی
نمک نم تا چه زایه خست برین
بختی دارم که نتوان باز بختن
اگر نام بر سوانی کشد کار
بخت ای نازنین باز بکشد

حکیم ملک آنسر چو سنان
گذاشتند نهاد و گاه کل بکشد
قدم چون بکاز نیل گشت
بجای تو کون من بود کاش
ز نیل آمد بردن آن آتشین چهر
ز نیل چون رخ آقا هر دند
رخ و دست بچسب را و حصاری
بگفت ای مادر زرد و دم چو سحر
مرامقت بود بدید و نهان آید
مر از وی بر آید کام یان
زخم کرد دم شود راز اشکار
اگر گویم هر سندان ابل خانه
میسوری چاره هر افسان

که با نیتری می از هم بر آید
ایستی کوکب بخش بر آید
بنیزان سوی صحرای زرد و دی
رسیده مالک ایک باغهای
از این غریب خوش چون گل بر آید
همه شیرین لب و شیرین بناد
رخده چون در زندانی کشید
هر از آن کوفان کردن صحرای
همه شیرین لب و شیرین بناد
صعب دعوی کشدش در برابر
بیا فساد و کند انجم نهان چهر
بدینیا نمود از بهترین چهر
کشید او از موسوی نیل و دمان
بر برگ یاسمن عسبر پر کند
سهر بنگون فریاد بر پشت
بپای زکس رخ سودگی کاش
چنان کرد و نیل همان مهر
بخت و لبریشام هر دید
ز پا افتاد و سر و جویبار
ز جان دد و پرد و دم چو سحر
مراد خاطر من در جهان آید
زندان سکه نام بر آید
و گر خاش نشین نیست یار
و گر خد من خند زمانه
چو کار ای شته شد صبرش کشید

چو یوسف شد مبتلا بر حسن تو
نخود سوزید بر کمان دست
چو چنگ در ره آورد وید
مالک گفت بر جان قسم نه
خریدان کرد خوش درآیدم
هر اهرم هوشمندست چندان
چو کرد و ناز غرو زین گفت گویا
در آخر چون کج خسروانه
گشاید آخر غیرت زان کردی
ست دوست در گردن کشت
چنین کریمت حاصل شدیم
بروز شب دل اندر شادمان
برآمد از کنار باد شمرطه
فروشد ناگهان پالم کجی
بمن بارید ناگه ابریشیان
شبان کلاه دست معالی
که چون یوسف از تنای فین بود
چو طبل در بر آن کلبن ناز
که از افسانه کردی حکایت
کسی گفتی در آواز حوسنه
کسی گفتی که باشد در باران
کشت از صحبت چنوا به گفتی
بیا سخن گفت بوسف کای کردی
چو خوشتر از شبانی در زمانه
لباسی از دند و دند تر تیب

بدر المع آوردن یوسف در هجوم خرمیدان

بهای بیخ آن سرو چنان داشت
سرای چشم با قد غنیم
بگیر این سرشته انگوهر مرغ
لبغش همزان کنند با هم
که در دست از سخن از موشم
هلاک خندیشان برآزود
ز لیا برد او از رسیان
از ایشان مقام زان محمدان
مکید از سق لعل نو خندش
بکام دل رخ معصود دیدم
ز زندان فراق آتش باد
سراب دراز گرم بیرون رط
غاندا ز فاقه در دل بهر کجی
سراب کرب و درو چو جهان

تمنا کردن یوسف که از زلیخا شبانی را

زلیخا را تمنا و ایمین بود
زهر سوسه حکایت کردی نماز
که زلیخا و غزل کردی ریت
جوانان سست عیش و کامرانی
فرح بخش و نشاط انجیر باران
ز باغ خلوت که به گفتی
به زارت به من خاک سر کوی
که از پیغمبری وارد نشانه
که چون آئینه اش باشد تبیین

گرفت از دل بر این صبر فرو

که بود از یوسفش آشفته حال
عصا بر کف تختنا ز جی جیت
چو گوهر رشته حوله زنده دم
بکشت آنجا که بر سر خاروت
ز یوسف دستان ابله زدم
وز پشیمان شد پشیمان ابله
خجل ماندند از سر زلف خوش
ز لیا پهلوی آسود و موزون
که بی پرده محکم محاسن نیست
چو من هر کس گرفتار با نیست
امید از دیدن ساحل بریده
دوان در کوچه غم منبانی
ز باد مهرگان رخ زردمانه
که بودم نقد جان که با تمیز کجی
چنین سحر کرد چون آتش

که نه تنگی از دوزخ و نه خاری
کسی نقل هزار و ناز کردی
کشت ایوان کل و شمشاد و گل
عقبان بر شکار یاری بگذاشت
سری خند و کبان کسان
با و گفت انچه طیبان گفتن
که باشد خدمت من با سبک
از تار جان چنان بافتند
بر بسم دستان و مهر با نان

رواسته سوی که در خوشبختی
هم چون هوای کسوت
بر بست اول نشان بر لب
چو لکه در دوش و خشی لالان
از جبهه و جنبه نشان رفتن
غرض یوسف و نهاده جنت
زینجا چون سگ افتاد و رفت
کسی بر دانه از پیش و سنگ
اگر بر جویستی زانه گروی
زینجا آن بها احوال عشق
چو از یوسف نمودن کفایت
بدانست که در دوا و دگر
به نزد یک درخت آید که بنید
زینجا برنج یوسف نظر داشت
باندک فرصتی اینرو و غار
ختم آورد و از مرض نخل لبش
کردی که گاه بهم نشان
ازینجا را چو دایه دید غمناک
ترا در دل تنها دایم این بود
گنوس دور فلک چو نشسته
ترا از دوزخ طایع سازگار است
رخش می بین و حرف می گویند
مندیانی ز یوسف و یوسف
پیرس از من چو نگارم از وی
چو گویم در دلدلی از جای خیزد

کزین که در او روشن بره چند
همه یک کویان در درویش
ز این بیم خاض و در کسک
چو اموی تن پر خند و خالان
فرو میرخت شکر قطره غن
رسم هر پیش از هر سوی درشت
که در هر کام بوسند کپاست
میاد و کوسفند شکر کدنگ

هنوز از شیر ما و لب نشسته
نه از اقبال روی کرک دیده
در آمدن میان کوسفند
کوه و دشت بودندی جانیدی
چو بدی هر یکا انگیزه چالاک
چو بازی کوش فلکان پید و پید
کسی بر چیدی زانه گزیند رخ
اگر از اشک غوغا آب دای

هنوز از کاشان زندان نیست
ساز و بنای کنگر سگ شنیده
رسم در کوه و محو ماند خندان
خران چون غوغایان چنانی
شبان چنانی کفر غوغایان
میان لاله و گل می چیده
مسبای پای یوسف میند کرد
تستی دل بنیاب دای
رینجا توتیای دیده کردی
دل انگاف داد و شد از غوغایان

مطلبه زینجا وصال یوسف و قناعت حضرت

زینجا انتخاب باوه عشق
از یوسف غیر دیدن از دوی
بر آرد کام دل ز انچه خوش
چو بنید مضطرب کرد که چند
ولی یوسف نظر جای در داشت
چو چشم شوخ چنان گشت با
ز آب قناعت کفایت

چو شمع روی یوسف خیزد
چو او را دید جانش بریش ترشد
بی انظار کی کا به به کاستن
چو چند در سر ز دوق خون
زینجا را چو آمد پیش آسمان
دو طلس کرد و خندیدن غوغا
زینجا را کشتی با صندل سخت

ز اول مضطربش بشیر شد
شو چشمش سخت از سوره روشن
چو خوردش در دل آید میل
از ننگ شکست چو شد تبخال
و خویش تر از دیدن فلک روشن
زینجا را غوغا کشتی با صندل سخت
کشتی انحراف با ناز غوغا

استفسار دایه احوال زینجا را گوید

از دایه بر جامه صبر و کجالت
بهیت مطلب جان غم بود
شده زین کجا باشد غلظت
که سب آرد و یوسف تو بایست
لبش میوس و شکر نوش کن
از انسر و خزان حاصل معیت
نمی بینی چای بنیم از وی
چو گویم کام جان از من کزین

از دایه پرسید که می فرزند
که با یوسف شبی آری میان
نخند یکل که وقت خنده است
بجلس روشن ارکف جابم کیر
گفتای غافل از درد و دامن
چو گویم درد من چون نشسته است
چو خوابم پیش روی من نشسته
آدمش شکسته شده فلان

سرو جانم فدای چون تو دایه
به منی شمع رخسارش کمال
که سلطان چو یوسف شدت
بجوت سب ز و علس کام کیر
زینجا را پرورش میدهد کلان
دل خون کده و در خون نشسته
شنید یک سوی من نبیند
ولی کوتاه از وی ست که رخ

زخمت چون مهر فزون
ز بهر صدمه ما که برسد
بروز هر گاه مشکلی پیش
غمی در وصل اگر گردغان کمر
کمن سیمت اینک و عشق
اگر خود خفته او بیدار باشد
چنان آسوده دل بند زایش
رود چون از قدم یار برکت
تواند کرد او را تر جانیست
سر اسیر آنچه از جانمانیست
کنند که تخت از آل یارش
از ورزیکه در دل داشت
بدین دیده ام تا هشتاد
بخش کشت کویتا ز نام
باری یافت از دستم دوری
اگرم فرار و انشوسوی
بگرانیکه بستی شاه خوبان
لوگر خ عالم فرد و آفتابی
جوانی ز چه در آرد واری
صیفکن خوشه چنبره از آزار
کیرت ازین پیش میار
شنید از دی چو این فغان
چو آب تهر جباری ندارم
خوش امان بلبل باغ حکایت
بر پاسخ دایه نقش صبر کن صبرا

ولی نوسید از وی تیره رویان
ملازمین وصل خوش خوشی
باین خوش متوان کرد
فرستادن ز لیحا و یار
که هر کس خوردی از ساعش
اگر خودست او هوشیار شد
چنان امین بودند و ستدش
زکافند زبان و چشم کوش
بجایان پیشینی بزمی
از جان خود سر اسیر دید
و کمر خسر کند فکری بجز
ز کس نیست غنای گفت
نختم دیده بر روی تو شد
بجز نامت نشد کویتا ز نام
بنوش خربستان تو باری
کو حالم چو منی روی سفا
نکا هی کن بوی داد و خا
بر و از محضر اگر کیره نتالی
جوانی آرد و بسیار واری
میفتان غنایا ز باره خا
کسر از او این ستر نمیدار
ساخت گفت کای فغان پر
سایع برون ز لیحا یوسف را
چنین کرد از کس بران
صبر بید برون موده از آب

لبش ایست چو کوز برسان
مکنت آری بسی از وصل ناخوش
که بر شکل تو داز و وصل ستان
فرستادن ز لیحا و یار
رفیضی بایدش و ساز و سوز
نهان ز خیار ما و از گوید
اگر ز ناگوی جانان بایدا
که حیران دلش آشفته ماند
شود چون هوشیار از فتن
نشیند یکبار باز گوید
ز لیحا و یار چو محسب بود
که ای سحر جل یارین سوخت
فروزان کرد هستی با جو غم
چو کوه را دل عریض فاکوش
جو سایه پای نامر خاکسودم
که ای چشم چو رخ آفرینش
ز لیحا کرد و دور آشفته است
بال او شود از پر توت بدر
چو خواهی ماند این غم من تو
ده نوسید این ز غم خویش
چو دایه نسوی یوسف شد
مده ندیم که سید ترا شربت
سایع برون ز لیحا یوسف را
که چون یوسف نام ز لیحا
درون یوسف از غم نکست

ولی محدودم از وی سده گمان
بود خوشتر از آنی که پیش
نباید بود از فتن برسان
در غم نیست غیر از ترک تیر
که دساری کند ما از سبیل
با و از کمر داد و باز گوید
فرستد رنگ بروی نماید
سخن در دلش نگفته ماند
ز شایری شود با نض بکار
ز قهر و لطف دشمنان گوید
دشمن محرم را ز نهادید
خبر دار از غم مشوقی عاشق
شیمت اول آمد در و غم
شد از نوام از دیر کوش
بر جاد حق از دجال بودم
ذلت سرودی باغ آفرینش
می بود از فتن کشته ای است
ز غیر دمی شش کرد و شفت
نیا بدیده خزان و دلکش تو
کمن آلوده اش از کفش خویش
سر سرفت با او سفید
مده افزون که در کمر کشت
سر صحبت کای ندارم
مداود سرکشی کام ز لیحا
هنوز آینه غریب ایند است

لی است میان یکسین حامی
نه این در نظر آید نه دار
به گفتمانی سحر در چو نه
شب و روزی کند جوفتو
حامی شوخ چشتی برگزید
فرخزان پدر و زجر خوین
زنج راه پایش ندیدست
زخمت و دیگر از استیلا
بیاعتنا مصرعش بودی
چه باغ از کج و دل پند
نوامی بلبان بر شاخ
زهر سولیدان در زهر ساد
و بان پسته اش چون خند
زمین غنچه فروش از نوئی رخ
نشت انگاه و بنیاد برین
چو دها و اسبان نه خفت
نجاک ره پیر و شک می
برخار شقایق غار میال
زمین باغ را کردی نباشد
و درون لاله را داغی نباشد
از راغان کرد داغی غامها
که چیدن برکی از آن بر باو رفت
چه دل شکم ازین رفتار دارا
ز بیداد تو تا هم رستن شب
همه سب در دول میکتان

که احق دور و گیرندش بد
نه یاد جفت و منگو استیلا
کند عادت با کجا رفته
جام خوشین خواهد بناچار
بشکم همسری سوش نبیند
دل چون نوی خود دار در پیش
ترا چون کل در آتش ندید
ترا از جبهه بلا دست بند
کز نشنیده کوشی یک زنجی
بجنگش برگریان غنچه خند
نقشه زار قرب جو بارش
اصبا با برگ کل در دست آید
ندیده هیچ یک سبب دند
هوا چو کان کنی ارکشی مرغ
کرده باغبانرا طلب کرد
چو کل خندان شد و باو می
نقشه بر ساط سبز می
بدست کل خنای تازه میال
در خنار کل زد و می باشد
سیار بلبان داغی نباشد
برای بلبان است شاینا
اکستان را م از باو میرفت
اگر بر پادشاه ره خاوری
که بر مرگ منی استن شب
نکا هوش بود بر کوب که ناکه

بود سوسته آه سینه سوزش
حامی دیگرش کرد و چو هم
در آغوش آمد و از نو استیلا
که روز و شب کمد و سوزش
دل یوسف همان یکسین ستا
ابن شد از وطن تا پناه دار
چو زیبا کشتی بنید خجسته
دل او هم شود رام دل تو
چو غلام ز کسبی ثانی ندیده
مقیمش را کیتی غم ندیده
شاور میان در جو سبک
زهر سوزده در صد دلگیر
ز خون ارغوان غاب بپوش
ز لعل را چو آید از آن باغ
بر بلیان بود مهر باغبانی
که یوسف را هوای میل باغت
بر چنان لف سفیل آید
سیر و از به قمری عهد می
ز کل چمن با کجی کار می باشد
ز لعل با لب است و باغبانی
چنان آستان را بر کمرین
دش نخل شب چون فیت
همه کارت بود خون خرد ویت
رساندی از غم جان آب شد
بر آمد و مرغ سوزش

نبا شد ذوق خواندن خنده
کند چون طایر خوشی ز دم
فتد آنکه لعل آب و دانه
ایم آوری و هم پروزی او را
که سبوی شمع ندیدست
ز اول روز با غیا نداشت
در آسای کلجان نام نشسته
در جلی گفتگو کام دل تو
نگش روی پریت نی ندیده
ککش را چشم محرم ندیده
روان مرغ بلیان مهر گذار
در خان سر سیری گرم کرد
سر بکشان خود کرده نگار
دش در فکر عیش افتاده باغ
بر فن نکته سخ و نکته دانه
ز باغ میل ترتیب و باغ
کل از شاخ بلبل آب سیده
سیان بلبل و کل عهد می بند
با پای بلبل خاری نباشد
سبوی بلخ چون آب روان
صفادان نگارستان من
شب که که سخن خوار زنجی
چو نهنگ است بود در گردن
روزی نشینی اشپب اشپب
که نهنگ میج شد از آب خیز

زینچا کنش ایاه دل افروز
کف آید لذت گرفت غم نیست
بسوز تار نوز مه عیان بود
همه از شهر چون رفت برون
چو بدوش بر رخ یوسف بوی
بروی لاله کل جای زبان
زینچا دید باغی ده چیاغی
چو یوسف داخل آن توان شد
او کس بود قاتل سرور گل
بهم خنک زمان با هم نظار
چراغ و شمع در مجلس ناول
اکبر و تحت یوسف حلقه مستند
بکوزیشان که امی شدند
چنین خوی کرده گفت ای زینچا
حرایان باولی از وصل نمید
زینچا کش بدل بود بر شک
دلش مایه مبادارم تیان
در میکفت ز یوسف غمور
که از افون تیان چون بودم
چو دزدان فلک اندک غمور
ز حال نظر یفان مشوش
یکی گریان بی پروائی یار
ستاره چو شکوه بزرگیت
زینچا سومی خلوت دایه جانند
شدم دیده پریشان از هوای

صفا می حسن کز راست هر دو
صفا می آب جوی که نیست
سستار و یک یک اندر تیان
شفقتی تنه تنکار از طرف کرد
انفالی برین بخت از سجا
کهر میرخت از ابر بهار

سبارست و مبارز این است
کل از سوز خست برون زینچا
که یار از ز حال آنکه کردند
ولی از شرم یوسف سرود کچه
صباحی در صباحت چون آمد
هوا بوی کل از طرف نمی

رفتن زینچا بیاباغ و مشا بده جمال یوسف نمون

دردن بوستان با و توان شد
خجل سرور تندر گل نیل
شوخی کرده هر یک غمزه فنا
به ترکس آن همه ترکس ناول
ای افون کجی که در نشنند
که باشد سببه مسکین کند
میان زینچا نه جلایان
ز نو میدی خجل ماندند جاوید
کمی میکفت با چشم بر شک
وزو شیرین با و کام تیان
دلش اندازی یاران افونیت
ز وصل گیرم آخر شرمم
لصد شوق لصد تشویش رفت
حساب کار خود گردان بر پوش
یکی خندان ز ناکامی غبار

شدند از دیدن آن ازو نمون
هزاران ترکس شملای روشن
بیاباغ اندر غلامان و کتیران
لفغان زینچا نازنیشان
با و گفتند ازین یاران که دین
ولی یوسف نسل سرور بود
خدای ما منع از زنا کرد
در آن خلوت گریبان پاک فرقت
که یوسف را حجاب زعد فریفت
که تیان هم شوند که ز عالم
دم آن نازنیشان کرم با و
که شدت از شب چه نمی آن کجا
که ناکه دیدان نازک ستارا
همه شب آتش حسرت بجای شد
سحر کین سرخ گل زین بکیش

آوردن زینچا یوسف که از سجانه

کشید آهی و هنگام زوید نهاد
بجز و لاله سودم سر باش

که یوسف آن بهار زندگانی
زینچا نور سمش کامی ندیدم

که در خلوت سیر بدن است
نسیم صبح استقبال کرده است
مذوق جشن غم راه کردند
شودش روی سیرین آید
هوا می آبرو آبروی بار و بار
طراوت دارد و دیوار سحر
زینچا هر خار را بر کف چرخ
شدند خوشوقت حتی بهار
بر آوردند سر زین سیر گلشن
ز دامن کل نیل شک برون
همه مطلقان زهر چای
ازین آینه زخاران که دیدی
نسل او و مخفی سیران بود
سر می مردم زانی فنا کرد
همه بر خاطر غمناک رفتند
ز نازاکا زینک و فسون
نباشد پیش ایشان نفقاع
دل چون این با و نرم با و
لبوی نازنیشان شدند
ز یوسف دست غم بر سر نهاد
دو چشم از کین همه سبب شد
دمید و گلشن از وی کف شد
کل از گلشن دمید و با سیم
نسل سرکش باغ جوانی
اکلی از گلشن و صلس سچیم

تو در کمال غش جزیل بار
چو از وی بدایدان ده فال
شی چون نام از لطف نیل نام
اگر سر و گل شمع ای حسن بو
ز طرب جنبش سر و بلندت
اکنون من بخیم پندارم
کنی که خاموشی این مدتی
در و دیواران مشهور
چو اول با تو رو آورده نظر
کسی آن میکند زان شکوفا
و چون اگر شمع ز غم شست
بیکم شکفتن منظر گویند
کسی این نگاه می کشاید
و در تن پهلوی هم هست و نه
چو سوی غایب می کند رو
که این می بود و او را گویند
و در تن تنها هم دانه خفته
بغتم کلخ ر و آرد چو گستاخ
کسی از موسی این آن می خورند
ز توین نگاه شست انگیز
که در آنجی من گفته تا شا
که در رفت و آهنگ گویند
یکی بنای چابک دست هار
اگر شفت فلک از دست کسی
خوشی که باشی شکست

نباشد که بر شاخ گلشن غار
اگر تن او را در هر چو ابر
کشی مرغ دل عالم این دم
باین قامت باین گشت باین
ز حلاوت جوان چشم بندت
کمالی که بکارت دارم نیست
نشین با تو چون پروازان
ز تالش تو در جوف سحر
به یار و دوست منید صو
کسی آن خند میگوید این باز
بزرگبانی با هم شسته
بجیش آید از هر سو که بیند
کسی آن بوست از این می راید
سر صیادی می هر سو نثار
عیان بیند که چو زهر سو
که آن می بود و او را شمع
بزر پریشان رو ده خفته
به سر و بیند از اطراف کونک
کسی از جوی این آن می کشد آب
شود و مانند آتش شوقش نیز
در تکلیف تو اند و او شاست
ساختن اینها خفت و زشت
که از کارش هایت بود ظاهر
ز شستش ز تو نقش بسی
شدی آب چکیدن زان گشت

و با نهم تلخ جوی دید و نساک
اگفت بی زینت خوشم از تو
شکو خنده چو زینتی زیبا
چو بختت هم بود و او را
سسی قدان ز پادشاهه کشید
که او را مال از دولت و جیرست
کسوت ساخت با بخت غنا
ولی باشد با هم این در تالش
و در تن با هم شسته را که باین
چو اند سو می و م فقر شش
که این بر سبزه از می نشاند
و در تن با هم شسته بر لب جو
چو در ایوان چارم گستر خشت
کسی این بشود از جام بوست
حق چون سو گلی در دست یار
چو در هیچ ششم آن در بند با
کسی بر دوش او این میند پای
نور خوش خوش نشاند و اندر
نه بیند پای غیری در میان
بر آید آن نگاه از پرده شرم
اکن همایوان حکایت
ساختن اینها خفت و زشت
که از کارش هایت بود ظاهر
ز شستش ز تو نقش بسی
شدی آب چکیدن زان گشت

کفر خروج بگردد اضم پاک
صدت سان بزرگ و خوش نام
نماند شمشیر من دور طرب
تند و بسمل و پروانه کردند
خود طایان طر حور او او کا مند
یکی شرم و یکی بنیم غر زبست
که هر یک باشد از جنت نشاند
برنگ تازه گرم صحبت حال
غم و دینار هم باز حویان
بیند هر طرف کا فتد نگاهش
که آن گل بجز این می نشاند
پریشان که در سرخ خیم
کند هر سو نظاره بر سر خشت
کسی این میزند بر جام این شد
برسم دلبری و دل نوازی
فقد شمشیر من سو بند اجا
کسی این در بر او را سید با
زخوی گردید که هر سو شفا
نماند از برای او بستان
ز شستش با تو که در شرم
چنین راست نیان داد
دو صفت پیشه اهل طلب کرد
دران شور سی چندی اندک
ندیدی نام پیشش نماند سایه
فلک آمد بکند در فراموش

و گرفتارش شکایت کرد و دست
 اگر جام شراب نشن بستی
 و جاماکی همدیگر کشیدی
 اگر فلک کشی بی نقش سرو
 ز بخون غله را بپوشی از دو
 بجزی که کن نقش بستی
 فروزان شمع فاخته زار
 که در شتر قمر چون کم ز اینجا
 که دیگر دست از دامن ندارد
 کش سر از تن ای شمع افروز
 منم صید بجان خون فداور
 هزاران گنج چون این نیست
 بسی قشربند پای صحرا کم
 بان که چهره نیکم چون فلک
 بشیرین من ز کج و دمانت
 غرض ای نو مال سرکش من
 کتم آهنگ خوردن چو باد
 بدو گفت ای بخوبی شهر و نایب
 ز اینجا را کشید از دست این
 غرض کار خرد و آن پاک هر
 که یوسف را چو یاقوت ل فداور
 اینجا باد و چشم اشک زان
 کشیدم بر سر گنج انیمه بخ
 بشوق این بر بدم نه شایسته
 ز اینجا چو راز دل سر شد

مرغی نقش دندان بر دست
 اگر فی شمع آهنگ سستی
 غنائش بشیر از سر کشیدی
 نه شایخی گرفتاری جاندور
 که لیلی را ناندی شرم از دو
 که شیرین محمد شتر استی

هم از وی و میان شرم در
 شال شکر کز غنای رنگ
 اگر مرغی بدواری کشیدی
 موعی چه لب که کشید
 کشیدی تو شرب حین بام
 بسی آه هتامه سرور

در آوردن اینجا یوسف را بقصر خود و از وی کام طلبیدن

نشد مال شد آسام ز اینجا
 نو کردای تخیل من ندارم
 که آن روز خوش امروز نیست
 تو صیاد خرد که ز کساد
 کشید از گوش من سر کوبان
 که رفته رفته چرخ شیتا درم
 مرا از آواز سکین بخت کرد
 بجو رفایش میداد نهشت
 فشاندی آب که از شش من
 بسازم کارش از کجی خرمی
 نه از آن بهتر از یوسف غلام
 ز حاجت سوده شد و نه
 که نور دیده شد نهفت نظر
 که آن روز از اینجا غافل افتاد
 بهینا نشن آن فداور
 که زنده بر دم آغز گنج
 ز غم بار سر شوق ترانه
 آگاهش اینجا از کوهش نامم از غمت
 دیدار یوسف را بشایسته

فتادش ز قدم و شکر در
 نشستم سعاد و نهشت
 بغرق آبیم کشی شکسته
 منم غلام بخون که نازی
 هنوزت پایت قصه فاست
 هنوزت دست بنیاد جفاست
 بعنبر ز جعد لاله بوشت
 که بر شتم میفشان نش تیز
 غریزه مصر کاندیم از و نه
 نشا غم ای بد من صد گفت
 لکن گیون این گفت و را
 بهر در میرسد آن گلبن ناز
 ندادم آگهی ز آغاز و انجام
 جز این زهر خن بندیم لب به
 بنجو میگفت یارب این نیست
 شدم از بگلچیدن بگلدار
 زدم بر گرد گلبن بر چو گلستان
 در آوردن اینجا یوسف را بقصر خود و از وی کام طلبیدن

هم از وی و میان شرم در
 به نعل خشم کرد و آن دی شکسته
 بیک دیگر ز وی بال بر پیک
 که بخونش چو دیدی آرمید
 چو خشمش از شدی تلخ از شکاف
 درون هفت نه باشد نهشت
 چنین از پرده پر توید باز
 پشت پاز او را بونشت
 که روزی تنگ گیرم در کنار
 تو فایغ برب و پاشنه
 تو بنداری چو طفلانم مبار
 نشاید از تو رسم و عیبت
 تنگ آنکس اگر کین کشد
 بشکر ز عسل شهدا زوشت
 بر و از ابر حمت قطره زرد
 منافی ز سر زرم در سحر
 پس از کینه بر جای غریت
 کشد گر کس مرا بهتر کاورا
 برویش می شد اندر خود خور
 ولی این حسرت این دوام
 که لولا ان را می بران بر
 برم که جان از این بگلان
 نخیدم کل کشیدم حمت
 کش از جنبش بر نیت
 زنان مصر را یک زهر شد

بهر خورشید با هم خوش نشسته
عزیز مصر را بدنام کرده است
اگر کسوت چو این دوزخ باشد
همانا دنیا و عیب نهانیش
بخت از وی در دنیا داد و خوا
الطبع بلبل بی آستانه
فرجیدند بر می پس ایان
چو خوان بر بند زنجار
ترنج پیش هر خاتون نهان
مدان و این کشتان شوی
کنون خوان صری فاعله
شوند ایشان چو بر غار
بر چوستان از این نیست چندان
ترنج از دستان افتاد در کا
زان دوست چون تیغ خیزد
چو بودی پس این که لغو نهان
چو آید پای می خیزی و دیان
کز دست شما کاری بر آید
که غمخواری غمخواران شرک
که چو فتنه دران فتنه
می نیگو ترا زین مرز آید
می باشد رخ آن ماه بیک
از برجی اختری با این رخ
ازین پیش که بکسرت کات
پس آنکه چون کس حور می

الطبع ایسا از نیک بستند
سیان خلق شو کلیم کرد است
اگر شربت چو این بخشند
کدامی نیست مری هر پیش
شما در چو کشتن از دشت
بر اندیشه سرخان خاد
بهشتی چو این روی غزلان
و کس نیستند ز لایح
به پیش کردگی بر بند و دادند
نفاش چشم چون روی تو
چو علقه چشم بر لب نشسته
شوم هم غمخواران طعن لیش
نهان پیش بومی در کشتان
کز کشت سر سرشتان

کرد و آتش لعل را بجان عشق
عجب بود که سنگین لعل نکاش
چنانش نه ملک لعل جلال
اگر از نایکی بادی نشیند
ز لایح چون شبنم زین را
بککش مجمل آریان خانه
زلفت کایوان هر چه جو
ز طبع جلیت اندر زمو خوا
ز لایح جسته زجا چون پی
بناری لعلش ای نو روید
بر دل آغزی رخ برق فروش
بدست آنکس بوشن کلان از
ولی بود از ایشان بوشن
نمیدانم که ساعت چو دیدند

معذرو و دشمنان صر لعل را و باری کردن ایشان

سجاسی که برید ز بانها
کشد آن آتش جهان ندان
که روزی منتقم از وی سرگرد
زبانان باری پاران شرک
سجوبی آنچه میگفتند پیش است
بر می شیرین زانین ندان
علی باشد وصال آن تنه
زنگذاری کل با این لعل
کنونش آن نه است مصدا
به یوسف وی آوردند و گفتند

کسی را آتش عشق بجان است
ز لایح گفت نیست آن لاهم
بد ما غم نشاید کوی کرد
همه که دند برگ معذرت ما
کس نال جهان آغاز زانو
ترا دوست نخواهد داد هرگز
که چشم چکری احسان دیدن
ندیدست نخواهد دید هرگز
تو معذوری ترسش نمیدان
که ای سرخیل عذابا دشان

ز دشت آتش جهان با تو ان عشق
گر نیست چون آهوندش
که میگردد غلام اواز و باج
جدا از وی زانی کی نشیند
که مد طبع چندین جو کیش
بناکرند شبنم خسران
بهر سر و یقه از مرغ و ماه
ترنج از غم و ان خوش است آن
بهر چون شام گلگون بر بند
تنهای دل محنت کشیده
فتد تا جمل را در غم آتش
ترنج خود بریدن کردن آغاز
ترنج از دست لعلش نافت ای
کوست خود بدست خود برید
ز لایح این سخن بکسرت باخویش
بکس نیست شرشکی نهان است
که میگفتم زان شد صبح شام
مرا باید درین دهری کرد
بیک قانون بر آورد آواز
چو نخل از آبدای بار و اوان
ندادست نخواهد داد هرگز
که دست بیک چکری بد و جیدن
سوییت و نخواهد چید هرگز
ز محبت جلال و یوسفی پس
سر کرده زرین کلامان

ترا از سبزه دژشده تر سپهر
چو غم داری که تا بهم دل تنگ
جهانی هائی دل چاک سوا
عنان بار کی تراب گاهی
ز لعل چاک همه خوابانید
که چون غنچه اش ز کار کشا
نه بخشاشی که ای رسول آرا
کشید از کین بهم و از زلف
مکنند از سرش کش عمار
بسان مهرانش دست بسته
منادی بخش میشد و انیکد
ز قمر خواجه بود هیچ پیش
ولی هر وزن صحران بدینک
که بخوابد ز رخسارین فسانه
درین منزل که کس یافت آرم
بدرباری شمع و راهی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده
درین اندیشه وزی کشت تبار
اگر انکو هر شمع این نه است
مگر از شمع لغت گشت غافل
زبان از شکلی لب قنار
که اکنون با منم آن کج حیات
ز چهره یوسفان بگلر خندان
بعاشق زایچه شکل ترک بارش
چیز نریز آب از باغی که سرش

چو سودا مانداری بر تو قهر
دل سنگین سنگین زهر سنگ
مکه کوب سمدت شد خدارا
کنند از عرض طلب او خواهی
میسر آواز و حسن نشسته
ز کارش عقده شود کار کشا
سجانی او بجان خویشهای
لبس رنگین سپرد او را زلف
کشیدند از برش زمار جاسه
سرش با چون بنگارانش کنند
بهرام این ترانه ساز سیکر
رواد از حیانت در محشر
فرامهم کرد او از دور نزدیک
شود بدنام یوسف در میان
چنانست آدمی غافل از انجام

قطعه در تمثیل فرمانبرداری

نه رنجی از شکنج دام دیده
که میگویند مردم آب کو آب
چرا لب رنجیم من نه است
که موج افکندش از دریا بسال
بجاکال قناده آب دریا و شش
کامیستیم می او درمی نیست
جهانی بر زلفی گشت ندان
برفتن تیر و ساز و درو کارش
رود و بیرون بجایماندند و شش

نداری که کوی در دل بائی
بجوانکاه حسن شیخ طنان
عنان سرکشی از کت با کین
چو کرد از کت سلفین مهر ناز
تراکز لو موم جان خرید
نگردد چون سحرش و بخت
زنان سرش را خسون نمید
بفرانش نجاران زندان
سیر کردند از سیله عذار
بخواری داد جانشین سیانه
که هر ملک که طبع بداندش
دلش با غم و جان خیزم
هم این رازی گفتند بهم
معاذ الله یوسف بکینه است
که نعمت بود قدشش اند

نه جان از شکنجی در طهرش
که است آفران کثیر مانش
جز آتش نظرش ام و حزن
برو تا بهد خوشید جهان تاب
ز دور آواز دیا چشم غفنی
دینا و اتم امرزش بهمان
ز قصرش رفت چون آن ماه بگر
چو دل گرمی بان کاشانه ماند
کمی میخوبست بهمن خنجر خوش

همه چیزت غرض از آشنائی
دهی تا کی عیان برایش ناز
نگاهی گاه گاهی زیر با کین
که گشتا بهی سپه بایه شایان
برای خود بلای جان خرید
بناچار از غم سوزی زندان
وزان نشو گری سودی ندید
فشرده انداخته و بایان بداند
پیشانی کشت نعلت تابدارش
زهر سوزیدندش از امان
کند جیتری ببالک خوش
سزای او است این پیش از من
حکایت باز می گفتند بهم
که روی او بخوی او گواهد است
بدان چون زوگردن نشا
که فکرش را چون کوتاهی بود
ز دل سوزانند داغ آفتاب
که باشد مرغ و باهی روانش
در آب سوده از آتش خنجر
فکند آتش سجانش در کس
بروی خاک غلطید و غفنی
که چشم کوه است او را زدن
دل آن رفته چون غنچه شک
چشمع از وی در و پر و دانه
خنجر از آن نگذارد نه خوش

که چون بر پای یوسف سینه زدم
که این سرمست یوسف بود که
کسی میخواست از بخت آن سحر
و که ریگفت ازین کار خوشتر
چرا بروی گزید اکنون که فریم
و که ریگفت ازین است یاری
چرا از روی امروز نهیم
که دستی کان بخوریدار دست
ازین دست نکین شرف را
روان بودیش سلسلک بر روی
چو رفت از رفتن یوسف داد
سوی زندان یوسف کام برد
و قاریان خود کرد دست یانه
شی که مهر با هم بار بودیم
شب دولت که چرخان دلداران
در زندان بصد امید و کرد
کین تر که زلف نام دارد
سرت کردم نمکینی که داری
مرسته طلب کرد آن بریزد
چه باشد که کنی تدبیر کارم
و که غافل شوی ای سر و قامت
بیر از من بیای از سر مهر نه
چو میدانی نبودم من که بنهار
که جز نیست بر من وادی در وقت
و اف از دوستی ای سر و کمال

چرا نه دوش ماری بر دمارم
پای نانی ش سوده عریس
ز کس دان برادر کس تر
چشم من ز سر هزار خوش نیست
کندرم تا که رویش بر منم
بود این کار و روزی یاری
کندرم بلکه با وی راز گویم
چنان دستی سزاوارک است
که روزی دامن یوسف کف داد
فرستادن ز لیلی کینری بر زندان
ز لیلی و کز دل صبر رفته
غم از جان من ناکام بر دار
حجت کار خود کرد دست یانه
نهان از بخلق در گفتار بودیم
و که کیش که مردم با داران
زین بوسید و یوسف را در کرد
ز جرت زهر غم و دبار دارد
مرغناش باغینی که داری
باین بیاض با سوت فرستاد
فرستی سوی او امید وارم
ز لیلی را نه بینی تا قیامت نه
با تاهه پری روی پری چهر
چرا کردی بر بستانم گرفتار
بهر مجلس چراغت بی غرور
که چنت و بدشمن دشمن این شک

بر ریگفت این رسم وفا نیست
چرا اکنون سر خود رنج دارم
که چشمی که جمال بار دور است
درین چشم تسلیم کار چشم دید
کسی میخواست کین کین
نه ست این زن زبان که مهر با
کسی میخواست دست خود بخت
و که ریگفت کان شر و خورشت
چرا بروی رسد اکنون ز یانم
فرستادن ز لیلی کینری بر زندان
کینری از کینری پیش خود است
زندان بین که یوسف که با ست
زین بر بستانش بر بستان
سخنبارفت مارا در میان
کینری از روان پاک دامان
که ای چشم اسیران روشن اثر
از آن چشمی که دیدی صد شکر شد
ازین شیش عار از انوایان
کون با جسم زار و جان خست
نمودی از تو پنهان چشم او را
اکنون یک راجه مطلب یافت اتمام
بگوای نازنین پاک دامان
نیفاده از خواست نجاتم
که که مهر و محبت میزوی لا
کینری که چون غرورش دید بر گشت

تین کینری بن غرور و نیست
کندرم تا یای او کندارم
خوتم کان چشم را گویند کور است
ز یوسف نکات و شوم و بد است
بدست خود زبان جو بریدن
بر یوسف کرده عی جزا بی
ز دست خود زانی باز رستن
بدارم دست از نازنین بدست
کندرم تا بان دامان رسانم
چشم تر نظر کردی بر سر
گفت ای قاضی چو نسوین
مر ز غالی من در چه کار است
بگو بیام من ای نازنین ماه
نیدام سیات است یانه
سوی زندان یوسف شادمان
در دیوار زندان کلشن از لند
کون خون میزد و چشمه چشمه
حوانی رحمت در بر جوانان
بجست بر سر راهت نشسته
و برین آفر نفس جان بخشم او را
جوابش گفت کای سر و دل دارم
من و چون من جز از غدا
خدا میداند و خلق خدا هم
محت بود اینها خود ده نهاد
با امید آمد و نو مید برگشت

فریاد چون جایش تنگدل دید
بگویند یار من چه داری
چو بروی نامه سویت دیدی
کنیز کت کت کای یار یوسف
خداش از زو فارنگی ندارد
ز لیخ اسرار گلشن رسید
خران انجخت کلزار جانش
سیاهی از شب کیسوی او رفت
مخبر نبش باد پذیریری
شکو و گشت دو بادام نقرش
ز کنی قاش لعل لبها
ز خاطر خنده کج لبش رفت
چو انجیری شدش نار و پستان
ولی با آنکه عشق خاک ره ساخت
ز لیخا چو عشق آخری کرد
و اسبابا دل سوراخ سوراخ
کهستی چه بهر تاله نسیان
ز چاک دل چو دای ناله سیر
بهر ازنی شکوفه و زوانی
آشیدی از آن پنهان قلبها
برون تنهاد و ازنی پست پار
چو چشم شمع چشمان بودا ملق
ز سم دای شکن بر پیکر کا و
دمی چون طوطی و لیلی و شان
عیان زینش چشم بر روی بود

وزان بر گشتن او را منع
وزو به سیر کار من چه داری
ز حال زار من پرسید یانه
چه می پرسی ز حال زار یوسف
سر صبح و سر شب کی ندارد

بگفت ای طوطی شیرین ز بانه
والت تنگست یوسف و انم از
نپنجام زخمش فروخت یانه
من حرفی نگفت آنسو و خوبر
عزیز مصرستی چون سفر کرد

شرح حال زلیخا بعد از وفات یوسف

تجاک انجخت آب ز دم کاش
صباح از صبح روی او رفت
کلاف ریسمانی شد پیری
برآمد بر یکی از پوست منوش
ناغش شهید در شیرین طیار
طراوت از ترنج غنچهش رفت
که هر یک بود زین صد کشتا
بهر ویرانه کوار که ساخت
چونی شد از غم یوسف خشنود

مسموم غم بگلزارش وزان شد
ز پیری شد سفید انوی شکون
ز رویش تار زلفین کرد کبر
ز رخ کانش تپی شد چشم غار
و ناغش خنده لعلی بود پرور
ز رخ کانش بچون بر سینه گوشت
سری کش بود تنگ از آفرین
ز روی نام کس جز نام یوسف
زنی در مجرش کشتا خشت

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

شدی کریان فلک چون پریا
چو دای را ز چندین ساله پری
شکر زهر بودی بهر و کا
ز خون دل نوشی شرح غمها
کنوی بر کس از خود تنگ جارا
بمشکش وصله کافور ملحق
شدی از لعل مای را جگر کا و
جوار جز را و کا و از کبر کشتا و
چو زترین کوشکی بر پشت کویا

بغلهای گذشته دای آواز
جدای پری هم آوازش کردی
چنان باد بودی ناژوی
که چند مینه باشد چو قلم چاک
سمندی داشت یوسف خیزان
پلنگ باد بیا کوه وزنی
نقش خار سمش خار اشک بود
ز چالای کرد از ماه بروی
چو یوسف بر فراز و نشستی

سیام آو ز یار مهر بان توند
ز یاری نیست با این یار یاری
دلش بر جست من سوخت با
چرخینا هم با می طغنه آمیزد
ز مهر آهنگ آفیم و گزرد
شد از بارغش خاله خید
بهار ز ندکی بروی خزان شد
که بود او را سیاهی از شب
چو تار و کعبه تان شد سر زار
ز تیرش کشت خای کرکس باز
از آن در شد نمی آن خنجر
کعبه از نگارش فرو ریخت
نهاد و آخر سپهرش بر سر راه
که بودش مرغ دل در دام تو
برای ناله زنی خانه شناخت
چو کردی دادم ناگه کتاف
غم آینه را خواندی بخود باز
هرم آوازی و هم سازیش کردی
که کویا داشتی با ناخان فی
سینه خون بریزم از چشم تنگ
که ناغش غمی چشم کافی
بیا مون آهوی در کون
تعالی الله کوه و کوه کن بود
که آب از چشم خورشید خوردی
ز غلش رونق مرا شکستی

<p>حسبش نیک اندام از دوی زینجا نیکان آواز دلکش شبنمی چون زردیگان دلد کنون زان زمین میگریست</p>	<p>بعد از آنکه هر کس شود قدادی در زمان غش و صدای دور شود و آواز سرایه کرختن زینجا میوسف</p>	<p>شدی آنگاه که یوسف شد استایش از سوز کارند چو پر خون زدی چون سرایه کرختن زینجا میوسف</p>	<p>کشیدی بر سر ده استغاث سرعت رفتی بنوی بست کز دور و فلک دورم فخته وز آن بیز از من دور نکشت</p>
<p>چو یوسف زار نیکی دید مغرور بگفت ای مقصد مقصود من کردم کوتهی در حق کنایت در ایندم کسان شد دشمن چه باشد کردی چشم مرا نور همی گفت و بجز یکسک برقع برون آمد زینجا از اتم آباد ولی نویسد او نمیدرگشت در ایندمت کردم کاهجری زردم از بند کپهای تو دام بگفت این و کشید از سینه آبی وضو گرفت از خون دل پاک ز چشم بت نکلی کرد و پنهان به ست بت پرستان تیشه داد اگر کم شد ز بت بچند راهم زینجا بود و در کنار مناجات زینجا بر سر ابراش مکان کرد و به شای ز طاعت بند کاران تسیدم داشت یوسف نیکان به شش چون رسید آن ناز زینجا بست از آن ناز آن ماه</p>	<p>و لش را دید از مهر و وفا دور بزم من عابد و معبود من تو خداوند اند جان در دست از آتش از جلا در من من اگر میم حال یوسف از دور اگر شاه نور علم افروخت از شرق چو مظلومین قلم کرد و بنیاد بنویسد سوی فی بسته بر ندیدم قلم خود زینخت روی شکستم شکست آمد و دام شکست که بکنی شکست راهی خدا را خواند و رخ الید بر خاک که چشم بت پرستان کشته بهر یک بت تراشی تیشه داد اگر کم شد ز بت بچند راهم زینجا بود و در کنار مناجات زینجا بر سر ابراش مکان کرد و به شای ز طاعت بند کاران تسیدم داشت یوسف نیکان به شش چون رسید آن ناز زینجا بست از آن ناز آن ماه</p>	<p>شبی بوسید پای بت بزاری و از آن روزم که خشن و ولبر بود بایست که در کوری و پیر بدینسان و بدنام ساخت محبت درین نومیدم مطلب رو بر آه زایق یوسف سپیدی ولی از بوش غوغای من بود نهاده آن بت که بدوش در مقام سوس شد سیر که زینجا می چو یادش شکست آید شکستن ز کار بت چه سودش دل تنگ کرامی حسن بیان به کشاده بنودی عکس روی بت پرست ز بت که با خبر از سود آید کار اگر کم شد ز بت بچند راهم زینجا بود و در کنار مناجات زینجا بر سر ابراش مکان کرد و به شای ز طاعت بند کاران تسیدم داشت یوسف نیکان به شش چون رسید آن ناز زینجا بست از آن ناز آن ماه</p>	<p>و دوبارید اشک بقراری بداد ملک معصم سروری بود کنی از راه غلغله دست گیری جوانی و حال کم کرد تا راج غم را چانه در دم را و اک که بود از مقدم یوسف دلبری کسی نشیند فریاد و گدا گفت ای شکل فریاد ازین دل سپای ملک آید از نو سنگم کنون باید از سنگت نورستن ولی تنگش را می یافت آنک بچشم بت پرستان جلوه داد بنودی بت پرستان بایه بت کار بر اندکار عشق از تو بر نبار کلاه رویایی را به بختشای زرد با عارضی چون ماه بکشت کرده رانده و ساز بند و راشا ز روی بنگان شرمند ساز ببین دست درین تازیانه چو لای باین آشفته حالی گرفت آن آتش اندر تازیانه</p>
<p>قطع فسر باید</p>	<p>قطع فسر باید</p>	<p>قطع فسر باید</p>	<p>قطع فسر باید</p>

تشنه آن بازیانید که زین گفت این سوزان تو دارم بدل کمر این آتش غم کنون جای شکایت نیست ای آنجا جان آستان را که چشم گیت این مصلحت بر پیش آستان بوسید خاب کنون استاد بر در کعبه بخلوت زینجا یافت چون پس از تسلیم کعبه بر عساکر من آنم که رفت ویران زار بود نام من مخزون ناشاد بگفت این چه روزهای زینجا چرا ویران شدت باغ جوانی چرا در غنچه آبی نماد در اندک فرصت آتش گستر نحال خود نکویم خیر و شر گفت اول دعا کن تا خدا درین سری ز نو سازد جوان چو یوسف مطلب و بر لب آور طراوت یافت شرم و دل او ز کوه درج لعل شد لباب دکره یوسفش کف زاری بروزم چشم بر روی تو باشد کرای یوسف زخ و دم سلا	کف بین آن شد تفتد کف غم و درو شب در روز تو دارم که از سوزت کس حرفی نگفتم که تو ناک تنی من سخت جانم بگفت این دردمند تا توان غافل روز و اندوه و شب الغاث یا قن زینجا از حضرت یوسف کز افغانش و کز کون شد ترا کنجاک آستان مالید رخسار سلامی داد و یوسف را و کجا جوانی و جام رفت بر باد زینجا که ز جام نام کم باد یکتا این چه سوزست ای زینجا شکست از چهر نکات رخسار چرا در سبیلت تابی نماد که محروم از فروغ آفتاب خدا میداند و یوسف در تنج ز کار بسته ام بشاید این بند دماند از کل نرد و ارغوانم اجابت رومی بنطلب آور فدا از نو شکن در سبیل او بگرفته کشتش آفتاب که ویک آرزو در دل چه دانی بر شب جام به پهلوی تو باشد خداوند جان و ادای من	کشید ای و کف این چه سوزست امداغ دلی از داغ شسته است از آن آتش شراری در تو از این کفاریوسف کشتید بهرت سوزی خلوتگاه من چه یوسف بست از لشکر کناره الغاث یا قن زینجا از حضرت یوسف بگزار و کنون پیش من آتش خمیده قد بان خلوت درگاه از پرسید یوسف نام او باز کنون ز من تو نام روی کس ازین کفاریوسف کسیر کرد یکتا آنچون بلیت کو چرا خم شد نهال سرفراز بگفت باغ غمت بی خزان باد که روی کردل من شرم باد و کز کفایوسف آرزو چیست و چشمی که نیم طلعت تو جالی بخشم از دو باره ز نو این جوانی باز دادش کمان ابروان را باز زه کرد ز نور بکشت آفریده اقبال جز این کفایوسف و خیال از این کفاریوسف نماد بر پیوندش دل و جان باز خورد	که از سوزت افش افش فرود است ز تو این آتش در دل نهفته است که از سوزش برانند کار زده شدش آن شوکت و غایت بجمله نکاد غر و جاد من بر بخلوت رفت از دلا لاله کرای جد حق و شکر تو و جب که یام آبی از حال زارش همه با پای و با سر آمد زینجا گفتش ای سرایه ناز نزد روی من تو اندم نطق بچشم مرحمت در وی تفکر صفای کل شکر سبیلت کو چرا شدید همچون سرو و نبات نسیم عیش و باغ و زان باد دل چون کاش این نرم باد امروان ناشاد و بجهت بر آسایم در رخ فرقت تو که ستوانی ز من کیری کناره جالی بهتر از آغاز دادنش کنند کیسوان از نو کرد بچه و سالکی بعد از چیل سال که سازی محرم نرم و سالم که ناکه جبر شایست گفت و در کمال که بخشاید دل و خرب پیوند
---	---	---	---

بجای آوردن یوسف زلیخا را

چنین نامزد سازد ز بخت
که یوسف مرا ز تنم چه بخت
بر لب بودید اول لعل لبها
بکام دل گرفت شد چه بخت
نه بکلی پیچیده او را بر کسی
برادران منتش نه مادر جان
دش از مشقه یا قوت کونست
زلیخا گفت ای هر چه جان تاب
که درم کوتهی در پاسبانی
بگفته امی از این با شکلیا
نه بهتر تر نه با کام جستن
تو خود کو درو پدافست کوار
سیریت کرد عشق رفت
محبت کرد رسم تازه بنیاد
بچشمش قطره آبی بود قلم
چو منی بر تو نورشید از دور
عبادت خانه به روی است
سحر زرد چو صبح از دلم سرور
چشم از رزق کردون دل
هر باطن بر سر آور دار افق مهر
ز خلوت یوسف آلود از نور
بد گفت ای سوار تو من بخت
بکف جبریل سبی غنچین واد
ز بخش غنچین کرد پرواز
شبی زده پا نچر چراغی

که از دست زلیخا او بکام
حلاوت یافت کما مش از ما
دو ساعد در میان کرد و تن
ز بلب بود منقا پیش کساف
نهفت اند عشقش شایع مرغا
پس از عشق زلیخا را چو تن
تو را در کودکی دیدم چو درخت
بجدا که در خود دینی ودانی
دست بالا با هم چه زریا
ز نکت و نام یکسر دست
سیلان که کبر نه با شکار
سیان یوسف آن ماه دخت
که شد عیاد و صید و صیاد
بقلم چون رسید آن قطره
ز بخت دزد چشم را در نور
که مانندش کسی برگزید است

بچشم زلیخا دیدن کشودش
بمل تر خدای کومرش داد
چو شد نزدیک آتش و خرامان
کما شکفت دید از گل شکفتش
چو آمد خنم و زن بر جریش
که این کج که سرت به چون ما
که فضل و زلم آیم بر دی
چو یوسف این بخت شید خدای
چنین کامه و ز با هم سائید
ز لعل می دور ترین جام شکفت
زلیخا که مصافت داشت غا
چنان شد یوسف آفریاد
شدش از حقیقت ناکامان
بلی آسته داری دید و از مهر
چو یوسف نور عرفان در دشت
مکانی از سعادت پایا او

خوابیدن یوسف بر کنار جهان

چکیدن کرد اشک کج افان
زده از شش عانی تیغ بر مصر
برون آمد چو نورشید از نور
فرود آرا نکت زندگی بخت
که باخ و دخت از غل برین داد
بجست در قفس نازش هم داد

ز دین قامت خمید و سر غنا
شوق کون گشت روی صریح
جهان بنشته برین مکارور
عنان توس هستی را کن
از یوسف کف غنا سب و بو
ز لعل جید اجل شایع کلی را

پلاک شدن زلیخا از مخارفت او

برون آورد عروس مدعا بگر
ولی چشمی بر ما تو لید بود
جای کوه بر از لعل ترش داد
کما شکفت دیدش زیر دامان
وی پیوسته دید از لعل شش
روان شد جوی خون از جوی
بروی خواجین در بخت چون
بمن این خنک کوه بر سپردی
و فاد و عید و پیا نش پندید
بهم بی طعنه اغیار یاریم
کف داری کی در دلی صاف
ببل تخم محبت کاشت ز غنا
که لعل تر شدش دل از دل او
فاد از لعل شش سوی نقاش
کمی مهری تکان مرز و از چرخ
بکار حق برستی با پیش دید
گشته مشتري در سایه او
از او این بوستان سبز شد ز
کریان قبا بی نگون چاک
که خود از بخت نورشید سیلی
که جبریل آسازد بار و اور
بخت نقل ازین محبت سر
وزان لعل جانب فروس زو
بهم زو آشیان طبعی را
ببل پرواز را سوت غنا

دو بلبل را چکه خون از نوزاد
بکشن نامد و کل را بر و باد
خیرا عالم سیاه از دود آه
خوف مرگ و کوف آه
ز فتنی که در مزار خاکی
بر پر دین برک برک یابند
پس آنکه خرم کوی یار خود کرد
ولایت

در این کشتن که داریم آشیانه
دگر آن که زنجاری بخت نامشاد
بکشت آشوب مردم از چهره
فرین از گریه چون نقش بر آب
ز شبنم که در کل را آب باری
بدندان پشت دست از این
ز خون آرایش رخسار خود
در این آن رخ زیبای یوسف
در این سایه سان نهاد و خاکی
در این فتن خالی ز جاتم
غزالی در کنارم داشت آرام
سپهر شیر کرد ابلق سواریت
بجه الله که این شیرین حیات
دلم کو نظم نمی پیشه بودش
ز سر زانو زانو سر گرفت
ز جیش دست و از فتنه آلم
نشان آبی و تیر هوشی
بستی بی خون ز کیمیت هم
در این که با خود ندیدم مصاب
رفیق که بر سر دغم در مکارب
عاشق و لی شهر یار مظفر
در عشق او ز پند که نام چه
سودی نه در میان دیر عری
از تیرگی کوکب طالع شی علوی
دگر صبح است و بلبل نغمه

یکی که بوان بر دصیا دوش از باغ
ز لیا که خرم او بود و نالان
بکفندش کل از بوستان
چرمیج اولی که بر کوه پا
ز سیم خیر بر رخ کوفت سیلی
بناخن که در تاراج کستان
همه در اشک حقیقتان و فتن
ولایت

قد و بالای سر و آسای یوسف
کرمی دیدم آخر جای یوسف
که با من شد لب خون جگر ام
عجب مردان کن مردم شکست
شکر تو فیتی و تاراج اختتام
دام از فکر نظم اندیشه بود
قلم از روی دفتر بر گرفت
قلم زانکه از قلم
غریبات

نشانی از صید در صید حرم
در مشقت و آسای مستقیمان
امینی که جید دلم در مصاب
شهر شاه منصور و سلطان
ولایت

زین کجایی در آنکه از گنار
در کجایم ز بر سر از جبار
ولایت

بر مینامد کل در باغ
شبنم آواز آن آشفته
وزان رفتن قرار از دود و ستار
جلال ریخت از زگر کس ستاره
ز برکت کل من و راکر و سیلی
ز سنبیل ساختن خالی سنبیل
بزار می این غزل می خواند
در این آنکه رغای یوسف
فشد سایه بجا که پای یوسف
سیو سب با و در بای یوسف
رسیدش دل بلبل بران کجا
ز آواز آتش آزاری اورا
پذیرفت از میان من و تاراج
بر پهلوی من از یای یوسف
نگندم در میان طبع جدا
که از شکل سخن خردم در طبعها
خوشی طبع خوشی و آسای یوسف
نام تو نوشند و شکست قلم
رفیق موافق آسای من
که خورشید او در کجاست
خدا و رسول از علو تر است
وقتی که بر دین شکر
ایشاقی را دیم هم و یار دین
بادی که شش است و یار
ز حسن کل به از شادان است

تیرین نازک لاله لعل چو
 ستم ظریف مرغان من مراکز
 مسبو باس کمر دنک ماران
 کز من بوم و بود شنبه
 یکا که ز نکت افشام دوران
 سخت آینه پرویدن خود
 ز مرجهت بطر کاو رسته
 الای مغیره مال مورو
 کوی اندوخته کشالی مغان
 کوی از تو شیر زده کل مشجر
 توفی یک یعقوب وید
 تخاف ترا موسی عیسی
 بنام بجا حلق ورو
 ایسر وکل اندام من ای تخلص
 ایل ز تو دسب چو یوسف زبر
 ناله ترانه ز باب غلام که شایان
 ای باد شام چو کل آورو
 دلوای زلف از لطف کی چو
 خال تو بر رخ خورده و دلین
 زلفت کز سر سبزی تو کشته
 سده مرده و خلق چو مال
 کوش بر زمره نوبت عید
 شاه و درویش دوست گفتم
 پاتر ده روز چو از ماه بر رفت
 غنچه خندان شده از ابر بهار

سوار روی کس نباشان است
 و
 بشکروش که بونه کام بخش
 کرم من نباشم و با نده پوش
 و له القیما
 قرارگاه بخلق ساری امکان
 خنیا مشاعرا خزان تباان
 و له القیما
 که زنده مستحسان فشان
 کوی از تو اوراق لاله جلد
 نیار کند بر ناکس راه مند
 توفی عیسی دم توفی موسی
 کی یک کب افرو دوبریفت
 و له القیما
 وی جان ز تو خورند چو یوسف
 بر جبهه فرامد بر ایوان خدا
 و له القیما
 انبیاست آن کجای دور که بر
 هر زده اش آینه کوی بشیر
 خون خوار چو شام تو بود
 و له القیما
 چشم بر راه بلال شوال
 ساغر آینه کون جام خال
 سید و شفت چو کشت
 سرور قصان شد و ناباد خال

نختم دوش تا وقتیکه دیدم
 و
 که من که تهمه جبین هست
 هر یک از من کویم غریب
 و له القیما
 بخلق آیه والا فی دو عالم خواند
 ز خفت مغلوب و کز خفت سار
 و له القیما
 هم از دست روی شکر خوان
 ز تو بارگاه بند سلیمان
 ز کنگار بری جانب معزاف
 چو اغش مراری که چون
 و له القیما
 ایام و اندر که آبی بسرایم
 ما را می ششم ملک آرای کی
 و له القیما
 تا چشم منت مانده آن جوی
 خط سیرت خست و دویست
 ز کلی سحر مانده ز فتنه ترکان
 و له القیما
 میرو نشان همه را سامه
 و ششم از غم ایام اندوه
 ز دور ایوان جل شاه نجوم
 روز و رویک و شمشیر مخان

نیم صبح دامن کسان است
 یکی زهر و دایگی بطش و عمار
 بمن ازین چه رسید و مران
 که خوش میگردانند و نشان
 بک یک بک بکل میکان جهان
 بعش یا شایان شایان واد
 خفته مغربی از لاله تکیه ان
 که جسم لطیف و روح مجید
 هم زلفت زلف عروسان
 بی افکند سایه بر فرق و قد
 ز مهر آوری سوی کنگار طبر
 دران فتنه بن موسی کاظم
 یاس شورش و انیا راست مرقد
 وی تلخ کن کام مراد و شکر
 سایه بسرا افانیم ایسر و جند
 کرون زن سید او کران و داور
 از ان ز نهالت دل هر یک
 عزمی ز لعل ترش قفل زبر
 از سوختن عوق قاری بقر
 سرشته قمار هست کوی و کبر
 او غرور و غم از بار مال
 با ده نشان همه را ناطق مال
 داشتیم از غم جری مال
 آنگه بر نکت بعد استقلال
 جام در دست بغیر و زغال

الساقي العيش ثم كثر نومه وروز
 فی بزم نغمه است استب
 دو شمع انتخاب بود که کجیل
 نموده بر آینه سازی زنده
 من که می توانم دیدن که است
 بر کار کمال غنچه چو کرده بادشالم
 خوانده برخیزان فلکمان یکدم
 گشته ام کاسه سیه کاشه چند
 عجب نینای از زان جهان
 ایانیم صباکت مبارکت قدیم
 نه دایم لب زلف مشکای یاز
 بگوی از من آرزو و جان خسته روان
 چراغ انجمن ملک میرزا جعفر
 به بین من نعل خود و خنجر من
 بجان تو که کردی آن دم که مهر خنجر
 جزاک التخیل زای برادر
 ز فرزند می و از فرزند بهتر
 کل یک باغ و خاک یک یار
 چو از اصل مهتاب آمده شدادت
 رخ از دنبال مردان بر گردان
 کمن که داده دست از دست پیر
 نتران بر که با دانه نشینی
 صمان را بنده شوکاران و پیکار
 و میدانشان زین کلید که در کف
 نفس و صبح در تناس خاک بدستان

معدن او یک نوشته سال

وله ایضا

کوتاهم آسوده خوش تر قانع غریب	تکی دیدم از صبا چون روز
خادم خانقاه در تخیل	نفس صبح در کشتا کس خور
کرزی خرم در شمع خسته خیم	باو حرم در چین افتاد عبور
کیر و دینج لاله غبار بر میسیر	بیوا سطل فلک کش و مشکوم

وله ایضا

وسته رکاشه ایشان یکدم	حال و دنان ز میان مستغنی
چون غیاث کشت را حیا یکدم	این نقشه ز آتش تیر است

وله

نه ما شتم بلب شه پر کز تو	هرای شاه یک کج نموده در من
بگوی از من افسرد خاطر غم	بان نیت صاف محمد مختار

وله ایضا

بگو که ام بدین کوسر است کون	یکچهره ام که شد از دوسه نور
خارم آری بایست بزرگان	بهایی بوسه که بر خوی از که اعدا

وله ایضا

ز فرزند سعادتمند بهتر	من و تو طبل یک است بوستانیم
ز نیکم و ز نیکان یادگاریم	کلاف بر دواز کینه بر شتمند
ز اصل خود فراموشی مباد	ز آنگین بر بیر و من منه پای
اگر مری و روان دنبال مردان	فیب از خود و مخور کابله ناشی
ز پا افتاده خواند دست یاری	ولی پیری که پیری دیده باشد
و کرد کوش تا تنه ناشینی	پیشم که میدان دیوانه بار
ولی ویران کمن که یاد باشما	ز بر دخی کمن باز بر دستان

در منقبت مولای غایب حضرت صاحب

چنان که نفع روح او کجاست ناله تابنا	شرافشان و دوازده و می غایب
-------------------------------------	----------------------------

به بنیادی که نام هر سال
 تا بهر دینش خورشید
 روشن از نور ناز و جمال
 و مبدع بیایه و در تحول
 کجاست لب از لبوی کل افشایم
 هیچ کشت سلطان غلام دست و پر
 خون دل غنچه خوان یکدم
 گشته اشرف چه دوان یکدم
 تیر از دیده پیکان یکدم
 مبارکی و قدم تو از دم و در
 بر و خط شیر از این مبارک
 بان سلا یک پیر محوم
 که نفس او بود داخلان
 مبارک یک پذیر و زنجار
 بچشم بر زینت ایک بر آتش
 که دانش از پدر واری و دای
 چو آتش ماند یک کار و انیم
 دنبال بر دواز یک دوست
 بر شتی نام نیکو را مبارای
 ره خود کیر تا که دنا شتی
 ملک دل میری و دید و با
 مقام کج دان ویران چار
 چه بیاری قلم در کشتستان
 میانه خلعت عیسی نشاند
 و باز کز نه و از این چهره

خدا را به چشم نگران بنماید شده دین مهری او کی گدازد دایره بان نزلت که بر دست خزعل نیست ساید بی کف چو دیر مهر و در آرد و خوشدیدی بر غنود خوشش رخ که مهر پدید یکی صبی دان یکی کی محبت یک چو دل نشسته به دل و درون جان کس نه زیاد و نه کم نشد فدا دل کند تا در غمت دوم چاکش سرم پای سپید اند گر بر نیست می و دعه اول بر داد فردا چه شاه نگران بنماید گر زان شریک فلک حبش بود فروخت آتش که کی انداخته شد با دایره بخت که سر گشت نادان چو مهر و مهر و در آرد و خوشدیدی بر غنود خوشش رخ که مهر پدید یکی صبی دان یکی کی محبت یک چو دل نشسته به دل و درون جان کس نه زیاد و نه کم نشد فدا دل کند تا در غمت دوم چاکش سرم پای سپید اند گر بر نیست می و دعه اول بر داد فردا چه شاه نگران بنماید گر زان شریک فلک حبش بود فروخت آتش که کی انداخته شد با دایره بخت که سر گشت نادان	صبری را که کرد و خوش و درون جان ولی در چشمه شادی می دود گشت دلایضا صدائی تو بار کرد و بند از بندم چو دیر مهر و در آرد و خوشدیدی بر غنود خوشش رخ که مهر پدید یکی صبی دان یکی کی محبت یک چو دل نشسته به دل و درون جان کس نه زیاد و نه کم نشد فدا دل کند تا در غمت دوم چاکش سرم پای سپید اند گر بر نیست می و دعه اول بر داد فردا چه شاه نگران بنماید گر زان شریک فلک حبش بود فروخت آتش که کی انداخته شد با دایره بخت که سر گشت نادان	سازد شیرین ز کجایان بنده و غار من و لعل عمارت دلایضا صدائی تو بار کرد و بند از بندم چو دیر مهر و در آرد و خوشدیدی بر غنود خوشش رخ که مهر پدید یکی صبی دان یکی کی محبت یک چو دل نشسته به دل و درون جان کس نه زیاد و نه کم نشد فدا دل کند تا در غمت دوم چاکش سرم پای سپید اند گر بر نیست می و دعه اول بر داد فردا چه شاه نگران بنماید گر زان شریک فلک حبش بود فروخت آتش که کی انداخته شد با دایره بخت که سر گشت نادان	خدا را به چشم نگران بنماید شده دین مهری او کی گدازد دایره بان نزلت که بر دست خزعل نیست ساید بی کف چو دیر مهر و در آرد و خوشدیدی بر غنود خوشش رخ که مهر پدید یکی صبی دان یکی کی محبت یک چو دل نشسته به دل و درون جان کس نه زیاد و نه کم نشد فدا دل کند تا در غمت دوم چاکش سرم پای سپید اند گر بر نیست می و دعه اول بر داد فردا چه شاه نگران بنماید گر زان شریک فلک حبش بود فروخت آتش که کی انداخته شد با دایره بخت که سر گشت نادان
--	--	--	--

اشاء الله سده شمس اسوا
 خوش بیا باز که کمان طلا وزن
 در نزع آنکوه آب رخ بر فال بد
 ملین است شریح کبان آردت نهد
 گرد زمانه و کند ساسا مهر
 کرم هم درک تو حکم تو سر کشد
 تاز به روی در یک زندانی جنگ
 از صفایان بوی جان آید همی
 داشت من نیز آینه حاشا
 مسجد و دیرم مبارز اصغیان
 خنده ز گفت جودانی گفتش
 گفت من از دیگران اگر بنم
 گفتش گر یک مخدم من است
 ای توانی نه گفتنی
 بزم عادت طفلان دام
 کردم از خنده زانلی خروست
 من بوس تو بهیسان مایل
 ان کران عدل بود با نای
 سرگردم به چشم عروست
 نقش جانگوش است ان بخت شوی
 سال ایچ این زمان بخت نکمل
 شریح یار بن خن جلدت واد
 گشته شاکل کرب دست طاعت
 برکت تو زال من شمع نوره در
 خورده بکر کوزه کرب صانع یکن

ولایتنا

هر چه زده تیر از دل کردن کعبه	از تیر تیر بنبای خضر بخت
از رخ راه ناشوی آسود ز خب	خوان کرم پویش فوغا طایران
ایسا یزدا که آفتاب خب	که کشوری خراب سیت دیگران
از دیگری سوال و نه جود افرا	از جنس نمانخ و متعار کح طلب
برگردنش هم از در گردن خب	ترک فلک با تو حدل هر کند پیچ
از مطران زده ز سر بل ربا خب	آجام مرد ز مهر بایب کند سپهر

ولایتنا

جانه هم کرد یاد از ان آید همی	یاد آن ویرانه کش از راه کل
جانب کاشان بنال آید همی	بر سر دابش دویدم گفتش
یرت از بوی تو جان آید همی	گفتش از دوست ان یارب کسی
سیکی از نقشه مان آید همی	از نغیر الله و الدین سوی تو

ولایتنا

نه توانی ولی گفتنی	ای عمت مایه عیش ابدی
بن این شغلی طبع از انی	گاه از خنده گنم کل ریزی
ور گنم گریه نه از نادانی	او لم خنده زلی و روی بود
چه کند تا کرم یزدانی	اکه با دلش نوزوزی
آن کز و ظلم بود زندانی	سبز گرد و هر گشت من است
حجوت اینجا کند مهبانی	خشت یارای مرغ تو در

ولایتنا

کر و کینه آسمان کم کند این شوی	خامد کنون که هر تنی دم زده آرد
نوک می کند کنون بر خنچ کا زدی	واده درین کین هر گوش بختی آسا
سود بخت گاه درین بختی بختی	میلوی خیر بر سر دو گاه و زور فریبی
بر سر بر زالی منصفه کرد و بخت	زمر زمره کلا شد مطرب خیم خرنای
برده بخت سیل و آب صانع چو ی	دست گدازی و دعوی جود بر یکی

دو بامگ کس فتح دای بخت
 ناشوی آتین آتین می آرد آید
 گوش سپرد ز طبعی و آب خد
 آباد کنی چو خضر کج آرد خب
 در نزع شمع خیر و دهر ان خب
 پادان کار ستم و نوا سیاه
 از ساقیان آید ساسا خب
 بوی جان از اصغیان آید همی
 بوی مشک عزال آید همی
 از تو بوی اصغیان آید همی
 یادش از این تا توان آید همی
 قاصدی با کار و مال آید همی
 چرخ از آسمان آید همی
 وی خرا می تو با بالی
 گاه از گریه بخت افشانی
 آخر گریه ز سبب درمالی
 اکه هر کشتن مینانی
 لغت اینجا کند دختانی
 ای تو روحانی در خیمانی
 راز جبهه شمس است ان بختی
 خامد کنون که هر تنی دم زده آرد
 تیغ بدست و سبیل چو تیغ
 شاخ کلاه و زور بر سر نامی
 خشت ان کلاه و زور بر سر نامی
 ساعد و ستانی و سایه بر زانی

چند نفری قصد تیر سستی
 چه میرا خبری بخواه کنی
 برادران جسونما کار دارند
 بروغنی که دوشوی بگزارا
 بخوان مغز بمرغ و مایه دفته
 که بیکش نام که چشم رسد
 و گزین فون کی رینگه که نغمه ام
 که میز در این طلقه شمشیر
 عیان دهنه دارم آنروز کردی
 می خنش می خنش سر خنشی
 در انداز و گفتا به پنج بستم
 چه کنم شد ترش ز که جام دادی
 ز که زدم چو سمال دیر و دلی
 ز که زدم بعدی بطاعت از کمال
 چو نام سپیدان سیر صبح دیر
 نسیم سراسیمه با دشتان
 بی دل که از لب جانان زد
 بفرغی و شمره کار آرد خوش
 ز قدرتی که فرستد بیاضی به راه
 بیا که اندازم قهر جبین باغ
 و هم بگردونه دم زدن مقهر
 اگر بشت بگویی که جویان بشت
 چه جرات خنش چه بختی با من
 همان سرخوئی نقش غار بزد
 از فرادوان بختی بختی

بهند و عفاف می بینی و خصل مری

در الیضا

ز دست بخت خوشتر بار بار
 ز روزنی که کند و بر تو خفته
 سه پاس نشسته می سپاس بزد
 ز حال زار سال از مسلمان
 که جو یرم بشت بر عدل مسلط
 که نام او نه خلائی بود بهمان
 بجز از خنقش آتش شان همرانی
 بی خنقش خنقش پیش چرخشانی
 که انگیزه و جاکند ماه کشفانی
 در آمدش لبش برین لبک افشانی
 ز لبش هم خنق در بر افشانی
 ترک شمره شهر بی پاکه دانی
 خنق از مرغ سحر بال دستور خوانی
 بزیر پرده شادین شایسته انی
 و منوگر ختم و سودم بیک پیشانی
 بهر که شمره شایسته از می و صفانی
 نه قوی که کنم خنقش بر جوهانی

در الیضا

که خود مقابل روحانیست جبرانی
 سرود ویدان پرستان بهمانی
 اگر کرده و ابناغ مغزو مقالی
 بنان بهر بخوری کار نامه دانی
 ز چشم مردم بهمان جواب جویانی

من می از دهنان او دلجو و دوس

در الیضا

شدم بگوشت بیت لعل از دست
 بگویی لبیک که آغاز شد به یاد ری
 صدای حلقه و ناگهان بختش آمد
 و گزین دام بگردن ز خواج دام
 و گزین دام شرابست بختش آمد
 عصا گرفته بخت دل بیان از دانی
 چو پیش رفته گشودم و دانی بود
 ز روز سست بیکه شمع کاشی
 بجهده لبیک کنان بن بر بگشانی
 نه و ترازوی صحت ای که ادا می
 بیا که بازی عشقت ای که آدایم
 چه بوستان چه بپادشاه ندایم
 ز خنقش طاق روانی که دوست سپهر
 خردس عرض با ناله ابر حوی
 کتاب چندم و چه بود بگشودم
 ولی چه داشت زدن ز کمان ایضا
 خوشم که راوی اشتها زدنش

در الیضا

بهم بشت بودند دوم جهان بیاض
 چه که دست ستم پای او دلجو است
 بنان طغی و دهر ان نوش دای
 بنای سیر بهر خوشای بر تانی
 بجا رقص و دانهای بکون شایسته

عشق می کشته بجان خنم از راه دور
 شد از نفس زنجاری بخت زوالی
 عین نشسته بر نو بناده میبایست
 بگویی بزرگ که انجام چو خوشدانی
 گفت تا دم در کار خود بخیرانی
 که تا بخت کندم شب بگوه و دانی
 که به بند مسکنی بچو روز بختانی
 بیک شدم سوید بیز باکر بختانی
 کشیده سر بگریان سر دبتانی
 بخت و بگریانای راجه بختانی
 خنقشانی بیغریب بختشانی
 به لای باو که ادا میست در دانی
 رخ از ترسب ادا میست بختانی
 زانقص و تقصیر آشکار بختانی
 گشت خنقش خنقشانی
 بچشم مردم بگذاشت خوش بختانی
 مگر باذن مرغان کیم خنقشانی
 هیچ یک بزدم لغت در بی خوانی
 باین قصیده در آن بزم کرده خنقشانی
 که کرده حاجت ایدر بختشانی
 باین نشانه که آن بختشانی
 اگر کرده با نذر فرشته و دانی
 در آن بختش زودم و خوش بختانی
 ز خاک ستم همه لایبای نمائی
 روان نه بیخ آن بختشانی

دران جان و بدلولی که باشند بر من
چون خیمه خنود از شوق بدگهر باشی
چو نقش منبسطی ز دست مبارکی
بیریزد گهر ریزه ز شیب انجمن
جمام طوطی افکند و خوش آفریدی
چگونه ز بس ای نگارنده سایه
جان مصایح کیم است خنج خنود آفریدی
بکار ملک نشیناد ششک در آفریدی
نرم نگار شس تار خنج از شوق آفریدی
دور از تو جان سپردن خواهد بود
من بکنایم اول جرمی گوی و دگر
دامان توام شاید کرمی سبب آفریدی
تا کی ز عجب دامن از کوی خود بخاش
خفاخ کنده و طعم غمزاد فدا کردی
بباغی کایه از تو بلبان آفریدی
هر گل که میدار از گل ما
بن که در قفس افتاده ام زیدانی
ار که به ام هر کس که گزیدت زیست
خونم که چو آب شد عسلالت
زبان ملی که بدو داشتیم بماند
مرا که مرغ دلم ماند و کجاست
برو میاد و ام ازین باغ و بیهوشی
وصل تو که نفس از فراست
نشسته بر ملاست بچه پوی و دور
خونم که غیر ترا دوش میزد و بمن

بلور و مرویاقوت عمل بدانی
چو دوی سیلی از سرم در غوی بدانی
به بدن دل بر کس نشسته بدانی
چو باد خرویدی چو باد بوسانی
تند و بیل آن باغ دخت بدانی
پرستش از بنو دخت سلطانی
که خنق را در مرماند کرده بدانی
جز آنکه حق گدازند باستانی
و بد بکام درین چنان بابانی

وله ایضا

خونم بریز کاغذی بود و بخار
لیک که بسیار از دوست بدانی
جای دیگر بود که نایم دگر آنجا
که رفته اند از بانش از سرم بماند
نیاید سنگ تلمیخ دگر و بماند
خونم که چکید از دل ما
چگونه میگذرد و اسام آفریدی

وله ایضا

کربا و دیگری خوری عوام هست
منبعده بودی در دم زبان گدازد
ازین چه سود که برون من گدازد
خونم که چکید از دل ما
چگونه میگذرد و اسام آفریدی

ز تخم دومی ایمن بی نشاند و داد
بیرگی که نظر افکندی دو و سینه
به یک بر که در خفا بار و جرم
نه خاد و دگر که بچین ز جرم گل چینی
نکات سن نشان داده و ناساز
مهرین سلام و عید و جلال احمد خان
چو در میان سر گرگ و قیدی بنک
بیاست ایت اسلام در میان
نیز که صحر که یک باز شانه کسی

وله ایضا

تا کی بدرت تالم شرب و دمان
تا چند دولت لرزد و ز جرم گل چینی
ز او ضلع جهان که ز بخت تیر چینی
قوت پرده اندامی میاد و جرم گل چینی
دم مردش می سازد چون من تا زین
از کوی و فایرون نیام
مرا از یکشب وصل تو زانین

وله ایضا

بروز مرگ نشنیدم که بیک گفت
علاج حسرت ببل که گفت
شب گیت چو در سدا و غزل
شد آشکار زلفی حرفه از
نغمه سرا که حسرت است
لکن منور کسی که از غزل و جوی
خوش و کج غیر من بخش ترا بید

براستی همه بخود پای و زانی
به طوفان نوحان افکند و زانی
کسید و صورت شیرین از افکند
نیمین کجا و عجب زلفی و زانی
ر منور عشق میان کرده و زانی
شیرین و صدف زلفی و زانی
به دست و خوشی خنک و زانی
مرا که کشته زنده و زانی
بکام و زنده کشته و زانی
گر بتر زنده نایم منور و زانی
انداختن من کن از سرم و زانی
این بر تر از از و از بخت و زانی
در سیکه و کار زهر جاد و زانی
انداختن و کرمی و زانی
مرا که زنده کشته و زانی
واحد کیم است منزل ما
میدانم ازین پس ما چه بماند و زانی
کیم هم کمال تو بیاید و زانی
که دوست دشمن ما است و زانی
ناله ای از از مرغ گرفتاری است
و گرنه پیر میان و زانی
ناله کج قسم از دوست
تو خفا که ز خود کس و زانی
زنا نماند و گوید و زانی

آدم شب و وقت یارب آدم
چون در زبان یارب از خون رساد
مهر لب لب لب که در دهن و دانی
بر جوی او فاضلیم کردند
تسبیح عشق و تنی و اسمی که در گوش
نگوید که چه باکس حال غمناک و خوش
مهر لب لب لب که در دهن و دانی
از گریه کم کل شب غمناک و خوش
در ذکر حرفت را از دایم
بیکرم ز دل تشنگی که در گوش
ایک بیکم شب و تنی و اسمی که در گوش
بعد از این و چون در دهن و دانی
در روز و وقت یارب که در گوش
بر کسی که می توانم دل بافته
شب و تنی و اسمی که در گوش
کرم را بکنم مشکلی رسم بهشت
ناجور لب لب لب که در دهن و دانی
ز سر نیز گویان سخن که چون افتند
بان گمان که می تواند را کسی کشند
دل را که گوید از یار پرستان کردی
بزار یارم که می تواند را کسی کشند
زاد شب کرم خواب به یاری
بختدیم به تیره روزان شب و دایم
این بود که در کار و جوی منی
گفتند که بزرگ گفتش نگفته بگو

یاد ب چرخ و کرب و شب آدم
که زیر سایه خود صحنی پر بار
در میان اعراف آشنای برین
صنم را یو فانی یاد و داند
نشانی جز نشان خنجر و دانه
که پندار و کرم منی در احوال
کشاده دست تو در دانی آشنای
تار و زهره و تیره و سر و لب
حرفی ز دکر و دگر هم
دو خواب به از اینجا میرو و بیرون
دست شکسته برین و غمناک و خوش
منم که از افتاد اندیم سپیدی تو
که داد و باره با نغمه و کرم
منم لب لب لب که در دهن و دانی
اگر در دهن و دانی و اثری
نیز گفتش نفس بهشتی و دایم
ذوق محروم و روز و دایم
منم شب و تنی و اسمی که در گوش
تو چه قاصد یار دانه آشنای
مردی و غیر از این کار می تواند
بزار دایم لب لب لب که در دهن و دانی
یک خواب و زنی از اینجا میرو
تا که در تیره روزم گرفت
یاد میست که در کار و جوی منی
آسی به لب آورد و دگر گفت

یاد ب چرخ و کرب و شب آدم
که زیر سایه خود صحنی پر بار
در میان اعراف آشنای برین
صنم را یو فانی یاد و داند
نشانی جز نشان خنجر و دانه
که پندار و کرم منی در احوال
کشاده دست تو در دانی آشنای
تار و زهره و تیره و سر و لب
حرفی ز دکر و دگر هم
دو خواب به از اینجا میرو و بیرون
دست شکسته برین و غمناک و خوش
منم که از افتاد اندیم سپیدی تو
که داد و باره با نغمه و کرم
منم لب لب لب که در دهن و دانی
اگر در دهن و دانی و اثری
نیز گفتش نفس بهشتی و دایم
ذوق محروم و روز و دایم
منم شب و تنی و اسمی که در گوش
تو چه قاصد یار دانه آشنای
مردی و غیر از این کار می تواند
بزار دایم لب لب لب که در دهن و دانی
یک خواب و زنی از اینجا میرو
تا که در تیره روزم گرفت
یاد میست که در کار و جوی منی
آسی به لب آورد و دگر گفت

کرم لب لب لب که در دهن و دانی
که زیر سایه خود صحنی پر بار
در میان اعراف آشنای برین
صنم را یو فانی یاد و داند
نشانی جز نشان خنجر و دانه
که پندار و کرم منی در احوال
کشاده دست تو در دانی آشنای
تار و زهره و تیره و سر و لب
حرفی ز دکر و دگر هم
دو خواب به از اینجا میرو و بیرون
دست شکسته برین و غمناک و خوش
منم که از افتاد اندیم سپیدی تو
که داد و باره با نغمه و کرم
منم لب لب لب که در دهن و دانی
اگر در دهن و دانی و اثری
نیز گفتش نفس بهشتی و دایم
ذوق محروم و روز و دایم
منم شب و تنی و اسمی که در گوش
تو چه قاصد یار دانه آشنای
مردی و غیر از این کار می تواند
بزار دایم لب لب لب که در دهن و دانی
یک خواب و زنی از اینجا میرو
تا که در تیره روزم گرفت
یاد میست که در کار و جوی منی
آسی به لب آورد و دگر گفت

آن روز که من پیش در شمشیر نمود
گردان گریان بیاید شلیک می
کردم نرنگم فغان که من یکسدم
این پاروشی بجا که کوی برید
در عمر من سال گزشت است هنوز
نخستی خطابه ملک قز قلعه
ای بسته و دیوار کشت و در جنگ
ز آتش بخت دیده هفت جبههستم
جستجوی و جام تو شکستنی توان
سوخاک دم سر داز آسمان نه
در بر معج گریان شغف بخوش
چو گفت گفت که از در دست می کرد
چو گفت گفت که از منینق دنیا را
خودش غنچه در کبند از گرفت
روین چهره ماه فلک نیرانند و
گرفت طایر خوش برای ساقی
لی پیرانه برون آمد فغان
شمار کرده از وی بلف خورین
خدا سرو بلاغت نهی بی کمال
فغان که یار سر مست آن کو شمشیر
بیزیرد نه بعد از این جزا در است
بزرگوار نیست از برای یکدیگر
اول گزشت مرا سووی آتش باشد
گوش بل جهان بد بوزه کردم
نخون من جهان رفت ام که در کام

آتش که در پیش منی روز مباد
گفتا که بر گریه من بخند
در شکوه که نه که کشت میگرد
اینست شبنامی دامن بازی گرفت
روز از بی شب گردم در شنبه
در دایره وجود ذات و غلط
از جنگ من در تو کار برین شک
از دیدن روز دید پریشتم
خورشیدی پیش تو نفس توان
مرا نسیم محر دامن برامگر زد
زکو دایره زرد آتش بریزد
هنوز دور با و نا سیرد مانع
فروز پای خود و خیمه برتر زد

ولایتها

کسوف عارض شمشیر از بیکرکت
عالمش این خانه را حیرت گرفت
ره جهان مهر در عجز گیر گرفت
نشان شمشیری او بجام ماه عین
برید مرغ فصاحت آستان
بفرق مغرب بلبل و کاروان سخن
که درستان نرسد زیند آستان سخن
ز کان طبع کریم دمی از فغان سخن

مولف

شندید که فغان مراد از فغان شد
شراب نگ گوارا جو آبجور آن شد
عجب که سطح زمین به فراخ خود مانع
پس از بلاک جو حاصل تو نشد

گفتم نطراوت چمن سینند
آشفته من شبنم بکشد
این دیو و فریاد از ناز می شکست
در سیند بر نقش و در جان مهر سر
آن سوی چو شبت من آن سوی چو روز
آنگاه سخا کنی و آنگاه سخط
در جنگ من شبنم شبنم
گردم بی آن شب که ترا بدستم
اندر که خدا کشت و لبس توان
زمانه سنگ بختی هفت هزار
شکسته بال غزل می آستان
دلش گرفت قدم در بران گذرد
جهان بنا را در آه فلک آن
شکست نه به و دق کمالی

عذار لاد و گل گون زهر گرفت
کم مصداق نفس یار سیر گرفت
پرست حلقه اسب برده و حر گرفت
نهان زیر زینت آسمان سخن
شگفتی از نظم گلستان سخن
سخن برای کی چو رفت نکرده سخن
که محبت از سخن است و میدان سخن
طراوت بزم کجا رفت نیلای سخن
بنای عیش من دبی تو در آن سخن
کرا پیوید من دقتش در میان سخن
فلک کرده خود بعد از این سخن

فهرست کتب مطبوعه بمبئی موجوده بدوکان تاجران کتب فاضی فتح محمد و فاضی عبدالکریم برادران جناب
فاضل ابراهیم صاحب مراد فاضل ابوالفتح صاحب مغفور تاج کتب بمبئی بنا کرد که سده یکم بمبئی ۹۵۶ موجود است

کتب الفارسی و فارسی	نگین الایمان بدون جلد	کتب فارسی فارسی	نور المبینی آمد کریم و غیره
مترجم فارسی مطبوعه بمبئی	افسوس امانتین بدون جلد	مکتب فارسی مطبوعه بمبئی	نمود نامه
تفسیر سنی مرقان ترجم فارسی	تخته نصایح مجلد	تفسیر سنی مرقان ترجم فارسی	قواعد فارسی
تفسیر سنی قسم دوم	منهاج العابدین بدون جلد	تفسیر سنی قسم دوم	مجموعه کتب بمبئی که در پیشه داران
تفسیر مولانا یعقوب رحیمی	کیمیای سعادت مجلد	تفسیر مولانا یعقوب رحیمی	قلمه حاتم فارسی
تفسیر فتح العزیز سورة البقره	الینا کاغذ سبز و زر و گلابی	تفسیر فتح العزیز سورة البقره	خزیده دانش جنتیادام
تفسیر فتح العزیز سورة تبارک	شمس و طالع قلندر	تفسیر فتح العزیز سورة تبارک	کلید ریا بین یعنی سرخط مستقیم
الینا پاره رسم	حدایه حکیم ثنائی	الینا پاره رسم	طوطی نامه یعنی جبل طوطی
تفسیر عزیز پاره الم	مذکره الاولیاء	تفسیر عزیز پاره الم	انشا و غنیه سده شش رستی
قرآن ترجم فارسی	نقش الالسن و سلسله الازلیه	قرآن ترجم فارسی	دستور الانشا و موزیک سده شش
کتب الحدیث و الفقه فارسی	نسب مشرک سیریل علی بن ابی طالب	کتب الحدیث و الفقه فارسی	مختصر دانش یعنی و غیره
مفتاح الصلوة بدون جلد	پند نامه فرید الدین عطار	مفتاح الصلوة بدون جلد	انشار هر کس مدانش را مطلوب
مالا پرستی بدون جلد	شواهد النبوة	مالا پرستی بدون جلد	انشار ماد و هورام
جزء الفقه رساله فاضل قلب	شمس و طالع قلندر	جزء الفقه رساله فاضل قلب	تحقیق التواضع
دقائق الاخبار ترجم فارسی	حاشیه مکرر کمال مجلد	دقائق الاخبار ترجم فارسی	جبل سستی
شرح و قایم مع منطق ابوجعفر	منطق الطیر	شرح و قایم مع منطق ابوجعفر	شمس فقط
مسک التفتین	اخلاق الخشنی	مسک التفتین	خزیده غریبه مع انشا پادشاهی
کتب ادعای مع ترجم فارسی	کیمیای سعادت سده شش ترجم فارسی	کتب ادعای مع ترجم فارسی	یوسف و زلیخا مرقا
مجموعه فتاویء و ذمیه غیر مترجم	معارج النبوة	مجموعه فتاویء و ذمیه غیر مترجم	چهار درد و غیر فارسی
دلائل الخیرات ترجم فارسی مجلد	غنیة الطالبین عربی مع ترجم فارسی	دلائل الخیرات ترجم فارسی مجلد	مجموعه فتاویء یعنی آمدن و آمدن و غیره
الینا حنائی مع شرح مختصر فاضل	چاپه لاهور	الینا حنائی مع شرح مختصر فاضل	آمدن سی لفظی
کتب التعلیم و التعلیم فارسی	صلوة مسعودی زیر طبع	کتب التعلیم و التعلیم فارسی	فارسی و اردو آموز
شمس مولانا روم خوشخط مجلد	تقدیم کریم فارسی	شمس مولانا روم خوشخط مجلد	انشار بر سر کافه غنیه